کلنجار

زکیه اکبری

مقدمه:

مخمصه ی تنهاییه اینجا جهان انتقام
اینجا همه غریبه ان ولی میگن که آشنان
فقط یبار تکیه به من بزن که این حق منه
این آخرین لحظه ی عمر کنار توست که میگذره
جامعه آزارم داد جامعه انکارم کرد
آخرین ضربش و زد جامعه بیمارم کرد
خالی ام از هر اعتماد از اعتماد حتی به تو
پایان قصه ها رسید نیومد اما روزنو
رسید فصل انتقام تو این حوالی غریب
کسی زمین و نشناخت که زاده شد چرا فریب
جای نبودنت کبود زخم های رفتنت سیاه
هرروز اضافه میشه به این، به حسرتای من یه آه!

دلشوره ...تهِ تمام افکارم ختم میشد به یک احساس و آن هم دلشوره بود و بس .
هرچقدر بیشتر فکر میکردم، بیشتر نگران میشدم. هرچقدر بیشتر یاد رفتارشان می افتادم بیشتر دلم میجوشید.
هنوز هم به این تماس ها والتماس ها عادت نکرده بودم.
هنوز هم وقتی زنگ میزد و خواهش میکرد تا به ملاقاتش بروم دلم شور میزد. من جنس گریه های او را میشناختم و این بار دلم بیشتر غوغا بود. غوغا بود چون التماس ها و ضجه هایش مثل سابق عادی نبود.
تپش های قلبم آنقدر بلند بود که گهگاه نگاه نگرانم را از پنجره میگرفتم و به راننده میدادم تا عکس العملش از شنیدن صدای بلند قلبم را ببینم. اما انگارجز خودم کسی نمیشنید. بدتر از همه تماس های بی

پاسخم بود که با سماجت تمام مکرراً تکرارمیشد.
ناله های زنانه اش در سرم اِکو میشد .دستم را گاز گرفتم، بازهم تکرار میشد.
کلمات در ذهنم معلق مانده بود. چیدن آنها کنار هم برای آنکه از راننده بخواهم تند تر برانَد، از توانم خارج بود.لبهایم نیمه باز و بسته شد. کلمات به سخره ام گرفته بودند. انگار که بازیگوش تر شدند. چرخیدند... جابه جا شدند... رقصیدند و من همچنان به دنبال چیدنشان .
با توقف ماشین سرم به جلو پرتاب شد و درلحظه به خودم آمدم. همه ی صدا ها خوابید و آرامش متناقضی با حال و احوالم حس شد. بی معطلی خارج شدم. با صدای بلند راننده به سرعت برگشتم:
-کرایه؟
کیفم را وحشیانه و با استرس از روی دوش به روی ساعدم سُراندم و داخلش را بی حواس و پراسترس جست و جو کردم. کرایه اش را هر چند غیرمحترمانه اما از داخل پنجره روی صندلی جلو پرتاب و تنها به گفتن یک " ببخشید" اکتفا کردم.
فاصله ی کوچه تا درِ خانه را با سرعتی برابر با سرعت نور دویدم و بی معطلی دستم را روی زنگ گذاشتم.
یک بار، دوبار، سه بار و در نهایت ممتد. وقتی که از توجهشان به زنگ نا امید شدم، دو دستم را روی در آهنی خانه باغ گذاشتم و پی در پی ضربه زدم و بلند بلند تکرار کردم:
-فرشته ؟ سامان؟ فرشته ؟
دهان خشک و بدمزه ام گویای فشار و استرس زیاد از حدم بود. جر و بحث های آنها تمامی نداشت و من بیشتر از خودشان نگران بودم. هر دو را به خوبی از بر بودم. دو کلّه شق زبان نفهم که اگر به حال خودشان رها میشدند مطمئنّاً خونی ریخته میشد .
هرگز درکشان نمیکردم. با وجود آنکه عاشقانه دوستشان داشتم و هرگز راضی به جدایی اشان نبودم اما این روزها حس میکردم تنها راه چاره، جدایی است.
منی که بارها جلوی طلاق آنها ایستاده بودم؛ حالا از این همه فشار و تنش به ستوه آمده وطالب جدایی اشان بودم.
بلند تر از قبل داد کشیدم:
-سامان... فرشته ! تو روخدا باز کنید!
صدای زنگ موبایلم که آمد، بدون معطلی به سمت کیفم هجوم بردم و داخلش را جست و جو کردم. با دیدن نام " سامان" نفس حبس شده ام را رها کردم.صدای بم و دو رگه شده اش در گوشم پیچید:
-برو خوبیم.
-سامان؟!
-برو، خوبیم میگم.
اما نمیدانست که لحن وجنس صدایش بعد این همه سال آشنایی، برایم گویای همه چیز است. پلک

های لرزانم آهسته روی هم افتاد و با تأخیر باز شد. سعی کردم کنترل صدای مرتعشم را که تمایل زیادی برای تبدیل شدن به فریاد داشت حفظ کنم:
-باز کن بیام تو. فرشته کجاست ؟
و پایان این جمله ام همراه شد با ترکیدن بغض دل خراش فرشته. با چشمانی که از وحشت گشاد شده بود بلند گفتم:
-سامان!
داد کشید :- خفه شو فرشته!
فرشته :- خودت خفه شو. کثافت... وحشی... روانی... نوگل به دادم برس!
-سامان جون مامانت باز کن درو.
-برو نوگل الآن اعصابم چیزیه.
بی اراده جیغ زدم :- باز کن درو میگم!
-...
و این سکوت یعنی که طولی نمیکشد تا من صدای " تیک" در را بشنوم.
تمام طول حیاط را برق آسا دویدم و پله ها را دوتا یکی. در ورودی را با ضربه ی محکمی هول دادم و با دیدن اوضاع خانه دست و پایم شروع به لرزیدن کرد .انگار حدسم درست بود. انگار الهام شده بود که روزبه روز زندگی جهنمی اشان جهنم تر میشود. تمام کریستال های جهاز فرشته خرد و خاکشیر شده بود. تمام دکوری ها پودر و نابود. صدای هق هق خفه اش راهنمایم شد و در یک آن از آن بهت و ناباوری بیرون آمدم. به سرعت راه پله ی مارپیچ را بالا رفتم و در اتاق خوابشان را بدون معطلی گشودم. دیدن اوضاع فرشته تمام تنم را سر کرد و سرد. رفته رفته سرم داغ شد و حس کردم گونه هایم گوله های آتشند.
با عجله به سمتش رفتم وگفتم:
-وای من ! فرشته!!
طاق باز روی تخت خوابیده بود و ملحفه ی سپید روی آن را چنگ میزد و اشک میریخت. نگاهم روی تاپ پاره شده و بدن برنزه و نیمه برهنه اش لغزید. با دیدن من جرأت بیشتری پیدا کرد و جیغ کشید:
-امیدوارم بمیری.
صدای سامان بلند شد :- تو بمیر زودتر راحت شم.
های های گریه ی فرشته دلم را ریش میکرد. کنارش نشستم و تازه بینی خون آلودش را دیدم. خونی که دیگر خشک و تیره شده بود. با ناباوری گفتم:
-کتکم زد؟!
سرش را تند و تند بالا و پایین کرد و صورتش را میان دست هایش پنهان کرد.
با عصبانیت ایستادم و به سمت در دویدم، درست به چهارچوب رسیدم که با او سینه به سینه شدم. همین

که آمدم سرش داد بکشم با دیدن جای خراش های روی سروگردنش منصرف شدم. صورتم در هم شد و با وحشت قدمی به عقب رفتم. با وجود آنکه مشخص بود فرشته هم مثل یک ماده گربه ی وحشی رفتار کرده است، اما توجیهی نمیدیدم برای آنکه سامان بخواهد دست روی جنس ضعیف تر بلند کند. با تمام شوکه بودنم؛ داد کشیدم:

-این عضله و این هیکلو ساختی که دست روی زن بلند کنی؟

نگاهش را به طاق دوخت وپوزخند کمرنگی روی لب های نازک و مغرورش نشست:

-هیکلو دیدی، عضله هاشم دیدی، جای چنگاشم دیدی؟

نگاه پرحرارت و عصبی اش را به فرشته دوخت و من را مخاطب قرار داد:

-خود وحشیش مقصره.

فرشته :-خفه شو.

سامان به سمتش برگشت و همین که قدمی برداشت خودم را مقابلش انداختم و دست هایم را باز کردم :

-ولش کن!

بدون هیچ رعایتی مچم را گرفت و کنارم کشید و به طرف او رفت. بازهم خودم را بینشان انداختم ودستانم را روی سینه ی هردو گذاشتم.

-تورو خدا بسه. جان عزیزتون بس کنید.

فرشته از شدت گریه ی زیاد گاهی میان حرف هایش عق میزد:

-دست روی من بلند کردی؟ بابام تیکه تیکه ات میکنه.

چشم های سامان تنگ شد و گفت:

-بگو باباتم بیاد.

یکی پس گردن خودش کوبید و با خونسردی بو دار و کاذبی ادامه داد :- بگو بیاد ببینم کی میخواد منو تیکه تیکه کنه.

از شدت استرس حس میکردم روی پاهایم بند نیستم. دستم را از سینه ی فرشته برداشتم و حالا هر دو را روی شانه های سامان گذاشتم و به عقب هول دادم:

-سامان جان ول کن خل شدی؟ مرگ من برو بیرون.

عقب عقب رفت و برگشت . لگد محکمی به تیشرت زیرپایش کوبید. همین که فرشته دهان باز کرد کوبنده گفتم:

-بس کن فرشته.

زار زد و بلند بلند شروع کرد:

-حیوون ازت بیزارم.

سامان که حالا چند قدمی از ما فاصله داشت؛ باشنیدن این حرف به سمتمان برگشت و جوری فریاد زد

که بند دلم پاره شد:
-بابا گه نخور! نخور فرشته!
متعاقب حرفش، مشت محکمی روی در کوبید.
-سامان!
نگاه خون آلود و گشاد شده اش را به فرشته ای که حالا زبانش کوتاه شده بود داد .انگشت اشاره اش را بالا آورد و گفت:
-تو که نداری پس زبون درازی نکن.
پرخشم و قدرت و کوبنده برگشت و خارج شد. در را پشتش کوبید و صدای تند قدم هایش درپله ها پیچید.

فرشته طبق عادتش؛ همین که چشم او را دور دید شروع به فحاشی کرد.
روی تخت نشستم و بی حرف و غمگین نگاهش کردم. مقابل دِراوِر زانو زد و حوله و وسایل حمامش را با حرص روی زمین کوبید:
-دیگه فقط طلاق.
-...
-عوضی نفهم بی شخصیت.
دوباره بغضش ترکید ودر حالی که به پهنای صورت اشک میریخت کشو ها را با عصبانیت باز و بسته میکرد.
نفس عمیقی کشیدم و آهسته و خسته از زندگی احمقانه اشان گفتم:
-سرچی؟
پوزخند بلندی زد و گفت :- سر چی؟ ما موضوع لازم داریم واسه جروبحث؟
-...
-بی شخصیتِ بی شعور دست روی من بلند میکنه.
-تو هم زدیش.
با عصبانیت نگاهم کرد :-من با اون یکیم؟ سنگینی دست من و اونو مقایسه میکنی؟
نمیخواستم حرفی بزنم که ناخواسته جانب داری کرده باشم. آهی کشیدم و خیره نگاهش کردم:
-...

-میرم حموم تا برنگشتم نرو، میترسم این آشغال منو بکشه.
سرم را بالا و پایین کردم و دستم را به معنای " باشه" تکان دادم. به حمام رفت و در را با ضرب پشتش کوبید.
آهسته ایستادم و قبل از خروج، نگاهی به صورت بی رنگ و خواب آلودم انداختم .بالای پله ها ایستادم واز آن بالا به خانه ی بهم ریخته خیره شدم.
آهسته آهسته پایین آمدم و ایستادم. با دیدن در باز بالکن بی فکر و مقدمه به سمتش رفتم. از پس پرده های حریر قامت مردی را دیدم که از همین فاصله هم میزان ناراحتیش قابل لمس بود. پرده را کنار زدم و در یک لحظه بوی غلیظ دود سیگار بینی ام را پر کرد.
کنارش ایستادم و گفتم:
-پیشرفت کردی.
-...
-این دیگه توی بساطت نبود سامی.
-جام نیستی پس حرف نزن.
-...
-وقتی میاد جلو مثل وحشیا چنگ میندازه؛ توقع داری چیزی نگم تا بشه عادتش؟
پوک عمیق و متفکری به سیگارش زد. آهی کشیدم و دست هایم را بغل گرفتم. هر دو به حیاط زرد شده خیره شدیم. مسخره بود که در این شرایط، برای لحظه ای به راه رفتن روی برگ های خشکیده و خوش رنگ روی زمین فکر کردم .
-...
نگاه خیره ام به برگ ها میان دود سیگاراو جاماند. به سمتش برگشتم و دیدم آن را مقابلم نگه داشته است. دستش را پس زدم و گفتم:
-این چیه ؟
-سیگار.
صورتم را درهم کردم. میدانست از آن متنفر هستم. بازهم دلخور به روبه رو خیره شدم:
-تا کی میخواید ادامه بدید؟
-دیگه ادامه نمیدیم.
سیگارش را با چند ضربه روی نرده ها خاموش کرد ، دستش را عقب برد و با یک حرکت آن را به حیاط پرتاب کرد.
-یعنی چی ؟
-طلاق.
-همین دیگه ؟ این همه دوستی و رفاقت تعطیل؟

-دوستی ما با تو چه ربطی به طلاق داشت؟
به سمتش برگشتم و سعی کردم از در صلح و آرامش وارد شوم:
-انقدر راحت به زبون نیار.
-...
-قبل اینکه وقت مشاوره بگیری واسه ی من ، واسه خودتون یه وقت بگیر.
با حرفم از فکر بیرون آمد و با نگاه تنگ شده اش خیره ام شد:
-راستی رفتی؟
-نه.
آنقدری میشناختمش که میدانستم همین حالا فحشی حواله ام میکند:
-زهرمار و نه!
مشغول جدا کردن پرز های روی بافتم شدم. با پوزخندی گفتم:
-اومدم اینجا که به داد فرشته برسم.
-بیخود کردی.
خم شد و سیگار دیگری از پاکت بیرون کشید. عصبی شدم، چیزی شبیه یک نور سپید در چشمم زده شد. متوجه شد و آن را سرجایش برگرداند. شقیقه هایم را گرفتم و خم شدم. صحنه هایی ناخواسته برایم مرور شد که سالها از مرگ آنها میگذشت .مرگی که ارث کلانی برایم باقی گذاشته بود. سهم من از این ارث، گذشته ای تلخ ، حالی پر از استرس و آینده ای تباه شده بود.
صدای پر از تأسفش رشته ی افکارم را پاره کرد:
-شرمنده.
-...
-حواسم نیست خوشت نمیاد .
همراه با آهی تکیه دادم و گفتم:
-نه بابا تو چه گناهی داری.
-برو پیش این یارو مشاوره، لج نکن.
-نکن با فرشته.
-برو پیشش میگم کارش حرف نداره.
-نزن فرشته رو.
-برو باز وقت میگیرم. بیا برو.
-نکن اینجوری با زنت.
غالب شدم انگار. صدای زنانه ام ریشخند زد به هرچه مردانگی و باد غبغب و صدای بم و دورگه.
چشمهای گرد شده اش و لبخندی که کم کم روی لبهایش مینشست نشان از اعلام شکستش بود:

-چه عصبی!
نخندیدم، چشمهایم را تنگ کردم و اخم هایم را درهم کشیدم:
-خیلی راحت کنار اومدی. اصلاً خوشم نمیاد اینجوری شدی. یکی مثل اون حروم...
لبم را گاز گرفتم و سرم را به زیر انداختم. نفس عمیقی کشید و گفت:
-بخدا دست خودم نبود.
-عذرخواهی کن ازش.
-نمیتونم. دیگه جوری شدیم که اصلاً دلمون صاف نمیشه.
سرم را به افسوس تکان دادم و با خودم زمزمه کردم:
-حیف ...
صدای گرفته و غمگین فرشته نگاه هر دوامان را به عقب کشید:
-نوگل بریم.
با هر وزش باد سرد آبان ماه ؛ پرده ی حریر کنار میرفت و تصویر زنی پر بغض با چمدانی در دست واضح تر دیده میشد. آهسته بلند شدم و آهسته تر گفتم:
-تا عصر بیا دنبالش و ثابت کن مردی.
-...
****

نگاهم به بخار آرام و گرم ماگ نسکافه بود. تمام شب گذشته را با گریه های فرشته صبح کرده بودم. منتظر سامان بودیم اما نیامده بود. اگر می آمد جای تعجب داشت. سامان و منت کشی؟همیشه خود فرشته دست از پا درازتر به خانه برمیگشت و تا مدتها سوژه ی خنده امان جور بود .
پلک های خواب آلودم روی هم افتاد. با صدای قدم های اولین مراجعه کننده ی امروز؛ چشمهای بی حالم باز شد ونگاهم بالا آمد. با دیدن استاد نجفیان ایستادم ولبخند کمرنگی زدم. طبق عادت، دستی به ریش های بلند و سپید چانه اش کشید وعینک گرد دور طلایی و آویزان از گردنش را برچشم زد. نگفته میدانستم بجای سلام و صبح بخیرچه میشنوم:
-یا رب این "نوگل" خندان که سپردی به منش، می‌سپارم به تو از چشم حسود چمنش.
لبخندم عمیق تر شد و با خوش رویی گفتم:
-صبح بخیر؛ هنرجوتون توی "راهه."
در حالی که به سمت اتاقش میرفت، دف آویزشده ی روی "دیوار" را برداشت و گفت:

-من "راه" تو را بسته، تو راه مرا بسته. امید رهایی نیست، وقتی همه "دیواریم."
نگاه خوشحالم را بدرقه ی راهش کردم تا زمانی که در را پشتش ببندد. از وقتی که با مادر در این آموزشگاه مشغول به کار شده بودیم، روحیه ی هردوامان هزاران مرتبه بهتر شده بود و دلیلش هم همین آدمهای اهل ذوق و هنر اطرافمان بودند .
تمام این حس های خوب را مدیون سامان و فرشته بودم و برای همین بود که تا این حد دوستشان داشتم. خلأ های زندگی ما با وجود هم پر میشد .
سیستم را روشن کردم و کم کم خودم را برای برخورد با سایر اساتید و هنرجوها آماده کردم.
با پیچیدن صدای پاشنه های کفش زنانه، سرم را از مقابل مانیتور کنار کشیدم و مادرم را با کِیس* سازش، حاضر و آماده دیدم. مرتب ، تمیز، خوش بو و خوش پوش. انقدر خوب و با شخصیت که حتی سپیدی یک دست موهایش هم حالا دیگر به جذابیت هایش اضافه میشد نه که نمادی از رنج و سختی زندگی اش. انقدر خوب بود که دیگر سوختگی های پراکنده ی روی دستش هم به چشم نمی آمد. وقتی که مضراب ها را به دست میگرفت وماهرانه مینواخت، فرصتی نبود تا نگاه مخاطب به آنها بیفتد. زشتی ها به چشم نمی آمد وقتی که مات و مبهوت زیبایی ها می ماندند .هیچکداممان هرگز تصور نمیکردیم که روزی درقالب یک استاد در یکی از بهترین آموزشگاه های تهران موسیقی تدریس کنیم. تمام این شأن و منزلت را هم مدیون سامان بودیم و بس.
شاید تمام دنیایی که من و مادر برای خودمان تصور میکردیم؛ همان بزم های اجباری و تحمیلی بود... که مادر بنوازد، من بخوانم و برقصم و اگر سرپیچی میکردیم...
-الو؟!
نگاه خیره وماتم را از نگین روسری اش گرفتم و به چشمان پشت شیشه اش دوختم:
-جان؟
-میگم سامان نیومده؟
-نه.
سرش را به افسوس تکان داد و مقابل میزم خم شد:
-فرشته تا الان گریه کرد.
سرم را بالا انداختم و در حالی که میز را مصلحتی مرتب میکردم گفتم:
-میدونم.
-با سامان صحبت بکنم، نکنم... چیکار کنم ؟
سرم را مجدداً بالا انداختم و درحالی که حاضری استاد نجفیان و مادر را وارد سیستم میکردم گفتم:
-بار اوله ؟!
صاف ایستاد و در حالی که به سمت اتاقش میرفت گفت:
-من که باهاش قهرم. دست روی دختر بیچاره بلند میکنه مثل مردای بوگندوی عهد قجر.

حرصش را روی در خالی کرد و من بازهم خندیدم. به چیزهای کوچک و ساده هم میخندیدم. میترسیدم فرصت هارا از دست بدهم. من از برگشتن به جایگاه اولم میترسیدم. برگشتن به روزهایی که خنده با لب هایمان قهر کرده بود.

کم کم که به ظهر نزدیک میشدیم؛ آموزشگاه شلوغ و شلوغ تر میشد. از دیرکردن سامان نگران بودم اما ترجیح دادم سراغی نگیرم تا میزان ناراحتی ام را بداند. بوی عطرش که در آبدار خانه پیچید؛ لحظه ای صورتم باز شد. با این حال خونسردی خودم را حفظ کردم و خودم را به آن راه زدم. با وجود آنکه حرف های خانم باصری، مربی اُرف* جذابیت خاصی نداشت؛ خودم را مشتاق و منتظر نشان دادم.

-سلام.

باصری:–سلام رئیس.

آهسته در حدی که یک " سین" بشنود، سلامش دادم. سامان کنارمان ایستاد و درحالی که فنجان چای را ازدستم بیرون میکشید گفت:

-باصری هم که نفهمید قهری.

نگاه خندان فروزان بینمان چرخید و درحالی که عقب عقب میرفت گفت:

-فکر کنم هنرجوم اومد. فعلا با اجازه.

سامان فنجان را روی سنگ اشکاف کوبید و نگاهش را نمایشی و با تأخیر از آن گرفت و به چشمانم دوخت:

-این چه طرز رفتار با رئیسته ؟

-نچسبی، میدونی؟

چشمانش خندان تر از هر وقتی به نظر میرسید. زیپ نیمه باز سوئیشرتش را کامل باز کرد ودر حالی که پشت میز مینشست گفت:

-دوتا چایی بریز بخوریم.

با عصبانیت نگاهش کردم:

-خجالت نمیکشی؟

چشمان درشت و نگاه فندقی رنگش با پررویی سرتاپایم را کاوید:

-از چی ؟!

-کل شب منتظرت بود!

تلخ شد. انگار که چیز بد مزه ای را به زور در دهانش فرو بردند. لب هایش را جمع کرد و پیشانی اش را به مشت های گره کرده اش تکیه داد:

-بیخود کرد.

-چقدر بد شدی!

-...

-اولا باز یه تکونی به خودت میدادی یه زنگی میزدی حداقل از من حالشو میپرسیدی.
-...
-البته از همون اول غُد بودیا! اینو انکار نمیکنم.
صدای جدی و محکمش اصلا و ابداً شباهتی با صمیمیت لحظه ی ورودش نداشت:
-ببین نوگل؛ یه چیزی میگم واسه همیشه. تو و مادرت هیچ دِینی نسبت به من و فرشته ندارید.
-...
نگاهش را بالا کشید و به چشمان منتظرم آویزان کرد:
-خودتونو درگیر ماها نکنید .
-دِین؟
-...
سرم را با دلخوری به طرفین تکان دادم:
-خیلی بی معرفتی. نگرانی من واسه زندگیتون از سرِ تعارف و دِینه ؟!
همین که آمدم برگردم؛ مچم را گرفت و نگهم داشت:
-بر خورد الآن ؟
-نه.
بلند شد و مقابلم ایستاد. نگاهش رنگ ندامت ملایمی داشت:
-قهری؟
-این ناز کشیدنا رو خرج فرشته کن.
هر دو همزمان خنده امان گرفت. دستم را از دستش بیرون کشیدم و با خنده ادامه دادم:
-والاه...دیوانه.
-اون زیادیش میشه.
باز حالم را بد کرد. عصبی نگاهش کردم وگفتم:
-تو آدم نمیشی؟
به سمت چای ساز رفت و گفت :- کدوم رئیسی مثل من انقدر حرف میخوره؟
-میای امشب دنبالش؟
-نع.
-سامان!
-زورکی چه فایده؟
چای ریخت و دوباره نشست. نگاهم به موهای خوش حالتش دوخته شد:
-تو این همه به خودت رسیدی ماشالاه، اون تمام شب رو گریه کرده.
-هروقت خواست برمیگرده خودش.

روبه رویش نشستم و آهسته گفتم:
-سامی.
-...
-هِی...
بدون بالا آوردن سرش؛ زیرچشمی نگاهم کرد:
-...
-واقعاً دوستش نداری؟
پلک انداخت و ابرو درهم کشید. همین برایم کافی بود. ایستادم و درحالی که خارج میشدم با حرص و خنده گفتم:
-بمیری که انقدر مغروری، بمیری.
با دیدن هنرجوی منتظرم روی صندلی های انتظار، لبخندم را جمع کردم و محترمانه گفتم:
-ببخشید. معطل شدی؟
-سلام استاد. نه خیلی وقت نیست اومدم.
سرم را دوباره داخل آبدار خانه کردم و گفتم:
-حواستون باشه هنرجوم اومد.
-من میگم بذار منشی بیارم بازخودتو میپیچونی.
-حالا حواست هست ؟
-آره.
درحالی که به سمت اتاقم میرفتم رو به دخترگفتم :- آب گرم بخور بیا، خواستی هم یه لیوان با خودت بیار.

*کیس : جعبه ی ساز
*اُرف: موسیقی کودک

وارد اتاق شدم و بدون آن که در را ببندم روی صندلی نشستم. دختر با دست آزادش چند ضربه به در زد.
-بیا تو عزیزم.
لیوان کاغذی را روی شوفاژ گذاشت و با خجالتی که به جهت برخورد اولمان بود گفت:
-درو ببندم ؟
-ببند .
-کتابی که گفتید گرفتم.
بی حواس نگاهش کردم:
-...
نگاه گیجم را که دید؛ لبخند نیم بندی زد و سرش را در کیف کوله اش فرو برد. کتاب تئوری موسیقی را بیرون کشید و نشانم داد:
-اینو فرمودید بگیرم.
-هان... دفتر نُت هم گرفتی؟
-بله.
همانطور که مشغول کشیدن نت ها روی خطوط حامل* بودم؛ گفتم:
-چند سالته ؟
-هفده.
-واسه چی میخوای بخونی ؟
-...
زیرچشمی نگاهش کردم:
-هوم؟
-خب... خب دلم میخواد بخونم، میگن صدام خوبه.
صدای دلنشین و آرامی داشت. با تک خنده ای اضافه کرد:
-صدام شبیه شماست اتفاقاً. الآن دقت کردم!
به شوخی ابرویی بالا انداختم و گفتم:
-چه زود میخوای جامونو بگیری!
خنده اش با تک سرفه ی من تمام شد. کلاس را شروع کردم و جدی تر جلو رفتیم. همیشه سر و کله زدن با هنرجویی که اطلاعاتش صفر بود کلافه ام میکرد .
پایان ساعت کاری آموزشگاه رسیده بود. سامان چراغ ها را خاموش کرد و بلند گفت:
-لیلی خانوم؟
صدای مادرم با جدیت و دلخوری به گوشم رسید:
-بله.

-بریم؟
-تو مگه میخوای ببریمون؟
-پس کی؟
برگشتم و درحالی که وسایلم را جمع میکردم گفتم:
-خودمون میریم.
پوزخند بلندی زد و مقابلم ایستاد:
-الان تو و مامانت گیرتون فرشته اس؟!
مادر:- چرا دختره بیچاره رو اذیت میکنی ؟
سامان:- من اذیت میکنم؟ یا اون نفهم ؟
نگاه من و مادر با تأسف شدیدی بهم گره خورد .سامان راه افتاد و ما هم به دنبالش از آموزشگاه خارج شدیم. در را با عجله قفل زدم و به سمت ماشین رفتم. درعقب را باز کردم ونشستم.
سامان با نشستن من استارت زد و با حالتی که غدی و یکدنگی از آن میبارید به روبه رونگاه کرد و راه افتاد. جوری که فهماند باید سکوت کنیم.جوری که نگفته هم میفهمیدی باید به حال خودش رهایش کنی. سرم را با بی حالی به صندلی تکیه دادم و به خیابان زل زدم .
شاید حق داشت که حرف های من و مادر را به هیچ هم حساب نکند. شاید حتی در سرش مَثَلِ طبیب بودن و دوای سر خودمان تکرار میشد.
با توقف ماشین سر بلند کردم و مادر را دلخور تر از هروقتی دیدم. با تشکر آهسته ای پیاده شد و در را آرام بست. همین که دستم به سمت دستگیره رفت؛ نیمرخ شد و بدون آنکه نگاهم گفت:
-فردا صبح واست وقت گرفتم. آموزشگاهو خودم باز میکنم نمیخواد بیای.
-ممنون؛ نمیرم اونجا .
در را باز کردم که عصبی و کوبنده گفت :-میری؛ دوباره کنسل کنی حیثیت من میره.
-نمیای بالا؟ فرشته...
"نوچ" کلافه ای گفت و به سمت پنجره برگشت:
-ول کنید تو روخدا.
-...
-نمیخوامش میفهمید؟؟ نمیخوایم همو .
-باشه.
-زوری نیست نوگل. تو که بهتر میدونی.
-میرم مشاورو.
نفس آسوده ای کشید و گفت :-ساعت هشت صبح اونجا باش.
آهی کشیدم و با درد تکیه دادم :- خسته شدم.

-هنوز مزاحم میشه ؟
-زنگ میزنه ، پیام میده ، پیغام میفرسته. خسته شدم سامان.
-مرتیکه.
دستش را پس سرش کشید و من دلم از حمایتش گرم شد .
-...
-نمیدونم مفنگیِ دَیو... چه جونی داره با اون همه کتک بازم آدم نمیشه.
-همون کتکای تو باعث شد دیگه آفتابی نشه.
-اُسکوله.
لبخند آسوده ای روی لب هایم نشست. مثال سامان و فرشته ، مثال خربزه وعسل بود. هرکدام به جای خود دوست داشتنی و خوب اما افسوس که باهم جور نبودند.
-مرسی.
سرش را تکان داد و گفت :- به سلامت.
پیاده شدم و منتظر ماندم تا سر و ته کند. دستم را برایش تکان دادم. نگاه آخر و کنجکاوش به پنجره ی طبقه ی سوم آپارتمان، لبخند روی لبهایم را عمیق تر کرد. دورشد و من همچنان نگاهم به ردّ راهش. حواسش پی فرشته بود و نمیخواست اعتراف کند.همان نیم نگاه دزدکی اش هم دلم را گرم میکرد که هنوز جایی در قلبش که نه ... اما جایی در ذهنش؛ فرشته را دارد.
مادر در را برایم باز گذاشته بود. پله هارا یکی یکی و بی رمق طی کردم و همین که در نیمه باز واحد را باز تر کردم ؛ بوی خوش غذا به مشامم رسید. فرشته با آن همه آراستگی و زیبایی؛ بیشتر شبیه مدل ها بود تا یک زن خانه دار و کدبانو.
با بسته شدن در ؛ به سمتم برگشت و نگاه منتظرش به پشتم دوخته شد. نمیدانم چرا من شرمنده شدم. سرم را کج کردم و با دلسوزی نگاهش.
منتظر سامان بود.بدقول شده بودم. دست خالی برگشته بودم.

****

دو دستش را روی گلویم گذاشته بود و فشار میداد. دست های بی جان و مرتعشم را بالا آوردم و روی مچ هایش گذاشتم. چشمانم از حدقه بیرون زده بود. نفسم بالا نمی آمد .ملتمس نگاهش کردم. صدای تشویق زن ها درگوشم میپیچید. رنگ التماس به نگاه کشیدم.
-بگو غلط کردم.
-...
-بگو زنیکه.
اشک هایم بی اراده می جوشید. اگر دستش را برمیداشت؛ هزاران بار میگفتم که غلط کردم !

نگاه مرتعش و گرد شده ام را به پایین انداختم. به دستهایش اشاره کردم. فشارش را بیشتر کرد!
آب دهانم از کنار لب های بسته ام جاری شد و ناله های ناخواسته ام شدت یافت...
-نوگل.
-...
-خواب میبینی باز، قربونت برم.
-...
دست گرم فرشته روی پیشانی نمدار و تبدارم نشست. پلک هایم را با سختی باز کردم و تصویر چشمان کشیده و زیبایش آرامش آنی را به جانم تزریق کرد. فرشته فرشته ی نجاتم شده بود. لحظه ای هرچند غیرمنصفانه اما از ذهنم عبور کرد که ای کاش حالا حالا ها به خانه برنگردد! که همیشه کنارم بخوابد. که وقتی کابوس های شبانه ام پا به رؤیایم میگذارند او کنارم باشد تا نجاتم دهد.
پتو را روی سرم کشیدم و آهسته گفتم :- مرسی.
-پیام دادن بیدارت کنم خواب نمونی واسه قرار امروزت.
-سامان؟
با "آه" حسرت باری گفت :-نه.
به سمتش چرخیدم :- پس کی؟؟
صدایش از بغض های تلنبار شده میلرزید :- انقدر ازم بدش میاد که برداشته به علی گفته که بهم بگه.
گوشی را مقابل صورتم نگه داشت. لحظه ای از نور شدیدش صورتم درهم شد. اول نگاهم به اسم " علی " افتاد و سپس به متن پیامش:
"سلام فری"
"سلام"...
"خوبی؟"
"مرسی تو خوبی؟ الناز خوبه؟"
"قربونت، میگم سامان دیوونه باز بچه شده انگار؟"
"..."
"گفت بگم نوگل خواب نمونه"
"باشه"
اجازه نداد تا باقی چتشان را بخوانم. روی تخت برگشت و سرش را در بالش فرو برد .

دست و رویم را شستم و به اتاق برگشتم. در حالی که لباس هایم را میپوشیدم زیر چشمی هوایش را داشتم. خیره و مغموم و آرام سرش را روی دستش گذاشته بود و به ساعت روی پاتختی نگاه میکرد .
کمد را باز کردم و با دیدن لباس های آویزان شده ی فرشته ، بار دیگر نگاهی به عقب انداختم:
-اینو بپوشم؟
نگاهش را پایین انداخت :– انقدر بدم میاد اجازه میگیریا.
گاهی لحن صحبتش خیلی به دل مینشست. لبخندی زدم و در حالی که بافتش را میپوشیدم گفتم:
-با این کاراتون ما هم از خوشیمون افتادیم.
-شما برید به ما چه؟
مثل خودش با همان لحن کشیده گفتم :– خودتو چیز میکنی انقدر بدم میادا!
روی تخت نشست و بالش را بغل گرفت:–علی هم پرسید، گفتم کنسله.
شال پشمی یشمی رنگ را روی سرم گذاشتم و در حالی که از اتاق خارج میشدم گفتم:
-کلی برنامه چیده بودیم.
-...
-حالا علی و الناز خوبن بیچاره ها.
-...
-کی فاطمه وسعید رو ساکت کنه؟!
-...
-پویا و عاطفه که هیچی !
دنبالم راه اُفتاد و به هوای خواب مادر آهسته صحبت کرد:
-تقصیر من که نیست. وقتی نمیتونیم مثل آدم همدیگرو درک کنیم چیکار کنم ؟
-...
-ولی میدونم چقدر ضدحالیم.
-...
-ببخشید بخدا.
همانطور که بند پوتین هایم را محکم میکردم، سرم را بالا گرفتم و به نگاه متاسفش خیره شدم:
-دیوونه ای؟ ندیده ی کیش که نیستیم.
-...

-شوخی میکنم.
بلندشدم و همانطور که در را باز میکردم گفتم :- ایشالاه واسه آشتی کنونتون یه جای بهتر میریم.
صدای بسته شدن در با پوزخندش یکی شد.
تمام مسیر به کابوس های دنباله دارم فکر کردم. سه سالی میشد که حالم خوب بود. یعنی درست از زمانی که سامان و فرشته را پیدا کردم و در آموزشگاه مشغول شدم. اما نمیدانم چرا بازهم حالت های عصبی ام برگشته بود. خوش خیال بودم شاید. تصور میکردم با حضور دوستانم میتوانم گذشته ی سخت و سیاهم را فراموش کنم. اما این پیام و پیغام های اخیراو، بازهم من را هرچند ناخواسته اما به هم میزد و به گذشته می برد.
با نزدیک شدن به ساختمان مورد نظر؛ گلویم را صاف کردم و آرام گفتم:
-ممنون آقا پیاده میشم.
نگاه عمیق و شاید حتی متعجبی از آئینه به سمتم انداخت:
-خواهش میکنم، چشم.
شاید واکنشش به صدایم بود شاید هم اشتباه میکردم. اما این چیزی بود که تجربه ثابت کرده بود.
وارد سالن شدم و گرمای مطبوع و بوی قهوه ، صورت یخ زده ام را نوازش کرد. نگاهم به سمت میز منشی چرخید:
-دکتر سازنده هستن؟ وقت داشتم.
-اسمتون؟
-نوگل کارخانه.
نگاهی به سیستم انداخت و سرش را تکان داد:
-بفرمایید، منتظرتونن.
چند ضربه به در کِرِم رنگ زدم و با شنیدن صدای مردانه ای که اجازه ی ورود میداد داخل شدم.
نگاهم بی اراده، سرتاسر اتاق را زیرو رو کرد و در نهایت به مرد قیام کرده ی روبه رویم افتاد.
مدتی بهم نگاه کردیم و من زودتر از او شروع کردم:
-سلام.
دست های گره شده ی روی سینه اش را از هم باز و اشاره ای به کاناپه ی سه نفره ی روبه روی میزش کرد:
-سلام، خوش اومدید.
-...
استرس نا خواسته ای به دلم افتاده بود. برخلاف تصورم که دفترمشاوره را آرام و امن میدانستم، حالا حتی حس ترس وبی امنی هم در خود میدیدم. باز هم برخلاف انتظارم که او را پشت میزش ودرست رو در رویم تصور میکردم؛ به سمتم آمد و کنارم نشست. عطر ملایم مردانه ای جایش را به عطر قهوه ای

که همچنان درونم تکرار میشد داد.
کاملاً به سمتم خم شد:
-ترس چرا؟
دست هایش را آرام به هم کوبید و نمایشی اتاق را از نظر گذراند:
-منم، این دو تا تابلوی منظره، دیوارای آبی آسمونی و یه میز و یه صندلی و یه سری خرت و پرت بی جونِ دیگه.
کم کم حس کردم ازحالت انقباض خارج میشوم. رها تر نشستم و لبخند کمرنگی از شوخی اش زدم.
-بله.
-صحبت کنیم؟
-صحبت کنیم.
-شما شروع کن.
-چی بگم.
-هرچی که اول به ذهنت زد.
کمی فکر کردم و بی مقدمه گفتم :- خوابای گذشته رو میبینم. چیزایی که خیلی وقته تموم شده.
-...
-خوب بودم چندسال. یعنی...یعنی سه سالی میشه که حالم خوب ترمیشه.
-به نظر خودت چرا دوباره گذشته پررنگ شده؟
نگاهم به چشمان میشی و تنگ شده اش مات ماند:
-...
ابروهایش کمی بالارفت و چشمهایش را درجا چرخاند و به طاق خیره شد:
-اوم... اینجوری بگم بهتره؛ چرا بعد سه سال که خوب بودی دوباره داری برمیگردی و یاد چیزایی می افتی که گذشته .
سرم پایین افتاد. کاش نمی آمدم. کاش سامان به درد خودش میرسید و دلسوز من نمیشد. فکر کردن به چیزهای ناراحت کننده آخرین چیزی بود که میخواستم. دست خودم نبود که زوم کردن روی اتفاقات گذشته تا این حد بهمم میریخت. دست خودم نبود که دست هایم بلرزد و پاهایم تند و تند تکان بخورد.
-چون شوهرسابقم پیام میده.

-جدا شدید اما همچنان پیام میده ؟
-...
لبم را گزیدم و پوستش را تا نهایت کشیدم. چشمهایش دندانم را نشانه رفت و باز به قبل برگشت:
-شروع کنیم؟
نفسی گرفتم:
-من از اول زندگیم آرامش نداشتم. تا بیست سالگی فقط مشکلات و دغدغه بود. سه ساله که تازه میفهمم زندگی یعنی چی. اما بازم میترسم.
-از چی؟
-از آیندم.
-...
-هیچ شانس و چیز خوبی نیست.
سرش را کج کرد :-پیام میده ... تهدیده؟ یا نه فقط احوالت رو ناخوش میکنه و تداعی کننده روزای بد میشه؟
-دومی .
-چی میخواد؟
پلک هایم روی هم افتاد و با تأخیر باز شد :- مفصله. من چی بگم اخه؟
-اولش هم گفتم .جسته و گریخته هم بگی من میفهمم. دوست داری از اول بگو دوست داری از هرجا . شروع کن، نگران نباش که اصلاً چی میگی و از کجا میگی.

-نمیدونم... گفتن مگه آروم میکنه؟
-خب کار ما همینه.
-دوستام اصرار دارن من بیام. اما من مرور زندگیم و تعریف کردنش پیش کس دیگرو بیهوده میدونم.
بلند شد و به میزش تکیه داد. دستهایش را به سینه زد و عمیق و متفکر نگاهم کرد:
-دوستات اشتباه نمیکنن، درد و دل کردنم که اسمشو بذاری متوجه میشی خودت.
-...
-خالی میشی .
-من قبلاً هم برای دوتا از دوستام همه چی رو گفتم. اگه به خالی شدن بود الان مشکلی نداشتم.
لبخند عمیقی زد و نفسش را رها کرد:
-چه جواب دندان شکنی !
لبخند نیم بند و عجولی زدم:

-قصد جسارت نداشتم.
-جسارت که نبود، فقط کمی حرفه ی مارو رنگ آمیزی کردید!
چشمهایم گرد شد و شرمنده به زیر افتاد:
-نه اینجوری نیست.
-شوخی میکنم. اما به هرحال فرقی بین من و دوستاتون هست. میخواید امتحان کنید .
-...
-به جاهایی از خاطراتتون که میرسید ممکنه من راهکاری داشته باشم که کم کم فرامششون کنید.
-...
-دوست شما با شنیدن حرفاتون سر تکون میده و نهایت میگه " الهی دورت بگردم" هوم؟
-...
در طول اتاق راه افتاد و دست هایش را تکان داد :- هیچ جای دنیا " الهی دورت بگردم" داروی تجویزی حل مشکلات نبوده.
به خودم که دقیق شدم ؛ راحت تر و آرام تر نشسته بودم. لحظه ای کوتاه چشم بستم. تمرکز کردم و کلمات را در ذهنم ردیف:
-از وقتی که چشم باز کردم، سیخ و منقل و بافور دیدم.
-...
-یه بوی خاصم همیشه تو خونمون بود. روی من ، روی وسایلام روی کیف و کتاب مدرسم.
-بوی چی بود؟
-تریاک.
-...
-ازاون بو الان متنفرم اما اون موقع عادی بود واسم.سر کلاس و توی مدرسه دوستام میگفتن بوگند میدی.
صورتم درهم شد وتصویر همکلاسی های سالهای دور مقابل چشمانم زنده شد.
دوباره کنارم نشست :- از حرفات فهمیدم بیست و سه سالته نه ؟
از فکرهای آزار دهنده و متلک های پیچیده در سرم بیرون آمدم:
-بله.
-خب یعنی توی خونتون اعتیاد بود.
-بله، بابام.
پلک هایم پایین افتاد و ناخواسته به او فکر کردم. به کسی که نه تنها حضورش باعث ننگ بود، بلکه مرگش هم تا ابد مایه ی ننگ من و مادر خواهد بود .
-دوستش نداری.
-فوت شده.

-خدارحمتشون کنه.
درمانده و نگران نگاهش کردم. حالا که دهانم باز شده بود، دیگر میلی به سکوت کردن نداشتم. نمیدانم چطور انقدر راحت شدم و اعتماد کردم:
-کتکمون میزد. من و مادرم رو کتک میزد. مامانمو میزد، اگه من میرفتم کمکش منم میزد.
دو دستی صورتم را پوشاندم. بازهم نبض های تپنده ی پسِ سرم شروع شده بود. نفس های عمیقی کشیدم و آهسته تر ادامه دادم:
-میسوزندمون. خمار که میشد، زن و بچه نمیشناخت. دستای مامانم هنوزم رد سوختگی داره.
-خوبه که دیگه تکرار نمیشن.
-فرقی نمیکنه هنوز دارم باهاشون کلنجار میرم.
-خیلی ها مثل تو هستن با این فرق که هنوزدارن شکنجه میشن.
-...
-با این حال میفهمم که روحت آسیب دیده حتی اگه دیگه جسمت در امان باشه .
نگاه نا امید و چاره جویم اتاق را از نظر گذراند و لبهایم بی اراده باز شد:
-میگفت بزنیم و بخونیم .
ناباوارنگاهش کردم :- جلو دوستاش! جلوی یک مشت مفنگی و نشئه. مامانم میزد من میخوندم.
-...
-اگه گوش نمیدادیم بازم میخوردیم. میخوردیم تا جایی که خون بالا بیاریم.
به خوبی میفهمیدم که برای عوض کردن حال و هوایم سوال های متفاوت میپرسید:
-چه خوب! مامانت ساز میزنه ؟
-بله.
-پس حتماً خانواده ی مادریت تفاوت زیادی با خانواده ی پدریت داشتن.
-خیلی ولی به یه جایی رسیدن که دیگه فرقی نداشت کی از کجا اومده.
گنگ نگاهم کرد :- نمیفهمم. چطوری میشه یعنی؟؟
-هر دو از بچه های بهزیستی بودن. بابام از بچگی اونجا بوده. اصلا خانوادشو نمیشناخته و ندیده بوده. اما مادرم مثل خودم تک دختر بوده و تا دوازده سالگی پیش پدر و مادرش بوده.
-...
-وقتی خانوادشو از دست میده و میره بهزیستی؛ دیگه فرقی نمیکنه که از چه خانواده ای بوده.
-هوم... خب بریم سراغ زندگی خودت.
-...
-تا اینجا تو کودکی و نوجوونی پراسترسی داشتی، آخرش میشه یه ازدواج نا موفق و آخر اون هم میشه حضور تو اینجا درسته ؟

-من عصبی و افسرده نیستم. من فقط نسبت به آیندم نا امیدم.
-...
-هنوز خیلی حرف ها دارم که بزنم.
-از ازدواج مجدد میترسی.
-نمیترسم؛ بیشتر سرخورده ام .
سرم را پایین انداختم و آهسته و با شرمندگی گفتم:- هیچکسی یه دختر رو با همچین خانواده ی درب و داغونی نمیپذیره.
-...
-همیشه وانمود میکنم اعتماد به نفس دارم اما ندارم.
-مهم اینه الآن پدرت نیست .
چه میدانست از دردهای سنگین روی قلبم. درد من که یکی و دوتا نبود .
-...
-مردی هم که شمارو انتخاب میکنه حتماً بخاطر خودت انتخاب میکنه نه گذشته ی پدرت.
-...
-لزومی نداره بگی که پدرت معتاد بوده! نمیگم پنهان کاری کنی اما هر وقت که خودش کنجکاوی کرد میتونی بگی.
-گذشته ی خودمم قشنگ نیست.
-خیلی ها ازدواج مجدد انجام میدن! جرم نیست.
-...
-دیگه اون نیست تا سرافکنده بشی. تا دایم جلو چشم آدمای جدیدی باشه که باهاشون رابطه داری.
-نیست، اما مرگشم ننگه.
-چرا؟ !
روی رانش ضربه ای زد و با لحن انکاری و مخالفت ادامه داد :- شما داری حساسیت به خرج میدی! از بابت فوتشون متاسفم اما وقتی نیستن چه ننگی دارن؟ راحت تر نشدید؟
پلک هایم روی هم افتاد و بغض دردناکی به گلویم چنگ انداخت.اما نمیخواستم ضعیف تر و حقیرتر به نظر برسم. چشم باز کردم و خیره به گلدان روی میز گفتم:
-اعدام شده.
بدون تکان دادن سرم؛ چشمهایم را به سمتش چرخاندم و از گوشه ی چشم دیدم که کمی متعجب به نظر میرسد.
آهی کشیدم و گفتم:
-مشکلم عمیق تر از این حرفهاست. من که اصلاً به ازدواج و عشق فکر نمیکنم. مشکل من حالتای عصبیمو کابوسامه. میخوام از اونا راحت بشم.

-...
-شما راست میگید، اینکه پدر من معتاد بوده جرم من نیست و میشه جار نزد، اما علت مرگ پدرم چیزی نیست که بشه از همسر یا خانواده اش پنهان بمونه. میشه؟
-علت جداییتون همین بود؟
-نه فقط همین. من همه چی رو بهش گفته بودم. خودش اصلا میدونست همه چیرو. نه به اون ؛ من به تمام خواستگارایی که تو این سه سال پیدا شدن همه چی رو گفتم. همون اول هم گفتم.
-میرن؟
-حتی نمیمونن حرف من تموم بشه.
از حرص صدای لرزان و بغض دارم؛ گلویم را چنگ زدم تا خفه شوم تا مبادا احمقانه ببارم .ضربه ای به در خورد و منشی سرش را داخل کرد:
-ببخشید دکتر، خانومتون اومدن.
نگاهش روی ساعت دیواری چرخید :– چه زود گذشت!
خودم هم باورم نمیشد لحظه هایی که همیشه مرورشان به سختی و ناراحتی میگذشت؛ حالا راحت تر و شاید با واکنش های نرمالی تری سپری شده بود.
ایستادم و کیفم را باز کردم و گفتم:
-اصلاً انقدر حواسم پرت شد که نفهمیدم چطور باید هزینه هارو حساب کنم. فکر کنم باید پرونده باز کنم نه ؟
چشمهای پرسشگرم را با لبهای خندانش پاسخ گفت:
-آقای راستگو حساب کردن. پس باز هم تشریف میارید ؟!
نگاه پیروز و حق به جانبش کنایه ای بود به مقاومت اولم. سرم را تسلیم وار تکان دادم و گفتم:
-فکر میکنم هیپنوتیزم شدم.
در حالی که در را برایم باز میکرد گفت:
-پس بازم نمیخواید اعتراف کنید که حس و حال اتاق مشاوره یه چیزه دیگه اس!
-اقرار از این واضح تر؟!
این بار بلند تر خندید و سر تکان داد :–در لفافه بود.
تماس علی باعث شد خداحافظی امان سرسری تر باشد. همین که خارج شدم، عینک آفتابی تل شده روی سرم را پایین کشیدم و جواب دادم:
-بله؟
-قدوبالای تو رعنارو بنازم، نوگل باغ تمنا رو بنازم.
-خودتم بکشی مثل استاد نجفیان نمیشی.
-تابلو بود.

-خیلی.
-نظرت در مورد یه مراسم آشتی کنون چیه ؟
دستم را برای تاکسی بلند کردم و در همان حال گفتم :-تو فکرش بودم.
-مکان؟
-خونه شما.
-لاکچری نیست.
-دیوونه.
روی صندلی جلو نشستم و گوشی را بین شانه و گوشم نگه داشتم. تک سرفه ای کرد:
-دربند.
-سرده.
-خونه ی شما.
-سامان نمیاد اونجا. میدونه فرشته خونمونه . باید غافلگیری باشه. این بار شوخی بردار نیست. روشون خیلی بهم باز شده... آقا راست بپیچید.
-چی؟!
-با تو نیستم.
-پس خونه ی ما، امشب شام. بی خبر، غافلگیری. چطوره؟
-خوبه.
-میرم آموزشگاه، شب میام چتر میشیم.
-پس تو فرشته رو بیار، ماهم سامان رو دعوت میکنیم .
-اوکی.

وارد آموزشگاه شدم و سامان را به جای آنکه در اتاقش ببینم؛ پشت میز منشی دیدم. با لبخند به سمتش رفتم و دست هایم را روی میز گذاشتم:
-سلام.
نگاهش را از مانیتور گرفت و با سرعت هرچه تمام تر فیلمی را که مشغول تماشایش بود بست.
هدست را از گوشش خارج کرد و هول به نظر رسید:
-سلام اومدی؟
-نه رفتم!
نگاه تنگ شده ام را با تأخیر از چشمهای گشاد شده اش گرفتم و به آبدار خانه رفتم. هرچه فکر کردم

که در سیستم آموزشگاه چه فیلم ممنوعه ای میتواند موجود باشد، به چیزی نرسیدم. لیوانی برداشتم و همانطور که به دنبال تی بگ میگشتم؛ صدای سامان به گوشم رسید:

-خوب بود؟

-مرسی.

-...

-آقای راستگو شرمنده کردید. حساب کردید شنیدم.

روی صندلی نشستم و کج نگاهش کردم:

-مامانم اومده؟

صندلی را عقب کشید و مشتش را زیر چانه زد :- آره.

-...

-درد بی درمون پیش این دکتره درمون میشه، درد من و فرشته درمون نشد. نتونست آدممون کنه. اما میدونم مشکل تو حل میشه، کارش درسته .ماها خریم فقط.

از اینکه بالاخره اسم فرشته را به زبان آورد خوشحال شدم. چای را به سمتش گرفتم:

-میخوری؟

-نه.

-آره خوب بود. مسلطه، خوبم حرف میکشه.

-...

-ثبت نامی داشتیم؟

-نه

ایستادم و درحالی که خارج میشدم گفت :- امشب خونه ی علی دعوتم.

خودم را به علی چپ زدم:

-خوش بگذره، چه خبره ؟

به دنبالم آمد و نگاهش بین من و سیستم چرخید. انگار میترسید هنوز آثار جرمش باقی مانده باشد:

-همینجوری.

-بهش بگو دو تا ثبت نامی داره بذار ذوق کنه .

سری تکان داد و درحالی که به اتاقش میرفت گفت:

-گیتار دیگه خریدار نداره، نون علی آجر میشه.

-آره، انگار عمرش تموم شد.

-دوره ی ماها خیلی طالب داشت .

همین که در را بست،برای ارضای یک حس کنجکاوی، سری به تاریخچه ی سیستم زدم. امیدوار بودم که پاکسازی اش نکرده باشد!

با دیدن فیلمی که همچنان در بخش هیستوری خودنمایی میکرد؛ مثل یک بچه ذوق کردم و لبخند خبیثی روی لب هایم نشست. یک چشمم به در اتاق سامان و یک چشمم به صفحه بود.
روی فیلم کلیک کردم و با دیدن فیلم تکنوازی پیانوی فرشته دلم لرزید. فیلم مربوط به اولین کنسرت هنرجویی آموزشگاه بود. برای زمانی که حتی من هم اینجا مشغول نبودم. برای زمانی که فرشته تازه شاگرد سامان شده بود. دستم را زیرچانه زدم و با لبخند به گونه های گلگونش خیره شدم. سامان با ظاهری متفاوت تر و جوان تر کنار هنرجویش ایستاده بود و عاشقانه نگاهش میکرد و گاهی تشویق هم چاشنی عشقش میشد. فرشته بی حواس تر میشد و دائم اشتباه میکرد. با این حال سامان سرش را تحسین آمیز تکان میداد و در پایان قطعه؛ اولین کسی که کف زد خودش بود. سرم را با افسوس تکان دادم و البته به امشب امیدوارتر شدم !
برخلاف اصرار های سامان، این بار خودمان به خانه رفتیم. فرشته در را باز کرد و همانطور که به ناخن هایش فوت میکرد گفت:
-نوگل زود باش دیر میشه.
یکراست به اتاق رفتم و بلند گفتم :- باید دوش بگیرم.
دنبالم آمد و روی تخت نشست. موهای سشوار کشیده و خوش عطرش را تکان تکان داد و با حرص گفت:
-انقدر میخوام خوش بگذرونم که بمیرم. گور بابای سامان کردن.
-خدا نکنه دیوونه ای؟
در حمام را بستم وفرشته بلند بلند گفت:
-بره گم شه کثافت.
شیر را باز کردم و او همچنان سامان را به باد فحش و ناسزا گرفت در صورتی که بی جهت حس های مثبت از حرف های منفی اش میگرفتم! انگار که از دوست داشتن زیاد دیوانه شده بود. کاملاً میشد حس کرد که تا چه حد همدیگر را دوست دارند اما مغرور به اقرار هستند.
دوش کوتاهی گرفتم وخارج شدم. بدون فکر و رغبت و حساسیت لباس پوشیدم و برخلاف فرشته که همیشه همه چیزش ست و حساب شده بود حاضر شدم.
از مادر که درجریان ماجرا بود با چشمک آرامی خداحافظی کردم و همراه فرشته خارج شدم.
تمام مدت که فرشته رانندگی میکرد، صندلی را خوابانده بودم و با الناز چت میکردم. راستش کمی از برخوردشان میترسیدیم. سامان را میشناختیم. حالش از این کار ها بهم میخورد! از این که واسطه بسازیم و دل بسوزانیم. این دومین بار بود که انقدر مستقیم برای صلحشان دخالت میکردیم .دفعه ی اول واکنش خوبی ندیده بودیم وحالا هم ترس زیادی از تکرار ماجرای سابق داشتیم .
"من میگم سامان که اومد ما ببریمش تو اتاق اول"
با تعجب نوشتم:

''فرشته رو چیکارکنیم؟''!
''اونم میبریم تو اتاق ما''
''خب؟''!
''خب و زهرمار''
''بعد چیکارکنیم ؟''!
''میگم خب یه جوری صحبت کنیم دیگه باهاشون''!
''...''
''اول صحبت کنیم بعد روبه روشون کنیم''
ایموجی های درمانده و اشک آلود و مضطربش را با استیکرهای قهقهه پاسخ دادم و نوشتم:
''نترس بابا آدمن''!
باصدای فرشته بلند شدم:
-پیاده شو رو مخ.
-من رو مخم؟
-کل راه فقط (انگشتانش را به ادای تایپ کردن تندوتند تکان داد) فقط زِر زِر زِر!! ...
با خنده پیاده شدم و گفتم :- بشکنه این دست که نمک نداره.
-چه ربطی داره؟
برای آنکه ماجرا را بیشتر از این لو ندهم گفتم:
-بدو الان الناز دیوونه میشه.
وانمود میکردیم که حالمان خوب است اما هم نگاه من ترس داشت هم علی و الناز. سلام و احوال پرسی هایمان سرسری و بی حواس گذشت. فرشته که برای تعویض لباس هایش به اتاق رفت؛ علی با حالتی میان شوخی و جدی چند بار نمایشی و دودستی روی سرش کوبید و لب زد:
-غلط کردم!
من و الناز هم خنده امان گرفته بود و هم نگران بودیم. روی مبل نشستم و فرشته هم کنارم نشست. نگاهم به تیپ فوق العاده اش افتاد و الناز سوتی کشید:
-جون باو!
فرشته پشت چشمی نازک کرد :-انقد بدم میاد اینجوری میگیا!
من و علی و الناز همزمان به لحن و لهجه اش که همیشه سوژه ی پویا میشد خندیدیم. بازویش را با عشق نیشگون گرفتم:
-جیگر.
دستش را عقب کشید و بازهم بی اراده همان لحنی که دوست داشتیم را تکرار کرد:
-بدم میادا!

این بار شلیک خنده هایمان بلندتر شد و علی میان خنده هایش گفت:
-جای بقیه خالی بخدا .
فرشته با حرص و ته خنده ای که سعی میکرد کنترلش کند گفت:
-جای بقیه خالی و درد! دیوونه.
علی:- تو هی حرف بزنی ما بخندیم.
الناز سینی به دست آمد و همانطور که مقابلمان خم میشد تشر زنان گفت:
-بسه علی.
-...
فرشته با رضایت فنجانی برداشت. اما ادامه ی حرف الناز برای کامل شدن خوشی امان کافی بود:
-آدم که عقب افتاده هارو مسخره نمیکنه!
این بار خود فرشته هم بلند و مستانه خندید. انگار هر سه آمدن سامان را فراموش کرده بودیم. علی :-
جای نامی خالی، خدایی این روزا خیلی جای خالیش حس میشه.
الناز آهی کشید و گفت :- گفتم عقب افتاده یادش افتادی؟
فرشته معترض و مدافع گفت :- درمورد اون درست صحبت کنید خدایی.
و من طبق معمول وقتی بحث نامیرا میشد؛ حرفی برای گفتن نداشتم چون هیچوقت او را ندیده و نشناخته بودم. از او فقط چندعکس سرسری دیده بودم و گاهی خاطرات مشترکش با بچه هارا میشنیدم. خودشان اعتقاد داشتند خلأ او با آمدن من پر شد. پسری که پنج سال پیش برای ادامه ی تحصیل از ایران خارج میشود.
علی :-خدایی اون بود تو و سامان جرأت دعوا نداشتید.
الناز:-خیلی بی معرفت شده دیگه، دوسال اول یه سری میزد.
فرشته:-بیچاره اونم درگیره. این سه سال خیلی گرفتار بود.
علی:-ولی چیزی تا اومدنش نمونده. بساطمون جوره ها!
نارنگی سبز و خنکی برداشتم و همانطور که پوست میگرفتم گفتم:
-الناز بخاریتون روشنه ؟؟
زنگ درکه بلند شد،نگاه ترسیده ای بینمان رد و بدل شد و علی برای باز کردن داوطلب.
فرشته از همه جا بی خبر ادامه ی بحث را گرفت:
-من همین چندسال زندگیمم مدیون نامیَم وگرنه همون ماهای اول عروسیمون خودکشی میکردم از دست کارای سامان.
من و الناز نگاه خیره امان لحظه ای از در جدا نمیشد. سامان طبق معمول سینه سپر کرده و شق و رق داخل شد. خنده های مردانه و شوخی های پنهانی اش بلند شد و نگاهش هنوز روی علی بود.
با لبخند دندان نما و زیبایش به سمت ما برگشت و با دیدن فرشته، ماتش برد.

فرشته بهت زده ایستاد و نگاه گنگش بین ما و او رد و بدل شد. فوری ایستادم و به سمت سامان رفتم:
-سلام!
نگاه دلخور و عصبی اش را به من داد:
-باز تو کاسه داغ تر از آش شدی؟
-من ؟
-میدونم زیرسر توئه همش.
علی مداخله کرد:- چرا گناه بدبخت رو میشوری؟ تِز من بود!
سامان پرخشم به سمتش برگشت :- تو گه خوردی.
این جروبحث ها و توهین ها بینمان عادی بود. میدانستم علی ناراحت نمیشود. با خنده ی نا متعارفی جواب داد:
-حالا خودتو چیز نکن، برو بشین.
اما سامان عصبی تر از این حرف ها بود. به سمت در برگشت و همین که خواست خارج شود؛ خودم را مقابلش کشیدم:
-سامان!
-...
صورتش را برگرداند و به ناکجا نگاه کرد. حرکت مزمن فک قفل شده اش نشان از عصبانیت شدیدش بود.
-قشنگ عین بچه ها شدی!
با حرص نگاهم کرد :- من؟ یا شما که عین بچه ها میخواین دوستمون کنید؟
-...
-فکر کردی شوخیه ؟ تو میدونی ما چقدر مشکل داریم؟ تو میدونی حالم ازش بهم میخوره؟
-پس چرا تکلیفشو مشخص نمیکنی؟
-تکلیفش مشخصه .
فرشته با خشم و بغض گفت :- منم حالم ازت بهم میخوره. تکلیفمم مشخص نیست.
سامان به سمتش برگشت :-منتظر احضاریه ام، چرا نمیاد در خونه ؟
-تو ارزش دادگاه و پاسگاه نداری، وقتشو ندارم. تو چرا نمیری دنبالش؟
-میرم، منتظر باش.
الناز:-حالمو بهم زدید. خجالت بکشید.
فرشته:- منتظر میمونم .
سامان:-نه منتظر نمیمونی، مثل احمقای آویزون، آویزون این و اون میشی که برگردی.
چشمان فرشته گشاد شد و جیغ کشید:-من ؟

به ما نگاه کرد:– من گفتم آشتیمون بدید؟
سامان برای در اوردن لج او خندید :– من تو رو نشناسم ؟! التماس تک تک اینارو کردی که آشتی کنی.
-حرف مفت نزن سامان من روحمم خبر نداشت!
-حرف مفت تو میزنی و اون جد وآبادت!
-ببند بابا!
-مثل اینکه کتک لازم شدی باز؟
نگاه ترسیده ام بین آنها که کم کم به هم نزدیک تر میشدند چرخید. بلند و عصبی گفتم:
-اینجوری نیست سامان، فرشته خبرنداشت.فکر علی و من بود .
سامان که خونسردی اش را از دست داده بود، پر حرص و وحشی نگاه کرد:
-تو بیجا کردی، غلط کردی .
-...
-دیدی که بدتر ری..ی ؟
-...
-دیدی فایده نداره؟ من کی رو ببینم بگم دلسوز نخواستیم؟
-مسخره بازی در نیار سامان.
خنده ی مثلاً خونسرد و مصلحتی ای کردم :– بابا آروم تر !
کمی نزدیک تر آمد و انگشت اشاره اش را به سمتم کوبید :– دیگه دل نسوزون ما آدم نیستیم.
-...
ومیدانم که قصد و منظوری از حرفش نداشت. میدانم که چیزی ته دلش نبود. اما زخم زد. هرچند ناخواسته ولی سوزاند:
-تو اگه زرنگ بودی خودت زندگیتو درست میکردی.
دهانم نیمه باز ماند و چشمهای لرزانم روی علی و الناز چرخید. پر از سؤال و گنگ نگاهمان کردند. نگاهم را به سمت فرشته کشیدم. دست هایش را روی دهان گذاشته بود و با رنگی هزاران مرتبه پریده تر از من به علی و الناز خیره شده بود. دوستانمان هرچند صمیمی اما در جریان خیلی ازمشکلاتم نبودند. نگاه سامان در یک لحظه برگشت و پر از ندامت شد. پر از پشیمانی و دلجویی. اما فایده ای نداشت. زخم و جراحت قلبم عمیق تر از آن بود که نگاه شرمنده ی او مرهمش باشد. عقب عقب رفتم و برگشتم. با سرعت بیشتری راه اتاق را پیش گرفتم و در را پشتم کوبیدم و قفل کردم.

وقتی که از باز کردن در نا اُمید شدند، کم کم راهشان را گرفتند و رفتند .روی تخت نشسته و سر تپنده

ام را فشردم. این اولین بار بود که سامان انقدر بی معرفتی کرده بود. اما نمیدانم چرا من را با خودشان مقایسه میکرد. مشکل من زمین تا آسمان با مشکل آنها توفیر داشت.
تمام دلخوری من این بود که از سامان زخم خورده بودم. تحمل حرف دوست بسیار بسیار سخت تر از تحمل حرف دشمن بود .
کمی که مسلط تر شدم؛ به بالکن کوچک اتاق علی و الناز رفتم. نفس های عمیق در هوای آزاد تنها چیزی بود که الآن به آن نیاز داشتم. دستهایم را روی نرده های یخ زده گذاشتم و به ماه پررنگ خیره شدم. نفسم را بیرون " ها " کردم و بخار خارج شده از دهانم را با دست پس زدم .
هربار با خودم عهد میکردم دخالتی در زندگی آنها نکنم اما دست خودم نبود که نمیتوانستم کمک هایشان را نادیده بگیرم. حفظ زندگی آنها یکی از مهمترین دغدغه هایم شده بود. شاید اگر روابطمان در همان حد کارمند و رئیس باقی می ماند، شاید اگر حمایت هایشان نبود، حالا انقدر برای وصله زدن زندگی رو به زوالشان تلاش نمیکردم.
-به جون سوسن دست خودم نبود.
بازهم مادرش را به اسم زده بود. اما این بار نخندیدم. بدون آنکه سرم را خم کنم، فهمیدم که در بالکن اتاق دیوار به دیوار ایستاده و سیگار دود میکند.
-دست کی بود پس؟
-...
-گاو نُه مَن شیر ده شدی؟
-نازک نارنجی نبودی.
-اما تو پررو بودی! ازهمون اول.
سرم را به سمتش خم کردم. پشت به نرده ها تکیه داده بود و به من نگاه میکرد.
-ببخشید.
-...
نگاهم را چرخاندم و به آسمان خیره شدم.
-اعصابم بهم میریزه دست خودم نیست کارام.
-اگه نمیبخشیدم که الآن انقدر آروم به حرفات گوش نمیدادم .
-...
-شماها خیلی واسم مهمید .
-...
-با اون سابقه، کی به من کار میداد؟
-بس کن بابا.
-نه حقیقته.
-...

-فرشته مثل خواهر نداشتم واسه من دل سوزوند. تو که دیگه گفتن نداره.
-...
-دست خودم نیست. من قدر شناسم، جون میدم واسه کسی که بهم محبت کنه.
-...
باز نگاهش کردم و محکم تر ایستادم و همان لرزش خفیف صدایم را هم از بین بردم:
-من کمبود محبتم.
"نوچ" کلافه ی خاص خودش را کشید و دستش را به معنای " برو بابا" تکان داد:
-چرند نگو.
-هستم، واقعیته. وقتی یکی یک قدم واسم برمیداره دلم میخواد صد قدم براش بردارم.
-...
-چون ندیده ام.
-بس کن.
آهسته خندیدم و آه حسرت باری از ته دل کشیدم :- با این حال من بهت حق میدم. شاید دخالتام خیلی آزار دهنده اس، شرمنده.
-لفظ نیا.
-...
-الآن من باید عذرخواهی کنم.
-...
-فرشته خوبه اما خیلی مثل منه. مشکل ما اینه خیلی شبیه همیم.
گنگ نگاهش کردم :-اینکه تفاهمه؟!
-نه...
برگشت و حالا او هم روبه خیابان ایستاد :- تفاهم نیست. رابطه باید مکملی باشه.
-...
-اگه من غدم، اون آروم باشه. اگه من وحشی ام اون خانوم باشه.
تک خنده ی بی اراده ای کردم :- خوش بحالت نشه؟
-نه جدا از شوخی قبول داری باید فرق باشه؟
-آره ولی چرا اون که قلدره مَرد خونه باشه ؟!
-...
-به هرحال من سعی میکنم کمتر به پر و پاتون بپیچم.
صدای آهسته ی فرشته آمد. با پچ پچ گفت:
-نوگله؟؟
سامان:-اوهوم.

-بیام منم؟
-اوهوم.
ابروهایم بالا رفت و لبخند بی اراده ای روی لبهایم نشست. " اوهوم" گفتن های سامان دل سنگ را نرم میکرد، امان ازحال فرشته .
عقب رفتم تا خلوت کیمیایشان را خراب نکنم. درحالی که در را میبستم و پرده را میکشیدم؛ صدای پچ پچ و حرف های دونفره اشان را میشنیدم. تمام مدت با خودم تکرار میکردم که اگرچه تحقیر شدم اما نتیجه ای گرفتم که می ارزید. این بحث پیش آمده ذهنشان را ازبحث خودشان منحرف کرده بود و من این فدا شدن را دوست داشتم.

نمیدانستم که مسئله را چطور برای علی و الناز توجیه کردند. جز سامان وفرشته هیچکس در جریان زندگی من نبود. با وجود صمیمیت خاصمان، سامان همیشه میسپرد که ترجیحاً بقیه با خبر نشوند و من همیشه از اینکه الناز نمیدانست مطلقه هستم عذاب وجدان داشتم. من را برای برادرش میخواست و هربار میان شوخی و جدی درخواستش را رد میکردم.
خیلی وقت بود که قید تشکیل زندگی را زده بودم. سابقه ی پدر و خودم و گذشته ام برای فراری شدن خواستگاران کافی بود. چه برسد به آنکه بدانند مطلقه هستم.
در را آهسته بازکردم و با لبخندی که به ظاهر روی صورتم کشیده بودم خارج شدم. نگاه همه روی من چرخید و الناز بسیار عادی ومثل همیشه خندان گفت:
-خوشم میاد موقع خوردن که میشه میای.
بشقاب هارا یکی یکی روی میز چید و علی در حالی که دیس برنج را وسط میگذاشت گفت:
-هوا خودشو داره زرنگه.
فرشته که کمی در آغوش سامان لمیده بود، حالا کم کم صاف نشست و انگار که از این تغییر موضع آنی اش شرمزده بود. لبخند و نگاه چپ چپم باعث شد سامان با پر رویی بگوید:
-زن وشوهر دعوا کنن، ابلهان باور کنن.
علی بلند و مثلاً معترض گفت:- ابله تویی مرتیکه.
فرشته با چشم و ابرو اشاره کرد تا به آشپزخانه بروم. منظورش را گرفتم و در حالی که به سمت آشپزخانه میرفتم گفتم:
-الناز کاری هست بکنم؟
-سالاد روبیار.

فرشته پشت سرم داخل شد و درحالی که یک نگاهش به ورودی بود و یک نگاهش به من گفت:
-ببخشید تو روخدا.
سرم را کمی بالاتر گرفتم و با خونسردی ظاهری چشمهایم را در چشمانش گرد کردم:
-دیوونه ای؟
پراز دلسوزی و ندامت خیره ام شده بود و تند و تند نگاهش را روی صورتم تکان میداد:
-سامان همین جوریه، دهنش چاک وبست نداره .
-مهم نیست بابا دوستیم.
کلافه و مضطرب اطراف را نگاه کرد و دوباره به من برگشت:
-به النازینا هیچی نگفتیم. اوناهم کنجکاوی نکردن.
سرم را بالا وپایین کردم و همانطور که ظرف سالاد را برمیداشتم گفتم:
-باشه.
ناخن هایش را عصبی به دهان برد و گفت :- خیلی بی شعوره سامان، حالا فکر کن از این بدتراشو به من میگه.
برای آرام کردن من خودش را هم دخالت داد اما نمیدانست از توهین تا تحقیر فرسنگ ها فاصله وجود دارد. توهین باد هوا بود و بس. اما تحقیر یعنی از هر آنچه که در زندگیت نقطه ی ضعف است تیری بسازند وقلبت را نشانه روند.
بازهم سرم را تکان دادم و همانطور که خارج میشدم گفتم :- بیخیال دختر.
پشت میز روبه روبه ی سامان نشستم. چشم های همیشه درشت شده و کنجکاوش بالا آمد و سرتا پایم را کاوید. خودم را مشغول و بی حواس نشان دادم .
علی :-اوضاع مالی خرابه سامان.
الناز تشر زد:-دیوانه لقمه تو گلوشون میمونه!
سامان به شوخی به گردنش چنگ زد و با سختی گفت :-کوفتم شد. الان واقعا وقت نالیدن بود؟؟ من دیگه نمیخورم.
همه از وقت نشناسی علی خنده امان گرفت. با این حال دستپخت خوب الناز را با میل خوردیم چون بیشتراز حد تصور با هم راحت بودیم. علی همانطورکه با قاشق و چنگالش مشغول بود گفت:
-نه منظورم اینه دیگه شاگرد ندارم. کل روزای هفته آموزشگاه های کل شهرمیرم و میام. اما بازم هشتمون گرو نهمونه .
سامان سری تکان داد :- پیشنهاد دارم اما باید دست از هنر بکشی. آدمش هستی؟
الناز قاشقی را که پر کرده بود، پایین گذاشت و ملتمس گفت:
-آخ آره سامان دورت بگردم، تو روخدا جور کن بره پیش پویا.
فرشته با عشوه ی مخصوص به خودش آهسته گفت:

-سامی آب.
سامان درحالی که تُنگ آب را برمیداشت و لیوان فرشته را پر میکرد گفت:
-علی حاضره هنرو ول کنه؟
نگاهم به سمت علی کشیده شد. چهره ی مهربان و هنری اش درهم بود. میدانستم تا چه حد شغلش را دوست دارد و جانش به گیتار وشاگردان انگشت شمارش بسته است. با این حال باید این همه کم لطفی به هنر را در جامعه امان میپذیرفت .
علی:-چی بگم.
-...
-هنرمند همیشه بدبخت بوده.
فرشته بدون رعایت گفت:
-آره پس چی، بابای سامی نبود ماهم به خاک سیاه مینشستیم.
سامان نیمرخ شد و نگاهش را مستقیم به فرشته داد:
-جز خونه ، چه کمک دیگه ای گرفتم ازش؟
-آموزشگاهم بابات گرفت زد به اسمت.
-یه جوری میگی انگار من از این بچه سوسولای دست تو جیب ننه بابامم.
-بالاخره تمام خرجای گنده گنده امون رو بابات داده. همین ماشینا!
-زحمت خودمم بوده.
فرشته همانطور که با ژست و ادا غذایش را میجوید گفت:
-خب ببخشید کارگری معدن میکردی من یادم نبود.
علی که اوضاع را درهم دید فوری گفت:
-حالا سامان کاری هست؟
سامان نگاه تهدید آمیزو عصبی اش را با تأخیر از فرشته ی خونسرد و بی محل گرفت وبه علی داد:
-آره چرا نباشه. خَره بابام میره همه جا.
الناز که مشخص بود از فشار شرایط و مشکلات ، حرف و گفتارش دست خودش نیست با بیچارگی و همان چشمهای تنگ شده وپرخواهش به سامان نگاه کرد:
-مگر اینکه تو بتونی کمک کنی بچه دارشیم.
نگاه همه دریک لحظه گشاد شد. از حرف مبهم و آنچنانی اش؛ نوشابه در دهانم نماند و همزمان با غذای سامان از دهانمان بیرون پاشید.
فرشته با قهقهه گفت :- خاک برسرت دیوونه.
الناز که خودش متوجه حرف احمقانه اش نشده بود نگاه گنگ و خندانش را بین ما که از خنده کبود شده بودیم چرخاند:

-وا ؟ یعنی چی؟
سامان از خنده سرش را روی ساعدش گذاشته بود و شانه و کول های پهنش میلرزید. علی دو دستی صورتش را پوشانده بود و از سرخی پیشانی اش میشد فهمید که تا چه حد خندان است.
الناز کم کم به خود آمد و همراه با جیغی گفت:
-عوضی های منحرف بیشعور ! بی تربیتا .
-...
بلند بلند خندید و ادامه داد :- منظورم اینه وضع مالیمونو روبه راه کنه سامان نه که چیزی مثلا...
با این حرفش من که به کل ناراحتی ام را فراموش کرده بودم؛ از خنده شدید، دولّا شده و بلند شدم تا کمی راه بروم.
فرشته میان خنده های زیبا و مقطعش گفت :- الناز میخوای ادامه نده؟
سامان که حسابی کیفور شده بود، به سختی نشست و با چشمان شرارت بارش نگاهی به الناز کرد:
-توضیح نمیدادی نمیفهمیدیم واقعاً از چه نظر کمک میخوای!
الناز که من حس کردم کمی ناراحت شده بود با حرص و دلخوری نامحسوسی گفت:
-فقط منتظرید سوژه کنید آدم رو.
فرشته با آرنج ضربه ای به سامان زد که ادامه ندهد. من هم با خنده ی کنترل شده برگشتم و گفتم:
-بی جنبه! خودت همه چی بار ما میکنی خوبه!
الناز خندید و بی خیال مشغول شد :- نه بابا آخه لجم میگیره همش دست میندازید.
فرشته نگاهش را به الناز دوخت و با ابروهای بالا رفته گفت :- اینجوری میشی انقدر بدم میادا!
نمیدانم چرا نگاهم فوری به سمت سامان کشیده شد. میخواستم ببینم دلش برای این تکیه کلام ولحن فرشته تنگ شده بود یا نه ؟
انگار که درست احساس کردم. میان خنده ها و شلوغی های من و الناز و علی و فرشته، سامان گرم و با لبخند نامحسوسی به فرشته خیره شده بود اما طبق معمول بروز نداد و فوری خودش را همرنگ جماعت کرد و همسرش را به سخره گرفت.
آخر شب در حالی که قرار یک دورهمی را به جای سفرکنسل شده امان هماهنگ کرده بودیم، خداحافظی کردیم و هر سه خارج شدیم. فرشته سوئیچش را به سمتم گرفت:
-من و شوهرم با هم میریم.
سوئیچ را روی هوا قاپ زدم وگفتم :-شوهرم؟؟؟
خندید و با چشمکی عقب عقب رفت و آهسته لب زد:
-مرسی.
سامان به شوخی نور بالا را درچشمم انداخت. دستم را مقابل صورتم گرفتم و بلند گفت:
-بیماری دست خودت نیست.

فرشته کنارش نشست و متوجه شدم که تشر زد تا اذیتم نکند. دنده عقب گرفت و سر وته کرد.
کنارم ترمز زد و شیشه را پایین کشید. از آن وقت هایی بود که جدی میشد وشاکر و عاقل:
-مرسی نوگل.
خم شدم و پلک مطمئنی زدم :- قربونت.
-بازم ببخشید.
صاف ایستادم :- برید دیگه.
با تک بوقی خداحافظی کرد و بایک تیکاف دور شدند. لرزش گوشی داخل جیب سوئیشرتم حواسم را پرت کرد و همانطور که به سمت ماشین میرفتم پیام آمده را چک کردم. پشت فرمان نشستم و خیره به صفحه ی موبایلم و اعداد آشنا، انگشتم را روی صفحه گذاشتم:
"یه بار ببینمت. بدون اینکه اون پسره سامان بفهمه. اوکی؟"

بدون توجه به علامت خوانده شدن پیام، گوشی را روی داشبورد انداختم و استارت زدم. حس و حال خوش دورهمی امشب گرفته شد. خشمِ مخلوط کارهایم بی اراده بود. دنده را با خشونت جا میزدم ، شاسی راهنمارا با ضرب میکوبیدم و نگاه لرزان و فکّی که روی هم ساییده میشد؛ همه و همه بی اراده بود.
انعکاس نور گوشی ام که خاموش و روشن میشد در شیشه افتاد و حال بدم بدتر شد. دور برگردان را با بی حواس ترین حالت ممکن دور زدم و بوق ممتد ماشین ها و نور بالاهای شاکی اشان را به جان خریدم.
سماجتش را میشناختم. کوتاه نمی آمد. انقدر زنگ زد تا کنترلم را ازدست دادم و وحشیانه گوشی را چنگ زدم:
-چیه؟
صدای متعجب مادر در گوشم پیچید:- نوگل؟!
اخم هایم در هم شد و ندیده میدانستم خط عمیق بینشان پررنگ تر از همیشه است:
-چیه؟
-خواستم ببینم کی میای...
-میام خبر مرگم توراهم.
-...
تماس را قطع کردم و گوشی را روی صندلی کناری انداختم. در حالی که تمام مدت خودم را برای رفتار عصبی و بی اراده ام سرزنش میکردم.

به خانه رسیدم و کلید را آهسته به در انداختم. از تاریکی و سکوت خانه فهمیدم که مادر خوابیده. در حالی که به سمت اتاقم میرفتم؛ به این فکر میکردم که امشب حتماً بازهم کابوس خواهم دید. روی تخت نشستم و از ترس خوابهای دنباله دارم تا جایی که توانستم چشم هایم را باز نگه داشتم .

****

-کجا؟

کسالت از سرو رویم میبارید :- مشاوره.

-سامان و فرشته رو نگفتی دیشب.

-چی بگم.

-خب بگو چی شد، چی گفتید چی شنیدید؟

-حوصله ندارم.

مضراب هارا روی سنتورش انداخت و صدای نامتعارفی بلند شد. دنبالم راه افتاد:

-چی شده؟

ناخواسته با لحن بد و زننده ای به سمتش برگشتم و گفتم :- دست از سرم بردار.

-...

عضلات صورتم شروع به لرزیدن کرد و اخمهایم درهم شد:

-تقصیر توئه که من بدبختم.

رنگش پرید و پوزخندی کنار لبهایش جاخوش کرد:- همون... باز اون اومده سراغت و رفته روی اعصابت.

با لحن بدتر و بلندتری گفتم :- خنده نداره. گریه داره. حال و روز گند دخترت گریه داره.

نفسی که میرفت تا بغضم را بشکند گرفتم و آنقدر فشردمش تا غلط اضافه نکنم! خیلی وقت بود که اجازه ی همچین کاری را به خود نمیدادم. انقدری که فرشته میگفت نمیتواند من را حتی در حالت اشک ریختن تصور کند.

-من مگه گفتم برو باهاش؟

مطمئن بودم همین را میشنوم. مطمئن بودم که اشتباه احمقانه ی من را مثل همیشه در سرم میکوبد.

-نه تو نگفتی اما تو بودی که زودتر از زندگی بابا نکشیدی بیرون. تو بودی که باعث شدی محبت گدایی کنم از این و اون. شماها باعث شدید من له له بزنم واسه محبت یه غریبه که تازه از راه رسیده.

پر خشم و لرزان به سمت در رفتم و ادامه دادم :- تو بودی که منو به دنیا اوردی، تو بودی که دیدی معتاده اما بازم بچه اوردی، حالا که اوردی زودتر طلاق میگرفتی و من رو نجات میدادی! نه وقتی که من بدبخت شدم.تو بودی که عین...

دهانم به توهین نمیچرخید. وحشیانه نشستم و پوتین هایم را بالا کشیدم.

-حرف گذشته ای که گذشته رو میزنی؟ آینده اتو خودت خراب کردی. اینکه دیگه دست خودت بود. کم

بهت گفتم الان بچه اید؟ من نگفتم مخالفم؟ تو نبودی که همینجوری صداتو انداختی روی سرتو گفتی کی از مهدی بهتر میاد منو بگیره؟
ایستادم و درحالی که در آستانه ی گریستن بودم؛ نگاهش کردم:
-تا صبح...(نفسم رفت و برگشت.)... تاصبح داشتن خفم میکردن .
-...
-دستم را دور گلویم گذاشتم و تکرار کردم :- دوباره داشتم خفه میشدم. فهمیدی؟
اخم هایش درهم شد...-:
-خوب نمیشم دیگه...(دستم را بالا آوردم و بالب های برگشته از بغض تکرار کردم)... نمیشم.
به سرعت در را باز کردم و پشتم کوبیدم. خودم هم میدانستم این همه خشونت حق مادر نبود اما این حالت های عصبی هم دست من نبود. فکر به آینده ی مبهم و زندگی گندیده ی سابقم به جنونم میکشاند.
این بار با حالی نامساعد وارد دفترمشاوره شدم. منشی جوری که انگار درکم کرده باشد، بدون هیچ حرف اضافه تری به اتاق اشاره کرد. در زدم و منتظر جواب نمانده داخل شدم. انگار که دلم میخواست زودتر تخلیه شوم. دکتر سازنده بدون آنکه تعجب کند، آهسته و خونسرد سلامم داد:
-سلام.
-سلام.
تکیه داد و همانطور که نیم چرخ های آرامی روی صندلی اش میزد گفت:
-خشمگینی.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم :-مگه میشه آروم بود؟
ایستاد و کنارم نشست:- میشه، اگه بخوای چرا که نه!
-نمیدونم چیکارکنم... سردرگمم.
-در چه مورد؟
-شوهر سابقم. البته بگم که شوهریتی در کار نیست.
متعجب شد و دستی میان موهای جوگندمی اش کشید:-شوهریت؟!
از خنده اش، بازهم حواسم پرت شد و لبخند کوچکی روی لبهایم نشست :-عقد کرده بودیم یکسال.
سرش را تأئید کنان بالا و پایین کرد:- آهان.
-الان واقعا به جایی رسیدم که فقط میخوام ولم کنه. فقط بره ...
-خب میدونی میتونی شکایت کنی؟!
-آره ولی از دردسرمیترسم. از اینکه آدمای دیگه هم سراز زندگیم در بیارن.
-میخواد برگردی؟
سرم را به طرفین تکان دادم :- نه.

نگاهم مات کفپوش سپید رنگ بود. دوباره خیره شدن های بی حواسم سروکله اشان پیدا شده بود. شاید اگر دکترسازنده به حرفم نمیکشید تا ابد به همان شکل میماندم.
-میشه از ادامه ی بحث سابقمون بگی؟
ریکوردر کوچکی را مقابل چشمانم گرفت و تکان تکان داد:- الآن داشتم گوش میکردم. پیش پای تو.
-...
-پدر اعتیاد داشت، به هردلیلی اعدام شد، تو و مادرت باهم زندگی میکنید. کابوس میبینی، شوهرسابقت که شوهریتی در کارش نبوده چند وقتیه که سروکله اش پیدا شده.
نگاهم را با تأخیر از ریکوردر گرفتم وبه چشمهای پرسوالش دادم:
-تازه دبیرستان رو تموم کرده بودم. میخواستم کنکور هنر بدم. میخواستم برم دانشگاه آدم حسابی بشم.
-ساز هم میزنی؟
-مادرم باهام موسیقی کار کرده بود. ساز خودشو یادم داد.
-خب؟
-با کلی امید و آرزو دنبال کارام بودم. دفترچه پرکرده بودم و منتظر کنکور بودم.
سرم پایین افتاد و حالم بهم ریخت. بدترین اتفاق تمام زندگیم همین بود. خواب های آزاردهنده ی هر شبم همین نقطه از زندگی من بود. صورتم را دودستی پوشاندم ونفس های عمیق کشیدم. صدای جاری شدن آب و متعاقبش صدای دکتر آمد:
-اینو بخور.
لیوان را ازدستش گرفتم اما نخوردم و سرم را پایین انداختم. آب را تکان تکان دادم و با تلخی گفتم:
-یه دختر هفده ساله و با کلی هیجان.
-...
-با کلی برنامه و هدف.
-...
-دی بود. وقت امتحانای پیش. بابا اومد خونه و گفت باهاش برم کردستان.
صورتم در هم شد و باز بهم ریختم. سرم را عقب بردم و به سقف خیره شدم.
-خانوم کارخانه، همه چیز تموم شده. اون روزا مثل یه خواب بوده. مثل یه کابوس بگیم بهتره. کابوسای ما ماندگار ترن نه؟ من حق میدم یادتون باشه و فراموش نشه .ولی این مثل اینه که ما یه کابوس رو جدی بگیریم.
-...
-روحیمون خراب شده، عذابی رو متحمل شدیم ولی دیگه فکر کردن زیاد بهش بیهوده اس!
-کابوسای ما نقشی توی آیندمون ندارن.
نگاه خیره ام را به نگاه غلاف کرده اش دادم و در دل احساس پیروزی کردم. منطقی نبود! ولی خب او

هم گناهی نداشت. چه حرفی میزد تا آرامم کند؟
-آینده دست خودمونه. میسازیمش. اگه گذشته رو جدی نگیریم.
-...
-رفتی کردستان.
چشم هایم برای لحظه ای روی هم افتاد و لحظه ای بعد رو به زمین باز شد:
-رفتم. فرجه ی سه روزه ی امتحانم رو مجبورم کرد باهاش برم.
-چرا میخواست ببرت؟
-اون موقع بهم گفت چون ننت قهر کرده و رفته تنها خونه نمون .
خجالتزده نگاهش کردم و ادامه دادم :- ببخشید مثل خودش گفتم. اون میگفت ننه.
-راحت باش...خب؟ واسه تنهایی تو نبود؟
-نه، میخواست قربانیم کنه.
-...
-باور میکنید که پدری همچین کاری کنه؟
-آره.
-...
-هرچند عجیب اما من مراجعه کننده ای داشتم که پدرش سر خواهرش رو گرادگرد بریده بود.
صورتم درهم شد و سری به افسوس تکان دادم :- کار پدر من دست کمی از این نداشت.
-...
-میخواستن قاچاق کنن.
ننو وار تکان تکان خوردم و با استرس لیوان را در دستهایم چرخاندم.
-...
-منو برده بود تا اگه دستگیر شدن من فدا بشم.
چشم های دکتر با تاسف روی هم افتاد و آهسته باز شد...-:
-توی کیفی که دفتر و کتابم رو برده بودم، توی کیفی که کتاب تست برده بودم؛ شیشه چپونده بود.
-...
-منم از همه جا بیخبر بودم. نمیدونستم که واسه رد گم کنی رفتم. میدونید حکم اون همه شیشه چی بود؟
-...
-اعدام.

-اگه انقدر دقیق گفتن اذیتت میکنه میخوای یکم سکوت کنیم؟
-دقیق نیست اینا آقای دکتر.
آهی کشیدم و گفتم:-روزایی که به من گذشت با همین چهارتا جمله سروتهش هم نمیاد.
-میفهمم.
-الآن فقط دنبال یه خواب خوشم. یه زندگی آروم و بی دردسر.دوست دارم شما یه دارویی یه قرصی یه چیزی فقط بدید من بخورم راحت سرم رو بذارم رو بالش.
-تجویز دارو کار من نیست اما حتماً معرفیت میکنم جایی اگه لازم باشه. اما قبلش باید ببینم با تمرینایی که من میدم مشکلت حل میشه؟

انگار که نشنیده باشم چه گفت، بدون واکنشی به حرفش سرم را پایین انداختم و گفتم:
-نمیدونم چطوری شد که دیدم من موندم و یه جمعیت شلوغ. بدون بابام.
-...
-فرار کرده بود. توی ترمینال مأمور هارو که دیده بود فرار کرده بود.
دست هایش را روی زانو گذاشت و ماساژ داد :- فکر کنم فهمیدم. میخوای خلاصش کنیم؟
چون شبیه بازجویی شده تا مشاوره.
-...
-البته که وظیفه ی منه گوش شنوا باشم واست اما فکر میکنم این جاها رو بزنیم جلو.
-نمیدونم...مهم نیست. من گفتم چی میخوام ازتون. من خیلی جاها سردرگمم، هم فکری میخوام تا گوش شنوا.
-پس بیا از شکل بازجویی درش بیاریم. من حدس بزنم تو فقط تایید کنی.هوم؟
سرم را آهسته تکان دادم.
-تو رو دستگیر میکنن با اون همه جنس و بعدم میفتی زندان.
با سر اشاره کردم که " بله."
-...
-گفتی هفده سالت بود نه؟
-بله.
-پس کانونی هستی؟
لب هایم شروع به لرزیدن کرد و مثل یک بچه بغض کردم :- بجای دانشگاه رفتم زندان.
-خوشحالم که الآن اینجایی، گفتی حکم اون همه مواد اعدام بوده .
لیوان را روی میز گذاشتم و آهی کشیدم :-چه فایده وقتی ثابت شد که من دیگه یه سابقه دار بودم. من فقط تونستم آزاد بشم. دیگه کسی به این فکر نمیکنه که من بی گناه بودم. خود شما

چه دیدی میتونید داشته باشید؟ فرض کنید بشنوید من یه مدت حبس بودم.
-مشکلت رو فهمیدم. دقیقاً کسی هستی که نیمه ی خالی لیوان رو میبینی.
-...
-به فرصت دوباره ای که واسه زندگی بهت داده شده فکر هم نمیکنی!
-...
-مادرت کمکت کرد؟ یا بازم تنهات گذاشت؟
-بخاطر تلاشای مادرمه که آزاد شدم. اون میدونست که تقصیر باباست. تمام مدت دنبال اثبات بود و آخر پدرم مجبور شد خودشو معرفی کنه. مادرم خیلی دوندگی کرد تا واسم یه وکیل خوب بگیره وگرنه ادعا و اعتراف بابا کافی نبود واسه تبرئه شدنم .
-هوم... اولش که گفتی مامان تنهات میذاشت برداشت دیگه ای ازشون کردم. ببخشید! ولی تو چرا همراه مادرت که به قهرمیرفت، نمیرفتی؟ اصلاً مگه مادرت کسی رو داشت که از خونه بذاره و بره؟
-دعواهای اخیرشون سر همین موضوع بود. خونه ی پدربزرگم بهش ارث رسیده بود. همینی که الان توش زندگی میکنیم. خرج وکیل رو هم از همون چیزایی که بهش رسیده بود میداد اما چیز زیادی نبود. اصلی ترینش همون خونه بود.
-...
-بابام همش میگفت که بفروشیمش .مامانم وقتی تکلیف اونجارو مشخص کرد دیگه این آخرا ول میکرد میرفت اونجا.
-تو رو نمیبرد؟
تک خنده ی تلخی کردم :- مگه بابا میذاشت؟!
-...
-نه از علاقه و عشقش به من. من همیشه یه وسیله بودم. واسه اذیت کردن مادرم منو بهش نمیداد.
بلند شد و بی مقدمه شروع به حرف زدن کرد. نا خودآگاه فهمیدم که برای امروز نمیخواهد چیز بیشتری از زندگی من بشنود. دلم میخواست به توصیه های خوب و سازنده اش، به حرف های آرمانی و حتی شاید شعارزده اش گوش بدهم. اما طبق معمول دست خودم نبود که ادامه ی خاطرات را برای خودم مرور میکردم و از مقایسه ی فجایع زندگی ام در کنار حرفهای رؤیایی دکتر خنده ام میگرفت. تمرین های تمرکز، انرژی های مثبت و ... هیچکدام نمیتوانست خاطرات بد من از دوره ی حبس را پاک کند. هیچکدام نمیتوانست فشار دست همبندی من را از روی گلویم بردارد. فشاری که هنوز هم درد و وحشتناکی اش اجازه ی خواب نمیدهد.
با لبخند مصنوعی و نقابی از آسودگی ایستادم و قول دادم که توصیه هایش را هرچند سخت اما

گوش کنم. نگاه عمیق و عاقل اندر سفیهی به من انداخت و پشت میزش نشست:
-تا همکاری خودت نباشه فایده ای نداره خانوم کارخانه.
متعجب از اینکه متوجه احوال و افکارم شده بود، کیفم را روی دوش انداختم :- همکاری میکنم! باورکنید تمام تلاشم رو میکنم.
ضربه ای به در خورد و مراجعه کننده ی بعدی گردن کشید:
-اجازه هست؟
دکتر کمی دلخور به نظر رسید. نگاهم کرد و سرتکان داد :- مطمئن نیستم.
****
علی با تعجب روی میزم خم شد و خیره و ناباور نگاهم کرد:
-این همه برنامه چیدیم!
-نمیتونم علی. حال ندارم.
صاف ایستاد و بلند گفت :- سامان؟
-چیه؟
-این میگه نمیام.
-غلط.
از اتاقش بیرون آمد و در حالی که نگاهش به هنرجوی تازه رسیده بود به سمتم آمد:
-چته تو امروز؟
خودم هم نمیدانستم تأثیر حرفها و مرور خاطراتم بود یا رفتار بدم با مادر. چیزی که بود، حال و اوضاع خوشی در خود حس نمیکردم و تصویر مزمن مادر گاهی در ذهنم می آمد ومیرفت.
دفترنت های تازه رسیده را روی میز مرتب کردم و با بی حوصلگی گفتم:
-حسش نیست. حال دورهمی ندارم دیگه.
علی :- مگه میشه خوانندمون نباشه؟
سامان کمی مایل شد و لبه ی میز نشست. هنرجوی علی تک سرفه ای کرد:
-استاد من برم تو اتاق؟
علی که مشتاق شنیدن بحث احتمالی من و سامان بود با بی میلی گیتارش را از روی صندلی کنارم برداشت و گفت:
-من رفتم، میدونم سامان به زور میارتت.
سنگینی نگاه سامان اذیتم میکرد. تا حدی که دیگر نادیده گرفتنش ممکن نبود. سرم را بالا آوردم و تکیه دادم:
-واقعاً یه روز نخوام بیام باید چیکار کنم؟
چشمهایش را تنگ کرد:- چته؟

دوباره روی میز خیمه زدم و خودکار را برداشتم. بی جهت روی کاغذ مقابلم خط خطی کردم:
-حالم خوش نیست.
-...
-نمیتونم بیام. باور کن اگه میشد میومدم.
-من میگم چته؟ چرا حالت خوش نیست؟
از اینکه حواسش پی من بود خوشحال بودم.از اینکه همیشه حمایتش را داشتم. همیشه توجهش را داشتم.
-...
-مشکلی هست؟ چی میگه باز؟
فوری میان حرفش آمدم و هنوز سؤالش تمام نشده بود گفتم :–به اون ربطی نداره.
-پس چی؟
-نمیخوام مادرم رو تنها بذارم امشب.
-...
-صبح ناراحتش کردم. امروزم روز کاریش نیست دلم واسش تنگ شد. حالم براش بده.
نفس آسوده و پنهانی اش را حس کردم :– خب خداروشکر فکر کردم مشکل خاصی داری.
لبخند مطمئنی زدم و نگاهش کردم :–نه... خیالت راحت. خوبم کوه!
-کوه؟؟
-کوهی دیگه...(تکیه دادم.)... نیستی؟ همش پشت هممون درمیای.
لبخند دندان نما و زیبایی زد :–با مامانت بیا. میریم دنبالش.
دستم را تکان دادم :–نه بابا! مزاحم جمعتون میشه.
-جمعمون ؟! مگه میخوایم چه غلطی کنیم؟
یک تای ابرویم را بالا بردم :– یعنی کاری نمیکنید؟
چهره اش شیطانی و خبیث به نظر رسید :– لیلی باشه که نه که!
-آره حتماً فاطمه میذاره بساط داشته باشید.
-فاطمه ؟ یکی باید سعیدِ خودشو جمع کنه!
لب هایم را به معنای ندانستن برگرداندم :– نمیدونم والاه. تا جایی که یادمه فاطمه همیشه غر میزنه و بساطتونو بهم میزنه.
-اون مال وقتیه که خونه ی خودشیم .
-مامانم راحت نیست.
پایین رفت و بی خیال شانه بالا انداخت :– پس با خودت میریم.
-سامان!

-...
-امشب میخوام زودتر پیشش باشم .
برگشت و درحالی که درِ اتاقش را میبست گفت :- پس با مامانت میای.
-میگم نمیاد.
-پس خودت میای.
نگفته میدانستم مادر درخواستش را رد میکند. خیلی وقت بود که حال و حوصله ی شرکت در جمع و مهمانی و دور همی را نداشت. حالا نه دعوت او را قبول کرده بود نه خود فرشته و من برخلاف میلم با سامان به خانه اشان رفتم. پایان ساعت کاری بود و سامان مشغول سرک کشی به اتاق ها. کیفم را برداشتم و منتظرش ایستادم:
-پنج شنبه اس، خیلی ترافیکه، تا دوساعت دیگَه هم نمیرسیم.
-نرسیم.
-فرشته چوب تو آستینمون میکنه.
-غلط میکنه .
با ناباوری به او که همچنان مشغول چک کردن بود نگاه کردم:
-واقعاً از این همه احترامی که واسش قایلی ممنونم.
-خواهش میکنم.
سرش را بالا آورد:- بریم.
پشتش راه افتادم و همزمان از مجتمع خارج شدیم.
-اگه میدونستم بیچاره به گناه ناکرده ازت حرف میخوره دهنمو میبستم و اینجوری نمیگفتم!
استارت زد و بیخیال گفت :- آخه میگی چوب تو آستینم میکنه. من از زن حرف نمیخورم. یه لحظه حس ضعف کردم اونجوری گفتی.
سرم را به سمت پنجره چرخاندم :- خدا آخر و عاقبتتونو خیر کنه.
-چیکار کنم تحریکم کردی.
-...
-خدایی قبول دارم خیلی میپرم به بدبخت.
کمی حس رضایت کردم. با این حال چیزی نگفتم...-:
-اما اونم مقصره. ولی خب ازش بدم نمیاد توله سگو.
بدون انکه سرم را برگردانم گفتم :-مثلاً الآن نمیشد همین جمله ی لطیف رو با فعل بهتری بگی؟
-...
-نمیگمم خشن ابراز علاقه نکن یا توهین نکن چون سَبکِت اینه، مُدلِته . فقط درست تر بگو.

-...
-بجای اینکه بگی " ازش بدم نمیاد" بگی دوستش دارم فلان رو. حتماً باید یه غُدی مزخرفی تو حرفات باشه. سی سالت شد زشته من بگم اینارو بهت.
-اَلو؟
-...
-تو راهیم.
-...
-تو راهیم ترافیکه. چیکار کنم؟
-...
-اوکی.
-...
-نمیشد هنرجو زیاد بود نمیشد زودتر بیایم.
-...
-میدونم خودم .
-...
-ول کن نرو رو مخ.
از سکوت زیاد، سرم را برگرداندم و دیدم که تماس را قطع کرده. از خاصیت های او بود که تقریباً همه میدانستند. که هیچ کلمه ی پایانی ای برای مکالمه های تلفنی اش نداشت. نه " خداحافظ" نه "فعلاً " و نه "تا بعد" و هرچیز دیگری که اِندینگ تماسش باشد. با هرکسی یک شکل حرف میزد.جوری که پویا همیشه این خصلتش را دست میگرفت. همیشه میگفت وقتی که سامان تلفنی صحبت میکند، مخاطبش از پدر گرفته تا همسر و دوستانش گزینه های احتمالی هستند. خیره به نیمرخ تخس و بیخیالش گفتم:
-فرشته بود؟
-نه، پویا.
بی اراده تک خنده ای کردم :-خیلی باحالی.
کج نگاهم کرد :- چرا؟
سرم را دوباره به سمت پنجره چرخاندم :-هیچوقت نمیفهمم کی پشت خطته .
خندید :-عادیه. قربون صدقه ی الکی برم که چی؟

وقتی رسیدیم که همه آمده بودند. سامان ریموت را زد و با هم وارد حیاط شدیم. ماشین سعید و پویا و موتور علی کنار هم پارک شده بود. در حالی که سامان در عقب را باز کرده بود تا خرید

هارا بیرون بیاورد، طبق یک عادت عادی دوباره گفتم:
-اوه! پدرمون در اومده! همه اومدن.
با لحن و صدای تغییر کرده ای که ناشی از خم شدنش بود گفت:
-قبلاً بهت یه جوابی در این مورد دادم.
صدای نازک و عصبی فرشته از بالای ایوان به گوش رسید :
-کدوم...
انگار خودش هم سامان لجبازتر از خودش را میشناخت.حرفش را اصلاح و کامل کرد :
-کجا بودید؟
با لبخند نگاهش کردم:–سلام ، بخدا ترافیکه فرشته.
کنار سامان راه افتادم و باهم بالا رفتیم. بی توجه به فرشته از مقابلش گذشت وداخل شد. با خنده و هیجان، بلند گفت:
-سلام برو بچ!
فرشته دستم را گرفت ونگه داشت. طبق معمول بخاطر پاشنه های بلند کفشش سرم را بالا گرفتم:
-جان ؟
-تا الآن کجا بود؟
چشمهایم ازهیجان اولیه افتاد و اخم هایم کمی درهم شد:– تو راه بودیم ترافیک بود.
لبهای سرخش را گاز گرفت :–بگو بخدا آموزشگاه بود امروز؟
متعجب تر نگاهش کردم:– بخدا آموزشگاه بود امروز !
-جایی نرفت؟
-نه! ازظهر باهمیم.
دستی به لباسش کشید :– آهان. با توئه خیالم راحته؛ بیا تو.
این بار من مچش را گرفتم و نگه داشتم :– شک داری مگه بهش؟
نگاهش نگران و غمگین و سرگردان بود :– نمیدونم.
-نه فرشته سامان هرچی باشه اهل خیانت و این داستانا نیست.
پلک های سنگین و پرآرایشش پایین افتاد.
-...
-چیزی دیدی؟!
سرش را بالا گرفت و نفس عمیقی کشید:– نمیدونم. ولش کن الان بگم میترسم گریم بگیره.
-وا؟ فرشته نگرانم میکنی. اگه غلطی دیدی خب بگو بهم .
-میگم، مطمئن نیستم.

نمیدانم چرا ضربان قلبم تا این حد بالا رفت. اصلاً دلم نمیخواست تصویر سامان بهم بریزد. میدانستم اگر همچین مشکلی پیش آمده باشد؛ خودم طلاق فرشته را میگیرم! خیانت از نظرم هیچ توجیهی نداشت.با حرص اما آهسته مچش را فشار دادم:

-چیزی دیدی؟

-حس میکنم. بهم الهام میشه، از رفتاراش میفهمم. ولی بازم تا مطمئن نشدم نمیتونم کاری کنم .

-...

-یه جوریم نوگل. از وقتی این حسارو دارم دیگه نمیتونم خوب بشم. همش جلو چشمامه خیانتش.

به سرعت داخل شد و من با فکری مشغول و دلی چرکین پشتش رفتم.

پویا اول از همه متوجهم شد و با خوشرویی گفت:

-سام علیک!

درحالی که فکرم درگیر حرف های فرشته بود، با بی حواسی گفتم:

-سلام پویا! خوبی؟

الناز و عاطفه با دستهای زرد و زعفرانی از آشپزخانه خارج شدند و همزمان سلام دادند. عاطفه دستش را بالا برد :– داریم جوجه میزنیم.

-خسته نباشید.

فاطمه با فریاد و لحنی عصبی درِ دست شویی را باز کرد و ضربه ای به لاستیکی کیمیا زد:

-بدو برو گم شو.

صاف ایستاد و بی مقدمه گفت :–بچه دارنشو نشو نشو!

لبخندی به صورت سرخ و عصبی اش زدم :–سلام، خوبی؟

به بی اعصابی هایش عادت داشتیم. بدون آنکه از موضعش کوتاه بیاید؛ به دنبال کیمیا دوید و داد کشید:

-واستا شلوارتو پات کنم.

عاطفه نزدیک اُپِن ایستاد و از همانجا گفت :– برو لباستو عوض کن دیگه.

-سعید کو؟

فاطمه در همان حالا که دنبال کیمیا بود تا شلوارش را بپوشاند گفت:
-تو حیاط بود. ندیدید؟
-نه.
به آشپزخانه رفتم و تازه علی را دیدم. روی زمین نشسته بود و به الناز کمک میکرد.
-کاری هست بکنم؟سلام علی.
-سلام، نه قربونت... الناز چاقو تیزکُنو بده.
همانطور دست به سینه به دیوار تکیه دادم و نگاهشان کردم. پویا روی صندلی های پایه بلند نشست و خیاری سر چنگال زد و به سمت عاطفه گرفت. نه که از دیدن خوبی ها و خوشبختی هایشان ناراحت باشم. فقط لحظه ای حسرت آنی در رگ و پی ام تزریق شد و سرم با بی حالی عقب رفت. نگاهم با سماجت دنبالشان میکرد و انگار دلش نمی آمد نبیند. صحنه هایی را که برای من غریبه بودند. نه مادر و پدرم و نه خودم، هرگز نتوانستیم تا این حد شاد باشیم. نگاهم روی دستهای علی و الناز و حلقه های ساده اشان که حالا زرد و زعفرانی شده بود چرخید. همکاری ساده ای که شاید برای خیلی ها عادی باشد برای من پر از عشق و حسرت بود. اینکه الناز یک تکه گوشت را بالا بگیرد و علی برش بزند برای من رمانتیک ترین صحنه بود .وقتی که الناز آهسته بگوید " مواظب باش علی جان" دلم زیر و رو میشود .هرچند که امیدی به داشتن یک زندگی خوب و نرمال نداشتم اما اینکه دلم زندگی و عشق بخواهد دست خودم نبود.
عاطفه به سمتم برگشت و سیخ را بالا گرفت:
-نِمیری دست و روتو بشوری؟؟ لباسی عوض کنی؟
سر تکیه زده ام را به سمت خروجی گرفتم و فاطمه و سعید را در حال بوسیدن کیمیا دیدم:
-میرم.
الناز با نگرانی سر بلند کرد:- نوگل برو ببین اون دوتا کوشن؟
تکیه ام را با بی میلی برداشتم و خارج شدم. در حالی که از پله ها بالا میرفتم؛ بدون نگاه به سعید گفتم :
-سلام سعید.
-سلام چطوری مادر صدای ایران؟
با تک خنده ام " دیوانه ای" نثارش کردم و پیچ اول پاگرد را دور زدم. صدای جرو بحث فرشته و سامان بی اراده از سرعت قدم هایم کم کرد تا جایی که کاملاً ایستادم و نگران گوش کردم. فرشته با بغض واشک و صدایی که به زور خفه اش میکرد گفت:
-زنگ میزنه جلو من حرف نمیزنی. فهمیدی؟ آره من خر نیستم.
-هستی که این فکرارو میکنی.
با حرص وصدای جیغ شده ای گفت :- پس چی؟ کیه؟ اشتباه میبینم؟ جلو چشم خودم ریجکت میکنی؟

-فرشته دیدی که روم زیاده؟ مطمئن باش چیزی باشه جرأت دارم بگم.
-نمیگی چون میدونی میکشمت، میکشمش، میکشمتون!
سامان برای اولین بار میان جر وبحثشان خندید و انگار کوتاه آمد. با لحن لوده ای گفت:
-این چیه؟
فرشته با خشم زنانه و صدای مرتعشی غرید :– ول کن.
-...
-نکن، خر نمیشم دیگه.
-...
جیغ فرشته بلند تر شد:– برو اونور!
سامان این بار با لحن پدرانه و شوخ طبعی گفت :– اِ زشته جلوی اینا !
فرشته اما شوخی و خنده درکارش نبود. خوب میدانستم تا چه حد حالش خراب است. تند و تند بینی اش را بالا کشید و با قدرت گفت :–برو اونور. برو خسته شدم دیگه از دستت.
-...
-سامان!
-...
-...
-...
دستی که روی قلبم مشت شده بود کم کم پایین افتاد و نفس راحتی کشیدم. از اینکه سامان کوتاه آمده بود متعجب شدم اما خوشحال بودم که ختم به خیر شد. با این حال فکرم درگیر حرفهای فرشته بود .
وارد اتاق مهمان شدم و مانتو و سوئیشرتم را روی تخت گذاشتم .
نگاهی به شومیز چهارخانه و شلوار جینم انداختم. مثل همیشه ترکیبی پسرانه و اسپورت داشتم .شال را باز کردم و طبق معمول جوری روی سرم بستم که تا حدودی همرنگ جماعت باشم. مثلا تیپ هنری میساختم و هدف حجاب تنها نبود! خودم هم میدانستم رفتار و افکار ضد و نقیضی داشتم. در جمع های مختلط آواز میخواندم و میگفتم و میخندیدم اما فرهنگ و عادت بچگی ها ترک نشدنی بود. وقتی که مادرم از ترس نگاه کثیف همنشین های پدر، من و خودش را میپوشاند و با همچین تناقضی بزمشان را راه می انداختیم؛ این عادت وفرهنگ با من ماند و ترک ناگهانی اش سخت شد .با این حال دلم میخواست راحت باشم و از اینکه از اول در جمع به همین شکل ظاهر شده بودم ناراحت بودم! جوری که راه پس و پیش نداشتم. کمی روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم.با یاد آوری گذشته، عذاب وجدانی که از صبح گریبان گیرم شده بود شدت یافت. یاد مادر و روزهایی که باهم گذرانده بودیم برایم تازه شد. بی سیم کنار پاتختی را برداشتم و شماره ی خانه را گرفتم.از حرفهای آنچنانی و ردیف شده ی در ذهنم، ساده ترین را برای دلجویی انتخاب کردم. یک حال و احوال ساده هم برای ابراز ندامتم کافی بود :

-الو؟
-سلام.
آهی کشید وگفت :- خوش میگذره؟ خوبی؟
-خوبم.
-کی میای؟
-نمیدونم.
-...
-تو بخواب.
-باشه.
-...
-خب پس... خدافظ.
فوری گفتم :- مامان.
-بله.
-صبح... چیز بود...حالم خوب نبود.
-همون ببخشید خودمونه؟
آهسته خندیدم و بی حال دستی روی صورتم کشیدم :- آره تقریباً.
-خوش بگذرون.
-...
-شب بخیر.
-مواظب خودت باش، قرصات .
-باشه.خداحافظ.
چشم بستم و آسوده تر و آرام تر از قبل گفتم :- خدافظ.
سبک تر شده بودم. با لبخند نامحسوس وبی اراده ای که حاصل از این سبکی بود لبه ی تخت نشستم.
درحالی که از کیفم گردنبند بلند و پارچه ای طرح عاج فیل را برمیداشتم؛ صدای گرفته ی فرشته را ازپشت سر شنیدم:
-اینجایی؟
مقابل آئینه ایستادم و دوطرف نخ را پسِ گردنم گره زدم:
-نه.
-تو دیگه مسخره نکن.
-سوالاتتو اصلاح کن.
-بیا حیاط.

-گریه کردی؟
دستش را تکان داد و بی حوصله خارج شد. نگاهم را با تأخیر از جای خالی اش گرفتم. گوشی ام را برداشتم و در جیب تنگ شلوارم جا دادم و راه افتادم. خلوتی و سکوت سالن ناخوداگاه جهتم را به سمت حیاط تغییر داد.علی وسط ایستاده بود و زغال میچرخاند.
پویا منقل را روشن میکرد و الناز و عاطفه را به کار گرفته بود.نزدیک شدم و گوشه ای از زیرانداز را صاف کردم و نشستم.
سعید و فاطمه میان باغچه ی بی برگ و تاریک سِلفی میگرفتند.
صدای سامان توجهم را جلب کرد:
-فرشته کو؟
-گفت بیام حیاط.
نگاهم به پتوی روی سرش افتاد. طاق باز خوابیده بود و با هر دم و بازدمش پتوی روی صورتش تکان میخورد.
-از اون زیر چطوری فهمیدی فرشته نیست.
-...
-بوی معشوق رو حس نکردی؟
پتو را کنار زد و دو بالش زیردستش گذاشت. به پهلو خوابید و خیره نگاهم کرد:
-حالش خوب بود؟
یک تای ابرویم بالا رفت :- چطور؟
-همینجوری.
به بچه ها نگاه کرد و گفت :-میری دنبالش؟
-تو برو. میدونی چقدر کِیف میکنه تو رو بجای من ببینه؟
بلند داد کشید:- بشین بچه!
همه ساکت شدند و در یک لحظه به سامان نگاه کردند. نیمخیز شد و گفت:
-سعید بگیر بچه رو.
کیمیا که لبه ی ایوان ایستاده بود وچیزی تا افتادنش نمانده بود از صدای داد سامان به گریه افتاد. سعید فوری او را بغل گرفت و من با نفس آسوده ای گفتم :- آفرین! چه حواست بود!
-من حواسم به بچه ها هست. یادت رفته؟
لبخند عمیقی زدم و نگاهش کردم. فلاسک را برداشت و آب جوش ریخت.
-آره بچه هارو دوست داری.
-...
-فقط توروخدا اول زندگیتو درست کن بعد برنامه بچین.

-زندگیم درسته.
-خیلی!
تی بگی داخل لیوانش انداخت و دوباره بلند داد کشید :
-فرشته ؟
پویا :- اَه ه ه ! چته تو کَر شدیم با اون صدات.
الناز:-رفت ظرف بیاره . انقدرهوار نکش!
با تعجب گفتم :- یه دفعه داد میکشی چته ؟!
سرفه ای کرد و انگار که نشنیده باشد گفت :-سَرده چقدر لامصب.
دنبال بحث قبل را گرفتم. دلم نمیخواست آدم دیگری مثل من حرام یک زندگی بی هدف شود:
-سامان جدی بودم در اون موردا. مثل مادر و پدر من بدبخت نکنید یکی دیگه رو.
حبه قندی به دهان گذاشت و لیوان را بالا برد :-باشه قبلش از تو اجازه میگیرم.
هم خنده ام گرفت و هم عصبی شدم. پشت چشمی نازک کردم:
-مسخره.
-والاه.
فرشته با دستی پر به ایوان برگشت. ایستادم و سبد میوه را از یک دستش گرفتم. سینی بزرگی به دست الناز داد و با من برگشت.
سامان جمع تر نشست وپتو را کنار زد. بیخیال گفت :- بیا اینجا.
فرشته بدون آنکه نگاهش کند کنار من نشست :- نوگل یه چایی بریز.
سامان فلاسک را برداشت و درحالی که نگاه شاکی و تهدید آمیزش به فرشته بود، برایش چای ریخت.
لیوان را بالا گرفت و گفت:
-بیا.
دستم را پیش بردم اما عقب کشید:- بذار خودش بگیره.
فرشته با قهر برگشت و عکس العملی نشان نداد...-:
سامان کوبنده و عصبی گفت :- دستم سوخت.
فرشته ترسید اما به روی خودش نیاورد. بدون آنکه سرش را بچرخاند دست دراز کرد...-:
-داغه، از دسته بگیر.
با اخم و ناز چای را ازدستش گرفت. ایستادم تا فاصله ی بینشان را از بین ببرم. طرف دیگری نشستم و با آمدن بقیه، فرشته ناچار به بازکردن اخمهایش شد.
فاطمه با لحنی که انگار تازه مطلبی را به خاطر آورده باشد گفت:
-سامان! بابات میتونه واسه شوهرخواهر منم بیمه رد کنه؟
سامان نگاه طنزآلودی به جمع انداخت و گفت :-فقط میدوشید منو !

فاطمه:- بیچاره مریضه فعلاً. یک عمر دعا گوت میشیم.
-دعا نمیخواد ، پارتی بازی میکنم خِرَمو نگیره خدا، دعا پیشکش.
همه خندیدند وسعید با قدردانی گفت :-خدایی دمت گرم. کار من و پویا رو درست کردی .
عاطفه مشتی تخمه در پیاله ریخت و گفت :-سامی نبود که ما تا صدسال دیگه عقد میموندیم .
الناز نگاه نیازمند و ملتمسش را به سامان دوخت. همه منظورش را فهمیدیم و این بار فرشته هم آهسته خندید.
****
بعداز آن همه ترافیک و معطلی و خستگی با دیدن اطلاعیه ی " تعمیر شد "با خوشحالی به سمت آسانسور رفتم. بخاطر شب نشینی تا دیروقت خواب مانده بودم.
در حالی که به واحد های تازه ساخت و خالی مجتمع نگاه میکردم، منتظرایستادم. همین که در را باز کردم؛ بوی خوش ادکلان مردانه ای در بینی ام پیچید. انقدر خوب و خاص بود که تمام حواسم را جلب کرد. عمیق تر نفس کشیدم وبازدمم را بلند رها کردم. لحظه ای از سرم گذشت که ای کاش نام و نشانش را میدانستم تا برای سامان که چیزی تا تولدش نمانده بود کادو میخریدمش. با رسیدن به طبقه ی چهارم همین که پایم را در راهرو گذاشتم، بوی خوش شدت پیدا کرد و با هرقدم که به سمت آموزشگاه نزدیک میشدم، غلیظ تر و محسوس شد. با کنجکاوی و احتیاط داخل شدم و صدای خنده های مردانه وبلند سامان توجهم را جلب کرد . پشت میز نشستم و سیستم را بررسی کردم. تمام مدت چشمم به دربسته ی اتاق سامان می افتاد و دوباره به مانیتور برمیگشت. استاد نجفیان از کلاس بیرون آمد و نگاهش را با تأخیر از اتاق سامان گرفت و به من داد.
نیمخیز شدم :- سلام استاد.
-سلام.
این جواب عادی وبدون هیچ حس شاعرانه ای ؛ نشان از جدیت حرف های بعدش داشت:
-میشه شما بری تذکر بدی؟
بدون عکس العملی نگاهش کردم...-:
-الان ده دقیقه اس که من و هنرجوم روانی شدیم. اما نمیتونم چیزی بگم.
-مهمون دارن؟
-ظاهرا.
-چشم من حتما بهشون میگم.
جمله ی آخرم همزمان شد با شلیک بلند خنده ها و متعاقب آن باز شدن در اتاق خانم حیدری مربی پیانو :
-خانم کارخانه چه خبر شده ؟!
ایستادم و روبه هر دو گفتم:- بهشون میگم حتما، شما تشریف ببرید.

دستی به شال گردن نازک و مقنعه ام کشیدم. استاد نجفیان با حالتی عصبی به اتاقش برگشت. چند ضربه به در زدم و گفتم:
-آقای راستگو؟
سامان میان خنده های بلندش گفت:–بیا تو نوگل.
در را آهسته باز کردم و دریک لحظه بوی خوش درون آسانسور همراه با بوی گل های لیلیوم و رز با قدرت در بینی ام پیچید. چشمهای درشت شده و کنجکاوم را چرخاندم و با دیدن مرد غریبه ای پشت میز سامان بی حرکت شدم.

چشمهای سیاه و نگاه برّنده اش " سلام" را در دهانم معلق نگه داشت. تکیه داد و آرام آرام روی صندلی چرخ خورد. سری تکان دادم و به دنبال سامان گشتم.
-اینجام.
در را بازتر کردم و داخل شدم. روی کاناپه ی بزرگ پشت در لمیده بود و نگاهم میکرد. لبخند نیم بند و عجولی زدم:
-سلام صبح بخیر.
در حالی که هنوز آثار خنده و هیجان در چهره اش هویدا بود، نگاهی به ساعتش انداخت و گفت :–ظهره دیگه.
-خواب موندم ببخشید.
با خوشحالی دستش را دراز کرد و شتابزده نشست :– نامیرائه ها! شناختی؟
بار دیگر سرچرخاندم و این بار به بهانه ی حرف سامان، با خیال راحت تری به آنالیزش پرداختم.
رنگ دوستی به نگاهم زدم و با چشمهای تنگ شده خیره اش شدم.
موهای پرپشت و یک دست مشکی اش اولین چیزی بود که توجهم را جلب میکرد .
شباهتی به عکسهایش نداشت. سامان کنارم ایستاد و من برای اولین بار بود که خوشحالی و هیجان واقعی اش را انقدر محسوس حس میکردم:
-پیر شده قبول دارم!
روابط عمومی خوبی داشتم. اما حالا نمیدانم از شلوغی زیاد سامان، گنگ و بی حرف مانده بودم

یا از سنگینی و ابهت رفتار مرد پشت میز. هرچه که بود حس یک احمق بی دست و پا به من دست داد. دختر بی سر وزبان و دیوانه ای که فقط نیم بند و مضطرب میخندد !

-...

سامان اما متوجه نبود. با اشتیاق ادامه داد:

-نامی این نوگله، دوست من، خواهر من ، مربی آموزشگاه من ، منشی من ،عشق من!

تمام مدت نگاه سرگردان و مثلاً دوستانه و خندانم را بین سامان و نامیرا رد و بدل میکردم.

نامی اما خونسرد و با لبخند نامحسوسی به سامان خیره شده بود وگهگاهی ابرویی بالا می انداخت.حالا با شنیدن آخرین حرف سامان؛ ابروی پهن و خوش حالتش بالا رفت و این بار سرش را هم بالا و پایین کرد.

بالاخره زبانم چرخید و آهسته گفتم:

-سلام ، ببخشید به جا نیوردم اما حرفتون رو زیاد شنیدم.

نگاهش را از چشمهایم گرفت و لحظه ای به مو های فر و رهایم که از زیر مقنعه بیرون زده بود داد. لبخندی که حاصل از حرفهای سامان بود، رفته رفته جمع شد و جدی و بدون هیچ صمیمیت خاصی گفت:

-خواهش میکنم.

سامان :- بی شرف بدون خبر اومده! فرشته بفهمه از خوشحالی میمیره.

کم کم و بی اراده عقب نشینی کردم و گفتم:

-به سلامتی، من مزاحم نمیشم. فعلاً.

-چی میخواستی بگی ؟!

دری که تا نیمه ها بسته بودم؛ نگه داشتم و درحالی که از بی حواسی ام ناراحت بودم گفتم -: آهان ببخشید، استادا یِکم اعتراض کردن به سروصداتون.

سامان با لبخند خاصی به طرفم آمد و در همان حال گفت :- نامی باش برم کافی مافی بیارم.

عقب رفتم و سامان در را پشتش بست. با همان لبخند عجیب و غریبش گفت :- هان؟

خودکاری که در دستم جا مانده بود را بازی دادم و متعجب نگاهش کردم :- چی؟!

سرتا پایم را از نظر گذراند و گفت :- بی حواس میزنی!

-وا؟

-والاه!

برگشتم و سرجایم نشستم. سیستم را بالا و پایین کردم و گفتم :-ریزش هنرجو داریم، وحشتناک.

-به جهنم.

سرم را خم کردم تا راحت تر آبدار خانه را ببینم :- چی میخوای هی تق و توق.

-کافی میت.
-نداریم، با وجود علی چیزی اینجا دووم میاره؟
فوری گردن کشید و گفت :- راستی نگی به فرشته، نامی میگه فعلا حال شلوغی نداره. نمیخواد کسی رو ببینه .
-عصری علی میاد میفهمه که؟
-تا عصر نمیمونه که آی کیو.
در باز شد و نگاه من بی اراده و کنجکاو چرخید. نه که ندیده باشم یا سست عنصر. نه که چشم هرز یا افکار نادرست. فقط گاهی اوقات دلم میخواست کسی را بیشتر ببینم یا کشف کنم. برایم فرقی نمیکرد که خانم باشد یا آقا. گاهی هنرجوهای خاص و زیبایی برای ثبت نام می آمدند و من باوجود همجنس بودنشان، دلم میخواست مدتها خیره اشان بشوم تا حس کنجکاوی کودکانه ام را برطرف کنم .دلم میخواست جوری میشد که مثلا برای لحظه ای زمان ثابت میشد و طرفم مثل یک مجسمه ! تا من بدون خجالت و ترس او را بسنجم. حالا از این همه نگاه های دزدکی و احمقانه کلافه بودم .
به سمت آبدار خانه رفت و پشت به من ایستاد. نگاهم را بدون چرخاندن سرم، از گوشه ی چشم به او دادم. دست هایش را داخل جیب های شلوارمشکلی رنگش فرو برد و گفت :- نمیخواد، بیا بریم کافه ای جایی.
سامان:- نه الآن ردیفش میکنم.
-...
-مگه میشه دکی بی پذیرایی بره؟
-...
-یه برنامه میچینم بریم همه کیش. میخواستیم بریم شانست زد و کنسل شد. حالا باتو میریم.
-نه.
کامل داخل شد و گفت :-یه مدت تنها باشم بهتره.
-خانوم؟
فوری نگاهم را بالا آوردم و با دیدن مراجعه کننده ی تازه، لبخندی زدم :- سلام.
-سلام. خسته نباشید؛ میخواستم در مورد کلاساتون اطلاعات بگیرم.
برگه ی تایپ و پرینت شده ی آماده ای به دستش دادم :- اینو مطالعه کنید، سوالای متداول جواب داده شده، سوال جدیدی بود درخدمتم.
نشست و دوباره حواس من به تازه وارد جلب شد. صدای گفت و گوی عادی و نامفهومشان به گوشم میرسید. از مقایسه اش با تک تک باند دوستی امان به یک نتیجه ی یکسان میرسیدم، که او در نگاه اول هیچ سنخیتی با هیچ کداممان نداشت. نه درکنار علی جور بود نه پویا و نه

سعید و نه حتی سامان. شاید برداشت و قضاوت زودهنگامی کرده بودم اما چیزی که تا اینجا دیده بودم؛ مردی جدی و کم حوصله و باشخصیت بود. هرگز نمیتوانستم حالت او را زمان شوخی های آنچنانی امان تصور کنم. کم کم احساس ناراحتی و نارضایتی خاصی به دلم چنگ انداخت. معذب شدم و شاید حتی جایگاه خودم را در خطر دیدم !

نمیدانم چرا تا این حد حساس شده بودم. شاید دلم نمیخواست با آمدنش جایگاه من درمیان دوستانم تغییری کند! نمیدانم چرا و برچه اساسی حس میکردم کم کم کمرنگ خواهم شد. نمیدانم چرا و برچه منطقی فکر میکردم با حضور این عضو تازه، نمیتوانم صمیمیت سابق را داشته باشم.

صدای پیام موبایلم من را ازافکار کودکانه و شاید حتی احمقانه ام خارج کرد.پیام کوتاهی از فرشته داشتم:

"سامی آموزشگاهه؟"

"سلام، آره"!

"بگو بخدا؟ از کِی؟"

"یعنی چی؟ نه دروغ میگم! پیش زن دومشه".

"تو رسیدی، بود؟"

"آره"

"جایی نمیره؟"

"نمیدونم اینو، تو مغزش نیستم والاه. قبلنم بهت گفتم سامان اونجور آدمی نیست. حالا ذهنت مریضه دیگه من کاری ندارم".

گوشی را روی میز گذاشتم و زن دوباره به سمتم آمد:

-چند وقته یاد میگیرم؟

-بود جوابش اون توها!؟

لبخندی زد:- نه میخوام شماهم بگید.

خسته از سوالی که روزانه بیش از ده بار جواب میدادم گفتم:

-بستگی داره، چه سازی میخواید؟ چقدر استعداد دارید؟ چقدر تلاش و تمرین دارید؟

-هوم...مربی خانومم دارید؟

نامیرا با خنده ی بی حال و کشیده ای گفت :- عوض نشدی، اصلا!

-آره ؟ مربی خانومم دارید؟؟

نگاهم را ازنیمرخ نامی گرفتم و با بی حواسی به زن دادم :- بله داریم.

-خب من مزاحمتون میشم.

سری تکان دادم و با شنیدن صدای پایی که نزدیک میشد؛ منتظر مراجعه کننده ی بعدی ماندم.

با دیدن فرشته متعجب شدم و وقتی انگشت اشاره اش را روی بینی گذاشت، عکس العملی نشان ندادم. آهسته لب زد:
-تو اتاقشه ؟
سرم را بالا انداختم وبه آبدار خانه اشاره زدم. همین که اولین قدم را برداشت، با دیدن نامیرا؛ جیغ خفه و هیجان زده ای کشید:
-نامی؟!

حالا دیگر کاملاً به سمتشان برگشتم و حسم نسبت به خودم؛ حس همسایه های فضول و بیکار بود! که سَرَک میکشند و کاری جز نگاه کردن ندارند.
فرشته به شوخی دست هایش را از هم باز کرد و نامی هم لبخند دلتنگ و مهربانی به لب آورد. از راه دور و بدون تماس به حالت نمایشی مثلا همدیگر را بغل و روبوسی کردند .سامان که همچنان ذوق زده بود، هیچ دلیل این حضور ناگهانی را نپرسید و گفت:
-دیدی رفیقمون اومده زن!
فرشته که جنس محبتش را میشناختم با مهربانی گفت :- قربون قدماش!
نامیرا:- خدانکنه. چی کار میکنی؟ دیگه کجاتو جراحی کردی؟
فرشته کاملاً مقابلش ایستاد وسرش را بالاگرفت :- باشه حالا تیکه بنداز، اما من دوست دارم.
سامان ماگ بزرگ و پهنش را که وسواس خاصی رویش داشت؛ مقابل نامی گرفت و گفت:
-بزن داداش.
-ممنون.
با این حرکت سامان پی به عمق علاقه اش بردم. احدی اجازه نداشت به لیوان دوست داشتنی اش دست بزند و حالا خیلی راحت در اختیار نامی قرارش داده بود.
فرشته که نمیتوانست ذوقش را پنهان و یا کنترل کند گفت :-امشب واست از اون فسنجونا میپزم. از همونا که کلّه گنجشکیای ریز داشت.
نامی صندلی میز کوچک و سه نفره را عقب کشید و آهسته نشست:
-مرسی. امشب حوصله ندارم.
فرشته رو به سامان گفت:-بزنگ بقیه هم بیان.
سامان پشت میز نشست:- نه خواهشاً. آنتن نشی، نمیخواد فعلاَ کسی رو ببینه.
فرشته با شوخی و دلخوری گفت :- میخواستید منم نفهمم؟ آره نامی؛ تو که همدم تنهایی آبجی فرشته ای؟؟
سامان با شگفتی و لحن تمسخری گفت :- جان ؟؟ همدم تنهایی ! الآن یکی بشنوه فکر میکنه من

سلاخیت کردم!
-کم نه!
-سلاخی ندیدی هنوز!
نامی مشت هایش را زیر چانه گذاشت و گفت :–هنوز درست نشدید؟
فرشته:– فقط از تو حرف شنوی داره .
بی خود و بی جهت اسامی هنرجوها را بالا وپایین کردم و از این همه بی توجهی غیرعادی اشان نسبت به خودم در عجب بودم. علی گیتار به دوش داخل شد و بلند گفت:
-سلام.
انقدر ناراحت بودم که دلیل زود آمدنش برای بردن سیم ها را نپرسیدم :–سلام.
-خوبی؟
قبل از آنکه جواب خوب و کاملی تحویلش بدهم؛ فرشته در چهارچوب ایستاد و با خوشحالی گفت:
-علی سوپرایز دارم!
علی کلاه بافت مشکی رنگش را از سر کشید و گفت :– تو خودت سوپرایزی! اینجا چیکار میکنی؟

شنیدم که سامان گفت :– حالا اتوبان شد امروز!
نامیرا با تک خنده ی کوتاهی مشتهای گره کرده اش را روی پیشانی گذاشت.
علی به سمت آبدار خانه رفت و گفت:–ببینم.
فرشته با جیغ دست هایش را باز کرد و گفت :– نه نه! حدس بزن.
خانم حیدری با اخم هایی در هم از کلاس خارج شد و در را کوبید. خداحافظی آهسته و خشکی گفت ورفت .
علی با هیجان گفت :–کیک پختی اوردی!
فرشته :–نع!
-غذا پختی اوردی؟
-نع!
-سامان مُرده ؟
فرشته ازخنده غش کرد :– نه متأسفانه!
-بگو زود.
نامیرا ایستاد و گوشه های پیراهن سپید وتمیزش را مرتب کرد وداخل شلوار فرستاد. آهسته پشت فرشته ایستاد و بازهم دست هایش را درجیب فرو برد.
علی با دیدنش شوکه شد و بعد مثل یک بچه ذوق کرد. آغوش باز کرد و گفت:
-اِی جـــانمی ببین کی اینجاست خدا!!

نامی خونسرد و با لبخند یک طرفه ای برایش پلک زد. واکنش های خاص و بکری داشت که نمونه اش را از هنرپیشه ها آن هم درون فیلم حین ایفای نقش دیده بودم!
علی جلو رفت و با آن جثه و قدوقامت نسبتا ظریف، کاملاً در آغوش او گم شد.
سپس با هیجان بیشتری از او جدا شد و چند قدم عقب رفت و دوباره براندازش کرد :–مرد بودی مرد تر شدی که!
-عزیزمی .
-آقایی!
به من نگاه کرد و گفت :–نوگل نامیه! دیدیش؟
-بله.
سامان بلند گفت :–خو حالا بیاید بشینید.
زمانی به خود آمدم که بوی گندی بینی ام را زد. با بیزاری سرم را عقب بردم و تازه دیدم که تمام مدت خودکار را در دهانم فروبرده و میجویدم و حالا بوی زننده ای به مشامم میرسید. از خودم و حسرتی که لحظه ای به جانم افتاده بود بدم آمد .کاملا شبیه بچه های حسود و ابله به نظر میرسیدم. کتاب قطور تئوری موسیقی پوتسولی را از روی میز برداشتم و خودم را با خواندنش سرگرم کردم.فرشته بلند گفت:
-نوگل آشنا شدی با نامی؟
سرم را با تأخیر بالا آوردم و تکان دادم :– آره.
-خب بیا توجمع!
-ممنون.
چشمهایش را گرد کرد و درحالی که صدای مکالمه و خنده ی مردها موسیقی متن کلامش بود گفت:
-دیوونه ممنون یعنی چی؟! غریبی میکنی؟ بیا انقدر باحاله! عادت میکنی.
-الآن راحت ترم.
نزدیکم شد و آهسته گفت :–نامیه!
نمیدانم چرا انتظار داشت به اندازه ی او ذوق زده و خوشحال و راحت باشم!
-باشه! حواسم هست بهتون، میام.
کمی خم شد و نزدیک به گوشم گفت :–اومدن این مساویه با آرامش من.
-...
-سامانو میشوره پهن میکنه. انقدر نصیحتای خوب میکنه، انقدر سامان قبولش داره. اوف!
لبخند مصنوعی و متعجبی زدم :– چه خوب .
-اوهوم، بیا حال داشتی.
همین که برگشت، باقی اساتید؛ یک به یک و با همان خشونت خانم حیدری آموزشگاه را ترک کردند .
همگی همچنان مشغول بودند و سهم من از این همنشینی دو شیرینی و یک لیوان آب میوه شد که علی

به زور فرشته رفت و خرید.
غروب زود هنگام پاییزی بیشتر از قبل دلم را تنگ میکرد و نبود مادرم هم تکمیلش کرد .کم کم وسایلم را جمع کردم و سوئیشرتم را پوشیدم. موبایلم را از جیبش بیرون آوردم و با دیدن دو پیام از مهدی حال بدم بدتر شد .
"نگفتی کی ببینمت"
"بهتر نیست کوتاه بیای و چیزی رو که حقت نیست نگیری؟"
چشمهایم از هجوم ناگهانی اشک تار شد اما فورا به خودم آمدم و محکم پلک بستم و باز کردم.کیفم را روی دوش انداختم و متوجه شدم که آنها هم قصد رفتن دارند.
گلویی صاف کردم و نزدیک شدم :- خدافظ من برم.
سامان متعجب نگاهم کرد:- کجا؟!
هرکار کردم حتی همان لبخند مصنوعی هم راه نداد:-خونه.
-چرا؟!
فرشته خنده در دهانش ماسید:- دیوونه شدی؟ میریم رستوران شام.
سرم را بالا انداختم و گوشی را میان دستهایم فشردم:-مرسی مامانم منتظره.
-انقدر بدم میاد اینجوری میشیا!
دیگر لحنش برایم خنده دار نبود. بدون آنکه اجازه ی حرف دیگری بدهم گفتم:
-مرسی بچه ها مامان شام پخته باید برم.
سامان دنبالم آمد و دستم را کشید. برگشتم و خیره نگاهش کردم. چشمهایش را تنگ کرد و آهسته گفت:
-چیه؟
-نمیدونم چرا هی بهم میگی چیه؟ وقتی هیچی نیست!
نگاهش را روی گوشی ام سراند و با آهسته ترین لحن ممکن گفت :- اونه ؟
نگاهم از پس شانه اش به نامی افتاد. خیره به من و سامان، کنار لبش را نا محسوس میجوید. دوباره به سامان برگشتم :-نه.
-بده گوشیتو.
تک خنده ی خسته و ناباوری کردم:- چی؟
-بده ببینم چی میگه.
یکی به سینه اش زدم و با همان خنده ی بی حال گفتم :- دیوانه، شب بخیر.
فرشته دنبالم آمد و گفت :- اِوا!
ایستادم و با لحن کلافه ای گفتم :- بچه ها چرا اینجوری میکنید واقعا؟!
از اینکه میخواستند یک دفعه جبران بی محلی هایشان را بکنند خنده ام میگرفت. نگاهشان دقیقاً نگاه

بچه های خطا کار و نادم بود! انگار که تازه هیجانشان خوابیده بود و متوجه بی معرفتی اشان شده بودند. با این حال درکشان میکردم و میدانستم که چقدر به این غریب آشنا علاقه داشتند. همیشه در غیابش با نیکی و اشتیاق از او یاد میکردند. پس طبیعی بود که حضورش آنهارا این همه از خود بی خود کند.
فرشته سوئیچش را به سمتم گرفت :- پس با ماشین من برو، روبه روی آموزشگاهه، همین جلو.
برای آنکه بیشتر از این مرکز توجه نشوم، سوئیچ را گرفتم وبا مهربانی پلک زدم:
-مرسی؛ خداحافظ همه.
دستم را تکان دادم واز نگاه بازجویانه و شکّاک سامان تقریباً فرار کردم...

پشت فرمان نشستم وکیف گلیمی ام را روی صندلی عقب گذاشتم. فوراً استارت زدم تا مبادا برخورد دیگری داشته باشیم. تمام مدت به مهدی و پیغام هایش فکر کردم. گفته بود چیزی که حقم نیست نگیرم. نمیدانم تا چه اندازه با او موافق بودم. اما اگر سامان نبود؛ شاید همان موقع مهریه را میبخشیدم تا فقط رها باشم از هرگونه تعلق و نسبتی حتی با عنوان " همسرسابق."
شاید اگر یکسال بعداز عقدمان در اوج پریشانی و فروپاشی روابطمان برای کار به آموزشگاه نمیرفتم، شاید اگر سامان فقط یک رئیس بود، اگر صبح به صبح بجای نشستن لبه ی میزم و شوخی کردن، سلامی میداد و به اتاقش میرفت؛ هرگز درمورد طلاقم با او مشورت نمیکردم. هرگز او را راهنمایم نمیکردم که قانعم کند باید نصف مهرم را که حقم است بگیرم.باید حق نامردی مهدی را کف دستش بگذارم. با تمام اینکه میدانستم نیمی از مهریه حق من است، بازهم دلم نمیخواست به بهانه ی گرفتن آن رد و اثری از مهدی به دنبالم باشد. نه که از اوج جوانمردی و مهربانی ام همچین بخششی کنم، نه... فقط دلم رهایی میخواست. آزادی مطلق...نه سکه هایی که بعد از سه سال همچنان ماه به ماه برایم فرستاده میشود وفرستاده خواهد شد. کاش سامان برای قسط بندی کردنش انقدر تلاش نمیکرد و پیگیر نبود. جوری برایم دوندگی کرده بود که کم کم خودم هم باورم شده بود برادر بزرگ تر من است و حرف شنوی از او واجب.
با صدای موبایلم؛ دستم را عقب بردم و کیفم را جست و جو کردم. با دیدن شماره ی مهدی بی معطلی جواب دادم:
-کار به جایی رسیده که دیگه تند و تند زنگ میزنی؟

-نمیخوای کوتاه بیای؟
-میدونی میتونم ازت شکایت کنم؟ میدونی مزاحممی؟
-میدونم.
-...
-اما انصاف خودت کجا رفته ؟
از حرص صدایم جیغ شد و گرفت :- من بی انصافم؟ یا تو ؟!
-...
-کی بود سه سال پیش...
-همشو میدونم.نبش قبر نکن، من بی انصاف، نا مرد، عوضی، بی معرفت .
-...
-اما تو انصاف داشته باش. صبح تا شب جون میکّنم که بتونم سکه ها رو بگیرم.
-...
-فقط خداروشکر میکنم که نصف مهریه اس و کامل نیست!خداروشکر میکنم که هیچوقت نشد انگشتمم بهت بخوره!
حالم بهم خورد و با نفرت گفتم :- خب؟ ببخشمش؟
-کمِش کن، بخشش که توی کارت نیست!
-...
-نمیتونم بدم نوگل .
-چرا گفتی حقم نیست؟
-قانونا حقته ، اما وجدانت چی میگه؟
از حرص داد کشیدم :- از وجدان نگو که خندم میگیره.
-...
-قانوناً حقمه فقط؟ نه ... همه جوره حقمه. یک دهم ننگی که رو پیشونیمه جبران نمیشه.
-ننگ؟ طلاق ننگه؟ !
بلند تر جیغ کشیدم :- واسه من آره ! واسه من آره! تو که بهتر از من میدونی زندگی کثافتمو؟ !
-...
-من تا نوزده سالگی یه دختر بدبخت بودم اما الان سه ساله که یه زن مطلقه ی بدبختم! طلاق واسه من ننگ بود. واسه منی که هیچ سابقه ی درخشانی تو زندگیم نداشتم.
-تهش اینه شناسنامتو عوض میکنی! پاکِ پاک !! قانونی! با مدرک !خودم واست نامه میگیرم! چرا شلوغش میکنی؟! تو زن مطلقه ای؟ والاه تا جایی که من یادمه...
-همین؟ شناسناممو عوض کنم؟ اینو که میکنم آره. احمق نیستم بذارم اسمت بی دلیل اون تو بمونه. اما اینا فایده داره؟

-...
-همین که من به هر پسری بگم نامزد کردم، محرم شدم، فرار میکنه. میفهمی؟ فرار!
-من کمرم داره میشکنه. نمیتونم قسط بدم. تو بیا و بگذر.
از حرص پوزخندی زدم:–اون وقت مادر کجان ؟ همون که وعده دادن من رو طلاق بدید خونه رو به نامتون میکنن، ماشین میشه مال شما؟ خب کمک کنن!
-نمیکنن. صبح تا شب آژانس کار میکنم. ندارم بدم، به والله ندارم نوگل .
-...
-اون پسره ی مرفه بی درد که شده دلسوزت نمیفهمه که کارگری یعنی چی. اگه میفهمید، تیرت نمیکرد که دهن منو سرویس کنی.
-...
چیزی تا گریه کردنش نمانده بود. صدایش میلرزید و از این همه ضعف حالم بد شد:
-بدبختم. من اصلاً حیوون، تو آدم باش .
-اگه دو رنگ بودم دلم این همه نمیسوخت واسه خودم. دلم واسه یک رنگیم میسوزه. واسه سادگیم. واسه اینکه راست حسینی همه چیرو گذاشتم کف دستت. واسه اینکه زبونم کوتاه بود. واسه اینکه مثل یه بچه ی بی پناه خام حرفای خوبت شدم .
آهسته تر و تلخ تر ادامه دادم :– گفتی کمکم میکنی، گفتی مهم نیست، گذشته ها گذشته گفتی گناه بابات به تو ربطی نداره.
-...
-ولی چیکار کردی؟ یهو عوض شدی ، پشتمو خالی کردی. اومدی دردمو دوا کنی خودت درد شدی. غده شدی تو گلوم.
-...
-چی شد یهو مهدی؟ اولاش واستادی توی روی همه ، بعدش چی شد؟! یهو من بد شدم؟
-جفتمون بچه بودیم. تو نوزده ساله و من بیست ساله. من چی میفهمیدم ؟ گفتم مرد باشم ادای مرد دربیارم. نبودم! قبول دارم. من یه نامرد عوضیم.
-وعده های مامان و بابات...
میان حرفم آمد و ملتمس گفت :– من به شخصه گُه خوردم که ازت خواستگاری کردم. من همین جا اعلام میکنم غلط زیادی کردم که زندگیتو بدتر کردم. رحم کن به من.
-...
-بدون اینکه به اون پسره بگی؛ بیا بریم ببخش باقیشو. به ارواح خاک مهدیه دستم تنگه. اون موقع جو گیر بودم، جو زده بودم. فکر کردم میتونم کمکت کنم. فکر کردم میتونم مردونگی کنم، اما نشد آقا جان نتونستم. چپ و راست گفتن زنت سابقه داره ، زنت باباش اعدام شده ، مادرش طلاق گرفته... من چی میفهمیدم؟ منِ بیست ساله ی جوگیر واقعا چی میفهمیدم ؟!

-نمیفهمیدی خیلی غلط کردی اومدی...
-گفتم که! گفتم خودم... آ... آ...(انگار که روی دهانش کوبید)... من هرچی که توبگی خوردم .
-حالم ازت بهم میخوره.
تماس را قطع کردم و خودم را مخاطب قرار دادم :- چشمت کور.
همین که رسیدم، مادر تماس گرفت. بدون آنکه جوابش را بدهم، ریجکت کردم و با خستگی آیفون را زدم. مادر هم بدون آنکه جواب بدهد در را زد.
آهسته و بی رمق پله ها را بالا رفتم و درِ نیمه باز واحد را هول دادم. صدای مادر از آشپزخانه آمد :- خسته نباشی.
-سلام.
-سلام، خوبی؟
یک راست به اتاق رفتم و طاق باز روی تخت افتادم .
-...
-نمیای شام؟
بدون آنکه سرم را بچرخانم؛ از گوشه ی چشم نگاهش کردم:
-ببخشم؟
نفس عمیقی کشید و به چهارچوب تکیه داد:
-نمیدونم، کی از من واسه کارات اجازه گرفتی؟
منظورش همان اجازه ی ازدواج بود وحالا نمیخواست مستقیم اشاره کند!
-الآن بگو، الآن گیجم الآن موندم.
داخل شد و روی زمین نشست. پاهایش را دراز کرد و میله و قلاب بافتنی را برداشت:
-ببخش بره گور باباش.
از همان اول ازمهدی یا به قول خودش " جوونک سوسول" بدش می آمد. کاش احمق نمیشدم و به حرفش گوش میدادم... اما چه کار کردم؟ تمام نقاط ضعف زندگی خودش را در سرش کوبیدم.
ازدواج نحس خودش را در صورتش زدم و بسیار ادعای فهیم بودن کردم. که نسل ما فلان است و بهمان است.
-سامان چی؟
-نگو بهش. برو شرّشو بکـــّـــن.
-میگفت ندارم و ببخشو... گریش گرفته بود.
-ازش حرف میزنی کهیر میزنم.
هرچند تلخ اما آرام خندیدم .مثل بچه ها میشد انگار... لبخندم کم کم جمع شد و نمیدانم چرا ترس نداشتنش، نبودنش، حذف شدنش از زندگی یکنواختم همین حالا به دلم نشست .نگاهم روی موهای

برف نشسته اش نشست. بی جهت بغض کردم و باز به دست های عصبی و لرزانش خیره شدم. یکی رو، یکی زیر... دلم زیر و رو شد.
حرصم را میزد اما به رویم نمی آورد. دوستش داشتم اما به رویش نمی آوردم. نمیشد انگار ...انقدر بدی و گنداب دیده بودیم، انقدر سختی کشیده بودیم که بعد از چهار پنج سال آرامش نسبی؛ ترجیح میدادیم بیشتر سکوت کنیم و روزمرگی. حتی دلمان نمیخواست با دلداری دادن زیاد هم یاد آوری کنیم که چه روزهایی را پشت سر گذاشته ایم! عجیب بود اما بود! به همین سادگی سعی میکردیم عادی باشیم.
پتو را روی سرم کشیدم و بزاقم را عمیق و پرصدا فرو دادم. با تصمیم جدیدم چشم بستم.
-شام نمیخوری؟ لباس عوض نمیکنی؟
-خسته ام.
-منتظر تو بودم. بیا بخوریم.
آهسته نشستم و لبخند بی رمقی زدم :- بریم بخوریم.
****
-خوابه.
-...
-قربونت عزیزم، آره.
-...
-نه بیدار میکنمش.
-...
-آخ آره.
خنده های مصلحتی مادر را میشناختم. یک چشمم را به زور باز کردم وبا صدای گرفته ای گفتم:
-گوشی منو جواب میدی؟
-میبوسمت گلم، گوشی خدمتت.
گوشی را به سمتم گرفت و آهسته گفت :- فرشته.
چشمهایم را بستم و بدون تلاش برای بهتر شدن صدایم گفتم :-سلام.
-سلام چطوری برخور خانوم؟
-برخور؟!
-آره! دیشب خیلی برخورده بود.
-دیوونه ای. چیه صبح جمعه ای زنگ زدی. کل روزای هفته که خدمت شوهرتیم.
-امروزم خدمت منی.
-امری باشه.
-هست، امر دارم. امروز باید بیای کمک، مهمون کردم نامی رو.

بی حوصله گفتم :–برو بابا.
-وا؟ نمیای یعنی؟
-یه نفر مهمون داری چه کمکی کنم؟
-کی گفته یه نفره؟! همه بچه هارو دعوت کردم. تو روهم زنگ زدم الان دعوت کنم ولی زودتر از بقیه بیا که کمکم کنی.
-واقعا کم کم دارم به سامان حق میدم. مگه نگفت آنتن نشی؟؟ نگفت فعلا بقیه نفهمن اون برگشته ؟!
-مامانم به خالم گفت خالم به عالم گفت.
-چی؟!
-علی به الناز گفت، الناز به عالم گفت.
-آهان.
-حالا بجای تهمتی که زدی بیا کمک.
درحالی که خواب از سرم پریده بود، نفس عمیقی کشیدم و نشستم:
-فرشته من که میدونی بی معرفت نیستم. هر وقت هر کمکی خواستی سریع خودمو رسوندم.
-خب؟
خمیازه ای کشیدم :– ولی امروز از الناز و عاطفه یا فاطمه کمک بخواه.
-اَه... انقدر بدم میاد خمیازه میکشیا!
-تو نمیکشی؟!
-حالا چی؟ نمیخوای کمک کنی؟ من دوست داشتم توبیای. فاطمه که با اون بچه اش اصلا، عاطفه هم که درگیر کارای عروسیه، میمونه الناز که تو رو ترجیح میدم.
مقابل آئینه ایستادم و موهای آشفته وشلخته ام را از نظر گذراندم:
-واسه کی دعوتن؟
-شام. ولی از بعد از ظهر میان.
گوشی را لحظه ای مقابل صورتم گرفتم وبا دیدن ساعت، عصبی شدم:
-نه صبح زنگ زدی که واسه شام مهمون داری؟
خنده ی احمقانه و حرص دربیاری کرد:–خب بیا کارام زیاده.
-...
-جون فری...
-حالا شدی فری! چطورهمیشه انقدر بدت میادا ؟! قشنگ خر میکنی خوشم میاد .
بلند بلند خندید و صدای خسته و خواب آلود سامان از فاصله ی نزدیکی شنیده شد:
-زنگ زدی به اون بدبخت؟
-اوهوم.

-بذار بخوابه جمعه ای!
-دست تنهام.
-ول کن بابا میخوای چیکارکنی مگه.
-اِ... نکن.
صدایشان نا مفهموم شد اما مشخص بود شوخی و خنده است !
-الو؟
-بله.
-ببخشید باز این مخش خورده جایی.
بی فکر گفتم :- نامی سوغاتی معجزه اورده.
-...
-الو؟
آهسته و با امیدواری گفت :- بخدا چقدر قشنگ گفتی.
-...
-واقعا... از دیشب همینطوره، ایشالاه دائمی باشه.
-چقدر دوسش داره!
-حالا امشب میای تعریف میکنن خاطراتشونو، باور میکنی.
-میام، بذار آماده بشم.

دوش نسبتاً طولانی و با وسواسی گرفتم. از میان لباس های یکنواخت و ساده ام، شلوارجین مشکی وبافت یقه اِسکی و طوسی رنگی به تن کردم. کیف آرایش را داخل کیف دستی ام چپاندم و بلند گفتم:
-مامان؟پالتو سیاهَرو گرفتی از خشک شویی؟
-آره ننه.
بدون آنکه بخندم گفتم :- میدونی میگی ننه بدم میادا.
لحظه ای بی حرکت ماندم و آهسته خندیدم. مادر هم متوجه شد و بلند گفت:
-حاصل همنشینی زیاد با فرشته.
-دقیقاً!
پالتوی بلند و مشکی رنگ را پوشیدم و به دنبال روسری مناسب کمد را زیر و رو کردم.

-صبحونه؟
-نه ، شال گردنه تموم نشد؟
-نه.
-اما سرما داره تموم میشه! بدو دیگه قربونت.
روسری کوچک و خاکستری رنگ را مدل دار دور گردنم گره زدم.
-او ! کو تا سرما تموم بشه؟
کیفم را به همراه سوئیچ فرشته برداشتم و گفتم :– خدافظ ، میرم کمکش کنم
دنبالم راه افتاد:– عطر نمیزنی؟
تک خنده ای کردم :– خوشم میاد مادر پایه ای هستی.
آهی کشید :– چیکار کنم، بده میخوام خوب باشی.
نشستم و دستی رو بوت هایم کشیدم :–فدات.
-ولی موهاتو جمع کن تو خیابون، بار سوم میشه تعهد میدی.
-تو ماشینم، میدونی که نمیتونم جمعشون کنم.
-چه خبره؟ کی میای؟
-شب میام، شایدم شام نمونم خودم و زودتر برگردم، نمیدونم.
-برو به سلامت.
برگشتم ودستم را جلو بردم. دستم را گرفت. آهسته فشردمش:– شال گردن.
خنده اش گرفت :–خب.
بی جهت حس بهتری داشتم. همین که قصد بخشش مهریه را کرده بودم، احساس راحت تری داشتم . انگار که تا به حال همچنان در کشمکش طلاق بوده ام. حسی بود که نمیتوانم به درستی بیان یا تفسیرش کنم.
باید حواسم را جمع میکردم که سامان بویی نبرد.من مثل سامان اهل مبارزه نبودم.
به محض طلوع آفتاب فردا تصمیم را قطعی میکردم. مهدی یک اشتباه بود، یک اشتباه بچگانه .یک سوءِ تفاهم... باید برای همیشه این سوء تفاهم را حل میکردم.
با رسیدن به خانه ی فرشته، سرعتم را کم کردم و از روی سوئیچ، شاسی ریموت را فشردم. وارد حیاط شدم و سامان را روی ایوان دیدم. دیدم که با دیدنم سیگارش را زودتر و تند تر پوک زد و روی نرده ها خاموش کرد. از این همه رعایت و احترامش سرشار شدم و احساسات احمقانه ی دیشب را به فراموشی سپردم. پیاده شدم و بلند گفتم -:سلام. من یادم رفت بپرسم، چیزی نمیخواستین بگیرم؟
انگشت شستش را به سمتم گرفت :– سلام ، همه چی اوکیه.
از پله ها بالا رفتم و گفتم :–فری کو؟
-انقدر بدش میادا!

هردو همزمان خندیدیم و او دوباره گفت :– حموم.
-هر نیم ساعت حمومه اون.
مشغول باز کردن دکمه هایم شدم. خنده ی نسبتاً بلندی کرد و سرخوشانه از پله ها بالا رفت.
گنگ نگاهش کردم و زیرلب " دیوانه ای" نثارش کردم. لباس هایم را همانجا گذاشتم و به آشپزخانه رفتم. وسایل را روی اپن چیده بود. با دیدن گوشت چرخ کرده و دیس کنارش، بی اراده دستکش های پلاستیکی را به دست کردم. یاد حرف دیشب فرشته افتادم:
"فسنجون با کله گنجشکیای ریز"
روی صندلی نشستم و مشغول گرد کردن گوشت ها شدم. سامان برگشت وچای ساز را روشن کرد:
-دیشب چه خبر بود ؟ دو دقیقه ما تو حال خودمون بودیم تیریپ برداشته بودی.
-اصلاً درکتون نمیکنم. منم دقیقا تو حال خودم بودم، نمیدونم چرا داستانش کردین.
دوفنجان چای مقابلم گذاشت و کنارم نشست:
-چرا تو حال خودت بودی؟
-ببخشید قبلش هماهنگ نکردم.
سرش را پایین آورد و مقابل صورتم خم شد :– ببینمت.
-...
از ترس انکه با آن شمّ تیزش تصمیم جدیدم را نفهمد؛ نگاهش نکردم.
-نوگل نبینم مشکلی ، کاری ، برنامه ای چیزی باشه و نگیا.
از گوشه ی چشم نگاهش کردم :– دروغ چرا، پیام میده اما خب جواب نمیدم.
-خوب میکنی، مرتیکه فکر کرده بی صاحبی.
اخم های ظریفم باز شد و لبخند روی لب هایم نشست :– چه صاحبی دارم.
-...
به شوخی آستین تیشرت کوتاهش را بالاتر زد و مقابلم فیگور گرفت. نگاه گذرایی به عضله ی برآمده اش کردم و باز سرم را پایین انداختم:
-مسخره.
-باورکن.
بوی عطر و شامپوی فرشته زودتر از خودش به مشاممان رسید. با حوله ی سپید و کوتاهی که دور سینه اش بسته بود، آهسته آهسته پایین آمد. گلویم را صاف کردم و سعی کردم ژوست ترین نت اول را به خاطر بیاورم. سامان به محض فهمیدن قصدم، دستهایش را آماده ی زدن ریتم، روی اپن گذاشت .
-دراومد از حموم گل ، زده رنگین کمون پل ، پیچیده توی کوچه ، دوباره عطر سنبل!
فرشته که از ما آماده تر بود، باقی راه را با رقص و ناز آمد!
سامان خندید و یک تای ابرویش را بالا برد. فرشته وارد آشپزخانه شد و گفت:

-قربون صدات که انقدر قشنگه ، تو حیفی بخدا. سامان بیشعور.
با حیرت گفتم :- به سامان چه؟
فرشته لیوان بزرگی برداشت و برای خودش چای ریخت :-بهش گفتم اسپانسرت بشه بفرستیمت بری.
-نه بابا کجا برم.
دوباره خارج شد و اپن را دور زد. مقابلمان نشست :-بری اون ور آب مشهور بشی.
سامان نگاهش را به لیوان بزرگ او داد :- چایی ترکی ریختی باز.
از لحن و تکه اش خنده ام گرفت :- چیکارش داری؟
-خوشم میاد پشت همم در میاید. حالا نامی اومده اونم پشت من در میاد از این به بعد.
فرشته با " پقی" خندید :- اونم که طرف منه که آخه ؟!
تا ظهر با شوخی و مزه پرانی های سامان کار کردیم. گرچه گاهی اوضاع خطری وقرمز میشد و دهان به دهان هم میگذاشتند و آماده ی جروبحث؛ اما کم کم عادت کرده بودم و اهمیت چندانی نمیدادم. چون میدانستم بین خودشان حل میشود و فعلا بدون مداخله ی نفر سوم ختم به خیر میشود .
تمام کارها را عملا من انجام داده بودم. پیشبند را باز کردم و در حالی که ازآشپزخانه خارج میشدم گفتم :-فرشته وسایلام بالاست؟
-آره.
پله ها را دوتا یکی دویدم و به دنبال کیف وارد اتاق مهمان شدم .روسری را باز کردم ودو طرفش را از موهای رهایم رد کردم و پشت سرم گره زدم. لوازم آرایشم را روی میز توالت پخش کردم و مشغول شدم.
با صدای بلند فرشته سرعت عملم را بالا بردم:
-سامان؟ نوگل؟
-...
-نوگل؟ سامان؟ اومدن!
-اومدم فرشته.
-بیاید
-...
آرایش مختصر اما مفیدی انجام دادم. صدای بلند و پرهیجان فرشته بلند شد:
-به به ! سلام ! قربون تیپت بابا!
واضح و مفهوم نشنیدم که چه جوابی گرفت. فقط صدای مردانه و غریبه ی نامی کوتاه شنیده شد.
-دامادت کنم خودم!
بازهم نفهمیدم که چه جوابی داد.
-سامی بالائه میاد الان. میخوای برو بالا.

همین که پایم را از اتاق بیرون گذاشتم، صدای خفه و مشکوک سامان توجهم را جلب کرد. کمی نزدیک تر به در اتاقشان ایستادم:
-غلط کردی.
-...
-حرف مفت تحویل من نده.
-...
-بار آخرت بود زنگ زدیا، پلشت.
منتظر ادامه ی حرفهایش بودم. اما ظاهرا فراموش کرده بودم که عادتی به گفتن کلمه ی پایانی ندارد. زمانی به خودم آمدم که در را باز کرده بود و خیره نگاهم میکرد.
قافیه را نباختم وبا پر رویی نگاهش کردم. نزدیک تر ایستاد و حالا کاملا مقابل هم بودیم. چشم هایش را تنگ کرد اما من برعکس او گرد تر نگاهش کردم:
-اتفاقی رد میشدم.
-اتفاقی واستادی؟
-اتفاقی خیانت میکنی؟
ابروهایش درهم شد و عصبی به نظر رسید :– چی؟
در یک لحظه حس نفرت آنی وغیرممکنی نسبت به او حس کردم. منی که تا حالا با تک تک سلول هایم دوستش داشتم، حالا از تصور کار وحشتناکش تمام وجودم از نفرت پر شد :–به جون مامانم اگه...
لبهایم شروع به حرکت های بی اراده و نامتعارف کرد. بوی خاص ادکلان دیشب را احساس کردم:
-سلام.
نگاه من و سامان همزمان به راست افتاد و مردی را با پوزخندی نامحسوس ویک طرفه و دستهای در جیبش دیدیم.

انقدر حالم خراب بود که متوجه عکس العملم نبودم. با سرعت از کنارش گذشتم و آهسته و زیرلب سلام دادم.
این بار پله هارا سه تا یکی و تا مرز کله پا شدن دویدم. فرشته پایین ایستاده بود و بی خبر از همه جا با

لبخند کودکانه ای نگاهم میکرد:
-اسبها میدوند!
بدون آنکه بخندم کنارش زدم و گفتم :- نفسم گرفت.
دستش که برای نگه داشتنم دراز شده بود بی نصیب ماند و گفت :- اِوا؟
به حیاط رفتم و دست هایم را روی سرم گذاشتم. با درماندگی و ناباوری نگاه سرگردانم را چرخاندم.
فرشته پشتم ایستاد و دستش را روی کمرم گذاشت :- چیه آجی؟
-نفسم گرفت یهو دویدم پله هارو.
-الهی بمیرم.
-...
-مجبوری بدویی؟ آب بیارم؟
-نه فرشته نفس بکشم تو هوای آزاد خوب میشم.
-...
-برو پیش مهمونت، برو زشته.
-مطمئن؟
-آره.
دستهایم را روی نرده ها گذاشتم و سرم را خم کردم. امیدوار بودم که اشتباه کرده باشم. تمام دلخوشیم ایمان به معرفت سامان بود. حرفهای فرشته باعث این همه شک و بدبینی شده بود وگرنه من کسی نبودم که با یک تماس وشنیدن یک مکالمه ی بی سروته و آهسته این همه بهم بریزم.
سامان بلند وعصبی گفت :-نوگل کو؟
فرشته:-داد نکش! تو اِیوونه. میبینی نامی؟ هنوزم همونجوری عربده کشه.
صدای سامان این بار درست پشت سرم شنیده شد. پر ازخشم و حرص غرید :- بعداً صحبت میکنیم.
-...
-بیا تو تا دنیارو خبر نکردی.
صورتم را درهم کردم. حالم به هم خورد. بازوهایم را چنگ زدم و خودم را بغل گرفتم .
-...
نزدیک تر ایستاد. تاجایی که گرمای ساطع شده ی تنش را دریافت کردم. مور مور شدم. بدم آمد... دست خودم نبود که دائماً تصویرهای زشتی از سامان مقابل چشمانم می رفت و می آمد.
-بیا اون روی سگمو بالا نیار.
با شدت به سمتش برگشتم و گفتم :-الآن توضیح بده. الآن بگو.
فرشته پرده را کنار زد و گفت :- نامی تنها نشسته ! زشته!
نزدیک تر آمد و با دیدن حالت گارد گرفته ی ما وا رفت :- بسم الله...
-...

سامان بدون آنکه نگاه عصبی و اخم آلودش را از چشمهایم بردارد فرشته را مخاطب قرار داد:
-مهدی بی پدر باز مزاحمش شده و این نمیتونه خودشو کنترل کنه. نوگل نمیخواد بفهمه که سرفرصت باهم حرف میزنیم و الآن آبرو داری کنه.
فرشته آهی کشید و گفت :- وای... غلط کرده. مرتیکه ی روانی! چیکار داره؟ این دفعه خودم زنگ میزنم صدوده.
پیام سامان را ازحرف دو پهلویش گرفتم. با نفرت نگاهم را پایین انداختم :- ببخشید بچه ها دست خودم نیست.
فرشته سامان را آهسته هول داد:- با اون چشمات! چرا به بیچاره اینجوری نگاه میکنی؟ اعصابت خرده سر این خالی نکن.
دستم را کشید و به سالن برد. روبه نامی گفت:
-انقدر گله این دختر. انقدر گله.
نامیرا همانطور که روی مبل راحتی و تک نفره لمیده بود؛ خونسرد نگاهم کرد:
-بله...
-نوگل جونم خسته شدی بشین با نامی گپ بزن، بیشتر آشنا شید.
شانه هایم را گرفت و روی کاناپه ی کنار نامی نشاند. با شوخی و لحنی مادرانه ادامه داد:
-دوست اولون، یُلداش اولون بیربیرینً ! (دوست باشید؛ رفیق باشید باهم(
سامان برگشت و آئینه ی دق، دقیقاً مقابلم نشست. او که همیشه زبان جمع بود و شلوغ و گرم کننده ی مجلس، حالا عجیب در خودش فرو رفته بود .
فرشته از آشپزخانه گفت :- وا؟ یه چیزی بگید! یه کاری کنید!
نامی پاهای بلندش را جابه جا کرد و این بار پای راست را روی چپ انداخت:
-چی بگیم. تو بیا پیانو بزن.
-من ؟ من که هنوز مبتدیم نامی.
-...
-وای وای... بگو سامان الهه ی نازو بزنه نوگل بخونه. روحت پرواز میکنه.
با سینی چای برگشت و اول مقابل نامی گرفت.
-ممنون.
-نوش جانت.
به سمت من برگشت و ادامه داد :- حالا واسه آخر شب که بزم راه میندازیم اما الآن بگو نوگل بخونه.
با اشاره ی صورت و ابرو خواستم که کشش ندهد اما بدتر کرد. سینی را مقابل سامان گرفت و وقتی نشست گفت:
-بابا پاشید دیگه ؟

اخم های سامان مصلحتی باز شد :- بذار حالا یخمون آب بشه.
با صدای نامی نگاهم به سمتش کشیده شد :- یخت ؟ تو که داغ داغی ؟
سامان خنده اش گرفت و انگار که فراموش کرد همین چند لحظه ی قبل چه اتفاقی بینمان رخ داده! بلند و بی اراده خندید:
-مرتیکه!
اما من احساس بدتری پیدا کردم. نگاهم روی نیمرخ نامی میخ شده بود و تمایلی برای جدا شدن نداشت. فک تراش خورده و بینیِ مردانه ای داشت. نگاهش را غافلگیر کننده چرخاند و شکارم کرد. انقدر ناگهانی این کار را کرد که فرصت هیچ حاشایی پیدا نکردم و همانطور خیره ماندم. عمیق و متفکر نگاهم کرد و کم کم پلک انداخت.
فرشته :-پاشو سامان، بزن الهه نازو.
نامی:- فعلاً نه.
سامان نگاهش کرد و گفت :-شعور و فرهنگ و هنردوستیت نابودم کرد.
-هنر دوست دارم ولی الان تمرکز ندارم گوش بدم.
فرشته سری تکان داد و با صدای آیفون ایستاد:- باشه عزیزم هرجور خودت راحتی.
این همه رکی و راحتی نامی برایم عجیب بود. بسیار پیش آمده بود که از خواندن من به شدت استقبال میشد. مخصوصاً آدم های جدید و جمع های جدید. انگار برایشان تازگی داشت تا آواز خواندن دختری را از نزدیک ببینند. یا اینکه حتی اگر علاقه ای هم نداشتند، انقدر راحت و رک مخالفت نمیکردند .
صدای بچه ها در حیاط پیچید.
نگاهم از سبد میوه ی روی میز جدا نمیشد. فکرم به شدت مشغول شده بود. دلم میخواست سامان زودتر توجیهم کند.
کلافه شدم .همیشه حساسیت زیادم اذیتم میکرد. بدون توجه به ورود بچه ها و شلوغ به فکر فرو رفتم ودر به در دنبال یک دلیل قانع کننده برای کار سامان گشتم. حتی نفهمیدم که کی بلند شدند و برای استقبال پیش رفتند. اصلا نفهمیدم که الناز کی روی شانه ام زد و گفت:
-چطوری دخترک؟
ایستادم و با بی حواسی دستش را فشردم :-سلام قربونت.
-دیدی نامی رو ؟
-دیدم.
اشتیاق شدیدی نشان میدادند. نامی در آغوششان پاسکاری میشد. نمیدانم اما حس میکردم کمی اغراق میکنند. شاید هم صحنه سازی بود و یک نوع تعارف دوستانه. اما عشق سامان و فرشته نسبت به او را کاملاً درک کرده بودم. مشخص بود که دوستی عمیق تری بین آنها وجود دارد تا بقیه.
همگی نشستند و فرشته همچنان پروانه وار دور او میگشت. خانم ها برای کمک و پذیرایی بلند شدند.

من اما حس و حالم را ازدست داده بودم. کنار پویا و درجمع مردانه نشستم. پویا برگشت و با ذوق گفت:
-نامیه ها دیدیش؟
-دیدم، آره.
دوباره سرش را چرخاند و مشغول حال و احوال. سعید از دستشویی بیرون آمد و همانطور که دست هایش را خشک میکرد گفت :- دیگه چطوری مرد خسته؟
نامی:-خوبم. تو چطوری؟
سعید کاناپه را دور زد و کنار علی نشست. نگاهش به من افتاد و گفت:
-نامیه ها، دیدیش؟
دیگر حالم از این سوال بهم میخورد. از دیشب ده بار از من پرسیده بودند که آیا او را دیده ام؟!
-نه ندیدم.
با این جوابم همه و حتی خانم ها که تمام حواسشان به ما بود با صدای بلند خندیدند و علی گفت :- دهن بدبختو سرویس کردیم با این نامی.
جمع رفته رفته گرم تر میشد. از خاطراتی میگفتند که من هیچوقت و در هیچکدام حضور نداشتم . میدانستم که دوستی سامان و نامیرا از دوستی پدرو مادرشان قدمت دارد. نامیرا دوسال از سامان بزرگ تر و همیشه و درتمام خاطرات از سامان حمایت میکرده.ته تمام خاطرات سامان ختم به کتک خوردن دشمنان کودکی اش توسط نامی میشد !
یادآوری خاطرات از قدیم الایام شروع شد تا آنجایی که کم کم سرو کله ی بقیه هم دراین حلقه ی دوستی پیدا شد. به پنج سال پیش رسیدند و زمان رفتن نامی .
فرشته :- نمیدونستیم وقتی تخصص قبول شد امریکا، بخندیم یا گریه کنیم؟
نامی آهسته خندید:-منم دلم اینجا بود.
عاطفه:-من تازه دوماه بود با پویا دوست شده بودم و تو رو میشناختم، بعد این عوضی به من میگفت قدمت نحس بود .

فرشته با مهربانی نگاهم کرد و نامی را مخاطب قرار داد:
-اینو خدا رسوند. تو که رفتی شد عزیزم. دقیقاً کپی خودته نصیحتاش،حرفاش، توجهاش.
لبخند نصفه و نیمه ای زدم :-عزیزمی.
سامان بلند شد و گفت :- من یه سیگار بکشم میام.
نامی آهسته گفت :-میری بخری؟ تو کت من هست.
-نه میرم حیاط.
تعجب در نگاه نامی دیده شد. با این حال چیزی نگفت و آهسته گفت :-آهان.
فرشته فوراً اضافه کرد :- نوگل حساسیت داره به دود.

نگاه نامی تندی بالا آمد و به فرشته خیره شد. متعجب تر از قبل به نظر رسید وانگار این بار نتوانست بی تفاوت بماند :-چه مؤدب شده. خوشحالم واست.
فرشته :-نه بابا هیچکسو آدم حساب نمیکنه، نوگل مهمه واسش.
نگاه نامی دوباره به من افتاد. عمیق تر، متفکر تر و پر سوال تر. گلویم را صاف کردم وآهسته گفتم :-لطف میکنه سامان، میدونه من خوشم نمیاد خیلی رعایت میکنه.
سرش را آهسته به معنای " دانستن" بالاو پایین کرد و نگاهش را به پویا دوخت ودوباره بحث وگفت و گوی تازه ای بینشان شروع شد. با لرزش گوشی داخل جیب شلوارم، ناچار شدم کمی نیمخیز شوم. با دیدن نام سامان اخم هایم درهم شد:
"اونجوری نی که فکر میکنی"
"..."
"دلم میخواست اون لحظه بزنم دندونات بریزه تو شیکمت".
"..."
"وقتی هنوز منو نشناختی نا امید میشم".
"پس چی بود؟"
"جریان داره. اما اونی که فکر میکنی نیست. به جون تو"
"جون خودت"
"باشه جون من جون فرشته"
"..."
"اصلا جون نامی"
"ولی چیزی هست؟ نه؟"
"هست اما به خدا تقصیر من نیست. اصلاً مال الآن نیست"
نامیرا بلند شد و در حالی که دستهایش را داخل جیب هایش میفرستاد گفت:
-من میرم پیش سامان، میاین؟
مردها بلند شدند وهمگی به دنبالش راه افتادند. فرشته گفت:
-پودیرو(پویا) زیر انداز ببر بشینید ایوون، ماهم میایم. اصلاً آتیش کنید تاشب بشینیم همونجا.
دوباره نگاهم را به گوشی دادم و نوشتم:
"چیه ؟ میشه حرف بزنی؟"
"جریان مال قبل فرشته اس بخدا.هم دوره ی همون موقع فرشته. یه دختر احمقیه، شاگرد خصوصی پیانو بود. یکم جدی شده بود رابطمون".
"چرا نمیگی گورشو گم کنه ؟"
"گفتم، اما نمیدونم ازکجا شنیده من و فرشته مشکل داریم، خیالات برش داشته. البته دیگه بعد اون

دعوای توی آموزشگاه عالم و آدم میدونن ما اختلافی ایم".
"..."
"نمیخوام فرشته بفهمه، عقل درست و حسابی نداره فکر میکنه منم مقصرم"
"میدونم میشناسم بی منطقیاشو"
"البته من از فرشته نمیترسما، ولی نمیخوام به گوش ننه باباش برسه و داستان شه"
"کمکی برمیاد؟"
"نه بابا تموم شد دیگه، دوسه روزه گیر داده"
"سامان"...
"..."
"ببخشید".
"خیلی ناراحتم کردی"
"من اصلا فکرم کار نکرد یه لحظه. شرمنده بخدا "...
"..."
"سامی"...
"صبرکن چتارو پاک کنم ، بچه ها اومدن پیشم"
نامی پرده را کنار زد و دوباره داخل شد. بلاتکلیف میان سالن ایستاد. نگاه جست و جو گرش را چرخاند و فرشته پرسید:
-جانم؟
-کُتم؟
-میارم.
منتظر ایستاد و نگاهش را بی هوا به من داد.بی حواس و گذرا به گوشی ام نگاه کرد و صدای فرشته او را به خود آورد:
-بیا.
دست در جیب کتش کرد و بسته ی سیگارش را برداشت و گفت :- ببرش ممنون.
هرچه بیشتر میدیدمش، چیزهای جدید تری کشف میکردم. شاید مسخره به نظر برسد که میان این همه دغدغه و افکار درهم و آشوب، به تمیزی بیش از حدش فکر کردم. نگاهم رفتنش را دنبال کرد و الناز آهسته گفت:
-تنها نکته ی منفیش همین سیگارای پشت همشه.
بی اراده حرفم را به زبان آوردم :- چه تمیزه!
الناز روی رانم کوبید و گفت :- آفرین ! بچه ها ببینید نوگلم فهمید نامی یه جور خاصی تمیزه. حالا علی آقا حسودیش میشه نمیفهمه من چی میگم.

فاطمه همانطور که به کمک عاطفه ژله هارا تزئین میکرد گفت:
-دقیقاً ...تمیزی یه چیز ذاتیه که ربطی به تیپ و لباس نداره. نامی ذاتاً تمیزه، اصلا وسواس داره. سعیدو میفرستم حموم میاد بیرون بازم بدم میاد.
همه خندیدند و عاطفه گفت :-بنده خدا !
-والاه!
فرشته همانطور که کابینت ها را باز و بسته میکرد گفت:
-سامان که خودِ میکروبه.
تک خنده ای کردم وبا شنیدن دوباره اسمش، حسی مثل عذاب وجدان و یا شرمندگی درخودم حس کردم. همه اش تقصیر فرشته بود که ذهن من را تا این حد منحرف کرده بود .سامان و لحن صادق و قسم هایش را میشناختم. از اینکه چیز خاصی نبود خوشحال بودم اما از رفتارم به شدت پشیمان. دوباره نوشتم :
"سامان"
"..."
"قهری؟"
"..."
"میخونی و جواب نمیدی؟ تو که لوس نبودی... ببخش دیگه... ببخش منو"
"..."
برایش ایموجی قلب شکسته فرستادم و نوشتم : " به جون مامانم دست خودم نبود. ببخشید دیگه بابا".
"..."
گوشی را مقابل دهانم گرفتم و برایش پیام صوتی فرستادم و صدایم را کودکانه کردم:
"اشتباه کردم، ببشقید"!
با دیدن هشدار تایپینگ، مشتاق و منتظر به صفحه خیره شدم.از نقطه ی ضعفش استفاده کرده بودم.
عاشق بچه وصدای بچه بود:
"دستش بنده، داره آتیش روشن میکنه".
"چی؟"
"گوشیش دست منه".
"کی؟"!
"سامان"
ایموجی خنده فرستادم و نوشتم : " هخهخهخهخ ! بی فرهنگ نشستی خوندی؟! تو کدومی؟! پودیرو؟"
"نامیرا"
بی حرکت به صفحه خیره شدم. کمی از راحتی ام خجالت کشیدم. با این حال نوشتم:

''آهان...پیاماش رو میخونید؟''
''ما این حرفارو نداریم باهم''.
''...''
نگاهم به صفحه بود و فکرم درحال پردازش. حس سرمای بدی ازحرف به حرف حرفهایش به من دست داد. نه که منتظر یک برخورد عالی باشم نه. فقط گاهی احساساتی به انسان دست میدهد که خودش میفهمد وخودش...
کلمه ی ''Online '' از بین رفت و این یعنی مکالمه امان ادامه پیدا نمیکند. الناز مقابلم بشکن زد و گفت:
-دخترک نمیای؟؟
انگشت اشاره اش را به سمت حیاط گرفت و گفت :– آتیش، چایی زغالی، گیتار، آواز، شام...هوم؟
دستم را دراز کردم.بلندم کرد و گفت : –یا علی.

همراه الناز بیرون زدیم. ناخودآگاه چشم چرخاندم تا نامی را ببینم و از حسی که گرفته بودم مطمئن شوم.
نگاهم به زیر اندازی که این بارانتهای حیاط پهن کرده بودند افتاد. الناز بلند گفت:
-چرا اونجا ؟ !
پویا:– آتیش روشن کردیم اینجا بهتره.
الناز آهسته از پله ها پایین رفت و گفت :– بیا نوگل، دم لونه ی سگ خدابیامرز سامی جا انداختن خل و چلا.
به دنبال الناز رفتم و از باد خنک و ملایمی که به صورتم وزیده میشد لبخند زدم.
فاطمه کیمیا را روی پایش نشاند :–بیا بشین نوگل.
بدون آنکه کفش هایم را درآورم، کنارش نشستم و پاهایم را بیرون از زیرانداز گذاشتم.
سامان طبق معمول دراز کشیده بود. علی دست زیر پای او انداخت و کمی جابه جایش کرد:
-بکش کنار لنگو! نوگل مونده بیرون.
سامان کمی جمع تر شد و گفت :–تخته رواوردی فرشته؟
فرشته همانطور که میوه پوست میگرفت گفت :– نه، پودی بپر بیار.
پویا از نام جدیدی که فرشته برایش ساخته بود و به دهان ما هم انداخته بود خندید:
-عاشقتم، کجاس؟
فرشته یک قاچ سیب سرچنگال زد و به سمت نامیرا گرفت :– جلو در گذاشتم روی جاکفشی.

نامیرا چنگال را گرفت و نگاهی به من انداخت. بیشتر از همه از پیام صوتی ای که با آن لحن احمقانه فرستاده بودم خجالت میکشیدم. نگاهش روی سرم واحتمالاً روی روسری ام چرخید و بعد به سیب نگاه کرد و آهسته گاز زد. سامان دمر خوابید و بالش را جابه جا کرد:- نامی مهمونی میدی؟
چنگال را داخل پیش دستی گذاشت و گفت :- ممنون فرشته.
-نوش جون... نوگل اینارو بده اونور.
همانطور که برای گرفتن بشقاب میوه های پوست گرفته شده خم میشدم شنیدم که نامی گفت:
-مهمونی چی؟
-بِکّی !
علی خندید و متعجب گفت :- چه خسیسی شدی ! نمیخوای شیرینی بدی؟
نامی سیگاری بیرون کشید و گفت :-شق القمر نکردم که.
سعید فندک را مقابل لبهای او گرفت. دستهایش را حائل سیگار کرد.
"تق" و بعد دود غلیظ...
سامان :- بگیر هوس مهمونی کردم.
نگاهش را از سیگارنامی گرفت و آهسته به سمتم برگشت. لب زد و لب خوانی کردم:
-اذیت میشی برو اونور.
پلک هایم را مطمئن و مهربان برایش زدم و مثل خودش گفتم :- اوکِیَم.
الناز:-راست میگن بگیر دیگه!
دود را از بینی بیرون فرستاد و من سرم را پایین انداختم. متنفر بودم ازسیگارو ژست های مربوط به آن. از وسیله ی تنبیه کودکی هایم متنفر بودم. ازآلت شکنجه ی خودم و مادر. با این حال باید عادت میکردم و مدارا چرا که باید میفهمیدم همه ی آدم ها مثل سامان نمیشوند.
-شاید بگیرم.
علی:-یعنی خانواده خودشون تو فکر نبودن؟!
کام عمیق تری گرفت:- چرا، مادرم خیلی میگه.
فاطمه با حرفش همه را خنداند، حتی مَنی که کمی پریشان احوال شده بودم:
-نامی؟یه مدته پی پی کیمیا سبزه چرا؟
سامان بلند خندید و دستش را به شکل میکروفون مقابل دهان نامی گرفت و سوال فاطمه را بی سانسور و بی ادبانه تر پرسید. نگاهم به نامی افتاد. برای اولین بار کمی عمیق تر لبخند زد. نگاهش پراز محبت و دوستی به سامان دوخته شد:
-با شما حرف دارم.
فرشته خوشحال سرش را بالا آورد:-پیشاپیش قربون حرفات بشم .
فاطمه با خنده گفت :- ولی جدی پرسیدما ؟! نامی یه معاینه اش بکن.

نگاه مهربانی به کیمیا انداخت :– چند وقته؟
-یک هفته شاید.
-سرماخورده؟
-نه.
-پروتئین چی میدی بهش؟ شیر و لبنیات میخوره؟
-آره، میخوره.
-حذف کن یه مدت. بعد بگو بهم چی شد.
لحظه ای از این همه تسلط و تخصص خوشم آمد. به فکر فرو رفتم و از اینکه خودم تحصیلات درست و حسابی ای نداشتم غمگین شدم. حس ضعف خاصی کردم و دوباره یاد روزهایی که هدر رفته بود افتادم .
بعد از شامی که همانجا صرف شد؛ سامان کتری را برداشت و به سمت شیر آب رفت. فرشته جیغ کشید:
-از اونجا آب نکنی.
سامان بدون توجه به حرف او کتری را پر کرد و از همانجا گفت :–فاضلاب که نیست، خوردنیه.
-بدم میادا !
نامی با لحن خاصی خندید و سر تکان داد. به زبان نیاورد اما مشخص بود که به یاد گذشته ها افتاده.
فرشته ایستاد و دوزانو کنار آتش منتظر ماند. سامان روی چهار پایه ی مقابل او نشست و مشغول جاسازی کتری روی شعله شد.
همگی به سامان و فرشته و تلاش های بی حاصلشان نگاه میکردیم .
صدای نامی سرم را به راست چرخاند. چهار زانو نشسته بود و به آنها نگاه میکرد:
-بیاید نمیخواد.
فرشته :–نه چایی اینجوری کیف میده، سامان اگه ول کنه من میتونم درست کنم.
سامان:–اتفاقا تو بری کنار درست میشه.
فرشته خنده ای با طعم و چاشنی کُری خوانی کرد و گفت :– آره شمالم که رفتیم همینو گفتی.
-...
-ماهم رفتیم کنار!
-...
-آخرشم بابام درست کرد.
-ماشالاه به بابات که بعد شصت سال زندگی از صدقه سری الواطی هاش این کارارو خوب بلده .
همه بهم نگاه کردیم وپویا گفت :–وات دِ فاز سامی؟
نور و سرخی آتش فرشته را عصبی تر هم نشان میداد :–بابای من الواطی میکنه؟
-نه پس!

-عزیزم بابای من اهل خوشیه، اسمش الواطی نیست.
-صبح تاشب دور جهانو میگرده، بجاش یکم وقت میذاشت واسه تربیت تو.
نامی سرفه ای کرد اما چاره ساز نبود.
فرشته :-تو تربیت شدی الان ؟
-هرچیه ننه بابام بالا سرم بودن.
-خوش گذرونیای بابای من داره میسوزونت ؟ که مثل بابای تو خودشو جر نمیده پول رو پول بذاره؟
سامان همانطور که خونسرد و آرام مشغول چیدن سنگ ها برای تعادل کتری بود گفت:
-ببند.
از دعوا و آشوب میترسیدم. از جرو بحث زن و شوهری وحشت داشتم. برایم تداعی کننده ی بدترین روزهای زندگی ام بود. با این حال سکوت کردم و سرم را پایین انداختم. اشتباه میکردم که تصور داشتم آمدن نامیرا معجزه به همراه دارد. انگار بی منطقی ها و مشکلات حل نشدنی و بی سروته وافراطی اشان را فراموش کرده بودم. همه حالشان گرفته بود و این را به خوبی حس میکردم. هیچکس حرفی نمیزد.میدانستم که بقیه هم مثل من فکر میکنند. اول باید خودشان تمامش میکردند. اول باید خودشان با شرایط کنار می آمدند. شاید دخالت ما بدتر دامان میزد به آتش بحثشان.
فرشته با حرص غرید:- علی بیا خودت درست کن بابا .
نامی:-حالا چایی روآتیش نخورم نمیمیرم.
سامان به سمت علی برگشت و با آرامش ترسناکی گفت :- نیایی ها.
علی با صدای بم شده از نگرانی گفت :- بیام کمک داداش.
سامان با لحن احمقانه و کشیده ای گفت :- " نوچ."
پویا:-من بیام سامی؟ ببین اونجا نباس بذاری کج میشه .بذار بیام.
سامان:-نع.
-...
-خودم میتونم.
فرشته با حرص بلند شد و به جمع ما پیوست و با صدای مرتعشی گفت:-خودش میتونه. خودش میتونه.
-...
-خودش همیشه میتونه.
سامان خونسرد و متظاهر گفت :-شکی نیست.
همهمه ی آهسته ای بینمان افتاد. همه ازفرشته میخواستند تا چیزدیگری نگفته و تمامش کند .نگاهم به نامی افتاد. سرش را کمی نزدیک سر فرشته برد و لبهایش آهسته تکان خورد.
فرشته بی هوا بغضش ترکید و آه از نهاد خانمها برآمد. عاطفه کنارش نشست و دستش را دور شانه های او حلقه کرد. سامان به ظاهر بی خیال بود و مثلا نمیشنید:

-سینی رو بده فاطی.
فاطمه با اخم سینی را به دست سعید داد. سعید به سمت سامان خم شد :- بیا.
آهسته بلند شدم و تقریباً مقابل فرشته نشستم :- فرشته؟
با گریه ی شدیدی سرش را بالا گرفت:- هی تو خودم میریزم هی هیچی نمیگم میگم آدم باشیم ، مثل بقیه باشیم، نمیشه.
عاطفه آهسته گفت :- باشه ، الان ساکت. جون من دیگه بیخیال .
-چقدر دیگه بیخیال؟ شماها دیگه زندگی نکبت مارو میشناسید، ازکی خجالت بکشم؟
سامان همانجا روی چهارپایه نشست و بی توجه گفت :- الناز لیوان بده.
فرشته جری تر شد و جیغ کشید:- میخوای مثلاً حرص منو درآری؟
سامان نگاهش کرد و با لبخند یکطرفه ای گفت :-تو در اون حدم مهم نیستی!
نامی سرش را عقب برد و پلک بست :- سامی ببند.
-باز تو اومدی و حمایتای احمقانت از این احمق شروع شد.
فرشته بلند تر گریه کرد و نامی به سامان خیره شد :-شعور داری؟
سامان بلند شد و ضربه ای به ژل آتش زای مقابل پایش زد و آن را به طرف دیگری پرتاب کرد :-نه... اگه داشتم که زن نمیگرفتم که!
به طرف پله ها رفت و وارد خانه شد. در شیشه ای را پر قدرت کوبید. بلاتکلیف و بی هدف به هم نگاه کردیم.

جو سنگین تر از آنی بود که کسی نظری بدهد یا حرفی بزند .با رفتن فرشته ؛ کم کم بساطمان را جمع کردیم و هرکسی یک چیزی به دست گرفت و برد. فاطمه وسعید به بهانه ی خواب کیمیا اول از همه خداحافظی کردند و رفتند .
عاطفه با نگرانی گفت :- برم بالا ببینم کوشن؟ صداشونم نمیاد.
شانه ای بالا انداختم ودر حالی که سرم را به پشتی کاناپه تکیه میدادم گفتم :- نمیدونم دیگه. خسته شدم من.
پویا دست عاطفه را به دست گرفت :-خودشون کنار میان.
نگاهش را بین جمع چرخاند :-بچه ها بریم کم کم. هان ؟
الناز:- من نگرانم فرشته میگفت میزنش جدیداً.
نامی ایستاد و دستهایش را داخل جیب فرستاد. قدم به قدم به الناز نزدیک شد:
-واقعا؟

-آره.
علی بی حوصله شده بود. گیتار بلااستفاده اش را داخل کِیسش گذاشت و گفت:
-به هرحال خودشون میدونن، ما نمیتونیم بمونیم که نذاریم سامان بزنش.
الناز کمی عصبی شد و تقریبا با پرخاش گفت :- ریختیم پاشیدیم حالا راحت ولشون کنیم؟ نمک نشناس نیستیم والاه مثل فاطمه خانوم.
پویا کیف عاطفه را به دستش داد و در همان حال به الناز نگاه کرد گفت:
-یعنی ماهم که داریم میریم نمک نشناسیم دیگه؟
الناز نگاه تیزش را از علی گرفت و به پویا داد:- نمیدونم.اما فاطمه و سعید سامانو موقع دوشیدنش دور میکنن اینجور وقتا فلنگو میبندن.
عاطفه که کمی دلخور شده بود، از بستن دکمه های پالتویش منصرف شد و کنار پویا ایستاد:- الناز جان میگی چیکار کنیم؟
الناز نگاهش را به منی که بلاتکلیف روی مبل نشسته بودم داد :-بد میگم؟ یهو بذاریم بریم بد نیست؟
-بخدا نمیدونم الناز. دیگه نمیدونم چی درسته چی غلطه. من فعلا نشستم. کاری ازم برنمیاد.
علی کاپشن و کلاهش را پوشید و گفت :-بریم اِلی.
صدای داد بلند سامان نگاه همه امان را به بالا داد:
"هرغلطی میکنی بکن".
نامی آهسته روی مبل روبه روی من نشست و علناً به من زل زد. سنگینی نگاهش اذیتم میکرد. سرم را پایین انداختم و دو انگشتم رابه شقیقه هایم تکیه دادم.
علی:-برو حاضر شو الناز.
الناز:-واقعا همینجوری بذاریم بریم؟!
علی عصبی شد:- نمیدونم میخوای بمونیم؟
الناز:-نمونیم تا حداقل آروم بشن؟! اومدیم هوار شدیم سرشون و ترکوندیم حالا بریم؟
پویا و عاطفه با دلخوری آشکاری گفتند:- خدافظ.
علی داد کشید:-دخالت کنیم؟ وقتی خودشون آدم نمیشن چیکار میتونیم بکنیم؟
الناز:- سر من داد نزن! سر من داد نزن! من فرشته نیستم که جلو جمع اینجوری باهام رفتار کنی و هیچی بهت نگم.
پویا در را با شدت کوبید و من پلک هایم را روی هم فشردم .
علی :-همتون یک جورید، سر وته یه کرباس .
صدای جیغ و گریه های فرشته بلند شده بود و حالا الناز هم شروع کرده بود:
-من میگم مثل گاو نباشیم، بشینیم همین پایین اما نریم. عین پویا و عاطفه بی شعور نباشیم.
در شیشه ای دوباره باز شد و پویا با صورتی سرخ رو به الناز داد کشید:

-بذار جای پامون خشک بشه بعد حرف بارمون کن!
الناز:- اتفاقا من ترسی از کسی ندارم. بلند گفتم که بشنوی. خوبه فعلا علی بدبخت من ته صفه و سامان سیبیلای تو و سعیدو چرب کرده!
پویا غرید :- آهان داغ اون الان تو دلته؟
علی بلند تر داد کشید:-صداتو بیار پایین بدون داری با کی حرف میزنی.
عاطفه صدا زد :- بیا پویا ولش کن.
پویا دوباره رفت و صدای بلندش از حیاط شنیده شد :- به ما میگه بی شعور، شوهر تو اگه شعور داشت که میورد بدهیشو میداد.
نگاه گشاد شده ام بالا آمد، نامیرا سر چرخاند و الناز از خجالت سرخ شد. غرور علی هم له.
نگاه من پایین افتاد و نامی ایستاد. به طرف علی رفت و دست روی شانه اش گذاشت:
-برید با الناز من هستم فعلا.
الناز از خجالت سر بلند نمیکرد. آهسته گفت :- علی کدوم پول؟
-...
-چی میگه پویا؟
-بعداً حرف میزنیم.
نمیدانم چرا به گردنبند تازه ای که از علی کادو گرفته بود فکر میکردم. همه تقریباً از اینکه علی همچین کادویی خریده بود متعجب بودیم و حالا بی خود و بی جهت به کادوی روز تولد الناز فکر میکردم.
-نه الان بگو، تو پول قرض کردی؟
اشک های الناز روان شد اما همچنان با قدرت به علی نگاه میکرد :-چه پولی؟
-ول کن الناز...
الناز بلند تر غرید:- چه پولی علی؟ چرا به من نگفتی؟
نامی دستی میان موهایش کشید و سرش را عقب برد:- برید بچه ها اینجا جاش نیست.
-پول گردنبنده آره؟
-...
-گفتی حقوق یکجای آموزشگاه ترانه. آره؟
-الناز...
الناز بغضش ترکید و به سمت جالباسی رفت:- بمیرم که گفتم اون کوفتو چشمم گرفته. خاک برسر من کنن که شوهر عاطفه باید به من صدقه بده.
-صدقه نیست، نخوردم که پولشو.
الناز روسری اش را با خشونت و عجله گره زد و کیفش را برداشت:
-پس بگو عاطفه خانم دوماهه داره به ریش من میخنده.

در را باز کرد و محکم پشتش کوبید. علی هم بدون توجه به ما به دنبالش رفت و حالا...
من ماندم و مردی که برایم یک غریبه آشنا بود. مردی که بیش از دوکلمه هم همکلامش نشده بودم.
دست هایش را دوباره داخل جیب فرستاد و به سمت پله ها رفت. بدون آنکه قدمی بالاتر رود، نگاهش را بالا داد و با دقت گوش کرد. چیزی جز داد و فریاد نامفهوم شنیده نمیشد.
آهسته گفتم :–همینه، این سه سالی که شما کلا نبودید همین بود بساط.
با خونسردی و همان نگاه پرمعنا و راز آلودش نگاهم کرد.
-...
بی جهت استرس گرفتم. بزاقم را با سختی فرو دادم ونگاهم را پایین انداختم. کفش هایش را در نیاورده بود و حالا با هر " تق تق" پاشنه ی کفش های براقش هوشیار تر میشدم. روبه رویم نشست و دستهایش را درهم قفل کرد و زیرچانه گذاشت.
اخم هایم با ظرافت درهم شد و نگاهم پراز سؤال.
-...
-اولا کتکش نمیزد.
سرم را آهسته بالا و پایین کردم :– تازگیا اینجوری شده. منم خیلی مخالف دست بلند کردنم.
لبهایش را کمی برگرداند و مثلا فکر کرد. چشم چرخاند:
-تازگیا...
بله.
سامان :– برو هر قبرستونی میری برو، فقط این دفعه عمیق برو.
فرشته با سرو صدا و درحالی که چمدانی با خودش میکشید پایین آمد .
نامیرا ایستاد و به سمت فرشته رفت :– میرسونمت.
سوئیچش را بیرون آورد و از همانجا ریموت را زد. صدای آژیر کوتاه دزدگیر ماشینش در حیاط پیچید :– بروبشین.
سامان تا نیمه ها پایین آمد و روی پله نشست و سرش را گرفت. همچنان بلاتکلیف ایستاده بودم.
نامی:–کجا ببرمش؟
-قبرستون.
-مثل آدم حرف بزن.
-چه میدونم. خونه ی نوگل میره یا خونه بابای فلانش.
نگاه نامی برگشت و به من افتاد :–کجا میره؟
-نمیدونم اما اکثراً پیش من و مامانم.
با لحن خاص و مرموزی گفت :– اگه دوست داشتید بپوشید که بریم .
سرم را بی حواس و عجول بالا وپایین کردم :– آ... هان ببخشید الآن.

پله ها را دوتا یکی بالا دویدم و به سامان که رسیدم، ضربه ای روی شانه اش زدم و گفتم:
-بعدا باهات حرف میزنم.
وارد اتاق شدم و لباس هایم را با عجله پوشیدم. سامان داخل شد و در را بست .
-چی میخوای بگی.
با اخم و دلخوری گفتم :– بعداً میگم.
-نه الآن بگو.
روسری ام را باز کردم و دوباره مرتب کردم :– ولش کن. اشتباه کردم بی فکر یه چیزی گفتم.
خوب میدانستم این همه عصبانیت دست خودش نیست. نسبتا بلند گفت:
-به جهنم که نمیگی.
کیفم را از روی تخت برداشتم و همین که آمدم خارج شوم خودش را مقابلم کشید.
-بروکنارمعطلن. بعدا میگم.
نسبتاً بلند و عصبی گفت:
-چی میخوای بگی؟ لابد هنوز عین اوسکولا فکر میکنی دارم بهش خیانت میکنم.
-نه.
-پس چی؟ باورنکردی که من تاعمر دارم از زن جماعت فراری ام؟ خرم بیام بازم یه گه دیگه بیارم تو زندگیم؟
با خشم داد کشیدم :–احترام خودتو نگه دار.
-...
-زن گه نیست .
-...
-به منم دیگه ربط نداره چی کار میکنید. از این به بعد غلط اضافه میکنید مشکل دارید به من زنگ بزنید. هم تو هم فرشته . الانم میگم دوستتون ببرش خونه ی باباش .
-یکبارم طرف منو بگیر. واسه یکبارم که شده تو یکی منو ببین.
-من دیگه نمیخوام دخالتی کنم. هر دو مقصرید.
-...
-کم گفتم احترامشو نگه دار، زنه دلش نازکه.
-تو نمیدونی من از باباش بدم میاد؟ نمیدونی چقدر سنگ انداخت جلو پامون؟ توقع داری وقتی حرف از اون کفتار میزنه و میکوبش توسر من چی بگم؟ تو نمیدونی باباش میخواد سر به تن من نباشه؟ حالا جلو جمع اونو کرده چماق.
-هرچی... هرچی سامان هرچی. خودتون میدونید. در خونه ی ما به روش بازه اما دیگه نمیتونم قدمی بردارم یا هرچی. هرکار میکنید بکنید. من فقط خواستم بگم اون ضعیف تره .تو نشو بابام تو نشو مهدی.

من این چیزارو زیاد دیدم که الان عصبی میشم میبینمتون.
فکر نکن نصیحت میکنم فقط نه. اما بذار دلم خوش باشه یه مرد داریم تو این دنیا.
کنارش زدم ودر را باز کردم. نامی پشت به در و با فاصله ی ده قدمی ایستاده بود. از کنارش گذشتم و گفتم:
-شرمنده معطل شدید.
قدم هایم را تند کردم و وارد حیاط شدم. فرشته را درون هیوندای سپید رنگ دیدم. درپشتی را باز کردم و بی حرف نشستم. بوی خوش نامیرا بیشتر حس شد و دمم عمیق تر. سرم را با خستگی عقب بردم و گفتم:
-میای خونه ی ما؟
-کاش بمیرم.
-خدانکنه.
-دیدی چقدر خردم میکنه؟ دیدی دیگه دوستم نداره؟
-...
نامی پشت فرمان نشست ونگاه حیران و گنگی از آیینه به من انداخت. نگاهی که حس کردم هزاران مرتبه با نگاه اوایلش تفاوت دارد. حس کردم حرفی دارد یا سوالی که برای مطرح کردنش درکلنجار است. نمیدانم شاید هم اشتباه میکردم و دیوانه بودم که برای هر نگاهش تفسیری میچیدم. به هرحال این حسی بود که دریافت میکردم.
سرم را به سمت ایوان چرخاندم و دیدم که سامان از پسِ پرده ی حریر اتاق نگاهمان میکند. نامی دنده عقب گرفت و من با تک سرفه ای گفتم:
-تهرانپارس تشریف ببرید.
-بله.

با خستگی تمام لمیدم و گوش سپردم به صدای ناله های ضعیف فرشته. اصلا متوجه حرفها و منظورش نمیشدم. فقط میدانستم خودش را سرزنش میکند و گاهی سامان را فحش میدهد .نامیرا " نوچ" آرامی گفت و ادامه داد:
-شماها هر دومقصرید.
-...
-این چه طرز حرف زدنه؟! تو جمع عین دوتا دشمن خونی. واقعا نمیفهممتون.
-دیگه همه چی تموم شد.
-چطور؟

-طلاق.
-چندسالی هست که میخواید طلاق بگیرید.
-نمیتونم دیگه تحملش کنم نامی.اون موقع ها حرف الکی میزدم، هنوز انقدر بد نبود. نوگل شاهده که جدیدا خیلی بدتر شده. قبلا میگفتم طلاق اما ته دلم دوستش داشتم.
دوباره صدای " تق" فندک و بوی سیگار. با وجود سرما، شیشه را پایین کشیدم و نامحسوس زیرلب غر زدم.
-هر دوتون دوستامین، قلبا دلم نمیخواد جدا بشید اما اگه واقعا دارید اذیت میشید چاره ای نیست.
-...
-فاجعه اس!جلوی یه جمع هرچقدرم دوست، هرچقدرم کاسه وکوزه
یکی، با زنت، با شوهرت اینجوری حرف بزنی! تصورشم نمیتونم بکنم.
-...
-یه زندگی تشکیل میدی که آرامش داشته باشی، که خوب باشه حالت.
-...
-کنار هم بمونید، بسازید، شاد باشید. اما شماها دقیقا برعکسید. نه شماها فقط، اکثر متأهلا که میبینم همینن .
-...
-همش درگیر، همش جنگ اعصاب همش دعوا! من نمیفهمم خوب بودن سخته ؟ احترام گذاشتن، آروم بودن، کوتاه اومدن.
نگاهم را از خیابان گرفتم و آهسته به او دادم. جز خط تمیز موهای پس سرش چیز بیشتری در دیدم نبود. چقدر از طرز فکرش خوشم آمد. باور نمیکردم که مردی با این همه فکرخوب و پخته پیدا شود .
-الان مجردی اینجوری میگی. آرمانی و رؤیایی. وقتی زن گرفتی و زنت بد از آب در اومد اونوقت همین حرفاتو یادت میارم.
-من زنی نمیگیرم که بد از آب در بیاد.
-همه اولش همینیم. هندونه در بسته اس.
-نه.
-...
-کی گفته؟ مگه همین من نبودم که وقتی دوست بودید با سامان گفتم ازدواج شما دوتا درست نیست؟
-...
دستمال کاغذی را از روی داشبورد برداشت و به سمت فرشته گرفت:
-من اگه پشت تورو میگیرم نه که تو بی گناهی.
-...
-منتها میبینم زن فرق داره، زن ضعیف تره، زن مثل یه بچه اس قلبش. میدونم که اگه سامان یه قدم

واست برداره تو خودتو فدا میکنی.
فرشته از این همه دلگرمی و حمایت بیشتر به گریه افتاد:
-کاش یک درصد، یک درصد از تو یاد میگرفت. به خدا اگه یه ذره خوب باشه من آدم میشم اما غده، پررو، طلبکار، بی شعور.
با شنیدن عقاید و افکارنامی حس خوب و خاصی به من دست داده بود. متفکر به بیرون خیره شدم. مگر پدرم یا مهدی یا سامان از یک جنس نبودند؟ پس برای همین بود که فرشته این همه او را دوست داشت. خب طبیعتاً هر زنی با شنیدن عقاید اوجذبش میشد!
-از کجا برم؟ خیلی وقته اینوری نیومدم.
-...
-نوگل خانوم؟
بی حواس و با همان فکر مشغول نگاهم را به آئینه انداختم. چشم و ابرویش منتظروخیره نگاهم میکردند .
-متوجه نشدم، ببخشید.
با تأخیرنگاهش را از نگاه سردرگمم گرفت و به روبه رو خیره شد :– از کجا برم؟
فرشته به جای من جواب داد :– مستقیم برو فعلا.
از حالت آماده باش و نیمخیز شده خارج شدم و دوباره تکیه دادم. فرشته بینی اش را بالا کشید:
-نوگلم دیگه شده جور کش ما.
-نه بابا این چه حرفیه؟
-بابام گفته زمانی برگرد اینجا که دیگه طلاق گرفتی. به قهر که میرم اونجا بدتر میشن آئینه ی دق. انگار خودم میدونستم که اینجوری میشه .
-...
-همشون میشن علامه، ما گفتیم پسر خوبی نیست، ما گفتیم فلانه ما گفتیم عوضیه ...اما خونه ی نوگل آرامش دارم .
-خونه ی خودته فرشته غریبه که نیستیم.
صدای زنگ موبایل فرشته آمد. همان زنگ کمپانی معروف و اسم و رسم دار. هردو همزمان به دنبال گوشی هایشان گشتند .
نامیرا:– مال منه...الو؟
-...
-سلام عزیزم.
-...
-طرفای تهرانپارس؛ چطور؟
-...

آرام وخوش آهنگ خندید:– باشه.
-...
-نه احتمالاً تو مجتمع آموزشگاه سامان جا بگیرم.
-...
-بابا گفت اتفاقاً، میرم میبینم اونجارم .
-...
-قربون تو. شب بخیر.
همین که تماس را قطع کرد فرشته گفت :– مامانت بود؟
-آره، نیومده دنبال مطب واسه من میگرده.
-میخوای یکی از واحدای شاپرکو بگیری؟
-آره، احتمالاً، نگیرم؟
-واسه مطب خوب نیست، اونم که هرکی رو میبینه میخواد یه واحد از اونجارو بگیره واسش.
-الآن همین حرف یعنی چی؟ چرا همچین دیدی داری؟! من خودم ازش پرسیدم که میشه یکی از واحدای همکف رو گرفت واسه مطب؟
-...
-دیوانه کننده اید شما!
فرشته که آدرس ما را از خودمان بهتر بلد بود، او را تا در خانه راهنمایی کرد .آهسته پیاده شدم و خواستم دوباره سرم را داخل بردم تا چمدان را بیرون بیاورم.
-بیا کنار من میارم.
منصرف شدم و عقب ایستادم، خم شد و چمدان را بیرون کشید و مقابلم گذاشت.
دسته اش را بیرون کشیدم و آرام گفتم:
-ممنون، شب بخیر.
-خدافظ.
برگشتم و آهسته به دنبال فرشته راه افتادم. صدای " خِر خِر" چرخهای چمدان، سکوت کوچه ی تاریک و سرد را میشکست...

****

دست های لعنتی و کثیفش را روی تنم میکشید و من از ترس کتک های بی رحمانه اش دم نمیزدم . بالش را روی دهانم میفشردم تا صدای جیغ و ناله هایم بلند نشود تا کسی صدایم را نشنود تا به دادم نرسد !!

-تو که عسلی! تو خود خود عسلی سفید برفی.

-...

-آفرین دختر...دیگه صدات درنمیاد.

با درماندگی زیرگریه زدم و التماس های بی نتیجه وآهسته ام را از سر گرفتم. صورتک های ترسناک تک تک هم بندی ها لرزه می اندازد به جان و تنم. شکل و شمایل هرکدام را از صداها و لباس هایشان میشناسم. جیغ میکشند و احمقانه میخندند و من زار میزنم.

دوباره زیرگوشم زمزمه میکند:

-چرا شیطونی کردی؟ چرا ؟ چرا؟ بچه ها چرا شیطونی کرد؟

-...

گرمای نفرت انگیزنفس هایش درگوشم پیچید:- چرا بهشون گفتی؟

مشتش را که بالا برد، جیغ بلندی کشیدم ونشستم. همینکه فهمیدم بازهم خواب بوده؛ همین که فهمیدم مادرم و فرشته به هوای صدای بلند من به اتاق آمدند، از خجالت دوباره خوابیدم و پتو را روی سرم کشیدم.صورتم از درد درهم شد. بغض گلویم مثل یک غده ی دردناک آزارم میداد.

مادر با غصه صدایم زد :-من برم خودم؟ میخوای تو بخوابی؟

-...

-امروز اگه شاگرد نداری میخوای استراحت کنی؟

-نه .

فرشته:-ولش کن بخواب میسپرم علی امروز جات بشینه.

نشستم و پتو را کنار زدم.آه لرزان و بغض آلودی کشیدم:-نه باید برم.

دنبالم راه افتادند و من چقدردلم گریه میخواست وقتی که انقدر مستقیم مورد ترحم قرار میگرفتم.

فرشته :- نمیری پیش سازنده؟

-نه.

-کلا نمیری دیگه؟

-آره ، کلا نمیخوام برم.

-آره بی فایده اس.

-بی فایده نیست من داغون تر از این صحبتام.

خواستم در دستشویی را ببندم که مانع شد و گونه اش را به چهارچوب تکیه داد:

-میای بریم دنبال طلاقم؟
شیرآب را باز کردم و دستم را زیرش گرفتم:
-نه.
-چرا؟
مسواکم را برداشتم و آهسته گفتم :-کار خاصی نداره، برو خودت.
-گفتم تو تجربه داری شاید بتونی...
از آئینه نگاهش کردم. با خجالت و غمگینی مضاعفی گفت :-ببخشید.
تیوپ خالی خمیردندان را بالا گرفتم و زیرلب گفتم :- چرا ببخشم؟ خب تجربه دارم دیگه مگه دروغه؟
-بی منظور گفتم بخدا.
دو طرف تیوپ را فشردم و به زور تتمه اش را روی بُرِس مسواک خالی کردم:
-من الان نمیدونم چی گفتم و تو چی برداشت کردی! میگم راست میگی دیگه، من تجربه دارم.
هجوم آنی اشک چشمانم را سوزاند، نفسم رفت و لب هایم با صدا لرزید مثل ماهی بیرون از آب به دنبال هوا تکان خورد:
اول میری دادگاه خانواده ، درخواست میدی ، احضاریه میفرستن دم خونه و بعدم جلسه ی دادگاه.
اشکهای فرشته روان شد :- نوگل؟
ترجیح میدادم این همه احمق به نظر برسم و با هزاران ادا و اطوار برشکستن بغضم غلبه کنم تا اینکه مثل فرشته یا هرزن نرمال دیگری اشک بریزم. چون میدانستم ناز خر ندارم. چون میدانستم تنهایی ام بیشتر به رخ کشیده خواهد شد.
با " ببخشید "کوتاهی فرشته را عقب راندم و در را به رویش بستم. به صورت رنگ پریده و اخم آلودم خیره شدم و دلم برای خودم سوخت. این اولین بار بود که دلم خواست خودم را بغل بگیرم، ببوسم، نوازش کنم و زیرگوش خودم بگویم "بیخیال."
دست روی گونه ام گذاشتم و این همه شکست را برای یک دختربیست و سه ساله باور نکردم. کدام گلِ نو ؟ کدام نوگل؟ نه تازگی گل را داشتم و نه طراوت آن را. من نهایت گل پژمرده ای بیش نبودم !
فرشته با گریه های کودکانه اش حواسم را پرت کرد:
-نوگل بازکن مرگ من، به خدا بی منظور گفتم. کاش لال میشدم.
تند و با عجله مسواک زدم و صورتم را شستم. چشمهای سرخ شده و کاسه ی خونم را از نظر گذراندم و در را به رویش باز کردم. روی تخت خوابیده بود و اشک میریخت :-من حرفام دست خودم نیست، همیشه خراب میکنم.
دلم میخواست کنارش بشینم و دست نوازش برسرش بکشم. اما خودم درحال حاضر بیشتر از هرکسی نیاز به یک همدم و دل آرام داشتم.
در کمد را باز کردم و همانطور که آماده میشدم گفتم:

-من خواب بد دیدم دوباره، حالم بد بود ، تقصیر تو نبود .
-...
کیفم را برداشتم و قبل از خروجم گفتم :-کمک چی میخوای؟ من چطوری میتونم واسه جدایی بهترین دوستام قدم بردارم؟
-...
-همین که دیگه نمیخوام صلحی بدم حس عذاب وجدان میکنم.
بالش را روی سرش گذاشت و از همان زیر باصدای خفه ای گفت:
-دوستش دارم.
خیره و خسته نگاهش کردم.
مادر:-دیر شد! دهه ساعت، نمیای؟
نفسم را رها کردم و گفتم :- نمیدونم دیگه هرکار میخوای بکن.
****
همزمان با ورود من و مادر، سامان و نامیرا و آقای افخمی ازاتاق سامان خارج شدند.
افخمی:-بهترین موقعیت جغرافیایی رو داره، کی گفته بده ؟
مادر بلند سلام داد. همگی برگشتند و سامان با ناراحتی و کسالت خاصی گفت:
-سلام خوبین ؟ صبح بخیر.
پشت میز نشستم و در حالی که از مقابل نامی رد میشدم گفتم :-سلام.
-سلام.
افخمی:-پس تشریف میارید واسه قلنامه؟
سامان:- آره میایم.
افخمی:-کلیدم که آخرین بار دادم خانوم کارخانه.
با شنیدن نامم سر بلند کردم و تایید کنان برایشان پلک زدم:- بله.
افخمی :-باز ببینید؛ بهتر از همکفه.
نامی:-به جهت موقعیت بیمارا ترجیح میدادم همکف باشه.
افخمی:-آسانسور که هست؟؟
نامی:-کارِ ساختمونا که مشخص نیست، یه روز خرابه و...
مادر کنارم ایستاد و درحالی که به سیستم نگاه میکرد گفت :-من برم الان؟
-آره برو بشین کلاس،اول مارال میاد بعد لاله، جاشونو عوض کردن.
دستی روی شانه ام کشید و به اتاق رفت. افخمی تا لحظه ی آخر از مزایای واحد ها میگفت و نامی همانطور دست به جیب و با سری افتاده گوش میکرد. سامان جمع را زودتر ترک کرد و با یک خداحافظی کوتاه از افخمی به اتاقش برگشت.شاید میدانست این بار فرشته برای جدایی مصمم است. با

یاد آوری جریان فرشته؛ مهدی و تصمیمم در ذهنم نقش بست. گوشی ام را برداشتم و برایش نوشتم:
"محضری که رفتیم؛ وقت بگیر بریم"
به ثانیه نکشید که تماس گرفت. نگاهی به نامی و افخمی انداختم و آهسته جواب دادم:
-الو.
-سلام، خوبی؟ چی بود این؟
-یا نامه مینویسم بیا بگیر یا بریم محضره.
-نوکرتم بخدا، خیلی ماهی.
پلک هایم روی هم افتاد و با حرص اما اهسته گفتم :-هیچی نگو. کلا ساکت.
-چشم، بخدا خیلی خانومی، خیلی... باورم نمیشه، وقت میگیرم همین امروز میتونی؟ نوگل سامان نفهمه ها نوگل !بدبخت میشم.
نامی :-کلید رو میدید لطفاً؟
نگاهم بالا آمد و سرم تائید کنان حرکت کرد :-الان.
مهدی:-الان ؟
-با تو نیستم.
کشو ها را باز و بسته کردم و آرام گفتم :-عصر.
مهدی:- باید وقت بگیرم، مشخص نیست کی بشه، اگه ظهر بود میتونی؟
آرام تر گفتم :-نمیخوام سامان بفهمه. ظهر باشه میفهمه.
نامی:-میخواید خودم بگردم؟
کلید تک و کامپیوتری را روی میز گذاشتم و به مهدی گفتم :-هرچی زودتر شرت کم بشه خوشحال ترم میکنی.
ضعیف و ترحم آمیز گفت :-چشم ، میرم گورمو گم میکنم تو فقط بیا ، منصرف نشو.
نامی:-ممنون.
-خواهش میکنم.
مهدی:-مرسی واقعاً! مرسی.
با پوزخند و بیزاری گفتم :- با تو نبودم.
تماس را قطع کردم و گوشی را روی میز انداختم. صدای نوای شاد گیتار و آواز شادتری که از اتاق پشتی می آمد تضاد شدیدی با اوضاع و احوالم داشت. صورتم را دو دستی پوشاندم وصدای قدم های سامان را شناختم:
-فرشته چیزی نگفت ؟
به همان حالت ماندم:- چی مثلاً؟
-از من، از خودش از هرچی؟

-چرا.
-خب؟
-از طلاقم پرسید و مراحلش.
دست هایم را برداشتم تا تأثیر حرفم را ببینم. به وضوح وا رفت. اما فوراً نفسی گرفت و خودش را بی تفاوت نشان داد:
-خب؟ یعنی میخواد بره دنبالش.
-آره، احتمالا بره.
به صورتم خیره ماند...-:
-سامان من اگه کاری بربیاد انجام میدم برات. ببخشید که دیگه اصراری به آشتی دادن ندارم.
منتظر بودم فحشی نثارفرشته کند یا نهایتا " گورپدری" بشنوم اما سرش را بالا و پایین کرد:
-نه دیگه، میره.
دوباره صدای موبایلم آمد و نگاه سامان زودتر از من روی صفحه چرخید. چشمهایش تنگ شد و زیرلب گفت :– مهدیه.
دستش به سمت گوشی ام رفت و من زودتر از او جنبیدم. تماس را رد کردم و گفتم:
-شرمنده.
-چرا نمیذاری اول و آخرشو یکی کنم؟
بی حواس و عصبی روی میز را مرتب کردم :– چون نمیخوام.
-نمیخوای؟ داره مزاحمت میشه چرا نمیفهمی؟
-مهم نیست من راضیم .
-به جهنم که راضی ای !
تا نیمه های راه رفت و دوباره به سمتم آمد :–اگه اینجوریه بیخود کردی یه مدت منو مچل کردی، بیخود کردی کمک خواستی.
مشتم را به پیشانی ام تکیه دادم :– اون موقع کسی رو نداشتم، گیر بودم، بدبخت بودم، حالم بد بود، دستتم درد نکنه کمک کردی. اما الان دیگه احتیاجی نیست خودتو درگیر کنی.
-من واسم کاری نداره، من کارم همینه، گند زدن به هیکل کسی که پررو بازی در میاره. من خودم دلم میخواد این کارو بکنم. تو بی سرو صاحب نیستی که یه بچه واست شاخ و شونه بکشه.
نگاهش کردم و دوباره به میز خیره شدم :–شاخ و شونه ای در کار نیست. اما بهتر نیست یکم حواست به فرشته باشه؟ تو الآن مسئول اونی نه من! تو باید به اون توجه کنی اما شدی دلسوز بقیه، نه فقط من، پویا، سعید و ... تو نگران همه هستی جز زنت!
-دستت درد نکنه.
نامی:–سامان خوبه، کی بریم بنگاه؟

خم شد و یکی روی میز زد :–دستت درد نکنه.
به حالت قهر برگشت و من با عجله به دنبالش راه افتادم. نگاه متعجب نامی را نادیده گرفتم و آهسته عذرخواهی کردم از اینکه مجبور به بستن در اتاق هستم.
-سامان بخدا منظورم رو بد رسوندم. بخدا دارم میگم.
پشت میزش نشست و با بی حالی به دراشاره کرد:– فهمیدنیارو فهمیدم .
از حرص و ناباوری خندیدم :– عین بچه ها!
-بچه هم شدم، علاوه براینکه یه اوسکول و حمال مردم هستم بچه هم هستم. جواب خوبیای منه.
این بار من روی میز خم شدم و با دلجویی گفتم :– بخدا منظورم این نبود. میدونم با معرفتی؛ من از استرس و چه میدونم از ترس اینکه تو نخوای دخالتی تو کارم کنی اونجوری رفتار کردم.
-...
صاف ایستادم وبا احتیاط گفتم :– میخوام مهریه رو ببخشم.
-...
-گفتم حالا میخوای نه بیاری و نذاری. ولی دیگه نمیخوام، زنگ میزنه اما تهدید نمیکنه ، با خواری التماس میکنه.
-...
-خودمم خسته شدم، نمیخوام ببینمش، نمیخوام دیگه بهم مرتبط بشیم. از طرفی شرایطشو گفت، دیدم کوفته واسم.
مشتش را زیرگونه اش گذاشت و به مانیتور خیره شد...-:
-گفت مسافر میکشه...
-اون موقع که تو شرکت باباش بود؟
-گفت الان به پیسی خورده.
-هرکار میکنی بکن .
نفس اسوده ای کشیدم و گفتم :– بخدا از هول و ترس اونجوری گفتم. بازم ببخشید، اگه میدونستم انقدر منطقی هستی که اینجوری گارد نمیگرفتم.
برگشتم و در حالی که به سمت در میرفتم دوباره گفتم :– بازم معذرت میخوام. فکر نکنی نمک نشناسم.
-صبر کن.
-جان؟
تکیه داد و با صورتی درهم که دیگر اثری از آن سامان سرحال نداشت گفت :–اوکی، منم ظالم نیستم، فقط یکم صبرکن تا یه چیزایی مشخص بشه.
گنگ نگاهش کردم :–چی؟
-کسی که یکبار انقدر راحت پشتتو خالی کرد و اونقدر نامردی کرد، به نظرت ممکنه راست بگه ؟

چشم هایم را روی وسایل چرخاندم :– فکر نمیکنم دروغ بگه .
-حالا مشخص میشه، اگه راست باشه که هیچی، صدقه سری.
دستم را روی هوا تکان دادم :–نه نه امکان نداره، گریه زاری هاش حالمو بهم میزنه تو هم گوش میدی میفهمی.
در را باز کردم که دوباره گفت:
-باشه حالا ضرر نداره واسه شناختنشم که شده یه تحقیق یا بکن یا بکنم.
ایستاد و با من خارج شد. نامی روی صندلی های انتظار نشسته بود و مجله هارا ورق میزد.
سامان :– خوشت اومد؟
سر بلند کرد و لب هایش را کمی برگرداند :– آره خوبه بدک نیست، بریم الان ؟

سامان نگاهی به من انداخت و با حالتی نه چندان صمیمانه که نشان از ناراحتی و بی حالی اش بود گفت :
-یه زنگ به افخمی بزن بگو الان بریم؟
در حالی که تلفن آموزشگاه را نزدیک تر میکشیدم گفتم:
-چشم.
تلاش زیادی میکردم تا سؤالی که در ذهنم رژه میرفت را به زبان نیاورم. دلم نمیخواست کاملا شبیه تصور اکثر آدمها از منشی باشم! فضول، حراف، فالگوش و یا هر آنچه که مترادفشان میشد.
این همه رعایت و سخت گیری تنها دلیلش حضور تازه وارد بود. شاید اگر او نبود؛ خیلی راحت از سامان میپرسیدم که چطور نامی میتواند به این زودی مطبی دست و پا کند؟ چرا مثل دکتر اشتراقی، هنرجوی چهل ساله ی پیانوی آموزشگاه ، برای گرفتن پروانه ی طبابتش سنجش و دستیار دوساله نمیشود؟
پرسیدن این سؤال چیز واجبی نبود ! فقط در حال حاضر مثل یک موجود موذی، مغز من را با این همه مشکل و دغدغه به بازی گرفته بود.
سامان:–چی شد؟ برنمیداره؟
ابرو بالا انداختم و با ورود هنرجویم دستم را بالا آوردم و انگشت هایم را تکان دادم:– سلام عزیزم.
مستی لبخند شیرین و زیبایی زد -:سلام استاد.

نگاهش به سامان افتاد و لبخندش عمیق تر شد:- سلام!
سامان برخلاف همیشه که روابط گرمی با مراجعین برقرار میکرد، سری تکان داد و کنار من روی صندلی نشست:-سلام.
مستی کوله اش را جابه جا کرد و گفت:- برم بشینم؟
-برو میام، آب برنمیداری؟
به سمت آبدارخانه رفت و با دیدن نامی به وضوح مکث کرد. کمی هشدارگونه صدا زدم:-مستی بجنب دخترک.
تلفن را سر جایش گذاشتم و همانطور که چشمم به پابند و مچ ظریف مستی خیره مانده بود گفتم:- برنداشت، من برم سر کلاس.
سامان تلفن را با خشونت خاصی نزدیک تر کشید و زیر لب گفت:
-کچل خان حالا کدوم گوریه.
بی اراده و همزمان نگاه من و نامیرا به هم افتاد. انگار که اخلاق خاص سامان برای هر دوامان عادی نشده بود .
نامیرا تکیه داد و کمی لمیده و خونسرد تر به نظر رسید. مشتش را زیر چانه گذاشت و به اخمهای درهم سامان زل زد .
به دنبال تیونر* روی میز را جست و جو میکردم که سامان گوشی را کوبید و بی مقدمه گفت:
-فرشته هم دعوت کردی؟
نامیرا:-نکنم؟!
مشتهای سامان گره شد و تکیه گاه پیشانی اش...-:
مستی با دولیوان کاغذی بیرون آمد. تیونر را پیدا کردم و در حالی که به اتاق میرفتم گفتم:
-با اجازه.
سامان جوابی نداد اما صدای آهسته ی " خواهش میکنم" نامی را شنیدم.
مستی پشت من وارد شد و در را با احتیاط و همان مکث و ناز پنهانی بست.
پشت به پیانو روی چهارپایه نشستم و تهدید آمیز گفتم:
-بگی کنکور داشتم، کلاس زبان داشتم، کلاس شنا داشتم، از پنجره پرتت میکنم پایین.
-استاد !
دفتر نت را به سمتم گرفت و لبخند مثلا خجولی به رویم زد. نگاهی به سرمشقی که برایش نوشته بودم انداختم و گفتم:
-خب؟ چرا خالیه؟ چرا پر نکردی؟
با لحن کشیده و لوسی گفت :- استاد میدونید چیه؟ نتونستم واقعا، ولی چشم.
نگاهم به پرسینگ جدید کنار گوشش افتاد و دلخور و جدی گفتم:

-اگه علاقه نداری چرا میای ؟
-دارم! علاقه دارم !
-...
دستم را عقب بردم و کلید "دو" پیانو را فشردم گفتم:
-تکرارش کن.
به ترتیب تک تک نت هارا فشردم و از او خواستم تا هم آوا با صدای ساز بخواند. تیونر را روشن کردم و مقابلش گرفتم. غلط هایش را با دیدن چراغ قرمز اصلاح میکرد و به خط سبز میرساند. خوشحال از اینکه تایم کلاسهای آموزشگاه نیم ساعت بود ایستادم و علنا نشان دادم که از دستش ناراحت هستم:
-به سلامت، دفعه ی دیگه این جوری اومدی نیومدی.
بی خیال و بی باک کوله اش را بر دوش انداخت و بار دیگر دندان های سیمی شده اش را به رخ کشید:– نوگل جون بداخلاق شدیا!
در کلاس را باز کردم و سرکی کشیدم. خبری از رفیق های قدیمی نبود. همانطور که به سمت میزم میرفتم گفتم:
-نوگل جون و کوف!..
خنده ام گرفت و او با سرخوشی ذاتی اش بلندتر خندید:
-قول میدم درست بخونم.
اشاره ای به گوشهای سوراخ سوراخ و بیرون افتاده از شالش کردم :–هنری بگرد، هنری!
-عاشق تیپ شمام اما نمیشه. فقط میتونم عاشقش باشم!
عقب عقب رفت و با گفتن " خدافظ" ، تند و خوشحال از آموزشگاه خارج شد .چشمهایم رد راهش را بدرقه کرد و دلم خوشحالی و چابکی او را خواست. دلم سرخوشی هفده سالگی را میخواست. بهترین روزهای عمرم در بدترین جای ممکن سپری شده بود و این من را نا امید میکرد. دوباره در خودم فرو رفتم و دوباره و بی هوا از ترس آینده ی مبهمم لرزیدم .
میدانستم با نگاه کردن به گوشی ام بدتر خواهم شد. میدانستم که پراز پیغام و میسکال از کسی است که در بدترین شرایط روحی به بدترین شکل ممکن رهایم کرد .با این حال برای تمام کردن ماجرایمان ؛ پیام های تلنبار شده اش را خواندم:
"نوگل پیچوندی نه ؟"
"..."
"تو رو خدا بردار"
"..."
"امروز وقت گرفتم. نمیای؟؟"
"..."

''اون منصرفت کرد؟ فهمید؟''
''...''
''منتظر میمونم تا خبرم کنی. جون مادرت، من نامردی کردم تو نکن. منتظرم''.
با وجود آنکه خودم بخشش را انتخاب کرده بودم. درست بود که خودم دلم جدایی مطلق ازگذشته را میخواست اما...
حرفهای سامان در سرم تکرار میشد و حس احمق انگاشته شدن دوباره، حس خام شدگی و بازیچه شدن؛ حالم را بد میکرد.
بی فکر و معطلی نوشتم:
''گرفتار شدم؛ خودم خبرت میکنم. دیگه پیام نده و زنگ نزن''
فورا پیامم را خواند و نوشت:
''چشم چشم. دیگه نمیام تا خودت بگی''.
****
زیر نگاه های سنگین و خیره ی فرشته شامم را میخوردم. بدون آنکه سرم را بالا بگیرم؛ برای بار دومم گفتم:
-بیا یه قاشق بزن.
-گفتم که خوردیم.
-...
-...
-سر مامان از کی درد میکرد؟
-ظهر.
-قرص خورد یا خودش خوابید؟
-چیکار کنم؟
-برو خب.
-سامانم هست.
لیوانی که پرکرده بودم پایین آوردم و نخورده روی میز گذاشتم .
نگاه غمگین و بلاتکلیفی به چشمهایش انداختم:
-نرو خب.
مشتش را زیر گونه ی برجسته و کاشته شده اش گذاشت و با رومیزی بازی کرد:-دوست دارم برم، جشن نامیه.
زیرچشمی نگاهش کردم:-فقط بخاطر نامی!
با حرص گفت:-پس چی؟

شانه ای بالا انداختم و بشقابم را برداشتم و داخل سینک گذاشتم:
-...
-نمیدونم وقت مهمونی بود تو این شرایط؟
-خودتون به بنده خدا گفتید "hello party " بگیره!
به اتاق رفتم و روی تخت رها شده و طاق باز خوابیدم .
کنارم نشست و مردد گفت:
-بالاخره باید قبول کنم که بعد طلاق قراره زیاد همو ببینیم نه؟ تو، نامی، الناز، علی ... بقیه، همه دوستای مشترکمونید. نمیتونیم از شماها هم طلاق بگیریم .
ساکت و خیره نگاهش کردم. آه حسرت باری کشید وبرای آنکه اشک چشمهایش را نبینم، سرش را بالا گرفت و بغضش را قورت داد.دستم را روی رانش گذاشتم و گفتم:
-ببخشید کاری برنمیاد.
با دوانگشت وسطش اشکهایش را پاک کرد و گفت :–من که فقط میشینم کنار تو و نگاهشم نمیکنم.
-کی؟
-فردا شب.
-کنار من؟!
از ناراحتی بود که عصبی شد و جوابم را با تشر داد:
-آره دیگه اه! به اون چیزی که کم ارزش ترین موضوع تو حرفامه توجه میکنی. همیشه همین طوری هستید. تو و سامان و بابامو هر کس دیگه.
-من کجا بیام؟!
با حرص و بغض غرید:– خودتو میزنی به اون راه انقدر بدم میادا!
من را هول داد و خودش را به زور روی تخت یک نفره جا داد.
-خودمو به اون راه نمیزنم. منظورم اینه من چه صنمی با نامیرا دارم؟ من اصلا دعوت نیستم.
دستش را دراز کرد و یک برگ دستمال کاغذی از روی میزتوالت برداشت:–دعوتی بابا.
-نه من امروز نامی رو دیدم بهم چیزی نگفت.
-به من گفت. حالا خودتو چیز نکن.
نشستم و ملحفه را از زیر پایمان برداشتم و باز کردم:
-من کی و کجا بی دعوت رفتم که این بار دومم باشه؟
-امروز به من گفت بیام و بعدشم گفت نوگل هم دوست داشت بیاد.
ملحفه را روی سرم کشیدم و پشتم را به فرشته کردم:
-ادب و فرهنگش هلاکم کرد.
فرشته مثل بچه ها شده بود. برای هر جوابی جوش می آورد و لجوج میشد:

-چرت و پرت نگو. نامی از من پرسید باید بهت بگه؟ چون نمیدونست باید چیکار کنه .
-...
-من گفتم نوگل اونجوری نیست، خاکیه. من بگم میاد.
-این با خاکی بودن فرق داره. منی که بیشتراز یه اسم و رسم چیزی ازش نمیدونم پاشم کجا بیام؟
-تو دیگه منو حرص نده.
-توقعت کاملا الکی و بچه گانه اس. مگه میشه کسی با سن و سال اون ندونه چی درسته چی غلط؟
-نمیدونم چرا نمیفهمی که اون از من پرسید لازمه بگه و گفتم نه.
-به هرحال من جایی بی دعوت نمیرم .
با دلخوری بلند شد و زیر لب گفت:- کارت دعوت میخواد. همه دق میدن منو.

.
.
.
.
تیونر: وسیله ای که در موسیقی از اون برای کوک ساز، تشخیص صدای درست ساز یا صدای نت استفاده میشه.

****
-فرشته میاد؟
انگشتم را لای کتاب پوتسولی گذاشتم وسرم را بالا آوردم:
-آره،فکر کنم بیاد.
طبق عادتش یک وری روی میز نشست وگفت:
-فکرکنی؟ مگه با هم نمیاین؟
دوباره سرم را پایین انداختم و کتاب را باز کردم:
-نه.
-چرا؟!
-من کی بی دعوت جایی رفتم؟
-نامی گفت دعوتت کرده!
-نه والاه.
-گفت به فرشته گفته که تو هم بیای.
-باید به خودم میگفت.

-نامی بچه با حالیه، اونجوری نیست.
-مگه من گفتم جوریه؟
-آخه داری سختش میکنی. چطورخونه ی ماها بی دعوت میندازی خودتو؟
-شماها با نامی یکی هستین؟
-نیستیم؟ خون ما مثلا بنفشه؟
-دیوانه! چرا شماها فکر میکنین منم باید همون قدر صمیمیت رو که باهم دارین احساس کنم؟
-...
-بابا من سه روزه چند روزه میشناسمش؟
-باید کم کم باهاش رله بشی، نمیشه که اینجوری. میخوایم کلی سفر و مهمونی بریم، اینجوری بخوای سخت بگیری دوستیمون به فنا میره.
-بالاخره قبول کن کار درستی نیست من یه کاره پاشم بی دعوت بیام .
کتاب را بستم و روی میز گذاشتم.ایستادم ودرحالی که به سمت آبدارخانه میرفتم ادامه دادم:
-مثل این مهمونی ندیده ها و آویزونا.
-حالا خودتو چیز نکن پاشو بیا.
دیگر بحث را ادامه ندادم چون خیلی وقت ها بحث با فرشته و سامان فایده نداشت. در خیلی از مسائل باهم تفاهم داشتند. یکی همین بی منطقی واصرار های دوراز انتظار.
با شنیدن صدای نازنین درحالی که به سمت اتاق میرفتم گفتم:
-بیا تو اتاق.
-سلام!
-سلام، نیومدی هفته ی پیش.
-نامزدیم بود.
مکثی کردم و با حسرت ناخواسته ای سرم را بالا وپایین کردم:
-آهان، مبارک.
انگشترش را نشانم داد و با لبخند گفت:
-قشنگه ؟ من میگم ساده اس.
بی حواس جواب دادم :-آره خیلی خوبه.
به اتاق رفتم وبلند گفتم:
-بیا نازی.
به محض ورودش،صدای موبایلم از سالن به گوش رسید. همین که خواستم بلند شوم،نازنین گفت:
-بیارم؟
با لحن خواهشمندی گفتم:

-لطف میکنی؟
فورا خارج شد و با گوشی برگشت.نگاهم را به شماره ی ناشناس دوختم و با لحن کنجکاوی جواب دادم:
-بله؟
صدای پر صلابت و مردانه ی نامیرا در گوشم پیچید:
-نوگل خانوم؟
-بله!
-سلام.
نمیدانم چرا،شاید برای تسلط بیشتر بود که ایستادم و به سمت پنجره رفتم:
-سلام.
-شناختین؟
-بله.
-چه جالب!
-نمیدونم چرا اما صداها رو خوب تو حافظم نگه میدارم.
آهسته وکوتاه خندیدم و به ترافیک سنگین خیره ماندم:
-کاری دارید؟
-شمارتونو از سامان گرفتم.
-آهان.
-به هر حال ببخشید.
-نه خواهش میکنم.
-راستش اگه من خودم شخصا دعوتتون نکردم،چون فرشته گفت که خودش بهتون میگه و نیازی نیست.
-...
-البته من میدونم که باید خودمم بهتون میگفتم. (تک خنده ای کرد و ادامه داد.)...اما حس میکنم اونقدری با هم آشنا نشده بودیم که بخوام بهتون زنگ بزنم.
-بله...
-امیدوارم منظورم رو رسونده باشم.
-من منظوری نداشتم اگه جوری این حرف رو بهتون رسوندن که...
-یعنی چی؟
-میگم اگه فرشته گفته من ناراحتم از اینکه دعوت نیستم اشتباهه، شما حتما صلاح...
-نه! اصلا اینجوری نیست.فرشته به من چیزی نگفته.
-...

-به هر حال خوشحال میشم تشریف بیارید.
-ممنون از دعوتتون.
-این یعنی محترمانه دارید رد میکنید؟
نمیدانم چرا لبهایم کش آمد و صدایش ولحنش و حرفش برایم خوشایند بود.
-چی بگم. شما جای من نیستید.
-...
-باور کنید من اهل ناز کردن یا... (دستم را تکان دادم...) چه میدونم لوس کردن نیستم اما الان حس خوبی ندارم ازاین دعوت اجباری.
-اجباری؟
-خب مشخصه شمارو مجبور کردن.
-هیچ کسی نمیتونه منو مجبور به کاری بکنه که راضی نیستم انجام بدم.
-...
-اگه کاری میکنم یا حرفی میزنم واقعا خواست خودمه.

انگشت اشاره ام را روی گردوغبار لبه ی پنجره کشیدم:–ممنون.
-پس میبینمتون؟
-اگه بتونم حتماً میام.فقط اینکه مطمئن باشم سامان یا فرشته نخواستن که تماس بگیرید؟
-داشتیم با سامان صحبت میکردیم بین حرفاش فهمیدم که شما نمیای و دلیلتون هم اینه که شخصا دعوت نشدید.خواستم شمارتونو بده تا خودم باهاتون صحبت کنم.
هر دو مدت کوتاهی سکوت کردیم .راستش نمیدانستم چه بگویم یا چه تصمیمی بگیرم.
-...
-من میدونم کوتاهی کردم اما دست خودم نیست که چندان حواس ندارم.
-بله متوجه بی حوصلگیتون شدم.
-خوشحالم که بی ادبی برداشت نکردید.
-نه بی ادبی نبوده، اما بی حال وحوصله هستین.
انگار از این رک گویی خوشش آمد. آهسته و خوش آهنگ خندید:
-بازم عذر میخوام اگه حواسم نبوده. منتظرم امشب.
-چشم،اگه بشه حتما مزاحم میشم.
-خواهش میکنم.
بی اراده تمام مدت آموزش به نازنین فکرم به مکالمه ی نه چندان طولانی امان بود.نمیدانم چرا از حس احترام و توجه اش رضایت خاصی داشتم و بر خلاف جبهه ای که در ابتدا گرفته بودم ؛حالا اشتیاق غیر

قابل انکاری برای رفتن به مهمانی در دل حس میکردم.
طبق خواسته ی سامان با چند هنرجوی تایم آخر تماس گرفتم و کلاس هایشان را کنسل کردم.
سامان در حالی که از آموزشگاه خارج میشد گفت:
-بگو مثل آدم لباس بپوشه ها.
همانطور که چراغ هارا خاموش میکردم گفتم:
-فرشته که همیشه شیک و مرتبه!
-شیکیش بخوره تو سرش،لخت و پتی نیاد.اون مسعود و هادی بی ناموسم دعوتن.
-غیرتی شدی؟ مگه واست فرقی داره؟
مثلا خودش را خونسرد و بی تفاوت نشان داد:
-به هرحال فعلا زنمه.
-فرشته این دفعه شوخی نداره.
-به درک که نداره.
با دلخوری مسیرم را بدون خداحافظی جدا کردم و به صدای بلندش که میگفت من را میرساند توجهی نکردم.
****
با توقف ماشین.هندزفری هایم را از گوش خارج کردم و چشم هایم را با کنجکاوی چرخاندم .با دیدن منطقه ی خوش آب وهوای شمال شهر گفتم:
-اینجا زندگی میکنن؟
در حالی که خودش را در آینه ی آفتابگیر چک میکرد گفت:
-اوهوم.
سبد گلی که از طرف خودم گرفته بودم از صندلی عقب برداشتم و پیاده شدم.
همراه فرشته وارد خانه باغی که صدای موزیک شاد در حیاط آن پیچیده بود شدیم.مشخص بود که فرشته کاملا با خانه ای که برای من غریب بود آشنایی کامل دارد.جلوتر راه افتاد و راه سنگی و ال مانند را دور زد.بلند و شاکی صدایش زدم:
-فرشته!
-ها؟
-نمیتونم تند راه بیام.
با ناراحتی و بی حوصلگی گفت:
-خوبه دو میلی متر پاشنه داری!
-این دو میلی متره؟من گفتم نمیتونم با اینا راه برم هی گیر دادی بپوش.
-یعنی واقعا با پنج سانتی نمیتونی راه بیای؟

صدای بلند نامی آمد و همزمان نگاه من و فرشته به ایوان افتاد:
-سلام.
فرشته راه افتاد:
-سلام.
از پله ها بالا رفت وبا شتاب مشهودی داخل شد.
آرام و با احتیاط بالا رفتم. قبل از حرف دیگری بی مقدمه و با یک ته خنده ی ملایم گفتم:
-منو گذاشت رفت!
مثل همیشه، پایین کتش را عقب زد و دستهایش را داخل جیبهایش برد.
-...
کنارش که رسیدم مجدداً " سلام" گفتم. بوی عطر و سیگارش برایم واضح تر شد و من بین دو حس خوشایند و بیزاری گیرافتادم.
-سلام.
کف دستش را مقابلم نگه داشت و به در ورودی اشاره کرد:
-خوش اومدید.
سبد گل را به سمتش گرفتم :- بفرمایید.
چهره اش کمی بازتر به نظر رسید. با لحنی صمیمی تراز تمام این مدت گفت:
-ممنونم!
-خواهش میکنم .
دوباره به در اشاره کرد :- بفرمایید.
همزمان با ورودم، موجی از گرما و هیجان را احساس کردم. چهره ها و آدم های ناشناسی را میدیدم که دو به دو یا گروهی با هم مشغول خوش و بش و یا بحث بودند. به دنبال دوستانمان سر میچرخاندم که نامیرا بلند گفت:
-حنا؟
دختر جوان و خندانی که مشغول صحبت با گروهی از مهمان ها بود؛ سرچرخاند و بلند گفت:
-جانم؟
-خانومو راهنمایی میکنی؟
نگاه دختر به من افتاد و با حفظ همان لبخند دوست داشتنی به سمت من آمد:
-سلام، خوش اومدین.
-سلام.
-با من بیاین.
درحالی که در دلم از خجالت فرشته درآمده بودم ؛ به دنبال حنا راه افتادم. امیدوار بودم تا فرشته برای

این غیبت ناگهانی اش دلیل موجهی داشته باشد.
وارد اتاق دنج ته راهرو شدیم. با تردید پرسیدم:
-دوستای آقا نامی رو میشناسی؟
قبل از خروجش به سمتم برگشت و گفت:–بله.
-سامانو میشناسی یعنی؟
متعجب و با چشمهای گرد شده نگاهم کرد:
-صمیمی ترین دوست برادرمه!
-عزیزم!شما خواهر آقا نامی هستی؟ اصلا شبیه نیستین!
-آره همه میگن.
-چندسالته؟ فکر کنم تفاوت سنی زیادی هم داشته باشید.
-من نوزده سالمه.
-ای جانم!
موهای بلند و خرمایی رنگش را پشت گوش فرستاد:
-با سامان کاری دارین ؟
-خواستم ببینم اومده؟
-بله.
-فرشته با من اومد نمیدونی کجا رفت؟
-چرا حالشون انگار بد شد، سرویس بهداشتی هستن.
نگران و وا رفته گفتم :–وای چرا؟
شانه ای بالا انداخت:–منم نفهمیدم یهو دیدم دوید رفت.
سرم را به نشانه ی دانستن بالا و پایین کردم:
-ممنون.
مهربان و مثل لحظه ی ورودم شاداب و خوش رو گفت:
-خواهش میکنم.
-راستی...
برگشت و منتظر نگاهم کرد :– جونم؟
-من نوگل هستم. دوست سامان و فرشته.
سرش را تکان داد :–آخی! خوشحال شدم!
برایش پلک زدم و مشغول باز کردن دکمه های پالتویم شدم. با شنیدن صدای قدم هایی که هرلحظه نزدیک تر میشد؛ سربلند کردم و فرشته را بی رنگ و رو و کمی ترسیده دیدم .همانطور که روسری ام را با شال چند رنگ و کوچکی عوض میکردم گفتم:

-چی شدی؟
مقابل آینه ایستاد ودستی به گونه و پیشانی اش کشید:
-حالم بد شد. اومدیم تو یهو بوی بد اومد. نفهمیدی؟
بی اراده بو کشیدم :- نه... من نفهمیدم. اتفاقا بوی عطر و خوشیه که؟؟
با حالت عجیب و مضطربی روی تخت نشست و زانوانش را ماساژ داد. متعجب نگاهش کردم:
-فرشته ؟
بی تاب و نگران نگاهش را چرخاند :- یه جوریم، کاش نمیومدیم.
-وا؟
کنارش نشستم و دستم را پشتش گذاشتم:
-از دیدنش نگرانی؟ واقعا اگه اینجوریه چرا اصرار داشتی بیایم؟
-...
-عصبی میشی میدونم، طبیعیه اینجوری باشی.
بی ربط و مقدمه گفت -: صبحم حالم بهم خورد.
-...
-آموزشگاه بودی.
هردو به هم خیره شدیم. کاسه ی چشمش تند وتند پراشک میشد و روی صورتم تکان میخورد.
-مسموم شدی.
-با چی؟
-...
-آخرین بارم صبح دورهمیمون اینجوری شدم. همون شب دعوامون .
-...
-سامانم گفت مسموم شدی.
تلاش احمقانه و بیهوده ای میکردم تا فکر روشن شده در سرم را پس بزنم:
-حالا بیخیال چرا ترسیدی؟ پیش میاد.
دست سردش را دور بازویم حلقه کرد. سرمای زیادش از روی بافت هم حس میشد:
-حالم بهم خورد از بوی سامان. بوی عطرش پرشده.
-بیخیال دیوونه ای؟
چند ضربه به در خورد و متعاقبش حنا سرش را داخل آورد:
-داداش میگن چیزی نیاز دارین؟
فرشته:- نه حنا جانم الان میایم.
ایستادم و دست فرشته را به دست گرفتم:

-فردا میریم دکتر.
کاملا مشخص بود از فکری که من هم کرده بودم فرار میکرد:
-نه نه. واسه چی؟خوبم.
-پس نگرانی نداره.
دوباره ترسیده به نظر رسید :- دلم شور میزنه نوگل.
انتظار حنا؛ معذبمان میکرد. بست ایستاده بود و خیال رفتن نداشت.
با لبخند نیم بندی گفتم :- الان میایم.
فرشته به سمت در راه افتاد و من هم به دنبالش. حنا به چهارچوب تکیه داد تا رد شویم. دست دوستانه ای به بازویش کشیدم و وارد سالن شدم. نگاهم چرخید و به سامان افتاد. سری برایم تکان داد و به سمتم آمد. فرشته به سرعت فاصله گرفت و به سمت صندلی های ته سالن رفت. سامان درحالی که به رد راه فرشته نگاه میکرد مقابلم ایستاد:
-چشه؟
-سلام.
-سلام، چشه؟ رنگش چرا پریده؟
سرم را بالا گرفتم و به چشمهایش خیره شدم:
-حالش بده.
-چرا؟
-نمیدونم.
-از کی؟
-چند روزی هست. علی والناز اومدن؟
-فکر کردن پویا وعاطفه میان نیومدن.
-پویا و عاطفه میان؟
-اوناهم زنگ زدن پرسیدن علی والناز باشن نیان.
سرم را تکان دادم :-این دفعه فرق میکنه، خیلی بد تو رو هم واستادن. شما بالا بودید ندیدید.
-خبرشو شنیدم. علی گفت بهم. فرشته چیزی نمیگه؟
با پیش آمدن زن شیک و خوش پوشی؛ نا خود آگاه کمی عقب رفتم و منتظرایستادم. دستش را روی بازوی سامان گذاشت:
-سامان جان مامان اومد؟
-تو راهن.
-فرشته کو؟
-نشسته اونجا.

نگاه پرسشی زن به من افتاد و خودم بی اراده به حرف آمدم:
-سلام .
زن که شباهت بی حدی به نامی داشت سرش را بالا وپایین کرد:
-سلام.
سامان:– خانوم دکتر نیلوفرطائمی متخصص پوست و مو و زیبایی و مادر نامیرا.
به وضوح بهتم برد. از مقایسه ی جوانی و زیبایی اش با مادر خودم دلم گرفت. تند وبی حواس سرتکان دادم:
-خوشحال شدم.
لبخند کمرنگی زد و با همان غرور خاصی که در او حس میکردم گفت :– مرسی گلم.
سامان به من اشاره ای کرد :–ایشونم نوگل خانوم، مدرس آواز آموزشگاه.
مردی با کت و شلوار براق و خاکستری رنگش کنارمان ایستاد.زن کمی راضی تر به نظر رسید:
-چه عالی! کدوم دانشگاه فارغ التحصیل شدین؟
به مِن و مِن افتادم و سامان فوری گفت:
-دانشکده هنر دانشگاه تهران بوده.
سعی زیادی کردم تا بهتم را پنهان کنم. مادر نامی ابرویی بالا انداخت و درحالی که دستش را دور بازوی مرد مسن کنارش حلقه میکرد گفت:
-چه عالی، لیسانس؟
این بار خودم از ناچاری سرم را تند و تند بالا و پایین کردم. سامان گفت:
-البته فعلا. حالا ادامه میده.
با تحسین سرتکان داد :– خیلیم خوب. حتما ادامه بده.
-بله.
سامان اشاره ای به مرد کرد :– ایشونم دکتراردشیر سراج متخصص سر و گردن و بابای نامی.
مرد با خنده گفت :–سرو گردن و پاچه چطوره؟
لبخندی زدم و با تردید پرسیدم:– همون گوش وحلق و بینی میشه؟
نگاهم کرد و پلک زد :–بله.
نیلوفر:–سامان زنگ بزن ببین کجا موندن.
-چشم.
-ما بریم پیش فرشته.
همین که رفتند؛ آهسته گفتم:
-بازم دروغ .
-جدی نگیر.

-نمیدونم چرا هر دفعه اصراری داری منو تحصیلکرده نشون بدی.
-دیگه به بقیه بچه ها همینوگفتیم. نمیشه به اینا که مهمترن راستشو بگم.
-...
-تحصیل واسه خانواده نامیرا خیلی مهمه. الان بفهمن نخوندی؛ دیگه نمیفهمن تو نتونستی و شرایط نداشتی. درک نمیکنن، بعدم کی دنبال مدرک تو میفته آخه؟
سه سال پیش هم من را هنگام معرفی به علی، دانشجوی سال آخر هنر معرفی کرده بود و دلیلش هم این بود که اگر علی بفهمد من را بدون مدرک استخدام کرده ولی روز اول از او کلی مدرک و سابقه خواسته؛ ناراحت میشود. هیچوقت جشن فارغ التحصیلی ای که بچه ها برایم گرفته بودند فراموش نمیکنم. تمام مدت من با دلی چرکین و قلبی سنگین گوشه ای نشستم و به خنده های سامان و فرشته از گندی که زده بودند خیره بودم. به خیال خودشان خیلی جالب و هیجان انگیز بود که همه را دست انداخته بودند.
مادر نامیرا این بار درحالی که دست حنا رابه دست گرفته بود به سمتمان آمد. با لبخند گفت:
-حنا جان ببین؛ ایشون هنر خوندن اگر سوالی داشتی بپرس.
نامیرا درحالی که محتویات داخل لیوانش را آهسته تکان میداد به جمع ما پیوست. حنا با هیجان گفت:
-وای ! جدی؟
پلک هایم تکان های بی اراده و خفیفی خورد و سرم به سمت سامان برگشت. سامان لب هایش را تر کرد:
-چیه سوالت ؟ تو مگه نمیخوای دکتربشی؟
نامی دستش را دورشانه های ظریف خواهرش انداخت:
-نه، حنا دوست داره هنر بخونه.
حنا با اشتیاق گفت :– من پیش تجربی ام. میخواستم مثل بقیه پزشکی بخونم اما واقعا میبینم که علاقم به هنره.
گیج و نیم بند لبخند زدم :– آها...
-میتونم کنکور هنر بدم نه؟
سامان فوراً جواب داد :–آره بابا.
مادرش پرسید :– رتبه ی شما چندشد که تهران اوردید؟
قلبم به تپش افتاده بود. با صدای بلند شکسته شدن لیوان و دویدن فرشته؛ همگی به عقب برگشتیم و سامان با نگرانی به دنبالش رفت!
شاید باید من هم نگران میشدم اما درحال حاضر حس آرامش و رهایی کردم!! رهایی از بازجویی و جو سنگینی که سامان احمق من را درگیرش کرده بود.
اما انگار حنا فراموش نکرده بود که دوباره و در حضور نامیرا پرسید:

-ساز تخصصیتونو چی برداشتید؟
-س...سنتور.
نامیرا ابرویی بالا انداخت :– چه خوب. من خیلی دوست دارم. فکر کنم پیانو هم میزنید. البته اگه اشتباه نکنم.
-نه نمیزنم.
-اون روز توی آموزشگاه شنیدم واسه هنرجوتون میزدید.
-نه فقط نت هارو میشناسم.
سرش را بالا و پایین کرد و حنا گفت:
-چقدر تیپتونو دوست دارم، من عاشق دخترای هنرمندم.
لبخندی زدم وگفتم :–عزیزمی مرسی.
با شور و هیجان گفت :– موهای فرفری وشلوغ، بریزه دور آدم بعد با یه لباس گشاد و شل بین یه عالمه نت و کاغذ آهنگ بسازی!
خنده ام گرفت :–موهام فرفری هست اما کثیف نمیگردم! مدلشه که جنگلی به نظر میاد. نمیتونم جمعشون کنم!
هرلحظه مشتاق تر به نظر میرسید. جلوتر آمد وگفت:
-آموزش میدید؟
نامی :–خستشون نکن حنا جان بعدا حرف میزنید.
-نه مشکلی ندارم. نگران فرشته ام اگه بی حواسم.
سرچرخاندم و با دیدن فرشته که به حالت قهر به حیاط میرفت و سامان هم دنبالش، ادامه دادم :– اما ظاهراً الکی نگرانم.
حنا بلند خندید و نامی هم تک خنده ای کرد وگفت:
-ما عادت داریم نمیدونم شما چرا عادت ندارید.
به سمتش برگشتم :–شاید چون من خیلی ترسو هستم.نسبت به دعوای زن و شوهر فوبیای خاصی دارم. به نظرم شوخی نیست که عادی بشه.
حنا :–شما مجردی؟
وباز هم پرسیدن این سوال همزمان شد با نقش بستن تصویر مهدی در ذهن و روحم. همیشه از شنیدن این سؤال حالم بد میشد:
-بله.

-نگفتید؟ آموزش هم میدید؟ من خیلی وقته که میخواستم تو آموزشگاه دوست داداش ثبت نام کنم، فرصت نمیشد.
-آره عزیزم. من آواز درس میدم.
با خوشحالی دستم را گرفت و روی نزدیک ترین ست مبل های راحتی نشاند:
-میخونید؟ جدی میگید؟
-آره!
-وای من عاشق آوازم. کلا عاشق موسیقی ام.
کمی غمگین به نظر رسید :–میتونم یاد بگیرم؟
-آره بابا چرا نتونی؟
نگاهش را به مادر و پدرش داد و با نگرانی خاصی گفت:
-تازه تونستم راضیشون کنم که هنربخونم. مامان الکی وانمود میکنه راضی شده ولی میدونم وقتش که بشه مجبورم میکنه پزشکی بخونم.
نگاهم را با نگاهش همسو کردم :– ولی اینجوری به نظر نمیرسه؛ انگار خودشونم خیلی دوست داشتن که بری دنبال علاقت.
-اخلاق خاصی دارن. نمیدونم چطوری بگم. مثل اینکه شما فعلا پستونک رو بدید دست بچه تا نق نقش تموم بشه.
-خب ازکجا میدونی گولت میزنن ؟؟
-همین دیگه.من نمیدونم اگه قراره هنر بخونم چرا دارم درسای تجربی رو کلاس کنکور میرم؟
نگاهی به نیمرخ غمگین و آشفته اش انداختم وسرم را تکان دادم. خودم هم نمیدانم چرا همچین برداشتی از نامیرا کرده بودم:
-چرا از داداش نامی کمک نمیگیری؟ پسرخوبی به نظر میرسه.
-خب اون تازه اومده.
-تازه اومده اما به موقع اومده! دُرست سالی که آینده سازه توئه.
-همه امیدم حمایت داداشه.
-منم اگه کمکی بربیاد واست انجام میدم. چون خودم دیوونه ی موسیقیم؛ درکت میکنم.میتونی آزاد کلاس بری. در کنار درست ادامش بدی.
خوشحال نگاهم کرد و چشمانش درخشید :– به من درس میدید؟
-آواز؟
-آره. شاید اگه خیالشون راحت بشه که مربی خوبی دارم و از دوستای نامی وسامی هست کوتاه بیان.
-مگه با کلاس رفتنم مشکل دارن؟
-ترجیح میدن من کمتر توی مسیرباشم و مربیا بیان خونه. مربی باله و زبان و نقاشیم میان خونه.

معلمای کنکورمم میان خونه.
از این همه آرامش و رفاه درعجب بودم. زمانی که همسن او بودم درمسیر دادگاه و پاسگاه و کشمکش های طلاقم کفش ها پاره کرده بودم!
-...
-یکم روی تربیت بچه حساسن .
-...
تک خنده ای کرد :- تا شناسنامه ی دوستا و اطرافیان منو درمیارن.
برای لحظه ای حالم دگرگون شد. حسی شبیه مورمور شدن و کمی حس سردی در دل. فقط یک لحظه به این فکر کردم که اگر بدانند همین حالا دختر عزیزدردانه اشان با چه کسی همکلام است، چه رفتاری خواهند داشت؟ درست بود که حقیقت چیزی جز بی گناهی من نبود اما... ما آدمها اهل فرصت دادن و عادلانه قضاوت کردن نبودیم. حتی خود من هم شاید هرگز راضی نمیشدم مربی دخترم؛ زنی مطلقه و حبس کشیده باشد. زنی که پدرش به جرم مواد اعدام شده وخانواده و فامیل و کس وکاری ندارد .
هرانسان نرمالی با شنیدن همین چند خط شرح حال؛ فورا تصمیمش را برای ادامه ی رابطه میگرفت!
-پس خیلی روت حساسن.
-همه پدر و مادرا حساسن، اینا یه کوچولو بیشتر.
-آره عزیزم واقعا.
-شما چندسالتونه؟
-چهارسال ازت بزرگ ترم.
-میشه همین امشب در مورد آموزش صحبت کنید؟
با رودربایستی خاصی گفتم : -من آخه چی بگم؟ تو باید ازشون بخوای.
سامان داخل شد و سراسیمه به دنبال نامیرا گشت:
-نامی کو؟ نوگل نامی کو ؟پیداش کن بگو بیاد حیاط!
با نگرانی ایستادم و نامیرا را جست و جو کردم. آهسته و با خیال راحت میخندید و به حرفهای مرد روبه رویش گوش میکرد. با عجله به سمتش رفتم:
-آقا نامی سامان کار ضروری داره زود بیاید.
نماندم تا نگاه متعجبش را بیشتر تحلیل کنم. جلوتر راه افتادم و قدم تند کردم. حنا زودتر از من خارج شد و من هم شتابان به حیاط رفتم. فرشته بی حال چشمهای ورم کرده و خیسش را بسته بود و روی زمین و تیکه به دیوار نشسته بود. نامی من و حنا را کنار زد و فوراً مقابل فرشته زانو زد:
-چیه ؟
سامان با استرس نشست و جواب داد:- بحثمون شد یهو افتاد.
نامی دست زیر بازوی فرشته انداخت و رو به سامان گفت:

-بگیر اونورو.
سامان فوراً دست فرشته را گرفت و فرشته دستش را پس زد و بی هوا به آغوش نامی پناه برد!!
معذب شدن نامیرا مثل روز برایم روشن بود. این را از فک منقبض شده و پلک هایی که تند روی هم افتاد فهمیدم. این را از حیایی که در چشمهای بازشده اش نشست فهمیدم .با شرمندگی خاصی به سامان نگاه کرد و سامان بی حال روی زمین نشست و به دیوار تکیه زد. دست های بی حرکت نامی کنارش افتاده بود و گاهی بلاتکلیف تا بالا می آمد و دوباره می افتاد. فرشته بلند بلند گریه میکرد و کمک میخواست .حنا احساساتی شد و صورت سپیدش سرخ و گلگون به نظر رسید. دستم را پشتش گذاشتم و آهسته زمزمه کردم:
-میخوای بری؟
سری تکان داد و رفت. نزدیک شدم و کنارشان روی زانو نشستم. صدای فرشته واضح تر به گوش میرسید:
-کمکم کنید، توروخدا بگید بره. نامی تو کمکم کن.
-...
-دیگه نمیخوامش نمیخوام.
نامی خودش را عقب کشید و فرشته دو دستی صورتش را پوشاند. صدای نامی بم تر شده بود واین یعنی که حال خوشی ندارد:
-کاریت کرد مگه؟
سامان :-اومدم حالشو بپرسم نامی این چه حرفیه؟
نامیرا از چشمهای بسته ی فرشته سواستفاده کرد و چشمک آهسته ای برای سامان زد:
-یعنی الکی حالش بد شد ؟
مداخله کردم :-کلا چند روزی هست که ضعیفه .
سامان راضی از حمایت کمرنگم سرتکان داد:
-من که وحشی نیستم که، رفتم طرفش همینجوری پهن شد کف حیاط.
فرشته انگار از این کوتاه آمدن تازه ی سامان جرات گرفته بود. برگشت و با پشت دست تخت سینه ی سامان زد:
-من مریض نیستم که الکی پهن بشم. با اون داد و هوارت، چیزی نمونده بود دوباره کتکم بزنی.
سامان وحشیانه ایستاد و عصبی از پشت دستی فرشته گفت:
-حیف اینجا جلو ننه بابای نامی نمیتونم چیزی بگم.
فرشته دوباره به گریه افتاد و نامیرا خونسرد و آرام گفت:
-بچه ها دو دقیقه...
دستش را روی صورتش کشید و چشمهایش را به فرشته داد:

-چند وقته حالت اینجوریه؟
-یک هفته اس که ازدست این دیگه...
نامی منتظر باقی حرفش نماند :–سرگیجه و حالت تهوع مدام باهاته یا یه تایمایی بیشتر...
-صبح زیاد.
نامی دستی بین موهایش کشید و آهسته به من گفت:
-میشه مارو تنها بذارید؟
مدت کوتاهی طول کشید تا عکس العملی نشان بدهم .
-...
-سامانو ببرید من یکم خصوصی تر بافرشته صحبت کنم.
تند وتند سرم را تکان دادم و ایستادم :–سامان بیا.
سامان دستهای به کمر زده اش را انداخت و با اخم سر تکان داد :– چیه؟
-بیا یه دقیقه.
جلوتر راه افتادم و به طرف دیگر رفتم.سامان روی شانه ام زد :– چیه ؟
به سمتش برگشتم و گفتم :–نمیدونم نامی گفت میخواد خصوصی حرف بزنه با فرشته.
چشمهایش تنگ شد و سرش چرخید. خیره نگاهشان کرد.مشخص بود که فرشته جواب سوال های پشت هم نامی را با تعجب وحالت خاصی میداد. رفته رفته هر دو فرشته را وحشتزده تر و نگران دیدیم. جوری به لبهای نامیرا خیره شده بود که انگاربدترین خبر را از دهانش میشنید. رفته رفته سرش را پایین انداخت و مثل بچه ها سرش را روی زانوانش گذاشت و شانه هایش لرزید.
نامیرا ایستاد و به سمت ما آمد. از صورتش هیچ چیزی نمیشد فهمید. آهسته و دست به جیب و شاید کمی بلاتکلیف میان راه ایستاد. سامان زیر لب گفت " چیه...
"
وحالا این ما بودیم که به سمت او میرفتیم. سامان حالا را نمیشناختم. سامانی که تاسرحد مرگ ترسیده و نگران دودستی روی سرش را گرفت و آهسته پرسید:
-مریضه؟
ابروهای نامی کمی باز شد و بالا رفت. سرش را به طرفین تکان داد و بدون حس خاصی گفت:
-به احتمال نَوَد درصد بارداره.
به سرعت به سمت سامان برگشتم و منتظر واکنشش ماندم. دست هایش پایین افتاد و نگاهش از آن همه شک و ترس و وحشت فاصله گرفت و چراغانی شد. یکی به شانه ی نامی زد -: چرند؟
نامیرا نگاهش را به من داد و دوباره به او برگشت.عمیق و عاقل اندرسفیه نگاهش کرد:
-حیف الان نمیتونم پاسخ مناسبی بدم. نه چه چرندی.
سامان سرخوش و ناباور او را کنارزد و "فرشته ، فرشته " گفتن هایش بلند شد. با خوشحالی روبه

رویش نشست و فرشته مثلا با حرص و قهر و ناز پسش زد.
هزاران فکر در یک آن به ذهنم رسیده بود. فکر عاقبت بچه ای که قطعا بین کشمکش های پدرو مادرش تباه میشد. فکر به این همه بی فکری والدینش. به این همه بیخیالی سامان. جوری خوشحال بود که هرکس میدید تصور میکرد عاشق فرشته و زندگی اشان است ومسخره ترین و مضحک ترین حسم میدانی کجا بود؟ آنجایی که ته دلم از اینکه شاید حالا حالا ها مادر نشوم و شاید اصلا هیچوقت عشق و حس مادری را تجربه نکنم گرفت. دلم زندگی خواست. گرما و شور و عشق و امید. امید به آینده ی دختر یا پسرم. دلم گرفت از اینکه نعمت به این بزرگی به کسانی داده میشد که قطع به یقین قدرش را نمیدانستند.
چشمهایم گاهی از هجوم اشک تار میشد و دوباره تصویر منت کشی های دوراز انتظار سامان را واضح میدید.
بی اراده گفتم :–خیلی بد شد، خیلی.
نامیرا نگاهش را از آنها که همچنان درگیر بودند برداشت و به من داد.
-چرا.
نفس عمیقی کشیدم و با صدای مرتعش و حسرت باری گفتم:
-هیچی.
-بده اگه تشخیصم درست باشه؟
اصلاً در شرایطی نبودم که بتوانم همصحبتش باشم.
سنگینی نگاه خیره و کنجکاوش روی دوشم بود. ناچار نگاهش کردم و سعی کردم عادی به نظر برسم. اما انگار موفق نبودم . پرسؤال به چشمانم که دایماً روی صورتش تکان میخورد خیره شد.
-...
-منظور خاصی نداشتم .
به چشمهایم اشاره کرد:
-خیلی ناراحت شدید.
-چی بگم...
کمی سرم را بالا گرفتم و نفس عمیقی کشیدم:–میدونم به من ربط نداره ولی دلم واسه بچه هایی که زیر بی مسئولیتی بزرگ تراشون پرپر میشن...(با تمام تلاشم نتوانستم آخر جمله ام را بدون لرزش و بغض تمام کنم)... میسوزه.
به سرعت روی گرفتم و بدون توجه به حنا که نامی را صدا میزد از کنارش گذشتم .

همان جای دنجی که فرشته نشسته بود نشستم و به جماعت رقصنده و شاد پیش رویم زل زدم. نه کاسه ی داغ تراز آش بودم و نه فضول زندگی دیگران اما... عصبی میشدم از اینکه بچه ها وسیله و دستاویز میشوند. بارها و بارها وقتی که بچه بودم از زبان مادرم شنیده بودم که به امید سربه راه شدن پدر من را به دنیا آورده! همیشه همین جواب را به فخری خانم همسایه میداد و به خیال خودش من در عالم کودکی متوجه حرفهایش نمیشوم .

این روزها که گاهی از دستش عصبی میشدم؛ جواب دیگری میداد. جوابش خواست خدا بود! حکمت الهی بود! حالا دیگر نبش قبر فایده ای نداشت. باشنیدن صدای پویا سر بر گرداندم.

-سلام ! توهم هستی ؟؟

کمی جمع تر نشستم و نگاهم بی اراده به پاهای عاطفه افتاد. تنها پالتوی کوتاهی به تن کرده بود و پاها لاغرش در جوراب شلواری شیشه ای رنگ بیشتر در چشم بود.

-سلام.

پویا کنارم نشست و عاطفه عقب رفت:- من برم لباسمو عوض کنم.

پویا مثل بچه ای که خودش بداند خرابکاری کرده است با لحن خاصی گفت:- چیزی شده؟

همانطور که به رقص تانگوی پدر و مادر نامی نگاه میکردم گفتم :- نه چطور؟

-والاه علی و الناز که خیلی طرفدار دارن.هرکی شنید مارو کوبید.

-حرفت که بد بود.

عاطفه طرف دیگر پویا و متمایل به من نشست:

-الناز چیزی نگفت؟

نگاهی به لباس شب کوتاه و زرشکی رنگش انداختم:

-نه هیچی.

چشمهایش را در کاسه چرخاند:- زنیکه.

غمگین از فروپاشی روابط چندساله و صمیمی گفتم:

-حالا دیگه فحشت چیه.

چشمهای آرایش شده و سیاهش را گرد کرد:- روش انقدر زیاده دوتومن از پویا گرفته علی، واسه خانوم کادو بگیره. حالا ما شدیم گاو! ندیدی مگه اون شب؟

به نشانه ی همدلی سری تکان دادم اما جوری که ناراحت نشوند گفتم:-خب علی که بنده خدا گناهی نداشت.الناز که نمیدونست.

پویا شربتش را روی میز گذاشت و با تمسخر گفت:

-آره خیلی بی گناه بود! اگه شعور داشت بجا اینکه به من بگه با الناز درست حرف بزن وگردنشو کلفت کنه؛ یکی میزد تو دهن زنش میگفت ببند گاله رو.

عاطفه صاف نشست و پا روی پا انداخت:-کلا زن و شوهر جو گیرین.

سامان و فرشته داخل شدند و پویا گفت:–اینام که کم دارن.
عاطفه به من برگشت :– فاطی و سعیدم رفتن مراغه فهمیدی؟
سرم را بالا و پایین کردم و دوباره به سامان خیره شدم. فرشته را نشاند و خودش جوری کنارش نشست که دست کمی از بادیگارد نداشت. خیمه زده و حامی .آماده باش و هیجان زده. انقدر غیر عادی که پویا گفت:
-چرا همچین میکنه سامی؟
عاطفه بلند شد و دست اورا کشید:– بریم برقصیم. نوگلی بیا تو هم.
سرخوش و خندان به جمع پیوستند. تا حدودی خسته و کسل شده بودم. از اعتراف به اینکه بیهوده به این مهمانی آمده بودم فرار میکردم!حسی بود که توصیف و بیانش جز برای کسی درشرایطم بوده باشد ممکن نبود.
نامیرا بین جمع میگشت و گاهی به تازه واردها خوشامد میگفت و مدتی کنارشان به خوش و بش می ایستاد.دوباره چشم چرخاندم و پدرومادر خوشبخت و رقصانش را دیدم. عاطفه و پویا را دیدم که خوشحال و خندان درآغوش هم این پا و آن پا میشدند وهرچند ناشیانه اما با عشق تانگو میرقصیدند.
چشمم روی زوج های دیگر چرخید و حسرتم با دیدن شیرینی کوچکی که سامان در دهان فرشته گذاشت تکمیل شد.
شاید میشد از شانس بد من و تراژدی زندگیم فیلمنامه ی خوبی نوشت. چرا که درست در همین شرایط؛ چشمم به شماره ی مهدی که روی صفحه ی موبایلم خاموش و روشن میشد افتاد.
-چیزی نیاز ندارید؟
با صدای نامیرا سربلند کردم و آهسته گفتم:– نه ممنونم.
نگاهش لحظه ای و کوتاه به گوشی ام افتاد:– این جا صدا زیاده میخواید تشریف ببرید تو حیاط یا اتاق حنا.
-نه ممنونم.
-تعارف نکنید راحت باشید.
انگشتم را روی صفحه کشیدم و تماس را ریجکت کردم:– مامانم دائما نگران منن. بهشون گفتم یک ساعت دیگه برمیگردم نیازی نیست جواب بدم.
-گوشی رو روی مادرتون قطع میکنید؟!
-...
-البته ببخشید.
نمیدانم چرا انقدر از حضورش معذب میشدم. یک جور حس خجالت با چاشنی ضعف. کاملا بی دلیل حساب میبردم انگار. با
حالتی که دست کمی از تته پته نداشت گفتم:

-ما زیادی باهم دوستیم وگرنه از بی ادبی نیست.
سرش را کمی کج کرد:–شایدم من سخت میگیرم اخه...(کنارم نشست.)... مادرا واسم مهمن!
دور از چشمش همانطور که عقایدش را میگفت، دستم را روی پاور گوشی نگه داشتم و خاموشش کردم.
-انگار امشب بهتون خوش نگذشته.
هردو به سامان و فرشته که برای رقص بلند میشدند خیره شدیم.
-چرا اتفاقا ممنونم از دعوتتون.
-گفتید یک ساعت دیگه تشریف میبرید. زود نیست؟
-...
-تازه اومدید.
-مامان تنهان. امشبم بخاطر خودتون اومدم بخاطر ادبی که داشتید وگرنه میدونم اینجا ...(تک خنده ای کردم.)... جای من نیست.
به سمتم چرخید و نگاه چپ چپ چند دختر جوان از چشمم دور نماند:
-الناز و عاطفه از همون روز اول آشنایی با من خیلی راحت بودن. انقدر معذب نباشید ما چند وقت دیگه هم همسایه میشیم.
-بله چشم. الان که همه چی خوبه .
-گفتم من اگر رفتار خاصی کردم یا شاید چندان دوستانه برخورد نکردم اول ؛یا خسته ی راه بودم یا اینکه...
منتظر نگاهش کردم...-:
-همیشه روسری میذارید؟
بی اراده دستم به سرم بند شد و پایین افتاد:–بله.
-چه جالب.
-پنج سال هست که از کشور دورید ! فرهنگمونو زود فراموش کردید؟
آهسته خندید:– نه منظورم این نیست یادم رفته باشه! اخه من ایرانم که بودم توی جمعامون همچین چیزی ندیدم. خب خانواده ی ما...
-سلام دکتر!
به احترام دختر باریک و بلندی که تازه رسیده بود ایستاد و دختر بی هوا او را جلو کشید و سه بوسه ی رسمی از او گرفت:
-دلم واست تنگ شده بود.
-ممنونم.
-چقدر عوض شدی.
-پیر شدم؟

دختر هیجان زده گفت:– پیر که نه... جانی دپ جا افتاده شدی!
نامیرا تک خنده ای کرد:– هنوزم نظرت همونه؟! من که شباهتی ندیدم.
-من دیدم و میبینم! لباس عوض کنم میام.
چشمکی زد و رفت. نامی دوباره کنارم نشست و کتش را درآورد.
نگاهم به ژیله ی براق و آبی نفتی اش خیره ماند. همانطور که جیب های کتش را میگشت گفت :– دیدید که چرا با دیدن شما تعجب کردم.
منظورش به رفتار آشنا و فامیل هایشان بود. سرم را بالا و پایین کردم و لبخندی گوشه ی لبم نشست.
بسته ی سیگارش را بیرون آورد و مقابلم گرفت. متعجب نگاهش کردم و بعد یادم افتاد که او در حد سامان و باقی مردهای اطرافم در جریان خلقیاتم نیست. آهسته و مؤدبانه گفتم:
-نه من دوست ندارم.
نگاهش خیره و تنگ شد و گفت:– راست میگید، یادم نبود.
یک نخ بیرون کشید و گوشه ی لبش گذاشت. آهسته بلند شدم و ایستادنم همزمان شد با آمدن دختری که اورا با عشق بوسیده بود.
-با اجازتون برم حیاط.
کمی نیمخیز شد:– من میرم. بخاطر دود اذیت میشید؟؟
جواب مستقیمی که ناراحتش کند ندادم:– هوای آزاد میخوام.
به سرعت دور شدم و دخترجای من نشست.

آهسته از پله ها پایین رفتم و بدون هیچ تصمیم از پیش گرفته شده ای روی صندلی های فرفورژه و سپید رنگ کنار استخر خالی نشستم. موبایلم را مجددا روشن کردم و ندیده میدانستم پیامهای رگبارگونه ی مهدی را دریافت خواهم کرد.
''تو که نمیخواستی ببخشی امیدوار نمیکردی''.
''میدونم اون یارو نذاشت کارخودتو بکنی'' .
''ماشینمم دارم میفروشم قسط دارم. تاحالاشمردی چندتا شد؟ باقیشم میخوای؟ من دارم مهر چی

میدم؟! این انصافه؟ الان باز میگی از انصاف نگم. باشه نمیگم ، من نامرد و پستم اصلا".
-تو قیافه ای...
بدون آنکه نگاهش کنم گفتم :-اگه گذاشتید دو دقیقه خلوت کنم.
مقابلم نشست:-تبریک نگفتی بهم.
همانطور که سر و سامانی به حافظه ی پر شده ی گوشی ام میدادم گفتم :-تبریک.
-تو چیه حالا؟ تورم باید راضی کنم؟!
سربلند کردم و با خنده ی متعجب و خسته ای گفتم :- الآن چیه؟ الان چیه واقعا؟
دستهایش را بالا برد و تکان داد:- هان! بیا بزن!
بی اهمیت پشت چشم نازک کردم و دوباره با موبایلم سرگرم شدم...-:
-زندگیمون بهتر میشه. من اصلا خیلی وقته که منتظرم.
-پس شانسیم نیست که قابل درک باشه حداقل! ماشالاه برنامه بلند مدته.
-این جوری بودی خدایی؟ من تورو خواهرم میدونستم.
-خواهرت نگران برادرزادشه.
نگاهش کردم و ادامه دادم :-خوشحالم ولی دلم میسوزه واسه بچه.
با حرص به طرف دیگری نگاه کرد:-ممنون واقعا. تیکه بارون شدیم کاملا .
با دلخوری ادامه داد:- هیچکس خوشحال نشد. انگار خیلی اضافی بود بچه ی من. جای همه تنگ شد.
با آهی ایستادم و روی صندلی کنارش نشستم:-نه بخدا.
-هه... دیگه درستش نکن.
-خب نگرانیم.
-...
-مبارک باشه سامان جان بخدا از دوست داشتنتون اینجوری شدم. قبول دارم واکنشم بد بود.
آهی کشید و به آسمان خیره شد:-میدونی چیه؟ آدم شرمنده میشه.منی که پوست کلفتم خجالت کشیدم .

-...
-نگاه های مسخره ، تیکه های درشت .
-...
-به قرآن این اولین باره منه پررو انقدر سرخورده شدم! انگار گناه کردم. اصلا حس خوشش پرید.
سرم را پایین انداختم :-خب حالا توهم.
-نه آخه جام نیستی. زنگ زدم به مامانم ببینم کجان چرا نمیان ، از خوشحالی زودتر بهش خبردادم، اونم دیگه ناراحت شد! حسابشو کن اونم تیکه انداخت. صدا خنده بابامم که بماند از اونور خط رنگمون کرد.
-ببخشید. فقط همین الان به ذهنم میرسه.
-...

پدرو مادرش با سبد گل داخل شدند و همینکه خواستم به استقبالشان بروم؛ دستم را به عقب هول داد:
-ولش کن.
بدون آنکه مارا ببینند از پله ها بالا رفتند.
-من بازم معذرت میخوام. راست میگی... باید به عنوان حداقل خواهر فرشته و تو واکنش بهتری نشون میدادم اما دست خودم نبود سامان.
-دیگه عاطی و پویای ریقو هم شدن کارشناس خانواده واسه من!
با حرفش بی اراده برگشتم و به خانه نگاه کردم. فرشته روی ایوان ایستاده بود و نگاهمان میکرد. با دیدن من ؛ فوری سرش را پایین انداخت . بلند گفتم:
-بیا ببینمت!
سامان هم برگشت و بلند گفت :- بیا.
آهسته و با خجالت پایین آمد .
-اگه بتونی خوب باشی که من از خدامه ده تا بچه بیاری. توروخدا خوب باش دیگه.
همانطور که به آمدن فرشته نگاه میکرد گفت :-من خوبم.
-بیشتر خوب باش.
-این بهترشد.
نخواستم اوقاتمان را تلخ کنم وگرنه به غرور احمقانه اش که همچنان پابرجا بود غر میزدم.
فرشته ضلع دیگر و روبه من نشست. به وضوح نگاهش را از من میدزدید .
-مامانمینارو دیدی ؟
-آره ولی اونا ندیدن منو.
-نوگل میگه پوشک بچه نگیرید گرونه. کهنه بذارید من میشورم.
خنده ام گرفت و فرشته با تشر گفت :-نگو بدم میادا!
با خوشرویی مخاطب قرارش دادم:-نگام نمیکنی انقدر بدم میادا.
ایستادم و کنارش خم شدم. بوسه ای روی گونه اش گذاشتم:
-سامان راست میگه. کهنه هاشو بذار بشورم.
احساساتی شد و سرم را گرفت و روی شانه اش گذاشت. دور از چشم سامان زمزمه کرد:-خوب میشه ؟ آدم میشه نه؟

****
-تموم نمیشه ؟ مگه چقدر کار داره که یک هفته اس این دلر رومغز منه؟
سینی و لیوان های خالی شربت را درون آبدار خانه گذاشت:
-آخرشه دیگه.
چرخی روی صندلی زدم:-افخمی فهمید دوستت این همه خرج کرده واسه واحدش؟ چطوری حساب میکنن؟؟
مثل نامیرا دستهایش را در جیب فرو برد و آهسته به سمتم آمد:
-وقت داری صحبت کنیم ؟
سرم را بالا گرفتم و کنجکاو نگاهش کردم. دست از بازی با در خودکار کشیدم. نگران گفتم:
-در مورد فرشته اس ؟
-نه.
کج روی میز نشست و با نشستنش چند دی وی دی آموزش موسیقی به زمین افتاد.
-یک هفته اس آرومین شک میکنه آدم.
-خبری از مهدی نشد؟
لبهایم را با انزجار برگرداندم :-نه، ولی گفتم که تصمیممو گرفتم.
موبایلش را از جیب بیرون کشید و مشغولش شد. با تک خنده ای گفتم:
-مثل کسایی هستی که میخوان یه چی بگن!
-...
موبایلش را به سمتم گرفت :-اینارو ببینن.
با کنجکاوی نگاهی به عکس انداختم. پژوی چهارصدوپنج سفید رنگی دیدم.
-خب؟
-بزن بعدی.
صفحه را به راست لمس کردم و با دیدن مهدی که خندان و خوشحال همراه با یک دختر جوان و آنچنانی ازآن پیاده شده بود
چشمهایم گشاد شد...-:
-صفره ماشینش. پراید داشت آخرین بار نه؟
-...
عکس هارا یکی یکی رد کردم. رستوران، خیابان گردی، رساندن دختر به خانه اش و درنهایت عکسی از بازگشت به شرکت پدرش.
-بخاطر تو با این همه کار و بار، جمعه امو گذاشتم واسه کارگاه بازی
گوشی را گرفت و من مات زده به میز شلوغم خیره شدم.

-...
-تا ببینی من اگه میگم بگیر حقته غلط کرد باهات بازی کرد؛ نگی ظالمم.
-...
اینجارو ببین. دوباره گوشی را مقابلم گرفت. صفحه ی چتی بود با آن پست فطرت حقه باز نامرد!
"ماشین نو مبارک، تیپ چنده؟"
"..."
"زن نو مبارک . اون تیپ چنده؟"
"حرف مفت چرا میزنی؟"
"حرف مفت تو میزنی که نوگل بدبختو مچل کردی (لا...ی"(
عکس هارا برایش فرستاده و نوشته بود:
"خونتو میریزم دوروبرش پیدات بشه. ماه به ماه حقشو میدی وگرنه میام از حلقومت میکشم بیرون".
"..."
احساس حماقت و بدبختی میکردم. انقدر شکسته و ضایع شده بودم که حتی سرم را جلوی سامان هم بالا نیاوردم. بغض بزرگی در گلویم آشیانه کرده بود و میدانستم خیال رفتن ندارد. نه من اهل شکستنش بودم نه آن اهل دست کشیدن و رها کردنم.
-وضعش توپه توپه. بگیر نوش جانت.
-...
-قربون تو فدا یه تار مو گندیدت.
دودستی صورتم را پوشاندم و با صدای مرتعش و ناباوری گفتم :- بازم...
اگر ادامه اش را میگفتم قطعا بغض کهنه ی لعنتی ام میترکید و تا ابد اشک میریختم. جرأت نداشتم اعتراف کنم. جرأت آنکه جار بزنم "بازهم سرم را شیره مالید ".
صدای شاد و خوشحال زنانه و مردانه ای که در یک لحظه آموزشگاه را پر کرد؛ باعث شد سر بلند کنم.
سامان ایستاد و به استقبال رفت.
حال بد و خرابم دست خودم نبود. بی حواس و با گونه های گلگون بلند شدم.
نیلوفر سبد بزرگ گل را روی صندلی گذاشت و حنا جعبه ی شیرینی را به دست پدرش داد و به سمت من آمد. با خوشحالی دستش را دراز کرد:- سلام!
لبم با درد کش آمد تا تبدیل به لبخند خشکیده و نیم بندی شود:
-سلام عزیزم.
-وای چه دست داغی !
سرمای او برایم خوشایند بود. کاش راهی برای سرد شدنم پیدا میکردم. گر گرفته بودم انگار. انقدر ناراحت بودم و انقدر حس حماقت میکردم که اصلا متوجه مکالماتشان نبودم. تنها دیدم که همگی همراه سامان خارج شدند تا به واحد کناری بروند.

سامان سرش را داخل آورد و آهسته گفت:–میام پیشت.
نشستم و بدون معطلی گوشی ام را برداشتم. زمان نوشتن طومار بلندم هیچ تمرکز و فکر درستی نداشتم. فقط مینوشتم و فحش میدادم و فحش میدادم و مینوشتم. بعد از ارسال پیامم بلاکش کردم و گوشی را با خشم روی میز انداختم .
به دست شویی رفتم و آب سرد را به سر و صورتم پاشیدم .
انقدر از گوش های دراز خودم بیزار بودم که کوچک ترین نگاهی درآئینه نینداختم و خارج شدم .
با دیدن حنا که مشتاق و هیجان زده پوستر هارا تماشا میکرد، کمی خودم را کنترل کردم .
-خوبی؟
-بله. خوبم خیلی !
پشت میز نشستم و با عصبانیت پوتسولی را باز کردم و مشتم را به پیشانی تکیه دادم.
-کتاب چی میخونید؟ رمانه؟
-نه تئوری موسیقی.
-حالتون خوبه؟ چشماتون سرخه.
دستی به چشمهایم کشیدم :–خوبم عزیزم.
-به بابا گفتم بیان الان صحبت کنن باهاتون. یعنی سامان گفت مشاوره هم میدید.
اصلا در شرایطی نبودم که با این اوضاع و احوال مشاوره بدهم. نامیرا از مقابل در گذشت و دوباره برگشت:– حنا؟
حنا برگشت و با دیدن برادرش جلو رفت و گردنش را پایین کشید و بوسید:– مبارک باشه! خیلی خوبه ! خیلی قشنگه!
نامی لبخندی زد :– مامانینا اومدن؟
-اوهوم.
نامی نگاهش را بالا آورد و با دیدنم سرتکان داد:–سلام خوبین؟
با همان بی حواسی و عصبانیت نیمخیز شدم :– سلام ممنون. مبارک باشه مطب.
-مرسی، دیدید؟
-نه آموزشگاه رو نمیشد تنها بذارم.
سرش را بالا و پایین کرد و روبه حنا گفت:– بیا.
-نه داداش من دیدم، میخوام با نوگل جون حرف بزنم.
در دل عصبی و کاملا بی انصاف شدم! با وجود مهربانی اش فحش ناخواسته ای نثارش کردم.
با رفتن نامی، حنا مجددا داخل شد و با سوال های پشت همش نه تنها ناراحتم نکرد؛ بلکه حواسم را پرت و تا حدودی حال و هوایم را عوض کرد. با سازهای مختلف آشنایش کردم و نتیجه ی استعداد سنجی ام مثبت بود. گوش و هوش خوبی داشت. هر دو رکن اصلی آموختن موسیقی را تا حد مقبولی

دراو دیده بودم.
با وارد شدن پدرش؛ مجددا ایستادم.
-حنا اذیتتون کرد.
-نه اصلا.
دستش را دور کمر دخترش حلقه کرد:-من دلم میخواد پزشک بشه.
-...
-حالا موسیقی رو هم جدا ادامه بده. مثل سامان که مهندسی خوند.
-بله.
-اعتقادم اینه هنر جداست ، علم جدا.
-...
-البته جسارت به شما نیستا !
نیلوفر و سامان و نامیرا هم وارد شدند. نارضایتی از صورت نیلوفر میبارید:-حنا دیوونه ی موسیقیه.
بی اراده گفتم :-خب چرا کمکش نمیکنید؟!
-میخوام رو چیزای مهمتری فوکوس کنه.
-موسیقی هم برای بعضی ها مهمه.
سامان:-من صدساله میخوام به این بچه پیانو یاد بدم نمیذارن .
حنا که مشخص بود رابطه ی نزدیک تری با پدرش دارد گفت:
-اصلا هنر نمیخونم ولی کلاس موسیقی برم.
نیلوفر:-بعد کنکور.
-نه الان میخوام. روحیم عوض میشه، توروخدا مامان.
نامیرا:-چی میخوای؟
-آواز و گیتار.
نیلوفر با جدیت گفت:-آواز!؟ یعنی چی؟
از گوشه ی چشم نگاهی به من انداخت. حتما اگر جا داشت و میتوانست میگفت که در حد و شأن یک پرنسس نیست که آواز بخواند!!
-خب دوست دارم!
-حداقل یه ساز شکیل و سنگین انتخاب کن. سنتور یا پیانو رو موافقم.
به سامان خیره شدم.
نامیرا:-هر ساز و هنری مثل همین آواز، قشنگه.
نیلوفر آهسته و کوتاه خندید:-آره میدونم، نوگل خانوم من علاقم رو گفتم امیدوارم ناراحت نشده باشید.
-نه اصلا. مثل من که پزشکی رو دوست ندارم.

سرش را بالا و پایین کرد و گفت:–بله، خب دیگه بریم.
نازنین داخل شد و گفت :–سلام استاد.
کمی خونسرد تر و با اعتماد به نفس خاصی گفتم:
-سلام عزیزم...(روبه جمع ادامه دادم.)... با اجازتون و خدافظ، حنا جون خدافظ.

همراه با نازنین وارد کلاس شدم و در را پشتمان بستم. خوشحال بودم که استاد خطابم کرده و این حس خوب و خوشی به من میداد. یک جور حس خاص پیروزی ! سربلندی!
ربع ساعت گذشته بود و از آرامش نسبی سالن متوجه رفتنشان شدم.
نازنین یکی از با استعداد ترین شاگردانم بود که هیچگاه از سرو کله زدن با او خسته نمیشدم. وقتی که فکرم درگیر مهدی میشد با سوال های تخصصی و فعالیت او حواسم پرت میشد.
گاهی انقدر از پیشرفتش خوشحال میشدم که بیشتر از نیم ساعت به او آموزش میدادم و متوجه گذر زمان نبود.
در پایان کلاس گوشی اش را بالا گرفت و گفت:
-میشه بازم بخونید ضبط کنم ؟ هرشب قبلیارو گوش میدم.
به پرده ی حریری که در دست باد میرقصید و صورتم را نوازش میداد خیره شدم.
-...
-ببندمش؟
-نه دوست دارم. حالم خوب میشه.
-انقدر خوب میخونید نامزدمم شنید گفت از خود خواننده هم بهتره.
-...
-میخونید؟
-چی بخونم؟
-هرچی که مودتونه.
کمی فکر کردم و لبخند تلخی زدم. از اینکه آهنگ های غمگین یک به یک در ذهنم روشن میشد " مودم" مشخص بود!
بازهم یاد سادگی و بلاهتم افتادم. یاد تمام این دست و پا زدنهای بیهوده. پلکهایم روی هم افتاد و بی مقدمه شروع کردم:
"منو از من نرنجونم/ ازاین دنیا نترسونم
تمام دلخوشیامو/به آغوش تو مدیونم
ترانه ی بدرود گوگوش را با اوج احساسم خواندم. انقدر با احساس و جدی که اواخر قطعه چشمانم پرازاشک شده بود. برای آنکه او نبیند؛ پلک باز نمیکردم.

یه جایی توی قلبت هست/ که روزی خونه ی من بود
به این زودی نگو دیره/ به این زودی نگو بدرود".
فورا ایستادم و پشت به او با اوقات تلخی ظاهری گفتم:
-بوی سیگار خفم کرد.
-وای عالی بود عالی!
پرده را کنار زدم و همینکه آمدم پنجره را ببندم ؛ نامی را پشت پنجره، متفکر و سیگار به دست ، درست درضلع دیگر پنجره ی کلاس دیدم.

نگاهش را چرخاند و از گوشه ی چشم دیدم زد. لبخند آشنایی زدم:
-ببخشید.
در حال بستن پنجره بودم که سیگارش را عقب برد و گفت:
-شما ببخشید، فکر نمیکردم تا اتاقتون بیاد.
نمیدانم چرا منی که همیشه دراین شرایط رک و جدی اعتراضم به دود را نشان میدادم؛ در مقابل او طفره میرفتم. مگر سیگار کشیدن راننده ی تاکسی چه فرقی با سیگار کشیدن او داشت؟ !
شاید من هم مثل مادرش وجهه ی طرف مقابلم این همه بی عدالتم کرده بود.
-نه نه، سرد بود. میخوام ببندم کلاس گرم بمونه.
از حالت خمیدگی و کشش درآمد و من تجسم کردم که میز و جاسیگاری اش یک قدم کمتر با پنجره فاصله دارد:
-صداتونو شنیدم...(تک خنده ای کرد.)... گفتید خفه شدم از دود.
با شرمندگی نگاهش کردم و او دست هایش را درهم کرد و زیر چانه گذاشت.
-عذرمیخوام. نمیدونستم صدام میاد...(شرمنده خندیدم.)... ایراد واحدای افخمیه .
-ایراد؟
دست نازنین روی شانه ام نشست:– استاد خداحافظ.
نیمرخ شدم:– به سلامت .
دوباره به نامی نگاه کردم :–بله ایراد.
خونسرد و باریک به شهر شلوغ مقابلمان خیره شد:– صدای خوبی دارید.
سرم را بیشتر بیرون آوردم و همسو با نگاهش پاسخ دادم:

-لطف دارید. بازم ببخشید اگه اذیتتون کرد. شاید بهتر باشه به سامان بگم کلاس آواز رو انتقال بده...
-گفتم که خوب بود.
لبهای نیمه بازم بسته شد...-:
-به هر حال چه کلاس آواز چه هر ساز دیگه ای. باید عادت کنم که همسایه ی آموزشگاه موسیقی باشم.
-آواز فرق میکنه. امروز شاگرد حرفه ای داشتم کمتر اذیت شدید...(کوتاه خندیدم.)... مبتدیا بیان نظرتون عوض میشه! جیغ و دادای...
-مهم نیست...(نگاهش را به من داد.)...در عوض شماهم از دودسیگار من فیض میبرید!
از حاضرجوابی اش خندیدم و لبهای خودش هم کمی کشیده شد.
-بازم متأسفم از حرفم. فکر نمیکردم شما باشید.
-من ؟ فرقی میکنه؟ ...(تک خنده ای کرد.)... سیگار من بدون آزاره؟
-نه ولی مهمون مایید. احترام مهمون واجبه!
آهی کشید:- دلم میخواد ترک کنم. اما موجب مرضه.
چشمهایم گشاد شد و متعجب گفتم :- ترک سیگار؟؟
-ترک عادت.
چند ثانیه به هم نگاه کردیم و من تازه منظورش را فهمیدم. مقطع مقطع خندیدم و کم کم یکنواخت و آهسته.
-عالی بود!
-...
-تعجب کردم گفتم واقعا شاید چون شما دکترید کشف جدیده که سیگار پر مرض ، حالا ترکش موجب مرضه!
-دکتریم، معصوم نیستیم.
-...
-اشتباهم داریم. مثل همین دود و دم لعنتی.
-...
-فکر کنم تلفن آموزشگاهه.
هول زده گفتم :- آخ آره!
-...
-اصلا حواسم نبود.
بدون حرف دیگری برگشتم و قدم تند کردم. سامان از اتاقش بیرون آمد و گوشی را با اخم برداشت و قبل از پاسخ دادن آن را به سینه چسباند تا صدایش شنیده نشود:

-دو ساعته زنگ میخوره نوگل.
-ببخشید!
-آموزشگاه نی نوا بفرمایید.
-...
-خیر هر دوره ی یکماهه.
پشت میز نشستم و علی با ناراحتی دست بلند کرد:
-سلام، خدافظ.
-علی!
برگشت :- بله؟
-ناراحتی؟ الناز خوبه؟ کی اومدی؟
-نه اوکیم. اومدم گیتارو ببرم .
سامان تلفن را گذاشت و به سمت او برگشت:-میری مصاحبه فردا؟ بابام اوکی کرده.
-دستت درد نکنه.
سامان سر تکان داد:- قربونت .
-مبارکه راستی، فرشته گفت به الناز.
-فدات.
-یه شاه پسر مثل خودت.
-بیخود من دختر میخوام.
لبخندی زدم و نگاهش کردم :- مثل فرشته باشه.
در حالی که به اتاقش میرفت گفت :-سرشو میبرم مثل اون شه.
در را بست و علی سرش را به افسوس تکان داد:-گفتم درست میشه.
-تو یه چیزیت هست علی.
نزدیک آمد و با غصه گفت :- ناراحتم دیگه... کارم داره جور میشه تو شرکت.
-اینکه عالیه!
-نه واسه من. تو که میدونی عشقم هنره و آموزش.
لبم را به راست کشیدم و رها کردم :-عادت میکنی.
-خوشحالی الناز مهم تره.
-بهت افتخار میکنم! کاش سامان از تو یاد بگیره.
پلکی زد :- خدافظ.
-دلمون تنگ میشه.
-واسه جمع کردن خرت و پرتام که میام.

-به سلامت.
دستش را مقابل پیشانی اش گرفت و به جلو انداخت : – بدرود.
عقب عقب رفت و من زیر لب تکرار کردم «بدرود.«
یاد ترانه ای که خوانده بودم افتادم و نمیدانم چرا وسواس گونه مرورش کردم .دلم میخواست بدانم چطور خواندمش و کسی که اولین بار است مخاطبم میشود؛ چطور آن را شنیده.
این وسواس همیشه و اکثر اوقات در وضعیت مشابه همراهم بود. دلم میخواست بهترین اجرایم را برای بار اول بشنوند.
کم کم این فکر انقدر در من شدید شد که موبایلم را از جیب بیرون کشیدم و برای نازنین نوشتم:
"عزیزم آهنگی که خوندم واسه ی خودمم بفرست".
این بار بی دلیل وسواس فکری بیشتری در خود حس میکردم.
همین که خواستم صفحه ی چتم را ببندم، چشمم به آخرین مکالمه ام و یوزر بلاک شده ی مهدی افتاد. منی که روحیه ی حساسی داشتم و تا مدتها سر مسائل کوچک و بزرگ خودخوری میکردم؛ حالا خیلی راحت حواس پرت و بیخیال شده بودم!

•

سامان دوباره از اتاق خارج شد. این بار شال و کلاه کرده و آماده ی رفتن. اتاقش را قفل کرد و گفت:
-زحمت بقیه باتو، زودتر میرم.
-میری خونه؟
-آره.
-بابت کمکت مرسی. خیلی گلی، تو نبودی...
چکی روی میز گذاشت و انگار که حرفم را نشنید:–حقوق تو و مامانت، بقیه رو ریختم حسابشون.
استاد شاه محمدی مدرس ویلون از کلاس خارج شد و در حالی که با لبخند نگاهمان میکرد به شوخی گفت:
-سربرجه جناب.
-ریختم حسابتون جناب!
خندید و درحالی که از آموزشگاه خارج میشد گفت :–خوش حساب تراز اینجا کجاست؟ شبتون بخیر.
-قربانت، ممنون واسه زحمتت.

سامان دوباره به من برگشت :–خدافظ.
-آفرین زودتر میری پیشش.
عقب رفت و همانطور که به سمت خروجی قدم برمیداشت گفت:
-هنرجوهای آخر دو مین تاخیر کردن ببند برو نمونی باز به تاریکی بخوری، غلط کردن دیر میان، بای.
از ته قلب خدارا برای هدیه دادن او شکر میکردم. شاید حتی بیشتر از یک برادر واقعی برای من زحمت میکشید و هوایم را داشت. مرام و معرفتش بیشتر از پدری بود که همخون من بود.
-مرسی مهربون، مراقب خودت باش.
ضربه زدنش به در واحد نامیرا و متعاقب آن صدای بلندو شوخش در سالن پیچید.:
-اونجات بسوزه من زودتر میرم خونم، بای.
متوجه صدای نامفهوم نامی نشدم...-:
سامان بلند خندید و باز صدایش شنیده شد:–کانون گرم خانوادمه پس چی؟
انگار نامی نزدیک در ایستاد:–گرماش انقدر زیاده جهنم شده.
سامان بی غل و غش خندید:–زن چیز خوبیست بگیر.
خداحافظی کردند و استادهای ساعت آخر همزمان از کلاس بیرون آمدند. همه مستقیم و غیر مستقیم از حقوقشان پرسیدند وهمین که میفهمیدند واریز شده؛ خوش اخلاق تر به نظر میرسیدند.
با بی حوصلگی سیستم را نگاه کردم و از اینکه بخاطر یک هنرجوی نی معطل بودیم کلافه شدم.
بالاخره سرو کله اش پیدا شد و من با دیدن باران روی کاپشنش، قبل از سلام کردن گفتم:
-بارون میاد؟
همزمان با سؤالم صدای رعد و برقی آمد و هنرجو که مرد میان سالی بود جواب داد:–سلام بله.
-سلام ببخشید حواسم نبود.
-برم سرکلاس؟
-قبلش چند لحظه تشریف بیارید.
نزدیک آمد و منتظر نگاهم کرد...-:
-شما جز این تایم، تایم دیگه ای نمیتونین بیاین؟
-نه متأسفانه.
-ببینید هشت و نیم زمان پایان تمام کلاساس این اولین کلاسه که تا نه و نه و ربع طول میکشه.
-من سرکار میرم نمیتونم وقت دیگه ای بیام .
-ساعت هفت هم نمیتونین؟ خالی داریم.
با شنیدن صدای نامی سرم را کج کردم:
-ببخشید؟
-بله؟

ماگ به دست به سمت آبدار خانه رفت و من دوباره به هنرجو برگشتم :–هفت بیاید تا هفت و نیم.
با همان لحن نسبتا خسته و شاید حتی غمگین گفت :–نه نمیتونم.
به کلاس اشاره کردم:–باشه، بفرمایید.
کلاه بافت و نمزده اش را از سر کشید و به سمت کلاس راه افتاد. نگاهم به کیس باریک و بلند نی اش که روی شانه انداخته بود افتاد و زیر لب از این سختی اش غر زدم. نامیرا از همانجا گفت :–من هنوز مجهز نشدم.
سر تکان دادم :–راحت باشید.
-راحتم.
-...
آهسته خندید و من خودکار را برای زدن طرح های نامفهوم همیشگی ام برداشتم و مشغول شدم.
-لیوان شما کدومه؟
-ممنون من چیزی نمیخورم.
-چرا؟ خوبه ها...
-زحمتتون میشه، بیاید خودم درست کنم.
-دفعه ی بعد مهمون شما.
منتظر جوش آمدن آب ، همانجا روی صندلی نشست.
خیره به نقاشی نیمه و نسبتا ترسناکم گفتم :–ماگ سیاه و سفید. مرسی.
-این؟
نگاهش کردم:–بله.
کوچه ی تاریکی که بی مقدمه به ذهنم رسیده بود، با کشیدن یک جوی آب سیاه که باران طغیان کرده نشانش میداد کامل تر شد. با شنیدن " تقی" که روی میز بلند شد، سرم را بالا گرفتم و دیدم که به نقاشی ام خیره شده:
-نقاشم هستین؟
-کلاس رفتم چند ترم اما از قبل استعدادشم داشتم.
سرش را تکان داد و بدون آنکه تلاشی برای رفتن یا گرفتن نگاهش بکند گفت :–چیه این؟
-یه کوچه! انقدر بد کشیدم که نفهمیدین؟؟
آرام خندیدم و دستم را روی صفحه گذاشتم:–نبینید خجالت میکشم.
بدون آنکه سربلند کند؛ چشم چرخاند:–خجالت؟ قشنگ بود اتفاقا. میشه ببینم ؟
-کامل نیست، خطوط اولیه اس بعدم با خودکار کشیدم یکم احمقانه اس.
از اینکه یکی از صندلی های انتظار را کشید و نزدیک من نشست لبخند زدم و با حرفش لبخندم عمیق تر هم شد:

-اینو اینجا بذارم مشتری اومد توی دید باشه.
-مشتری؟؟
-همون بیمار.
نتوانستم نخندم. جالب تراینجا بود که خودش به حرفها و کنایه هایش واکنشی نشان نمیداد .
-خیلی جالب گفتید! مثلا من به هنرجوهام بگم " مشتری! "
کمی از چای اش را مزه کرد:–واقعا حس داشتن یه بقالی رو دارم. مخصوصا الان که عملا بیکار و بدون تخصصم.
-نه اینطوری نیست، اولاشه.
-کار توی بیمارستان رو ترجیح میدم.
-چرا مطب زدید؟ البته ببخشید میپرسم ولی میدونم فارغ التح...
یکی از اخلاقهایی که داشت و من تازه به آن پی برده بودم؛ این بود که اگر حرفت را میفهمید و حدس میزد، منتظر شنیدن باقی اش نمیماند:
-یه مدت میخوام راحت باشم. یه دوره ی کوتاه... تابعد ادامه بدم و رزیدنتی.
-آهان. پس موقت اینجایید.
لبهایش را برگرداند و لیوانش را تکان تکان داد:–بابا میگن احتمالا بیان اینجا، خوششون اومده از محیط.شاید من هم کنارشون باشم.
لیوانم را برداشتم و گفتم :– راستی مرسی.
همراه با گفتن " خواهش میکنم" انگار که از فرصت برداشتن دستهایم استفاده کرد و نگاهش را مجددا به نقاشی ام داد:
-اجازه بدید ببینم.
از ادب و رفتار جنتلمنانه اش که در هیچ یک از مردهای اطرافم ندیده بودم خوشم آمد:
-باشه خواهش میکنم، فقط اینکه خودم میدونم قشنگ نیست.
کاغذ را به دستش دادم و او با دقت نگاهش کرد .
-طرح خاصیه؟ از قبل جایی دیدید؟
-نه، فقط به ذهنم زد.
-قشنگه. با اینکه با خودکاره و بدون امکانات.
خودم هم سرم را نزدیک بردم و نگاه کردم. بوی خوشش که این روزها تبدیل به بویی آشنا شده بود بیشتر به مشامم رسید.
-لطف دارید همش.
-این چیه؟
تک خنده ای کردم:–اون میخواست یه آدم بشه که شما رسیدید.

-من از هنر سردرنمیارم. اما حس میکنمش، ممکنه؟
-چی؟
نگاهم کرد و من صاف تر نشستم:-که کسی بی استعداد باشه یا بی هنر اما حس اثری رو بگیره؟
-آره ! چون آدم خیلی پیچیده تر از این حرفهاست. خیلی قویه خیلی ذهنش گسترده اس...
با کمی شک و تردید گفتم :-الان حس گرفتید از نقاشی من ؟
-آره. حس ترس و دلهره بهم داد. من اصولا از چیزی نمیترسم یا اینکه به ندرت احساسی بهم دست میده اما حس توی همین چهارتا خطی که کشیدید اون قدر زیاد بود که فکرم مشغول بشه یا درکش کنم.
لبهایش را جمع کرد و نگاهش را چرخاند:- انگار مثل یه جورایی حساسیت زدایی کردید. البته این بحث روانشناسیه و من اطلاعات زیادی ندارم.
-حساسیت زدایی؟
-وقتی میگید بی مقدمه و طرح قبلی، یهو به ذهنتون میرسه ؛ یکجورایی دارید اون چیزی رو که ازش میترسید یا حساسید نسبت بهش بروز میدید تا تخلیه بشید و باهاش کنار بیاید.
تا حدودی مضطرب شدم. اصلا دلم نمیخواست از افکارم با خبر باشد. یکجورهایی که دیگر جز به سامان، به مرد دیگری اعتماد نداشتم. هرچند متشخص و هرچند با ظاهری خوب.
مصنوعی و نمایشی خندیدم:
-نه اشتباه میکنید. یعنی الان من از کوچه میترسم؟
-نه حالا کوچه...
میان حرفش آمدم :- نه کلا از هیچی. من اتفاقا دختر شجاعیم.
چایم که حالا کمی خنک شده بود، بدون قند وتنها برای تمام کردن حرف نوشیدم و ایستادم:-ببخشید من برم سرک کشی آخروقت.
اوهم ایستاد و درحالی که خارج میشد گفت:-منم باید برم خونه. فعلا خانوم.
-خداحافظ.
درحالی که یکی یکی به کلاس ها سرک میکشیدم به حرفهای نسبتا درست و دقیقش که انکارشان کرده بودم فکر میکردم.
بستن شیر گاز همزمان شد با خداحافظی استاد ناصری و هنرجویش.
دسته کلید را برداشتم و در راقفل کردم. از آموزشگاه خارج شدم.
گره روسری کوچکم را روی گردنم فیکس کردم و از ترس خیس شدن موهای فری که به محض رطوبت مثل فنر بالا می آمد، روسری را جلو کشیدم و انتهای موهای بازم را در پالتو فرو بردم.
به سمت خیابان راه افتادم. تاریکی کوچه و بارانی که هر لحظه شدید تر میشد به قدم هایم سرعت میداد. صدای وحشی شدن تصاعدی اش به گوش میرسید. گوشی ام را برای دیدن ساعت بالا آوردم و با

دیدن ساعت "9:13 "خستگی در تنم ماند.
هشدار تمام شدن باطری نور صفحه را کمتر کرد و من برای جلوگیری از خاموش شدن آن، دیتا را خاموش کردم.
خمیازه ی خسته ای کشیدم و برای گرفتن تاکسی کنار خیابان ایستادم. با لرزش موبایلم مجددا آن را از جیبم بیرون آوردم و فوری جواب دادم:
-جانم سامان زود بگو دارم خاموش میشم.
-کجایی؟ چرا تلگرام نمیخونی؟!
-دارم میرم خونه. نت ندارم.
دستم را برای تاکسی سمند بالا اوردم اما از مقابلم گذشت.
نگرانی از صدایش مشخص بود:–به نامی گفتم سوارت کنه دیدیش؟
-چرا گفتی؟! من خیلی وقته اومدم سامان چرا اذیتش...
-من میومدم بارون اوسکل نم نم بود.
-دیوونه ای؟ بارون به این خوبی! بچه که نیستم الان ماشین میگیرم.
صدای هشدار خاموش و متعاقب آن بوق قطع شدن تماس آمد.
نور بالای چراغ های کشیده و گربه ای ماشینی؛ این اطمینان را میداد که با مسافرکش و راننده ی تاکسی طرف نخواهم بود.
گوشی را محکم تر گرفتم و قدمی به عقب رفتم. تنگ شدگی چشمانم با نزدیک شدن ماشین رابطه ی عکس داشت.
دیدن نامیرا شرمنده و خجالتزده ام کرد. شیشه را پایین کشید:
-بشینید.
سرم را مقابل پنجره خم کردم و دریک لحظه بوی خوش و موج گرما و دیدن لامپ های روشن درون ماشینش حس خوب امنیت و آرامش به من داد .
-من نمیدونم چرا سامان شمارو به دردسر انداخت.
-بشینید خیس شدید.

بدون آنکه معطل کنم یا حرف اضافه تری بزنم در جلو را باز کردم و نشستم:
-مرسی واقعا، سامان یه کارایی میکنه آدم روش نمیشه سر بلند کنه.

-خواهش میکنم، اگه خودمم میدیدمتون همین کاررو میکردم.
-تا یه آژانس هم لطف کنید ببرید منو ممنون میشم.
-نه همیشه بارونیه نه همیشه تا دیروقت میمونید.
-...
-یکباره دیگه.
-نه نه ! اصلا راضی نیستم همچین کاری رو بکنید.
-من ماشین دارم واسم فرقی نداره.
-چرا بابا! غرب کجا ، شرق کجا ؟ اصلا معذب میشم این مدلی .

صدای ویبره ی موبایلش به گوشم رسید.
-الو سامان؟
-...
-باهمیم.
-...
-آره خیالت راحت.
-...
-میدونم. میگه بذارمش دم آژانس.
خندید و نمیدانم سامان چه گفت که بیشتر خندید و گفت:-بی شعور.
منتظر و پرسؤال نگاهش میکردم که به سمتم برگشت:
-باشماست.
موبایل سبک و خوش دستش را گرفتم و کوتاه و گذرا و ناخواسته با گوشی سنگین و ناراحت خودم مقایسه کردم:
-بله؟
با لحن بد و کوچه بازاری گفت :-بشین بینیم بابا سرجات!
خنده ام گرفت :-وا؟
صدایش را زنانه کرد و گفت :-آژانس پیلیز.
-بیمزه.
-آخه زدی برق.
با حرص و خشم و خنده و چند حس متناقض دیگر گفتم:
-جدا بیشعور!
نامی تک خنده ای کرد و گفت :-تشخیصم درست بود؟

-بله!
سامان:- لیلی نگرانت بود زنگ زد به من .
-مرسی.
-فدات...(بلند داد کشید.)... بشین فرشته آدم باش.
صدای نامفهوم اعتراض فرشته آمد.
-چرا داد میکشی سرش؟ !
با عصبانیت گفت:-مبل بلند میکنه با این وضعیت.
-آخ! خب خوبه حواست هست، آروم تر بگو ولی گناه داره.
-باشه حالا.
-بازم ممنون حواست بود. خدافظ.
بدون حرف دیگری تماس را قطع کرد. گوشی را به سمت نامیرا گرفتم و گفتم:
-ممنون.
-خواهش میکنم.
کمی معذب و نیمخیز بنظر میرسیدم. باوجود گرما و امنیتی که حس میشد، حس غریبی هم میکردم.
-...
-کمربندو میبندین؟
-بله.
به محض چفت شدن آن صدای بوق مقطع و ضعیفی که شنیده میشد خاموش شد. با یک بار رساندن من و فرشته ؛ راه را به خاطر سپرده بود. مدتی که گذشت حس کردم کلافه و بی حوصله به نظر میرسد. بخاری را کم کرد و کمی شیشه را پایین کشید اما مجددا آن را بالا فرستاد و این بار پنجه ی راستش را مرتب میان موهایش کشید. دستش را به سمت ضبط برد و خاموشش کرد. همان صدای ضعیف را هم از بین برد و حالا جز صدای "ترق، ترق" دانه های درشت باران که به سقف ماشین برخورد میکرد و صدای نرم و مزمن برف کن چیز دیگری شنیده نمیشد. حالاتش درست مثل زمانی بود که پدر به موادش نمیرسید. حدس و احتمالی که در ذهنم مرور میشد به زبان آمد:
-جسارتا کلافه اید ؟
بی حواس و مثلا خونسرد گفت:- هوم؟ نه.
-سیگارتون تموم شده؟
نگاهش را باتأخیر از روبه رو گرفت و به من داد:-نه.
-آهان.
-ولی چون از عصر نکشیدم سرم درد میکنه.
-آهان.

-...
نمیدانستم چه بگویم و این احمقانه ترین حسی بود که داشتم !!
چرا که حدس میزدم رعایت من را میکند و حالا نمیدانستم دقیقا چه رفتار و واکنشی داشته باشم. مثلا بگویم " سیگارتونو بکشید." یا " ممنونم که رعایت میکنید؟"
هر دو به جای خود بد و یا خوب بود.قدردانی که واجب بود. نبود؟ اجازه دادن و احترام چطور؟
اصلا این همه وسواس و توجه برای چه؟! سعی کردم بیخیال باشم و کنجکاوی بیشتری نکنم و کشش ندهم اماخودش ادامه داد:
-این مدت اونجا خیلی اذیت میشدم من خیلی قانون شکنی میکردم تو این مورد. حساسیت اونجارو اینجا نداره ولی من بازم بی قانونی میکردم.
-منظورتون سیگاره؟
-آره. شما الان حکم آمریکارو داری.
-ای وای من ! پس رعایت منو میکنید؟! راحت باشید خواهش میکنم.
-نه خودمم ناراحتم.
-...
-خیلی زننده شده این رفتارم اصلا درست نیست.
-واقعا واسه سلامتیتون بده. من فکر میکردم سامان زیاده روی میکنه اما شما دیگه!...
-چندباری خواستم ترک کنم ولی هربار که تنها میشدم و بی کار باز شروع میکردم.
-من اصلا نمیتونم درک کنم که این چه کاریه.نه مواد مخدر نه سیگار نه قلیون...
با حیرت پرسید:- حتی قلیون؟
-بله.
-نکشیدین؟؟
-نه هرگز.
-باور کنم واقعا؟!
-بخدا بجون مامانم.
متعجب تر و کمی خندان نگاهم کرد:- چه قسمی!
کمی با تمرکز تر نشستم و خندیدم:-چیکار کنم والاه ! انقدر دخترای دودی زیاد شدن کسی باورم نمیکنه!
-دختر و پسر نداره. کار زشتیه. منم تواین مورد خیلی ضعف دارم.
-سعی کردم سامان رو ترک بدم اما اون خودش از شرایطش راضیه. قدم اول اینه خود شخص بخواد که شما میخواید ، پس موفق میشید.
-چطوری با سامان و فرشته آشنا شدید؟

-سه سال پیش رفتم آموزشگاه واسه کار، کم کم صمیمی شدیم.
-یعنی درحال تحصیل کارهم انجام دادید.
-...
وقتی جوابی نگرفت؛ نگاه کوتاهی به سمتم انداخت:
-همینجوری گفتم ببخشید.
-نه نه، توفکر بودم. چی گفتید؟
-کار و درس باهم، دختر پویایی بودید.
-لطف دارید. به هرحال باید کار میکردیم من و مامان.
-...
خودم اضافه کردم:-پدر فوت شدن، شرایط میطلبه که پویا باشی.
-خدا رحمتشون کنه.
-مرسی.
-چه خوبه دختر آدم سربه راه باشه.
-نفهمیدم!
-میگم ایشون حتما خوشحالن که شما از غیبتشون استفاده نمیکنی و دنبال حالا...(دستش را تکان داد.)... دود و این صحبتها باشی.
-هان...(با بغض پنهان و حسرت ادامه دادم.)... ایشالاه که راضی باشن.
-بنده خدا بیمار بودن؟
-بله. سکته.
-ای داد... متاسفم، خدابیامرزه.
اگر میفهمید پدرم چه کار با من و زندگی ام کرده بود چه واکنشی نشان میداد؟ کاملا بچگانه و احمقانه دلم میخواست آبروی پدر را ببرم. دلم میخواست میتوانستم رازم را برای تک تک آدمهای شهر میگفتم تا بجای خدا رحمتش کند، خدا لعنتش کند را از دهانشان بشنوم.
-...
-حالا فکر میکنم اگه یکی مثل شما حساس تو خونمون بود؛ من الان ترک کرده بودم.
کمی غمگین و بدحال شده بودم. حضور و یاد پدر هیچوقت برایم شادی آور نبود. مصلحتی خندیدم:
-آهان آخی.
-حنا که میگه حتی از بوش خوششم میاد.
-بابا و مامان چطور؟
-اونا کلا ایرادی به کارام نمیگیرن.
-ایشالاه که به مرور کمش میکنید .

-امیدوار نیستم.
به شوخی اما بی حس و حال گفتم:
-من ازاین دفعه اعتراضمو بدون رودربایستی میگم تا حواستون باشه!
-خوبه. پس روزا توی آموزشگاه بیکار بودید بیاید مطب مراقب من باشید.
هر دو با آوای " پخ" مانندی خندیدیم و تا مقصد سکوت طولانی و هماهنگی کردیم
-...-

-جالبه باهاتون حرف زدم حواسم پرت شد از سردردم.
نگاهی به اطراف و محله ی آشنا انداختم:- لطفتون رو فراموش نمیکنم.
-تعارف نکنید، برید به سلامت.
پارک کرد و من به محض پیاده شدن؛ مادر را چتر به دست دیدم.
با نگرانی به سمتم آمد:-مردم از نگرانی.
مقابل پنجره خم شدم و روبه نامیرا گفتم :-مرسی آقا.
مادر هم سرش را پایین آورد و گفت:
-سلام خوبین؟ لطف کردین.
-سلام، ممنون ، کاری نکردم.
-تشریف بیارین بالا.
-نه اصلا، با اجازه.
هر دوصاف ایستادیم و عقب رفتیم. درحالی که شیشه را بالا میکشید مادر بی حواس و غرزنان گفت:-
سر برجه باز سکه اورد پسره ی...
با وحشت نگاهش کردم و بلند گفتم:- هیس!
نامیرا با تک بوقی رفت و مادر ادامه داد:-مگه نگفتی میبخشی ؟
-میشنوه مامان ! چرا اینجوری ای تو؟؟
-خودش اورد این دفعه، خیلی خوشم میاد از ریختش!

-حیوون.
به سمت خانه راه افتادم و مادر ادامه داد:-پس زودتر ردش کن بره که دیگه ریخت نحسشو نبینیم.
-عمرا.
-چی؟؟
صدایمان در راهروی آپارتمان اکوی خفیفی داشت:

-دیگه نمیبخشم.
-...
-سامان جمعه دنبالش بوده.
-خب؟
کلید را ازبین دستهای بلاتکلیف و بی جانش بیرون کشیدم و به در انداختم :-چی گفت تو رو دید؟
-اصلا نگاهش نکردم، سکه رو گرفتم و درو کوبیدم تو صورتش.
هر دو داخل شدیم و در حالی که با حرص به اتاق میرفتم گفتم:
-چرا نگیرم ؟ خوبم میگیرم تا جونش بالا بیاد.
پالتو را وحشیانه و با حرص گوله و روی تخت پرتاب کردم.
-نمیخوام بیاد در خونه .
-میگفتی بهش.
-گفتم، دوباره که در زد از آیفون گفتم برو بینم پسره ی...
بی میل و رغبت گفتم :-اصلا ازش حرف نزن دیگه. تا پنجاه تا پر بشه و بره درک.
روی تخت دراز کشیدم و بالش را برداشتم. حس بوی عطر تازه و مردانه ای که ضعیف و ملایم به مشامم رسید؛ باعث شد بالش را چند بار بو کنم و وقتی نتیجه ای نداد؛ تیشرتم را جلو کشیدم و بوییدم.
-بوی چیه؟ درار بشورم.
-نه بوی خوبه.
بینی اش را پشت هم بالا کشید و مثل من نزدیک آمد و جست و جو کرد. کف دست چپم را گرفت و عمیق بوکشید:
-اینه.
آن را به سمت بینی ام گرفت. عمیق و با فکر بوییدم:
-آهان... بوی اون پسره اس، نامی.
-...
کمی فکر کردم :- آهان گوشیشو گرفتم ازش.
مادر که عاشق عطر و ادکلان بود با رضایت و متعجب سر تکان داد:
-چه تمیزه.
بالش را زیر سر گذاشتم و دستهایم را روی سینه جمع کردم و چشم بستم:
-اوهوم.
-اسمشو بپرس واسه سامان بگیریم تولدش نزدیکه.
-تو فکرش بودم ولی دیدم ضایع اس. من الان خودم خوشم نمیاد تو آشناها کسی عطرمو بزنه.
-چندسالشه؟

-سی و دو سی و سه.
-یکبارم تو آموزشگاه دیدمش، همونجوری شیک بود مثل امشب.
-آره سیستمشه کلا.
-...
چشم باز کردم و خیره به سقف گفتم :- نگفتم مهمونی خونشونو نه؟
مادر مشتاق نشست و کاموا و میلی که همیشه ناقص و بلاتکلیف کف اتاق بودند به دست گرفت:
-نه.
با احساس و تا حدودی حسرت زده گفتم:
-بالاشهر...بزرگ...حیاط با صفا...مهمونای آدم حسابی...
-کجا میشینن؟
-سعادت آباد.
-خب؟ دیگه...
-همه دکتر همه باکلاس.
-...
-حتی پدر و مادرش دکترن.
-مامانشو دیدی ؟
-اوهوم.
-خوب بود؟ خوشگله؟
-اوهوم.
-من جوون ترم یا اون ؟
سؤالی بود که همیشه میپرسید. همیشه خودش را با همه ی مادرها مقایسه میکرد و من همیشه یک جواب میدادم .
-تو.
-جدی؟ من خوشگل ترم یا اون؟
برگشتم و با لبخند خسته ای نگاهش کردم:
-تو.
گاهی که مثل بچه ها میشد میترسیدم. آخر میگفتند نشانه ی پیری و سرازیری است. دلم گرفت و دمر خوابیدم.
-به تو اهمیت دادن؟
-عادی، حال و احوال.
-چقدر پسره خوبه. همیشه مرد این مدلی دوست داشتم.

-...
-تر و تمیز، شق و رق .
-...
-ظاهرشه یا اخلاقم داره؟
-تا الان که خیلی عالی بود.
وقتی جوابی نداد و سکوت زیاد برایم غیرعادی آمد؛ سرم را بلند کردم و نگاه خیره و حسرت دارش را شکار کردم. بی حواس و تند سرش را پایین انداخت و مشغول شد:- شالت تاصبح تمومه.
-امیدوارم!
****
سرم را روی میز گذاشتم و بار دیگر کابوس وحشتناک دیشب را مرور کردم. من همیشه نقاشی میکشیدم و طرح میزدم. نمیدانم چرا این بار درست وسط نقاشی دیشبم بودم. در کوچه های تنگ و تاریک و بارانی یک نفس میدویدم و از چیزی که نمیدانستم دقیقا چیست فرار میکردم.
نگران از دیر آمدن سامان سربلند کردم و ساعت را نگاه کردم.
همین که تلفن را برداشتم، با صدای بوق توقف آسانسور آن را سر جایش گذاشتم و منتظر به در ورودی خیره شدم.
با دیدن سامان و صورتی که یک طرفش رو به کبودی و سرخی میزد چیزی در دلم فروریخت و بی اراده و طبق یک عادت قدیمی و ارث رسیده از مادر گفتم " یا امام زمان"
چشمانش دو کاسه ی خون شده بود. با پریشانی و حالی آشفته به اتاقش رفت و در حالی که یک قدم مانده بود تا خودم را به اتاقش برسانم؛ برگشت و انگشت اشاره اش را به سمتم گرفت:
-الان نه.
در را در رویم کوبید .دستم روی قفسه ی سینه ام نشست .
قلبم میکوبید . از شدت نگرانی ، بلاتکلیف دور خودم میچرخیدم .
تا آخر مغزم فرمان داد و به سمت تلفن هجوم بردم. موبایل خاموش فرشته و خانه ای که پاسخگوی تلفنش نبود؛ برای به اوج رساندن تپش های قلبم کافی بود.
دوباره به سمت اتاق رفتم و به سلام و ظهر بخیر خانم حیدری توجهی نشان ندادم:
-سامان باز کن، فقط بگو فرشته خوبه.
-...
چیزی نمانده بود تا من مدعی به قدرت و استحکام، بغضم بترکد و به گریه بیفتم. پلک بستم و نفس عمیقی کشیدم:
-بخاطر خدا جواب بده.
-برو بذار فکر کنم .

هیچوقت سامان را انقدر درمانده و بدحال ندیده بودم .
-اون بچه داره...
نسبتا عصبی و بلند غرید:–الان سگم سگ. برو!
کمی از در فاصله گرفتم و با دلشوره یک دستم را روی دهانم و یکی را روی پهلو گذاشتم و دوباره چرخ زدم. لاله و دختر خاله اش که گاهی همراه او می آمد، خوشحال و خندان داخل شدند و سلام دادند. اما به محض دیدن رنگ و رویم گفتند:
-حالتون خوبه؟؟
-لاله خونتون دور بود؟
-نه کوچه پشتی.
-اگه کلاسو کنسل کنم مشکلی داری؟
دست مرتعش و لرزانم را روی هوا و مقابلش گرفتم:
-ببین اصلا حالم خوب نیست.
با چشمهای نسبتا گشاد شده گفت:– اوکی استاد اصلا ایرادی نداره. کمکی بر میاد؟
سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم :–نه ... مرسی حتما جبرانی میذارم.
ناراحت و همدل نگاهم کردند:– خداحافظ.
دهان خشک شده ام باز نشد تا جوابی بدهم. استاد کاویانی از اتاقش بیرون آمد و گفت :–یه تیونر لطف میکنید؟
قدمهای بی اراده ام به سمت خروجی کشیده شد و دستم بالا آمد:
-خودتون از قفسه بردارید.
خودم را پشت تر پیش شده ی واحد نامیرا پیدا کردم.
تقه ای به در زدم و بدون شنیدن اجازه اش داخل رفتم. سالن تمیز با صندلی های انتظار شکلاتی رنگ را گذراندم و مردد به اتاق نزدیک شدم.
با دیدن دختر باریک و بلند شب مهمانی که مقابل میز نامی نشسته و سیگار دود میکرد کمی عقب رفتم .
-سلام
سرتاپایم را برانداز کرد و نگاهش روی موهای رها و درهم پیچیده ام مکث کرد:
-سلام.
-آقا نامیرا نیستن؟
-رفتن ناهار بگیرن.
انقدر که پوست لبم را گزیدم؛ کم کم به سوزش افتاد و تبدیل به دردی آزاردهنده شد.
با همان اضطراب و استرس عقب گرد کردم:

-ببخشید.
-کارشون داشتین؟
برگشتم و درمانده و ناچار گفتم :–اومدن بگین بیان واحد بغلی، آموزشگاه.
-باشه.
-مرسی.
همینکه در را باز کردم با خانم محجبه و کودک درون آغوشش سینه به سینه شدم .
-عذرمیخوام.
لبخند شیرین و آسوده ای زد:– خواهش میکنم. دکتر هستن؟
بزاق نداشته ام را فرو دادم :– خیر...
-بشینم میان؟
خواستم ردش کنم تا نامیرا وقت کافی برای ما داشته باشد اما دلم نیامد:– فکر کنم بیان الان.
صدای دختر بلند و از فاصله ی نزدیک تری به گوش رسید:
-خانومی وقت ناهارشونه، ساعت کاری رو که زدن عزیز.
نماندم تا نتیجه را ببینم. مثل مرغ بال و پرکنده بودم! مجددا به آموزشگاه برگشتم و به امید کوتاه آمدن سامان بازهم پشت در ایستادم.

لبم را کنج چهارچوب گذاشتم و با ملایمت اغراق آمیزی گفتم:
-سامان...
صدای "تق و توق" و باز و بسته شدن عصبی کشوها باعث شد اخمهایم درهم شود .وقتی با حرص و نسبتا بلند " أه" طولانی و وحشیانه ای کشید؛ دوباره به زبان آمدم:
-سامان!
قفل در با صدای بدی باز شد و دستگیره با شدت پایین کشیده شد. ترسیده و وحشتزده عقب رفتم و سامان با عصبانیت گفت:
-ها؟ چی؟چته؟ بگو؟ چیه؟
با تته پته اطراف را نگاه کردم تا ببینم کسی شاهد رفتار بد و زننده اش شد؟!
از ترس آنکه دوباره در را نبندد، خودم را داخل انداختم و درست مقابلش ایستادم. سرم را بالا گرفتم، دستم را بالا و تا گونه اش نزدیک بردم اما لمس نکردم و دوباره آن را پایین بردم. از کتکی که ممکن

بود فرشته هم با آن شرایطش خورده باشد دلم لرزید و حالم بد و بد و بدتر شد. با ناباوری و صدای بی جان و حالی گفتم:
-زدیش؟ !
ابروهایش درهم شد و لبهایش مثل یک تیک آنی لرزید و بالا و پایین شد. چشمانش برای اولین بار بود که پراز اشک شد و درخشید ، اما اخمش را پررنگ تر کرد و دستی برصورتش کشید تا بر خودش مسلط شود. با خشم به سمت گاوصندوق رفت و مقابلش و پشت به من زانو زد و داد کشید:
-میخوان بچمو بکشن! میخوان دهنمو سرویس کنن. میخوان بدبختم کنن.
-چی؟؟
قدمهای ریز اما تندی به سمتش برداشتم و کنارش خم شدم و باصدای جیغ شده ای گفتم :–سامان کی ؟ چی؟
میدانستم اگر سرم داد میزند؛ چیزی دردلش نیست و اراده ی کارهایش را ندارد.
دست از گشتن کشید و داد زد:–ولم کن...(یکی روی پیشانی اش کوبید.)...ولم کن...
نامیرا:–سامی؟!
سامان دوباره سرش را داخل کشوها برد و همانطور که برگه های نت را شلخته و درهم بیرون میریخت گفت:
-بیچارت میکنم دیو...
من:–سامان توروخدا بیا بشین درست و حسابی حرف بزنیم...
برگشت و با چشمهای سرخش خیره خیره نگاهم کرد و با لحن بدی غرید:
-چطوره سه تا چایی هم بریزی دور هم بخوریم؟ راحت، آسوده !
نامی:–ای بابا...
اگر تنها بودیم درشت ترش را هم تحمل میکردم اما حالا تا بناگوش سرخ شدم و گوشهایم داغ و زنگ دار شد .
-...
سامان درمانده و بیچاره و شاید نادم، چهار زانو نشست و دودستی صورتش را پوشاند و با گریه ی ناگهانی اش بنددلم را پاره کرد:
-بردن، بردنش فرشته رو. بیچاره شدم.
نامی کنارش روی زانو نشست و دست آزاد سامان را به دست گرفت:
-کیا؟
-...
-کجا بردن؟
-بردن بندازه بچه رو.

لبم را گاز گرفتم :-وای!
نامی اخمهایش غلیظ و غلیظ تر شد:- باباشینا؟
سر سامان بالا و پایین شد.
-...
-چطور نتونستی کاری کنی؟
تند و تند صورتش را پاک کرد و با حرص و خشم گفت -:اینارو ول کن . ببین چی بود که من نتونستم کاری کنم فقط کمک کن چک سفید باباشو پیدا کنم.
نامی دستی روی شانه ی سامان کشید:-تا فرشته نخواد اتفاقی نمیفته .
سامان بلند شد و گیج و منگ دور خودش و اتاق چرخید:
-چک کو ، چک کو.
نامی با نفس عمیق ایستاد و دستهایش را در جیب فرو برد:
-بجای این کارا دودقیقه بشین از اول حرف بزن.
سامان نا امید و باهمان خشم گفت -:تموم شد اون. دیگه تموم شد. جلو چشمم کردنش تو ماشین پسرعمو و داداش(...)اش و بردنش .
دستهایش را بهم زد و به معنای تمام شدن آنهارا تکان داد.
این همه آرامش و خونسردی و صبر نامیرا برایم غیرقابل درک بود. برعکس من که حس میکردم قلبم کم کم به گلو و دهانم
میرسد؛ او راحت و متفکر به سامان زل زده بود.
سامان که میدانستم از هیجان زیاد حال و اوضاع درستی نداشت، روی کاناپه رها شد و وا رفت. سرش را عقب برد و به سقف خیره شد. سیب تیز گلویش بالا و پایین رفت:
-نامی چیکار کنم.
سوالی نگفت، خبری هم نگفت. اصلا لحنش اسمی نداشت. شاید بتوان گفت " بغض دار" گفت.
نامیرا دست به سینه شد و نوک کفشش را روی زمین کشید:
-فرشته اگه تو و بچه رو بخواد، با پای خودش برمیگرده. صحیح و سالم، واسه این نمیشه کاری کرد.
-...
-میخوای چک باباشو اجرا بذاری؟
سرش را بالا و پایین کرد و پلک بست...-:
-استرس واسه فرشته خوب نیست. اگه برگرده میخوای جنگ راه بندازی نه؟
-داشتیم راحت زندگی میکردیم. صبح ننش زنگ زد.
-خب؟
کنار سامان نشستم و شقیقه هایم را ماساژ دادم.

-فهمید بچه رو.
-خب؟
-شروع کرده بود آه و ناله از اونور. فرشته میخواست من نفهمم هی لاپوشونی میکرد. میفهمیدم دیگه... میشناسم ذات گهشونو.
بلند گفتم نونشو مگه تو میخوای بدی ؟
-...
-هه... برخورد بهش. رفتم دوش بگیرم اومدم بیرون دیدم طایفه ای ریختن خونم .
-...
دوباره پلک بست و با بدبختی تمام گفت:-زدن، خوردن، بردن.
-...
-میگی شکایت نکنم؟
به نامی نگاه کردم :-مشکلات خانواده هاشون تمومی نداره. اینا بهانه اس.
سرش را تکان داد:-بله میدونم.
تازه یادم آمد او برای من جدید است نه سامان. سرم را تأئید کنان بالا و پایین کردم.
لبخند محترم و نامحسوسی زد و نگاهش را با تأخیر گرفت:
-فرشته برمیگرده بیشتر مراقبشی این بار. ولی بخاطر شرایطش نه شکایت کن نه چک اجرا بذار. به هرحال اونم باباشو میخواد، اینجوری بهش استرس میدی .
سرم را با موافقت تکان دادم :-آفرین، دقیقا.
او هم به نشانه ی تفاهم فکری امان پلک زد و طرف دیگر سامان نشست:-به هرحال پدر شدن گذشت میخواد. صبر میخواد.
میان حرف او آمدم و به سامان گفتم:-تو شخصیت انتقامجو و لجبازی داری .میدونم تا پدر تک تکشونو درنیاری آروم نمیگیری ولی به این فکر کن که بچت پیش فرشته اس. دوست داری بابای فرشته بره زندان بعد فرشته هرروز خون گریه کنه؟
-...
-تو انتقام بگیری آخه که چی؟ فقط زندگی خودتو بدتر میکنی .
نگاه خیره ی نامی باعث شد چشم بچرخانم و تأئیدش را بخواهم:
-نه؟
-آره.
نگاهش را ازمن گرفت و به پشت سرم زل زد:-ببخشید سارا معطل شدی.
سارا با بیخیالی شانه ای انداخت:-مهم نیست، من گرسنم بود خوردم. دارم میرم، کاری نداری؟
-نظرت؟

لبهایش را برگرداند:–هی بدک نیست، احتمالا میام .
-به هرحال خوبه ، من که رفتنیم واسه تو و بابا خوبه.
-اوهوم...(نگاه کنجکاوی به ما انداخت.)... فعلا بای.
نامی سرتکان داد و به سامان نگاه کرد:–فهمیدی؟
سامان ایستاد و سوئیچ و گوشی اش را برداشت:–خونه ی بابا گذاشتم چکو ، یادم اومد.
انگار که یک کلمه از حرفهای مارا نشنیده بود! رفت و من و نامی با افسوس بهم نگاه کردیم.
نامی:–صبرکن شب باهم میریم.
سامان باعجله خارج شد:–نه .
دستهای خیس شده از عرقم را مرتب از زانو تا ران کشیدم و با دلشوره گفتم:–وای...
-چقدر نگرانید.
به گلدان مقابلم خیره شدم و دستم را چرخاندم:–حالم بد میشه دعوا میبینم.خوشبحالتون شما خیلی خونسردین.
-به ندرت عصبی میشم. باید قبول کنیم که این مشکلات پیش میاد. ما نمیتونیم بیشتر دخالت کنیم.
-...
-همفکری میکنیم، راه درست رو نشون میدیم، وقتی نمیخوان قبول کنن ما دیگه کاری ازمون برنمیاد.
خیره و متفکر نگاهش کردم:–دلم نمیخواد دوستام ناراحت باشن، شما تحمل دارید؟
-منم دوستشون دارم ولی واقعا چاره چیه؟
-کمک کنید توروخدا نذارید سامان چک و شکایت راه بندازه.
ایستاد ودرحالی که از اتاق خارج میشد گفت :–اول باید فرشته برگرده.
-شماره ی خونه ی مامانشو دارم. بزنم یه پرس و جو کنم؟ بگم برگرده؟
-باید اول فرشته رو صحیح و سالم نشون سامان بدیم تا آتیشش بخوابه بعد میشه منصرفش کرد.الآن مغزش کار نمیکنه.
به دنبالش راه افتادم :–یعنی فرشته رو برش گردونیم؟ باباش اصلا آدم منطقی ای نیست.
سرش راتکان داد:–بله میدونم، درجریانم.
با وجود استرس؛ آهسته و کوتاه خندیدم :–ببخشید یادم میره هی شما همو ازقبل میشناسین.
به سمتم برگشت:–الان زنگ نزنید حساس بشن، شب میاید بریم دنبالش؟ اگه)... دستش را نا امید تکان داد و لبش را برگرداند.)... تا اون موقع بچه ای درکار باشه و حال و احوالش خوب باشه.
-بله میام حتما! ولی چی بگیم؟؟
-عادی حرف میزنیم .
-الآن بریم؟ الآن میتونم کنسل کنم همه کلاسارو. بکنم؟
ابروی راستش بالا رفت و لبخند متعجبی زد:

-نه ترجیحا یه شکلاتی چیزی بخورید بهتره! این چه رنگ و روییه خانوم؟
-...
خارج شد و صدایش در راهرو پیچید:-شب، سر فرصت و آروم میریم حالا. چیز پیچیده ای نیست.

هیچوقت از دیدن ساعت هفت انقدر خوشحال نبودم. با عجله بلند شدم و از ترس آنکه اشتباه نکرده باشم؛ مجددا سیستم را نگاه کردم تا از نبود هنرجوی آخر وقت مطمئن بشوم. خداحافظی یک به یک اساتید را با شتاب و بدون مخلفات پاسخ میدادم و دقیقا مثل انبار دارها یا سرکارگرهای تولیدی ؛ با دسته ی کلید منتظر خروج کاملشان ایستاده بودم. انگار که به خانم موفق و آل ایوب هم برخورد چرا که با نگاه چپ چپشان روبه رو شدم و خانم موفق؛ مدرس گیتار کلاسیک آموزشگاه به زبان آمد:
-خانوم کارخانه حس میکنم دارم بیرون میشم .
نمیدانستم لبخندش را باور کنم یا لحن دلخورش را:
-شرمنده خانوم ولی باید زودتر برم.
درهمین حین نامی کیف به دست و درگیر با کت مشکی رنگش بیرون آمد:-بریم؟
خانم موفق لبخند یک طرفه ای زد:-شبتون بخیر.
از مقابلم گذشت و به سمت آسانسور رفت. نامی هنوز با یقه ی بد اتو خورده ی کت و پیراهنش درگیر بود.
در را قفل کردم و همقدم با او پیش رفتم. به پشتش دید نداشت و یک دستی هم برایش مشکل بود دلم میخواست کمکش کنم اما ترجیح دادم عقب نشینی کنم. با خانم موفق سوار آسانسور شدیم و نامی با دیدن آئینه ها از فرصت استفاده کرده و کیفش را کنار گذاشت و دودستی به جان یقه و کتش افتاد.
خانم موفق:-خوبه ها!
نامی بدون آنکه نگاهش کند جواب داد:-نه روهوا وایمیسته.
-وسواس دارید!
-آستینامم تنگه نمیتونم راحت عقب ببرم.
-اجازه بدید من درست کنم.
بی حوصله نگاهم را از ناخن های بلند و لاک خورده ی دست راستش گرفتم و به زمین دوختم. منی که نامی را میشناختم روی همچین کاری را در خود نمیدیدم و حالا این استاد جدیدالورود!...
"طبقه ی اول"

بدون تعارف پیاده شدم و صدای خانم موفق که نازک تر و ملایم تر شده بود به گوشم رسید:
-خوب شد؟
-بله ممنون اما بازم بد تا خورده.
-اون دیگه مال اتوشه.
-بله، بازم ممنونم.
موفق با خندیدنش دندانهای خرگوشی اش را به نمایش گذاشت:
-خواهش میکنم، دیدم خیلی درگیرین...(به شوخی زد و وراج گونه ادامه داد.)... خانوم کارخانه هم که کمک نمیکرد فقط عجله داشت مارو بندازه بیرون.
اصولا اهل جواب دادن نبودم اما حالا حس میکردم ظرفیت پر شده ای دارم و از طرفی حال نامساعدم مزید برعلت شد:
-نه عزیزم من روم نشد کمکشون کنم، شما ولی برعکس من خونگرم و زودجوشید.
نامی لحظه ای به سمتم نگاه کرد. چشمهایم را با بیحالی از موفق گرفتم و به سمت ماشین نامی راه افتادم. دزدگیرش با بوق کوتاه و چراغهایی که روشن و خاموش شدند غیر فعال شد و صدایش از پشت شنیده شد:
-بشینید.
همینکه در را باز کردم؛ صدای موفق دوباره بلند شد. راه رفته را برگشت و روبه نامیرا گفت :– ببخشید میشه اسم ادکلانتونو...
با همان بی حالی و خستگی خودم را درون ماشین و روی صندلی جلو انداختم و نامی جلو رفت و انگار املای نوشتن عطرش را هجی کرد و موفق با لبخند عمیقش مشغول تایپ آن در گوشی اش شد.
بعد از دادن نخ های واضح و احمقانه اش، سرانجام رضایت داد و دل کند. نامی پشت فرمان نشست و راهنما زده و راه افتاد.
سکوتمان انقدری در چشم بود که معذب ترم میکرد. کمی روی صندلی جابه جا شدم تا بتوانم گوشی ام را از جیب تنگ شلوارم بیرون بکشم. گاهی میان رانندگی نگاه کوتاهی به سمتم می انداخت تا دلیل تقلایم را بداند. شاید باید این عادت پسرانه را ترک میکردم چراکه قبلا هم توجه اطرافیان را جلب کرده بود.
شماره ی مادر را گرفتم و منتظر جوابش ماندم:
-نوگل.
-مامان.
-بله.
-پیاممو خوندی؟
-آره ولی تونخوندی.

-نه وقت نکردم چی گفتی؟
-گفتم کامل بگو؛ نگران شدم.
دستی به پیشانی کشیدم:-باز دعوا کردن دیگه، داریم میریم فرشته رو ببینیم.
-من به سامان زنگ زدم خاموش کرده.
خواستم با حرص فحشی پشتش بدهم اما رعایت کردم و تنها با ناراحتی گفتم :-مریضن بابا.
-با اون پسره ای؟
-آره.
-...
-میام دیگه نگران نشو دیر کردم.
-با اونم برمیگردی؟
-شاید.
-شاید؟ چرا شاید؟ اگه اون نیاره چیکار میکنی؟
کمی جابه جا شدم و سرم را به سمت پنجره چرخاندم:-آخه حالا مشخص نیست که چی بشه شاید یهو مثلا سامانو دیدیم.
-آهان، با اون بیای؟
سکوت کردم تا بداند شرایط مناسبی برای صحبت ندارم. دلم نمیخواست نامی بشنود که رساندن و نرساندن من موضوع مهمی است...-:
-الان تو ماشینید؟
-بله مامان جان! کاری نداری؟
-باشه، مواظب باش سلام برسون به نامدار.
-نامیرا.
با شنیدن اسمش لحظه ای به سمتم چرخید. دستم را به نشانه ی احترام یا عذرخواهی بالا آوردم.
-آهان ، همون ...نامیا.
کلافه بودم اما تکرار حرفم و تفهیمش به او آنقدر خسته و عصبیم نمیکرد. آرام خندیدم:
-ن،ا،م،ی،ر،ا!
این بار نگاهش کردم و نیمرخش را کمی مهربان تر از همیشه دیدم. چشمهایش را کمی باریک کرده بود و لبش انگار که خنده داشت.
-آهان! به چه معنا؟
با شوخی و کمی آهسته گفتم :-الان مهمه؟!
-آهان میشنوه؟
نمیدانستم این همه اخلاق و ویژگی مشترک اغلب مادرها از کجا نشأت میگرفت؟ چرا فکر میکرد او

نمیشنود؟ چرا همیشه با وجود آنکه میدانست موقعیت مناسبی ندارم توقع تخلیه ی اطلاعات داشت؟
-به معنی ماندنی...(به سمتش چرخیدم.)...نه؟
سرش را بالا و پایین کرد.
-اوه !
نامی :-پدربزرگم گذاشت.
مادر:-چی میگه؟
-میگن پدربزرگشون واسشون گذاشتن.
مادر:-خدابیامرزه.
به نامی نگاه کردم:-سلام میرسونن مامانم و میگن خدابیامرزه.
-سلام برسونید و بگید در قید حیاتن.
تک خنده ای کردم :-ببخشید.
-نه بابا.
مادر:-خدافظ.
-خدافظ.
-خونه ی پدری فرشته کجا بود دقیقا؟
نگاهم را چرخاندم:-إم... اینور برید.
نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و نفس عمیقی کشید.
تا رسیدن به خانه ی فرشته حرفی نزدیم و همین که نزدیک خانه اشان شدیم ؛ برگشت و برای برداشتن کیفش از روی صندلی عقب دست دراز کرد. موبایلش را از جای مخصوص بیرون آورد و نظم و ترتیبش شگفت زده ام کرد .
-شمارشونو دارید؟
نگاهی به لیست تماسهایم انداختم:-یکبار زنگ زد از اونجا سیو کردم.
شماره را برایش خواندم و او تماس گرفت:
-الو، سلام.
-...
-منزل زینلی؟
-...
-خوب هستین؟ آقا فرخ؟
-...
-آهان آقا مهیار! خوبید؟
-...

-نامی ام.
کمی نگران و کنجکاو به سمتش چرخیدم .
نامی مقابل خانه اشان پارک کرد و گفت:- میدونم شما اجازه بدید من حرف بزنم.
-...
-ببین عزیز، خواهرت میدونه من اسما دوست سامانم اما رسما تمام حمایتم از فرشته اس .
-...
-بهش بگو نامی دم دره خودش میدونه.
-...
پوفی کشید:-با دوستشم.
-...
گوشی را به سمتم گرفت:-خوب شد شمارو اوردم، غیرتش باد کرده.
فورا موبایلش را گرفتم و با صدای پچ پچ گونه گفتم:- میشنوه!
چانه اش را به معنای مهم نبودن بالا انداخت.
-الو آقا مهیار؟
-الو.
-حال شما؟ شبتون بخیر.
-مرسی.
-من نوگلم.
-اهان، بله؟
-ممکنه فرشته یک لحظه بیاد دم در؟ درحضور خودتون.
-که چی بشه؟

-...
-فرشته حرفی نداره.
-آقا مهیار خودتونو که میتونیم ببینیم، نمیتونیم؟
-منم حرفی ندارم !
-ما داریم! ما حرف داریم.
-با سامانین.

-نیستیم .
-میام...(بلند و باهمان لحن ناشایست گفت.)...تو کجا؟
تماس را قطع کرد و من به نامی گفتم:–فرشته فهمیده اومدیم.خوب شد.
سرش را بالا و پایین کرد و پیاده شد. من هم کمربندم را باز کردم و با دلشوره ای که از رفتار غیر قابل پیش بینی مهیار داشتم پیاده شدم. کنار نامی، زیر چراغ فانوس شکل بالای دیوارشان ایستادم .
در باز شد و مهیار با آن هیبت و قامت، چوب به دست مقابلمان ایستاد!
نگاه من و نامیرا همزمان به چوب بیس بال افتاد و باهم بالا آمد و به مهیار داده شد .
دست بزرگش را روی موهایی که با ماشین هشت کوتاه شده بود کشید و سرتاسر کوچه را جست و جو کرد.
نامی دستهایش را در جیب فرو برد:–تشریف میارید تو ماشین؟ سرده اینجا.
با حالتی به اصطلاح " لاتی" ابروی چپش را بالا برد:–که چی ؟
نامی خیره و بی حرف نگاهش کرد و من گفتم:
-ببینید، فرشته و سامان مشکل دارن قبول. ولی الان تو این شرایط که بچه ای هست درست نیست که...
میان حرفم آمد:–بچه ی هجده ساله که نیست. یه لخته خون کثیف اون مرتیکه اس. چارش یه آمپوله!
اخمهایم درهم شد:– خواهرزاده اتونه! واقعا اینجوری فکر میکنید؟!
بی حوصله گفت:–این کارا به ما نیومده، دوستای مهربون و مشترک و پادرمیونی و ...ما زندگیمون این فهمیده بازیارو برنمیداره. وقتی فحشو میبنده به ننه و بابای من توقع دارید چیکار کنم؟
نامی یک دستش را روی موهایش کشید:–مگه دیدینش؟
-نخیر، صبح پای تلفن هرچی ازدهنش درومد بارمون کرد.
نگاه متعجب من و نامیرا همزمان به هم افتاد و من گفتم:
-واقعا؟ ظهر به ما گفت یه چیز دیگه گفته.
مهیار:–نخیر، گفتن اونو ول کن. داماد پررو و با دهن بی چاک و بستش نمیخوایم.
نامی:–ولی الان بچه ی سامان پیش فرشته اس، میدونید حق شکایت داره؟
مهیار پوزخندی زد:–ما از هیچی نمیترسیم .
من:–ما خودمون مشکلات خودمونو داریم. تصور نکنید بیکاریم یا هرچی، اما زندگی این دوتا مهمه واسمون، سامان امروز داشت میمرد از ناراحتی! بچه اشو دوست داره، فرشته رو دوست داره.
این یکبار رو کوتاه بیاید.
-بیا برو دخالت نکن شما.
عصبی شدم :–دعوا نداریم، این چه طرز حرف زدنه؟
-حرف زدنم خیلیم عالیه .

-آقا مهیار شما که میدونی من و فرشته صمیمی ایم...
-من تورو دوسه بار بیشتر ندیدم، هیچی نمیدونم.
-یعنی فرشته از ما بهتون نگفته؟ ازاینکه خیرشو میخوایم؟ ازاینکه نگرانشیم؟ روزایی که به مشکل برمیخوردن خونه ی مارو خونه ی امیدش میدونست .
آرام تر گفتم:- فرشته میدونه ما صلاحشو میخوایم.
نامی:-شما روی حساب دوستی ما با سامان، فکرتون به خطا میره. حق دارید ولی اینجوری نیست که ما برای سامان اومده باشیم. ما برای این اومدیم که بگیم یه فرصت دیگه بدید به اینا.
-ببین من نمیدونم چرا اومدین، قبلنم واسم مهم نیست چیکارا کردین واسشون. گه خورد به بابای من گفت.(...)
از خجالت دستم را روی دهانم گذاشتم و به طرف دیگری نگاه کردم.
-...
-اصلا شماها چه کاره این؟
با آرامش مصنوعی و کاذبی گفتم:-دوست، دوستای صمیمی. دوستایی که نمیخوان زندگی دوستاشون بهم بریزه.
بی جهت عصبانی شد و بی ادبی کرد:
-واقعا شمارو سنه نه؟! دوست؟! دوست چه کاره اس تا وقتی خانواده دارن؟
-شما چکاره ای؟ وقتی خود فرشته زندگیشو دوست داره وقتی پدر و مادر داره اصلا شما چی میگی؟
بلند و بی ادبانه و به حالت تهاجمی یک قدم به سمتم برداشت:
-چی میگی تو؟
نامی " نوچی" گفت و به سمتمان آمد. دستش را روی سینه ی مهیار گذاشت:
-عزیز.
صدای مادر فرشته از آیفون شنیده شد:
-مهیار نه اولوب؟ (مهیار چی شده؟(
-هشنه مائان.(هیچی مامان(
خودم را مقابل آیفون کشیدم و گفتم :-سلام خانوم خوبین؟
بالهجه ی غلیظش گفت:-سالام.
-ممکنه چند لحظه وقتتونو...
مهیار عصبی شد همزمان با دادی که کشید، بازویم را به عقب هول داد:-ننه و بابای فرشته منم.
از رفتار احمقانه اش و از اینکه از یک پسر بیست و دو-سه ساله ی به ظاهر بزرگ حرف بخورم عصبی شدم و کنترلم را از دست دادم:
-دست به من نزن!

نامی با عصبانیت جلو آمد و این بار دودستی او را به عقب فرستاد اما با آرامش ذاتی اش گفت :–واسه دعوا نیومدیم.
مهیار اما دستهای او را به بدترین شکل ممکن پس زد:–ولم کن بابا.
نامی با لبخند عصبی و نامتعارفی پلکهایش را روی هم فشرد:
-عزیز اجازه بده با بزرگ ترا صحبت کنیم.
صدای نگران فرشته با داد مهیار یکی شد:–بزرگ تر فرشته منم.
فرشته:–مهیار!
مهیار برگشت و به سمت فرشته خیز برداشت :–برو تو! برو تو!
انقدر بد و زننده رفتار کرد که احتمال سیلی خوردن فرشته را دادم و وحشتزده جلو رفتم. به محض دیدن من ایست کوتاهی کرد و من گفتم:–میبینم چقدر هوای خواهرتو داری!
-تو خفه شو.
فرشته جیغ زد:– آشغال با دوستام مثل آدم رفتار کن.
مهیار عصبی دادکشید:–گم شو تو.
با دیدن ماشین کلانتری و سامان همگی ساکت و بی حرکت ایستادیم. پدر و مادر فرشته هم بیرون آمدند و سامان با دیدن ما متعجب گفت :–شما؟
نامیرا دستش را روی دهانش گذاشت و به حالت عصبی و انگار برای به دست آوردن خونسردی ؛ انگشت هایش را تکان تکان داد.
آهسته گفتم:– اومدیم حرف بزنیم راضیشون کنیم.
سامان بلند و متعجب و برای حرص دادنشان قهقهه زد:
-حرف؟ حرف چرا؟ وقتی حق و قانون با منه؟
به دو مأمور پشت سرش نگاه کرد:–ایشون با پسرعموش بی هوا منو زدن که آثارشم روی صورتم دیدید.
مأمور جلو آمد:–مهیار زینلی؟
سامان:–زنمم اوردن به زور میخوان مجبور به سقطش کنن.
پدرفرشته که فرصت نکرده بود لباس مناسبی تن کند؛ با همان رکابی و زیرشلواری مقابل سامان ایستاد:–همین دیگه؟
سامان روبه فرشته گفت:–برو بپوش بیا.
فرشته زیر گریه زد و ملتمس به سامان گفت:–میام بخدا ، مهیارو بگو نبرن.
سامان سری بالا انداخت :–برو بپوش.
فرشته داخل شد و سامان با تهدید روبه فرخ گفت:–بدکردی.
-رضایت بده پسرمو نبرن حرف میزنیم.
-حرفی نیست. خودت خواستی بی احترامی ببینی.

مهیار با اعتراف بی پروا و قبول کارش مقابل چشم همه سوار برماشین کلانتری شد . فرخ به سمت سامان خیز برداشت و سامان هم آماده ی یک دعوای حسابی شد .شاید اگر نامیرا امشب اینجا نبود؛ خونی ریخته میشد. بینشان ایستاد و با قدرت هر کدام راعقب فرستاد.
بینشان ایستاد:–میشه هر دو یک ثانیه به حال فرشته فکر کنید؟
فرشته که باعجله و دکمه های کج و معوج بسته شده اش برگشته بود ،بغضش بلندتر ترکید:–نامی توروقرآن تو بهشون بگو.
فرخ به نامی نگاه کرد:–من یک ثانیه فکرشو نمیکنم، من الان شیش ساله دارم فکرشو میکنم. میخوام جونشو آزاد کنم.
نامی به فرشته نگاه کرد:–تو جونت با طلاق آزاد میشه؟ خودت میخوای؟
فرشته سرخ و سپید شد...-:
-بگو ، حرفتو بزن. من میخوام نظرتو بشنوم. خودت میدونی حال و حوصله ی دعوا ندارم انقدر مهم بودی که امشب اینجام.
فرشته جوابی داد که نه سیخ بسوزد نه کباب:–طلاق...الآن دیگه نه. الان میخوام بالاسر بچه باشیم.
پدرش پر حرص خندید:–بخاطر بچه ؟
فرشته:–سامانو دوست دارم. شمارم دوست دارم.
مادرش با خشم دستش را روی هوا کوبید و گفت:
-کول باشوآ.(خاک برسرت(
.فرخ با عصبانیت گفت :–این مرتیکه آدم نمیشه.

سامان دست فرشته را گرفت و کنار خودش نگه داشت:–دست از سرت برنمیدارم فرخ.
فرشته با اعتراض گفت:–توهم بس کن سامان!
فرخ:–تو حرف نزن فرشته، دیگه حرف نزن.
روبه مامور ادامه داد:– لباس بپوشم میام کلانتری.
.فرشته با گریه به سامان گفت:–رضایت نمیدی؟
نامیرا خسته به نظر میرسید. به سمت ماشینش رفت:–سامان تمومش کن.
-لیاقت بخشش ندارن.
دست فرشته را کشید و داخل ماشینش نشاند و به سمت ما آمد:
-مرسی بچه ها هوامو داشتین. فکر نمیکردم انقدر معرفت تو وجود اطرافیانم باشه!
نامی:–میخوای چیکار کنی؟ رضایت بده مثل آدم بشین سرجات.
-نه نمیشه، مهیار که هیچی، دارم واسه فرخم.
نگاهم پراز حرص و خشم شد:–سامان! میفهمی فرشته ظرفیتش پره؟؟

عقب رفت و دستش را به معنای خداحافظی تکان داد.
کوچه ی شلوغ چند لحظه ی قبل ؛ خاموش شد و از گوشه ی چشم دیدم که چند همسایه ی سرک کشیده هم به خانه برگشتند.
-بشین.
-...
-بشینین.
حرفش را اصلاح کرد و خودش نشست. با ناراحتی و درحالی که نبض سرم دوباره میزد نشستم و سرم را به پنجره تکیه دادم:
-اگه نبودید همه چی بدتر میشد. همو میزدن.
-شماهم خوب شد اومدید، مهیار اول فکر کرد من تنهام داشت شرش میکرد.
-شر؟
-آره مثلا غیرتی شد من، یه مرد ، این وقت شب با خواهرش کار دارم.
-به شدت بی منطق و بی ادبه.

-بابت رفتار احمقانش باشما متأسفم.
-ممنون از شخصیتتون.
-نه جدی خیلی بدم اومد، رفتارش در شأن و شخصیت برخورد با یه خانوم نبود.

نه که اعتماد به نفس نداشته باشم یا تا به حال بی ادبانه و سبک سرانه رفتار کرده باشم، فقط وقتی نوع حرف زدن و لحن و بیانش را میدیدم؛ نا خودآگاه حس ضعف خاصی میکردم. انگار که زیاد از حد لفظ قلم بودنش، برای نوگل ساده و بی غل و غش این روزها زیادی سنگین بود. برای منی که دائما با مردمان عادی و متوسط و یا دوستان صمیمی ام درارتباط بودم. او زیاد از حد خاص و سطح بالا بود. نمیدانم این تنها احساسی اشتباه بود که با فکر کردن به داشته هایش به من دست میداد و یا نه ، واقعا خاص و عجیب و نادر بود!
-شما لطف دارید م...
نوای تلفن همراهش باعث سکوتم شد. آرام و با لبخند نسبتا خسته ای گفت:
-دختر مزرعه.
-...

-ممنون.
-...
-بله.
-...
-بله!
-...
-میام صحبت میکنیم.
-...
-میام عزیز، شاید یک ساعت دیگه.
-...
-شب بخیر.
آه آهسته ای کشیدم و به روبه رو زل زدم. " دختر مزرعه" گفتنش کافی بود تا بدانم حنا مخاطبش بوده. حمایت و مهربانی اش نسبت به حنا برایم از رؤیاهای دست نیافتنی بود. گرچه سامان این روزها کم از برادر نداشت اما هر چقدر هم که کسی خوب و صمیمی و رفیق واقعی باشد؛ داشتن یک مرد حامی محرم و عزیز که عضو خانواده ام باشد برایم یک حسرت شده بود. روزهایی میشد که من آرزو میکردم پدرم به رفت و آمد هایم توجه کند! اصلا حتی دلم میخواست که برای رفتارهای بدم تنبیهم کند اما هرگز به من توجه نکرد. محبت نکرد و عشق نداد.
اصلا نوگلی برایش وجود نداشت. اصلا من و مادر آدم نبودیم!
به امید پیدا کردن یک جایگزین خوب برای پدر؛ به مهدی دل بستم و دل دادم. که مردم باشد و رویم تعصب نداشته ی پدر را داشته باشد اما بی غیرت تراز پدرم او بود .پشتم را جوری خالی کرد و جوری حقیر و بدبختم کرد که تا مدتها آثار این کله پا شدنم روی شانه ها و زندگی ام سنگینی کرد. ضربه ی کاری مهدی بود که کابوسها و اوهام آینده و سرنوشتم را به جانم انداخت.
-خیلی بزرگ شده. وقتی میرفتم؛ سیزده سالش بود. الان واسم خیلی جالب و شیرینه.
-خداحفظش کنه.
-مرسی.
-شماروهم واسه اون حفظ کنه. راستش الان داشتم به این فکر میکردم که چقدر خوبه شمارو بالای سرش داره.
-...
-یه برادر بزرگ تر، یا پدر و یا کلا یه محرمی که از آدم مراقبت کنه همیشه خواسته ی یه دختره.
-خداپدرتونو رحمت کنه.
-ممنونم.
-...

-البته برادر فرشته حامی نیست، بدتر رعب و وحشت میندازه توی دل خواهرش.
-برادرم ندارید؟
با نفس عمیق و لحن نسبتا غمگینی گفتم:
-نه.
نیم نگاهی به سمتم انداخت:-سامان کم نمیذاره البته.
-بله! این که آره واقعا! نمیدونم کلا چطور بگم.
-میفهمم.
دستهای عرق کرده و سردم را در هم پیچاندم و دروغ چرا؟! من حتی به داشتن مهیار هم راضی بودم!! شاید اگر مهیار برادرم بود مهدی هرگز پایش به زندگی ام بازنمیشد. همیشه دیدن دخترهای خوشحال کمی غمگین و نا امیدم میکرد. سرم را با خستگی به بالش گردنی کوچک صندلی تکیه دادم و به سمت پنجره برگشتم.
تک سرفه ای کرد و سینه ی خراب و دورگه اش نشانگر مصرف دخانیات بود و یا شاید هم سرماخوردگی:
-ناراحت نباشید، قانون طبیعته، یک روزم من بالای سر حنا نیستم.
-خدانکنه.
-...
-من راضی به ناراحتی بقیه نیستم من فقط حس میکنم سهم من کم بوده. وگرنه بدخواه هیچکسی نیستم.
اصلا نفهمیدم که چرا از این حق و ناحقی صحبت کرده بودم. اصلا متوجه حرفهایم نبودم. کمی پشیمان از باز کردن سفره ی دلم ، مهر سکوت برلب زدم و خاموش شدم.
-سهم...
-ببخشید یکم عصبی شدم.
-نه خب کمی حق با شماست.
به سمتش برگشتم:-کمی؟ آقا نامی اصلا الان دلم نمیخواد چیزی بگم تصورتون بهم بریزه ولی بدونید حق من بیشتراز کمی بوده.
سرش را چرخاند و خیره و ملتفت شده نگاهم کرد و سرتکان داد:
-ممکنه جبران بشه.
دوباره به روبه رو نگاه کرد و ادامه داد:-دنیا همیشه یه جور نمیمونه.
-امیدوارم. واسه رسیدن به روزهای بهتر صبح به صبح چشم باز میکنم .
-...
-البته خداروشکر که مادر هستن و سالمیم و کار خوب و دوستای خوبی دارم...(تک خنده ای کردم.)...

ناشکرم ، یکمم زیادی شلوغش کردم.
بدون اینکه نگاهش را از روبه رو بردارد؛ سرش را بالا و پایین کرد:
-دختر محکمی هستید اینو قبلنم گفتم .
کمی شوخی چاشنی حرفم کردم تا ذهنش را از حرفهای ناخواسته فوران کرده ام منحرف کنم:-گفتید پویا.
نگاه تند و گذرایی به چشمهایم انداخت و لبخند کمرنگی زد:-محکمو امشب فهمیدم آره حق با توئه...باشماست. حرفای تیز و منطقیتون به مهیار...
نگاهم را به خیابان آشنای محله امان دادم :-خداروشکر سر راهتون بودم وگرنه شرمنده میشدم.
-خواهش میکنم.
مقابل خانه امان پارک کرد و من با " تشکر" کوتاهی پیاده شدم.
تک بوق کوتاهی بجای " خداحافظی" زد و دنده عقب گرفت و سر و ته کرد.
به رفتنش و چراغ خطرهای قرمز رنگش خیره بودم که صدای مهدی تمام تنم را مور مور و منزجر کرد:
-خب خداروشکر بد نشد اونقدرام.
به سمتش برگشتم و با نفرت گفتم :-اینجا چه غلطی میکنی؟
نگاهش به رد راه نامی بود:-یه جوری ناله و زاری کردی بیوه شدی گفتم نمکی کوچتونم نمیاد سراغت.
به سمت خانه راه افتادم و گفتم:-از ذهن کوچیک و مغز خالیت انتظار بیشتری نمیره. مثل نفهمای بیکار که تا دوتا جنس مخالف میبینن قصه ی صغری و کبری میبافن.
-به من ربطی نداره کیه و چیه، من واسه یه چیز دیگه اومدم .
با خشم به سمتش برگشتم :-نمیبخشم. چشمت کور باید بدی.
دور دهانش را دست کشید :-من دروغ گفتم قبول، ولی الان دیگه راستشو میگم، دارم زن میگیرم. اون از تو خبری نداری چون منم شناسمم پاک شده اس. ولی سکه خریدانم و کثریام داره مشکوکش میکنه. هرماه میگم یه تومن میدم فلان قسط اما کو؟ تمومی نداره.
متعجب و با حرص گفتم:- چی؟! از من نگفتی به دختربدبخت؟!
-وضعم اون قدر که سامان به اطلاعت رسوند خوب نیست. اما اونقدرم که خودم بهت گفتم بد نیست قبول.
-...
با لحنی ملتمس و صلح آمیز ادامه داد:- توشرکت بابا کارمندم، ماشینم قسطیه به قرآن بیا ثابت کنم. دارم سر پا میشم واسه...
صدای نامیرا چشمهایم را که با خشم و کینه در چشم مهدی خیره شده بود گرد کرد .
-نوگل خانوم؟
نگاه مهدی از من گرفته و به پشت سرم داده شد. برگشتم و با لبخند دوستانه ای گفتم:-بله ؟

موبایلم را به سمتم گرفت:–تو ماشین افتاده بود.

دستم را پیش بردم و گوشی را گرفتم:–به زحمت افتادید.
-خواهش میکنم.
-صبح میدیدمتون میگرفتم.
-گفتم شاید لازم داشته باشید، زیاد دور نشده بودم.
مهدی قدمی برداشت و تقریبا کنار نامی ایستاد و نگاه خاصی به من انداخت :–به خاله لیلی سلام برسون بگو مامانم تشکر کرد.
نامی سرش را تکان داد و نگاهش بین ما چرخید:–شبتون بخیر.
مهدی دستش را پیش برد:–شب شما هم بخیر.
نامی ناچار دست مردانه و دوستانه ای داد:–خداحافظ.
پلکهایم کمی عصبی و مرتعش زده شد:–خدافظ.
هر دو به سمتی رفتند و نامی که ماشینش روشن مانده بود، زودتر از کوچه خارج شد. رفتار مهدی هضم نشدنی و بسیار شبیه یک فیلم تلویزیونی بود. سروته کرد و مقابلم ترمز زد:
-خواستم بگم به زندایی یا عمه سلام برسون ولی دیدم خاله بهتره.
لبهایم را با انزجار جمع کردم :–حالت بده انگار؟
حالت چشم و ابرویش برگشت و با لحن طنزآلودی گفت:
-بده فکرتو میکنم ؟ آبرو داری میکنم؟گفتم" خاله"، که بعدا بگی پسر دوست مامانتم. ولی زندایی و عمه ضایع بود نه؟ کس و کار میخواست.
دستم را لبه ی پنجره گذاشتم و خم شدم:
-نیازی نیست معرفی بشی. تو اصلا مهم نیستی.
نگاه عمیق و شاید حتی پیروزی به من انداخت:–ترسیده بودی! بالاخره یه چندوقتی باهم بودیم و ترسیدنتو میشناسم. مهم نبودم و هول شده بودی؟
-...
به روبه رو نگاه کرد و لبخند احمقانه و کشیده ای به لب آورد:
-کی خوشش میاد واسه خودش حرف دربیاره؟ چه نیاز به معرفی باشه چه نباشه فکر نکنم تو دوست

داشته باشی کسی از من باخبر باشه. چون منم نمیخوام کسی از تو باخبر باشه .
صاف ایستادم و دستهایم را در جیب کاپشن کوتاهم فرو بردم و خیره به ته کوچه گفتم:–آره چون چیز افتخار آمیزی نیست .
-...
-حالا تشکر کنم؟ ...(با پوزخندی نگاهش کردم.)... یا بجاش میخوای مهرمو ببخشم؟
نفس عمیقی کشید:–من نه با دعوا اومدم نه تهدید چون خودمم نمیخوام شیوا چیزی بفهمه. وگرنه با تهدید و دعوا میومدم. به نظرم دوستانه تمومش کنیم. باحرف مثل دوتا آدم عاقل.این هزینه ی ماهانه ی الکی زور داره نوگل قبول کن .
بی اراده و متفکر گفتم :–چرا بهش نمیگی؟ خب بگو که یه نامزدی بوده...
میان حرفم آمد:–نامزدی نبوده، نامزدی یعنی اینکه محرم نبودیم یا نهایتا صیغه بودیم. اما بفهمن عقدی درکار بوده دختر نمیدن به کسی. میدن؟
-همین دو روبودنت حالمو بد میکنه. حق دختر بیچاره اس که بدونه. حتی اگه هیچیم نباشه ... باید بدونه. اصلا پدر و مادرش هیچی. خودش باید بدونه!
-توشرایطش باشی بازم ببینم اینارو میگی!
قدمی به عقب رفتم و دستم را به سمت کوچه گرفتم:
-برو مهدی، خواهشا دیگه پیدات نشه. میخوای خودتو جمع و جور کنی واسه ازدواج مجدد، از حق من میخوای بزنی! جالبه.
سرتا پایم را با تمسخر برانداز کرد:–اشتباه کردم فکر میکردم حداقل ذاتت درسته .
همانطور که با حرص دنده میزد ادامه داد:– جماعت گدا گدول.
با نفرت پشت کردم و به سمت خانه راه افتادم:
-زودتر گم شو.
-گمم شدی.
برگشتم و با خشم به ماشین درحال حرکتش خیره شدم. دستش را از پنجره بیرون آورد و علامت زشت و پست و حقیری که در شأن شخصیت خودش بود نشانم داد. شاید تنها خوبی این بحث این بود که میدانستم دیگر پیدایش نمیشود و چه قدر بدبخت بودم که میان این همه فشار و استرس و تحقیر، نفس آسوده ای کشیدم از رفتن دائمی اش. خوشحالی های من هم مثل بقیه نبود .
****
-آفرین .
نگاه خندان و منظور داری به علی و الناز که سرزده به آموزشگاه آمده بودند انداختم و چشمکی زدم.
-...
علی:–بخاطر فرشته بخشیدی اصلا.

-بخاطر بچم.
الناز:-بخاطر هرچی. مهم اینه اوضاعو آروم کردی.
-همین یکباره فقط.
پیاله ی کوچک آجیلی هم برای من گذاشت و یک طرفه خودش را روی میز بالاکشید:-مهیارشون وحشیه.(پسته ی دربسته ای را به دهان گذاشت و با فشار شکست.)... چشمم آب نمیخوره بشینه سرجاش.
لبخندی زدم و تکیه دادم:-ببین فرشته دوستت داره. دیدی چه پشتت درومد.
خنده ی نسبتا محجوب و مثلا خجالت گونه ای کرد:-بیخیال.
با لحن کشیده و شوخی گفتم :-دیدی؟! دیدی!..
-نه بابا.
به شوخی آب و تاب بیشتری دادم و به علی و الناز گفتم:
-عشقولانه ای شده بودن!
سامان با صدای بلند و بمش خندید:-غلط کردی.
الناز خندید و دست به دستم داد:-ای وای جامون خالی.
-آره الی اگه میدیدیا! احساسی ترین صحنش اونجا بود که نامیرا برگشت گفت فرشته کدومو انتخاب میکنی؟
همهمه ی شاد و شوخی بین هرچهارتایمان افتاده بود. علی که نقطه ضعف خوبی از سامان گرفته بود؛ روی میز ضرب میزد و ترانه های عاشقانه میخواند.
با شنیدن صدای پویا، سکوت آنی و سنگینی شد. علی و الناز خودشان را به نشنیدن و ندیدن زدند و من ایستادم:
-سلام!
نایلون و عینک آفتابی و سوئیچی که در دست چپش بود، به دست راست داد و درحالی که با سامان دست میداد گفت:
-سلام نوگل خندان.
شاید اشاره ای به صدای بلند خنده هایمان داشت یا شاید هم تنها یک برداشت کوچک از شعرمعروف استاد نجفیان بود و من بیهوده حساس شده بودم!
سامان:-احوال؟
-خوبم خداروشکر.
نگاهی از گوشه ی چشم به علی داد و گفت:-سلام.
من و سامان هردو کوتاه و لحظه ای به هم نگاه کردیم و علی و الناز آهسته و سنگین جواب دادند.
سامان:-از این ورا؟

-نامی مطبشه؟
-آره.
نایلون آبی رنگ را باز کرد و دوکارت عروسی بیرون کشید. با هیجان گفتم:-ای وای !! مبارک !! کیه!؟ چه یهویی!
یکی به دست من و یکی به سامان داد و گفت:-قربونت، یهویی نبود که میدونستید.
سامان همانطور که کارت را بررسی میکرد گفت:-بیخیال دخترا عادتشونه هیجان الکی.
-مسخره.
پویا قدمی به عقب برداشت:-من برم واسه نامی رو بدم و برم.
سامان:-چه زود پویا؟ برگرد بیا چایی بزنیم با شیرینی ناپلئونی.
نگاهش نامحسوس و کوتاه به علی و الناز افتاد:-نه میدونی که نزدیکای عروسی کار زیاده، بای.
سامان سر تکان داد و من گفتم:-به سلامت، به عاطی تبریک بگو.
الناز ایستاد و با پوزخند بی دلیل و شاید عصبی ای که کنج لبش بود گفت :-خب ما بریم دیگه دوستم، خوش بگذره.
نمیدانم چرا من شرمنده شده بودم و از کارت صورتی و سپید میان دستهایم خجالت میکشیدم!
آن را روی میز گذاشتم و گفتم :-به سلامت، ممنون بابت شیرینی.
دستم را گرفت و به سامان نگاه کرد:-ممنون از سامان واسه کار جدید.
****

همانطور که با عجله سبد گل را به دست مادر میدادم و مینشستم گفتم:
-ببخشید معطل شدید.
سامان سرش را بالا انداخت :-بشین فقط زود بریم.
نشستم و فرشته همانطور که خودش را در آینه ی آفتابگیر برانداز میکرد؛ با بیخیالی گفت:
-نمیرسیم خیلی دیرشد.
سامان راه افتاد و با حرص گفت :- درگیر قر و فر جناب عالی بودیم.
-عروسی قروفر داره دیگه .
-نمیدونم ماها چرا زودحاضر میشیم.
فرشته برگشت و با تمسخر به من و مادر گفت :- منو با خودش مقایسه میکنه!

مادر اشاره کرد که بیخیال شود.
سامان :–منم رفتم ماشینو دادم کارواش، رفتم آرایشگاه، رفتم لباسمو گرفتم. تو هنوز درگیر یه لاک بودی.
-من نمیتونم کثیف برم جایی. اونم عروسی !
دوباره به ما نگاه کرد:– دیر رسیدن بهتر از زشت رسیدن است.
شانه ای بالا انداختم و به خیابان خیره شدم. همچنان صدای جروبحث بی محتوا وبی سروتهشان به گوش میرسید. آهی کشیدم و به عاطفه وپویا فکر کردم. باز هم شاهد یک ازدواج بودم و بازهم افکاردرهم وناخواسته ای که به ذهنم میرسید آزارم میداد.
نه حسود بودم و نه بدخواه کسی. حتی آرزوی خوشبختی اشان را داشتم اما...
یک چیزی در زندگی ام گم شده بود. یک حفره ی خالی و یک خلأ در قلب و روحم حس میکردم. این تمام احساس من بود. دروغ چرا ؟ با وجود دیدن پدرم و مهدی؛ ازازدواج بدم نمی آمد. از تمام مردها بدم نمی آمد. میدانستم که همه مثل هم نیستند. میدانستم که من هم میتوانستم خوشبخت باشم و این شاید با حال واحوال حالایم چیزی شبیه یک معجزه به نظر برسد.
زمانی به خودم آمدم که مادر خودش را بین دوصندلی جلو کشیده بود و دائماً ازسامان و فرشته تقاضا داشت که کوتاه بیایند.حالا دیگر صدایشان بالا رفته بود و کاملا از فرم جروبحث خارج شده وتبدیل به یک دعوا شده بود. خوب میدانستم که این آرامش چند روزه کمی غیرعادی است. اتفاقاً از اینکه جریان دعوای شدید سامان با خانواده ی فرشته تمام شده بود متعجب بودم وحالا بین حرفها متوجه شدم که هنوز دل سامان چرکین است و این جریان آتش زیرخاکستر بوده است:
سامان :– صداتو بیار پایین، خیلی غلط کرد دست روی من بلند کرد مرتیکه.
فرشته:–هوارشو سر من نیار، همون موقع که بازداشت بود بیجا کردی که کوتاه اومدی حالا منتشو سر من میذاری!
سامان مثل آتش شعله ور شده ای فریاد کشید و روی فرمان کوبید:– کدوم خری بود التماس میکرد ببخشمش؟! موش شده بودی؟ هان ؟
صدای نازک فرشته بلند شد :– من گفتم ببخشش اما نمیدونستم هرروز قراره منتشو بذاری سرم.
مادر:– توروخدا بچه ها.
سامان :– حرف مفت نزن! بی چشم و روی الاغ! منتشو میذارم خوب میکنم میذارم.
دست چپم را ازکنار صندلی راننده رد کردم و چند ضربه به بازوی سامان زدم و آرام گفتم:
-سامان نکن الان.
اما میدانستم که در عصبانیت خدارابنده نیست. میدانستم که در عالم دیگری سیر میکند و کس دیگری میشود:
-دیگه نشنوما ! فرشته ها! میزنم جفتمونو میکشما!

فرشته فریاد کشید:-غلط میکنی!
سامان به طرز فجیعی معکوس کشید و همگی همزمان جیغ کشیدیم. دور برگردان را بدون هیچ راهنما و احتیاطی دور زد. بلند و عصبی گفتم:
-چیکار میکنی؟ من و مادرمو پیاده کن بعدش خودکشی کن!
کناراتوبان پارک کردو سرم داد کشید:- برید.
مادرم با آرامش گفت:-پسرم قربونت برم این جوری نکن. بخاطر پویا امشبو بیخیال.
فرشته که زار زار اشک میریخت گفت:- میبینید؟ تحمل یه حرف نداره.
سامان با آن نیمرخ وحشی و ابروهای درهمش وحشتناک تر از هروقتی به نظر میرسید. به فرشته نگاه کرد:
-یه حرف؟ یه حرف؟! یا هزارتا حرف مفت؟
-...
مادر دستش را روی شانه ی سامان گذاشت:- برنگرد سامان جان، دوستتونه زشته.من نباشم مهم نیست، دوست شماست.اما شما نباشید خیلی بد میشه.
فرشته غلاف کرده ولی عصبی پشتش را به او کرد و سامان که میدان را باز دیده بود تا خود باغ جد و آباد او را به فحش و ناسزا بست!
انقدر عصبی و ترسناک به نظر میرسید که حتی مادر هم جرات نهی کردنش را پیدا نمیکرد چه برسد به فرشته و من که میدانستیم سامان تعارفی باما ندارد!
با همان خشم و حرص ماشین را وارد باغ کرد و در کمتر از دو دقیقه جایی میان دوماشین دیگر پارک کرد. همه ی ما هرکدام به یک طرف ماشین چنگ انداخته بودیم ومحکم سرجایمان نشسته بودیم. پیاده شد و در ماشین را با شدت کوبید. به محض رفتنش فرشته گفت:
-بمیری اِن شاءالله.
مادر:-خدا نکنه !
-کثافت لجن.
خودش را در آیینه نگاه کرد و با دیدن آرایش به هم ریخته اش عصبی تر شد و بلند تر گریه کرد و انگار بی اراده حرفش را به زبان آورد:
-میندازمش، بخدا سقطش میکنم.
من و مادر به هم نگاه کردیم و من وحشتزده گفتم :- چی؟!
با همان اشک و بغض دستمال مرطوب را از کیفش بیرون آورد و مشغول پاک کردن چشمهایش شد-:
...
-تو که راضی بودی.
-من گه خودم راضی بودم. گفتم آدم میشه.

مادر سرش را لحظه ای گرفت. شاید از اینکه این حرف فرشته، حرف بیست و سه سال پیش او بود ناراحت شد.
-حالا چی؟ میخوای بُکشتت ؟! بفهمه...
-هیچ غلطی نمیتونه بکنه.
چند ضربه به شیشه خورد و نامیرا در را باز کرد و جای سامان نشست. هوای خفه ی ماشین با سرمای هوا وبوی خوش او که لحظه ی داخل شدنش احساس شد، تازه و مطبوع شد و صورت گرگرفته ام باز.
به سمت ما برگشت و اول به مادرم لبخند محترمانه ای زد و سرتکان داد:
-سلام.
-سلام، خوبی آقا نامی؟
-ممنون.
بیشتر خم شد ومن را نگاه کرد. شاید دیدن آرایش خیلی زیادم کمی در ذوقش زد. چرا که حس کردم کمی عجیب تر نگاه کرد.زودتر گفتم:
-سلام.
-سلام.
برگشت و فرشته را نگاه کرد:–حداقل بخاطر پویا یه امشبو رعایت میکردید.
فرشته بینی اش را تندو تند بالا میکشید و وسایلش را جمع میکرد:– ازش بیزارم. بیزار بیزار بیزار ... بیزار... بیزار...
دائماً تکرار میکرد و من میدانستم تا چه حد عصبی و بدحال است. نگاه من و مادر بهم افتاد و نامی همانطور خیره نگاهش میکرد. فرشته انقدر " بیزار" را تکرار کرد که دوباره به گریه افتاد و حالا با صدای نامتعارفی آن کلمه را تکرار میکرد.
آهسته پیاده شدم و به مادر هم اشاره کردم پیاده شود.شاید نامی درنبود ما راحت تر صحبت میکرد. هر دو آشفته و بی حوصله پیاده شدیم. مادر سبد گل را تقریبا در آغوش خدمه ای که کنار در ورودی ایستاده بود پرتاب کرد. دستش را فشردم و آهسته گفتم:
-یواش!
با ناراحتی گفت:– سرم درد میکنه باز.
صدای موزیک شادی که پخش میشد به شدت با حال و اوضاع الان ما تضاد داشت .کناری نشستیم و ترجیح دادیم اول کمی آرام شویم و بعد برای سلام و احوال پرسی با عروس و داماد بلندشویم.
سامان با دیدن ما سوئیچ وموبایلش را از روی میزدورتر برداشت و به سمت ما آمد و آنهارا روی میزما انداخت. کمی صندلی ام را کنار کشیدم. روبه روی من و کنار مادر نشست و با حرص گفت:
-نمیاد؟
-چرا نامی پیششه.

-زنیکه نفهم.
مشتهای گره شده و رگهای برجسته ی آن نشان از خشم شدیدش بود. بی خبر از عصبانیتی که ممکن بود با شنیدن حرف من فوران کند گفتم:
-آخه سر یه مهمونی...
به سمتم برگشت و با خشم غرید:–سرمهمونی؟ سرمهمونی؟ تو نمیدونی چرا الان یک هفته اس وحشی ام؟
سرم را به معنای دانستن تکان دادم:–خب... قاطی میکنی چرا؟
با دلخوری به طرف دیگری نگاه کردم و درد دلش را با مادر شنیدم:
-نمیفهمه، نمیفهمه که باید دورخانوادش خط بکشه.
مادر:– چرا همچین انتظاری داری؟
-چون اونا بد مارو میخوان. امانمیفهمه که نمیفهمه. یک هفته اس رفته روی مخ من که چک باباشو پس بدم.
-چرا نمیدی؟
-چون نمیخوام بدم.
نامی به همراه فرشته برگشت. سامان اخم هایش را با شدت بیشتری درهم کرد تا مثلا زهره ی فرشته را بترکاند!
نامی چیزی زیرگوش فرشته گفت و فرشته را از نشستن جایی دورتراز ما منصرف کرد. نمیدانم چطور میتوانست حرفش را به کرسی بنشاند.
فرشته کنار مادر نشست تا حتی الامکان سامان را نبیند. نامی کنار من نشست و دستش را بلند کرد و بلندتر گفت:
-من اینجا میشینم فعلا.
چشمم را چرخاندم تا مخاطبش را ببینم. با دیدن سعید و فاطمه دست و سرم را به همراه یک لبخند مصنوعی تکان تکان دادم .
فاطمه کیمیا را که لباس عروس کوچکی برتن داشت بغل گرفت و به سمتمان آمد .سامان با دیدن کیمیا به طرز عجیبی چهره باز کرد و مشتاق به او خیره شد. چشم هایم چرخید و فرشته را هدف گرفت. متفکر و جدی به دستمال روی میز خیره شده بود .
حتما به تصمیم جدیدش فکر میکرد. شاید اگر سربلند میکرد واشتیاق چشمهای سامان را روی کیمیا میدید، عجولانه تصمیم نمیگرفت.
فاطمه که آرایش نسبتا چند رنگش کمی در ذوق میزد با لبخند گفت:
-به به اینارو! سامان مبارکه شنیدم بابا شدی خوش تیپ خان!
سامان کیمیا را از بغل او گرفت و روی میزگذاشت و گفت :–مرسی.

بعد از سلام و احوالپرسی اجباری و بی حوصله ای؛ دستم را زیرچانه گذاشتم و به سامان که با وجود ناراحتی شدیدش با کیمیا بازی میکرد خیره شدم. اخم و غم صورت و چشمهایش با مهربانی و حرفهایی که به کیمیا میزد بسیار فاصله داشت .
کیمیا زبانش را بیرون آورد. سامان ابرو بالا انداخت:
-این چیه ؟
-میمی.
آهسته و کوتاه خندید:- بیشرف.
نامی تشر زد:-یاد میگیره سامی درست حرف بزن.
-از میمی بدتره؟سعید یه چیزایی یادش داده.
-یادش بده، تو درست حرف بزن.
بلند شدم و روبه مادر و فرشته نگاهی انداختم. شالم را تکان دادم و گفتم :-بریم؟
فرشته که دیگر رنگ و لعابی به صورت نداشت پوزخند مات و محوی زد :-برید شما.
مادر:-لباس عوض نمیکنی؟
سرش را روی میز گذاشت :-نه.
سامان با خشم گفت:-برو لباستو عوض کن.
کیمیا ترسید و فرشته سربلند کرد ودرچشمهای سامان خیره شد:- نمیخوام. با کدوم آرایش؟ با کدوم اعصاب؟ با دل خون؟
صدای فریاد سامان میان صدای بلند موزیک گم شده بود:- به جهنم که دلت خونه. خون ترشم میکنم.
کیمیا به گریه افتاد و نامی فوری او را بغل گرفت و سرش را بوسید و نوازش کرد. دست آزادش را روی شانه ی سامان گذاشت و آهسته گفت :-بلند شو.
فرشته کیفش را باشدت کشید و ایستاد و به سمت خروجی قدم تند کرد. سامان دست نامیرا را پس زد و با تهدید زیرلبش تپش قلبم را بالا برد.
مادر که از ضعف و بیحالی حتی نتوانست بایستد. از ترس کتک خوردن فرشته به سمت حیاط رفتم و دنبالشان دویدم. با دیدن سامان که وحشیانه دنبال فرشته بود، دویدم و جیغ کشیدم:
-سامان!
چند مهمان متعجب برگشتند و میان تاریک و روشنای باغ ایستادند. دست سامان که به سمت فرشته دراز شد تا شالش را بگیرد، قدرت قدم من را بیشتر کرد. خودم را بینشان انداختم و جیغ زدم:
-دیوونه دیوونه دیوونه!

سامان بازوهایم را گرفت تا کنارم بزند اما مقاومت کردم وگفتم:-حامله اس میفهمی؟
فرشته فریاد کشید:- ولش کن ببینم چه گهی میخواد بخوره. این بچه دیگه قد ارزن واسم مهم نیست

فهمیدی؟ میندازمش و خلاص.
درگیری شدیدی بینشان رخ داد. دست بلند شده ی سامان با قدرت زیادی اشتباهاً درصورت من فرود آمد و در یک لحظه برق سپیدی در چشمم زده شد. روی زمین پرت شدم وگیج و منگ صورتم را گرفتم. نامیرا بلند و برای اولین بار فریادی کشید که تمام باغ لرزید:
-احمقای بیشعور!!
چشمهایم ازدرد بازنمیشد دستهای بزرگ و گرمش به دور مچ های استخوانی و سردم حلقه شد و گفت:
-دستتو بردار ببینم.
اما من با شدت بیشتری روی چشمهایم فشردمشان و نالیدم :-چشمام! کورشدم!
-بردار دستتو.
مادرم با گریه ی بلند گفت:- وای خدا خاک برسرم شد! یا امام هشتم. چشماش! زنگ بزنید اورژانس!
نامی:- چشمهاشو عمل کرده ؟
بلندتر و ترسیده تر گریست:- آره!
کف دست هایم خیس شد ومن با وحشت تکرار کردم :- کور شدم! آی چشمم!
صدای مضطرب سامان را شنیدم :-نامی ! نامی تازه جراحی کرده!نامی بدبخت شدم!
نامیرا:- گم شو سامان.فقط گم شو.
محکم تر مچم را کشید:- بردار ببینمت.
دستم را به زور بلند کرد ومادر بلند تر گریه کرد:- خون میاد! خون میاد.
نامیرا عصبی اما محترمانه گفت:- چرا میترسونیدش؟ خون ازبینیش میاد مادرمن از چشمش که نمیاد؟!
بی حال شدم و سرم سنگین شده روی گردنم بند نمیشد. سامان نادم و ترسیده گفت:
-نوگل ببینمت، نوگل ببخشید. تقصیر این نفهمه! وای خدا... نوگل!
صدای گریه و زاری وعذرخواهی فرشته که چیزی شبیه نوش دارو بعد ازمرگ سهراب بود ناراحتم میکرد.
نامی دست زیربغلم انداخت و من با چشمهای بسته دستم را روی هوا و کورمال کورمال حرکت میدادم تا زمین نخورم. ازصداهایی که میشنیدم متوجه شدم دورمان شلوغ شده. اشکهایی بی اراده و سیل آسا ازچشمانم میبارید و نامیرا دایماً امرونهی میکرد:
-دستمال بیارید.
-...
-برید.
-...
-دورشو شلوغ نکنید.
-...

-هیچی نشده برید خواهشا.
-...
متوجه شدم که ازجمع فاصله گرفتیم. صدای دزدگیر ماشین آمد و بعد من به هدایت خودش روی صندلی عقب دراز کشیدم .

-ممنونم برید شما.
مادر:-نه توروخدا آقا نامی چش شده؟
در دیگرماشین باز شد و انگار که نامی روی صورتم خیمه زد. آهسته گفت:
-میخوام دستمال بذارم روی بینیت نترسی.
دستم را بی دلیل بالا آوردم و منتظر ماندم. از اینکه بینی ام را تمیز کرد به شدت خجالتزده و معذب شدم.باهمان صورت درهم گفتم:
-مرسی خیلی ممنونم.
کشیده و متفکر جوری که انگار حواسش بامن نباشد گفت:-خواهش میکنم...
-آی چشمم، وای داره میترکه.
-میتونی بازش کنی؟
-نه.
صدای سامان از جایی دور تر به گوش رسید. پراز درماندگی و پراز خواهش:-لیلی خانوم شرمنده ام به جان مادرم .حالش چطوره؟
نامی زیر لب زمزمه کرد:-نادون.
مادر با قهر و دلخوری جواب داد:-نمیدونم.
سامان :-چی شد؟
نامی:-برو الان حوصلتو ندارم.
-ببریمش دکتر؟
صدای نامی عصبی و بلند شد:-نه. کمکت اینه که نباشی دوروبرم.
متوجه شدم که درها را محکم کوبید و بست و سپس پشت فرمان نشست:
-خانوم شما میاید باهامون درمانگاه؟
مادر بی تاب و ترسیده گفت :-آره.
ماشین راه افتاد و من باز نالیدم:-آی.
-انگشتش رفت چشمت؟

خواستم بشینم که سرم گیج رفت و دوباره پخش صندلی شدم. با لحن عاجز و درمانده ، درحالی که بینی ام کیپ شده بود جواب دادم:
-اول دستشو مشت کرد.
-...
-گفتم این مشت بخوره به فرشته میمیره. هولش دادم ولی دستشو باز کرد سیلی زد...انگشتش رفت چشمم نمیدونم چی بود..آی چشمم.
حالا واقعا به گریه افتادم. به خودم پیچیدم و مادر با دلسوزی برگشت :-بمیرم.
رودربایستی و خجالت را کنار گذاشته بودم و با فجیع ترین شکل ممکن ناله میکردم .
نامی:-کدوم چشم؟
-هردوش...هردوش.
-کدوم ضربه خورد؟
-چپ...چپ...
-چند وقته عمل کرده ؟
مادر:-یک ماه تقریبا.
نامیرا کمی عصبی گفت :-چیه ؟
-...
-نمیدونم.
-...
-نمیدونم!
-...
-نمیدونم سامان نمیدونم.
صدای فریاد بلند سامان را شنیدم:-مگه تو دکتر نیستی لامصب؟ نمیدونم نمیدونم نمیدونم!
-نه نیستم .
متوجه شدم که تماس را قطع کرد و صدای پرت شدن گوشی روی داشبرد به گوشم رسید.
این بار زنگ موبایل مادرم شنیده شد و صدای گرفته اش با دلخوری شدیدی بلند شد:
-بله؟
-...
-نرسیدیم درمانگاه.
-...
-نمیدونم .
-...
-...

-...
-عذرخواهی که چشم نمیشه واسه بچم .
بغض مادر ترکید و صدای نامیرا آمد:–هنوز نمیدونیم چی شده، زنگ نزن هی.
-...
متعجب و عصبی خندید:–بدم حرف بزنه؟! واقعا چه فکری میکنی؟
-...
با تمسخر گفت:–اون لحظه که خون جلو چشمتو میگیره فکر بعدشو بکن .
-...
با گفتن " بفرما" متوجه شدم مکالمه را پایان داده و گوشی مادر را به او برگردانده است. این اولین بار بود که رگه های خشم و عصبانیت را در شخصیت او میدیدم .
-خانوم من نتونستم از دست این پسر حرص نخورم.
مادر:–فرشته حق داره .
-تمام عمرم این یه نفر تونسته منو عصبی کنه. از بچگی از همون اول با کاراش منو روانی کرد.
با وجود آنکه حالم بد بود و ازدست سامان بی نهایت دلگیر بودم؛ لحظه ای دردلم فرشته را هم مقصر دیدم و دلم خواست که از او هم بگویند. اما خودم درحال حاضر به تنها چیزی که فکر میکردم بینایی و سلامتی ام بود. به شدت پشیمان بودم از حماقتم. با این حال دست خودم نبود که هرجا زنی را در حال کتک خوردن یا در خطر آن میدیدم؛ این طور بدحال میشدم و دلم میخواست کمکش کنم .
مادر با عصبانیت گفت:–نوگل دیگه جلوی چشمت همدیگرو تیکه تیکه کردن نمیری جلو.
با بی تابی گفتم :–نه...فقط کور نشم.
نامی با کمی ملایمت گفت:–نگران نباش.
همیشه همین بود که مادرم اول دلش بسوزد بعد سرزنش کند و بعد باز دلش به رحم بیاید.حالا با همان عصبانیت ادامه داد:
-دخترم سوپرمن شده !
-...
-دیوونه ی بی فکر.
-...
-ولشون کن میتونی؟ میفهمی؟؟
نامی:–نمیخواستن اینجوری بشه که خانوم.
-شما دیگه چرا؟ شما چرا؟ بره وسط دعوا کار درستیه؟
-نه من با شما موافقم اما ایشون تجربه و سن من و شمارو نداره نه؟
-...
-الآن بخواین سرزنششون کنید که چیزی درست نمیشه.

-میگم که بفهمه، عبرت بشه.
-شد. الان که حالشون مساعد نیست حالا بعدا صحبت میکنید.
با توقف ماشین، دستهایم را به صندلی ها بند کردم و خودم را به سمت در کشیدم. با کمکشان پیاده شدم و باهمان اوضاع وارد درمانگاه شدیم. مادرم گهگاه میان بی تابی هایش از نامی قدردانی و تشکر میکرد. کنار مادر ماندم و نامی به دنبال کارهای وزیت رفت. بدون انتظار و معطل شدن صدایمان زدند. باسختی و بی تابی شدیدی اجازه ی معاینه دادم. دست خودم نبود که پلکهای ملتهب و خسته ام از هم باز نمیشد.
وقتی دکتر خبر از خراش سطحی و کوچکی داد، نگران شدم اما نامی با اطمینان و آرامش خوبی برایم توضیح داد که مشکلی نیست.
چشم بندی روی چشم چپم گذاشتند .
یک چشمی و با سرگیجه و بیحالی از بیمارستان خارج شدم. بی اراده و دائما یک دستم به حالت سایبان روی پیشانی ام بود. با وجود تاریک بودن هوا حساسیت شدیدی نسبت به نور حس میکردم.
همانطور که به سمت ماشین میرفتیم گفتم:
-خیلی زحمت کشیدید.
درکمال تعجب دیدم که در را برایم باز کرد و با احترام گفت:
-خواهش میکنم، بفرمایید.
سرم را چرخاندم و برق چشمان مادرم از چشمم دور نماند. نگاه چراغانی و ستاره بارانش برایم بی مفهوم بود. بی معطلی روی صندلی جلو نشست.
-نوگل خانوم؟
بی حواس سرم را بالا گرفتم:-بله؟
خیره به صورتم اشاره زد:-بشینید.
نشستم و با نفس عمیقی گفتم :-بچه ها، پویا، عاطی... چی شدن؟
مادر سرش را تکان داد و روبه نامیرا گفت:-میبینید؟ انقدر قلب این بچه رئوفه، انقدر ساده اس هنوز فکر بقیه اس!
نامی نگاهی از آینه به عقب انداخت و دوباره به روبه رو خیره شد:-زنده باشن.
-سلامت باشید. خداشمارو حفظ کنه واسه خانوادت.ماشاءالله مثل یه مرد واقعی و تکیه گاه هستید .
-وظیفه بود.
-پویا و عاطفه یه زنگ نزدن ببینن ما چی شدیم این دختر هنوز تو فکر اوناست.
نامی تک سرفه ای کرد:-البته به من زدن، اونجا که من رفتم بیرون پویا بهم زنگ زد. گفتم دیگه میریم خونه و خوبیم.
مادر کمی خجالتزده از خیط شدنش گفت:-آهان... گناهشونم شستم.

-...
-به هرحال منظورم اینه نوگل خیلی ساده اس.
فقط خودم مادر را میشناختم. فقط من بودم که رنگ و بوی رفتار و گفتارش را حس میکردم. متفکر به او و مژه های مصنوعی و بلندش که در دیدم بود خیره شدم.
نامی:–بله ...دلسوزن.
نگاهم چرخید و نگاه دوباره ی او را شکار کرد.
مادر از خدا خواسته لبخندی زد و این بار گونه های جمع شده اش را به چشمم داد.
آهسته و باصدای نسبتا خش داری گفتم:–سامان دیگه خبری نشد؟
نامی:–پویا گفت سامان و فرشته هم بعد ما رفتن .
مادرم نگاه کوتاهی به عقب انداخت:–خوب خوبی؟
سرم را عقب بردم و چشم بستم:–مرسی.
مثل زمانی شده بود که فرامرز؛ پسر خواهر یکی از شاگردان خصوصی اش از من خواستگاری کرده بود. با دیدن عکسهای من در گوشی مادر ، پیشنهاد ازدواج داده بود . همان موقع هم مادر شبیه امشب شده بود. به طرز محسوسی از اینکه پسرمهندسی از من خواستگاری کرده است خوشحال بود. اما جلسه ی دوم که تمام سرگذشتم را برای پسرشان تعریف کرده بودم؛ همه چیز به هم خورد.
حس خفگی خاصی داشتم. حس تنگی نفس. دلم میخواست زودتر پیاده شوم. زودتر به اتاقم بروم. نه اصلا دلم میخواست زودتر با مادر تنها شوم.
طولی نکشید که به آرزویم رسیدم. اصلا نفهمیدم که چطور تشکر و خداحافظی کردم.
مادر با همان لبخند مرموزش به رفتن نامی خیره شده بود.
با تردید نگاهش کردم –چیه؟

-چه خوبه این.
کیسه ی داروهایم را دردست فشردم و به سمت خانه راه افتادم:
-توروخدا زود باز کن در رو مردم از درد.
تقریبا با عجله کیفش را زیر و رو کرد و همانطور که کلید را به در می انداخت گفت:
-پول داروهارم هرکار کردم نگرفت.
-میدم بهش. دیدمش حساب میکنم.
زودتراز من داخل شد و همانطور که به سمت پله ها میرفت، بدون توجه به خواب و استراحت همسایه ها، با صدای نسبتا بلندی گفت :–مثل شاهزاده هاس این.
درد شدید چشم و گونه ام آستانه ی تحملم را کم کرده بود. کمی معترض گفتم :–هیس!

صدایش را پایین تر آورد و درحالی که در واحد را باز میکرد گفت:
-واقعا نقصی ندیدم. چرا تاحالا نگفته بودی؟
-بگم چی؟!
-که انقدر سطح بالاست دوست جدیدتون.
به سمت اتاقم رفتم و جوابی دادم که غیرمستقیم بفهمانم دلش را به چیزی که وجود ندارد و نخواهد داشت خوش نکند:
-آره، دیدی چقدر سطحش بالائه؟ !
با همان درد ناراحت و دیوانه کننده روی تخت دراز کشیدم و گفتم:–واقعا به هیچکدوممون نمیخوره سطح خانوادگی و فرهنگش، نه به سامان نه پویا، نه سعید و علی و من که اوت.
چشم راستم را چرخاندم و به او خیره شدم تا تأثیر حرفم را ببینم. کمی متفکر و مغلوب به نظر میرسید.
قرص دیازپامی که برای خواب راحت و بدون دردتجویز شده بود را به دستم داد و درحالی که برای آوردن آب خارج میشد بلند گفت:
-ما چرا اوت؟
دندان هایم را روی هم فشردم و برای بار هزارم از کرده ی خود پشیمان شدم. دستم را روی چشم بند گذاشتم و نالیدم :–وای وای وای...
-میگم چرا ما اوت؟
نیمخیز شدم و همانطور که لیوان آب را ازدستش میگرفتم گفتم:
-پس چی؟
-ما مگه مقصریم؟ بابا باعث و بانی بدبختیمون شده.
قرص را با جرعه ی کوچکی از آب فرو دادم و دوباره نقش بر جایم شدم:–دیگه همینه دیگه. کسی نمیاد بگه بابات باعث بدبختیته. همه خود آدمو میبینن. حالا چی مامان ؟ میخوای بگی سطحمون بالائه؟
با دیدن خط و خطوط عمیق شده ی صورتش، دلم سوخت و آهسته تر گفتم:–بیخیال ، الآنمون دیگه خوبه. کلی گفتم که...
لیوان را در دست فشرد و همانطور که چراغ را خاموش میکرد و خارج میشد گفت :–خدا باعث و بانیشو لعنت کنه.
-...
****
سه روز از استراحت مطلقی که دکتر توصیه کرده بود میگذشت. دراین مدت نه تماسهای سامان را جواب داده بودم و نه فرشته .فقط از مادر که یک روز کاری اش را درآنجا گذرانده بود جویای اوضاع و احوال سامان شده بودم. مادر میگفت سامان انقدر پژمرده و بدحال است که حتی او هم دلش نیامده جریان را ادامه دهد واو را بخشیده است.

بار دیگر مقابل آینه ایستادم و به یک چشم ریمل زده ام خندیدم.
مادر کیس سنتور را کنار درگذاشت و گفت:
-دزد دریایی یادت نره اینو.
اسمی که دراین مدت به جهت بسته بودن چشمم به من داده بود، باعث شد لبخندم حفظ شود و به همان شکل از اتاق خارج شوم.
سرش را تکان داد و نگاه گذرایی به ظاهرم انداخت:-به سلامت.
تمام طول راه به نحوه ی برخوردم با سامان فکر میکردم و نمیدانستم این همه جبهه گیری و دلخوری حق من بود یا نه.
به هرحال میدانستم از روی قصد و عمد کاری نکرده اما وقتی به اصل عمل و کارش فکر میکردم؛ به اینکه انقدر وحشیانه و عصبی رفتار کرده هرگز نمیتوانستم لحظه ای حتی از موضع خود کوتاه بیایم...
نگاهی به ساعت مچی ام انداختم و پیاده شدم. یک دستم را به روسری نسبتا لیزم بند کردم و کیس سنگین سنتور را با دست دیگر گرفتم.
وارد آسانسور شدم و همین که به طبقه ی آموزشگاه رسیدم؛ توجهم به شادی و هیاهویی که از آنجا به گوش میرسید جلب شد. متعجب جلو رفتم. در اتاق بزرگ تر که کلاس های گروهی درآن برگزار میشد باز بود و صدای بلند پیانو و نواختن حرفه ای آهنگ تولد متعجب ترم کرد. با سرک کشیدن در کلاس متوجه جریان شدم و بی حرکت ایستادم. طبق روال هرسال هنرجوهای سامان برایش یک روز زود تر تولد گرفته بودند. هیچکدام نمیدانستند که درحال حاضر سامان دربدترین شرایط روحی و دوران زندگی اش قرار دارد . نگاهش کردم و او هنوز متوجه من نشده بود. کلاه مخروطی شکل تولد روی سرش خنده دار به نظر می آمد. دخترهای جوان و بعضا زیبا دورش را گرفته بودند و آهنگهای درخواستی اشان را یک به یک تقاضا میکردند.
نیمرخ غمگینش را میشناختم. نیمرخی که حتی آن لبخند زورکی هم شادش نمیکرد.
هانیه کنارش و چسبیده به او نشست و خواست که دوئتی بزنند.
سامان باهمان لحن مخصوص خودش گفت:
-برو اونورتر بابا.
همگی خندیدند ولحظه ای بعد آن دو، شروع به نواختن چهاردستی کردند. بقیه دست میزدند و بلند بلند میخواندند. عقب رفتم و پشت میزم نشستم. شمیم از کلاس بیرون آمد و درحالی که به من سلام میداد به سمت آبدار خانه رفت و با کیک نسبتا بزرگی بیرون آمد و آن را روی میز من گذاشت:-چشمت چی شده خانوم کارخانه؟؟
-هیچی عزیز.
-نه جدی؟ اوکی اید؟
-ضربه خورد.

-ای بابا... تولد سامان جونه.
لبخند یک طرفه ای زدم:-استاد سامان دیگه؟
خندید:-میشه استادارو صدا کنید؟ گفتن موقع کیک بریدن میان.
سری تکان دادم و او به کلاس برگشت. اساتید را یک به یک صدازدم و خودم بلاتکلیف و همچنان در جست و جوی انتخاب رفتار مناسب ماندم. از کلاس خارج شد و با دیدن من همان لبخند ظاهری و بی حالش هم خشک شد. به قدری شرمنده و پشیمان نگاهم کرد که لحظه ای دلم خواست بخندم و با مهربانی بگویم که مهم نیست. اما سرم را چرخاندم و با ناراحتی پشت میزم نشستم.
خوب میدانستم که شش دونگ حواسش به من است. هنرجوهایی هم که از شاگردان خودش نبودند از علاقه ی زیادشان به رییس جوان و شوخ طبع آموزشگاهشان آمده بودند. صندلی ها و چهارپایه هارا با سرو صدای زیادی بیرون آوردند و دو استاد گیتار پاپ و استاد شاه محمدی هم با سازهایشان برگشتند.
صدای سنگین سامان را شنیدم:-سلام.

قبل از آنکه جوابش را بدهم استاد نجفیان گفت:
-نگفتی نوگل جان؟ چشمت چی شده؟
با این حرفش همگی سکوت کردند و منتظر به من خیره شدند.
سرم را پایین انداختم و با لبخند مصلحتی دوباره نگاهشان کردم:
-دستم خورد چشمم.
اما انگار کبودی کمرنگ گونه ام را فراموش کرده بودم.
نگاه مستقیمشان روی آن باعث شد دستم را بی اختیار بالا ببرم و روی صورتم بگذارم.
دوباره همهمه شد و توجه های آزاردهنده پایان یافت فقط...
سنگین ترین نگاه جمع هنوز روی دوشم سنگینی میکرد.
بی بهانه ایستادم و به اتاق رفتم. پنجره را باز کردم و انگار که بوی سیگار شرطی ام کرده بود. که باعث شد ناخودآگاه به پنجره ی نامی نگاه کنم. بدون چرخاندن سرش ؛ نگاهش را چرخاند و چند لحظه روی صورتم مکث کرد...-:
دستم را زیر چانه مشت کردم:- سلام.
ژستش را برهم زد و بعد از سلام کوتاهی خم شد و متوجه شدم که سیگارش را خاموش کرد و دوباره برگشت.
-لازم نبود من انقدرهم حساس نیستم. اینجوری حس مزاحمت دارم.
احساس کردم کمی غمگین به نظر میرسد:-حالتون چطوره؟

-شکر...بازم از بابت اون شب ممنونم.
-یه وظیفه ی انسانی بود.
چه خوب میشد که مادر حرف او را میشنید تا رؤیا پردازی بیشتری نکند.
-به هرحال ممنون .
حس کردم باید بروم و خلوت برهم خورده اش را بیشترازاین به هم نزنم:-با اجازه...خواستم یه نفسی بگیرم...
همین که عقب تر رفتم گفت:-سامانو دیدی؟
دوباره نزدیک شدم :-بله.
-خیلی متأسفه. این چند روز که جات خالی بود همش میومد پیش من و حرف میزد.
-راستش خسته شدم ازشون. نمیدونم درست و غلط چیه.
-حالا تولدشو تبریک گفتی؟
بی جهت و ناخواسته از ذهنم گذشت که از کی دوم شخص مفرد خطابم میکند؟
-نه.
-...
-راستی ازبابت داروها خیلی خیلی ممنونم. یادم باشه از خجالتتون...
-مرتب مصرف کردی؟ قطره، پماد.
-بله.
-...

آه خفیفی کشید و سردرگم شد انگار. این را از پنجه ی فرو برده و چنگ زده بین موهای مواج و سیاهش دانستم.
-خوبید جسارتا؟؟
-...
-یکم...
-فرشته...
منتظر نگاهش کردم و انگار که پشیمان شد و منصرف. چرا که سکوت واضح و علنی ای کرد و سپس گفت:-هیچی.
-میشه بگید؟...(چشمم را چرخاندم و گفتم)...حرف نیمه یه مقدار اذیتم میکنه.
به روبه رو نگاه کرد و گفت:-نمیدونم... من خودم به همه مشاوره میدم حالا الان گیجم. تقریبا کم پیش میاد ندونم چیکار کنم.
-چی شده؟

کمی بلاتکلیف و متفکر نگاهم کرد و آهسته گفت:–کسی اومد تو اتاق؟
برگشتم و با سامان که تکه ای از کیکش رابرایم آورده بود مواجه شدم. این دومین بار بود که تمرکز و حواسم را هنگام صحبت با او از دست میدادم. کمی قهرآلود نگاهم را از سامان گرفتم و به نامی دادم و سرم را به معنای " آره "بالا و پایین کردم. کمی مردد بود. عقب رفت و گفت:–فعلا.
سرم را بیشتر بیرون بردم و گفتم :–کاری بود؟
-بعدا صحبت میکنیم.
دست بلند کرد و من دلیل این همه پریشانی را نفهمیدم.
سامان با صدای بم شده و ناراحتی گفت:–من دیگه نمیدونم چطور و به چه شکل ازت عذرخواهی کنم.
روی چهارپایه نشستم و با ساعتم درگیرشدم:–من عذرخواهیتو نمیخوام.
-پس چی؟ توبگو چیکار کنم دلت صاف شه.
-ول کن سامان.
صندلی کنار دیوار را برداشت و مقابلم کشید. درحالی که در را می بست ،به کسی که نمیدانم کدام یک از هنرجوهایش بود گفت:–میام الان.
-منتظریما. اول واسه نسیمو باز کنید.
و به دلیلی که نمیدانستم چیست خندیدند. حتی خود سامان تک خنده ی آهسته ای کرد.در را بست و مقابلم نشست و گفت:–نمیخواستم اینجوری بشه. باور کن اون لحظه هیچی و هیچ کسی رو نمیدیدم.
سربلند کردم و مردمک های لرزان و بی تابش روی چشم راستم خشک شد. با دیدن شرایطم دوباره بدحال و نادم تر به نظر رسید:
-ببخشید.
-سامان این سیلی میخواست بشینه روی صورت فرشته؟!
-اون لحظه من یه حیوون بودم خودم میدونم .
-فرشته که آدمه! سامان من بدم میاد تو از زمین و زمان عذر خواهی میکنی اما فرشته واست چغندره سامان!
-این اتفاق واسه اونم میفتاد من عذرخواهی میکردم ازش.
دوباره سرم را پایین انداختم:–بدم میاد .
-از من؟
-از ظلم. بی رحم میشی حالمو بد میکنی.
-من مریضم نوگل. عصبانیت مریضیه دیگه. خودم میدونم.
-ول کن حوصله ندارم. دیگه یه جوری حرف میزنی که نا امید میشم از بحث بیشتر.
-...
ایستادم:–جالبه... یعنی من خیلی کلا احمقم.

-...
-داشتم کور میشدم. اما الان شما راحت و سالم دوباره رفتید خونتون. خاله بازی شده. من چه خرم جدی گرفتمتون.
سربلند کرد و مثل بچه های خرابکار و ناراحت به من زل زد:
-کی گفته راحت زندگی میکنیم؟ جهنمه.
ظاهر بی تفاوت و قهرآلودم را حفظ کردم و از اتاق خارج شدم:
-دیگه ربطی به من نداره.

پشت میز نشستم و به کادوهای چیده شده ی روی آن نگاهی انداختم. سامان با ظرف کیک بیرون آمد و آن را مجددا روی میز و مقابلم گذاشت. دخترها بدون توجه به رابطه ی نسبتا قهرآلود ما، او را مجبور به باز کردن کادوهایش کردند؛ از کتاب و مجسمه تا ساعت و کیف پول چرم.طول کشید تا جو آرام شود. ساعت ها دور هم گفتند و خندیدند و گاها اخم و گله ی اساتید را دیدند و شنیدند.
تمام مدت خودم را با کارهای عقب افتاده سرگرم کردم و توجهی نشان ندادم. بعد از آنکه سالن کاملا خلوت شد؛ سامان لیوانی چای ریخت و جلویم گذاشت. کج شد و روی میز نشست:
-گفتم با کیکت...بخوری.
بدون آنکه نگاهم را از مانیتور بردارم گفتم :-مرسی.
-چشمت اذیت میشه انقدر پای کامپیوتری.
-چاره ای نیست .
خم شد و انگشتش را روی پاور کیس فشرد:-چارش.
نسبتا عصبی و پرحرص گفتم:-یعنی چی؟
کیکی که دیگر کاملا نرم و آب شده بود به طرف خودش کشید و تکه ای از آن جدا کرد و بالا آورد:-شیرینی آشتی کنون.
نزدیک صورتم گرفت.نگاهم را از چنگال گرفتم و به چشمش دادم:-که چی؟ شوخیه سامان؟ داشتم کور میشدم. تو اصلا خطری شدی! حواسم نبود و ندیدم و نفهمیدم چی شد، نشد حرف حساب! نشد دلیل.
چنگال را تقریبا در ظرف پرت کرد و با فکی منقبض شده به طرفی خیره شد...-:
-بفرما. اصلا تعادل اعصاب نداری.
-هزاربار عذرخواهی کردم صدجور منت کشیدم، همتون کپی همید! نمیدونم دیگه باید چیکار کنم.
دوباره نگاهم کرد و بدون نرمش و آرامش ادامه داد:-مگه از قصد زدم؟ مگه یقه اتو گرفتم خیره شدم تو

چشمهات و مشتو خوابوندم پاش؟ !
-نه، فقط میگم چرا نمیتونی خودتو کنترل کنی؟ چرا انقدر عصبی ای ؟ من مثل خواهرتم. یه خواهر نگران. دشمنت نیستم، واسم عزیزی که سفت گرفتم.
-...
-میگم با این وضعیتت فردا چاقو رو میکنی تو شکم یکی و بدبختمون میکنی.
صورتش را گرفت و آهسته ماساژ داد:-ببخشید.الآن فعلا تو مهمی. ببخش...
-...
-گور بابای بقیه کردن، الآن تو مهمی که من بیشعور به این روز انداختمت.
با ناراحتی ایستاد و به اتاقش رفت. خیره و متفکر به در ؛ پوست لبم را به حالت عصبی کندم. صدای تیک تیک ساعت؛ چشمم را روی خودش کشاند. آهسته ایستادم و
میز را مرتب کردم.سنتور شاگردخصوصی مادر را که برای تعمیر آورده بودم به اتاق آخر راهرو بردم تا فردا پیک کنم.
چراغ هارا خاموش کردم و کیک را به آبدارخانه بردم و داخل یخچال گذاشتم .کیفم را برداشتم و خواستم بدون خداحافظی بروم که دلم نیامد. چند ضربه به در اتاقش زدم و داخل شدم. انتظار داشتم حی و حاضر ببینمش اما برعکس! روی کاناپه خوابیده بود و پالتوی پشم طوسی رنگش را رویش کشیده بود.
با تعجب گفتم:-نمیری خونه؟
-نه.
خم شد و پاکت سیگارش را از روی میز شیشه ای برداشت.
خواستم منعش کنم، خواستم نصیحتش کنم، خواستم از فرشته و حساسیت های این دورانش صحبت کنم و یادآوری کنم که تنهاست اما...
باید بیخیالی را تمرین میکردم. ظاهری بی اهمیت به خود گرفتم و سرم را تکان دادم :-در رو قفل کنم؟ کلید که داری؟
-دارم.
-...
در را آهسته میبستم که گفت:-نوگل.
-چیه؟
فندک زد و با غمگینی به چشمهایش اشاره زد:-بازم ببخش.
من بخشیده بودم. همان شب میدانستم که ناخواسته این کار را کرده است اما دلم نمیخواست با خنده و روی خوش فیصله بیابد و تمام شود.دلم نمیخواست برایش عادی شود و بی اهمیت. سرسنگین و بدون هیچ لبخندی در را بستم و رفتم. قفل در را زدم و راه افتادم. دست روی صفحه ی لمسی گذاشتم و حرف "G"آسانسور را لمس کردم. همینکه در بسته شد، چشمم به گوشی ام افتاد. پیش شماره ی 912

و ردیف اعداد مقابلش هم آشنا بود و هم ناشناس! با ذهنی نسبتا درگیر و آنالیز کننده جواب دادم:
-بله؟
-شما رفتید؟ کی؟!
-همین الآن. چیزی شده؟
-خواستم صحبت کنم.
کلافگی اش به شدت محسوس بود، حتی از همین فاصله و همین رابطه ی تلفنی.
-ببخشید من فکر کردم تمایلی ندارید با من در میون بذارید.
پایین میمونم.
-وقت ندارید؟
پیاده شدم و کنار ایستادم:-چرا وقت دارم. خوشحالم میشم کمکی کنم.
نفس عمیقی کشید:-واقعا هم نیاز دارم. خیلی سردرگمم .
-امیدوارم بتونم کمکی کنم. آدمو نگران میکنین.
-...
-الو؟
با توقف آسانسور؛ گوشی را پایین گرفتم و به او که پیاده میشد نگاه کردم.
به سمتم آمد:-تقریبا حواسم همش به آموزشگاه بود، کی رفتی که ندیدم.
از اینکه من را برای مشورت و صحبت دنبال میکرد حس عجیب و شاید حتی غروری داشتم.
-من حقیقت فکر کردم دارید معذب میشید که من اونجا پیله کردم چی شده. وگرنه میموندم صحبت کنیم.
دستش را دراز کرد و خروجی را نشان داد. درحالی که کنار هم راه میرفتیم گفت:-نه اتفاقا دوروزه دارم فکر میکنم به کی بگم با کی مشورت کنم. تمام مدت دارم باخودم کلنجار میرم و آخرشم همش شما میومدی توی ذهنم.
در نسبتا سنگین و آهنی را عقب کشید و نگه داشت تا رد شوم. درحالی که خارج میشدم با تعجب پرسیدم:
-من چرا؟
به سمت ماشینش هدایتم کرد:-چون فقط شما دلسوز زندگی اینایی.
-سامان؟
جلو نشستم و منتظر ماندم. پشت فرمان نشست و باحالتی که انگار قصد رانندگی و راه افتادن نداشته باشد تکیه داد.
مستقیم را نگاه کرد و با آهی گفت:-و اینکه حرفات گاهی منطقیه. نمیدونم، نمیدونم اصلا.
موهای نسبتا درهم و بیرون ریخته ام را پشت گوش زدم و گفتم:

-خب بگید، راحت باشید. حتما هر جور که بتونم کمک میکنم .
-فرشته میخواد بچه اشونو سقط کنه.
-...
-از من کمک خواست.
-ازشما چرا؟! یعنی چی؟ !
-دکتر معرفی کنم. دکتر خوب! دکتر معتمد! دکتر این کاره.
-نمیشه! سامان چی؟!
-همین.
-...
-چطور میتونم به دوستم خیانت کنم؟
-ساده اس، بگید نمیتونید.
بدون آنکه نقطه ی تکیه ی سرش را جداکند، به سمتم چرخید ونگاهم کرد:–ولی حرفهاش خیلی حق بود.
به روبه رو نگاه کردم و متفکر لبم را برگرداندم:–یعنی سامان اجازه میده؟ محاله.
-همین.
-...
-میخواد از اعتماد سامان سوءاستفاده کنم. اگه فقط پیدا کردن دکتر بود که هیچی، من از اینکه میخواد توی لاپوشونی کمکش کنم درگیرم.
نگاهش کردم:–یعنی مثلا شما بگی خودبه خودی بوده یا مثلا ناخواسته چیزی...
سرش را بالا و پایین کرد:–آره.
-خب ...خب اینکه شکی نداره. نباید گوش کنید !
-...
-سامان دوستمونه! بچشه! منم مخالف به دنیا اومدن بچه هستم ولی اینجوری ؟! با خیانت و...
با همان بیحالی به چپ نگاه کرد و خیابان روبه تاریکی را خیره شد :–وقتی به نفع همشونه. وقتی میتونم کمک کنم و ازم برمیاد، سردرگم میشم.
-...
-سامانم الآن هوس بچه و خاله بازی داره. مطمئنا چندسال بعد رو ببینه، چندسال دیگه که بچه ی بیچارش تلف میشه زیر دستشون، باحضورش موافق نیست.
-...
-اما مشکلم وجدانمه. سامان داداش منه.
سرم را تند و کمی مضطرب به طرفین تکان دادم:–نه اصلا. پنهانی باشه خیلی بد میشه. خودتون میگید سامان داداشتونه.

-فرشته هم خواهرمه. دوست هر دوشونم. حقیقت من دلم میخواد به فرشته کمک کنم .اگه من کمکش نکنم میدونم میره جایی که شاید جونش درخطر باشه. جایی که استاندارد نیست، اصولی نیست.

-...

-گفتم که منم گاهی بچه و بی منطق میشم. امشب و این دو شب گذشته از اون وقتاست .

-...

-که تصمیم سخت میشه واسم. نیاز پیدا میکنم به یکی که حرف بزنیم باهم. نظر بده، بگه، راهنمایی کنه... اه.

ضربه ی آهسته و کلافه ای به فرمان زد.

-من از همون شب تصمیم گرفتم دیگه دخالت نکنم توی زندگیشون.شاید بهتر باشه شما هم زندگی خودتونو بکنید.چون تجربه به من ثابت کرد آخر سر دودش میره تو چشم ما.

نگاهم کرد و حق به جانب گفت:–بله منم نرفتم فرشته رو بیارم بشونم روبه روم و بگم بچه اتو بیار بکشیم.

-...

-اون ازم کمک خواست. اگه کمک ندم ممکنه بره خیلی بلاها سر خودش بیاره .

-من نظرم اینه کمکش نکنید. سامانو شده با حرف راضی و قانع کنید ولی از نظر من هرگز بدون خبرش کاری نکنید.

با درد پلک بست و آهی کشید:–نمیخوام بگم ولی نمیشه. شاید اگه بدونی فرشته چقدر به من کمک کرده بهم حق بدی.

به دهانم آمد که بگویم سامان هم به من کمک زیادی کرده اما کمی شوکه از حرفش گفتم:–چی؟

ازاینکه فرشته و سامان این همه در دوستی مرام و معرفت خرج تک تکمان کرده بودند و به رویشان نمی آوردند شوکه بودم.

تلخ و بی میل صورتش را در هم کرد و دستش را تکان داد:

-همون قبل سفرم کمک کرد بهم. خیلی بهش مدیونم به هرحال.

-...

-ببخشید. این جریان بی اعصابم میکنه، کنترلمو ازدست میدم.

-...

دم و بازدم عمیقم سکوت را شکست و او دوباره گفت:

-یه دختری رو دوست داشتم که گاهی توی دورهمی ها میوردمش. دوست بود، خیلی خوب بود. فرشته میگفت حسش منفیه ولی خب من نمیفهمیدم. حتی فکر میکردم شاید فرشته حسادت میکنه یا میترسه من و حمایتهامو از دست بده.

-...

-از نظر همه تایید شده بود. مادرم که ریزبین و دقیق ترین زنه هم راضی بود. خود سامانم میگفت شکی

نکن.
-...
-خب چیزی به نامزدی و ازدواجمون نمونده بود که دیدم فرشته با ...(دستهایش را از هم باز کرد.)...
انقدر مدرک اومده پیشم.
آهسته و ضعیف گفتم:-آهان...
-اگه فرشته نبود، اگه اون کمک نمیکرد و میگفت به درک که چهره ی فلانی آشنا میزنه...
-ای وای...
-خب خیلی مدیونشم.شاید اگه کمک فرشته نبود الان من جای سامان بودم و یه زندگی درب و داغون داشتم
-متأسفم واسه اون جریان.

-ممنون.
-...
-کی رفت خونه؟
-نرفت. خوابید توآموزشگاه.
مدتی سکوت شد و او گفت:
-کمک کنید چون واقعا گیجم .
-درست نیست این کار .
-...
-بازم شما خودتون بهتر میدونید ولی من میگم هرگز این کارو نکنید.
بزاقش را فرو داد و نگاهم از نیمرخ متفکرش به استخوان تیزگلویش افتاد.
-سامان و اعتمادش خیلی برام مهمه.
-...
-اگه من تایید کنم میدونم دیگه پیگیر فرشته نمیشه. این کمک از من برمیاد .
-...
-ازهرطرفی میبینم به نفعشونه.
منی که روی نمک خوردن و نمکدان شکستن حساس بودم؛ تاب دیدن همچین خیانتی را نسبت به سامان نداشتم.
کمی هیجانزده و متعصب شدم:
-کاش اصلا به من نمیگفتین. اگه نظرتون اینه همچین کاری کنین ای کاش با من در میون نمیذاشتین .
سرم را چرخاندم و از پنجره به در آموزشگاه نگاه کردم:-تا همین حدم که بدونم قراره همچین کلاهی

سر سامان بره حالم بد میشه.
-...
-گناه داره سامان.
-...
-انقدر شمارو دوست داشت، انقدر واسش عزیز بودین... حالا
-...
نگاه آخر سامان و عذرخواهیش و آن کودک درون وجودش دلم را میسوزاند. با تمام غد بازی هایش ازاینکه دوستانش در رابطه هایمان به پاکی و صداقت او رفتار نمیکردند دلم میسوخت.
-شاید فکر کنید زیادی احساسیم ولی من میگم ما باید ببینیم سامان چی میخواد؟ اونم راضیه؟
-معلومه که نیست. من سربسته بهش گفتم نبود بچه به نفعشونه ولی بچه رو میخواد.
پیشانی ام را به حالت کلافگی ماساژ دادم:-نظر من نه هست آقا نامی.
-فرشته...
-با حرف با صحبت با دلیل، یه جوری منصرفش کنید.
-...
-من آدم خیلی مؤمنی نیستم. اصلا کلا آدم خیلی خوبی نیستم. فکر نکنید شعار میدم ولی واقعا یه چیزایی هست که انسانی نیست!
-من خودمم وجدان دارم.
نگاهش کردم. دستهایش را پس سرش گذاشت و اخم شدیدی بین ابروانش نشاند و پلک بست:
-اگه میخوام دخالت کنم چون صلاحشونو میخوام .
-...
-امروز تصمیم گرفتم فقط معرف بشم. یه جای خوب و معتمد معرفی کنم و بکشم کنار .
-...
-ولی حرفاتون باز بهمم ریخت.
-نخواستم ناراحتتون کنم. فقط نظر دادم.
-حق گفتی. نظر سامان و رضایتش و اعتمادش مهمه...
دستهایش را برداشت و صاف تر نشست. شبیه وقتی که کسی تصمیم خیلی قاطع و مهمی گرفته باشد.
استارت زد و من در حالی که دستم را به سمت دستگیره میبردم گفتم:
-امیدوارم تصمیم درستی بگیرین، شب بخیر.
-صبر کنین.
به سمتش برگشتم و اوخیره به چشمم گفت:-میرسونمتون.
فوری گفتم:-نه نه اصلا!
با احترام خاصی گفت:-اجازه بدید، دلم نمیخواد اصرار کنم که اذیت بشین، وگرنه خیلی بهترهم هست

توی راه بیشتر صحبت کنیم.
دستم را از روی دستگیره برداشتم ودقیق تر نگاهش کردم. وقتی رضایت و میل واقعی را در چشمهایش دیدم، گفتم:–جدیدا خیلی مزاحمت ایجاد میکنم براتون.
راه افتاد و شاید کمی متفکر گفت:–نه اصلا...
آهسته گفتم:–تصمیمتونو گرفتین؟
-آره...(نیم نگاهی به سمتم انداخت و دوباره برگشت)... فکر میکنم گرفتم.
-...
-نمیپرسی ؟!
-حقیقتش ، کمتر بدونم راحت ترم.
-...
-خدایی نکرده اگه علیه سامان باشه و من بدونم و بعد مجبور به سکوت باشم خیلی ناراحت میشم.
-وفادارید. خیلی جالبه.
-...
-اوایل یه جور دیگه تصورمیکردم الان ولی میبینم چقدر اشتباه میکردم.
بدون کنجکاوی درمورد نظر اوایلش گفتم:
-لطف دارین.
دستهایم را در هم پیچاندم و کمی مشعوف از تعریفش سرم را چرخاندم و به خیابان نگاه کردم.
-این کارو نمیکنم.
-...
-بافرشته صحبت میکنم و با سامان هم، ولی این کارو نمیکنم.
-مرسی که... اهمیت دادین .
-مرسی که کمک کردی.
کوتاه و لحظه ای نگاهش کردم و او را با صورتی باز تر و آرام تر دیدم. سرم را تکان دادم و دوباره برگشتم. این بار کمی غرور و لذت داشتم و نگاهم به خیابان روشن تر بود. از اینکه حرف من او را راضی کرده بود حس خوشی خاصی داشتم. حسی که میگفت من آنقدر ها هم بی ارزش و بی چیز نیستم .
حرفهای بهتر و بیشتری به ذهنم میرسید اما از ترس آنکه من را حراف نبیند یا تصور نکند میدان گرفته ام؛ سکوت کردم و کمی جمع تر و مرتب تر نشستم. موزیک آرامی گذاشت و گفت:–واسه حرف زدن با بچه ها روتون حساب کنم؟ کمک میکنید؟
گلویم را صاف کردم و همانطور که به دختربچه ی کوچک ماشین بغلی لبخند میزدم گفتم:–از جریان چشمم به بعد و قسم مادرم دیگه میترسم دخالت کنم.
-همین حرفارو به فرشته بگید. حرف منو نمیفهمه. بگید نامی هم معذوره. شاید حرف یه خانوم رو بهتر

بفهمه.
-...
-این دخالت نیست، یه جورایی کمک به منه.
-چشم.هروقت خواستین ببینینش منم میام.
-شاید الان که سامان نمیره خونه بهترین وقت باشه .
به ساعتم نگاهی انداختم و رویم نشد تا پیشنهادش را رد کنم.
کمی خسته و بی حوصله بودم و البته گرسنه. اما مثل اکثر اوقات که تعارف و رودربایستی میکردم گفتم :
-اجازه بدید اطلاع بدم.
-دلم میخواد زودتر به فرشته جواب بدم. شاید دیگه این فرصت پیش نیاد .
با لبخند مصنوعی سرتکان دادم :–نه حق دارید .

گوشی ام را اینبار از داخل کیفم بیرون آوردم و با مادر تماس گرفتم. به سومین بوق نرسیده جواب داد:
-الو؟
-مامان من یه سر میرم خونه ی فرشته اینا.
-واسه چی؟
-کارش دارم.
-باز داری میری آشتی بدی.
-نه!
-برو بزنن اون یکی چشمتم در بیاد.
لبخند مصلحتی و نصفه و نیمه ای زدم. جوری که هم مادر را از نبود سامان آگاه کرده باشم و هم نامیرا متوجه عدم رضایت مادر نشود گفتم :–سامان امشب تو آموزشگاه میخوابه.
-فرشته تنها میمونه؟
-آره.

-شام نمیای یعنی؟
با این حرفش مجددا معده ی خالی ام تیرکشید:-نه، توبخور.
-قطره اتو ریختی؟
-نه، میریزم.
-مواظب خودت باش.
نفس نسبتا بلندم را رها کردم:-مرسی، توهم همینطور.
تماس را قطع کردم و تقریبا خسته تکیه دادم و به خیابان خیره شدم .
-ممنون میاین.
-اگه کاری ازم بربیاد که خوبه، اصلا اینجوری نگید. فقط میدونم احتمالا خیلی دلخور بشه.
-...
مقابل خانه ی سامان پارک کرد و با نفس عمیقی پیاده شد و آهسته گفت:-از کار و زندگی انداختن مارو.
به دنبالش راه افتادم و منتظر پشت در ایستادم. صدای گرفته ی فرشته از آیفون شنیده شد:-نوگل؟!
-سلام.
-سلام، اون نامیه؟
نامیرا سرش را خم کرد:-آره.
-سامان کو؟
تلاش زیادی کردم تا خمیازه نکنم:-آموزشگاهه.
-ساعت چنده؟ مگه نباید خبرش خونه باشه؟
همزمان با نامی به هم نگاه کردیم و من متعجب گفتم:-باز نمیکنی الان؟!
در را زد و باز پرسید:-حالش خوبه؟! بچه ها نگران شدم.
همزمان با نامی داخل شدیم و او آهسته جوری که انگار با خودش باشد گفت :-میگه خبرش، بعد نگرانه.
سرم را بالا گرفتم و به در شیشه ای نگاه کردم.
فرشته بافت کرم رنگی روی شانه اش انداخته بود و از بالای ایوان نگاهمان میکرد:-چرا نیومد؟
نامی دستهایش را در جیب فرو برد و همانطور که از پله ها بالا می رفت، آهسته گفت:-میمونه اونجا.
فرشته شگفت زده نگاهش کرد و وقتی نامی بدون حرف بیشتری داخل شد به من نگاه کرد و گفت :-چی گفت؟ نمیاد خونه؟!
دستم را روی نرده های سرد کشیدم و بالا رفتم:-نه. میمونه آموزشگاه.
مقابلش ایستادم و او با حرص گفت:-میخوابه یعنی؟
-آره.

با ناباوری نگاهم کرد و لبهایش از حرص و خشم لرزید. پراز کینه و نفرت غرید:–پدرسگ.
داخل شد و من از اینکه هیچ واکنشی به چشم بسته و ناخوشی سه روزه ام نشان نداد متعجب و شاید کمی دلخور شدم.
کنار نامی که روی کاناپه ی سه نفره نشسته بود نشستم و به فرشته که با گریه و خشم دکمه های بی سیم را میفشرد نگاه کردم. حدس این که با سامان تماس میگیرد سخت نبود.
نامی گلویش را صاف کرد و گفت:–بشین دو دقیقه.
اما بدون توجه به ما رژه رفت و دایما تماس های بی پاسخش را تکرار کرد .
با لحن حق به جانب و کمی تمسخرآمیز گفتم:–به نظرت ببینه از خونه زنگ میخوره بهش، جواب میده؟
تماس را قطع کرد و از اول شماره گرفت و این بار گفت:
-الو؟
بی اراده به نامی نگاه کردم تا ببینم او هم از جواب دادن سامان متعجب است یا نه؟
-...
-یوخ دا گلمیوخ.(نه دیگه نمیایم(
با فهمیدن آنکه مخاطبش از اعضای خانواده اش هستند، سر تکان دادم و منتظر نگاهش کردم.
-...
-هه... هه بیلیم. (آره...آره میدونم(.
-...
-یوخ! ایستمز دا.(نه! دیگه نمیخواد(.
-...
-اوزوم گلیم اورا.(خودم میام اونجا(.
-...
تماس را قطع و بی سیم را روی مبل پرتاب کرد و روبه رویمان نشست :–خونه ی بابام دعوت بودیم. میدونستم میپیچونه. کثافت آشغال عوضی!
نامیرا نگاه خیره و ناراحتش را به گلدان کوچک روی میز دوخت:–خونه ی پدرت؟
فرشته چند برگ دستمال کاغذی از روی میز برداشت و بینی اش را گرفت:–آره، واسش تولد گرفتیم، فکر کردیم آدمه.
از کار سامان درعجب بودم که نامی گفت:–مشکل سامان و خانوادت با یه جشن تولد حل نمیشه فرشته.
از حرصش متوجه خشم شدید لحن و گفتارش نبود:–میدونم !
میدونم! منم میخوام سر به تنش نباشه! من ر...دم تو تولدی که تولد اون باشه.
از خجالت حرفش سرم را پایین انداختم و لبم را به دندان گرفتم. هنوز نامیرا برایم محترم و شخصیت نسبتا غریبه ای بود که عادت نداشتم حرفهای کمی بی ادبانه ی باب شده در روابط دوستی امان را درحضور او بشنوم.

نامی:–خب؟ خانوم خوش ادب، الان پس ناراحت چی هستی؟
-غلط کرد از صبح نگفت نمیاد. که تمام خانواده و فامیلم مچلش بشن.
از گستاخی و شیطنت آنچنانی سامان همچنان در فکر بودم.
نامیرا:–اونوقت این تولد برای چیه؟ باور کنیم عاشق سامان شدن خانوادت؟
-...
-فرشته، منم میدونم این جشن واسه نمک گیر کردنشه که چک رو پس بده یا هرچی، میخواستی خودش نفهمه؟!
فرشته که رسوا شده بود گفت:–ول کن گور باباش، عادی شده کاراش، کار من چی شد؟
نگاه من و نامی به هم افتاد و او کمی سربه زیر و البته راحت گفت:–شرمنده فرشته.
-شرمنده چی؟
-نمیتونم.
-...
-یعنی اینکه دیدم خیانت به سامانه.
قبل از آنکه فرشته حرفی بزند گفتم:–ببین فرشته جان، آقا نامی نمیتونن اینکارو بکنن چون اصلا اصلا اصلا درست نیست. صلاح نیست. فرشته این چه درخواستیه داشتی؟! میدونی اگه سامان بدونه دوست فاب چندسالش، کسی که داداشش بوده...
چشمهای سیاه شده و عصبی اش تنگ شد و گفت:–پس تو مخشو زدی!
-من؟؟؟
نامی مداخله کرد:–من ازش همفکری خواستم فرشته این چه حرفیه؟
فرشته:–یعنی نمیخوای کمک کنی؟
نامی:–این کمک نیست عزیز من، سامان...
فرشته که کمی کنترلش را از دست داده بود گفت:–سامان سامان! ای بمیره این سامان .
برای کمک به نامیرایی که بلاتکلیف به گریه های فرشته نگاه میکرد گفتم:–فری چرا درک نمیکنی نمیتونن کمک کنن؟ دوست هر دوتونه چیکار کنه؟ بچه شدی؟ کم نیست ضربه هایی که به اطرافیان زدین؟ ببین چشممو؟ یه نظر بدی بد نیستا!
-...
-میخوای فردا بفهمه نامیرا...
-...
-نامیرا آقا...کمک کرده بعد با اون اخلاق گند و وحشیش بزنه دوستشو بکشه؟
به نامی برگشت و گفت:–نمیفهمه تو کمک کردی. به جان بابام نمیفهمه، من به خانوادمم نمیگم راستشو. تو فقط تایید کن خودبه خودی بوده. اصلا نمیخواد کسی رو معرفی کنی . من میرم خودم جایی

تمومش میکنم تو فقط بگو تصادفی یا مسمومیت بوده یا هرچی هرچی که نفهمه از قصده.
-نمیتونم. فرشته جان...
فرشته با عصبانیت ایستاد و درحالی که به سمت پله ها میرفت جیغ کشید:-فرشته جان فرشته جان. برو بابا.همتون فقط ادعا دارید ماشاءالله! پای عمل دوستامون میرن تو سوراخ.
نامیرا اخم کرد و ایستاد. سوییچ و موبایلش را از روی میز برداشت و گفت :-بریم.
فرشته بالای پله ها ایستاد:-یادت باشه نامی.
نامیرا بدون آنکه نگاهش کند گفت:-یادم موند.
فرشته مثل دختربچه ای که انتظار دعوای پدرش را نداشته باشد بلندتر گریه کرد و دلخور و ملتمس گفت:-نامی!؟
اما جوابش را نداد و با صورت درهمش به من اشاره کرد تا خارج شوم.
هردو سوار ماشین شدیم و او بلافاصله وبی مقدمه گفت:
-خداروشکر که نظرمو عوض کردی ! تا ابد مدیونتم.
-...
-دختره ی دیوانه.
-...
-امروز اینجوریه فردا خدامیدونست چطور خرمو میچسبید.
-...
-از خودم بدم اومد که داشتم احمق میشدم .
-...
-یه لحظه اجازه نمیده حرفتو بزنی! سامان بدبخت!
نمیدانم چرا از لحنش خنده ام گرفته بود اما مجبور بودم جدی و ناراحت به روبه رو خیره شوم. ازاینکه نامیرای خونسرد توسط این دو به این روز و حال افتاده بود خنده ام میگرفت اما نه خنده ی شاد و احمقانه. بلکه شاید خنده ای تلخ به این زندگی اسفناک که کم کم طنزآلود به نظر میرسید.
-...
-حنا بیشتر میفهمه بخدا. شما که کوچیک ترین از فرشته شماهم بیشتر میفهمی .
-...
-چی میگم شما که اصلا قابل قیاس نیستی الان که فکر میکنم.
-ممنونم. عصبی نباشید حالا، گذشت.
مدتی سکوت شد و سپس با لحن آرام تری گفت:-شمارو الکی کشوندم. خسته و گرسنه...
-گفتم که راحتم، تعارف نکنید.
-...
-...

مجددا سکوت شد اما اینبار بیشتر طول کشید تا بشکند:
-چیزی میخورین بریم یه جایی بشینیم؟

کمی معذب شدم و نگران از بابت نداشتن موجودی کافی. با درنظر گرفتن شرایط او، احساس کردم باید هزینه ی زیادی را متحمل شوم. میدانستم کسی نیست که کنارش راحت بود و با فلافل ناچیز هم سر کرد !
-...
-دوست ندارین؟ من خودم حساسم روی تایم غذا، فکر کنم شمارو هم بذارم و بخوام برگردم خونه خیلی دیربرسم.
-آه... خب من رو پیاده کنید !
سرش را تکان داد :–منظورم این نبود! به هرحال خوشحال میشم بیای .
دنبال جواب مناسبی برای رد درخواستش بودم. جوابی که بفهمانم مادرم شام پخته و منتظرم است.
-تشریف بیارید خونه ی ما مادرم شام پختن.
-نه، حقیقت من معدم ناراحته. الان باید یه چیزی بخورم. اگه راحت نیستین من یه ساندویچ بگیرم بیارم توی ماشین.
-نه...
-عصبیه معدم. فرشته هم بدترم کرده.
قبل از اینکه حرف دیگری بزنم؛ مقابل یک رستوران متوسط پارک کرد. کمی آرامش پیدا کردم و از اینکه برخلاف انتظارم دنبال جای خیلی لوکس و آنچنانی ای نرفته بود خوشحال شدم.
بند کیفم را فشردم و بازهم کمی نگران بودم و ناراحت از اینکه چرا کارت بانکی ام را همراهم نیاورده بودم .
-نمیاین؟
با گفتن این حرف و دیدن پیاده شدن من، صاف ایستاد و در را بست .
-من گرسنم بشه کاری ندارم کجام! ببخشید اگه خیلی جای تاپی نیست.
-نه خواهش میکنم. خوبه اینجاهم.
هر دو در جست و جوی میز و صندلی و جای مناسب سرچرخاندیم و او دستش را به سمتی دراز کرد و گفت:–اونجا خوبه؟
جای متوسطی بود و این انتخاب عجولانه و بی وسواسش نشان از خستگی و گرسنگی و البته مهم

نبودن دنجی و خلوتی جایگاهش بود .
-بله.
کیفم را روی صندلی گذاشتم و خودم در ضلع دیگر میز نشستم.
-دستمو بشورم میام.
به محض رفتنش، کیف پولم را بیرون آوردم و زیر و رویش کردم. سی هزار تومان بیشتر همراهم نبود. کمی پریشان منوی روی میز را برانداز کردم و با دیدن ارزان ترین قیمت غذا که بیست و هشت هزارتومان بود، نمیدانستم خوشحال بشوم یا ناراحت ! درحالت عادی این قیمت برایم بسیار زیاد بود و هیچوقت از این ناپرهیزی ها نمیکردم اما حالا درشرایطی بودم که دیدن این قیمت خوشحالم کرده بود .

برگشت و درحالی که پشت میز مینشست گفت:–شما نمیخوای دستتو بشوری؟
-چرا.
با راهنمایی پیش خدمت، سرویس بهداشتی را پیدا کردم و دستهایم را شستم و برگشتم. روبه رویش نشستم و او را مشغول مرور لیست غذا دیدم. بدون آنکه نگاهم کند گفت:
-شما انتخاب کردی؟
-بله من یه جوجه.
گارسون را صدا زد و سفارش هایمان را به او داد .
-نوشیدنی؟
قاعدتا با دوهزارتومان ته مانده ی جیبم انتخابی جز آب معدنی نداشتم!
بعد از رفتن گارسون، دستهایم را درهم پیچاندم و سرم را پایین انداختم .
-میخوای چشم بندتو باز کنیم؟
سربلند کردم:–باشه، الان؟
سر تکان داد و کمی نیمخیز شد و صندلی اش را با جایگاه کنار من عوض کرد. دستم را بالا بردم و گفتم:–ممنون بلدم.
اما کمی کند و محتاط عمل کردم. دستش را دراز کرد و کمی کمک و همراهی رساند.
-خوبی؟
با حساسیت زیادی کف دستم را روی چشمم گذاشتم و گفتم:–نور!
با این که بعداز جروبحث با فرشته، کمی بی حوصله و گرفته بود، اما آهسته خندید:–کرم پلاناریا.
خودم هم خنده ام گرفت و آهسته دستم را پایین بردم و چندبار پلک زدم:–چرا؟ یعنی چی؟؟؟
-حساس به نوره. فرار میکنه ها!
خندیدم و او ادامه داد:–البته دوراز جون .
-خداروشکر خوبم. گفتم کور شدم.

-قطره همراهته؟
-بله.
-بده بریزم.
قطره افتاکوئکس را روی میز گذاشتم و به دنبال آئینه کیفم را جست و جو کردم.
-...
-بیا.
-آینه میخوام. نمیتونم بدون آینه.
-آینه چرا؟!
نگاهش کردم و او قطره به دست منتظرم بود. این بار بالای سرم ایستاد و من سربلند کردم. پلکم را بالا کشید و قطره را داخل چشمم چکاند .
-خیلی ممنونم.
-خواهش میکنم .
دستش را زیرچانه مشت کرد و خیره و سنگین نگاهم کرد. انقدر عمیق که نتوانستم بی تفاوت باشم و کمی به جنب و جوش افتادم. با حرف ناگهانی اش غافلگیرم کرد:
-قصد نداری ارشد شرکت کنی؟
نگاهم را به چشم بند روی میز دوختم و با مکث گفتم:-نه.
-چرا؟ علاقه نداری به درس؟
-عاشق درس خوندنم.
-چون کار میکنی سخته درسم بخونی نه؟
حس بد دروغ گفتن و نیرنگ و ریا مثل خوره به جانم افتاده بود:-بله.
-سامان که اهل این حرفها نیست، میخوای منم صحبت کنم آسون تر بگیره؟ مثلا منشی بذاره شما فقط دوسه روز بری واسه تدریس و باقی تایمتو درس بخونی .
-بهش فکر میکنم.
سفارش هایمان را آوردند و یکی یکی روی میز چیدند.
-رشتت خیلی خوبه خیلی مناسبه برای یه دختر.
-...
-حیفه نخونی .
-...
-البته ببخشید دخالت میکنم. کلی میگم که خوبه اگه ادامه بدی حتی تا دکتری.
-خواهش میکنم، دخالت که نیست. خیره.
-حنا از شما خوشش اومده. گاهی ازت میپرسه.

چنگال را آهسته زیر برنج زدم:–الهی...
-به هر حال خوبه که درستو ادامه بدین.
درست وقتی به این فکر میکردم که افعال و ضمایرش گاهی همخوانی ندارد، خودش گفت:–چی گفتم!!
لبخند زدم و آهسته گفتم:–راحت باشین .
-خب ازمن کوچیک تری گاهی سخت میشه.
همانطور که آرام و با فکر غذایم را میخوردم گفتم:–هر جور که راحتین صحبت کنین من حساس نیستم.
-خب شماهم راحت باش آخه میبینم با بقیه بچه ها خیلی راحت تری.
خودش جواب خودش را داد:–البته قدمت دوستیتون بیشتره.
بااین حرفش یاد علی و پویا افتادم و با افسوس گفتم:–حیف چه جمعی داشتیم!
-...
-کاش دوباره سرپا بشه.
کوتاه و لحظه ای نگاهم کرد:– منو یاد بچه ها میندازی.البته از نظر خوش قلبی.
گونه هایم رنگ گرفت و دلم شاد شد. امشب ناخواسته برای دومین بار شادی خاصی با رنگ و بوی افتخار نصیبم کرده بود.
یک جور تعریف عادی و دوستانه بود اما اینکه گوینده اش شخصیت خاصی داشت برایم ارزشمند بود . ناخواسته وادارم میکرد فهیم تر رفتار کنم. ناخواسته تشویقم میکرد خوش قلب تر باشم. نه که با ریا و دروغین، فقط احساسی به من میداد که تشویق بشوم برای به زبان آوردن احساسات خوبی که همیشه از قلب و ذهنم میگذشت.
-لطف دارین. ولی جدی میگم. دوست دارم دور هم باشیم. مثل قبلنا، بازی کنیم، بگیم ، بخندیم...
-قدم من سنگین بود.
-اه! نمیاد بهتون!
-سنگینی؟
-خرافاتی بودن!
-شوخی میکنم.
-...
-از این استیک برات بذارم بدت نمیاد؟
-نه ممنون!
از لحن خندان و دوستانه ام تعارف برداشت کرد. تکه ای از بخش دست نخورده ی غذایش را دربشقابم گذاشت و خجالتزده ام کرد.
بعدازشامی که کمی در تعارف و رودربایستی صرف شد، پیش خدمت را صدا زد:
-حساب ما؟

کاغذ کوچک رانگاهی انداخت و کارت بانکش را همراه رمز به او داد
.با رفتن پیشخدمت، کیف پولم را بیرون آوردم و برای آنکه داخلش را نبیند روی پایم و زیر میز نگه داشتم و سه اسکناس ده تومانی را بیرون آوردم و به سمتش گرفتم:–خیلی ممنون.
پلکهایش پایین افتاد و نگاهش را باتاخیر از پولهایم گرفت و به چشمانم داد .ابروهایش بالارفت و لبش را مثل پدری که فرزندش کار زشتی کرده باشد، به دندان گرفت. از نگاه متعجب و حالت صورتش خنده ام گرفت:–بگیرین دیگه!
-...
-ما با بچه ها دونگی میدیم همیشه، واسه همینه که باهاشون راحتم. بذارین راحت باشم.
از حالتش خارج شد و همانطور که آماده ی ایستادن میشد با لحن بی تفاوتی گفت:–پس ترجیح میدم با من مثل بچه های دیگه نباشی.
-...
-زشته، یعنی چی؟
کارت و رسید را گرفت و منتظرم ایستاد. کیفم را برداشتم و همانطور که باهم به سمت ماشین میرفتیم گفتم:–آقا نامی نمیتونم اینجوری بخدا. معذب میشم.
پشت فرمان نشست و گفت:–دفعه ی بعدی پیش اومد شما حساب کن.
-آخه زشته.
همانطور که دستش را پشت صندلی ام گذاشت و برگشت تا دنده عقب بگیرد گفت:–اولا من پیشنهاد دادم...
دوباره صاف نشست و درحالی که راهنما میزد و منتظر دور زدن بود ادامه داد:–بعدم اینکه دختر به کم خرجی تو ندیدم. چیزی نشد سهمت.خیالت راحت.

با لبخند بی اراده ای تکیه دادم و به روبه رو خیره شدم. دست راستم را روی چشم راستم گذاشتم و بینایی ام را با خواندن پلاک ماشین های مقابلم چک کردم .
-چیکار میکنی؟
-چشممو تست میکنم.
تک خنده ای کرد:–نتیجه؟
-هجده، یا، سی صدوچهل و هشت، ایران شصت و شیش.

کمی طولانی تر خندید:-پلاکارو میخونی؟
آهسته خندیدم:-به قول فرشته ، هه. (بله(
بی مقدمه پرسید:-اصالت شما کجاست؟
چه جوابی میدادم؟ طبق معمول با شنیدن این سؤال قفل کردم .
من فقط ریشه ی مادری ام را میدانستم. پدر من بی نام و نشان بود و من از خودم برایش هویت ساخته بودم. یک تکه کاغذ درون قنداق با نام و فامیل رویش، همه ی چیزی بود که از پدرم پیدا کرده بودند.
-مامان کرمان بودن ولی تهران زندگی میکردن، بابا...(موها وشالم را پشت گوشهایم زدم و کمی مضطرب گفتم.)...تهران.
-آهان...من یه دوستی داشتم فامیلشون کارخانه بود، طرفای ورامین بودن.
-نمیدونم شایدم ورامین.
-نمیدونی؟! شاید؟!
نمیدانستم چطور به او بفهمانم. اصلا چرا باید بفهمانم؟! چه دلیلی داشت درجریان باشد؟ هرگز دلم نمیخواست ذهنتیش را نسبت به خودم و خانواده ام خراب کنم. تجربه نشان داده بود گفتن حقیقت این بخش از زندگیم دید خوبی ایجاد نمیکند.
-...
-اسم فامیل مشخص میکنه معمولا که اهل کجاست طرف.
-آهان...ممکنه.
-خب واسه خودت سوال نشده تا حالا؟؟
-تهران زندگی کردن ازاول ...نمیدونم اصالتو.
کمی پیشانی ام را ماساژ دادم و ناگزیر گفتم:
-راستش بابا و مامانم...مال بهزیستی بودن.
فورا اصلاحش کردم:-یعنی مامانم که خانواده اشونو ازدست میدن؛ اما بابا کلا از اول بی هویت بوده.
بدون هیچ واکنشی مستقیم به روبه رو خیره بود.بی جهت قلبم به تپش شدیدی افتاد.
-...
-واسه همین نمیدونم کجایی بوده.
-ببخشید. قصدم این همه پیشروی نبود.
-اشکالی نداره.
-کمی شوکه شدم. البته غیرممکن نیست ولی نمیدونم چرا. شاید چون تاحالا از نزدیک نشنیده بودم.
حس خجالت و تحقیرشدگی داشتم. حسی که هرگز درک نمیشود مگر برای همدردم. در مقابل یک انسان پر رگ و ریشه و اصیل همچین اعترافی بسیار سخت و خجالت آور بود حتی اگر من مقصر نباشم. حتی اگر ناخواسته باشد. به هرحال کمتر کسی انقدر فهمیده میشد که درکمان کند .

-...
-چطوری ازدواج میکنن؟
-خوششون میاد ازهم. اونجا ازدواج میکنن بعدم ارث خانواده مادریم میرسه بهشون.
-...
-به هرحال امیدوارم دیدتون عوض نشه.
نیم نگاهی به سمتم انداخت:-دروغ چرا؟ شاید تا قبل دیدن تو ، همچین چیزی رو میشنیدم پیش بینی های بدی میکردم درمورد عاقبت همچین ازدواجی. معمولا دیدم بچه های حاصل از این ازدواج تباه میشن. یا به خلاف میرن یا اعتیاد. دورادور میشنیدم این مواردو.
-...
-ولی به جرأت میگم بسیار عالی تربیت شدی .
مطمئن نبودم اگر جریان زندان رفتنم را بداند تاهمین حد معقول و منطقی رفتار کند. شاید اگر این جریان را میفهمید؛ به اعتقادات سابقش ایمان می آورد!
همچنان مضطرب تر دستهایم را در هم پیچاندم:-ممنون. امشب خیلی لطف داشتید.
-لطف نیست .
-...
-رفتارت از دخترایی که دوروبرم هستن و از قضا پدرومادر سرشناسی هم دارن بهتره.
-امشب خیلی خوشحالم میکنید. مرسی.
-مامان موسیقی رو توی بهزیستی یاد گرفتن؟
-خیر از بچگی بابابزرگم باهاشون کار کردن.
-شما هم که از مامان یاد گرفتی.
-بله.
کمی سکوت کرد و با نفس عمیقی گفت:-حرفهای امشبت و اون مشاوره ای که به من دادی، خیلی خوب بود. این نشون میده چقدر پدر و مادر خوب و البته سختی کشیده ای داری.
دلم نمیخواست بیشتر ازاین ادامه بدهد. بیشتراز این ادامه می داد بیش ترازاین میفهمید! و من نمیخواستم همچین اتفاقی بیفتد .
-مرسی.
سرما و عدم اشتیاقم را درک کرد:-به هرحال بازم ببخشید اگه زیاده روی شد یا ناراحتت کردم.
-نه شماهم حق دارید با کسی که شام میخورید بیشتر آشنا بشید.
سرش را بالا و پایین کرد :-شما نمیخوای آشنا بشی؟
-ببخشید؟
-با کسی که باهاش شام خوردی.

لبخند نیمبندی زدم:–تاحدی که باید، آشنا شدم.
-...
-اگه نمیشناختم باهاش شام نمیخوردم.
نگاهم کرد و من هم لحظه ای نگاهش کردم. لبخندی زد و دوباره سرش را برگرداند:–سخنوری دومین ویژگی بارزته!
دستم را روی دهانم گذاشتم و ریزخندیدم:–سامان میگه بلبل زبون.
-هنره! شماهم هنرمند!
مقابل آپارتمانمان پارک کرد:–برید به سلامت.
پیاده شدم و سرم را از پنجره خم کردم و درحالی که لبخند میزدم گفتم:–خیلی ممنونم. تشریف نمیارید بالا؟
آسوده خندید:–باور کن شام نخورده بودم میومدم، حواست به تعارفات باشه .
-بیاید مگه چیه؟ خوشحال میشیم.
پلک زد و مثل روز اول که بیش از حد خسته و بی حوصله بود به نظر آمد:– شب بخیر.
صاف ایستادم:–خدانگهدار.
به سر و ته کردن ماشینش خیره بودم که متوجه شدم درهمان حال سیگاری گوشه ی لب گذاشت و فندک زد. دور تر شد و دستش را با سیگار بین دو انگشتش لبه ی پنجره گذاشت.
برایم خوشایند و جالب آمد. چقدر خوب که مثل سامان رعایت میکرد با وجود اینکه تا حد سامان در جریان دلیل نفرت من از سیگار نبود!
****

سخت بود اعتراف به اینکه میدانستم دلیل این همه اخم و ناراحتی چیست. حس یک جنس بنجل ته مغازه ی یک سمساری را داشتم. هان یادم رفت! بنجل و گرد و غبار گرفته و بی ارزش و شکسته .
و صاحب این سمساری و جنس بنجل مادرم بود.مادری که وقتی از دیشب متوجه فاش شدن هویتمان درمقابل نامیرا، یک مرد غریبه شده بود؛ اخمهایش تا صبح امروز درهم بود. درهم بود چرا که جنس دست دومش برخلاف تیر و تخته های سمساری، جان داشت، احساس داشت و اندک غروری هم شاید. جنس دست دوم مادر زبان داشت و سخن میگفت و نتوانسته بود جلوی زبانش را بگیرد و زحمات مادر برای رنگ و لعاب دادن به او به فنا رفته بود. حتما میترسید مشتری اش بپرد و روی دستش باد کنم!
انقدر عصبی ام کرد که آخر به زبان آمدم و گفتم:

-لیوانه، شیشه ایه. میشکنه .
قوری را با حرص بیشتری روی میز گذاشت:–ولش کن بشکنه به درک. اینا مهم نیست.
-آهان. مهم چیه؟
-برو، ولم کن.
-من که میدونم این کارا چیه، فقط تعجبم ازاینه چی باعث شده فکر کنی اون میاد سراغ من.
از این اعتراف صریح شوکه شد و حالا که راه حاشا ندید، از من واضح تر جواب داد:–دیگه الان نمیاد خیالت راحت مامانم.
لبهایم از حرص تکان تکان خورد:–واقعا نمیفهمم! پس واقعا چشم امید داری!
با حرص دستش را روی هوا پرتاب کرد:–نمیفهمی.
تکه ی کوچک نان را سرجایش ، داخل سبد گذاشتم:
-شما میفهمی. من از ترس خوابای بدم نمیخوابم تو فکر اینی بیام آبروداری که نه، در مورد یه مسئله ی بی اهمیت دروغ بگم.
-دلیلی نداشت بی بتگیمونو تو بوق و کرنا کنی.
شگفتزده و گرد نگاهش کردم:–وقتی میگه اهل کجایین چی بگم؟؟ بگم از نسل یزد گرد سومم؟
-...
-بگم شاهزاده ام؟ رگ و ریشه دارم مثل چی نه؟!
با عصبانیت بیشتری ظرف های صبحانه را درون سینک گذاشت و پشت به من غرید:–الان باید بگی؟ الان؟
-چه فرقی داره؟ !
-...
-مامان چی میگی؟!
-الان چرا باید بهش بگی از کجا اومدیم؟
-الان و فردا داره؟ چرا نگم؟ پس کی بگم؟ اون دیشب از من یک کلمه پرسید ، منم مجبور شدم راست بگم! مجبور شدم !
-هه.
-آره، توقع داشتی چی کار کنم؟
-هیچی، فقط یادت بیار قبلیا چطور دمشونو گذاشتن رو کولشون.
ناخواسته صدایمان بالا رفته بود و خودمان متوجه نبودیم:
-جالبه! وقتی ازم میپرسه کجایی هستیم تو بگو چی باید میگفتم؟قبلیا خواستگار بودن، این نگاهمم نمیکنه.
-...

-وگرنه منم افتخار نمیکنم به اینکه... به اینکه...
بغض مثل یک بختک بی رحم گلویم را با آخرین قدرت میفشرد. اما مهارش کردم و این مهار شدن برای آنکه بتوانم حرفم را بزنم، به قیمت گریستنم تمام شد. بعد از آن همه مقاومت و تلاش برای محکم بودن، بالاخره بغضم ترکید و داد کشیدم:-به اینکه بچه ی یه مرد نامشروعم! که شاید از نسل حرومم!
به سمتم برگشت و دستکش هایش را با خشم روی سینک کوبید:-افتخار میکنی که گذاشتی کف دستش.الان نباید پرش میدادی .
-اون به من و امثال من فکرم نمیکنه!
-فراریش دادی!
-نیومده بود که بخواد بره! نیومده بود که بخواد فرار کنه!
-...
بلند شدم و در حالی که اشکهایم را با آستینهایم تند و تند پاک میکردم؛ کیفم را برداشتم و به سمت در راه افتادم:
-طرف دکتره، پولداره، رگ و ریشه داره، آدمه؛ فکر کردی چی که اعصاب منو خرد میکنی؟هر دفعه میبینش لبخندت جمع نمیشه، چشمات ستاره بارون میشه. اون زیاده زیاد! خیلی زیاده مامان .
زیرگریه زدو گفت:-منکه تا ابد زنده نیستم. بعد من تو چیکار کنی؟ جام هستی بفهمی؟! مادر شدی بفهمی چی میگم؟؟
با همان اشک و حرص گفتم:-بعد تویی وجود نداره. من بعد تو نیستم که نگران باشی.
-آرزو دارم میفهمی؟ میخوام خوشبختیتو ببینم و بمیرم. دشمنت نیستم. گندیه که من و اون گوربه گور به زندگیت زدیم. میخوام با آدم حسابی بری. میخوام...
-آدم حسابی منو نمیگیره.
-اگه آدم حسابی ببینه تو خوبی چرا نگیره؟
-کجا خوبم؟تو میگی با دروغ بگو خوبی !
-من میگم الان نپرونش. به وحشت انداختیش حالا فکر میکنه چه خبره.
در را باز کردم و همانطور که خارج میشدم گفتم:-فکر نمیکنه، واقعا خبریه.دیگه کشش نده.
دلم به اندازه ی بیست و سه سال پر بود و با گریه های بی وقفه هم خالی نمیشد. انقدر حالم بد بود که کل راه را بدون توجه به نگاه سنگین اطرافیان،مثل ابربهار گریستم.
قبل از ورود به ساختمان، نگاهی در شیشه ی رفلکس مجتمع انداختم. چشمهایم دو کاسه ی خون شده بود و چشم چپم سرخ تر و ملتهب تر به نظر میرسید. بینی و گونه های گلگونم مهر تأییدی بود بر اینکه واقعا گریه کرده و ناراحت هستم.
همین که پایم را داخل آسانسور گذاشتم صدای نامی را از پشت سر شنیدم:-نذار بسته بشه.
پایم را لای در گذاشتم و سرم را پایین انداختم. با هیجان و هوای خوش عطر و خنکش داخل شد:-

سلام.
بدون آنکه تلاشی برای نگاه کردنش بکنم؛ سرد و سنگین گفتم:-سلام.
-حالتون خوبه؟!
کمی متمایل ایستادم و خیره به نور آبی رنگ عدد (3) ، با بغض و صدای لرزانی گفتم:-بله.
قطره اشکی روی گونه ام غلتید. با انگشتم پاکش کردم و منتظر باز شدن در ماندم. بدون هیچ تعارف و صبری بیرون رفتم و گفتم:-ببخشید، با اجازه.
نگاه سنگین و بهتش را احساس میکردم اما حقیقتا راهی برای خوب شدن حالم پیدا نمیکردم.
وارد آموزشگاه شدم و یک راست به سمت سرویس بهداشتی رفتم. صورت رنگ پریده و غمگینم را شستم و خارج شدم.
پشت میزم نشستم و سیستم را روشن کردم. جر و بحثهای من و مادر اکثرا پیرامون همین موضوع بود و امروز به اوج رسیده بود.
ازاینکه میخواست خودم را جور دیگری جا بزنم تا خاطرم را بخواهند بیزار بودم چرا که بیشتر به من و شخصیتم توهین میشد. من در رؤیاهایم هم کسی مثل نامی را نمیدیدم و حالا این توقع بی جای مادر متعجبم میکرد.
آهی کشیدم و گوشی ام را نگاه کردم.
با دیدن پیام دیشب الناز لحظه ای پلک بستم و بی حرکت ماندم:
"فردا کیک میگیریم میایم آموزشگاه سوپرایز کنیم سامانو، بدون"
چقدر بد که از یک ماه پیش منتظر امروز بودم و حالا به همین راحتی فراموشش کرده بودم. نه کادو خریده بودم و نه آمادگی داشتم. برای آنکه خودم را از این موقعیت خلاص کنم نوشتم:
"با فرشته قهرن، دیشبم آموزشگاه خوابیده، حوصله نداره امروز. بذارید بعدا"
فورا جواب داد:
"واِ؟ تولدش امروزه بذاریم بعدا؟؟؟ درضمن در جریانم. به فرشته گفتم بیاد. امیدوارم بیاد و آشتیم بکنن".
"شب میگرفتین، خونتون حداقل، اینجا که نمیشه؟"
"ببخشید که علی تا همین چندوقت پیش اونجا کار میکرد"!
"؟؟؟"
"یعنی خودم دیدم اونجا تولد میگرفتین. بعدشم الان که کارا شروع نشده بهتره واسه سروصدا کردن. حالا تو چته؟"!
"من هیچیم"...
"میام درستت میکنم. نزدیکیم".
سامان از اتاقش بیرون آمد و با دیدنم اخمهایش درهم شد:-گریه کردی؟؟
-سلام.

نزدیک آمد و با نگرانی گفت:–چرا؟ چشمت ؟!
خودش بهانه برایم جور کرد:–آ...ره.
متاسف و شرمنده گفت:–لعنت به من.
لبخند سردی زدم:–خدانکنه ، تولدت مبارک.
لبش خندید اما چشمانش همچنان غصه داشت:–قربونت برم.
صدای علی و الناز و سعید و فاطمه همزمان شنیده شد:
-هپی برس دی تو یو ! هپی برس دی تو یو!
سامان با خنده به سمتشان برگشت:–اه اه فالشای* مزخرف !
همگی با هیجان دوروبرش را گرفتند. کیک زیبای طرح پیانو را روی میز گذاشتند و من با دیدن فرشته و سبد گل آنچنانی اش ماتم برد و بیشتر از قبل به حماقت و نگرانی هایم پی بردم. مقابل سامان ایستاد و با لحن مخصوص به خودش گفت:–تولدت مبارک.
گل را به دست سامان داد و با خجالت و حالت خاصی مشغول احوال پرسی با ما شد.
به بهانه ی دم کردن چای جمع را ترک کردم تا متوجه احوال ناخوشم نشوند .همانطور که کتری را پر از آب میکردم؛ فرشته داخل شد و در را پشتش بست:–نوگل؟
-چیه.
-نگاه کن.
نیم نگاهی به سمتش انداختم:–بله؟
-از من ناراحتی؟
-نه.
-دیشب اعصابم خرد بود بخدا .
دستهایش را دور کمرم حلقه کرد و چانه اش را روی شانه ام گذاشت. کمی صورتم در هم شد و گفتم:–عادی شده فرشته، باور کن من پوستم کلفت شده.
-نگوها!
کنار رفت و آهسته گفت:–ببخشید خواهری.
همانطور که کبریت را تکان تکان میدادم تا خاموش شود گفتم:–ناراحت نیستم ازت. با مامانم مشکل دارم.
-سرچی؟
-مهم نیست.
از کنارش رد میشدم که مچم را گرفت و مقابلش نگه داشت:–راه جدیده.
گنگ نگاهش کردم:–چی؟
-منت کشی.

-نمیفهمم فرشته.
-گفتم فکر نکنی چاپلوسیه.
-آشتی کردنتونو میگی؟
-آره، گفتم حداقل تو بدونی که چرا از در صلح وارد شدم.
-...
-دیشب به این نتیجه رسیدم باید خرش کنم تا چک...
دستم را نزدیک لبش گرفتم و با حرص خاصی سرم را تکان دادم و گفتم:-خب بسه، خواهشا ادامه نده. نمیخوام بدونم.
به سمت در رفتم و ادامه دادم:-والله. منو درجریان برنامه هاتون نذارید راحت ترم.
-صبرکن!
بدون توجه به حرفش خارج شدم و این بار نامی را هم درجمع دیدم. حرف فرشته اعصابم را بیش تر بهم ریخته بود. با سامانی که احتمالا به هوای فرشته وارد آبدار خانه میشد شانه به شانه شدم .
با ترس نگاهم کرد:-آخ آخ ببخشید.
انگار که بعد از حادثه ی آن شب، بدجور چشمش ترسیده بود! سرتاپایم را برانداز کرد و من غمگین از کلاه گشادی که سرش میرفت گفتم:-خوبم بابا.
استاد حجتی با دیدن بچه ها و کیک و کادوهایی که آینه ی دقم شده بود گفت:-بازم تولد؟!
علی با دیدن همکار سابقش گفت:-به!! حجتی!!
خوش و بش علی باعث شد استاد اخمهایش باز شود. حق داشت اگر عصبی باشد. آموزشگاه این روزها کمی از حالت عادی خارج شده بود.
چیزی که جز کادوهای روی میز آزارم میداد؛ نگاه خیره ی نامیرا بود که گاه و بی گاه حس میشد. حتما هنوز فکر صحنه ی ترحم آمیز داخل آسانسور بود. به هرحال خودم را به آن راه میزدم و سوال های فاطمه و الناز را در مورد چشمم پاسخ میدادم.بدتراز همه این بود که درمقابل نامی؛ علت گریه ام را دردچشمی میگفتم که دیشب اقرار به خوب شدنش کرده بودم!
بار دیگر نگاهم روی جعبه ها چرخید و الناز گفت:-ما یه عطر خریدیم خوبه؟
-آره، چرا بد باشه؟
سعید و فاطمه همزمان پرسیدند:-چند؟
علی آهسته روی سرش زد:-ارزون، خیط!
فاطمه شانه بالا انداخت:-خب ماها نمیتونیم در حدسامان کادو بدیم عادیه، از پیرهن ما که بهتره!
همگی خندیدند و الناز گفت:-تو چی گرفتی نوگل؟
-من نگرفتم.
فاطمه:-غلط کردی! تو نگیری؟! تو نگیری؟! بگو دیگه!

-جدی میگم! یادم رفت.
در حالی که هنوز باورش نشده بود به نامی نگاه کرد:–تو چی دکتر؟
نامیرا کمی لمیده تر نشست و بجای جواب فقط لبخند و پلک زد.
فاطمه کلافه و بلند گفت:–بیاید حالا...
و آهسته تر رو به ما ادامه داد:– همین چندشب پیش همو تیکه پاره کردنا.
سامان در راباز کرد و همراه فرشته بیرون آمدند. از اینکه فرشته نقشه ی تازه اش را با من درمیان گذاشته بود ناراحت و ناراضی بودم. با دیدن نامی رنگش را باخت:–سلام.
نامیرا کمی جدی و به دور از صمیمیت همیشگی گفت:–علیک.
سامان بدون آنکه شکی به روابط سرد آنها کند گفت:
-جمع کنید بیاید تو اتاق من .
متعجب ازاینکه فرشته چطور و با چه حرفی او را رام کرده بود بلند شدم و کیک را برداشتم و دنبالشان رفتم.
سامان روی کاناپه رها شد و کمی خوشحال تراز قبل گفت:–اول کادو.
الناز:–اول کیک.
سامان بدون توجه به او هدیه ی سعید را برداشت و بدون حساسیت؛ بسته اش را پاره پاره کرد که باعث خنده ی جمع شد.
کمی مضطرب و خجالتزده عقب نشینی کردم و به دیوار تکیه دادم.
سامان پیراهن اهدایی سعید را بالا گرفت و گفت:–ازاین سه تا هزارتومناس تو مولوی.
همگی بلند خندیدند و من هم با تمام دل گیری هایم به خنده افتادم.سامان هیچوقت تعارف نداشت و همین اخلاق هایش اورا خاص کرده بود. جوری که اگر میشناختی اش ناراحت نمیشدی.
مثل سعید و فاطمه که به جای ناراحت شدن ، از رک گویی او ریسه رفتند.
سعید:–چه کنم برادر ؟ ندارم ! شما ببخش.
دست سامان دراز شد و فرشته فوری دستش را پس زد:–مال من آخر.
کادوی الناز را برداشت و همانطور که بازش میکرد به نامی نگاه کرد و گفت:
-خرسک مرسک گرفتن بخدا.
بازهم خندیدیم و الناز با لحنی میان شوخی و دلخوری گفت:–بی شخصیت! پس چی؟ از ما چه انتظاری داری؟
سامان در عطر را باز کرد و بویید و سپس با لحن بامزه ای گفت:–بوی حرم آقاس.
همین که الناز گارد گرفت، سامان ادامه داد:–نه خدایی مرسی، بهتراز دست خالی اومدنه.
شوخی کرده بود اما من ناراحت شدم و دنبال سرهم کردن یک جمله ی مناسب برای بیان عذرم گشتم .دلم نمیخواست تصور کند به جرم آسیب ناخواسته ای که به من زده بود؛ این همه نسبت به او بی

اهمیت شده ام.
دست روی جعبه ای که از همه زیباتر و شکیل تر بود گذاشت و گفت:–غلط نکنم این نامیه.
صدای نامی و حرفش نفسم را درسینه حبس کرد:–من و نوگل.

*فالش: خارج از نت بودن .
)فالش خوندن اهنگ تولد یعنی با لحن و حالت مسخره و ناهنجار خوندن. بااینکه علی موزیسینه ولی صدای فالشی بقیه غالب تر به گوش میرسه (

دستم روی سینه ام نشست و دهانم برای گفتن حرفی باز و بسته شد اما صدایی نیامد. با " او" کشیدن همه جو آن قدری شلوغ شد که کسی متوجه بهت و تعجب من نشود. نگاه سامان و فرشته به هم افتاد و سپس کمی خیره و یا شاید مرموز به من دوخته شد .
لبخند سامان عمیق شد و انگشت اشاره اش را بین ما تکان داد:
-نوگل و نامی. نوگل و نامی؟ نامی و نوگل؟
علی کمی پرخاشگر و کلافه به بازوی او کوبید:–باز کن زود.
-خانوم کارخانه؟
سرم را خم کردم و با دیدن هنرجویم که بدموقع رسیده بود گفتم:
-میام الآن.
به کلاس رفت و من مجددا برگشتم تا ببینم چه خریده ام!!
سامان با عجله ربان های ظریف و تور روی کاغذپارچه ای را پاره کرد و با دیدن جعبه ی مخمل شکلی که باز نشده هم از نفیس بودن شی درونش خبرمیداد گفت:–این انقدر طرف فرشته اس باور کنین طلا ملا گرفته واسه این.
فرشته که از نامی خجالت میکشید؛ فقط به جعبه زل زده بود.
سامان همانطور که درش را باز میکرد گفت:–البته نوگلم منو دوست داره نمیذاره سرم کلاه بره.
چندقدم جلو رفتم و مثل بقیه که کنجکاو به جعبه خیره شده بودند گردن کشیدم .دستبند چرم و طلای زیبایی بود که پلاکش نام سامان بود. به فارسی اما پر پیچ و خم تراش خورده بود و برق و زیبایی اش چشم هرکسی را خیره میکرد.
دوباره همگی " او" کشیدند و من از گوشه ی چشم به او که راحت و با یک لبخند کوچک بچه ها را

نگاه میکرد خیره شدم.
الناز:–سلیقه ی کدومه؟
نامی:–هردو.
-چه جالب! چی شد یهو با هم هماهنگ شدید؟
قبل از آنکه به من و من بیفتم نامی جواب داد:–فکرم به جایی نمیرسید کمک خواستم از نوگل.
قلبم به طرز بی اراده و عجیبی به تپش افتاده بود. تپشی که نه از استرس این نمایش باشد بلکه برای حمایت ناگهانی او به این وضع درآمده بود. فرشته با نگاه خیره و خندانی سرش را تکان تکان های خفیف میداد. با کمی هول و بی حواسی روسری ام را مرتب کردم و جواب تشکر سامان را با عجله و سرسری دادم.
بقیه هنوز مشغول بررسی دستبند بودند که قدمی به عقب گذاشتم و گفتم:–من برم هنرجو اومده اگه ندیدمتون خداحافظ.
نگاه جداگانه و مخصوصی به نامی انداختم و سرم را به نشانه ی احترام و تشکر، پایین آوردم و با همان شتاب و عجله از اتاق خارج شدم.
تمام مدتی که با زهرا، هنرجوی جدیدم درگیر بودم، به یک چیز فکر میکردم و آن هم مقایسه ی کارامروز نامی بود با کار چند شب پیشش. وقتی من را به بیمارستان رسانده بود و مادر خیالاتی شده بود، دلیل نامیرا برای این همه کمک و دوندگی " وظیفه ی انسانی" خوانده شده بود. اما کار امروزش هیچ توجیهی نداشت.
نداشتن هدیه مسئله ی آن قدر حاد و حیاتی ای نبود که بخاطرش حاضر باشد همچین حرفی بزند و من را هم شریک کند.
انقدر فکر کردم که کم کم از هرچیزی جواب و دلیل ساختم.
به جایی رسیدم که حتی تصور کردم من را دختر فقیر و یتیمی میبیند که با داشتن همچین خانواده ای توانایی خرید یک هدیه ی معمولی را هم ندارد!
از هرچیزی جواب ساختم و دلیل آوردم جز آن چیزی که مادر فکر میکند. حتی فکرش را هم نمیکردم که نامی، از راه نرسیده بخواهد توجهی به یک دختر معمولی نشان بدهد.
اما چیزی مثل یک زنگ خطر در سرم پیچید که حتی اگر به احتمال یک درصد همچین چیزی در میان باشد؛ باید عقب نشینی کنم و فرار! چرا که من دیگر تحمل شکست نداشتم. بدتراز همه این بود که این بار طرفم جزو دوستان و حلقه ی دوستی امان بود و مدام جلوی چشمم. اگر پسم میزد اگر با شنیدن مشکلاتم من را پس میزد...
نه نه... دیگر تحمل نداشتم تا برای بار چندم تحقیر بشوم.
بهترین راه شاید در کمال بی چشم و رویی همین بود که نشان بدهم من راضی به این نزدیکی نیستم و نخواهم بود. باید همین اول جوری نشان میدادم که بداند شریک کردن من باعث خوشحالی ام نخواهد

بود. خودم هم میدانستم صورت خوشی ندارد یا مؤدبانه نیست اما باید تا جایی که میشد و میتوانستم دوری میکردم .
با خداحافظی زهرا، نفس عمیقی کشیدم و ایستادم. وارد سالن شدم و پشت میز نشستم. سامان و فرشته همزمان باهم بیرون آمدند و با دیدن من دوباره لبخند خاصی زدند و جور خاص تری نگاه کردند. دستی به ابروهایم کشیدم و به سیستم نگاه کردم. لیست غایبین را بولد کردم و گفتم:–چیه؟
سامان روی میز نشست:–زحمت کشیدی با اون هدیه.
بزاقم را فرو دادم و مردد بین گفتن و نگفتن حقیقت به خطوط لیست خیره ماندم...-:
فرشته دستی به بازوی سامان کشید و کنارش ایستاد و روبه من گفت:–میخوایم بریم باغ محمودآباد. دوروز تعطیلی آخر هفته.
چانه اش را روی شانه ی سامان گذاشت و ادامه داد:–آماده باش خلاصه.
-کیا میان؟
-همه جز پودیرو و عاطی.
-بخاطر الی اینا نمیگین بیان؟؟ ناراحت میشن!؟
سامان :–اونا الان دبی دارن عشق میکنن.
بی حواس گفتم:–آهان آره...ماه عسلن. ولی بچه ها کاش کوتاه بیان.چقدر بد شد اینجوری نه؟ البته عروسی که دعوت نکردن خیلی بد شد...
سامان دست به سینه نشست:–مامانت باز پیله نکنه نوگل، میتونی بیای دیگه؟ اوکی نیستی بگو برنامه نچینیم.
-تونستن که میتونم! ولی حالا منم نبودم خودتون برین ! چرا من مهمم الان؟
فرشته آهسته خندید و سرش را به سمت سامان چرخاند و با خنده گفت:–اصل کاریه فکر کن نیاد!
سامان نیمرخ شد و درحالی که نوک بینی هایشان مماس هم شده بود با نگاه چپ چپ اما لبهایی خندان او را ساکت کرد.
-من اصل کاری ام؟! چقدر تحویل میگیرید منو!
فرشته عقب رفت و همانطور که چتری هایش را مرتب میکرد گفت:–پس چی ؟ عشقم تو اصل کاری ای همیشه.
چشمکی زد و ادامه داد:–من برم فعلا.
سامان بدرقه اش کرد و همانطور که مجددا به سمت من می آمد گفت:–آدم شده. دیدی تنبیهم جواب داد؟
-...
-خب چه خبرا؟ چه خوب که با نامی رله شدی!
نیم نگاهی به سمتش انداختم و جوابی پیدا نکردم...-:

-چیا گفتی؟ از خودت گفتی چیزی؟
-زیاد نه .
-چیا مثلا؟
-در همون حدی که بقیه میدونن.
سرش را تکان داد و در حالی که می ایستاد گفتم:
-مادرمو نیارمش؟
با وجود آنکه میدانستم مادرم را دوست دارد و برایش ارزش قایل است گفت:-حالا این دفعه جک و جوونیش کنیم دفعه ی بعد خانواده هامونم میاریم.
همین که به اتاقش رفت؛ دوباره دل مشغولی و دغدغه ی تازه و پریشانم برگشت .بدون هیچ فکری موبایلم را برداشتم و لیست تماس هایم را نگاه کردم. قبل از آنکه پیامی ارسال کنم شماره اش را ذخیره کردم. نمیدانستم با چه عنوان و اسمی ثبتش کنم.
با وسواس زیادی فکر کردم و درآخر "namira seraj " را مناسب دیدم.
صفحه ی چت تازه را باز کردم و خیره به پیغام
"no messages here yet "تایپ کردم:
"ببخشید وقت دارید؟"
در مدت کوتاهی که طول کشید تا پیامم را بخواند، طبق یک کنجکاوی عادی عکس پروفایلش را بزرگ کردم و منتظر لود شدنش ماندم. عکسش بی شباهت به عکسهای آتلیه و پوستری نبود. نیمه ی صورتش با نگاهی دقیق و اخم آلود به دوربین خیر بود و سیاه و سپید بودن عکس به زیبایی آن افزوده بود.
"بله"
انگشتم بارها برای تایپ روی صفحه را لمس کرد و درنهایت پشیمان از لحن و حرفم، روی گزینه ی حذف نشست و تمام جمله ام را پاک کرد. نمیدانم چرا جرأت و جسارت اینکه بخواهم کارش را نقد کنم در خود ندیدم. بجای جملات کوبنده ی قبلم تنها نوشتم:
"لطف کردید باهاتون حساب میکنم".
"خواهش میکنم".
"سهم من چقدر میشه؟"
"هیچی"
"نمیشه اینجوری، خواهش میکنم بگید. این دفعه مثل شام اون شب نیست"!
"اتفاقا مثل همونه. شما مجبور نبودی واسه ی یه کادو انقدر هزینه کنی".
آیکون زرد و کوچک آدمک چشمک زن را به انتهای جمله اش اضافه کرد.
از ارسال پیامم شک داشتم اما دل را به دریا زدم و فرستادم:

"چرا این کارو کردید؟"
طول کشید تا بعد از خواندن پیامم شروع به تایپ کند. خیره به هشدار "namira s... is typing " بودم و بی نهایت منتظر جواب بلند و بالایش.
اما در کمال تعجب دیدم که یک کلمه نوشت:
"نمیدونم"
دستهایم به سرعت سرد شد و نگاهم بلاتکلیف روی کلمه ی " نمیدونم" چرخ خورد .مثل دخترهای تازه بالغ و بی تجربه به چنان استرس و تکاپویی افتادم که تنها راه فرار را بستن چت دیدم و تمام! شاید او هیچ منظور خاصی نداشت. شاید خیلی عادی و صادقانه گفته بود که دلیلی برای واکنش غیرارادی اش نداشته اما من ... من ترسیدم. مادر مدام بیخ گوشم قصه میبافت و طبیعی بود که تأثیر حرفهایش من را این همه مضطرب و ضعیف کند.

****
همانطور که ساک کوچکم را میچیدم با لحن سنگین و دلخوری گفتم :–خواستی بیا. مثل اون سری.
شالگردن تمام شده را روی تخت گذاشت و سنگین تر از خودم جواب داد:
-کجا بیام.
شال را برداشتم و همانطور که براندازش میکردم گفتم:–باغ دیگه.
-اگه منم باید میومدم مثل اون بار سامان بهم میگفت.
-...
-قشنگ شد نه؟ بهتر شد بلند گرفتیم.
-آره.
-کم نیست؟
-...
-میخوای بذار بمونه بعدا یه عطری چیزی میذاشتی روش.
-شاید ندم بهش.
-این همه شکافتیش که پسرونه کنیم بافتشو! یعنی چی؟
از ترس آنکه خیال پردازی بیشتری نکند، هنوز در جریان هدیه ی نامی و اشتراک ناخواسته ام قرارش نداده بودم. اصلا دلم نمیخواست اسم نامیرا بیش تر ازاین بین من و مادرم آورده شود. فورا موضع خودم را حفظ کردم و شالگردن را که چندروز پیش به نیت سامان از نو بافته بودیمش تازدم و درون ساک گذاشتم:

-میدم.
-اگه فکرمیکنی بده که میخوای نده .
ایستادم و همانطور که پالتویم را تن میکردم گفتم:-نه قشنگه.
نمیدونم یه لحظه شک کردم.
روی تخت دراز کشید و به من خیره شد. به انتظار شنیدن صدای زنگ؛ کارهایم را بیشتر طول میدادم .
-رنگش بده؟
نیم نگاهی به سمتش انداختم و نتوانستم جلوی تک خنده ام را بگیرم:
-قفلی زدی؟
-آخه اون همه خودمو خودتو کشتی و شیفتی و تند تند بافتیمش حالا شک داری بدی .
-همینجوری یه چیزی گفتم.
با شنیدن صدای زنگ ساکم را برداشتم و زیر لب گفتم:-خدافظ.
به دنبالم آمد و زیر لب گفت:-خدافظ، ولی دوروز نمونی بهتره.
-باشه.
دلم میخواست با روی باز تر و بهتری ازاو جدا میشدم اما حسی بود که نمیشد رفتار بهتری داشته باشم.
شاید این جدایی فرصت مناسبی بود تا کمی دورتر از هم به هم فکر کنیم. در را پشتم بستم و تقریبا تند تراز حد معمول راه افتادم تا معطلشان نکنم.
سامان کاپوت ماشینش را بالا زده بود و چیزی را به سعید نشان میداد .
-سلام.
هردونگاهم کردند و همزمان سلام دادند. فرشته که کمی جلو تر مقابل پرشیای مشکی رنگی ایستاده بود و با فاطمه حرف میزد، به سمتم آمد و عینک آفتابی اش را روی سر تل کرد:-سلام.
نگاهی به سوئیشرت و کتانی های صورتی شبرنگ و تندش انداختم:-بابا!
خودش را لوس کرد و به سامان اشاره زد:-فسفریشم واسه این تحفه گرفتیم.
هردوکنارهم بسیار زیبا و اسپورت و رنگی به نظر می آمدند. سرم را با رضایت تکان دادم:-خیلی خوشگل شدین ماشاالله !
-حاج خانوم میخوای به تخته هم بزن؟
با شنیدن صدای هادی برگشتم و به وضوح ناراضی و ناراحت گفتم:-إ...تو؟
دستهایش را از جیب کاپشن بادی و سپید رنگش بیرون آورد:
-خوبی؟
نگاهی به دستش انداختم:-میدونی که؟
همانطور که میشناختمش، بدون ناراحتی و دلخوری دستش را انداخت و خندید:-تو مهمونی نامی دیدمت اون آخر ماخراش.

حوصله نداشتم بیام جلو.
میدانستم سامان کمی روی او و مسعود حساس است. نیم نگاهی به سمتش انداختم و دیدم که فرشته را داخل ماشین نشاند.
در واقع یک جورهایی برهم زننده ی راحتی ما بودند و اکثر مواقع به اجبار خودشان را دعوت میکردند.
-مسعودم هست؟
-نه اون موند ترکیه.
سامان پشت فرمان نشست:-بشین نوگل.
در عقب را باز کردم و همانطور که مینشستم بدون طاقت و با حرص گفتم:-کی گفت این بیاد؟
سامان با عصبانیت خفیفی گفت:-انگله دیگه، میبینه همه حالشون بهم میخوره ازش.
فرشته همانطور که گوشی اش را در آورده بود و از خودش عکس میگرفت گفت:-انقدر از اون کله و چشمای زردش بدم میادا!
سامان راضی سرتکان داد:-رنگ...
نیم نگاهی از آئینه به من انداخت و گفت:-لا اله الا الله!
لبخندی زدم و همانطور که بیرون را تماشا میکردم؛ با دیدن ماشین هادی گفتم:-سعیدینا با این اومدن؟
فرشته:-اوهوم.
-این دختره کیه جلو؟!
-دوست هادی.
خیره به دختر ناآشنایی که روی صندلی جلو و کنارهادی نشسته بود گفتم:-اه سامان توهم.
سامان:-چیکار کنم وقتی خودشو میندازه؟
با ناراحتی گفتم:-حالا اگه گذاشت یه تفریح سالم داشته باشیم. میخواد هزارتا غلط کنه.
فرشته به سمتم برگشت:-نه سامی اتمام حجت کرد.
اخمهای درهمم باز نمیشد. با یک نگاه به سامان و فرشته فهمیدم هردو مثل من ناراحت هستند. اما سعید و فاطمه دایما میخندیدند و همین کفر سامان را بالا می آورد:
-سعیدو، مرد ازخنده.
فرشته عینک سامان را با شالش تمیز میکرد:-سعید و فاطمه همینجورین، الکی خوشن اصولا.
سامان:-الو؟
-...
-نامی این مرتیکه اول صبح با سعید اومدن در خونه.
-...
-آره.
-...

-آره.
-...
-چی بگم؟
-...
بی هوا فحش آنچنانی ای داد و فرشته با عصبانیت گفت:-نوگل اینجاستا!
سامان دستش را به نشانه ی عذرخواهی بالا آورد و شرمنده سرتکان داد.
-...
-اعصاب نمیذارن نامی خب، چیکار کنم؟
-...
-برداشته یه عنترخانومم انداخته دنبالش.
فرشته این بار با رضایت خندید و به سمت من برگشت:-دیدی چه خزه دختره؟
-الی و علی کجان؟
-با نامیران. یه هایپ بده از اون نایلونه.
قوطی فلزی و خنک هایپ را به دستش دادم. بازش کرد و به دست سامان داد. سرم را تکان دادم و آهسته گفتم:-فرشته؟
نگاهم کرد و کمی سرش را نزدیک آورد:-هان؟
جلو رفتم و از فاصله ی نزدیک لب زدم:-هنوزم؟
منظورم را گرفت و سرتکان داد:-تونمیدونی، شوهر کن میفهمی چه زبون نفهمن.
سامان خندید و همچنان مشغول مکالمه و بی حواس بود.
-اتفاقا سامان با زبون خوش میفهمه.
فرشته پشت چشمی نازک کرد و در حالی که شالش را مرتب میکرد گفت:-دلت خوشه.
با دیدن ماشین نامی که کنار جاده بود بلند گفتم:-ا !..
سامان راهنما زد و درحالی که سمت راست جاده پارک میکرد با اعتراض دوستانه ای به نامی گفت:-نوگل ندیده بود رفته بودیم. این چه وضعه آدرس دادنه؟
پیاده شد و فرشته کمربندش را باز کرد:-وای از اون شبا، اصلا روم نمیشه ببینمش.
-مثل دیوونه ها بودی فرشته.
-خیلی باهاش بد حرف زدم، اونم خیلی نامرده.
-به نظرم حق با اونه.
دستش را تند و تند تکان داد و پیاده شد:-ول کن ول کن که همون به درد هم میخورین.
در بهت حرفش لبهایم نیمه باز ماند. کمی با عجله به دنبالش پیاده شدم و گفتم:-یعنی چی؟
اما توجهی نکرد و شالش را که برای بار صدم سر میخورد مرتب کرد و به سمت بقیه رفت.

دستهای سردم را داخل جیبهایم فرو بردم و آهسته راه افتادم.
الناز فلاسک بزرگی روی ماشین گذاشته بود و تند و تند لیوان های کاغذی را پر میکرد و به دستشان میداد. کمی که نزدیک تر به حلقه اشان شدم، صدای تیز الناز که همیشه اینجور مواقع همه چیز را خیلی جدی میگرفت و مسئولیت پذیر به نظر می آمد شنیده شد:–خب کی نداره؟ کی نداره؟
وقتی که همه را شلوغ و خندان و بی توجه دید تقریبا عصبی و بلند گفت:–کی نداره؟
همه به هم نگاه کردند و سامان لیوانش را به من داد:–بیا من نخوردم.
همانطور که لیوان را ازدستش میگرفتم روبه جمع گفتم:–سلام.
الناز لیوان دیگری به سامان داد و به من گفت:–سلام خوشگله.
-قربونت عزیزم.
علی و نامی همزمان سلام دادند و من نگاهم را به ته لیوانم دوختم.هنوز مکالمه ی آخر و آن حرف دوپهلو و شاید حتی بی منظور را فراموش نکرده بودم .هادی و مکالمه ی تلفنی اش باعث شد توجهم جلب شده و سرم بالا بیاید.
-بیاید همون راهو مستقیم.
-...
-آره آره ایول، بیاید مارو میبینید کنار جاده ایم.
نگاه گشاد شده ام بین جمع چرخ خورد و دختری که همراهش آمده بود بالاخره صدایش درآمد و با حرص گفت:–هادی !
سامان نگاهمان کرد و با عصبانیت گفت:–داره سگم میکنه.
نامیرا نفسی کشید و همانطور که لیوانش را تکان تکان میداد گفت:–هادی کسی میاد باز؟
-آره دیدم دورهمیه گفتم شلوغ باشه حال میده.
بسیار جدی و بی تعارف گفت:–هماهنگ کردی با ما؟
بسیار بی خیال و راحت جواب داد:–هماهنگی نمیخواد که!؟
نامیرا جوری که به در بگوید تا دیوار بشنود گفت:–میبینی که خانوادگیه جمع. چه کار خاصی قراره بکنیم؟ بچه ها ناراضین و منم.
هادی کمی دست و پایش را جمع کرد:–میدونستم اوکی نمیکردمشون. اینام زن و شوهرن، فکر کنم غیرخانوادگیتون من و شهره ایم.
سامان که از شدت بیزاری تمام مدت پشتش را به او کرده بود روبه فرشته گفت:–برو تو ماشین چاییتو خوردی.
فرشته راه افتاد و سامان به من برگشت و ناخواسته باهمان ترش رویی گفت:–برو توهم.
نامی تکیه اش را از در ماشین برداشت و دستش را روی شانه ی سامان گذاشت:– عزیز.
-واسه خودشون میگم.

-دوروز میخوای همینجوری باشی دیگه؟
-بیخود، اینا فقط امشب میمونن فردا میگم برن.
-بالاخره مجبوری تحمل کنی. اعصاب خانومارو خراب نکن .
-ول کن بابا، حنا اینجا بود خودت از من بدتربودی.
-من؟! نمیشناسیم؟
-صبرت زیاده.
-صبرم زیاد نیست، فقط میگم به اینا چه مربوط که قیافه ی ترسناک تورو تحمل کنن؟
افکار خوب و بلند و آرامشش طبق معمول تحسین برانگیز بود و حال هر زنی را خوب میکرد. یکجوری بود که کلا تصور میکردی با تمام و یا نه، حداقل با اکثر مردهای اطراف فرق میکند.
مردهایی که در ذهنمان زورگو و سلطه گر هستند. مردهایی که به خاطر نگاه کثیف همجنسان خود، سر ما فریاد میکشند و مارا پنهان میکنند.
-...
-بعدم انقدر حساسی این اخم و غرغر رو واسه هادی بریز.
با رسیدن ریوی نقره ای رنگ، همگی سرچرخاندیم و سعید و فاطمه با هیجان احمقانه ای به سمت زن و مرد جوان رفتند.
بیشتر از این نماندم و به سمت ماشین سامان رفتم .
نشستم و فرشته نگاهش را از آئینه بغل برداشت و همراه با خمیازه ای گفت:-هادی خودش اضافیه اینا کین؟
-همین.
سامان هم نشست و بی مقدمه شروع کرد:-لباس مباستو نکنی بندازی اونورا.
-...
-باتوام؟
-خب.
ای کاش این مطیع بودن فرشته از روی نیرنگ و ریا نبود. چرا که سامان مثل یک بچه ی ساده شد و با کمی ملایمت ادامه داد:
-امشب فقط هستن. فردا راحت تر میگردی.
-باشه.
دستش را به سمت فرشته گرفت و فرشته با تأخیر دست به دستش داد. دلم بیشتر سوخت وقتی که سامان بوسه ی کوتاه و تندی روی دست او گذاشت. نفس عمیقی کشیدم و بازهم از پنجره به بیرون نگاه کردم. هادی و دوستانش باهم کورس گذاشته بودند و هیچکدام از تحریک هایشان روی نامی و سامان اثر نداشت .

علی و نامی سیگار میکشیدند و سامان قطعا به هوای من رعایت میکرد و حالا مثل پسربچه های محروم از بازی به نظر میرسید.
-اگه دوست داری بکش، ولی واسه خودت و فرشته خوب نیست.
فرشته با این حرفم کمی جابه جا شد و من به این فکر کردم که هنوز تصمیمش برای بچه را نمیدانم.
سامان بجای جواب حرف من گفت:-دختر این هدیه ی گرون چی بود راستی؟
فرشته هم تازه یادش آمد و به سمتم برگشت:-آهان راستی! عموی سامان که میدونی طلافروشه؟ گفت یه تومن یکو خرده ای میشه! نوگل دیوونه ای؟ تو رودربایستی با نامی موندی شریک شدی؟
کاش این همه ملاحظه کار نبودم. از طرفی دلم نمیخواست حقیقت را ندانند و از طرفی نمیخواستم نامیرا دروغگو جلوه داده شود.
با این حال خودم را میان دو صندلی کشیدم و گفتم:
-سامان بخدا تو خیلی عزیزی واسم.
-چاکرم.
-نه ادامه داره حرفم، میگم اگه من تولدت چیزی نخریدم ، نه ازت ناراحت بودم سرچشمم، نه اینکه واسم مهم نبودی. خیلی وقته واست اینو...
برگشتم و شال گردن را از ساکم بیرون آوردم.
-بافتیم با مامان ، ولی یکمش مونده بود بعدم میخواستم یه چیز دیگه هم بهش اضافه کنم این کم بود، ولی اون روز من حالم خوب نبود یادم رفت واست بیارم.
فرشته متعجب گفت:-چندتا چندتا کادو میدی؟! دلم خواست!
سامان در همان حال رانندگی شال را گرفت و با خوشحالی گفت:-خیلی خوبه!
موهایم را پشت گوش زدم و ادامه دادم:-حالا گوش کن.
-فرشته با اون پالتو سیاهم جوره.
-میشنوین؟
فرشته:-بگو.
-بعد من اون روز همش میخواستم به بهونه ی تولدم که شده آشتی کنم ولی یهو دیدم بدتر شد، هدیه نیوردم اونم واسه بهترین دوستم.
هر دو متعجب نگاهی به من انداختند .
-...
-بعد نامیرا انگار فهمید من خیلی ناراحتم یا چی نمیدونم... یهو منو شریک کرد.
نگاه نسبتا طولانی و پر حرفی بهم انداختند. لبخند عمیقی زدند و فرشته چشمک زد.
سامان دوباره به روبه رو نگاه کرد:-ای نامی ای نامی...
-سامان توروخدا فکر نکنی حالا خالی بندی چیزیه. دیدی که واسش مهم نیست این چیزای پیش پا

افتاده.
برای توجیه کارش هرچیزی که به زبانم می آمد میگفتم:–خیلی مهربونه خواست کمک کنه به من مثلا.
فرشته زیر لب ترانه ای که درماشین پخش میشد را خواند و با حالت خندان و شادابی اطراف را نگاه کرد.سامان هم خندید:
-نه میدونم بابا، عشقه این بچه، مرده مرد!

کمی آسوده تر تکیه دادم و تنها یک چیز ناراحت و نگرانم میکرد. آن هم واکنش نامیرا بود. نمیدانم چرا دلم نمیخواست از من دلخور باشد یا من را بی چشم و رو ببینید. به موازات ماشین ما حرکت میکرد و گاهی که کمی ترافیک روان ایجاد میشد؛ شیشه را پایین میکشید و با سامان مشغول صحبت میشد.
با وجود آنکه فرشته و سامان خودشان اهل موسیقی بودند و موسیقی اصیل را میشناختند؛ هیچوقت نفهمیدم چطور میشد که در ماشین ترانه هایی را گوش میدادند که از نظر ما ارزش موسیقیایی پایینی داشتند.
هندزفری گذاشتم و لیست موزیک های مورد علاقه و اغلب بی کلامم را بالا و پایین کردم. از چهارفصل ویوالدی و فصل پاییز که متناسب با احوال حالا بود شروع کردم. پیشانی ام را به شیشه تکیه دادم و به الناز و علی و نامی نگاه کردم.
متوجه موضوع بحث و گفت و گویشان با سامان و فرشته نبودم .
سردم شد و کمی در خودم فرو رفتم و در دل خواستم تا سامان زودتر شیشه را بالا بدهد. حسی از سرماخوردگی آنی درخود دیدم و بدون آنکه خودم بشنوم به فرشته گفتم:–فرشته یه دستمال میدی از جلو؟
با شگفتی نگاهم کرد و دستش را همراه لبخند و چشمهای گشاد شده اش تکان داد و چیزی گفت.
یکی از گوشهایم را آزاد کردم و گفتم:
-چی؟
دستمال را به سمتم گرفت:–میگم عربده چرا میزنی؟
سرم را بالا و پایین کردم و همانطور که چندبرگ دستمال برمیداشتم گفتم:–هندزفری گوشمه نفهمیدم.
سامان قوطی خالی هایپش را مچاله کرد و با خنده ی بلندی گفت:–پرت میکنما علیا!
دوباره به حالت قبل برگشتم و به دور از هیاهو و هیجان بقیه، پلک بستم و در شاهکار ویوالدی غرق شدم.
مدتی بعد با توقف ماشین چشم باز کردم و دیدم که فرشته با شتاب پیاده شد.

موزیک را قطع کردم و با نگرانی گفتم:
-چی شد؟
سامان لمید و با بیخیالی گفت:-ادا و اطوار حاملگی.
با کمی تشر گفتم:-برو پایین ! برو پیشش!!
"نوچ " بی حوصله و خسته ای کشید و پیاده شد.
کنار فرشته ایستاد و دستهایش را در جیب های گرمکن خاکستری رنگش فرو برد.
بطری آب معدنی را برداشتم و پیاده شدم. نزدیک رفتم و صدا زدم:-سامی؟
از همان فاصله دست باز کرد:-بنداز.
بطری را برایش پرتاب کردم و بلند گفتم:-کمک میخواد؟
سر بالا انداخت و مقابل فرشته خم شد.
نامی پیاده شد و همانطور که ته سیگارش را زیرپا لگد میکرد گفت:-بیادیگه علی.
علی پیاده شد و به جای او پشت فرمان نشست. نامیرا درعقب را باز کرد و به الناز گفت:-برو جلو.
الناز که میدانستم یکی از بزرگترین آرزوهایش نشستن کنار علی است تا ترک علی؛ با خوشحالی خاصی پیاده شد و کنار علی نشست. انگار حرفم را شنید که بلند و با هیجان گفت:-نوگل ببین من و شوهرم! ماشینمون!
لبخند زدم و سری تکان دادم و نزدیکشان شدم:-إن شاءالله میخرید به زودی.
الناز موهای شلخته شده درباد علی را نوازش و مرتب کرد:-إن شاءالله.
نامی نزدیک به من ایستاد و گفت:-علی بیا یدونه برات بردارم شرایطی.
الناز که کم مانده بود خودش را از پنجره پرتاب کند؛ کاملا روی پای علی خم شد و به نامی نگاه کرد:- وای نه توروخدا میشه؟
نامی دستهایش را زیربغل زد و انگار مثل من سرماخوردگی خفیفی داشت. چرا که صدایش کمی خش دار و گرفته به نظر میرسید:-آره، چی میخوای؟ تا چه حد دارین؟
علی:-هیچی!
هردو به نداری خود خندیدند و من هم از دیدن زندگی ساده و بی غل و غششان و خنده های بلندشان که شاید کمی تلخ هم بود خندیدم. الناز میان خنده هایش گفت:-تو نخندا عروس.
دوباره میان شوخی و خنده خواسته اش را مطرح کرده بود. جوری که کم کم برایمان عادی شده بود اما برای تازه وارد جمع غریب و عجیب آمد.
نامی کمی متعجب گفت:-عروس؟
بدون آنکه نگاهم را از الناز بگیرم گفتم:-شوخی میکنه.
الناز با کمی اعتراض و خنده گفت:-چه شوخی ای دارم؟ داداش بدبخت منو مچل خودت کردی!
کمی معذب شدم و صاف ایستادم. روبه نامی باهمان هیجان و لحن معترض گفت:

-داداش دسته ی گلمو نمیپسنده خانوم.
نگاهم را از فرشته که راه میرفت و نفس عمیق میکشید گرفتم و با حالتی میان خنده و خجالت گفتم:–الناز؟!
انگشت هایش را بالا آورد و برای بار چندم تقاضایش را علنی کرد:
-مهندس نیست که هست، قدبلند نیست که هست، مهربون نیست که هست. فقط کم مو و بی پول و لاغره.
علی بلند خندید و گونه ی او را کشید و دست خودش را بوسید.
نامیرا خنده ی آهسته و کشیده ای که گاهی مقطع مقطع میشد کرد و من ناخواسته صدایش را دلنشین داوری کردم. برای بار چندم توجیه کردم که شاید بخاطر شغل و حرفه ام بود که تااین حد گوشهایم قوی شده بود و به قضاوت صداهای اطراف میپرداخت!
علی:–نوگل دوست نداری فامیلمون بشی؟
-علی بسه!
-حالا بگم؟
الناز مقابل دهان او را گرفت:–نه!
علی با سرتقی دست او را پس زد و گفت:–الناز داشت میوردش امروز که باهامون باشه من نذاشتم.
جدای بحث خجالت و شرم؛ از مطرح شدن ازدواجم حس خوشی نداشتم.
کمی عقب رفتم و گفتم:–قصدش نیست وگرنه الناز که ماهه ، حتما خانوادشم ماهن.
سری چرخاندم و دوباره نگاهشان کردم:
-من دارم سرما میخورم. بشینم توی ماشین.
الناز:–بفرما فرار کرد!
جوابی نداشتم جز لبخند و تکان دادن دستم.
این بار بدون وقفه تا خود مقصد پلک بستم و در دنیای موزیک های مورد علاقه ام سیر کردم.
****
سبک بار تر از همه ساکم را روی دوش انداختم و به کمک بقیه رفتم.
اما هربار که چیزی را بلند میکردم با مقاومت سامان روبه رو میشدم.
همچنان تنها ناراحتیمان حضور چند غریبه ی جمع بود .

به هیچ وجه نمیتوانستم با آنها ارتباط بگیرم. هادی زیاد از حد با زنی که همراه شوهرش آمده بود گرم میگرفت و این اصلا با روحیات من سازگار نبود.
به جایی رسید که ناخواسته ابروهایم درهم شد و لبهایم روی هم فشرده.
الناز کنارم ایستاد و همانطور که از پله ها بالا می آمد گفت:

-چه شوهر بی غیرتی داره زنه!
نیم نگاهی به سمتش انداختم و گفتم:–همین.
وسایل هایمان را در اولین اتاق نزدیک در ورودی گذاشتیم و سامان درحالی که به دنبال راه اندازی شومینه و گازها بود گفت:
-سه تا اتاق داریم ولی توی دوتاش زنونه مردونه میخوابیم.
علی :–یکیش خالی میمونه خب من و الناز میریم!
-نه بابا؟ خودم اینجوریم؟
و دستش را به حالت فلج و کج نگه داشت.
اتاق بزرگی مخصوص ما خانمها بود؛ کمی سرد و تاریک به نظر می آمد. صدای سعید را شنیدم:
-خیلی خوبه اینجا سامی چرا نوسازش نمیکنید؟
-خوبیش به همین قدیمی بودنشه.
لباسم را با پانچ بافت سیاهرنگی عوض کردم اما جوراب شلواری پنبه ای ام را درنیاوردم. شال پشمی طوسی رنگ را روی سرم گذاشتم و صدای زنی که حالا میدانستم اسمش میترا است آمد:
-چه لاغری تو خوش بحالت.
زیرلب گفتم:–ممنون.
مقابل آئینه ی کوچک روی طاقچه ایستادم و کمی به صورتم رسیدم.
-چندسالته؟
-بیست و سه.
-مجردی؟
بی خود و بی جهت حس خوبی نسبت به او نداشتم. کسی بودم که همیشه و همه جا احترام به طرف مقابل را از واجبات میدانستم اما حقیقتا این بار حس ناشناخته و بدی نسبت به او احساس میکردم. خودم را به نشنیدن زدم و به دنبال بهانه ای بیرون رفتم:
-فرشته لباس عوض نمیکنی؟
به سمتم آمد و آهسته گفت:–سامان گفته از قصد اینجوری بگردم ببینن معذبیم.
خنده ام گرفت:–کسی که پررو باشه عمرا اگه بفهمه!
تا کم کم جا بیفتیم و به شرایط عادت کنیم؛ غروب شد.
با صدا زدن های الناز و علی و فاطمه؛ تماسم را با مادر قطع کردم و
از اتاق خارج شدم.همگی نزدیک شومینه نشسته بودند.
سامان جمع تر نشست و به فرشته گفت:–برو اونورتر.
در حالی که میتوانستم کنار الناز بشینم؛ جایی میان خودش و نامیرا برایم باز کرد.
به بهانه ی راحتی فرشته گفتم:–نه من میشینم اونجا؛ بذار راحت باشه.

فرشته فوری گفت:–من راحتم! بشین اونجا. بشین همونجا کنار نامی.
دو زانو و تا حدودی معذب و جمع نشستم. هادی گفت:–فرشته تو هم شدی مثل نوگل؟
سامان رک و راحت جواب داد:–نه تو جمعای غریبه روسری میذاره.
خنده ام را کنترل کردم و علی گیتار به دست برگشت .
فاطمه:–کیمیا خوابید؟
سعید:–تواتاق تهی خوابوندمش.
نامی کمی خم شد و دو پیش دستی برداشت و یکی جلوی من و یکی مقابل علی گذاشت.
آهسته تشکر کردم و اینبار پیاله ی کوچک تخمه را بین خودش و من گذاشت. این بار سعی کردم ندید بگیرم و در نظرخواهی علی شرکت کردم:
-عارف !
-داریوش!
-گوگوش!
سامان من را تأیید کرد و به شوخی دستش را مقابل دهان فرشته که دایم میگفت " ابی" گرفت و گفت:–عارف، نوگلم باید بخونه.
طبق یک عادت و شاید تعارف همیشگی با هیجان گفتم :–نه !!
همه بجز نامی و میترا و شوهرش اصرار کردند و فرشته و سامان بیش از همه پافشاری میکردند. در نهایت سرم را پایین انداختم و گلویم را صاف کردم.
علی آهنگ آرامش عارف را نواخت و من سعی کردم بهترین اجرا را داشته باشم.
پلک هایم روی هم افتاد تا تمرکز بیشتری داشته باشم.
انقدر بادقت گوش میکردند که صدای اضافه تری جز خس خس شعله های آتش به گوشم نمیرسید. بعد از پایان اهنگ همگی کف زدند و من تند و تند تکرار میکردم:
-خیلی ممنونم. لطف دارین! مرسی!
نامی بعد از آنکه جو آرام تر شد، مخصوص و محترم گفت:–خیلی خوب بود.
-مرسی ممنونم.
اصرار هایشان برای اجرای بعدی را رد کردم. این از اخلاق و آداب هنری بود که برای کارم ارزش قایل شوم.
بعد از شام حاضری که الناز زحمتش راکشیده بود؛ مجددا ساعتی را دور هم بودیم و آخرشب من و الناز و فرشته کم کم با درک آنکه جمع مردانه و کمی نامناسب شده است؛ به نوبت و به بهانه های مختلف به اتاق رفتیم. صدای نامی و اصرار های بقیه نشان از آن بود که او هم تمایلی به این همنشینی در وقت اضافه ندارد.
-بیا دیگه!

-نه ممنون شب خوش .
صدای بسته شدن در اتاق بغلی آمد. با وسواس به رخت خواب ها نگاه کردم و گفتم:–وای فرشته توروخدا!
خودش هم ناراضی بود:–خیلی کهنه شدن.
با این حال جایش را پهن کرد و کنار الناز دراز کشید و مشغول غیبت از سه خانم دیگر که جمع و بساط را ترک نکرده بودند شد.
طرف دیگر او خوابیدم و گفتم:–یه فکری بکن واسه رخت خوابای اینجا.
-به من چه؟ مال سوسنه.
-حالا شد واسه مادرشوهرت!
-واقعا چرا فاطمه هم موند؟
-بیخیال فرشته.
-غلط کردن. میترا زنیکه با اون لباسش.
پشتم را به اوکردم:–شب بخیر.
مدتی گذشت و همچنان با الناز صحبت می کردند که فاطمه و شهره ومیترا هم همراه بابوی دود و تندی برگشتند.
از حرفهای بی مربوط میترا عصبی شدیم. با عصبانیت اما پچ پچ گونه گفتم :–فاطمه این چه وضعیه؟
-بجون کیمیا من نشستم مراقب سعید باشم. من هیچکار نکردم میشناسیم که؟
مدتی گذشت...فرشته و الناز خوابیدند و فاطمه و شهره هم کم کم خوابشان برد .من اما همچنان شاهد حرفها و گاها صداهای احمقانه ی میترا بودم.
کمی از این دنده به آن دنده شدم و در نهایت ایستادم و شالم را سر کردم .بافتم را پوشیدم و گوشی ام را از زیر بالش برداشتم و از اتاق خارج شدم. کمی بد خواب و شاید بدخلق بیرون رفتم.
دلم میخواست تا جراتی داشتم و میان درختهای بی برگ و شاید وحشی باغ قدم میزدم. اما ترجیح دادم روی همان ایوان بزرگ؛ زیر چراغ کوچک فانوسی که حشره های کوچکی دورش میچرخیدند بشینم و از هوای خوب لذت ببرم.
کاناپه ی کهنه و زهوار دررفته ی قهوه ای رنگی که آنجا گذاشته بودند؛ برایم بسیار آشنا بود و هر دفعه که به این باغ می آمدیم؛ فکرم درگیر میشد. درگیر اینکه کی و کجا آن را دیده بودم ؟
دستی روی طرح گل های یشمی اش کشیدم. به نتیجه ای نرسیدم و رهایش کردم. تکیه دادم و خوب گوش کردم. صدای جیرجیرک ها و جوی آب پرفشاری که از دورتر به گوشم میرسید؛ آرامش عجیب و خاصی به من میداد. هر چند ثانیه آب در مسیرش به قوطی فلزی برخورد میکرد و کم کم موسیقی جالبی درنظرم آمد. انگار که ته دنیا بود و ته تمام هیجانات کاذب و دغدغه های روزانه. نفس هایم را عمیق تر میکشیدم و دلم میخواست از این فرصت پیش آمده به خوبی استفاده کنم. با لرزش در شیشه

ای؛ سرچرخاندم و منتظر ماندم.
با دیدن نامی، چشمهایم کمی جمع و دقیق شد. متوجه حضور من نشد و سیگارش را روشن کرد و کبریت را تکان تکان داد تا خاموش شود ، سپس به سمت باغ پرتابش کرد و پک عمیقی به سیگار زد . کمی ناراضی از اینکه خلوت و حال و هوای خوبم را بهم زد؛ دست زیر چانه گذاشتم و نگاهش کردم. تیپ و ظاهر اسپورت به او نمی آمد. شاید هم من عادت نداشتم که او را به این شکل ببینم. تیشرت جذب سیاه رنگ با آن شلوار گرمکن پانک مشکی؛ او را شبیه پسرهای جوان و خام و شاید کمی شرور جلوه میداد.
سر چرخاند و با دیدن من به وضوح جا خورد. متعجب اما آهسته گفت:-کی اومدی؟!
-من بودم، شما اومدی.
خیره و مفهوم سرتکان داد و برخلاف انتظارم سیگار را خاموش نکرده و به سمتم آمد.
کمی جابه جا شدم که گفت:-إ... این کاناپه !!
کنارم نشست و تقریبا جای دونفر را پر کرد! همین باعث شد بازهم جمع تر بشینم. با تعجب و هیجان گفتم:- واسه ی منم خیلی آشناست!
-واسه تو چرا؟
ناخواسته سرفه کردم و این حالت تنها بخاطر سرماخوردگی تازه ام بود اما او چیز دیگری برداشت کرد. سیگار را زیر پا انداخت و خاموشش کرد:-متأسفم.
-نه نه! من اصلا اینجوری نیستم!سامان خیلی حساس شده.من مریضم.
تکیه داد و کاملا به سمتم برگشت. نمیدانم چرا این همه معذب و ناراضی بودم. حس میکردم هرلحظه کسی میرسد و شاید صورت خوشی نداشته باشد.
-نگفتی؟ واسه تو چرا خاطره انگیزه این کاناپه؟
به روبه رو نگاه کردم و با تک خنده ای گفتم:-خاطره انگیز که نه! آشناست.
-من از پنج، شیش سالگی اینو خونه ی خاله سوسن، همون مامان سامان میشناسم.
طبق عادتم که زمان دریافتن مطلبی هیجانزده میشدم گفتم:
-آهان!! آفرین !!
آهسته خندید:-آفرین؟ چه تشویقی!
خندیدم:-عادته.
-خب حالا؟ چی رو درست گفتم؟
نگاهش کردم:-تو آلبوم بچگیای سامان دیدم.
نگاه دقیق و عمیقش را از چشمانم گرفت و لحظه ای به روسری ام داد و دوباره به چشمانم خیره شد:-بیخواب شدی؟
-بله... راستش یه چیزی میخوام بگم بهتون.

-به من؟ چی؟!
-من یه کاری کردم.
با خجالت پلک انداختم و ادامه دادم:-باور کنید بی چشم و رویی نبوده.
متعجب گفت:-یعنی چی؟!
-من از دروغ بدم میاد.
-منم!
لب گزیدم و سعی کردم زودتر صحبت کنم و کار را یک سره کنم:
-آقا نامی من از بابت اون کادویی که منم توش شریک کردید ممنونم ولی نتونستم راستشو نگم.
نگاهش کردم تا تأثیر حرفم را درصورتش ببینم. با دقت نگاهم میکرد. شالم را کمی جلو کشیدم و یک سرش را روی شانه ی دیگرم انداختم:-شرمنده ولی من کادوی خودمو دادم سامان.
حقیقتم بهشون گفتم. قصدم خراب کردن شما نبود بخدا. گفتم واسه کمک من....
برخلاف تصورم؛ لبخند عمیق و دندان نمایی زد و چشمهایش روی صورتم چرخید:-چی گفتن؟!
-ببخشید توروخدا! حالا فکر نکنید بیشعوری ای چیزی بوده...
یک تای ابرویش بالا رفت و باهمان خوش رویی گفت:-نه ایرادی نداره سامان میدونه قصد بدی نداشتم.
-...
-اون روز...(کوتاه به چشمانش اشاره کرد و دوباره دستش را پشت مبل گذاشت.)... چشماتون خیس بود، حالتم بد بود انگار...
نفسم را رها کردم و سرتکان دادم...-:
-حرف کادو هم میشد رنگت میپرید. گفتم حتما حالت خوب نبوده فراموش کردی تولدو.
-...
-نمیدونم یهویی گفتم اینجوری.
-خیلی ممنونم ازتون، باور کنین من قدر محبتتون رو میدونم.
-نه اشکالی نداره؛ چقدر جالب و خوبه که اینجوری صادقین.
لبخند زدم :-خیالم راحت شد ناراحت نشدید.
-نه اصلا ...
-واسش یه شالگردن بافتم. البته با مامانم بافتیم.
سرش را کج کرد و به مشتش تکیه داد:-چه خوب! بلدی ببافی؟!
موها و شالم را باهم پشت گوش زدم و مثل دختربچه ای که توانایی هایش را تشویق کنند ذوق کردم:
-بله. اینم خودم بافتم پارسال.
نگاهش روی بافتم چرخید :-فکر کردم قدیمی شده این هنرا.

-...
-دخترا الان نمیکنن این کارارو. نه؟
شانه ای بالا انداختم:-نمیدونم. من ولی خیلی علاقه دارم. مانتو هم میدوزم گاهی.
تحسین آمیز سرتکان داد:-چقدر خوب! مخصوصا من که شالگردن دوست دارم. زمستونا زود سرما میخورم. یادم انداختی بگیرم. کهنه شدن؛ بعضیاشونم که امریکا جاموند.
دوستانه و کمی تعارف گونه گفتم:-میخواید براتون ببافم؟
با لبخند مهربانی گفت:-جدی؟
سرم را به طرفین تکان دادم:-والله!
-من بی تعارفم.
-منم.
-پس بباف.
هردو خندیدیم و من گفتم:-چشم، چه رنگی؟
-هرچی.
به صورتش نگاه کردم و لبم را جمع کردم:-شما یکمی سفید پوستین...شایدم گندمی روشن باشید...کرم قهوه ای خوبه؟
بجای جواب فقط نگاهم کرد...-:
-خوبه؟ خاکستری و نیلی هم بد نیست. نمیدونم ... سخت شد! خودتون بگین.
صاف نشست و بازدمش را پرصدا بیرون داد:-نمیدونم. ببینم نظر حنا چیه.
مثل خودش صاف نشستم و به روبه رو خیره شدم. تمام مدت به این فکر میکردم که چطور در حضور مادر برای او شال ببافم!!
پشیمان از تعارفم سکوت کردم. مدتی گذشت و حرفی بینمان رد و بدل نشد. نیمرخش را زیرچشمی دید زدم. متفکر بهترین اسم برای حالتش بود. همین که خواستم بلند شوم و " شب بخیر" بگویم ؛ به سمتم برگشت و خواست چیزی بگوید که
با شنیدن جیغ های گوش خراش زنانه ای مکث کرد. دستم را روی سینه گذاشتم و گفتم:- ای وای!
به هم نگاه کردیم و هر دو چندثانیه با اخم گوش دادیم:
-کثافتا! کثافتا!
هردو با شتاب ایستادیم و با عجله داخل شدیم.

همینکه وارد شدیم؛ سامان و علی را وحشتزده و گیج و دوان دیدیم. فرشته و الناز بدون توجه به لباس

نامناسبشان، خواب آلود و هراسان به دنبالشان دویدند. من و نامیرا قدم تند کردیم و همه وارد اتاق ته سالن و اتاق سوم شدیم. با دیدن صحنه ی مقابلم شوکه و بهت زده سرجایم میخکوب شدم. میترا بدون لباس وحشتزده ایستاده بود و هادی کنج اتاق نشسته بود و دیوانه وار گریه میکرد! کاملا مشخص بود حالت عادی ندارند.حالم بهم خورد و فوری سرم را چرخاندم .
فاطمه کیمیا را در آغوش گرفته بود و جیغ میکشید:
-حیوونا! بی خانواده ها! لجنا !
سعید با عجله داخل شد و فاطمه را کشان کشان تا خروجی برد:
-وحید بیدارشد!
همگی با وحشت به هم نگاه کردیم و سامان تازه حالش جا آمد و از آن بهت و شوک خارج شد. پرشتاب به سمت فرشته که گریه میکرد رفت و در حالی که سعی میکرد او را از اتاق خارج کند بلند و وحشیانه به هادی گفت:
-عوضی !
نامیرا دستهایش را تا ساعد روی سرش گذاشت و عقب رفت و چشم بست:-وای...
فاطمه که به شدت عصبی بود بلند تر داد کشید:-جلوی بچه ی من؟ سعید کیمیا دید! دیدش!
انقدر بدحال بودم که نفهمیدم کی و چطور شهره پیدایش شد و با جیغ های بلند و فحش های رکیکش میترا را به باد کتک گرفت.

سعید و علی در یک لحظه به سمت در دویدند و وحید؛ شوهر میترا آخرین کسی بود که این فاجعه را میدید.
فاطمه که میدانستم تا چه حد عصبی و پریشان است مجددا داد کشید:-برید جهنم عوضیای نجس!
دخترم دید آشغالا !
فاطمه گریه اش گرفت اما همچنان پرتحکم و عصبی صحبت میکرد.
به سمت سعید برگشت و جیغ کشید:-چرا هیچی نمیگی؟ چرا لال شدی؟رفیقای عوضی توئن! وقتی رسیدم کیمیا داشت گریه میکرد! واسه اینکه نشنویم کتکش زدن ساکت شه! میفهمی؟ غیرت داری؟؟
سعید که دستهایش را آماده مقابل وحید شوکه شده نگه داشته بود داد کشید:-خفه شو فاطی .
-خودت خفه شو کثافت!
الناز به سمت شهره رفت و دایما او را عقب میکشید .
علی و نامی و سعید هرسه مقابل وحید ایستادند و سعی کردند از اتاق بیرونش کنند. از این همه سیاهی و کثیفی حالم بد بود. دلم میخواست مثل فرشته خودم را تخلیه میکردم اما انقدر بدحال بودم که مغزم حتی فرمان گریه هم نمیداد .قفل و بی حرکت تنها نگاه میکردم. هادی بلند شد و من چشمم را برگرداندم تا بدنش را نبینم. بالاخره وحید به خودش آمد و حرفهای علی و سعید را که تنها توجیهشان " مستن،

مستن" بود نادیده گرفت و همراه با فریادی که شاید تا عرش رفت؛ به سمت هادی حمله ور شد.
چیزی تا پس افتادنم نبود. از ضعف و وحشت حس میکردم پاهایم لمس شده و همین حالاست که نقش بر زمین بشوم.
نامی همانطور که به کمک علی و سعید میرفت تا وحید را جداکنند داد کشید:–سامان ببرشون بیرون!
و به ما خانم ها اشاره کرد.
سامان فرشته را رها کرد و بلند و عصبی داد زد:–بذارین پارش کنه! ول کنید!
انقدر عصبی بود که جلو رفت و خودش هم به وحید در کتک زدن هادی کمک کرد!
الناز و فرشته بلند بلند گریه میکردند و بدتراز همه فریاد های فاطمه و جیغ های کیمیا بود.
از ترس آنکه میان دعوای شهره و میترا آسیبی نبینم؛ جلو نمیرفتم. کمی عصبی و مرتعش داد کشیدم :– فاطمه بسه! بسه فاطمه!
نگاهم کرد و من بلند تر گفتم:–کیمیا هلاک شد !
با وجود آنکه خودم حال خوشی نداشتم به اجبار فرشته و الناز را بیرون بردم و با عجله برگشتم و فاطمه و کیمیا را خارج کردم.
وحید و فریادهایش تمام باغ را میلرزاند وقلب من با هر فریادش فشرده میشد و میلرزید. الناز وفرشته از ترس آسیب دیدن شوهرشان بازهم برگشتند و التماسهایشان را از سر گرفتند.
وقتی وحید خودش را عقب کشید؛ احساس خطر کردیم و همگی پا به عقب گذاشتیم .خون جلوی چشمهایش را گرفته بود و برایش فرقی نمیکرد که چه کسی مقصر است یا نیست. شهره را هول داد و خودش به جان میترا افتاد. نامیرا به سمت من آمد و تند و تند تکرار کرد:–بزن پلیس، بزن پلیس.
شاید اگر او یادمان نمی انداخت به مغزهای از کارافتاده ی هیچکداممان نمیرسید. با سرعت برق و باد بیرون دویدم و دربه در به دنبال موبایلم گشتم .در نهایت با گوشی فاطمه به پلیس زنگ زدم و گزارش دادم. با یادآوری آخرین تصویری که از هادی دیدم؛ با اورژانس هم تماس گرفتم.
وقتی از اتاق خارج شدم؛ فرشته روی مبل از حال رفته بود و الناز و فاطمه ای که خودشان دست کمی از او نداشتند؛ کنارش نشسته بودند. نامی آشفته بیرون آمد. وقتی من را بین خانم های گریان و پریشان ندید، سر چرخاند و گفت:–نوگل؟؟
به سمتش قدم تند کردم، نگاهم کرد و تند و کمی بی تمرکز گفت:–ز... زنگ زدی پلیس؟
-آره.
-اورژانسم بزن.
-زدم.
با وجود ناخوشی و ناآرامی بیش از حدش با رضایت تند و تند سرتکان داد:– آفرین.
به اتاق برگشت و من
با ترس و اضطراب گردن کشیدم و دیدم که سعید و علی ، وحید را بغل گرفته و برخلاف فحش ها و

تقلایش اجازه نمیدهند جلو برود. سامان بی حال و بی رمق، تکیه بردیوار نشست ویک پا را جمع و دیگری را دراز کرد.
شهره بیرون آمد و به اتاق دیگر رفت. طولی نکشید که خارج شد و به دنبال سوئیچ هادی تمام خانه را زیرورو کرد و درنهایت خارج شد و در را جوری کوبید و رفت که شیشه ی آن کامل پایین آمد و شکست.
روی ایوان ایستادم و منتظر به در چهارطاق باز شده ی باغ خیره شدم. با دیدن ماشین پلیس و آمبولانس که همزمان باهم رسیدند؛ پایین رفتم و با عجله به سمتشان دویدم:
-بیاید آقا بیاید کشتن همو.
این را گفتم و مجددا به سمت خانه دویدم .
****
از صدای فریاد هایشان به جای قبلم، زیر همان چراغ و روی کاناپه ی قدیمی پناه برده بودم. خسته شده بودم از این همه دعوا و تنش. حالا که غریبه ها رفته بودند، خودی ها به جان هم افتاده بودند. فاطمه و سعید سرهم داد میکشیدند و یکدیگر را مقصر میدانستند.ای کاش درهمین حد باقی می ماند. آن وقت دلم خوش بود که یک دعوای زن و شوهری است و تمام. اما وقتی مثل دفعه های قبل دامان همه را گرفت تحملم تمام شد.
فاطمه:–من گفتم بردار هادی رو بیار؟
سعید:–تو نگفتی کاش با وحیدینا بریم که خرش کنیم نمک گیر بشه؟
فاطمه بلند تر جیغ زد:–جواب منو بده؛ من گفتم هادی؟
سعید بدون توجه به کیمیایی که از شدت بی تابی دیگر زوزه میکشید بلند گفت:–پسردایی هادیه؛ بدون خبر به هادی دعوتشون میکردم؟
و درست از وقتی که سامان وارد بحث شد؛ همه چیز بدتر و آشفته تر شد:–تو اصلا غلط کردی دعوتشون کردی. کی گفت خونه خالس اینجا؟
-همین دیگه سامی؟
-آره همین. از صبح هی میخوام به روت بیارم عین یابو خودتو زدی به اون راه.
علی به حمایت از سامان گفت:–الناز خواست داداش آدم حسابیشو بیاره نذاشتم! تو به چه رویی برداشتی یه مشت مریضو باخودت اوردی؟
سعید با پررویی و لحن بدی گفت:–تو از داشته های خودت مایه بذار.
الناز پوزخندی زد:–آره مثل تو که هرکی رو میخوای دعوت میکنی باغت!
فاطمه با حرص گفت:–ما دخالت نکنیم الناز لطفا !رومون باز نشه.
همهمه شد و هرکدام دیگری را با حرف و کنایه ای چزاند تا اینکه در نهایت
صبرم سر آمد و میان جر و بحثشان وارد خانه شدم و به اتاق رفتم. این همه تنش و ناآرامی از توانم

خارج بود. سامان با تمسخربه سعید گفت:- چشم الان میام!
سعید:-گفتن بریم کلانتری، " بریم". یعنی هممون.
صدای نامیرا که تا به حال سکوت کرده بود آمد:-ما چرا؟ شما مسئولیت مهموناتو به عهده بگیر.
سعید:-من زدم هادی رو؟ یا سامان لت و پارش کرد؟
سامان:-یعنی باید برم کلانتری بگم منم زدمش؟
ساک باز نشده ام را بررسی کردم و شارژرم را از پریز کشیدم و داخل آن گذاشتم. تمام مدت به این فکر میکردم که برای همیشه دور این دورهمی هارا خط بکشم. خیلی راحت پشت هم را خالی میکردند و این بسیار سخت بود. پالتویم را روی دستم انداختم و ساکم را برداشتم و خارج شدم. بعید میدانستم میان آن همه تکه و کنایه و توهین حواسشان به من باشد. اما نزدیک در که رسیدم علی گفت:-نوگل؟؟
برگشتم و نگاهشان کردم:-ترجیح میدم برگردم تهران .
فرشته:-یعنی چی؟! الان؟
همانطور که کفش هایم را میپوشیدم گفتم:-خستم کردین دیگه.
سامان با تندی گفت:-برگرد صبح میریم الان من نمیبرما؟
-نخواستم شما ببری عزیز.
-ها؟؟ چیه ؟! تو فازت چیه؟!
با دلخوری صورتم را جمع کردم و مستقیم نگاهش. انگشت اشاره ام را چندبار روی شقیقه ام گذاشتم و برداشتم:-دیگه داره میترکه.
-...
از او که موبه موی مشکلاتم را میدانست انتظار نداشتم که درک نکند. تیک های عصبی ام که به شکل پلک زدن های بی اراده ی چشم راستم بروز میکرد شروع شده بود:-حالمو بد کردین .
سامان دستش را روی پیشانی اش گذاشت:-بمون صبح خودمونیم دیگه. خودمونی شدیم لوس نشو.
با تمسخر گفتم:-خودمون؟ خودمون الان خیلی خوبیم ؟ اصلا ...اصلا نمیدونم چی میگم فقط میخوام برم تهران.
برگشتم و همانطور که از پله ها پایین میرفتم شنیدم که نامی گفت:-منم میخوام برگردم.
نگاهی به عقب انداختم. فرشته بازوی سامان را فشار خفیفی داد:-خب بذار برن هان؟
سامان نگاهش کرد و بعد سرش را تکان داد و با کمی قهر و دلخوری داخل شد .نامی نگاهم کرد و دستش را تکان داد:-بشین توی ماشین،زود برمیگردم.
-خواهش میکنم شما بمونید.
کمی متعجب وبا نگاه تنگ شده گفت:-چرا؟!
-همین راه رو برم میرسم به جاده ی اصلی. هم اتوبوس میاد هم...

سرش را به معنای کافی بودن بالا و پایین کرد و بجای جواب، آهسته گفت:–بشین تو ماشین.
-

آهسته پایین رفتم و اول ساکم را روی صندلی عقب گذاشتم.
بعد جلو نشستم و خیره و بی حرکت به روبه رو نگاه کردم .
انتظارم زیاد طول نکشید. پشت فرمان نشست و بعد از بستن در گفت :–اصلا دلم نمیخواست بمونم.
سرم را به سمت پنجره چرخاندم:–یه چیزی توی گلومه داره خفم میکنه.
-منم حالم خوب نیست. البته کم ندیدم، کمم نشنیدم، اینجوریشو دیگه ندیدم. انقدر نزدیک انقدر پست انقدر...
سامان در را برایمان باز کرد و با همان اخم و قهر مقابل نامی سر خم کرد:– تو میموندی.
-نه دیگه.
-اعصابم خرابه.
-همین الآن داشتیم میگفتیم.
-چی میشن حالا؟
-نمیدونم.
-نامی نیان سراغ من ؟! صاحب ملک پاش گیره؟
-نمیدونم.
-انقدر بدم میاد فازت "نمیدونم" میشه .
نامی حوصله نداشت و این کاملا پیدا بود. بی حوصله و کمی با حرص گفت:–خب نمیدونم عزیزمن. چی بگم؟
سامان با خشم سرش را چرخاند و زمزمه کرد:–بی ناموسا گند زدن به حالمون.
-وقتی میگم این جمع جای این زیاده رویا نیست؛ همه میخندین میگین رفت رو منبر. نخیر، منم میخورم منم بلدم اما الآن نه اینجوریم نه که تا ده ساعت بعد نفسم و کل هیکلم بو بده.
و به دهان سامان اشاره زد.
سامان صاف ایستاد و به سمت در اشاره کرد:–به سلامت، ببخشید مهمون نواز خوبی نبودیم.
نامی دستش را دراز کرد و گفت:–امشب اصلا میزون نیستم شرمنده.
سامان دستش را گرفت و نگه داشت:–چاکرم. خدایی این دفعه من مقصر نبودم.
با این حرفش هردوخندیدند و من هم لبخند کوتاه و کمرنگی زدم. خودش براین حقیقت واقف بود! که هرباربرهم زننده ی آرامش ماست.
-کاری بود زنگ بزن.
سامان که خنده ی نامی سرحالش آورده بود، کمی خوش رو تر گفت:–کمک میخوای بکنی نباید بری!

بمون باسعید بریم کلانتری.
نوچ آرامی گفتم و کمی جابه جا شدم اما فکر نمیکردم سامان متوجه بشود:–نه برید، حال این بدبختا خیلی بده.
-...
-ما هنگیم زنا که دیگه هیچی.
-منظورت خانوماست دیگه؟
خنده هایشان نه که آنقدر خوشحال و سرحال باشد. کاملا پیدا بود که هیچکدام تصاویر کثیف چند ساعت قبل را فراموش نکرده اند.
با خداحافظی کوتاهشان و تک بوقی که برای خانم های نگران* روی ایوان زد از باغ خارج شدیم.
همانطور که به آسمان سحر نگاه میکردم گفتم:–خیلی ممنونم.
-بابت؟
یک حالتی گفت که انگار کمی تند و بدلحن شد. نگاهش کردم و آهسته گفتم:–از اونجا نجاتم دادین.
اما انگار اشتباه کردم. لبخند زد:–خواهش میکنم.
-...
-توهم محرکم بودی...
نیم نگاهی به سمتم انداخت:–منم تحمل اون فضا برام سنگین بود .
-بله.
طبق عادتم، شال و موهایم را باهم پشت گوش زدم و با افسوس گفتم:–چه فکری پیش خودشون میکنن واقعا؟
-...
-درکشون نمیکنم بخدا .
نگاه این بارش کمی طولانی تر شد اما به روی خودم نیاوردم و همانطور به روبه رو خیره شدم .
-درسته...
دستم را روی پیشانی تب دارم کشیدم:–اصلا به دین و ایمان ربط نداره. من میگم آدمیت کجاست؟؟ انسانیت؟ !
-بله...
-...
-خیلی پریشون به نظر میای.
-واقعا ناراحتم آقا. خیلی ناراحتم.
کمی شیشه را پایین کشیدم تا گرمای تنم کم تر شود.
-الان که به اون لحظات فکر میکنم شما اونجا از همه ی خانوما مدیر تر بودی.

-بعدش که تنها میشم کم کم هضم میکنم.
-قدرتت تحسین داره. از همه کوچیک تری فکر کنم.
نیم نگاهی به سمتش انداختم:-ممنونم. لطف دارید.
-باور کن من الکی لطف ندارم. خیلی خوب بود که تونستی خودتو نگه داری.
سرم را به سمت پنجره چرخاندم و هوای خنک را به جانم فرستادم :-ممنونم.
-تماس با اورژانس، دوندگیت، کمکت... بجای غش و ضعف.
دستم را روی گونه ی گلگونم گذاشتم:-من زیاد دعوا دیدم. آب دیده شدم.
-بله سامان و فرشته همرو واکسینه کردن !
تک خنده ی خسته ای کردم :-آره واقعا، ولی من کلا از بچگی زندگیم پراز تنش بوده. کم پیش میاد گریه کنم یا ضعف کنم.
-آه...
-....
-پس حتما اون روز خیلی اتفاق بدی افتاده بود برات.
لحنش پراز کنجکاوی و سوال و اشتیاق بود.
-کی؟
-توی آسانسور.
شیشه را بیشتر پایین دادم و گفتم:-بله.
-اصولا آدم فضولی نیستم ولی دلم میخواد بدونم چی باعث شد دختر محکمی که تا الان شناختم اونجوری اشک بریزه .
با فرو دادن بزاقم؛ گلویم دردناک شد:-یکم حالم بدبود.
-امیدوارم فکر نکنی قصد دخالت دارم. فقط خواستم بگم کمکی خواستی اگه بر بیاد دریغ نمیکنم.
آهی کشیدم و در دل گفتم مشکل من حل شدنی نیست و نخواهد بود. رد پای من در زندان پاک نمیشد، طریقه ی مرگ پدر تغییر نمیکرد و مهدی هرگز فراموش نمیشد .مادر همیشه و تاهروقت که زنده بودیم درفکر انداختن من به یک آدم حسابی بود و من همیشه باید از ایجاد یک رابطه ی خوب عاشقانه فرار میکردم.
فرار میکردم چون میترسیدم مثل مهدی؛ از صداقتم فرار کند و ضربه ی دیگری بخورم.
-...
تک سرفه ای کرد و گفت:-ببخشید انگار بد مطرح کردم.
-نه اصلا، اتفاقا ممنونم انقدر قلبتون مهربونه که گریه ی من رو یادتونه.
-اتفاقا مهربون نیستم زیاد. بعضی وقتا یه چیزایی ناخواسته توی ضمیرناخودآگاه آدم میمونه.
-...

-پرحرف نیستم، برای جلوگیری از خوابیدنه!
-خواهش میکنم اینجوری نگید. همصحبتی با شما رو دوست دارم.
تلفنش زنگ خورد و کمی متعجب گفت:–مادرم !
-...
-سلام عزیزم.
-...
-نه بیدارم ولی تعجب کردم.
-...
آرام خندید:–هنوز فکر میکنی بچه ام؟
-...
-چی دیدی؟ دیدی مردم؟
-...
این بار بلندتر خندید:–چشم. نه خوبم نگران نباش.
-...
-حواسم به گاز باشه نباشه توی راه برگشتم عزیز.
-...
-اوم... نه... بقیه میمونن.
نمیدانم چرا جوری وانمود کرد که انگار تنها برمیگردد.
-...
-میام توضیح میدم فدات .
-...
-نه نگرانی نداره. میام توضیح میدم.
مدتی باهم صحبت کردند و سپس تماس را قطع کرد. جوری من را پنهان کرده بود که نه دروغ گفته باشد نه راست. فقط چندبار اشاره کرده بود که بقیه نیامدند.
بدون اینکه حرفی بزنم یا سوالی بپرسم گفت:–مادرم خیلی حساس و محتاط هستن.
-سلامت باشن.
-ممنون. حالا نمیدونم چطور از جریان امشب بگم. تو به مامان میگی؟
-احتمال زیاد بله. ما همه چی رو به هم میگیم.
سرش را مصمم و جوری بالا و پایین کرد که انگار نتیجه ی خیلی مهمی از موضوعی گرفته باشد:–آفرین.

*نگران: مصدری ازنگریستن – نگاه کردن

-...
-صدای توام گرفته، میخوای شیشه رو بدی بالا؟
با فکر اینکه خودش سردش شده؛ شیشه را بالا کشیدم و گفتم:-فکر میکنم سرما خوردم، اما دلم میخواد خنک بشم.
فوری گفت:-نه نه، اگر که خودت میخوای من مشکلی ندارم!
-حالا بازم میکشم، مرسی.
مدتی به سکوت گذشت که دوباره پرسید:-شرایط آموزش خصوصی دارید؟
-نه راستش، کل روزای هفته آموزشگاه هستم، جز جمعه ها و البته یکم اطمینان سخته .
-اطمینان؟
-بله. اون اوایل موقعیت های خوبی برام پیش میومد که برم خونه ی هنرجو اما میترسم.
مجددا با تأئید فراوان سرش را بالا و پایین کرد:-آره خب، منم معرفی شده ها رو منظورم بود.
-البته خیلی ها میرنا، همین خانوم موفق.
-موفق؟
-مدرس گیتار، یقتونو درست کرد.
-آهان...
-حالا برای کسی میخواستید؟
-آره واسه حنا.
فوری گفتم:-نمیدونستم برای خودتون میگین! جسارت نباشه.
سرش را به طرفین تکان داد :-نه میدونم.
-شما که...(کمی خجالت زده از رک گویی قبل ادامه دادم.)... شما که شناخته شده این.

-لطف داری، راستش منم دلم میخواد مربی حنا شناخته شده باشه. اگه که بتونی بیای خوشحال میشم.
-خانوادتون میدونن؟
-حنا جدیدا خیلی اصرار میکنه. دیگه راضی شدن.
-آهان... واسه آواز؟
-خیر.
-سنتور؟!
-بله.
-چه خوب، مامانم تایم خالی زیاد دارن می...
-نه.
-چرا؟
-راستش حنا خیلی وقته ازم میخواد شما بهش آموزش بدی.عجیب نیست، حنا از کسی خوشش بیاد دیگه ول کن نیست.
-ای جان! اما مادرم حرفه ای ترن. من میتونم سنتور هم آموزش بدم اما...
تک خنده ای کردم:-اعتراف میکنم حنا اولین شاگردمه.
نیم نگاهی به سمتم انداخت و لبخند کمرنگی زد:-از یه جایی باید شروع کنی دیگه، سنی نداری طبیعیه.
-چشم... خبر میدم بهتون.
مدتی سکوت شد و من سوالش را به حساب اطمینان خاطرش گذاشتم چرا که حالا دیگر کاملا میدانستم از چه خانواده و با چه فرهنگی آمده:
-مادرتون و یا هرکسی...مشکلی نداره؟
-با چی؟ ببخشید کلا متوجه نشدم.
مشتش را مقابل دهانش نگه داشت و با تک سرفه ای گفت:-منظورم اینه رفت و آمدتون به خونه ی هنرجو بعدا قرار نیست که دردسر بشه؟ نامزدی... کسی...
تازه متوجه منظورش شدم و سرم را به طرفین تکان دادم:-نه بابا...
-یعنی مهم نیست براش؟
کف دستهای عرق کرده ام را روی رانم کشیدم و درحالی که از پنجره به بیرون نگاه میکردم گفتم:-نه مهم نیست براش.

-...
-...
بوی مصلحتی بودن خنده اش تا دورترین فاصله ها هم میرفت:
-برای هردو؟ ما خیالمون راحت باشه نه مادر و نه آقاتون بعدها کلاهشون با ما نمیره توهم؟
این همه صاف نشستن و جدیت و کمی دلشوره از کجا نشأت میگرفت نمیدانم! فقط میدانم که بودند و بی خود و بی جهت حال من را بهم میریختند!
-نه مادرم مشکلی ندارن. خیلی به من و کارا و تصمیماتم اطمینان دارن.
برای رسیدن به جوابی که نمیدانم چه اصراری به دانستنش داشت؛ با خیالی مثلا راحت و خونسرد، به تعریف ماجرایی پرداخت:
-معلم زبان فرانسش دختر جوونی بود. این جریان مال اون دوسال اول سفرمه که در رفت و آمد بودم.
-بله...
-خب این خانوم به دوست پسر یا نمیدونم شایدم نامزدشون گفته بود این خونه پسر نداره.
-بله...
-اما یک روز من رؤیت شدم.
خندید:-اتفاق های خوبی نیفتاد...
به احترام خندیدم و مثلا برایم جالب آمد:-آها...
-اینه که گفتم...(خمیازه ی خفه ای کشید.)... ازالان مشکلی نباشه.
نمیخواستم جواب صریحی بدهم و انگار فرار و گریز فایده نداشت. نمیدانم چرا اما دلم نمیخواست چیزی را دراین مورد با زبان خودم مطرح کنم. حس میکردم با وجود مهدی من دیگر جنس تجردم تجرد عادی نیست و این برایم سخت بود.
با این حال مغلوب پاسخ دادم:
-تنهام آقا نامی.
-...
-...
-خب پس..
-بله...

خسته شده بودم و این همه ساعت بی خوابی چشمهایم را اذیت میکرد. آهسته گفت:
-خوابم میاد.
-بخوابید.
-شما میشینی؟
-کجا؟؟
-پشت فرمون دیگه.
-نه ! بلد نیستم!!
نیم نگاه متعجبی به سمتم انداخت:-انگار ماشین فرشته رو مینشستی؟!
-خب بله! دویست و شیش کجا.. این کجا!
کمی و فقط کمی سرحال تر خندید:-چه فرقی داره؟ !
-خب اینو بزنم جایی جفت کلیه هامم بدم یه آینه اش درست نمیشه.
بلند خندید و خودم هم آهسته خندیدم و ادامه دادم :-والله.
از مسیر خارج شد و کناری پارک کرد. درحالی که کمربندش را باز میکرد گفت:-بیا بشین این چه حرفیه؟ چرا بزنی جایی؟
دستم را به جای آنکه روی پایش بگذارم تا پیاده نشود؛ روی فرمان گذاشتم :-نه نه بخدا نمیتونم .
بی حرکت نگاهم کرد و سرش را تکان داد و متعجب گفت:-چرا آخه؟
-هم خوابم میاد خودم هم نمیتونم با این ماشینا.
-باشه.
لبخند زد و خواست پیاده شود که گفتم:-نه دیگه!
به سمتم برگشت و مطمئن پلک زد:-باشه، سیگار بکشم.
دستم را از روی فرمان برداشتم و گفتم :-آها..

پیاده که شد، کمی راحت تر در جایم نشستم و از ذهنم گذشت که ای کاش میدانستم شاسی تنظیم صندلی ماشینش کجاست. با تمام رودربایستی ام دلم میخواست صندلی را تا نهایت بخوابانم و کمی چشمهایم را روی هم بگذارم .

همانطور که به قامت تکیه زده به ماشینش خیره بودم؛ رفته رفته پلک هایم خسته شد و روی هم افتاد. با سختی بازشان کردم و دوباره نگاهش کردم. وقتی آن همه آرامش و خونسردی و تعلل را دیدم؛ کلافه شدم و دلم خواست که زودتر برگردد تا زودتر برگردم.

چشمهایم را ماساژ دادم و این بار بدون مقاومت آنها را روی هم گذاشتم و از شدت خستگی به دقیقه نکشید که خوابم برد.

****

بازهم بختک وار گلویم را میفشرد. بازهم ازاینکه حرفهایش را گوش نداده بودم عصبی بود. بازهم به التماس افتاده بودم و تنها خودم مفهوم ناله هایم را میفهمیدم. برای بار چندم قول میدادم که همانی باشم که او میخواهد اما بی رحمانه تر شکنجه ام میکرد. چشمهایم بسته شدو ناله گونه صدایش زدم:

-محبوب...

چشمهایم که از فشار شدید دستهای بی رحمش درحال انفجار بود باز شد و دیدم که این بار مهدی جای او روی شکمم نشسته و وحشیانه گلویم را میفشارد! به گریه افتادم و تمام توانم را جمع کردم و جیغ کشیدم:-مهدی!...

اما میدانستم که در گوش او این صدا چیزی جز یک زوزه و ناله نیست .

رقیه مثل همیشه برای کمک به من از روی تخت سوم پایین پرید و به بازویم زد:

-نوگل؟

-...

ملتمس چشم چرخاندم و با جیغ خفه ای خواستم تا کمکم کند.

-نوگل؟

بیشتر تکانم داد و من از اینکه مهدی را جدا نمیکرد ناراحت شدم. فقط تکان تکانم میداد و تمام کمکش همین بود!

-نوگل بلند شو.

صدای نازکش مردانه تر میشد و من همچنان با چشمهای خیس و ملتمس ازاو کمک میخواستم...-:

-بلندشو.

دستش را روی پیشانی ام گذاشت و در یک لحظه همه چیز ساکت شد. ساکت، سیاه و پراز گرما و

حرارت.
چشمهایم با سنگینی زیادی باز شد و اولین چیزی که بعداز آن سیاهی مطلق دیدم، سقف ماشین بود. چشمهای پرآب و اشکم را چرخاندم و با دیدن نامی و دستش که روی پیشانی ام بود تپش قلب گرفتم و فورا نشستم. دستش راعقب کشید و مثل من صاف نشست. نگاهم به صندلی های خوابیده امان افتاد و او قبل از هر سؤال و حرف دیگری گفت :-الان درست میکنم تکیه بدی.
دو دستی صورتم را پوشاندم و گفتم:-معذرت میخوام.
خواب آلودگی صدایش بیش تر شرمنده ام کرد:-نه بابا این چه حرفیه. چقدر تب داری.
دستم را روی پیشانی ام گذاشتم اما خودم متوجه حرارت نشدم و تنها گر گرفتگی ام را از درون احساس کردم.
همانطور که صندلی خودش را هم صاف میکرد ادامه داد:
-احتمالا من بد خوابت کردم.
-نه اصلا.
ماشین را روشن کرد و با چشمهایی که خستگی را فریاد میزد راه افتاد:-چرا، اومدم صندلی رو خوابوندم یکم ازخواب پریدی، بعدش با اخم خوابیدی.
با تک خنده ی بی حالش فضای سنگین ایجاد شده را کمی دوستانه تر کرده بود.
با ناراحتی گفتم:-نه زیاد خواب میبینم، شما مقصر نیستی.
-یعنی چی زیاد خواب میبینی؟ یعنی بازم به این وضع میفتی؟!
-بله.
-چرا؟ میخوای از داییم وقت بگیرم؟ عصبیه احتمالا.
-نه... دکتر رفتم. فایده ای نداشت.
نیم نگاهی به سمتم انداخت و دوباره به روبه رو زل زد:-خب نمیشه که اینجوری... حالت خیلی بد بود، سختت نیست؟
-عادت کردم.
-من فکر کردم بخاطر تب و لرز و سرماخوردگیتم باشه.
دستم را روی گلوی دردناکم گذاشتم و به کابوسی که دیگر عادی شده بود فکر کردم.
-چه دردی میکنه گلوم.
-چرا پیگیر نیستی؟
-چیکار میشه کرد؟
-بذار برات وقت بگیرم.
-نه اصلا. میدونم خوب نمیشم.

-شاید خسته ای .
آهی کشیدم:-خیلی.
لحظه ای به سمتم نگاه کرد و دوباره برگشت...-:
برایم مهم نبود مخاطبم کیست و اصلا ربطی به او دارد یا نه؟
این مهم بود که درحال حاضر هممصحبت و دوست خوبی کنار خودم داشتم. به کوهستان وآسمان پاک و خوش رنگی که حالا دیگر روشن شده بود نگاه کردم :-بعضی وقتا میگم برم توی یه کلبه وسط جنگل، تنها زندگی کنم. دور دور، اصلا هیچ کسی رو نبینم.
-حتی از دوستاتم دلگیری؟
-دلگیر که نه، کلا یه مدت میخوام تنها باشم. نه دوستی نه کسی...
-مادرت چی؟
-بی رحمانه به نظر میاد ولی آره. از ایشونم میخوام دور باشم.
-...
-البته میدونم نمیتونم. همین الان دلم براش پر میکشه.
راضی سرتکان داد...-:
-...
-مادرت تنها بوده، دیگه تنهاش نذار. تو ذهنتم تنهاش نذار.
-بله حق باشماست.
-باخواهرشون یک جا بودن؟
گنگ نگاهش کردم:-ببخشید؟
-با خالت توی یه بهزیستی بودن؟
لبهایم را برگرداندم و با اخم فکر کردم:-خالم؟ چطور؟ خاله ندارم آخه اصلا!؟
لحظه ی دیگری نگاهم کرد و گفت:-خواستم ببینم با خواهرشون یکجا بودن یا جداشون کردن. خیلی سخته اگر جداباشن .
-خاله ندارم آقا نامی، نه دایی نه خاله نه عمو نه عمه!
تک خنده ای به نشانه ی دوستی و تعجب کردم:-چرا یهو خاله ؟! ما فامیلی نداریم.
-پسرخالت؟! همونی که اون شب دیدم.
با پررنگ شدن تصویر مهدی؛ سرم را چرخاندم و به خطوط مقطع و سپید رنگ جاده زل زدم. زیر لب و بی جان گفتم:-آهان .
-...
میدانم که احمقانه بود و میدانم که در هر صورت چهره ی زشت دروغ در مفهوم حرفم پیدا بود اما...

جوری بیان کردم که از خودم کمتر شرمنده باشم:
-مثل ... مثل شما که به مامان سامان میگید خاله سوسن.
-آهان!! پسردوست مادرته. فکر میکردم مامان حداقل خواهرشون رو کنارخودشون داشته باشن .
-نه ما هیچ فامیلی نداریم.
-چه سخت.
شاید اگر از همان اول به توصیه ی سامان گوش نمیکردم و همه ی دوستانمان را از شرایطم با خبر میکردم، حالا مجبور به همچین پنهان کاری ای نبودم. اما سامان اعتقاد داشت با گفتن اسم کسی که هیچ نسبت و نقشی در زندگی ام ندارد؛ بیهوده خودم را انگشت نما خواهم کرد. البته که راست هم میگفت. دلیلی نداشت نام نحس مهدی را همچنان با خود به یدک بکشم.
-میشه؟
از افکار درهم و پریشانم بیرون آمدم:–بله؟
-میگم فردا جمعه اس، میتونی برای جلسه ی اول بیای پیش حنا یا هنوز فرصت فکر میخوای؟
-نمیدونم. خبرش رو بهتون میدم .
-مرسی.
کناری پارک کرد و اشاره ای به سفره خانه ی نسبتا باصفایی که بین بقیه ی سفره خانه ها زیبا تر و شاید تمیز ترهم بود زد:
-بریم؟
بسیار بی میل و خسته تنها برای رعایت ادب و احترام گفتم:–باشه.
باهم پیاده شدیم و این بار من بودم که تختی را بدون هیچ دقت و وسواسی انتخاب کردم. انگار که فقط دلم میخواست خودم را جایی رها کنم. کتانی هایش را درآورد و خودش را بالا کشید و به پشتی تخت تکیه داد. انگشت اشاره ام را روی قالی کهنه کشیدم و مثل بچگی هایم دنبال راهی گشتم که طولانی تر باشد و گلهای قالی آن را قطع نکرده باشند.
چقدر این قالی من را یاد فرشهای وجب به وجب سوخته ی خانه ی پدر می انداخت .همیشه انگشت های کوچکم به سوختگی ها که میرسید، بازی عوض میشد و دیگر دنبال راه تازه و طولانی نبودم. مینشستم و سوختگی ها را با ناخن میتراشیدم. تمام سرگرمی ام همین شده بود و این درحالی بود که صدای جروبحث شدیدشان با مادر را میشنیدم. بعد هم که...
تراکت کاغذی را مقابلم گرفت...-:
سر بلند کردم و همانطور که شالم را پشت گوش میزدم دیدم که لبخند کمرنگی به لب دارد. بی اراده جواب لبخندش را دادم و نگاهش کردم .
تراکت را که همان منوی سفره خانه بود گرفتم و درحالی که گزینه های محدودش را چک میکردم

شنیدم که گفت:–این فرشا واسه اکثرمون وسیله بازی بودن.
-بله.
-فقط بازی من و سامان یکم حرفه ای تر بود.
-کی؟
-بچگیامون. ما با ماشین کوچیک روی حاشیه های فرش بازی میکردیم. هرکی از خط میزد بیرون میباخت.
تنها با همان لبخند نگاهش کردم و نمیدانم چرا نگاهش کمی عوض شده به نظر رسید. فقط احساسی بود که در یک لحظه به من دست داد و هیچ توجیه و تفسیری برایش پیدا نخواهم کرد .
بدون آنکه کاغذ را از دستم بگیرد یا نگاهش را از نگاهم بردارد گفت:–چی شد؟
-فرقی نداره هرچی خودتون خواستین.
-فردارو میگم.
-...
-واسه حنا؛ میای؟
بدون فکر و تصمیم و اراده ای، سرم را بالا و پایین کردم:
-بعداز ظهر فردا.
****
-اما سعی میکنم از یک جایی به بعد تورو بفرستم.
از زیر عینک نگاهم کرد و دوباره به سمت تلویزیون برگشت. از ترس تکرار ماجرای قبل سعی میکرد نسبت به نامی و هرآنچه که به او تعلق داشت بی تفاوت باشد.
-من حوصله خصوصی مبتدی ندارم.
کتابهایش را بررسی کردم و گفتم :–از فرامرز پایور بگم یا پشنگ؟
-پایور.
-میترسم نتونم.
-یه جوری میگی یکی بشنوه میگه هیچی بارت نیست.
-...
-اتفاقا دیگه راه بیفت کم کم منم شاگردامو واگذار کنم به خودت .
-دیگه درس ندی؟
-نه دیگه جونش نیست ننه.

کیس سنتور را بستم و لبخند کمرنگی برای دوستی امان زدم. جوری حرف زده بود که خودش دوست

نداشت. وقتی میدانستم از لفظ " ننه" بدش می آید و حالا برای خنداندن من به کار میبرد دلم کمی آرام میگرفت.
همانطور که به سمت در میرفتم؛ دستم را روی شانه اش کشیدم و گفتم:–دیشب نتونستیم صحبت کنیم، میام واست کلی حرف دارم.
دقیقا برعکس همیشه که کلی ظاهرم را برانداز میکرد ؛ بدون آنکه نگاهش را از برنامه ی آشپزی بردارد گفت:–به سلامت.
نفس آسوده ای کشیدم و ازاینکه جروبحث آخرمان این همه مؤثر واقع شده بود خوشحال شدم و امیدوار بودم واقعا طرز فکرش راعوض کند.
استرس و دلشوره ی کمی که از شروع کار جدیدم داشتم تا حدودی حواس و تمرکزم را گرفته بود. تمام مدتی که در تاکسی نشسته بودم حرفهایم را و آن چه که برای جلسه ی اول نیاز بود در ذهن مرور میکردم. حق با مادر بود و من نباید خودم و مهارتم را نادیده میگرفتم. شاید رفتارم باعث میشد که تصور کنند من ناشی یا نابلد هستم.
مدتی گذشت و من با دیدن دو تماس از دست رفته ازخطی که پیش شماره ی منطقه ی آنها بود؛ فهمیدم که احتمالا برای تأخیر نیم ساعته ی من تماس گرفته اند .
درحالی که پیاده میشدم و کیس را از صندوق برمیداشتم؛ گوشی را بین شانه و گوشم نگه داشتم و منتظر پاسخ ماندم.
صدای کمی تیز و نازک نیلوفر را شناختم:–بله؟
-سلام. من نوگلم تماس گرفته بودین.
-آها...
به سمت در بزرگ و آهنی رفتم و گفتم:–پشت درم.
-عزیزم دیر کردی.
-شرمنده ترافیک بود، میزنین درو؟
-حنا جان؟ دخترم در رو بزن

با شنیدن صدای " تیک " در، آهسته و محتاط وارد حیاط شدم.
با وجود آنکه قبلا هم به این خانه آمده بودم؛ بازهم برایم غریب و ناشناس بود. این احساس احتمالا برای آن بود که قبلا این جارا در تاریکی شب دیده بودم و حالا

روشنایی روز جلوه ی جدیدتری به فضای حیاط میداد.
آنقدر زیبا و دل انگیز طراحی شده بود که پاییز در اینجا احساس نمیشد. بوته ها و گل های همیشه بهار و چمنی که خیس خورده بود؛ آنقدری رنگ و لعاب داشت که درختهای بی برگ به چشم نیاید. دسته ی کیس را محکم تر گرفتم و برخلاف میلم تندتر قدم برداشتم. شاید اگر دیر نکرده بودم؛ آهسته تر قدم میزدم و ازهمین فرصت کوتاه برای دید زدن این همه زیبایی و حس خوب بیشتراستفاده میکردم .
با دیدن حنا که روی ایوان انتظارم را میکشید؛ لبخند عمیقی زدم و با ذهنیتی که نامی از علاقه ی او نسبت به من ایجاد کرده بود؛ دوستانه تراز هروقتی دستم را برایش تکان دادم و گفتم:
-سلام عزیزم!
جلو تر آمد و همانطور که منتظر بالا رفتنم بود گفت:-سلام! خوبین؟ خوش اومدین!
-مرسی مرسی!
دستم را به سمتش دراز کردم و او با دیدن دستکشهای بند انگشتی ام باهیجان و گرمای بیشتری گفت:-وای! اینو!
گلوله های نرم و گیلاس شکل آویزان از دستکشم را لمس کرد و تکان تکانشان داد:-چه بامزه اس!
-خودم بافتم!
همانطور که به داخل هدایتم میکرد گفت:-بله شنیدم!
انقدر باهیجان و گرم و صمیمی حرف میزدیم که انگار سالهاست همدیگر را میشناسیم. با کمی تعجب گفتم:-شنیدی؟
تصور نمیکردم این جریان آنقدری برای نامی مهم باشد که با حنا درمیان بگذارد.
-آخه دیشب اتفاقی حرف از...
دیدن مادرش هردوامان را خاموش کرد. کتاب قطوری که در دست داشت، بست و از روی مبل تک نفره و بزرگی که مقابل شومینه ی کم شعله و آرام بود بلند شد .برعکس فضای آرام و کلاسیک و نسبتا تاریکی که ایجاد کرده بود؛ خودش حس استرس را به من القا میکرد. موهای بلند و صافش را سفت و محکم و از رأس سر، بالای بالا بسته بود. درست مثل حنا. با این تفاوت که احساس کردم مناسب سن او نیست. با لحن دوستانه ای گفتم:-اینجوری خیلی شبیه شدین مامان و دختر.

لبخندی زد:-نامیرا حساسه. منم یکم حساسم.
کمی اخم ناشی از گنگ بودن کلامش روی پیشانی ام نشست. دستم را پیش بردم:-بازم سلام، عذر میخوام بابت تأخیرم.
دستم را میان دستهای کشیده و استخوانی اش گرفت و آرام فشرد:-به موی بلند و باز حساسیم.سلام .
ابروهایم بالا رفت و سرم بالا و پایین شد:-آهان !
صورتش جدی ترشد و به سمتی از سالن اشاره کرد:-میشه چندلحظه صحبت کنیم؟
با همراهی حنا به دنبال او راه افتادم و روبه رویش نشستم .
پاروی پا انداخت و با همان لحن و حالت مخصوص به خودش گفت:-چیزی میل دارید؟
-نه ممنون.
بازهم نمیدانم چرا برخلاف آرامش ظاهرش؛ هیچ حس آرامشی از او نمیگرفتم. جدی و با مکث و کشیده و آرام صحبت میکرد و این برای منی که به دنبال صمیمیت و گرما بودم سخت بود. القاب خوبی میداد، لبخند خوبی هم میزد، رفتار خوبی هم داشت اما رابطه با حنا و نامیرا برایم دلپذیر تر بود.
-اوم... ببین عزیزم... دیر اومدن شما یه کم منو میترسونه.
-واقعا شرمنده، اما ترافیک...
-میدونم گلم. اما خوبه مثلا یکجوری تنظیم کنی که ترافیک هم بود شما به موقع برسی. مثلا زودتر راه بیفتی.
دستهایم را درهم پیچاندم و بند انگشتهای یخ زده ام را درهم قفل کردم:-بله.
-چون شرایط حنا یکم خاصه. ازاین نظر...
فوری گفتم:-نه اصلا متوجهم، خاص باشه نباشه حق دارید.
با رضایت سرش را بالا و پایین کرد:-امسال براش یک دقیقه هم یک دقیقه اس. از طرفی کلاساش پشت همه و...
به جرأت میگویم که حرفها و توضیحات اضافه اش را گوش نمیدادم. ازاینکه میدان گرفته و دایما توضیح میداد خسته شده بودم و تنها سرم را با کسالت بالا و پایین میکردم. گاهی که کمی توجه نشان میدادم؛ متوجه میشدم که درلفافه میفهماند تا چشم و گوش دخترش را مبادا باز کنم یا حرفهایی از این قبیل که دلش نمیخواهد

بحثی فراتراز تدریس و آموزش و موسیقی بینمان باشد.
-میدونید دلم میخواد تمرکزش روی کارش و سازش باشه.
-بله بایدم همین باشه.
-نوگل جان نمیخوام دغدغه ای براش شکل بگیره. جلوی خودشم میگم؛ شیطنتش زیاده...
حنا ناراضی و اعتراض آمیز گفت:- مامان!
بدون توجه به او ادامه داد:-اگه بحث رو زد جاده خاکی شما توجه نکن. چون میدونم زیاد سوال میپرسه و شماشاید مجبور باشی جواب بدی...
حنا:-مامان یعنی چی؟
با جدیت نگاهش کرد:-چرا با نازیلاجون درمورد تیلورسوئیفت صحبت کردید؟
رنگ حنا پرید و نسبتا عصبی گفت:-شما بازم جاسوسی کردی!
-حنا درست صحبت کن!
-انگار نه انگار که هجده سالمه، شما همه ی معلمای منو مأمور مخفی کردی.
-تو باید یادبگیری حواست به کار خودت باشه.
-وقتی ترجمه ی موزیک خواسته بود و بحثش پیش اومد چیکار کنم؟خودش گفت کنسرت تیلور رفته. خودش حرف انداخت.
متعجب از دعوای فرنگی اشان که بی شباهت به سکانس های مصنوعی فیلم های بند تنبانی نبود؛ چشمهایم کمی گرد شد و بینشان چرخید. مقایسه ی دعوای آنها با من و مادر برایم جالب بود. شاید از دید بعضی ها من در اصطلاح فردی " بی کلاس" یا " بی فرهنگ" بودم اما حقیقتا از دیدن همچین رابطه ی به اصطلاح " لوسی" کمی حالم بدشد.
تک سرفه ای کردم:- ببخشید...
هردو نگاهم کردند و من کمی بی تمرکز گفتم:-إم... میشه حالا ما کارمونو شروع کنیم؟ متوجه فرمایشاتونم شدم .
نگاه چپ چپی به حنا انداخت و دوباره به من برگشت:-بفرمایید.
البته الان تمرکزم رفت. صحبتهامون نیمه موند.
-باشه من درخدمتم تا یک ساعت دیگه، آخرکلاس میمونم.
-مشکلی نیست یا تماس میگیرم یا هفته ی بعد میبینمتون.

به دنبال حنایی که عصبی و دلخور بود راه افتادم و به اتاقش رفتم.
ساز را روی تخت گذاشتم :-ایرادی نداره اینجا بذارم؟
سرش را به طرفین تکان داد:-نه.
با درک آنکه ناراحت است و غرورش در اوج سن غرور مقابل مربی جدیدش شکسته بود گفتم:
-بیخیال، من و مامانم از شما بدتریم.
-...
-همه ازاین مشکلا دارن.
پشت میز تحریرش روی صندلی چرخان نشستم:- میتونم خودکار و کاغذ بردارم؟
-بله.
لیستی از وسایل مورد نیاز نوشتم و در همان حال برای پرت کردن حواسش گفتم:- دردت نمیگیره موهاتو انقدر سفت میبندی؟
-نه .
-من اصلا کش سر ندارم باورت میشه؟
-مگه میشه؟؟
-دروغ نگم؛ یکی دارم ولی نمیدونم اصلا کجای خونمونه.
انگار موفق شدم چرا که با لبخند و هیجان تازه ای گفت:-همش باز میذارید موهاتونو؟
-همش.
-چه خوب! ولی داداش بدش میاد. یه جور حساسیت خاص داره. عصبی میشه انگار.
به شوخی گفتم:-یاد دختر مورد علاقش میفته.
انقدر که شوخی ندیده بود؛ با ساده ترین و پیش پا افتاده ترین حرف من بلند خندید :-آره! شاید! ولی اونم باز نمیذاشت زیاد.
زیر چشمی نگاهش کردم:-تو دیده بودیش؟
-اوهوم.
-خب...ببین اینارو سعی کن تا هفته ی بعد بخری.
-چشم.
ضربه ای به در خورد و نیلوفر با ظاهری آراسته تر و آماده داخل شد:-نوگل جان یادمون رفت در مورد مسایل مالی صحبت کنیم.

با تعارف گفتم:-خواهش میکنم !
-من و باباش جایی دعوتیم بعدا هماهنگ میکنیم باهاتون. ایرادی نداره؟
-آقا نامی که از دوستان هستن، این حرفا رو نزنید.
-نه عزیزم هرچیزی جای خود داره.
روبه حنا گفت:-داداشم اومد دیگه، ما میریم .
-باشه.
-حنا بیا چندلحظه.
همانطور که او را با کمی عجله بیرون میبرد رو به من گفت:
-خدانگهدار.
سری تکان دادم و شالم را از سر برداشتم. تا زدم و پشت صندلی انداختم. طولی نکشید که حنا برگشت. کیس ساز را از روی تخت برداشت و به روی زمین گذاشت .
متعجب گفتم:-جاش خوب بود که؟
کمی معذب گفت:- مامان گفتن تازه ملحفه رو عوض کردن...
درحالی که حساسیتهای مادرش کم کم برایم آزار دهنده میشد گفتم:
-خب آماده ای؟
-بله.
هر چند سخت اما چهار زانو روی زمین نشستیم و همانطور که مضرابها را به دست میگرفتم گفتم:-از هفته ی بعد که پایه بگیری راحت میشینیم.
با تمام وجود به ساز خیره شده بود و اشتیاقش برایم لذت بخش بود. آهسته شروع کردم به توضیح دادن. از فلسفه ی موسیقی تا انواع آن .
-ببین؛ مثل زبان هر کشوری که از حروف الفبای خاصی تشکیل شده؛ موسیقی هم از هفت تا حرف اصلی تشکیل شده که بهش میگن نت.
-...
-همونجوری که حروف الفبا اسم دارن؛ نتها هم اسم دارن.
-...
-به ترتیب میگم و مینویسم؛ دو، ر، می، فا، سل، لا، سی.
-...
چندضربه به در خورد و قبل از آنکه من اجازه بدهم؛ حنا بلند گفت:-بیاین.
طبق معمول بوی خوشش زودتراز خودش آمد. بی حرکت به در خیره شدم و او سرش

را داخل آورد. با دیدن من کمی مکث کرد و سپس سرش را عقب برد و در را پیش کرد و از پشت در گفت:-سلام شرمنده.
حنا که کمی برایش عجیب آمده بود انگار تازه یادش افتاد که من در مهمانی هم حجاب داشتم. با عجله بلند شد و همانطور که میخندید و شالم را برایم می آورد گفت:-ببخشید من سرخود اجازه دادم.
شال را روی سر گذاشتم:- نه مهم نیست.
کمی بلند گفتم:- آقا نامیرا؟

با وجود آنکه خودم صدایش زدم ، بازهم به در زد و داخل شد. نیمخیز شدم و درحالی که سینی کوچکی را روی میز تحریر میگذاشت گفت:- بشین. ولی چرا روی زمین؟
همانطور که سرم را بالا گرفته بودم و نگاهش میکردم گفتم:
-سلام. یه لیست نوشتم، تهیه کنین از هفته دیگه درست میشه.
دستهایش را در جیب فرو برد و نوع ایستادنش درست بالای سرم حس ارباب رعیتی را به من القا کرد.
قبل از آنکه احساسم طولانی ترشود؛ نگاهش را جست و جوگر چرخاند و درنهایت مقابلمان نشست. حنا خندید و من گفتم:-شما بشینید روی تخت !یا روی صندلی.
-راحتم .
نگاهش را به سنتور داد و انگشت بلند اشاره اش را پیش آورد. با احتیاط روی سیم ها کشید و پیرو بحث قبلی امان گفت:
-سنتیش کردیم.
لبخند زدم و نگاه پرسوالم را به دستش دادم:-یعنی چی؟!
حنا برایم ترجمه کرد:-منظورش اینه نشستیم زمین سنتی بودن سنتور رو تکمیل کردیم.
-آهان همه ی اینا تو این حرف نهفته بود یعنی؟
حنا بلندخندید و نامی تک خنده ای کرد :-کارتون تموم شد؟
حنا:-اوهوم.
-پاشو بی زحمت اونو بیار.
حنا سینی را برداشت و مقابل من گذاشت. یک فنجان چای و یک برش کیک در پیش دستی بود.
باهمان حالت دوستانه گفتم:
-من بخورم شما نگاه کنید؟

حنا که همچنان مشتاق زیر و رو کردن ساز بود بدون جواب سوالم گفت:-شما میخواین برین؟
-نرم؟
-میشه من یکم دیگه تمرین کنم؟ تا اینجایین.
-باشه عزیزم، یک ربع خوبه؟
خم شد و ساز را بغل گرفت:-ببرم اتاق مامان و بابام اعصاب شمارو خراب نکنم!
-اشکال نداره بشین!
-نه میخوام بلند تر ضربه بزنم.
اصرار بیشتری نکردم و همانطور که رفتنش را نگاه میکردم گفتم :-ذوق میکنم میبینم هنرجو تشنه اس.
-خوبی؟
نگاهم را از در بسته شده گرفتم و به او دادم:-ممنون، شما خوبین؟
به شوخی سری چرخاند:- من و کی؟
دستم را مقابل دهانم گرفتم و آهسته خندیدم:-احترام قایلم بده؟
-عزیزی...شوخی میکنم.
کمی جابه جا شد و من فهمیدم که عادت ندارد روی زمین بشیند.
-بشینید روی تخت.
-سرد شد بخور.
چنگال کوچک و طلایی رنگ کیک خوری را به دست گرفتم و همانطور که داخل کیک میزدم گفتم:-مرسی.
به سمت در سر چرخاند و دوباره به من برگشت:-چطور بود؟ استعداد داره؟
چهار انگشتم را بی اراده روی لبم گذاشتم و تندتر جویدم تا زودتر جواب بدهم .
-...
خندید:-خب حالا نمیخواد عجله کنی بد موقع پرسیدم.
-بله خیلی استعداد داره.
-چقدر طول میکشه یاد بگیره؟
-بستگی داره به خودش. تلاشش، تمرینش و..
فنجان را بالا گرفت و به دستم داد.
-مرسی آقانامی اما شما نمیخورید خجالت میکشم.
سرش را کج کرد:-باشه.
از حرکتش بهتم زد و حتی فرصت و توان مقابله را ندیدم.
چنگال را از دستم گرفت و در همان حال که برشی به کیک میزد گفت :-بیا دیگه خوردم خجالت نکش.
چنگال دهان خورده ی من را بدون هیچ وسواسی برداشته بود. تصور کردم فراموش کرده اما وقتی

سرش را بالا گرفت و کیک را با فاصله از دهانش نگه داشت و گفت "دهنی نمیکنم" ، فهمیدم که حواسش به این مسایل جمع است .
-ولی من دهن زدم آقا نامی! کثیف بود!
چنگال را به دستم داد :–حساس نیستم.
-وای نه !
حس کردم گونه هایم رنگی شده. با هیجان و خنده گفتم:–ای بابا شرمنده شدم.
-وسواس نیستم نوگل فراموش کن.
-اتفاقا فکر میکردم وسواسید.
-چرا؟! لابد بخاطر شغلم و همون جریان محترم بودن! اما باور کن...
با چشمان شاد و شیطانی نگاهم کرد:–دکتراهم سیگار میکشن، دکترا هم کثیف میشن، دکترا هم آدمن ...
درحالی که هنوز در حال و هوای حرکتش بودم؛ خندان سرم را پایین انداختم:– نه بخدا منظوری نداشتم.
-...
ته فنجان به سه تفاله ی معلق نگاه کردم:–مامانتون این ذهنیت رو ایجاد کردن.
-مامان؟ چرا؟؟
نگاهش کردم و همانطور که گوشه ی چشم راستم را میمالیدم گفتم:– والله گفتن مو باز نباشه، مو بلند نباشه و چه میدونم !...
تک خنده ای کرد:–نه بابا ! بخاطر وسواس نیست. البته...اونا هم فکر میکنن وسواسه.
-نیست؟
سرش را به طرفین تکان داد و آهسته گفت:–نه.
بی حرف چشمهایم را ازاین چشم به آن چشمش حرکت دادم...-:
-یاد کسی میفتم که نباید.
لبم را کمی به دندان گرفتم و ازاینکه شوخی ام با حنا جدی شده بود متعجب شدم .
-...
نفس عمیقی کشید:–حقیقتا آدم گیری نیستم. دست خودم نیست میدونی؟
-...
-از وقتی اومدم ایران به این بیچاره ها گیر میدم. مامان فکر میکنن سوغات جدیده این وسواس اما واقعا شده یه معضل برام. دست خودم نیست حساس شدم.
آرام گفتم:– تاحالا نشنیدم همچین چیزی.
-از همون وقت حساس شدم اما بعدش خارج شدم و دیگه خانوادم درجریان مشکلات بعدی من نبودن.
برای آنکه حال و هوای سنگین را عوض کنم با خنده گفتم:

-من اگه جای حنا بودم باهاتون برخورد میکردم !
-یعنی چی؟؟ چرا؟!
-چون من نمیتونم موهامو ببندم. خوبه اونم گیربده به شما سیگار نکش؟
با شیرینی خاصی نگاهم کرد. انگار موفق شدم تا حواسش را پرت کنم. یکجوری نگاهم کرد که انگار چیز جدیدی کشف کرده است.
همانطور که فنجان را به لب میزدم ادامه دادم:–ولی واقعا بهتره فراموش کنید .یه موئه دیگه. این داستانا و اداهارو نداره! حالا باز یا بسته.
تقریبا شلیک وار خندید. خودم هم از این راحتی ناگهانی خنده ام گرفت.
-حق با توئه. باید ساده بگیرم.
-ببخشید البته جسارت نباشه.
-نه خیلی خوب بود کلی مشاور و مطالعه... اونوقت با یه توصیه ی تو!..
هردو خندیدیم و من گفتم:–ساده بگیرید ساده میشه، مثل همین راحت بودنتون در امر " دهنی مردمو خوردن!!"
حرف بی مقدمه اش با ورود بی مقدمه ی حنا تلاقی کرد و این بار بیشتراز قبل غافلگیر شدم. آرام و کمی مردد گفت:
-البته اینم بگم هرکسی هم دهنیش خوردن نداره. سامان، خانوادم و دوسه تا دوست اونورم. نمیدونم چرا گاهی طبعم به کسی میکشه. دلیه؛ یهو تشخیص میدم این شخص مثلا تمیزه!
حنا:–دالی! من کارم تموم شد نوگل جون. مرسی مرسی واقعا ! ببخشید معطلتون کردم.
بهترین جمله برای بیان احساسم این بود که بگویم " خشکم زد."
به معنای واقعی کلام خشک زده و دستپاچه شدم. به حنا خیره شدم در حالی که تمام ذهنم حرف نامی را آنالیز میکرد گفتم:
-اوم... باشه عزیزم.
اصلامطمئن نبودم که جوابم مناسب حرف حنا بود یا نه.
ایستادم و در پی جمع کردن وسایلم به دور خود چرخیدم .
دایم با خودم تکرار میکردم که حتما بی منظور از افکار و احساسش حرف میزند و این بخاطر پنج سال زندگی در خارج از ایران است. اینکه کمی بی پروا باشی و خیلی از آداب را فراموش کنی اما بازهم صدایی نقض کننده در ذهنم جواب خودم را می داد.
"پنج سال نه پنجاه سال"!

****

-بعد اینارو از رو الگو میبینی؟
درحالی که تمام تمرکزم روی حرکت دستهایم بود گفتم:- الگو که نه به اون صورت ، از یه مجله ی مد و بافت ایده میگیرم.
-هوم...
مادرانی که اکثر اوقات برای همراهی بچه ها در سالن منتظر میماندند؛ حالا با دیدن بساط من هیجانزده و مشتاق به نظر میرسیدند و انگار که موضوع خوبی برای بحثشان پیدا کرده بودند.
دیروز بعد از کلاس حنا؛ خودم هم نفهمیدم چطور شد که از مغازه ی خرازی سردرآوردم. با وسواس دیوانه کننده ای نخ های کاموا را انتخاب کردم و نزدیک به یک ساعت صاحب مغازه را معطل کردم. دلم میخواست حالا که به زحمت میفتم ارزشش را داشته باشد و چیز خاصی ازآب دربیاید. باهزار حساسیت و فکر درنهایت دو رنگی را که اصلا فکرش را هم نمیکردم پسندیدم. ترکیب بنفش بادمجانی با صورتی تیره که به یاسی نزدیک بود؛ آنقدر چشمم را گرفت که بی هیچ شکی انتخابشان کردم. صدای یکی از خانم ها من را از قعر افکارم بیرون کشید:
-ای وای نخ عطریه؟ یا خودتون عطر زدید خانم کارخانه؟
-نه نخش عطریه.
با این حرف هر سه خانم دیگر گوله های کاموا را برداشتند و بو کشیدند .
-واسه کی میبافی حالا نوگل جون؟
-واسه یکی از آشناها.
-کاش کلاف دست نخوردشو داشتی میدیدم هرکدوم چقدره.
لبخندی زدم و کمد کوچک کنار میزم را نشان دادم:-چهارتا بادمجونی و دوتا یاسی اونجاست، برید ببینید.
-شش تا فقط اون توئه؟! بلند گرفتی چقد؟! ژاکت میبافی مگه؟
-قد بلنده. شال میاد تا بالای زانوش.
یکیشان که از همه شوخ تر و بذله گوتر بود گفت:-بلا واسه کیه؟
دختر قد صدونودی نداریم مگر روس باشه! پس پای پسری وسطه ها!
همگی خندیدند و من بدون جواب دادن سوالش گفتم:-رنگش خوبه حالا خانوم صدر؟
-برای پسر؟ یا برای دختر؟

باز همگی خندیدند و من این بار جواب دادم:–پسر.
-جالبه. اما یاسی کمتر به کار ببری فکر کنم بهتره.
-اینکه بله!
خم شدم و طرح را از داخل کشو بیرون کشیدم و نشانش دادم:
-ببینید این سبزا میشه یاسی، خیلی کم به کار میره.
-عالیه.
-...
-ببین میدونی چیه؟ رنگ خاصیه شاید هرکسی خوشش نیاد.
کمی نگران نگاهش کردم و زن دیگری گفت:
-دقیقا. باید طرف خیلی تیپش درست باشه. با هر شکل و شمایلی نمیخونه.
-خانوما اینجوری نگید میترسم!
در حالی که انتظار دیدن سامان را نداشتم، وارد سالن شد و بلند و گرم سلام داد:
-سلام!
سرم را کج کردم و گردن کشیدم :–سلام! خوبی؟!گفتم نمیای!
خانمها به شوخی و به حالت معترض گفتند:–آقای راستگو این چه وضع شهریه هاست؟
-شنیدیم باز اضافه کردید، خانوم کارخانه گفت.
-رهارو نمیارم دیگه سامان خان. سرکیسه شدیم اینجا.
سامان یک دستش را در جیب فرو برد و گفت:–باز شروع شد.
-شما شروع میکنید والله!
همه خندیدند و سامان با بی پروایی تمام گفت:–چطور پول واسه اون سرخاب سفیدآبت داری ، اونوقت واسه رها خرج نمیکنی؟
زن جوان بلندتر خندید:–ماشالله کم نمیارید که!
با وجود آنکه دوسه روز بیشتر از دوری امان نگذشته بود؛ احساس دلتنگی شدیدی نسبت به او و فرشته داشتم. با لبخند به مزه پرانی ها و سرکار گذاشتن هایش نگاه میکردم. سرش که خلوت شد ، به سمت من آمد و نگاهش را به بساطم داد و متعجب گفت:–چشم رئیسو دور دیدی؟
میل ها را روی میز گذاشتم و با همان صورت باز و خوشحال گفتم :–کی اومدید؟
-صبح.
روی میز نشست و با مهربانی نگاهم کرد...-:
-فرشته خوبه؟
-خوبه .
-چه خبر از اون داستان؟

سرش را به طرفین تکان داد:–هیچی بابا اسیریم.
-چیکار کردید؟
-هیچی شاهدم خواستن که من و فرشته زدیم تو پیچ.
-وا؟؟ سامان جدی میگی؟! شاهد خواستن ؟! یعنی چی؟ سراغ منم میان؟
سرش را بالا انداخت:– نه گفتم مشکل بین خودتونه دور من و دوستامو خط بکشید .
-شوهر زنه چی شد؟ !
-ولش کن بخدا الان اعصابم نمیکشه.
-خب میخوام بدونم!
-بخاطر بچشون کوتاه میاد احتمالا.
لبم را گاز گرفتم و با وارفتگی گفتم:– خاک تو سرم بچه داشتن؟
-هوم...
-وای...طلاقش میده حالا؟
عاقل اندر سفیه نگاهم کرد:–پس نه میشه تاج سرش. خانوم خونش.
-بدمزه .
بلند خندید:– یعنی عاشق خودمونم که یادمون میره دعواهامون.
به شوخی پشت چشم نازک کردم و دوباره مشغول بافتن شدم.
-...
-اینا چیه جدی؟ چه واجبه الآن؟
-بیکارم خب.
-واسه فرشته؟
-خیر.
-واسه الناز؟
-خیر.
-فاطی؟
-خیر.
-عاطی؟
-خیر.
-قاطی؟
خندیدم و با لحن کشیده ای گفتم:–دیوونه.
-واسه خودت؟
-بابا إ...! سامان ول کن. واسه ی نامیراست.

سربلند کردم و دیدم بی حرکت نگاهم میکند. لبخند یک طرفه ای زد:
-نه!
-اوهوم.
-اونوقت صورتی و بنفش؟؟ گرفتی منو؟
-اولا صورتی نه و صورتی کثیف یا یاسی، بنفشم نه و بادمجونی سیر. دوما خیلیم شیک و خاصه.
-اوه! بله ببخشید! اونوقت چرا واسه اوشون همچین کاری میکنی؟
-خواست. مال تورو فهمید منم گفتم اگه بخواد براش ببافم.
انقدر عجیب و غریب و مرموز نگاهم میکرد که به حرف آمدم:
-چیه؟
-حالا چرا با این عجله و فشردگی؟ بذار خونه رفتنی.
-سامی از تو چه پنهون نمیخوام مامانم بفهمه.
با انگشت شست و اشاره اش اول چشمهایش را ماساژ داد و بعد دستش را پایین برد و دور لبش را مالید:
-اوم... نوگلی میگم...
نیم نگاهی به سمتش انداختم و باز مشغول شدم:-جانم؟
-من غریبه شدم احیانا؟
-وا ؟
-والله.
-به قول زنت؛ حاشیه میری انقدر بدم میادا!
-میگم نه تو نه نامی اصلا نگفتید چیزی بهمون.
اخم ظریفی کردم و در حالی که دوبافت اشتباه را میشکافتم گفتم:-چی بگیم؟
-با ماهم آره؟
استاد شاه محمدی از اتاق بیرون آمد و درحالی که با سامان احوال پرسی میکرد به سمت آب سردکن رفت.
-چی رو بگیم؟
کمی ترسیدم و احساس کردم منظورش جریان فرشته و سقط بچه است.
کمی سرش را عقب برد و چشمهایش را تیز و دقیق پایین داد.
خیره خیره و زیرچشمی نگاه کردنش متعجبم میکرد:
-نمیفهمم سامان .
-من و فرشته فکر میکردیم دوست صمیمی شماییم.
-نیستید؟
-تو بگو.

-اه سامان.
دو انگشت اشاره اش را به هم نزدیک کرد وآن ها را مرتب و ریز به هم زد و با لحن طنز آلودی گفت:-دوست بازی.
چشمهایم رفته رفته باز شد و او دقیق و کمی شاید دلخور نگاهم کرد:-ما که از خدامونه. من و فرشته خودمون به فکرمون رسید همچین کاری کنیم منتها شما بیش فعال بودید ماروهم که آدم حساب نکردید.
سرم را به طرفین تکان دادم و همانطور که دیگر تمایلی برای ادامه ی کارم نداشتم و مشغول جمع کردن وسایل بودم گفتم:
-این خبرا نیست .
-...
-واقعا چه فکری کردید؟
-یعنی نیست دیگه؟؟
-نه که نیست. این چه فکریه؟
مچ دستم را گرفت و نگه داشت:-خو حالا واستا بینم.
دستم را آهسته کشیدم و نگاهش کردم:-سامان باور کن همه چی خیلی عادیه. خیلی معمولی و دوستانه.
چشمهایش را تنگ کرد:-هیچی؟
-هیچی.
لبهایش را کج کرد و سرش را پایین انداخت اما چشمهایش را بالا آورد و نگاهم کرد:-اگه بخواد باشه چی؟
فکم را جلو دادم و با تمسخر و خنده ی عصبی گفتم:-نمیخواد باشه!
-حالا... اگه من بخوام باشه چی میشه؟
تکیه دادم و دست راستم را مشت کرده زیر چانه قرار دادم:-الان داری واسه دوستت پاپیش میذاری؟
-تو فکر کن آره.
این بار من عاقل اندر سفیه نگاهش کردم :-من ؟
-چرا که نه؟
-به نظرت مناسب همیم؟
-آره چته مگه؟
و این جمله دقیقا یعنی آنکه سطح پایین من بسیار در دیدش است. چراکه من فقط گفته بودم مناسب هم نیستیم و او عیب و ایراد من را درنظر گرفته بود و از من میپرسید مگر چه مشکلی دارم!!
به هرحال به او حق میدادم و به دل نمیگرفتم. بی خیال شانه بالا انداختم:-ولش کن.
-این خواسته ی فرشته هم هست.

به شوخی دست زدم:–اوه ! خواسته ی ملکه ی انگلستان.
-نوگل من تو تمام عمرم اگه یه لحظه جدی شده باشم اونم الآنه.
از روی میز بلند شد و صندلی کنار دیوار را جلو کشید و کنارم نشست.سرش را نزدیک آورد و انقدر جدی به نظر رسید که ناخودآگاه اخمی در صورتم نشست.
-خیلی وقته میخواستم باهات صحبت کنم. چه وقتی بهتر از الان.
-دیوونه شدی؟ یکاره اومدی اینارو...
-ببین دودقیقه گوش کن. اگه تو اوکی بدی نامی با من.
-اوکی بدم به چی؟
سرش را چرخاند و نگاهی به سالن و رفت و آمد هنرجو ها انداخت و باز به من برگشت:–یه دوستی.
-دوست پسر بگیرم؟ واقعا من الآن اعصاب این کارارو دارم؟
-حالا این نازو چی برداشت کنیم ؟
-ناز نمیکنم جدی دارم میگم.
-نامی کم کسیه؟ میدونی این پسر چقدر ماهه؟
-ترجیح میدم همینجوری یه آشنا و دوست دور بمونیم.
-خدایی با فرشته به این نتیجه رسیدیم خیلی به درد هم میخورین. البته فرشته بفهمه من اینجوری انقدر مستقیم و زود مطرح کردم جرم میده ولی دیدم شرایط جوره گفتم بگم بهت.
میز را گرفتم و صندلی را جلو کشیدم. خودم را با سیستم و جابجایی بیهوده ی ساعتها سرگرم کردم:–به خواست منه مگه؟ خودش... خانوادش.
خندید و با لحن تمسخر آمیزی گفت:–خانواده!! ریلکس باش دوست عزیز حرفی از ازدواج نیست.
-...
-دوست باشید تا بعد. الان نیلوفر و اردشیر مهم نیست نظرشون.
من و فرشته میخوایم شما رل بزنید.
-...
-خواست خودشم که خواست منه. کافیه بگم نوگل پارتنر نداره و بخوام باهم باشید.
-نه بابا سامان گیر دادیا.
ایستاد و با لحن طنزآلودی گفت:–لگد زدی به بخت خودت خواهر.
پوزخندی زدم و همانطور که رفتنش را نگاه میکردم گفتم:– من لگد خورده ی خدایی هستم.
کمی آرام تر و با لحنی میان تلخ و شیرینی گفتم:–تو هفت آسمون یه ستاره هم ندارم.
به در نرسیده دوباره برگشت و تقریبا روی میز خم شد:
-ستاره داری اونم چه ستاره ای. حس میکنم دیر یا زود خودش بیاد جلو.
چشمهایم را در چشمهایش گرد کردم:–چی؟

لبخند عمیقی زد:–از تو زیاد حرف میشه جدیدا...
و برای تشنه کردن من چشمهایش را بالا داد و به سقف نگاه کرد:
-اوم...میخوام به خواهرم تدریس کنه خوبه کارش؟ شهریه های کلاس خصوصی چه جوریاست؟ خود نوگل حرفی نمیزنه انقدر خجالتیه ...
دوباره نگاهم کرد و خندید:–و کلی حرفهای خوب خوب دیگه.
تندی صاف ایستاد و من بلند و کنجکاو گفتم:–این که چیزی نیست. خیلیم حرفهای عادی ایه. دیوونه های منحرف. تو و فرشته رو میگما!
لحظه ی آخر که خواست در اتاقش را ببندد به سمتم برگشت و گفت:
-آره حق با توئه! پرسیدن روز و تاریخ تولدت در اوج لفافه هم یه حرف عادیه نه؟
چشمکی زد و در را با کلی ادا و نمایش و حرکت آهسته بست.
چیزی در دلم فرو ریخت. قلبم از ریشه لرزید. لرزشش با خنکی همراه بود. سرد شدم و تهی و بعد گرم گرم. لب هایم نیمه باز ماند و دو دستم روی گونه هایم نشست. توجه نامی به من باور پذیر نبود. جذب کدام ویژگی خاص من شده بود؟ !سامان و فرشته هم یک چیزهایی میگفتند ها ! یک چیزهایی که یک جورهایی ام میکرد !
نه سامان حرفهایش حرف بود و نه فرشته عقل و فکر درست و حسابی داشت. نامی حتما به جبران شالگردن میخواست روز تولدم را بداند. حتما همین بود و بس .اصلا...اصلا بپرسد! مگر ما همه دوست نبودیم؟ انگار که تولد الناز و عاطی را پرسیده باشد.
باز هم دلم رضا نشد. مشتهایم را درهم گره کردم و سرم را روی میز گذاشتم .شاید اگر هرکس دیگری بود انقدر احساساتی و پریشان نمیشدم اما او... دروغ چرا؟! توجهش را با تمام ممنوعه های زندگیم طلب داشتم. ولی میدانستم که او خودش ممنوعه است و کنار هم بودنمان تصوری احمقانه .نه نه... هرگز اجازه نمیدادم افکار و حرفهای اطرافیان به همم بریزد و باردیگر تجربه ای تلخ برایم رقم بخورد.نباید انقدر نزدیک میشدم که اینطور داستان سرایی شود.
با شنیدن ناگهانی صدایش قلبم به تپش افتاد و صورتم منقبض شد.
-سلام خوبی؟
شاید باید این فاصله را از همین حالا رعایت میکردم. بی اراده جدی و شاید کمی تلخ سر بلند کردم و آهسته گفتم:–سلام ممنون.
-...
نگاهش کردم و دیدم با کمی اخم و بهت نگاهم میکند.
-چیزی میخواین؟
سرش را به طرفین تکان داد:–سامان اومد؟
به سیستم نگاه کردم و گفتم:–بله.

متوجه شدم که نگاه سنگینش را با تاخیر از من گرفت. به سمت اتاق راه افتاد و بدون در زدن داخل شد. با دور شدنش تازه متوجه هیجان بالارفته ام شدم. آرام آرام، آرام شدم و حتی شاید پشیمان از رفتار کودکانه ام. حقیقتا دست خودم نبود. ورود ناگهانی اش با بدترین احوال من همزمان شده بود. تکیه دادم و نفسم را رها کردم. این چه حرکت و برخوردی بود؟؟
نخ کاموای بادمجانی که از کشوی میزم آویزان شده بود برایم دهان کجی میکرد.

انگشت اشاره ام را به سمت دستگیره ی کشو بردم و کمی جلو کشیدم. نخ را کامل به درون کشو فرستادم و مجددا آن را بستم.
دیگر برای ادامه دادنش مصمم نبودم. جوری که از چشمم افتاده بود این محبت های خالصانه که اطرافیان صد جور تعبیرش میکردند. خوشبختانه یا متأسفانه از بچگی حق و حقوق خودم را میدانستم. نامی با تمام ویژگی های فوق العاده اش برای من نبود.
شاید توجهش برای هرآدمی و آن هم دخترهای مجرد بسیار شیرین و دوست داشتنی بود اما این حس برای من بیش از دودقیقه هم پایدار نماند. رابطه ی ما به هرشکلی غلط بود. چه دوستی و چه ازدواج.
مسلما هیچ کسی دوست ندارد که بارها این جمله را از اطرفیان بشنود:
"پسر به دختر سره".
با وجود آن که از رفتار عجولانه ی چندلحظه ی قبل پشیمان بودم؛ اما تا حدودی از این فاصله گرفتن راضی بودم.
پس تصمیم گرفتم نه آنقدر بی ادبانه رفتار کنم و نه مثل سابق صمیمی که اطرافیان را به اشتباه بیندازم. باید کم کم و کمرنگ رفتار جدیدم را بروز میدادم.

در بازشد و من فوری کتاب پوتسلی را از روی میز برداشتم و باز کردم. خودم را بسیار بی حواس و جدی نشان دادم تا حتی الامکان از نزدیک شدنش بگریزم. اما آرام آرام نزدیک شد و سایه اش روی میزم افتاد. قلبم کمی تند تر ضربان زد .برای بروز رفتار جدیدم آماده نبودم و این من را مضطرب میکرد. ای کاش اطرافیان افکار مسموم خودشان را به خورد من نمیدادند تا من همان دخترنرمال سابق باقی میماندم. همانی که روابط اجتماعی بالا داشت. همانی که باهمه، از کوچک و بزرگ تا پیر و جوان برایش یکی بودند .

نفس عمیقی کشیدم و خودم را متفکر تر نشان دادم.

سامان بلند گفت:–نوگلی هنرجوت میاد؟

باصدای مرتعشی که فقط خودم میزان اضطرابش را میدانستم گفتم:–بله.

-پس اومد بگو حواسم باشه به تلفنا.

به وضوح احساس کردم که عقب نشینی کرد. مکثش، عقب رفتنش و برگشتن و خروجش؛ همه و همه یعنی اینکه من موفق عمل کرده ام. یعنی اینکه بی محلی و بی حواسی من را دید و نخواست که مزاحمتی ایجاد کند. اشکالی نداشت! نهایتا من دختر دیوانه و روان پریش تصور میشدم. این برایم هزینه ای نداشت. اصلا چه بهتر که با دیدن این رفتارم اگر به گفته ی سامان مجذوب من شده؛ حالا پشیمان شود.

با صدای نازنین سر بلند کردم:

-سلام، آب ببرم؟

-ببر...سلام.

آهسته بلند شدم و در حالی که به سمت اتاقم میرفتم گفتم-:

سامان هنرجوم اومد.

سامان بلند جواب داد:–برو حواسم هست.

به محض ورودم به اتاق، به سمت پنجره رفتم و لجوجانه آن را بستم. نمیدانم چه حسی بود که در این لحظه به جانم افتاده بود. هر آنچه که ممکن بود توجه نامی را جلب کند پاک میکردم.

اگر یک درصد صدای من باعث جلب توجهش شده بود؛ من برای همیشه از خواندن درمقابل او پرهیز میکردم.

شاید کودکانه و یا احمقانه به نظر برسد اما واقعا دلم نمیخواست جذب ویژگی های ظاهری من بشود و زمانی که پا پیش میگذارد، با دانستن حقایق اصلی فرار کند و غرور من را زیر اسب چهارنعل فرارش خرد!

تمام مدت که به نازنین آموزش میدادم، حواسم بود تا صدایم زیاد بلند نشود .همین هم شد که وقتی طبق معمول از من خواست تا اهنگی را برایش بخوانم و او ضبط کند؛ قبول نکرده و گلو دردم را که چندان هم دروغ نبود بهانه کردم.

با رفتن نازنین؛ به سالن برگشتم و همانطور که پاسخ خداحافظی اساتید را میدادم؛ خودم هم برای رفتن آماده میشدم.
سامان چراغ هارا خاموش کرد و کنار میزایستاد .
-شال به کجا رسید؟
-فعلا حوصله ندارم.
-بابا شوخی کردم. بباف براش.
-که با اون فکر خرابت فکرای ناجور کنی؟
-بابا مقدس! بابا پاکدامن! الان رفتی تو فاز قیافه خدایی؟
-...
-بیخیال من اشتباه کردم ، با اون بیچاره چیکار داری؟
-بیخیالم اگه ول کنی.
-فرشته میگه شام بیای خونه ی ما.
همانطور که رسید هارا حساب میکردم گفتم:-زودتر میگفتی.
-حالا نه که ماباهم خیلی رودربایستی داریم و کارت دعوت نیازداری.
تک خنده ای کردم و گفتم:-دویست و پنجاه هزار تومن تا اینجا ...شام چی هست حالا؟ شاید منت گذاشتم روی سرتون و اومدم.
قبل از آنکه جوابی بدهد؛ نامی حاضر و آماده داخل شد و گفت:
-بریم؟
نگاه عمیقم را به سامان دادم و منتظر جوابش ماندم .
-نوگل کارش تموم بشه.
رسید ها را داخل کشو گذاشتم:-آموزشگاهو خودم قفل میکنم برو تو.
-باهم میریم دیگه.
از برنامه ی مزخرف شام ناگهانی باید میفهمیدم که نقشه ها دارند. کیفم را برداشتم و گفتم:-یادم نبود مادرم گفت زودتر برم.
سامان متعجب گفت:-یعنی چی؟! نمیای؟
-نه شرمنده.
با تمسخرو خنده گفت:-تو که الان میپرسیدی شام چیه؟ شام کو؟ شام میخوام!
دستم راتکان دادم و بی حوصله گفتم:-دیوونه یادم نبود.
از کنار نامی گذشتم و آهسته وسرد گفتم:-خداحافظ.
سامان بلند گفت:-صبرکن بینم!
همانطور که در راهرو بودم گفتم:-نه نمیتونم بیام.

صدای نامی از گوشم دور نماند:–سامان اصرار نکن.
-بابا دوست داشت بیاد! دیوانه اس.
روی پله ها ایستادم و به بهانه ی بستن بند پوتینم گوش دادم.
-خب دیگه دوست نداره بیاد.
سامان بلند خندید:–فهمید تو هم هستی پیچوند بخدا. خاک تو سرت!
لبم را گزیدم و ناباور چشمهایم را گشاد کردم. خوب میدانستم که سامان راه جدیدی را برای ایجاد رابطه پیش گرفته بود. با پررنگ کردن من قصد جلب توجه داشت و من اورا میشناختم.
-خودمم احساس کردم.
-چرا؟ چیکارش کردی؟!
-نمیدونم.
بجای پایین رفتن ، چند پله بالا رفتم و گوشهایم را تیزترکردم.سامان قهقهه زد:
-نوگل عالیه یعنی. خدامیدونه چی ازت دیده.
اما صدای نامی به شدت دلخور و ناراحت بود:
-یادم نمیاد کاری کرده باشم. شاید از مادرم ناراحته. حنا میگفت مادرم باز تند و تیز حرف زده.
-نوچ... نوگل اونجوری نیست. از خود شخص تو چیزی دیده حتما. خیلی باحاله خدایی، باهمه دخترا فرق داره.
-...
همینکه صدایشان کمی نزدیک ترشد و احساس کردم که درحال خروج هستند؛ چند پله ی دیگر به طبقه ی بالا رفتم. به سمت آسانسور رفتند و سامان ادامه داد:
-دیدی دختر مخترا تا یه پسر میبینن (...) میشن؟ این اصلا اونجوری نیست لامصب.
-...
-همین تو؛ خدایی دختری تا حالا قهوه ایت کرده بود؟
-...
-این ولی تعارف نداره. خیلی خوبه خدایی...
با لحن پسرانه و شاید ارازل گونه ای که تا به حال از او نشنیده بودم گفت:–خوب چیزیه.
دستم را روی دهانم گذاشتم و ناباور به روبه رو زل زدم.
-...
-اصلا واسش پول و پله طرف مهم نیست. سه سالی هست میشناسیمش دیگه .
-نمیدونم چرا با من سرد شده.
-همینجوریه، پسر رییس جمهورم باشی خطایی ببینه دیگه نگاهتم نمیکنه.
-اگه با توهم سرد بود میگفتم حالش خوب نیست اما الآن دیدم ظاهرا فقط با من کدورتی داره.

-بپرس ازش.
-...
-خاصه اصلا این بشر.
-...
-خدایی قبول داری؟
-آره.
با شنیدن جواب او همانجا نشستم. سامان بلند خندید و همانطور که وارد آسانسور میشدند گفت:-میاد جمعه ها میتونی....
خداراشکر که باقی اش را نشنیدم. از سامان ناراحت نبودم چون میدانستم خیرم را میخواهد. حتی از حرف ناجور و کمی مورد دارش هم ناراحت نشدم چون چشم پاکی اش نسبت به من مثل روز برایم روشن و اثبات شده بود. میدانستم خوی و رفتار پسرانه اش اینطور ایجاب میکند و تصور میکنم که نشنیده ام. سامان و فرشته نمیدانستند که دوستی خاله خرسه میکنند.
فکر نمیکردند که اگر حقایق زندگی ام برملا شود و نامی رهایم کند چه ضربه ای خواهم خورد. آنها هردو در لحظه زندگی میکردند و عاقبت برایشان جایی نداشت.
من هم میدانستم این فرار و گریزهایم دایمی نخواهد بود اما میتوانستم حتی الامکان از جمعهای چهارنفره ای که هدفش چیزی جز رابطه ی بیشتر ما نبود دوری کنم.

****

با بیحالی سرم را عقب بردم و به دیوار تکیه دادم. پلکهایم روی هم افتاد و بغض سد نفسهایم شد.
آهسته چشم باز کردم و به دیوار شیشه ای روبه رو خیره شدم.
حرفهای دکتر در ذهنم مرور شد و تفاله اش دوقطره اشک.
تندی پاکش کردم و باز چشم بستم.
-بفرما.
به مشمای باز شده ی داخل دستهای پیرمرد نگاه کردم:
-مرسی.
-بردار.
-میل ندارم ممنون.

-من دیشب دیدم اومدی از دیشب اینجایی شما؟
لک و پیس های حاصل از کهولت سنش را از نظر گذراندم:- بله.
چشمهای هاله دار و کدر شده اش گرد شد:-نخوابیدی کلا؟
سرم را به طرفین تکان دادم:-نه.
-خداشفا بده.
-مریض شماروهم همینطور.
-زنمه .
-...
-دیدم یهو افتاد. زنگ زدم پسرم. خودم ترسیدم. شما تنهایی کسی کمک نداد .
چشمهای خسته ام سوز رفت:-مامان من خیلی وقته سردرد میکنه دیشب رسیدم خونه دیدم افتاده کف آشپزخونه.
-عمل میکنن مال شمارم؟
-نمیدونم... تاحالا میگفتن میگرنه. الان اینجوری...مشکوک به تومور!
بازهم حرفهای دکتر در گوشم پیچید. تومور مغزی مادر را میان این همه مصیبت کجا جای میدادم؟ کم نبود این همه تنهایی؟!
صورتم را گرفتم و نفسم را پرصدا رها کردم.بدون اینکه فکر کند ناراحت میشوم یا نه چند ضربه ی آرام روی پایم زد :-بخور طرقبه مشهده.
-ممنون اصلا نمیتونم.
بازنگ خوردن موبایلم آهسته بلند شدم. خیره به نام عاطفه گلویم را صاف کردم و جواب دادم:
-سلام عاطی.
-سلام گل نو.
بی حوصله ترازآن بودم که لبخندی بزنم:-رسیدن به خیر.
-قربونت، نوگل امشب خونه مایین دورهمی.
دورهمی! به اندازه ی کافی از دورهمی بیزار شده بودم و حالا درست در بدترین شرایط روحی پیشنهادش را میگرفتم.
-نه نمیتونم عاطی.
-چرا ؟؟ تعطیل رسمیه کارم نداری که ! لج نکن. بیا شیرینی عروسیه.
-قربونت عاطفه نمیتونم حالا بعدا میگم.
-چیزی شده؟ خودمونیما؟ فرشته گفت اون سری چی شده .
-میدونم...
همینکه خواستم جریان مادر را بگویم؛ از ترس آنکه مهمانی بقیه را هم خراب نکنم گفتم :-یکم خسته

ام.
-مهمونی منم شبه دختر، تاشب که میتونی بیای؟ شما توعروسی منم معرکه گرفتید اصلا خوش نگذشت .
-نه عاطی جان از الان میگم نه که منتظرت نذارم.
دلخوری او دربرابر بیماری مادر برایم هیچ ارزشی نداشت:
-الناز باشه میری فقط؟
-عاطی...
-هرجور راحتی گلی.
تماس راقطع کرد بدون آنکه ذره ای برایم اهمیت داشته باشد.
شاید درست نبود تا این حد بی رحمانه بگویم اما حقیقتا عزادار شده بودم قبل از آنکه عزایی درکار باشد. انقدر حالم بد بود که همه چیز وهمه کس در این لحظه برایم بی ارزش شده بود.دوستی که ناراحتی و گرفتگی صدایم برایش اهمیتی نداشته باشد؛ دوست نیست.
با خبر بیدار شدن مادرم، انگار که حس پرواز داشتم. هرقدمی که به سمت اتاقش برمیداشتم حس میکردم همین حالا اوج میگیرم.
-کجا خانومم؟
-شنیدم بیداره بذارید ببینمش.
-الان نمیشه ملاقات کنین، تا فردا ظهر نمیشه.
از پس شانه های پرستار به اتاق سرک کشیدم:
-الان اصلا نیازی به من نیست؟
-خیر تا فردا جواب قطعی آزمایششون بیاد.
میدانستم اصرار زیادم راه به جایی نمیبرد .سرم را تکان دادم و برگشتم .
راه بیمارستان تا خانه را پیاده رفتم.فاصله ی کوتاهی که پیاده هم طی میشد، دیشب برای من قرن ها گذشت. آن هم با اورژانس و سرعت برق آسایش.
پله های خانه را افتان و خیزان بالا رفتم. دلم نمیخواستم گریه کنم اما همین که سنتورش را گوشه ی خانه دیدم؛ بغضم ترکید.
کیفم را گوشه ای پرتاب کردم و همانجا نشستم.
پشیمان از دعواهای این مدت. پشیمان از تمام یکی به دو کردنهایم هر چند که حق با من بود اما گریستم.دکتر گفته بود استرس و فکر زیاد این بیماری نهفته و ارثی را دراو بیدار کرده بود.
تمام امیدم به جواب آزمایش فردا بود. جوابی که اعلام کند تومور مادر خوش خیم است. که با جراحی حالش خوب میشود.
تصور نمیکردم که خدا تا این حد برایم تنهایی و مصیبت بخواهد. چشم امیدم به خودش بود و بس.

با هزار سختی شب را صبح کردم. تمام مدت با کابوسهایم بیدار میشدم و به محض آنکه چشم روی هم میگذاشتم بازهم تکرار میشدند. انقدر آشفته و پریشان بودم که ترجیح دادم تا طلوع آفتاب بیدار بمانم.
مدارک و آزمایش های سابق مادر را به توصیه ی دکتر داخل نایلون گذاشتم و راهی آموزشگاه شدم. با وجود آنکه قصد نداشتم تاظهر بیشتر بمانم، اما برای برداشتن دفترچه ی بیمه ی خودم و مادر که آخرین بار بعد از تمدید درآموزشگاه جا گذاشته بودم بایدحتما یک سر به آنجا میرفتم.
منتظر پایین آمدن آسانسور بودم که صدای سنگین سلام نامی من را از افکار درهمم بیرون کشید:
-سلام.
کنارم ایستاد و عطرش حال پریشانم را لحظه ای خوش کرد. اما فقط لحظه ای. دوباره طوفانی در دلم به پا شد و آهسته گفتم:
-سلام.
-خوبی؟
-ممنون.
در را عقب کشید و نگه داشت:-بفرمایید.
بدون آنکه تعارف کنم با تشکر آهسته ای داخل شدم و چشمهایم را بستم. آنقدر نگران مادر بودم که دیگر ناخواسته باهمه سرد شده بودم. برایم فرقی نمیکرد نامی باشد یا سامان .
سرم را به دیواره ی آسانسور تکیه دادم و برای فرو دادن بغضم فکم را روی هم فشردم. چشمهایم با وجود بسته بودن میلرزید و افکار موذی ام بدون اجازه ی من در پی تجسم کردن اتفاقات ناگوار بود.
با ایستادن آسانسور پلک باز کردم و نگاه عمیق او را روی خود دیدم. اخمی کرد و در را هول داد و کنار ایستاد. این بار بی حرف خارج شدم و یک راست به سمت آموزشگاه راه افتادم.
تک سرفه ای کرد و سپس گفت:-ممکنه امروز یه صحبت کوتاهی داشته باشیم؟
برگشتم بدون هیچ تلاشی برای زیبا به نظر رسیدن، باهمان چهره ی رنگ و رو پریده که میدانستم ممکن است حال طرف مقابلم را بد کند گفتم:-شرمنده. امروز اصلا.
جا نخورد. بلکه کاملا آماده ی شنیدن همچین حرفی به نظر رسید:
-باشه.
به سمت مطبش راه افتاد و من در پی اصلاح رفتار بی اراده ام لب باز کردم اما پشیمان شدم و چیزی نگفتم.
لزومی برای توجیه نبود. مگر همین را نمیخواستم؟
وارد آموزشگاه شدم و یک راست به سمت کمد گوشه ی سالن رفتم. دفترچه ها را بعد وارسی کوتاهی پیدا کردم و درون نایلون گذاشتم.
بادیدن کلافهای کاموایی که عاقبتشان پیدا نبود؛ کیفم را باز کردم و همه را داخلش چپاندم.
پشت میز نشستم و سیستم روشن و آماده نگاهم را به سمت اتاق سامان کشاند .

دستگیره پایین رفت و در حالی که با عصبانیت و لحن تندی فرشته را مؤاخذه میکرد وارد آشپزخانه شد.
نمیدانم رعایت نکردنش برای آن بود که تایم اول صبح بود و خیالش از خالی بودن آموزشگاه راحت و یا واقعا برایش مهم نبود که کسی از اساتید و هنرجو ها آنجا باشند.
فحشهای بلند و آنچنانی اش به پدر و برادر فرشته اعصابم را بیشتر خرد کرد.
انقدر عصبی و ناراحت بود که ترجیح دادم فعلا از مشکل من باخبر نباشد .میدانستم ممکن است طبق معمول معرفت به خرج دهد و الان دراین شرایط دلم نمیخواست در معذورات قرارش بدهم.
تماس را قطع کرد و با تلخی گفت:-بمیرم إن شاالله.
-...
کابینت را باضرب کوبید:-فلان فلان شده ها.
-...
-دیشب چرا نیومدی؟
برعکس لحن تند و خشمگین او آهسته گفتم:-حوصله نداشتم.
-حوصله نداشتی یا از نامی فرار کردی؟
ماگ بزرگش را به دست گرفت و با همان اخم و تلخی به اتاقش رفت و در را کوبید.
نفس گرفتم و بلند گفتم:-ظهر میتونم برم؟ یا دست تنهایی؟
-کجا بری؟
-کار دارم. مامانو ببرم دکتر.
-برو.

ظهر با استرسی که نه تنها کم نشده بلکه به اوج خود رسیده بود آموزشگاه را به سمت بیمارستان ترک کردم.
میدانستم اگر سامان در جریان قرار بگیرد مثل دفعه ی قبل مادر را به بیمارستان آزاد انتقال میدهد و من این را نمیخواستم.
دلم نمیخواست تا نیامدن جواب بازهم سامان به دردسر بیفتد و ما تا مدتها زیر دین او بمانیم.
با پریشان احوالی شدیدی که داشتم؛ پله های بیمارستان شلوغ را دوتا یکی بالا دویدم .
نگاه دیگری به ساعت مچی ام انداختم و چندضربه به در اتاق پزشک مادر زدم.
دستم را روی سینه ی به نفس نفس افتاده ام گذاشتم:

-سلام.
سرش را تکان داد و اشاره ای به صندلی روبه روی میزش زد:
-سلام.
جواب آزمایش های تازه و قدیمی را باهم روی میز گذاشتم:
-دکتر میگفتن میگرنه، توروخدا بگید میگرنه.
پاکت آزمایش های تازه را برداشت و سرش را به طرفین تکان داد:
-بشین خانوم. باید حرف بزنیم.
دلم بهم پیچید. مات و مبهوت سرجایم ایستادم. مثل روز روشن بود که جوابها را میداند. مثل روز روشن بود که جواب خوبی نخواهم گرفت .
-...
-با ایستادن شما کاری از پیش میره؟
بغضم را با دنیایی درد بلعیدم:-میمیره؟
اخم کرد:-این چه طرز بیانه؟
روی صندلی نشستم و دو دستی صورتم را پوشاندم:-خدا...
-اینه همکاریت دخترم ؟
-خدا...
-جراحیش پنجاه پنجاهه. اما اگه جراحی نکنه زودتر ازبین میره.
صورتم در هم و درمانده شد و با اوج بیچارگی نگاهش کردم:
-چیکار کنم؟
با نفس عمیقی براندازم کرد:-برید خونه هروقت آماده شدین بیاین عمل.
دست خودم نبود که کمی خشمگین بودم و لحن تندی داشتم:
-میگین پنجاه پنجاه ! بیارم که بمیره؟؟
با گفتن " بمیره" بغضم شکست و اشکهایم بی مهابا جاری شد.
با همان خشم ادامه دادم:-چرا پنجاه پنجاه؟
-...
دوباره صورتم را گرفتم و این بار با لحن آرامی گفتم:- عذر میخوام.
-طبیعیه.
-بدون مامانم چیکار کنم؟
-عمل کنه بهتره.
-نه...
سر بلند کردم و همانطور که نفس های عمیق میکشیدم سرم را تکان دادم:-نه... اصلا.

ایستادم و گفتم:–خوب میشه.
به سمت در راه افتادم و بدون خداحافظی خارج شدم.
تا نیمه های راه رفتم و باز برگشتم. چندضربه به در زدم و آزمایش هارا از روی میز برداشتم.
-ما میگیم پنجاه پنجاه اما تمام تلاشمونو میکنیم. فکراتو بکن.
بی حواس تا حدی مجنون شده بودم. زیر لب تکرار کردم:
-نه ... نه.
با قدمهای تندی این بار پله ها را پایین رفتم. احساس میکردم هرچه زودتر باید مادر را از این فضا دور کنم. از جایی که در حال حاضر در نظرم قتلگاهش محسوب میشد.
کارهای ترخیصش را دراوج ماتم انجام دادم. به اتاقش رفتم و با دیدنش غم عالم به دلم نشست. تنها راه فرار از گریستن، نفسهای عمیق بود. به دیوار تکیه دادم و خیره خیره نگاهش کردم.
بی حال و خسته روسری اش را گره زد:
-بریم؟
-خوبی؟
از روی تخت پایین آمد:–آره.
از کنارم گذشت و مثلا بی خیال گفت:–تومواره؟
بزاقم را فرو دادم و دنبالش راه افتادم:–نه.
تک خنده ای کرد:–خسته شدی. دستت درد نکنه.
کنارش قدم زدم و بی حرف و پر فکر و آشوب از بیمارستان خارج شدیم.
درحال حاضر هیچ فکری نداشتم. هیچ تصمیمی و هیچ ایده ای.
فقط دلم یک چیز میخواست... این را مطمئن بودم .
که به خانه برسیم، او بخوابد، دستش را دراز کند و من بعد از سالها سر روی بازویش بگذارم و بخوابم.

****
نگاهم به شالگردن تکمیل شده مات ماند. شب تا صبح بالای سر مادر نشستم و تماشایش کردم و از سر بیکاری شال را بافتم.
فکر نمیکردم روزی برسد که نگران نفس کشیدن مادر بشوم.
خودش میدانست چه خبرشده. اما چیزی نمیگفت و این بغضم را سنگین تر میکرد. سکوتش از هزار فریاد سرسام آورتر بود.
بدون آنکه ذره ای خوابم بیاید؛ ایستادم و آرام حاضرشدم.
دلم نمی آمد بیدارش کنم. دلم نمی آمد ترکش کنم.
هر چند لحظه برمیگشتم و نفسهایش را چک میکردم .

شاید اگر هرروز دیگری بجز سه شنبه بود، مرخصی میگرفتم و میماندم اما با یاد آوری آنکه بیشترین هنرجو را سه شنبه داشتم؛ از ماندن صرف نظر کردم.
قلم و کاغذی برداشتم و نوشتم:
"من آموزشگاهم. تورو خدا حالت بدشد زنگ بزن. تند تند هم از خودت خبر بده".

وقتی که در واحد را بستم؛ احساس کردم قلبم را جا گذاشته ام و تازه میفهمیدم چقدر دوستش داشتم و نمیدانستم.
منی که مدتها بود با اشک غریبی میکردم حالا گاه و بیگاه میزبانش میشدم. مثل همین حالا درون تاکسی...

با رسیدن به آموزشگاه غمگین و خسته پیاده شدم و به سمت مسجد روبه روی مجتمع راه افتادم. اینکه در حیاط روبه خیابانش همیشه باز بود؛ حس خوبی را به من القا میکرد. چه وقت اذان باشد و چه نباشد در ها به رویت باز بود. با وجود آنکه اعتقادات آنچنانی و محکمی نداشتم، اما دلم عجیب یک خلوت حسابی و دونفره با خدارا میخواست. افسوس که وقت و اراده اش نبود.
به سمت سرویس بهداشتی نزدیک به در ورودی رفتم. صورت آشفته و چشمهای سرخ و ترم را آب زدم و برخلاف میلم کمی آرایش کردم.
هنرجوها گناهی نکرده بودند که چهره ی آشفته ی من را تحمل کنند. با این حال چشمهایم به شدت ملتهب و خسته و حتی شاید عصبی به نظر میرسید .
آهسته بیرون آمدم و کمی معذب از دیده شدنم با آن صورت رنگ و رو گرفته، قدم هایم را تند تر برداشتم. وارد مجتمع شدم و همزمان با زنی که از چاقی زیاد کمی شل میزد وارد آسانسور شدم.
انقدری کم خواب بودم که همین فاصله ی کوتاه را چشم برهم گذاشتم و چرت زدم.
همین که پیاده شدم؛ صدای قهقهه های سامان به گوشم و بوی نامی به مشامم رسید.
سرم را به بهانه ی بی حواسی و توجه به موبایل پایین انداختم تا چشمهایم را نبینند.همانطور که به سمت میز میرفتم گفتم:
-سلام.
سامان از روی میز بلند شد و با دیدن من خنده اش شدت گرفت و شلیک وار رها شد. نامیرا پاهای نسبتا باز شده و رهایش را جمع کرد و صاف و درست نشست. با نگاهش دنبالم کرد و آرام گفت:-سلام.

رفتار سامان تاحدودی خجالتزده ام کرد چرا که تصور کردم بازهم من موضوع مورد بحثش بوده ام.
حسی بود که بدون شنیدن و دیدن چیز خاصی به من دست داد .
پشت میز نشستم و سیستم را روشن کردم .
-چطوری موقشنگ؟
آرام و بی حال تنها برای خالی نبودن عریضه خندیدم و نامیرا ایستاد:
-سامی فعلا.
-برو داداش .
با رفتن نامی سامان گفت:–ناز نکن دیگه بابا! باشه بابا فهمیدیم بابا! به اون بدبخت چرا قیافه میگیری ؟؟زشته بچه دوساله ای مگه؟ نمیفهمما نوگل...
نگاهش کردم. چشمهای درشتش با دیدن چشمهای سرخم تنگ شد و بهت زده گفت:– گریه؟؟
-سامان مامانم.
آهسته زمزمه کرد:–چی شد؟
سرم را عقب بردم و به سقف زل زدم:–مامانم مریضه.
-حرف بزن دیگه.
چشم بستم و آرام گفتم:– تومور داره.
-وای بر من.
نگاهش کردم. انگار که پسر خونی مادر باشد! بلند شد و سرش را گرفت. توقع همچین واکنشی نداشتم.
میدانستم ناراحت میشود اما نه تا این حد که چشمهایش به آنی سرخ و زلال شود.
پشت دستش را روی دهان گذاشت و خیره خیره و ماتم زده نگاهم کرد:– کجا؟
لبهایم لرزید و چشمهایم پر شد:–سرش.
-کجاست الآن؟ کجاست؟
-...
-لیلی؟ کوش!؟ ای داد بر من... ای وای!
دستهایش را ازهم باز کرد و انقدر شوکه و درمانده به نظر رسید که من در پی دلداری اش زبان باز کردم:
-خونه اس الان. اونجوری نیست که سرپانشه. اینجوری نکن...
-پاشو بریم. پاشو جمع کن بریم.

-کجا بریم؟

انقدر قشنگ بغض کرده بود که دیدن قلب و محبت خالصش اشکم را در میاورد! حسی بود که در یک لحظه به من دست داد و انقدر دلم از حمایتش گرم شد که بی اراده گفتم:

-قربونت برم .

چشم بستم و دستم را روی سینه ام گذاشتم و با بغضی فرو داده گفتم:-خداروشکر که هستی سامان. دلم داره میترکه...

و با کمال تأسف دیگر تلاشی برای حفظ ظاهر نکرده و گریستم.

سرم را روی ساعدم و ساعدم را روی میز گذاشتم.

محبت سامان در این بازار بی کسی مثل دست نوازشی بود بر سر کودک دل شکسته ای که با دیدن این محبت بدتر بغضش بترکد تا اینکه لبخند بزند از این مهرو نوازش.

بلند بلند گریه کردم و با صدای نامتعارفی گفتم:

-سامان چیکار کنم اگه نباشه؟

کنارم نشست و دستش را پشت کمرم گذاشت. با بغض سنگین و مردانه ای گفت:- هیس. حرف نزن.

صدای اطرافیان به گوشم میرسید. چه اساتید و چه هنرجوها همه جویای ماجرا میشدند و سامان میخواست که تنهایمان بگذارند. نمیدانم چه مدت گذشت که صدای بهت زده ی نامیرا هم شنیده شد:

-سامان؟!

سرم را بدون آنکه بالا بگیرم از روی دستم بلند کردم و به دنبال دستمال کاغذی میز را جست و جو کردم. چندبرگ بیرون کشیدم و صورتم را تمیز کردم.

با شک و تردید پرسید:-سامان میشه بدونم؟ یا شخصیه؟

سامان باهمان شوک و بهت و ماتم گفت:- مامانش مریضه.

-...

بلند شدم و با صدای گرفته ای گفتم " ببخشید" و به سمت سرویس بهداشتی رفتم.

برخلاف انتظارم وقتی برگشتم؛ آموزشگاه خاموش و ساکت بود. مثل زمانی که پایان ساعت کاری باشد. گنگی و گیجی ام طولانی نشد.

سامان:-نامی دمت گرم خدایی.

سر چرخاندم و نامی را کیف به دست و آماده دیدم. نگاه عمیق و غمگینش سوی من بود.

-نگران نباش.

سرم را به طرفین تکان دادم و به هردو نگاه کردم

سامان:-پیام همگانی دادم کنسل کردم.

چنداستاد و هنرجوی اول وقت هم مقابل چشمهایم آموزشگاه را ترک کردند.

-سامان...

جلو آمد و با مهربانی نگاهم کرد:-نامی اینجا، من اینجا، تو غصه میخوری؟ بدو قربونت. کیفتو بردار بریم پیش دایی شازده.

به سمت نامی نگاهی انداختم و با شرمندگی شدیدی، با حالتی میان تته و پته گفتم:

-م...ممنونم...مرسی بخدا...

سرم پایین افتاد و بزرگواریش خجالتم داد. کم محلی هایم را دراوج بزرگی نادیده گرفته بود حالا مثل یک برادر... مثل یک حامی... میخواست کمکم کند.

****

تنها تکیه گاه سر خمیده و سنگینم؛ دو انگشت اشاره ای بود که شقیقه هایم را به بازی آهسته و خفیفی گرفته بود. صدای گریه ی مادرم قلبم را میفشرد و روحم را نابود میکرد. با دیدن سامان زیرگریه زده بود و بالاخره از پیله ی سکوت خود بیرون آمده بود.

-نمیام سامان جان.

-چرا لج میکنی خاله؟

-لج نمیکنم نمیخوام بیام.

-دوستمو بخاطر شما از کارش انداختم.

مادر چون بچه ی بی منطقی با همان بغض و صدای مرتعش گفت:-نمیام.

-داییش متخصصه، وقت نمیده به هرکسی. هر شیش ماه ایرانه، میدونی چقدر تو انتظارن؟! چرا نمیای؟

-...

-دلت به حال نوگل بسوزه .

وقتی که بلندتر گریه کرد من هم کنترلم را از دست دادم و اشکهای بی صدایم روان شد.

-میسوزه که نمیام.

-...

-اگه بمیرم چیکار کنه اون ؟ تنها و بی کس و کار.

انقدر به خودم فشار آوردم تا صدایم در نیاید که بدتر شد. صدای نامتعارف " هق" مانندی از گلویم خارج شد و من با اوج درماندگی و ناتوانی سربلند کردم .نامی درست روبه رویم، روی کاناپه نشسته بود. یک مشتش به پیشانی تکیه زده بود و دست دیگرش را زیر بغل گذاشته بود.

کاملا متفکر و شاهد جریانات جاری .

-چرا اینجوری میگی دل دختر بدبختتو میریزی آخه؟!

-من برم چیکار کنه؟

دودستی صورتم را پوشاندم.

-واسه چی بری؟! این چه حرفیه؟

-...

-مگه الآن قراره بلایی سرت بیاد؟ کاریت کنن؟ باباجان یه معاینه اس یه چک دیگه. شاید اون بیمارستان خنگ دولتی یه زر مفتی زده.

-...

-د !! گریه جواب شد؟ لیلی خانوم؟ ببین منو.

-سامان جون عزیزت حواست به دخترم باشه.

-...

-سامان توروخدا ولش نکنیدا تو و فرشته. فقط نگران اونم خداشاهده واسه ی خودم گریه نمیکنم.

خجالت و رعایت را کنار گذاشتم و با لحن عصبی و گریانم، جوری که صدایم تا اتاق برود گفتم:

-مامان ممکنه سکوت کنی؟؟ لطفا؟!

بالاخره نامیرا با نفس عمیق ایستاد. نگاهم بالا آمد.

لباسش را مرتب کرد و آهسته به سمت اتاق رفت. چند ضربه به در نیمه باز زد و داخل شد.

سامان:–بیا تو بگو قرار نیست زرتی اول کاری عمل کنن !

برای شنیدن حرفهای نامی بلند شدم. آرام و درمانده به در تکیه دادم و همانجا سر خوردم و نشستم. مادر روی تخت نشسته بود و سر به زیر اشک میریخت.

نامی کنارش نشسته بود. خیره به گلهای قالی گفت:

-خانوم کارخانه مشکل شما برای همراهی با ما چیه؟

-نمیخوام عمل کنم پسرم .

-الان فقط یک بار دیگه معاینه میشین.

-اول و آخرش عمله.

-خب جراحی باشه، چرا نه؟

همین که خواستم مثل چندلحظه ی قبل درون ماشین ابراز نگرانی کنم و من هم مخالفتم را اعلام کنم؛ سامان به سمتم برگشت و با چشمهای گشاد شده و عصبی اش تشر زد.

-عزیزم، پسرم نمیخوام. اگه قراره دوروز دیگه زیر تیغ بمیرم، بذار دوماه دیگه خودم سقط بشم .

پشت دستم را روی دهانم گذاشتم و دیگر اعتراضم را به زبان نیاوردم. تنها با نگاه دردناکی به نامی خیره شدم. انگار که با زبان بی زبانی التماسش میکردم تا کمک کند.

نگاهی به سمتم انداخت و سپس به مادر برگشت:

-این همه نا امیدی از کجا میاد؟ شما با من بیاید فقط یکبار دیگه آزمایش بدید .

مادر نفس عمیقی کشید:-میدونم نگران منین. واسه ی خودم میگین، اما جام نیستین. نوگل دوروزم بیشتر منو داشته باشه دوروزه.

گلویم را صاف کردم اما با این حال گرفته و ضعیف گفتم:

-آقا نامی؟

لحن و تن آرام صدایش هرچند بی منظور و هرچند بی حواس و ازسر یک عادت؛ اما قلبم را کمی نوازش کرد.

نگاهش را فوری به من داد:-جانم؟

حرفم یادم رفت. احمقانه و منگ نگاهش کردم. سرش را به طرفین تکان داد و باهمان مهربانی تکرار کرد:-بله؟

چندبار پلک زدم و بازهم بی حواس گفتم:-شما میگید جراحی کنه؟

بسیار غالب و کمی متعجب از سؤالم گفت:

-اگه جواب واقعا همین جوابایی هست که میبینم آره صددرصد!

دست روی دست بذارین که چی بشه؟؟

انقدر خونسرد و مطمئن جواب داد که یک لحظه ام به عمل شدن مادر شک نکردم .

منی که تا حالا در شک و تردید دست و پا میزدم؛ حالا چشم های خیره و شاید هیپنوتیزم شده ام را با

تاخیر از چشمهای گرم و پراطمینانش گرفتم و به مادر دادم:

-مامان؟

نگاهم نکرد...-:

-مامان جان؟ توروخدا حرفهاشونو گوش کن.

بی اراده بود که چهاردست و پا شدم و فاصله ی در تا تخت را با حالت ملتمسی طی کردم و کنار پای نامی و مادر نشستم:

-مگه دوستم نداری؟ مگه نگران من نیستی؟

دستش را گرفتم:-توروخدا هرکاری نامی میگه بکن.

زمانی که جمله ام تمام شد تازه متوجه حرفی که زدم شدم. یعنی زمانی که برای برگشتن و اصلاح حرفم دیر شده بود.

انقدری حالم بد بود که وقتی برای این تشریفات نداشتم.

نگاه کوتاهی به نامی انداختم. چشمهایش جوری به من خیره شده بود که انگار جز من کسی را نمیبیند.

ابروهایم نگران درهم گره خورد. آهسته سرم راتکان دادم که " چه شده؟."

از فکر بیرون آمد و حواس پرت سرش را بالا انداخت که " هیچ."

دوباره به مادرم برگشتم و دستش را فشردم و رویش را بوسیدم:

-جان من ناراحت نباش.

چشمهای سرخش را به من داد و با حسرت زیادی دستش را عقب کشید و سرم را روی پایش گذاشت.

در یک لحظه هردو کنترلمان را ازدست دادیم و تلخ و دردمند اشک ریختیم. فقط خودمان میفهمیدیم که جنس این غم چیست. میدانستم که مثل من یاد چه روزهایی که نیفتاده.

یک زمان او برای نجات جان من به حال حالای من دچار شده بود و حالا من حال گذشته ی او را داشتم.

نامی ایستاد و تا حد زیادی منقلب و بی قرار به نظر رسید:

-پایین منتظرم.

رفت و سامان پشت سر او راه افتاد:-نوگل بجنب .

****

****

نگاهم به محوطه ی خلوت بیمارستان بود و ذهن آشفته ام جای دیگری سیر میکرد .باورم نمیشد که به همین سرعت مادر را بستری کردیم و آماده ی عمل. وقتی که مادر اعتراف کرده بود از مدتها قبل به بیماری خود آگاه است؛ شوکه و عصبی ام کرده بود.

گاهی با ندانم کاری هایش بدتر من را به دردسر می انداخت. ازترس تنهایی من این همه مدت پنهان کرده بود و حالا...

تاریکی هوا و سرمای نوک بینی ام را دوست نداشتم. آستینم را روی بینی گذاشتم و لبهایم را باز کردم:

-ها...

-بیا.

جمع نشستم و نگاهم را بالا آوردم. سامان کنارم نشست و لیوان شیرکاکائو را به سمتم گرفت.

-نمیخورم.

-بگیر.

بی حوصله دستم را بلند کردم :-ممنون .

-نوش.

-نامی کجاست؟

-میاد حالا.

نیمخیز شد و پاکت سیگار را از جیب پشت شلوارش بیرون کشید. وقتی که بی حواس میشد میدانستم فکرش بی نهایت درگیر است. وقتی که بدون توجه به من سیگاری گوشه ی لب میگذاشت و با جدیت به روبه رو خیره میشد یعنی که پراز ایده است .پراز ناگفته و نقشه و شاید هدف.

صدای " تق" فندکش نگاهم را از دخترک گریانی که پایش را روی زمین میکوبید و جیغ میکشید گرفت و به نیمرخش داد.

-...

-مامانت خیلی نگرانه.

بزاقم را فرو دادم و سرم را پایین انداختم. خیره به بخار لیوان کاغذی گفتم:-بجا اینکه بگه زودتر بگم جلوی این مریضی کوفتی رو بگیرم، بدتر فرار کرده .

با کمی خشم دستم را تکان دادم:-اینم نتیجش .

اما سامان جوری واکنش نشان داد که انگار نشنیده باشد:

-از مهدی چه خبر؟

موهای پریشان و رهایم را پشت گوش زدم:-هیچی.

تک سرفه ای کرد و کمی نزدیک تر نشست. متعجب نگاهش کردم.

پکی زد و به سمتم برگشت. مشتش را به سرش تکیه داد و آرنجش را روی تکیه گاه سرد و آهنی نیمکت گذاشت:

-گور باباش، ببخش باقیشو.

چشمهایم تند و تند روی صورتش چرخید:-مهریه رو؟

فوری سرش را چرخاند و اطراف را پایید. دوباره به حالت قبل برگشت:-آره.

-چرا حالا؟

دود دیگری گرفت و همراه بازدم طوفانی اش گفت:-صدقه ی مامانت.

-یعنی نفرین اونه؟

-یعنی چی؟

-میگم فکر میکنی آه مهدی منومادرم رو گرفته؟

-دیوونه ای؟

تکیه دادم و سرم را چرخاندم و بازهم محوطه را از نظر گذراندم.

بینی ام را بالا کشیدم:-قرار بر آه و نفرین باشه نفرین من باید اونو بگیره.

دست گرم و بزرگش را دور مچم حلقه کرد:-ببین منو.

به سمتش چرخیدم:- حق میدم سامان. فکر میکنی پول مفت و ناحق گرفتیم تهش شد غده ی سرطانی ...

دستم را فشرد و چشمهایش را گرد کرد:- چی میگی؟؟ چته؟!

متاسفانه حرفهایی که زده بودم نه فقط برداشتم از فکر او بلکه مثل هر انسانی در شرایط خاص و بحرانی به دنبال کشف اشتباهات و گناهانمان بودم! خودم هم به تنها چیزی که فکرم میرسید همین بود. اینکه شاید این سکه های ماهانه بلای جان مادرم شده بود.

سرم را پایین انداختم:-همین صبح زنگ میزنم بهش.

بغض آلود و با چشمهای محتاجم نگاهش کردم:-میبخشم. فقط مامان بمونه.

-حقته، قانونه. نگفتم مامانت واسه ی آه اون نامرد پلشت به این روز افتاده. فقط میخوام شرش کم بشه. سامانی که تا دیروز اعتقاد داشت باید جان مهدی را بگیرم و پدرش را در بیاورم حالا از کم شدن شرش

صحبت میکرد.

بازهم بینی سرمازده ام را بالا کشیدم و نگاهش کردم:–باشه.

سرم را بالا و پایین کردم:–باشه ...

-نمیخوام دوروبرت باشه دیگه.

چشمهایم را تنگ کردم. نگرانم کرده بود. بو دار بودن حرفهایش قلبم را میلرزاند. دور و برم نباشد؟ حساس شدنم دست خودم نبود که نبود. تعبیر و برداشت حرفهایش تبدیل به دانه های درشت اشک شد و روی گونه هایم غلتید.

-...

-گریه ی چیه ؟! دوست داری دو رو برت باشه؟! خب باشه.

با آستین هایم به جان صورتم افتادم و او همچنان ادامه داد و لحنش را شوخ و دلجو کرد:

-هان؟ میخوای خب دورو برت باشه؟! باشه بابا !

-...

-د...!میشه بگی چیه؟

سرم را پایین انداختم:

-انقدر نا امیدی به خوب شدن مامان که داری نسخه ی مهدی رو میپیچی.

سرش را دوباره چرخاند و نگاهش را تندی در محوطه چرخاند:

-هیس!

کمی گنگ نگاهش کردم. استرس نامحسوسی در احوالش دیدم.

فرصت نشد تا دلیل ناراحتی ام را بیشتر از این توضیح و تفسیر کنم. فرصت نشد که بگویم چون مادر را رفتنی میدانی حس غیرت و برادری و مسئولیت گل کرده که از تنهایی ام، از مزاحمت های احتمالی مهدی واهمه داری. با این همه آنقدری درک داشتم که از دستش دلگیر نشوم. تمام محبتهایش از سر دل بود و عشق و محبت.

فوری نگاهم کرد و کمی جدی و تند گفت:–پاک کن اشکاتو، اسم اون مرتیکه هم دیگه نشوم.

قبل از آنکه واکنش خاصی نشان بدهم صدای نامیرا سر هر دوامان را به عقب برگرداند:

-گفتی نیمکتای خروجی نشستین.

سامان نگاهش را در محوطه چرخاند:–خروجی نیست؟

-خیر.

سرم را برگرداندم و صورتم را با همان آستین های بلند تا انگشت آمده ام پاک کردم.

-خو حالا .

"-خو حالا" ؟؟ دوساعته دارم میچرخم.

-ورودی و خروجی رو از کجا بدونم؟ در دره دیگه .

نامی دور زد و مقابلمان ایستاد. آهسته و بی مقدمه بدون آنکه نگاهش کنم گفتم:–واقعا ممنونم. خیلی لطف کردین بخدا.

دستش را پیش آورد:– جا باز کنید.

هم من و هم سامان همزمان فاصله گرفتیم و او بینمان نشست.

به محض نشستنش گفت:–قربونت.

سامان با کلافگی گفت :– ای بابا! ما اشک اینو سه ساله ندیدیم.

حالا هی گریه میکنه.

نامی با لحنی پراز حمایت و بزرگی گفت:–مگه دست خودشه؟

-...

-مادرشه نگرانه. با زور که نیست.

-خودش میدونه فدامداشم. نگران خودشم.

نامی به سمتم برگشت و با مهربانی گفت:–همه چی جوره به امیدخدا عمل میکنن فرداشب. نگران نباش.

-ممنونم.

نگاهش نمیکردم اما کاملا نگاه بی دلیل و سنگینش را روی سرم احساس میکردم .

سامان ایستاد و گفت:–من برم، میتونی براش آژانس بگیری؟ فرشته مارو سرویس کرد.

نیم نگاهی به سامان انداختم. نه که توقع داشته باشم من را برساند اما از اینکه قصد رفتن داشت تعجب میکردم. چشمهایش کمی برق میزد اما انگار سعی زیادی داشت تا بی حال و آرام نشانشان دهد.

نامی:–برو.

-پس آژانس میگیری براش؟

فقط نگاهش کرد...-:

سامان عقب رفت و با حالت خاصی نگاهش را بینمان پاسکاری کرد.

-ببخشا نوگل.

دستم را تکان دادم و باصدای گرفته گفتم:- خیلی زحمت کشیدی.
-صبح میام. جریان نازنین یادت نره. صبح بزنگ بگو نمیخواد دیگه گور بابات.
متوجه منظورش شدم مهدی را میگفت.پلک زدم و سرم را به زیر انداختم. دلم نمیخواست بیشتراز این به دلیل اصرارش فکر کنم و اوقات خودم را تلخ کنم.
نگاهم را از قدمهای بلندش گرفتم و به دستهای حلقه شده ی دورلیوانم خیره شدم.
نامی گلویی صاف کرد و سپس صدای بم اما نرم و آرامش شنیده شد:-الان چی؟ وقت داری حرف بزنیم؟
با یادآوری رفتار سرد و سنگین این مدت، با یاد آوری آنکه وقت صحبت به او نداده بودم، گونه های یخ زده ام کمی خون گرفت.

-شرمنده. این چندوقت اصلا حالم خوش نبود.
هردو همزمان بینی امان را بالاکشیدیم. بدون آنکه فاصله اش را زیاد کند، باهمان حضور تنگاتنگ و معذب کننده اش گفت:
-حق میدم.
-...
-ببین...
-...
-میخوام بدونی هرجوری که بتونم کمکت میکنم.
-ممنونم. إن شاالله جبران کنم.
به سمتم متمایل شد:-قبلنم گفتم، منو مثل علی و سامان و پویا بدون. راحت باش باهام. غریبی نکن.
مگر اینکه من لایق دوستی نباشم.
آهسته نگاهش کردم و آهسته تر پلک زدم. در گفتن حرفم مردد بودم. در گفتن آنکه او را از علی و پویا هم بیشتر دوست دارم. اینکه او با وجود تازه نفس بودنش در دوستی از بقیه بامحبت تر بوده است.

اما ترسیدم که بدبرداشت کند. مثل همه ی آدمهای اطرافم. ترسیدم حرفم تعبیر شود به مقصود داشتن.

-نمیدونم چطور بگم خیلی خوشحالم از آشنایی باشما.

جدی و پرحواس نگاهم کرد. انگار که دراین لحظه جز من کسی یا چیزی وجود نداشته باشد:–حرفی که الان میخوام بزنم به چیزی که قبلا میخواستم بگم ربطی نداره.میخوام بگم که...

-در مورد مامانه...میدونم.

سرش را متأسف بالا و پایین کرد...-:

-خوب شدنی نیست.

-اینجوری نگو.

-واقعیته.

-تو و مادرت این همه نا امیدی رو از کجا میارید؟!

-...

-فقط میخوام بگم که قوی باشی. شعاریه ولی احساس میکنم الان نیاز داری به این حرفا.

-...

-توتنها نیستی. من تازه رسیدم، شاید واست مسخره و تعارف باشه که اینجوری میگم اما روی من و سامان حساب باز کن .

سرم را پایین انداختم و به سرشیر چروک بسته ی لیوانم خیره شدم:–هیچی جز تشکر نمیتونم بگم.

-نگفتم تشکر کنی.

-...

-میگم که دلت گرم باشه .

لرزان و پرضعف گفتم:– مرسی...مرسی.

مدتی سکوت کردیم. بدون آنکه تلاشی برای رفتن کنیم، بی حرف و شاید بلاتکلیف ماندیم.

گلویش را صاف کرد و آهسته گفت:

-نوگل؟

نگاهش کردم و سری تکان دادم:– بله؟

-گفتنش درست نیست اما یه کم درگیرم. از عصر دارم باخودم کلنجار میرم که چطوری بگم .

-بگین.

-اگه خدایی نکرده مادرت از عمل برنگرده؛ تو از چشم من میبینی؟

نا امید و غمگین نفسم را بیرون دادم:-نه چرا؟
-این نظر من بود که عمل بشه. اما الان که حرفهای دایی رو شنیدم؛ یه لحظه از دخالت زیادم ترسیدم.
-...
-نکنه وقتی، روزی، جایی... از چشم من ببینی. هنوزم دیر نشده. اگه نمیخوای، ترخیصش کنیم.
سرم را به طرفین تکان دادم:-حرفای دیگه ی داییت رو که...
آهسته وبا کمی شرمندگی نگاهش کردم. شاید کمی حس رضایت در صورت خسته اش و آن ته ته های چشمش دیدم. رضایت از اینکه کم کم او را هم جزو دوستهای نزدیکم میدانستم. اما مگر دوستی با من چه نکته ی افتخار آمیزی داشت که اورا تا این همه راضی نشان میداد؟
سخت نگرفتم و گذشتم . از طرفی فکر و رعایت این آداب در این شرایط از حوصله ام خارج بود:
-شنیدی؟
-...
-گفتن اگه عمل نشه باید صبح تاشب دردبکشه و جلوی چشمام...
بلند و رها نفس کشید و دستهایش را روی تکیه گاه نیمکت گذاشت و از هم باز کرد. کمی لمید و سرش را عقب برد و بازهم منقلب پلک بست...-:
چشمهایم را مالیدم و پشت دستم را روی بینی ام کشیدم. این روزها بجای تمام این چندسال گریه کرده بودم.
ازاینکه شبیه دخترهای لوس وضعیف به نظر برسم ناراحت بودم.
دلم نمیخواست تصور کنند این همه سال تمام سختی ها و تنهایی هایم را اینگونه سپری کرده بودم اما چاره ای نبود.
میدانم برای پرتی حواس من بود که در این شرایط خفه و سنگین، بحث را با لحن آسوده و ملایمی عوض کرد:
-میخوریش؟
گنگ نگاهش کردم و دیدم که به سمت لیوان شیرم چانه انداخت.
مقابلش گرفتم:-نه.
لیوان را از دستم گرفت و نگاهش را از چشمان براق و ترم با تأخیر کوتاهی گرفت.
همین که به سمت لبش برد، زمزمه کردم:-دهن نزدم.
همانطور که آرام آرام و جرعه جرعه مینوشید، از گوشه ی چشم نگاه معنی دار و پرحرفی به سمتم

انداخت و دوباره آن را گرفت.
نگاهش آنقدر گویا بود که خودبه خود یاد اعتقادش و حرفی که در اتاق حنا به من زده بود افتادم. اینکه وسواس ندارد و برایش مهم نیست.
ظاهرا درست متوجه شده بودم. چرا که وقتی لیوان را مچاله کرد؛ از همان روز صحبت کرد. از روزی که به خانه اشان رفته بودم.آهسته گفت:–نوگل تو از ما ناراحتی؟
انقدر ناگهانی و بی مقدمه پرسید که جوابی جز سکوت نداشتم.
-...
سرش را بالاگرفت و چشم درچشمم بیشتر توضیح داد:–از مادرم ناراحتی؟
اخم دوستانه ای کرد و مثلا پرسوال سرتکان داد:–هوم؟
سرم را به طرفین حرکت دادم و با انکار شدیدی گفتم:–هرگز! چرا آخه؟؟
تک ابرویی بالا انداخت و پایش را که روی پای دیگر انداخته بود تکان تکان داد:–احساس کردم ازوقتی از خونمون رفتی دلخوری
.البته نمیخواستم مطرح کنم چون بعد فهمیدم درگیر مادرت بودی .
-ببخشید واقعا .
-نه گفتم که میفهمم. الآنم واسه اطمینان بیشتر این حرف رو زدم. چون من یادم نمیومد چه کار ناشایستی به شخصه انجام دادم که باعث ناراحتیت شده باشه...
مطرح کردن این مسئله حواسم را از مشکل مادر پرت کرده بود. آنقدری که باتمام بی حوصلگی ام؛ کمی قدرت به صدایم دادم و دایم تکرار کردم:
-وای نه...! نه ! اصلا اینجوی نیست.
ایستاد و دستش را به راه گرفت:–پاشو.
-میخوام بمونم.
چشم هایش را گرد کرد و متعجب و تاحدودی مخالف گفت:
-چرا ؟ !
-دلم نمیاد برم. برم که چی؟
-بمونی که چی؟
-...
دستش را تکان داد:–همراه نیاز نیست، سپردمم که حسابی حواسشون باشه .

-تنهام خونه. بمونم خیال پردازی میکنم. مزاحم تو نمیشم برو.
نگاهمان روی هم ثابت شد. غمگین بودم، نشد لبخند بزنم. حتی کمرنگ و حتی تلخ .فقط لحنم کمی مهربان و دوستانه شد:–شرمنده خودت خواستی راحت باشم .
-اینجوری خیلی بهترشد. بلندشو دختر، تو تمام سال تحصیلم موردی نداشتیم که موندن همراه باعث بهبود بیمارش بشه.
-بحث بهبود نیست. واقعا از تنهایی توی خونمون اذیت میشم.
جای...
همین که احساس کردم بازهم بغض دارم، سکوت کردم تا نشکنم.
دستهایش را درون جیب هایش فرو برد:–من خوابم میاد.
-گفتم برید...برو که.
-سامان سپردت دستم پاشو، صبح باز میایم. اینجا جای موندن نیست که .
ایستادم و نگاهم را به ساختمان عظیم پشت سرم دادم. بازهم احساس کردم قلبم را جا میگذارم .
بدون آنکه جلویم را نگاه کنم؛ باهمان نگاه خیره هم قدم با او راه افتادم.
صدای انداختن لیوان به درون سطل زباله و متعاقبش صدای نامیرا به گوشم رسید:–جاش خوبه، داییم مهمون نوازه... جلوت رو بپا!!
اما قبل از آنکه بجنبم، پایم به نیمکت دیگری گیر کرد و کمی تلو تلو خوردم. با ناراحتی گفت:–ببخشید خودمم دیر دیدم نتونستم بگیرمت.
درد ساق پایم را روی دندان هایم خالی کردم و برخلاف تمایلم ماساژش ندادم...-:
کمی نزدیک ترم قدم برداشت و سایه اش روی سرم و حس حضور و حمایتش حواسم را پرت کرد، آن قدری که درد پیچیده در سراسر وجودم را فراموش کردم. دیدن چند نگاه خیره بیشتر حواسم را پرت کرده بود و متأسفانه اعتراف میکنم دختر فراموشکاری برای مادرم بودم. اما این حس دست خودم نبود که وقتی نگاه عجیب اطرافیان را روی خودم و مردی که کنارم بود میدیدم حس خوبی به من دست میداد .نه در آن حد که غمهایم را فراموش کنم. نه در آن حد که مادر راهم از یاد ببرم فقط...
اینکه خلأ یک مرد خوب در زندگی ام با حضور ظاهری نامی پر میشد حالم را خوب میکرد. اینکه دخترجوانی بافکر آنکه نامی با جذابیت هایش محرم من است از کنارم بگذرد کمی کودکانه شادم میکرد.
با این حال هنوز هم به این حقیقت آگاه بودم، اینکه دنیای ما اندازه ی هم نبود.
کنارش نشستم و همانطور که کمربند را میبستم گفتم:

-همش دردسر شدم.
راه افتاد و دست راستش را برای روشن کردن بخاری کورمال کورمال روی سیستم چرخاند. با همان حال دوباره پایین تر رفت و ضبط را روشن کرد. موزیک بی کلام و ملایمی با صدای کمی فضای ماشین را مثل عطر و گرمایی که به دلم نشسته بود پر کرد.
-صبح هم نیازی نیست باشی، همه ی امضاهاتم که دادی.عصر بیا که عمله.
-وای نه میمیرم از دوری.
نیم نگاهی به سمتم انداخت:–وقتی بازم نمیبینیش برای چی بیای؟
-...
-برو آموزشگاه، به کارات برس، به شاگردات برس، عصر بیا که شب باشی برای عمل.
خسته تکیه زدم و سرم را روی شانه ی راست کج کردم و پلک بستم. چقدر خوب بود که کسی برایم برنامه میچید. چقدر خوب بود که میان این همه بی کسی و بلاتکلیفی و ندانم کاری کسی بود که راه را نشانت میداد. برایت وقت میگذاشت و برایش دغدغه بودی!
آرامشی ناگهانی و غیرمنتظره تمام وجودم را فرا گرفت و اصلا نفهمیدم که چطور خوابم برد.
زمانی که آرام آرام صدایم زد و چشم باز کردم؛ احساس نکردم که
نزدیک یک ساعت خوابیده ام. با دیدن ساعت ماشین و کوچه ی آشنایمان صاف نشستم .
-باورم نمیشه بتونم بخوابم.
-ناله های مزمنت رو فاکتور بگیریم، خوب خوابیدی.
آهسته و خسته تک خنده ای کردم:–همش بخاطر مهربونی ش..توئه. احساس آرامش کردم بعد این همه آشفتگی!
-کاری نکردم که...
شالم را مرتب کردم و دکمه ی اول پالتویم را بستم. کیفم را روی دوش انداختم و باز با لحن قدردانی گفتم:–من هی میگم جبران میکنم اما نمیدونم چطوری...
چیزی در ذهنم روشن شد و فوری ادامه دادم:–هان... چندلحظه صبر میکنی برم بالا و برگردم؟
همانطور که کنج در تکیه زده بود و لمیده و عمیق نگاهم میکرد سر تکان داد:–باشه.
پیاده شدم و گفتم:–بازم مرسی.
وارد مجتمع شدم و سعی کردم به رخوت و سستی و صدالبته درد عجیب پایم فکر نکنم.
در واحد را باز کردم و یک راست به اتاق رفتم. شالگردنش را از روی تختم برداشتم و مجددا خارج شدم.

شاید الان فرصت مناسبی نبود اما احساس میکردم برای جبران بخش کوچکی از محبتهایش باید همین حالا این را به دستش میرساندم.
آسانسور که معطلم کرد؛ کم حوصله تراز آن بودم که انتظارش را بکشم. پله هارا با قدم های نسبتا تندی پایین رفتم و وارد کوچه شدم.
پیاده شده بود و تکیه بر کاپوت ماشینش سیگار دود میکرد.
مقابلش ایستادم و او به محض دیدنم سیگار را زیر پایش انداخت و صاف ایستاد.
شالگردن را دو دستی مقابلش گرفتم ودر حالی که نفس نفس میزدم با صدای گرفته ای گفتم:–قابل نداره.
نگاهش با ناباوری پایین افتاد و گفت:–واسه منه؟؟
-بافتم.
-نه!
مثل یک بچه خوشحال شد و کاملا احساس کردم که ازآن همه کسالت اولیه اش کم شده است.
بازش کرد و با دقت رویش دست کشید. کمی بلندش کرد و به دنبال نور گفت:–چه رنگیه؟!
-بادمجونی و یاسی.
-نفس میزنی؟
-پله هارو دویدم.
کمی مچاله اش کرد و به سمت بینی برد و بویید:–نوگل...
-...
-واقعا ممنونم. انتظار نداشتم! باور کن اون موقع شوخی کردم!
-قابل نداره، واسم زحمتی نداشت.
نگاهم کرد و لبخند زد. گرم و شیرین و مهربان.
نگاهش به من بود و دستهایش در حال مرتب کردن شالگردن به دور گردنش.
وقتی دیدم ساده و بی حالت آن را از گردنش آویزان کرده؛ تک سرفه ای کردم و قدمی نزدیک شدم.
دستهایم را بالا بردم و گفتم:
-اجازه بده درستش کنم.
با دقت برایش مدل دار گره زدم و این در حالی بود که احساس میکردم یک لحظه هم پلک نمیزند.

پلکهایم از سنگینی نگاه او بالا نمی آمد و لجوجانه به گره ای که ساخته بودم خیره شده بود. مرتبش کردم و عقب ایستادم. بالاخره نگاهم را بالا بردم:–مبارک.خیلی به تنت...نشست.

خودم هم باورم نمی شد همان کسی بود که جسارت و روی درست کردن یقه اش را نداشتم. امشب بسیار نزدیک احساسش میکردم.

و قسم میخورم که جنس این احساس مثل احساسم به سامان بود. ازاینکه مردحامی و مهربان دیگری پا به زندگی من و مادر میگذاشت خوشحال بودم.

-واقعا ازت ممنونم .

انتهای آویزان شال را بالاگرفت و باز هم براندازش کرد:–عالی شده.

-تمرکز نداشتم تازه. وگرنه بهترم میتونستم.

-به جرأت میگم قشنگ ترین شالگردنیه که دیدم.

آهسته خندیدم و دوستانه گفتم:–نه به سامان نه...تو.

لحظه ای نگاهم کرد:–چرا؟

-کادوشو که دادم فقط یه نگاه انداخت. البته خوشحال شدا، اما دقت و توجه تو رو نداشت.

-سامان که آره. تو ازدواجشم دقت نکرد شالگردن که هیچ.

-...

بالاخره دل کند و صاف ایستاد. دستهایش را درون جیبهایش فرو برد و نیم نگاهی به پنجره های آپارتمان انداخت:–برو دیگه.

چندقدم عقب رفتم:–ببخشید اگه تعارف نمیکنم...شب بخیر.

کمی منتظر نگاهم کرد و نمیدانم چرا لبخند کمرنگی زد و سرش را تأئید کنان بالا و پایین کرد:–شبت بخیر.

نزدیک در شدم و یک قدم به داخل رفتم، دوباره برگشتم:–خداحافظ.

همانطور که در ماشین را باز میکرد؛ گوشه ی شال را بالا برد و نشانم داد:–خداحافظ.

****

تذکر های فرشته را میشنیدم و نمیشنیدم. پراز تشویش و نگرانی بودم. پراز دلهره و آشوب.

-بشین نوگل.

مشت عرق کرده ام را کف دستم فشردم و بازهم راه رفتم و بازهم تکرار کردم :–چرا نمیان؟ چرا خبری نمیشه؟ چرا انقدر طول کشیده؟

سامان تکیه اش را از دیوار برداشت و به سمت فرشته رفت. روی صندلی نشست و گفت:–زایمان که نیست راحت تموم بشه. جراحی مغزه.

فرشته با تشر گفت:–زایمان نیست که راحت تموم بشه؟؟؟

-...

-مگه زایمان راحته؟!

سامان بیخیال نگاهش کرد:–الآن وقتش نیست.

-زر میزنی وقتش هست؟

-زر تو میزنی و اون جدوآبادت.

-حرف مفت نزن. جلو مامانت بگو زایمان راحته، میگی؟

-شق القمر نیست .

-آره دیگه! وقتی نمیزایی خیالت راحته. چرت و پرت گفتنم که کاری نداره !

-خوب میکنم. منت زاییدنو سر من میذاری؟

-حالم ازت بهم میخوره.

-من آخه عاشقتم!

-نه تو مشکلت این چیزا نیست که، تو...

با صدای مرتعش و ملتمسی گفتم:–تورو قرآن تمومش کنید .

هردو نگاهم کردند و نگاهشان همزمان از چشمهایم به پشت سرم افتاد و باهم ایستادند. با دیدن واکنششان برگشتم و نامیرای پریشان احوال قلبم را به تپشی شدیدتر واداشت. هرسه به سمتش قدم تند

کردیم. دستهایم را از هم باز کردم و سرم را به طرفین تکان دادم:–چی شد؟ چی شد؟!
نگاهی به هرسه امان انداخت:–نمیدونم. منم مثل شما.
سامان با اضطراب خاصی گفت:–تو که تو بودی؟
-من تو نبودم.
تک خنده ی عصبی سامان نگاهم را به خود جلب کرد:–بکی! تو اون تو نبودی؟؟
نامیرا با لحن نسبتا عصبی و حرصی که سعی در مخفی کردنش داشت گفت:
-منم اجازه ندارم از یه حد بیشتری برم.
اما من بزرگ تراز آن بودم که متوجه پنهان کاری اش نشوم. متوجه لحن خاصش که میگفت " سامان تو دیگر چرا؟."

مثل روز روشن بود که بیشتراز ما میداند.
عصبی شدم. کنترلم را از دست دادم. دور خودم چرخیدم و دور تر از آنها ایستادم. دورتر تا مبادا عصبانیتم را ناخواسته برسرش خالی کنم .
با دیدن عاطفه و پویا که طول راهرو را با اضطراب طی میکردند تا به ما برسند؛ دلم گواه بدتری داد و حالم بدتراز بد شد.
دستهای سرد عاطفه که در دستهای سرد تر من نشست؛ تنها یک کلمه از دهانم خارج شد:–چرا اومدید؟
-نیام عزیزم؟ نگرانیم.
بزاقم را فرو دادم و وحشتزده به چشمهایش نگاه کردم تا شاید دروغ زبانش را در حقیقت چشمهایش پیدا کنم اما نتوانستم.
نتوانستم چون به آنی پلک انداخت و نگاه دزدید و دستش را بیرون کشید.
جمعشان بد جمع بود. جمعشان مشکوک جمع بود. پویا که نزدیک هم نیامد. از همان جا دستی بلند کرد و لبخندی زد و سری تکان داد و سری پایین انداخت.
تاب نیاوردم و گفتم:–چرا خبری نیست؟ از عصر اینجاییم .
نامیرا سربلند کرد و خودش را عقب کشید. از جمع جدا شد و به سمتم آمد:–خسته شدی میتونی بری خونه.
-برم خونه؟
-همینه. طول میکشه، طول داره، سخته.

حالا کاملا روبه رویم ایستاده بود:–نگرانی طبیعیه. باید تحمل کنی.
چشمهایم را بازتر کردم تا خودم را خونسرد و نرمال نشان بدهم. گلویم را صاف کردم و محکم گفتم:–بچه که نیستم بهم دروغ بگید همتون. فقط میخوام بدونم الان در چه حالیه، یه خبر، یه چیز. چرا نمیگید؟
-...
دستهایم را بالا آوردم و تکان تکان دادم:–تو از همشون صادق تری. نمیدونم چرا اینطوری فکر کردم اما تو منطقی تری.
-...
-بگو لطفا.
احساس کردم که بقیه هم نزدیک شدند و حالا همگی درحال تماشای تراژدی زندگی من هستند.
مطمئن بودم که خبرهای خوبی درراه نیست و زندگی من چقدر پرماجرا بود برایشان!
دختری تنها، بی پدر و حالا بی مادر. آه !! معرکه بود برای کلید خوردن یک داستان، یک روایت نقل به نقل و یک فیلم. اما برای من فقط یک معنی داشت و یک تعبیر و یک برداشت اما باهزاران عنوان:
مرگ، سیاهی،بدبختی،فلاکت، پایان، تنهایی، تنهایی، تنهایی،تنهایی!...
محتاط نگاهم کرد. جست و جوگر. در قعر چشمهایم به دنبال چه بود؟ اطمینان از شهامت ظاهری ام؟
عضلات متحرک صورتم بند شدنی نبود. همینطور بغض گره کرده ای که در گلویم میرقصید.
-خوب نیست.
تیر خلاص. پلک هایم روی هم افتاد و دندانهایم کلید شد.
قفل قفل، بدون آنکه اجازه بگیرد. بدون آنکه از من بپرسد حرفی نداری؟ فریادی؟ شیونی؟
-...
-یه جورایی کما. اما نه قطع امید. فعلا منتظریم. ببین منو...
عاطفه و فرشته به سرعت دورم را گرفتند و شروع به دلداری هایی کردند که بوی مصلحتی بودنشان تا بهشت زهرا میرفت.
فقط اصرارشان برای نشستنم را نمیفهمیدم!
عاطفه:–بشین عزیزم. توروخدا گوش کن.
فرشته:–بشین یه لحظه آبجی.
پویا با کمی حرص گفت:–نامی چرا اینجوری گفتی؟

-چی جوری بگم؟

سامان:-باید میفهمید به هر حال.

پویا:-حالا میفهمید دیگه. اینجوری آخه؟

نامی:-چیکار میکردم؟ وقتی ازم میخواد راست بگم الکی امیدوارش کنم؟

پلک باز کردم و نفسم را بیرون دادم. اشکهایم دانه دانه روی گونه های سرمازده ام غلتید:

-الان چ...چی میشه؟

نامی نیمرخ اخم آلود و عصبی اش را از پویا گرفت و به من زل زد:-نمیدونم.

لبهایم برگشت و نگاهم ملتمس شد...-:

پراحساس و منقلب جلو تر آمد. دستش را بدون هیچ قید و شرط و رعایتی، حتی بدون آنکه بداند واکنشم چه خواهد بود، دور بازویم پیچید:-اینجوری نکن .

سرم را پایین انداختم و بلند بلند گریه کردم. فشار دستش بیشتر شد.

سامان همه را کنار زد و دستم را کشید. روی صندلی نشاندم و سرش را با من خم کرد و زیر گوشم زمزمه کرد:

-قربونت هنوز که خبری نی!؟

-...

-ببین منو... این دکترا زر زیاد میزنن باور کن.

دودستی صورتم را پوشاندم و نالیدم و دو مرتبه بغض تازه ای ترکید .

حرف هایشان را از یک گوش میشنیدم و از گوش دیگر بیرون میدادم. دستمالی که عاطفه به پشت دستهایم میکشید تا از دستش بگیرم؛ ناکام میماند و من فقط یک چیز ازخدا میخواستم. که مادرم را؛ تنها داری ام را نگیرد .

اصلا متوجه گذر زمان نبودم. متوجه اینکه دقیقا چقدر از گریه هایم میگذرد .از التماسهایم به خدا یا از فکر به تنهایی و بی کسی های آینده.

اما یک چیزی را خوب احساس کردم. خوب هم شنیدم .

شنیدم که دکتر تأسفش را اعلام کرد .

"شنیدم که خدا حرفم را نشنید".

بدون آنکه ترحم کسی را بخواهم، سامان باقدرت من را به آغوشش کشید و سرم را روی سینه اش فشرد.

صدای گریه های فرشته و عاطفه میان تپش های محکم قلب سامان و هق هق هایم گم شد.
****

در یک گنگی خاص بودم. یک خلسه ی عمیق. یک حسی که حتی انگار بیخیال و بی درد نشانم میداد. برایم مهم نبود که مادرم انقدر غریب به خاک سپرده شد. الان فقط یک چیز مهم بود، اینکه صدایش، گرمای تنش، دستهای زحمتکش و پرازلکش و حتی حرفهای اعصاب خرد کنش، همه و همه برگردند . به یاد ندارم که یک هفته ی سیاهم چگونه سپری شد.گاهی جیغ کشیدم و گاهی اشک ریختم. گاهی خودم را زدم و از حال رفتم و حالا...

حالا رسیدم به این حال تازه که کم کم خودم راهم میترساند.

چه برسد به فرشته و سامان و دوستانم که در این مدت لحظه ای تنهایم نگذاشته بودند.

فرشته علنا از من میخواست که گریه کنم. شب ها به اتاقم می آمد و انقدر اصرار میکرد تا خودم را خالی کنم اما...

در نهایت به گریه ی خودش ختم میشد .

تمام مدت روی تخت بودم و گاهی مینشستم و گاهی لجوجانه و جنین وار کز میکردم و مشتهایم را میفشردم. انقدر شدید که رد ناخن هایم کف دستم مینشست و من نمیدانستم که تمام اینها زیرنظرشان است. گاهی که چشمهای گرم از اشکم را روی هم میفشردم و خاطراتم با مادر را ورق میزدم؛ احساس میکردم که به اتاقم می آیند، مینشینند، خیره ام میشوند، پچ پچی میکنند، خانمها اشک بی صدایی برایم میریزند و بی حرف میروند.

اصلا نمیفهمیدم کی می آیند و کی میروند؟

فقط میدانستم که فرشته؛دوست مهربانم از هفت روز پیش تا به امروز در خانه ی ما...

خانه ی ما ؟ خانه ی من و که؟

بهتراست بگویم فرشته هفت روز تمام را در خانه ی "من تنها"، زندگی کرد. سینی غذاهای دست نخورده را میاورد و میبرد، نوشیدنی های رنگارنگ را میاورد و میبرد، قرص های آرامبخش و خواب آور نامی را هم میاورد اما دیگر نمیبرد...

آنها را میخوردم. آنها را دوست داشتم. دورم میکرد. بیخبرم میکرد. کوفته و خسته ام میکرد و بی خوابی هایم را هزاربار جبران.

سه روزی میشد که به این سکوت افتاده بودم و بغض دردناک و سنگینی در گلویم نشسته بود. بالش را روی صورتم فشردم و یاد مراسم امروز جگرم را آتش زد .غریب تر از مادرم ندیده بودم. گور سردش با بی کسی هایمان سرد تر مینمود.

هر چقدر فکر کردم تا شاید دایی و خاله ای در رؤیاهایم بسازم نتوانستم!

حقیقت این بود که مادر هیچکسی را نداشت. نه خواهری که اشک بریزد و نه برادری که زیر تابوتش را بگیرد .

کس و کار مادرم دوستهای من بودند. دوستهای مهربان و با معرفتی که هنوز نتوانسته بودم تشکر ساده ای از آنها بکنم.

و حالا... وقتی که به مراسم خلوت امروز مادر فکر میکردم...

بغض سرکش و لجباز سه روزه ام بالاخره مغلوب شد و زیر فشار غصه هایم شکست. تلخ تراز هرتلخی در دنیای سیاهم.

بالش را بیشتر روی صورتم فشردم و بلند بلند گریستم اما خفه خفه شنیده شد.

حتی باز شدن در اتاق هم نتوانست جلودارم باشد.

تخت فرو رفت و صدای بغض آلود سامان به گوش های خیس شده ام رسید:–نبستی چمدونو.

-...

-بگم فرشته ببنده؟

-...

"نوچ" گفتنش نه از حرص، نه از عصبانیت و نه از کلافگی بود.فقط بوی غم و ماتم میداد.

فرشته:–دورت بگردم من واست میبندم پس.

با گریه نالیدم:–نمیام...نمیخوام...

سامان:–من که آخه نمیذارم تنها بمونی که آخه که!

اینبار کمی عصبی بود اما بازهم جنسش مهربانی خالص و بیست و چهار عیار بود .احساس و لمس دوست داشتنش آنقدر عینی بود که برای لحنش دلگیر نباشم.

فرشته:–من نمیتونم که همش بمونم، باید...

میان حرفش نالیدم:–نمون خب!

سامان:–بحث موندن و نموندن فرشته نیست. بحث نموندن توئه.

وگرنه فرشته یکسالم بخوای میمونه باهات.

فرشته:–آره به جون سامان میمونم. برای خودت میگم. نمیخوام تنها بمونی اینجا. عزیزدلم نمیشه که صبح تاشب بمونی اینجا .

-خونمه. کجا برم پس؟

سامان:–فعلا بیا یه مدت. یه چند روزی پاشو بیا اونور. ببین... میایم اینورم. باهم برمیگردیم اینجا باز.

تصور میکردم فقط خودمان هستیم اما شنیدن صدای عاطفه من را کمی هوشیار تر کرد. بدون آنکه فکری به ناراحتی اشان کنم پشتم را بی منظور بهشان کردم و روی دنده ی راست خوابیدم.

عاطفه:–خونه ی ما چی؟ میای؟

پویا:–راست میگه؛ عاطی از صبح تاشب تنهاست. بیا پیشش از تنهایی در بیاد عاطیم.

هر دو بالش را از دو طرف روی گوشهایم میفشردم و با لرزش تند لبهایم کلنجار میرفتم.

از همین حالا حس تحقیر و ترحم داشتم اما چه کار میکردم؟

بی چشم و رویی در قاموسم نبود. نمیتوانستم واکنشی نشان بدهم. باید شاکر و آرام میماندم و در خودم میریختم.

آهسته و با صدای مرتعشی گفتم:–مر...سی.

اما نتوانستم مانع خارج شدن صدای " هیع" مانندم و به تبع اشکهای روانم بشوم.

گرما و حرارت نگاهشان روی کمر و پس سرم بود. مطمئن بودم با درمانده ترین و غمگین ترین نگاه ممکن جثه ی مچاله شده و نحیفم را خیره شده اند.

دستهای فرشته روی موهای رها و شلخته ام نشست و نوازش هایش تا لبه ی تختم امتداد داشت.

سعید:–فاطی؟ علی برد کیمیارو؟

فاطمه سنگین و غمگین جواب داد:–با الناز بردنش تا کوچه. بونه گرفته باز.

عاطفه با پچ پچ به مخاطبش که شاید پویا بود گفت:–مارو میخوان نبینن الانم ول کن نیستن.

فاطمه :–نه بابا الناز بچه دوست داره.

عاطفه:–هه! آره!..

سامان تشر زد :–هیس...بسه.

فرشته :–چیکار کنیم فدات شم؟ خونه ی هیچ کدوممونو قابل نمیدونی؟

سعید:–نوگل میدونم نمیای که چیزی نمیگم.

صورت درهم و خسته ام را که نتیجه ی اصرارهایشان بود ندیدند.

تک سرفه ی نامی و صدایش شوکه ام نکرد. میدانستم اینجاست. باوجود آنکه یک هفته ای میشد حس

بویایی و چشایی ام را ازدست داده بودم. مثل همیشه عطرش را نمیفهمیدم اما وقتی که سعید و فاطمه مانده بودند؛ او نماند؟!

-بذارید راحت باشه.

سامان:-به خودش باشه میخواد تنها بمونه.

-...

-بمونه؟

-تعارف که نداره، بخواد بیاد میاد.

چشمهایم باز شد و به گوشه چرخید و منتظر ماند. ایده و نظر متفاوتش حواسم را لحظه ای کوتاه پرت کرد. چقدر خوب که دلش نمیسوخت. چقدر خوب که عادی برخورد کرد.

کمی همهمه بینشان افتاد و سامان با لحنی که فقط خودمان میدانستیم دوستانه است گفت:-ادا منطقی هارو درنیار.

-خب به زور بردار ببرش جایی که راضی نیست.

-باید از این خونه ی لامصب بیاد بیرون.

خنده ی نامحسوس صدای نامی از حرص بود:-والله نمیدونم چه اصراریه . اونم با کسی که تعارف نداره باهاتون.

-بحث تعارف نیست، این الان مخش باد داره نمیدونه چی درسته چی غلط، صلاحش نیست بیشتراز این اینجا باشه. چه تنها چه با صدنفر. حداقل تا چهلم...

سکوت سنگین جاری تنها با صدای نفسهای پرصدای من شکسته میشد.

با صدای گرفته و بم شده ام گفتم:-بچه ها... برید.

فرشته با لحن محالی گفت:-باشه!

-...

-آخه فدای توبشم من کجا بریم؟

ندیده ، متوجه قیام کردن سعید و فاطمه شدم .طولی نکشید که با آهستگی خداحافظی کردند و فاطمه بوسه ای روی بازوی حلقه شده به دوربالشم زد:-خدارحمت کنه مامانتو، باباتو .

-...

-کار داشتی بگو.

بجای تشکر سرم را تند و تند بالا و پایین کردم و نتوانستم چیزی به زبان بیاورم.

سامان نفس عمیقی کشید:–با این حساب ما باز موندنی شدیم، برید شما...
کمی با دل آزردگی و پرسوال و هیجان به سمتش مایل شدم و گفتم:–چرا موندنی شدید؟
لعنت به بغض ناخواسته ام:–چرا سامان؟ من خواستم مگه؟
بدون آنکه برگردم ادامه دادم:–پویا جان...
نفسم لرزید و رفت و برگشت:–عاطفه جان... برید. از...از همگی مرسی.
فرشته بادیدن اوضاع خرابم احساساتی شد و زیرگریه زد:–بمیرم واست.
-...
-چرا همش تو باید...
تشر سامان چه بود و چه نبود؛ فرقی به حالم نمیکرد.
فرشته حرف دل من را زده بود. چرا من ؟ چرا همیشه من؟؟

با آمدن الناز و علی؛ حضور پویا و عاطفه بیشتراز این ناممکن بود. انتظاری نداشتم، توقعی هم نبود اما دلتنگی شدیدی با شنیدن هر " خداحافظی" به دلم چنگ می انداخت.
همه جز سه یار با وفای این روزهایم رفتند. از ماندن سامان و فرشته مطمئن بودم اما تصمیم نامی را نمیدانستم.
پلکهایم با سنگینی روی هم می افتاد و در آستانه ی خواب بودم اما کمی هوشیاری هم برای شنیدن صداهای بیرون از اتاق کافی بود.
نامی بود که در جواب فرشته آرام گفت:–موندم بعد خوابیدنش برم. متعجبم از بچه ها!
سامان:–دمت گرم. شعور داری. یه مشت حیف نون شدن همه أ دم.
فرشته:–منم جدیدا انقدر ازشون بدم اومده ها.
****

کز کرده روی صندلی عقب ماشین سامان خوابیده بودم.
این همه مدت نه چیزی خوشحالم میکرد نه حتی ناراحت. نه چیزی میخواستم و نه حوصله ی کاری داشتم. فکر میکردم که رگ و قوه ی احساس در من کشته شده اما ...
اما امروز با پیشنهاد سامان برای رفتن به بهشت زهرا و هجوم آنی ام به سمت کمد و لباسهای مشکی ام؛ دانستم هنوز هم چیزهایی هست که من را مشتاق کند .برایم خواستنی باشد و باب میلم.برعکس تصورم نه بیتابی کردم و نه صدایم آنطور که انتظار داشتم بلند شد. غمگین و آرام و خاموش شدم و به راستی که خاک سرد بود. پانزده روز از روز مرگش گذشته بود و من زودتر از حد انتظار آرام به نظر میرسیدم. فرشته لحظه ای برگشت و با دیدن اوضاع ترحم برانگیز من سری تکان داد و به سامان نگاه کرد. یک دستم را بالش سرم و دست دیگرم را بین پاهای جمع شده درشکمم گذاشته بودم. نگاهم خیره ی گوشه ای از پشت صندلی سامان بود اما حواسم به نگاه های گاه و بی گاه
فرشته.
به سامان برگشت و نگاه من روی نیم رخ زیبایش چرخید. اخم کرد و تاحدودی عصبی گفت:
-قاطی میکنه بفهمه. از من گفتن.
"هیس" گفتن سامان زیادی خشن بود. فرشته هم کمی دلخور و ترسیده نگاهش کرد و آخر با قهر سرش را به طرف دیگر چرخاند.
با حرص زیرلب گفت:-بی فکری.
-آره من بی فکرم.
فرشته عصبی نگاهش کرد:-حالش بد میشه. الان وقتش نیست.
سامان عصبی تر گفت:-تو خودشو ناراحت نکن.
-...
-بذار برسیم بعد نگران شو.
-باید بهش بگیم میفهمی؟ این الان حالش بده، ناراحته .
سامان عصبی تر غرید:-نوگل مثل شماها لوس نیست. میفهمه خیرشو میخوام.

از صبح متوجه کشمکش کم و بیششان شده بودم اما سرخاک مادر آنقدر حواس پرت و آشفته حال بودم که توجه به مشاجره های تکراری اشان برایم بی اهمیت بود.اما وقتی ادامه دار شد، وقتی تا حالا کش پیدا کرد، وقتی احساس کردم ربطی به من دارد توجهم جلب شد. میدانستم که سامان اصرار برانجام کاری دارد و فرشته کمی نگران است و مانعش.

فرشته عصبی به من نگاه کرد:–نوگل من دخالتی نداشتماعزیزمن. آقا خودش دیشب واست چمدون بست. خودش نقشه کشید واست.
دستم را به صندلی سامان گرفتم و آرام نشستم. شالم را با بی حالی روی سرم کشیدم و بینی ام را با دستمال لهیده ی درون مشتم گرفتم.
نگاه پف کرده و اخم آلودم بینشان چرخید و فرشته ادامه داد:
-من تا صدسال دیگه هم پیشت میموندم فکر نکنی من خسته شدم از پیشت موندن. تا این حد که واست نقشه بکشم با بهشت زهرا بردنت گولت بزنم.
سامان از حرص یکی روی پیشانی خودش کوبید:
-من خودم دوستش دارم صلاحشو میدونم .
از آئینه نگاهم کرد:–نوگل به جان سوسن اگه من توی خونت بهم فشار اومده باشه. یه مدت اونجا بودیم حالا اینجاییم. تا ابد نمیمونی اینجا نگران نباش.
با دیدن محله ی آشنایشان متوجه ماجرا شدم. من را به خانه ی خودشان آورده بودند. برخلاف میلم و بدون آنکه اطلاع بدهند.

فرشته به من نگاه کرد:–بخدا قسم من مخالف بودم. از دیشب که خوابیدی بحثمونه تا الآن. میدونم دوست نداشتی بیای.
-...
-گفت واست چمدون ببندم؛ نبستم، خودش اومد هرچی دم دستش اومد ریخت تو چمدونت.
نه حال و حوصله ی بحث داشتم و نه میتوانستم جواب مهرومحبتشان را با پرخاش بدهم. اقامت چندروزه در خانه اشان چیزی از من کم نمیکرد .
نگاه نگران سامان از درون آئینه اخم های درهمم را کمی باز کرد و چشمهای خمار و پف آلودم کمی جلا گرفت. منتظر واکنش بدی بود اما من از اینکه همچین دوستانی داشتم خوشحال بودم.از اینکه

ازدستم خسته نمیشوند، رهایم نمیکنند و برایشان مهم هستم.
سرم را پایین انداختم :–نمیخوام مزاحم کسی بشم. همه رو اذیت کردم. زندگی شما که پونزده روزه بهم ریخته.
سامان نفس آسوده ای کشید:–کوچیکتم این چه حرفیه؟زندگی ما بهم ریخته ی خدایی هست.
ریموت را زد و داخل حیاط شدیم. فرشته دستش را تکان داد:–چه خوب واکنش نشون داد والله!! گفتم عصبی میشه مرده و زندمونو یکی میکنه.
سامان:–اون تویی. نوگل دیوونه نیست که.
فرشته از شدت عصبانیت جوابش را نداد و به محض توقف ماشین پیاده شد و در را کوبید.
همانطور که خودم را به سمت در میکشیدم گفتم:–بخوای هی منو با فرشته مقایسه کنی دوستی مارو هم به هم میزنی.
کمربندش را باز کرد و گفت:–نمیذاره دهن آدم بسته باشه. چیکار کنم؟
خسته و بی حال پیاده شدم و به سمت خانه راه افتادم.
پله های ایوان را آهسته بالا رفتم و وارد سالن شدم.
نگفته میدانستم اتاق طبقه ی بالا برای من است. باشانه های افتاده و کمری که شاید خمیدگی اش به چشم می آمد و صورتی که این روزها بی اراده درهم میشد و تلخ، راه پله ها را پیش گرفتم. سامان پشت سرم آمد و چمدانم را آورد.
برگشتم تا کمکش کنم اما اجازه نداد.
فرشته پاکوبان و قهر آمیز از کنارمان گذشت و پله هارا خلاف جهت ما پایین رفت.سامان با عصبانیت سرش را از روی نرده ها پایین گرفت و گردن خم کرد:–با این اخلاقت نوگل دوروزم نمیمونه.
دستم را با فاصله نزدیک لبهایش بردم:– چیکارش داری؟
نگاهم کرد و اخم آلود پلک هایش را روی هم فشرد و باز کرد:–برو بالا.
راه افتادم و وارد اتاق مهمان شدم. چمدانم را گوشه ای گذاشت
و با کمی عصبانیت برگشت که صدایش زدم:
-سامان.
-...
-چیزی بهش نگی.
-بیخود کرده اخم و تخم راه انداخته. اونم الان که تو شرایطت حساسه.

دستم را روی پیشانی ام کشیدم :– کسی ناراحت میشه که نشناسش. من ناراحت نشدم .
بدون توجه خارج شد و صدای " فرشته، فرشته" گفتنش در راه پله ها پیچید.
و من میدانستم که از حالا باید شاهد دعواهای بی پایان و بی سر و تهشان باشم.

****

بعد از مدت ها بوی زعفران و دارچین و برنج توانست اشتهایم را باز کند .چشمهای خواب آلود و تارم را مالیدم و غلتی روی تخت زدم. تاریکی هوا از پس پرده های حریر اتاق هم پیدا بود .
در کمال شرمندگی باید اعتراف کنم که بوی بد بدنم حال خودم را به هم زد.
چشمهایم یک دسته از موهای بلند و فرم را دنبال کرد. چرب بود .
آنقدر زیاد که برق چراغ روشن اتاق در آن کدر به نظر می آمد.
در باز شد و قبل از آنکه جمع و جور بشوم صدای فرشته خیالم را آسوده کرد:–پاشو برو حموم.
بدون آنکه سرم را بلند کنم؛ با صدای گرفته و ماتم زده ای گفتم:–حال ندارم.
-فهمیدی خواب بودی کی زنگ بهت؟
-نه.
-مهدی .
-...
-گوشیتو سامی جواب داد. یعنی هیکلشو به گه کشید.
-...
-گفت تو غلط میکنی زنگ میزنی به نوگل. اصلا اجازه نمیداد حرفشو بزنه.
خندید:–خوبش کرد مرتیکه رو.
-...
-راستی گفت دیگه باقی مهرو نده. صدقه سری تو و خیرات...
چمدانم را کشید و تخت را دور زد. روی زمین مقابل چشمهای باز و مات زده ام نشست و یکی یکی لباسهایم را بیرون کشید.
-...
-من که غذامو گذاشتم، دوشمو گرفتم، خونمو تمیز کردم...
کم کم به اینکه دعوا برایشان یک سرگرمی شده بود عادت کرده بودم.

-...

-پاشو برو دیگه. از موهات میشه روغن گرفت .

روحیه ی شاداب و انرژی زیادش برایم جالب آمد.

-...

کمی آرام تر و جدی تر گفت:-خدا رحمتش کنه. والله راضی نیست این حالتو ببینه.

پلکهایم با غصه بسته شد و بغض راه گلویم را بست.

-...

-پاشو گلی... اه خاک توسر ببین چی برداشته اورده!

چشم باز کردم و با دیدن پدبهداشتی تمرکزم را ازدست دادم و فکر چند لحظه ی قبل فراموشم شد.

نمیشد گفت خنده ام گرفته اما کمی فقط کمی سرحال آمدم و لبخند بی جانی زدم .

-...

-فکر کرده اینجا قحطیه.

گلویم را صاف کردم و ضعیف گفتم:-وقتی میذاری بره سرکمدم همین میشه.

-نه بابا اصلا حواسش نبود چی برمیداره چی بر نمیداره. همینجوری دیمی میریخت.

-...

-هیچ لباس گرمی برنداشته. مغز نداره که... بیا از کمد من بردار. اوکی؟

برایش پلک زدم و باز خیره ماندم...-:

-پاشو پس دوش بگیر تا بقیه نیومدن.

-...

بلند شد و همانطور که لباسهای تا شده ام را درون کمد میگذاشت گفت:- سامی گفت علی و الی و نامی هم بگیم بیان امشب. البته سعید و فاطی هم گفتم من .اما سامان از سعید دل خوشی نداره.

آهسته نشستم و گفتم:-من نمیتونم فرشته. شرایط بودن تو جمع رو ندارم بخدا.

با کمی حرص و لحنی حق به جانب گفت:-والله فکرای این بی فکره دیگه .

-نه بی فکر نیست. میدونم میخواد محبت کنه.

مقابل میزتوالت ایستاد و دستی به شکمش کشید:-راهشو بلد نیست. یه کارایی میکنه حالم بهم میخوره ها.

-...

به سمت در رفت:– ولی حمومو برو؛ حوله واست گذاشتم. یه سر میای پایین سلام میدی میری. بچه ها درکت میکنن.

با رفتن فرشته؛ ناچار ایستادم و قبل از آنکه به حمام بروم؛ شلوار و شومیز مشکی رنگم را ازبین لباسهای انتخابی سامان جدا کردم و پشت در گذاشتم.
وقتی که بچه بودم و از دست پدر و کارهایش به ستوه می آمدم؛ حمام رفتن و گریستن زیر دوش آرامم میکرد .
شاید چون احساس میکردم غرورم حفظ میشود و او نمیبیند که تاچه حد ناراحتم کرده است. اشک و آب قاطی میشد و گریه های بی صدایم به گوش هیچکس حتی مادر نمیرسید.
تنها ارمغانش چشمهای سرخی بود که میشد با هزار دلیل حاشا کرد!
همین همیشه حرص پدرم را در میاورد و گاهی میان تحقیرهایش من را غد و یک دنده خطاب میکرد یا اینکه گاهی من را پسر میدانست! شاید همین لجبازی ها بود که این تصور را برایش ایجاد کرد من تحمل زندان و بلایی که سرم آورده دارم.
سشوار را خاموش کردم و بار دیگر چشمهای به خون نشسته ام را برانداز کردم .اما اینبار نمیشد حاشا کرد. تمام مدت در حمام به یاد مادر و حمام های کودکی ام اشک ریخته بودم و حالا با این چشمها...
صدای فرشته برای بار چندم به گوشم رسید:
-نوگل! بیا دیگه!
شال مشکی رنگ و سبکم را روی موهای پریشان و رهایم انداختم.
یک پایم را روی تخت گذاشتم و جوراب پشمی سورمه ای را بالا کشیدم. اینبار سامان بلند گفت:
-نوگل...
آرام از پله ها پایین رفتم و به میز چیده شده نگاه کوتاهی انداختم.
با دیدنم ایستادند. الناز با مهربانی جلو آمد و من را به آغوش کشید. از پس شانه اش به بقیه سلام دادم و سعی کردم چهره ام را نه اینکه خندان اما دوستانه تر کنم.
علی :–خوبی؟ خداروشکر سرپایی.
سری تکان دادم :–مرسی علی جان .
سعید با همان لحن و لهجه ی خفیف مخصوص خودش گفت:–خدابیامرزه مادرتو.
برای بار چندم این جمله را میگفت و هربار حالم بد میشد. با این حال تشکر آهسته ای کردم و دست

فاطمه را فشردم.
سامان برایم یک صندلی عقب کشید:–بیا اینجا.
نخواستم روی این که صندلی کنار نامی را برایم آماده کرده است حساس شوم. اما ناخواسته حرفهایش و خواسته اش در ضمیرناخودآگاهم ثبت شده بود و گهگاه یادم می آمد.
با نگاه عمیق و کمی طولانی چشم از چشمهایش که شاید کمی هم معنادار نگاهم میکرد گرفتم و آهسته نشستم. بوی خوش نامی زمانی که دوباره نشست؛ کمی برایم خوشایند آمد.
به سمتم متمایل شد و آهسته پرسید:–خوبی؟ بهتری؟
سر تکان دادم و نگاهش کردم:–هستم... میگذرونم.
به چشمهای سرخ و غمگینم نگاه کرد:– این هفته خیلی گرفتاری واسم پیش اومد. نشد خبری بگیرم.
به میز رنگارنگ نگاه کردم و جواب دادم :–لطف کردی. انتظاری ندارم .
فرشته:–شروع کنید دیگه!
چشمم به سامان افتاد. نگاه خیره اش را شکار کردم.
لبخند عجول و نصفه نیمه ای زد و دیس برنج را به سمت نامی گرفت:–بکش داداش.
نامی دست دراز کرد و گفت:– ممنون.
یک راست به سمت من گرفت:–بکش.
دست پیش بردم و چند قاشق برداشتم.
فرشته با کمی حرص گفت:–ببینا! قاشق قاشق میکشه! دست اون بدبختم خسته کردی.
نامی بجای من جواب داد:–نه بذار راحت باشه.
دیس را آرام عقب فرستادم:– ممنون.
بدون آنکه اصراری کند برخلاف سامان و فرشته حرفم را گوش کرد. الناز و نگاه های سنگین و کمی دلسوزانه اش ناراحتم میکرد.
اما طبق عادتم سعی کردم نادیده بگیرم.
-امیر میخواست از زنجان بیاد واسه تسلیت، گفتم نیاد. ولی گفت سلام برسونم.
سر چرخاندم و نگاهش کردم:–مرسی عزیزم.
احساس کردم علی از زیر میز تلنگری به او زد. فرشته برای عوض کردن جو گفت:–نوگل دختر من و سامانه، الناز جان برنامه هاتو با ما هماهنگ کن.بیخود خواب نبین.

نمیفهمیدند که بجای خندیدن و شاد شدن دلم خون میشود از اینکه میشنوم دخترشان شده ام! میدانستم منظوری ندارند اما عمق حرفشان ناراحتم میکرد.
الناز ادامه نداد و احتمالا درک او بالاتر بود که الان وقت این حرف ها نیست .
سامان:–نامی کباب بگیر واسه نوگل.
همینکه خواست واکنشی نشان بدهد؛ آرام و کمی بی حوصله گفتم:– مرسی نمیخواد.
فرشته:–خنگ تو چرا لباس گرم برنداشتی واسش؟
-تو حواس گذاشتی؟ یه ریز اسکی کردی!
علی آرام خندید و سامان با تک خنده ای گفت:–والله!
-...
در حالی که نوشابه میریخت ادامه داد:–حالا دوست باشید باهم. بده بپوشه از مال تو... نامی کی بحرفیم واسه بابام که گفتم؟
بشقابم را به عقب فرستادم و با حس کسالت و بغض بی موقعی ایستادم:–دستتون درد نکنه.
همه به من نگاه کردند و نامی دهان نیمه بازش از جواب به سامان بسته شد.
سری برایشان تکان دادم و میدانستم متوجه صدای لرزان و مرتعشم که سعی بیهوده ای برای محکم نشان دادنش میکنم شده اند.
مثلا خونسرد و آرام گفتم:– یکم تو حیاطتون قدم بزنم. دلم تنگ شده واسه خونتون.
فرشته نگاه گشاد شده اش را به بشقابم انداخت:–نخوردی !
-چرا. مرسی.
-یه چیزی بپوش خب! از حموم اومدی!
دستم را تکان دادم و در حال خروج گفتم:–گرممه.

حیاط تاریک با حباب های یکی در میان دیوار ها روشن شده بود.
دستهایم را جمع کرده و خودم را بغل گرفتم .
بار ها و بارها مسیر سنگی حیاط سرد را طی کردم و هربار صدای برگهای خشکیده ی نا تمام پاییزی را که با سماجت تا زمستان هم باقی مانده بودند زیرپاهایم شنیدم .
سردم شده بود اما لجوجانه و شاید کودکانه به خالی کردن حرصم روی برگها ادامه دادم. دلم میخواست تمامشان را تا صبح خرد کنم. دستهای یخ زده ام را زیر بغل زدم و صدای ناگهانی خندیدن و بحثشان بر

سر موضوعی که اطلاعی از آن نداشتم به گوشم رسید. نمیدانستم آیا روزی میرسد که من بازهم از ته دل بخندم ؟ مثل فاطمه که صدایش را روی سرش انداخته و میخندد و گاهی اعتراض میکند؟
نفس عمیقی کشیدم و رها کردم. بخار خارج شده از دهانم را دنبال کردم و تهش رسید به صدای نرم اما بم و مردانه ی نامی:
-سرده چقدر.
برگشتم و اورا با ظاهری متفاوت تراز چندلحظه ی قبل دیدم.
پالتوی بلند و مشکی رنگش با شالگردنی که کار دست خودم بود؛
توجهم را جلب کرد.
سرم را تکان دادم:–آره.
-خب بیا تو.
-نه.
-چرا؟
-اینجا راحتم.
-چرا؟
-...
راه افتادم و صدای خش خش برگهای پشت سرم نشان از آن بود که به دنبال من می آید.
-جواب نداشت؟
-نه. دیوونه شدم. حالم خوش نیست.
-...
-نمیدونم چیکار میکنم. نمیدونم اصلا چرا زنده ام .
-دوست نداشتی بیای اینجا؟
-...
-به زور اوردنت؟
-نمیدونم چی دوست دارم .
-تو محکم تراز این حرفهایی. چرا اینجوری میبینمت؟
با ایستادنم صدای خش خش متوقف شد. به باغچه ی سیمانی و بلند تکیه دادم و نفس مرتعش و نگاه خیسم را تند و تند چرخاندم. کنارم ایستاد و تکیه داد .موهای پریشان و وحشی ام را همراه با شال پشت

گوشهای یخ زده ام دادم و گفتم:

-بدم.

-...

-خیلی بدم. خیلی...

-...

هرکس دیگری هم جای او بود این حرف و درددل بی اراده بر زبانم جاری میشد.

-تنهام. چیکار کنم...ازاین به بعد چیکار کنم ؟؟

موهایم را چنگ زدم و گفتم:- افتضاحم .

بدون آنکه پنجه هایم را از بین موهایم بیرون بکشم راه افتادم و سرم را از دو طرف فشردم.

هرلحظه که میگذشت بیشتر و بیشتر به عمق فاجعه ی زندگی ام پی میبردم. عاقبت من چه میشد؟ یک دختر مطلقه ی سابقه دار و بی خانواده؟! از معرفی خودم شوکه شدم. این من بودم؟؟

سرد شد. سرد تر و اشکهایم نریخته در چشمم یخ میبست.

بدبخت تراز من هم بود؟؟ دریک لحظه تیره ی پشتم گرم شد.

شانه های افتاده ام از هجوم گرمای ناگهانی و شوکه کننده ای جمع شد و صدای مهربانی هم برای گوشهایم تن پوش ساخت:

-بیتابی نکن.

ایستادم، سربلند کردم. پالتوی گرم و سنگینش را دورم پیچیده بود و نگران نگاهم میکرد. پلک زدم.از این چشم به آن چشم...

نزدیک نزدیک. گنگ و کمی...کمی خوب.

-باشه دورت سرده.

-آخه خودت...

-من خوبم.

خواستم توجهی نکنم و پالتو را برگردانم اما دستش را روی شانه ی من و پالتوی خودش گذاشت و کمی فشار داد:-بذارباشه.

-نمیشه که...اصلا بریم تو.

شال را دور گردنش پیچید و به پلیورش اشاره زد:–این هست.
مقاومت بیشترازاین، در حوصله ی محدود من جایی نداشت. آرام تر شدم و از آن هیجان اولیه خارج.
کمی برایم سخت بود اما رفته رفته عادت کردم و کم کم دست هایم را از داخل آستین های بزرگش رد دادم.
بی حرف کنارم قدم برمیداشت و انگار منتظر من بود. منتظر شروع یک گپ جدید که موضوعش را من تعیین میکنم.
-دوهفته ای میشه حنا هم مثل بقیه ی هنرجوها معطل شده.
-مهم نیست.
-مهم که هست. بالاخره مسئولیته. بچه های آموزشگاه جلو جلو پولاشونو دادن. من با سامان طرفم. اون هیچی نمیگه، من که باید بفهمم.
-جبرانی میذاری.
-اگه میتونستم که مشکلی نداشتم.
-نمیتونی؟
مثل دختربچه ی بغض دار و بهانه گیری، بالبهای برگشته و آماده ی گریه شانه بالا انداختم:–نمیتونم دیگه.
لگدی به برگها زدم و دست هایم را به عادت، در جیبهای پالتو فرو بردم.آستین های گشادش چین خورد و بیرون ماند اما دستهایم تا مچ درون جیبهای عمیقش باقی ماند.
از لمس بسته ی سیگار حس بدی به من دست داد. رهایش کردم و فندک را برای سرگرمی مقبول تر دیدم. همینکه در جیب دیگرش دستمال های مچاله شده را لمس کردم؛ صورتم کمی در هم شد و ترجیح دادم دستهایم را بیرون بکشم.
-یعنی نمیخوای کار کنی؟
-حس میکنم توانشو ندارم.
-الان بیشتراز قبل باید فکر کارو زندگیت باشی که.
-میدونم. توانش نیست، حسش، روحیه اش .
-میدونم. اما اگه مرخصی بگیری و دوسه هفته استراحت کنی خوب میشی.
سرم را به طرفین تکان دادم و آه کشیدم :–نه درک نمیکنه کسی. حق میدم متوجه نشی.
-...

-فکرم خرابه، نمیتونم تمرکز کنم.

-...

روی کنده های سیمانی نشستم و سرم را روبه آسمان گرفتم و برای جلوگیری از خروش و فوران اشکهای موذی ام صورتم را باز کردم و نفس عمیقی کشیدم:-قلبم داره میترکه.

کنارم نشست. جمع تر شدم و صدایش کمی از بالاتر به گوشم تابید. انگارکه خورشید درشب طلوع کرد. گرم و پر مهر و با احساس تابید. مهربان و روشن و دوست:

-من و سامان همیشه مراقبتیم.

شگفت زده از حرفها و رفتار جدیدش، نگاهم را از آسمان به صورت نورانی شده ی او دادم. نور داشت یا احساس اشتباه من بود؟ همین حالا آسمان را دیدم .مهتابی در کار نبود !

عجیب و غریب نگاهم میکرد. جوری که در این مدت از او ندیده بودم. نگاهش برق داشت، عمیق بود، حتی سوز و غصه هم داشت. اصلا نگاهش با نگاه خنثی اولین روز زمین تا آسمان توفیر داشت. بزاق نداشته ام را فرو دادم و باز پلک زدن های بی اختیارم شروع شد. سرم را پایین انداختم و آهسته و کمی متفکر گفتم:-ممنونم ازت. منم با وجود شماها...تاحالا تونستم...

-از این هفته بیا کلاسارو.

دوباره سر بلند کردم و خیره به نگاهی که دیگر احساس میکردم گرمایش ذوبم میکند گفتم:-بتونم حتما.

خونسرد و مطمئن پلک زد:-میتونی .

-...

سرم را آرام و با تاخیر چرخاندم و دوباره به بازی کفش هایم روی برگها دل دادم.

-هرچی پشت گوش بندازی سخت تر میشه. از طرفی...

با نیمه تموم گذاشتن حرفش مجبورم کرد تا نگاهش کنم:

-...

-تورو اونقدری میشناسم که دلت نخواد سامان و فرشته خرجتو بدن.

کمی چشمهایم را گشاد کردم و با حواس پرتی تمام از احساسات کسالت بار سابقم گفتم:-اصلا!

-میگم که.

-هرگز اجازه نمیدم.

-خب میگم منم.

-آره.

-پس باید به کارت ادامه بدی. هرچی زودتر.

نیمرخ وا رفته و خسته ام را خیره شد و ادامه داد:-میفهمی چی میگم؟

تند و تند سرم را بالا و پایین کردم...-:

-میدونم فکر میکنی شعاریه و یا درکت نمیکنیم و...

میان حرفش آمدم و بی حواس در حالی که با آستین روی بینی یخ زده و کمی نم دارم میکشیدم گفتم:-

نه میدونم چی میگین...

با یاد آوری آنکه پالتوی او را به تن داشتم؛ فورا نگاهش کردم.

انتظار داشتم حواسش مثل من سرجایش نباشد و جوری این کارم را از دیدش پنهان کنم اما وقتی نگاه کمی خندان و خاصش بین آستین و چشمهایم تردد کرد؛ متأسف و شرمنده گفتم:

-عذرمیخوام.

سرش را خفیف و آرام به طرفین تکان داد:-مهم نیست.

دست دیگرم را روی آستین به حالت تکاندن حرکت دادم تا مثلا تمیزش کنم!!

-واقعا عذر میخوام .

-مهم نیست ول کن دختر.

-بازم ببخشید.

خسته شد و این به خوبی از لحن کشیده اش پیدا بود:-گفتم که ولش کن. جمعه رو بگو... منتظر باشیم؟

-فکرهامو میکنم خبرش رو حتما میدم.

-...

-حرف زدن با تو حواسمو پرت میکنه .

نیم نگاهی به سمتش انداختم:-مرسی از دوستیت.

آرام خندید:-اینو نگو.

سوالی نگاهش کردم و به معنای " چه؟" چانه ام را به راست انداختم و منتظر ماندم...-:

آهسته خندید:- پشیمون میشی از این دوستی.

-چرا؟!

-چون برنامه ها دارم برات. باید درستو بخونی .

پلک هایم کمی طولانی روی هم افتاد و با باز شدنش سوی چشمهایم از چشمهای او به گوشه ای از

حیاط تغییر پیدا کرده بود...-:

-راه فراری نیست. به من نگاه کن.

سرم را پایین انداختم و پیشانی ام را ماساژ دادم:-درس...

-بله درس .

کاملا سرم را به سمت دیگر چرخاندم:- نمیشه.

-از تو واقعا بعیده. با یه داغ قراره اینجوری وا بدی؟

-قبل این اتفاق هم قصد نداشتم.

-میخوای زندگی کنی یانه؟

-...

-میخوای پیشرفت کنی یانه؟

بدون آنکه نگاهش کنم برگ خیس و پهن و زرد زیر پایم را با نوک کفش پشت و رو کردم:-مجبورم زندگی کنم .

-اولش سخته، میفهمم اما کمک میکنم شروع کنی.

شاید وقتش شده بود کمی بیشتر بداند. باید میفهمید که سامان برای مصلحت من در کارم همچین دروغی سرهم کرده است.

آرام و کمی شرمنده گفتم:-نمیدونم چطور بگم، امیدوارم در مورد من فکر بد نکنی. راستش سامان...

با بی حواسی نسبت به حرف من گفت :-چه حلال زاده.

بلند تر گفت:-چیه؟

متعجب نگاهش کردم و رد نگاه خیره و تنگ شده اش را گرفتم.

سامان از دور شبیه سایه ی سیاهی دیده میشد که آتش نارنجی رنگ سیگارش تنها نشانه ی حقیقی بودن جسمش بود. دستی بلند کرد و از دور تقریبا داد کشید:-بیاید تو دیگه.

-باشه.

-چایی ریخته فرشته.

نامی ایستاد و منتظرنگاهم کرد:-پاشو.

سامان تا زمانی که کاملا نزدیک ایوان بشویم همانجا ایستاد و نگاه عمیقش را از ما برنداشت.

با دیدن پالتوی نامی به تن من، چشمهایش کمی تنگ شد، سرش را آرام بالا و پایین کرد و سوت زنان یکی از کاپریس ها را زیر لب نواخت. سیگارش را میان حیاط پرتاب کرد و گفت:-نوگل توبرو تو،نامی

بمون یکیم باتو بزنیم.
همانطور که از پله ها بالا میرفتیم گفت:–نه من سهمیه ام تموم شده.
یک تای ابروی سامان بالارفت و نگاهش بین ما چرخ خورد:–اولا سیگارو با سیگار روشن میکردی! الان جیره بندی شد؟
نمیدانم دلیل نگاه نامی به من و سپس برگشتنش به سامان چه بود:
-دارم سعی میکنم ترکش کنم.
چشمهای درشت و فندقی رنگ سامان ستاره باران شد. کمی گنگ و با اخمی بی اراده خیره اش شدم. شاید میخواستم دلیل این شعف و رضایت ناگهانی را پیدا کنم.
-ایول! خدایی؟
نامی سر تکان داد:– آره.
پالتوی او را مقابل در و قبل از ورودمان ازتن درآوردم و به سمتش گرفتم:–خیلی ممنون.
همینکه از دستم گرفت، برگشتم و بی حرف داخل شدم. صدای خنده های آرام و مردانه اشان از پشت سرم شنیده میشد. از همان خنده هایی که هر کسی میفهمید درونش پراز شر و شور است. از همانهایی که زمزمه های بم و نامفهومی با هزار شیطنت رد و بدل میشود و تهش ختم به خنده های کنترل نشده و بلندبلند .
****
-چیا میگفتین دیشب؟
نگاه مات زده ام به تلویزیون بود:–هیچی.
تخمه ی بعدی را هم شکست:–هیچی؟ اون همه حرف زدید.
از گوشه ی چشم نگاهش کردم. روی کاناپه لمیده بود و به تلویزیون نگاه میکرد.
-حرفای عادی.
بوی لاک فرشته کم کم آزار دهنده میشد. چشم چرخاندم و اوراهم همچنان درگیر دیدم. پایش را عقب میبرد، نگاه میکرد و دوباره ناراضی از رنگ و مدل آن، جمعش میکرد.
سامان با کمی عصبانیت گفت:–خفه شدیم.
فرشته بدون توجه به اوگفت:–مهدی دیگه زنگ نزد به خودت؟
کمی بی حال نگاهم را گرفتم و دوباره به روبه رو و فیلمی که هیچ چیزی از آن نفهمیده بودم دادم:–نه.
سامان:–گفت بهت فرشته؟

سرم را با بازدم حسرت بارم تکان دادم...-:

-یه نامه هم بنویس سرفرصت، امضا کن بده خودم ببرم. کلا دیگه نمیخوام چشمش به تو بیفته.

فرشته:-سیمکارتتم عوض کن.

بازهم به تایید سرتکان دادم و غمگین و بی حوصله به تلویزیون زل زدم.

سامان مشت دیگری از تخمه های روی میز برداشت و با لحن عادی و خونسردی پرسید:-چی گفتی وقتی گفت درس بخونو اینا؟

بدون حرکت دادن سرم، چشم چرخاندم و خیره اش شدم...-:

سکوتم را شنید یا سنگینی نگاهم را حس کرد نمیدانم. فقط سرش را چرخاند و منتظر نگاهم کرد...-:

-...

-چی گفتی؟

نگاهم به او بود اما فهمیدم که فرشته از پشت اشاره ای میکند و سامان ندیده میگیرد.

-تو که در جریانی؟

-آره پرسیدم. خداروشکر فهمیدم سوتی موتی ندادی.

با تمام بی حوصلگی ام حس بحث کردن را در خود دیدم. باید همین حالا خیلی چیزهارا حل و فصل میکردم .

-سوتی چرا؟

دوباره به تلویزیون نگاه کرد:-بیخیال. بهش گفتم کمکت میکنیم بخونی. به توهم گفت ، میگی باشه تصمیم دارم.

-چرا؟ چه فرقی بین اون و بقیه رفیقامونه؟

-فرقی نیست والله .

به فرشته نگاه کرد و باتمسخر ادامه داد:-ما گفتیم فرقیه؟

-آخه این همه آبروداری و حساب پس دادن جلوی پویا و علی و سعید نیست.

میان حرفم آمد:-اونام گیر بدن به تو و برنامه هات همینه.

-مرسی حواست به من و آبرومه. ولی اذیت میشم هربار از ادامه تحصیل صحبت میکنه .

فرشته شیشه ی لاک سرخش را تکان تکان داد:-به اون ربطی نداره بخوای توضیح بدی.

-میدونم. اما وقتی اینجوری میگه چه جوابی بدم؟

صورتش را درهم کرد و در لاک را با دندان هایش باز کرد. در همان حال با لحن نامتعارفی گفت:-بگو

باشه. یه جوری بپیچون دیگه. بگو شرکت کردم قبول نشدم.

-چرا راستشو نگم؟

سامان:–چون من...(لفظ بی ادبانه ای به معنای " خل" بودن به خودش نسبت داد.)... بد میشم.

فرشته خندید و گفت:–دیوونه !

-والله.

اما من خنده ام نمی آمد. با کمی حرص و شاید کمی بیزاری گفتم:

-تو چرا بد بشی؟

کمی عصبی به فرشته نگاه کرد اما من مخاطب اصلی اش بودم:–نمیفهمه واقعا یا خودشو زده اون راه؟

فرشته شانه بالا انداخت :–یادش رفته شاید.

سامان با یک حرکت تند نشست و کوسن زیر سرش را روی پایش گذاشت و به من نگاه کرد:–یادت رفته واسه بار هزارم میگم؛ پویا اومد استخدام بشه، گفتم مدرک آکادمیکتون رو لطف کنید بیارید. علی اومد همینجور، بعدا که دوست شدیم عاطفه اومد روی حساب پویا دیگه گفت قبوله دیگه، اما راهش ندادم نوگل. چون اینجا شوخی بردار نبود. نمیشد رفاقت کنم، یه جا سوتی میدادن گند میزدن حیثیت آموزشگاه من میرفت. اما تورو باچشم بسته قبول کردم.

حالا بیا و بهشون بفهمون نوگلو خواهرانه دوست دارم. بیا بفهمون روز اول نوگل یهویی به دل نشست. واسه من که هیچی واسه توهم بد میشه!

-...

-اصلا بگیم نامی امزاده اس ، به بقیه نمیگه. تو خودت روت میشه جلوش جلو بقیه فیلم بیای؟

فرشته در حالی که دستهایش را فوت میکرد گفت:–اصلا اینو بگو؛ فردا مامانش بفهمه تو جلوش دروغگو میشی سامان.

نتوانستم بیشتر از این خود دار باشم. خوب میدانستم که هرسه خوب میدانیم دلیل این همه پنهانکاری چیست.

با پوزخند و کمی حرص گفتم:–بچه ام.

سامان:–یعنی چی؟

گوشه ی شالم را دور انگشت پیچاندم:–ول کن.

-نه بگو خب.

-...

-بگو چیه؟

-...

-آره آقا جان آره.

"هیس" گفتن فرشته را شنیده یا نشنیده، ادامه داد:-تا کی میخوای بمونی؟

فرشته عصبی گفت:- الآن وقتش نیست.

سامان:-انگار دشمنشم. یه جوری میخنده " هه" انگارچیزی توی جیب من میره.

-...

-آره، میخوام باهم باشید. حداقلش اینه چندسال یکی رو داری دلت خوش باشه بهش.

فرشته:- سامان!

-ول کن فرشته بذار با حقایق زندگی آشناش کنم !

و بسیار بی رحمانه در قالب دوست و حرفهای دوستانه بدبختی هایم را به رویم آورد:

-فکر کن من نباشم. آقا اصلا من مردم. فرشته هم اصلا سر زا رفت.

فرشته با خشم گفت:-لال شو دیگه سامان بسه.

-تو کیو داری نوگل؟ میخوای با هر خری که از راه رسید بری؟

سرم را بالا گرفتم و چشمهای پرآب و بارانی ام را روی سقف چرخاندم و گوش کردم...-:

-من میدونم خانومی ؛ فرشته میدونه خانومی. بقیه هم میفهمن؟ مگه همین مرتیکه مهدی وقتی فهمید؛ پا پس نکشید؟

خیری دیدی از صداقت؟ صاف گذاشتی کف دست یارو اونم صاف گذاشتت وسط محضر.

فرشته :-خاک توسرت سامان. بس کن!

سامان اما ترمز بریده بود. بی وقفه می تازاند و میگفت و میشکست:

-مگه من بدتو میخوام عزیزمن ؟ مگه نامیرا دوست من نیست؟

من خیر اونم میخوام بخدا قسم. نمیگم سرشو کلاه بذار. داداشمه، دوستمه. ولی الان اون قد من و فرشته نمیشناست .

الان که جذبت شده، الان که داره چراغ میده چرا میخوای بپرونیش؟

-...

-اون مال قصه هاست، مال فیلماست که صادق باشی و تهشم ببری. الان جنگه. زرنگ باش انقدر بره نباش. والله سادگی افتخار نیست .

-...

-یه مدت باهم باشید، خوش باش. حال کن. بگرد، برو بیا.

فرشته دیگر اعتراض نکرد. تازه زبانش باز شد و دل به دل او داد:

-عشقم ببین؛ راست میگه. نگفتیم زنش شو که. دوست باشید. تعهدی نداری توی دوستی که، داری؟ تهشم خدارا چه دیدی؟ شاید ازدواج کردید. اگه به اونجاها کشید نهایتا راستشو میگی.

خدارا چه دیدم؟! شاید ازدواج کردم! خودشان هم میدانستند گزینه ی مناسبی برای ازدواج با دوستشان نیستم.

-...

سامان:-ازت خوشش میاد، میدونم من. راه بده بهش.

-...

-الانو نبین. روزی رو ببین مارو نداری. کسی رو نداری. از دست نده فرصتتو. میخواد بهت نزدیک بشه بذار بشه. لازم نیست اینجوری باشی.

کف دستش را نشانم داد:-اینجوری بودن همیشه خوب نیست .

ازت میپرسه زندان بودی؟؟ نه نمیپرسه. فرشته من از تو پرسیدم زندان رفتی تاحالا؟

فرشته کمی خنده اش گرفت:-نه.

-وقتی نمیپرسه تو هم نمیگی. چرا باید نگران این چیزا باشی؟ کی از دوستش میپرسه سابقه داری که الان نگران این باشی؟

-...

-بابات چطوری فوت شده؟ سکته قلبی. ارشد میخونی؟ قصدش هست. کسی تو زندگیت نیست؟ نه.

قبلنم نبوده؟ نه نبوده.

همین. همین نوگل.

ظرفیتم تمام شد.درست و غلط، بد و خوب، حق و ناحق، بس بود.ایستادم و پله هارا دوتا یکی بالا رفتم.

****

با وحشت از خواب پریدم. چشم راستم سوخت و دریک لحظه احساس کردم مویرگی در چشمم پاره شد. اوضاع فرشته و سامان خراب تراز آن بود که به بروز عوارض بعد از عملم فکر کنم. حیران و هراسان و گیج پتو را به طرفی پرتاب کردم و خواب و بیدار میان اتاق ایستادم. صدای جیغ های فرشته و کوبیده و پرت شدن وسایل و فریادهای سامان تپش قلبم را بالا برد. بدون آنکه فکر مناسب بودن سر و وضعم باشم؛ با سرعت از اتاق خارج شدم و پله هارا پایین دویدم.

فحش های رکیک و آنچنانی اشان که خیرات جد و آباد هم میکردند؛ من را شرمنده و خجالتزده میکرد. روی اولین پله ایستادم و به فرشته ای که جیغ میکشید و موهای خودش را چنگ میزد خیره ماندم.سامان گلدان کریستال گوشه ای پذیرایی را بلند کرد و با شدت روی زمین کوبید. بی اراده دستهایم بلند شد وپلکهایم روی هم افتاد.

-لال شو فرشته.

-خفه شو. خفه شو ازت بیزارم.

نگران بودم اما چاره ای جز سکوت نداشتم. همانجا نشستم و سرم را گرفتم. از فحش تا تهمت، از توهین تا نبش قبر اتفاقات گذشته را یک بند و پشت هم شنیدم .

-انقدر لجنی که نفهمیدی بخاطر خودت بود.

فرشته با جیغ و گریه ی شدیدش صورتم را درهم کرد:

-نمیخواد بخاطر من باشه! نمیخواد نمیخواد! اگه بخاطر منه؛ بمیر! بمیر زودتر. من میخوام بمیری.

سامان با خشم به سمتش خیز برداشت و جیغ فرشته همزمان شد با ایستادن آنی من.

قبل از آنکه برسم؛ سامان او را بین خودش و دیوار گیر انداخت و داد کشید:-فکر نکن بخاطر بچه چپ و راستت نمیکنما.

فرشته بلند فریاد زد:-بزن! بزن از خدامه!

-که بری دادگاه؟ نه من خودم آخرشم.

-جرأتشو نداری! وجود میخواد.

بلند گفتم:-سامان بیا کنار خواهشا.

اما انگار که نه خودم را میدیدند نه صدایم را میشنیدند.

سامان انگشت اشاره اش را روی دیوار؛ کنار سر فرشته کوبید و تکرار کرد:

-من حیوون بشم حیوون میشما!

-حیوون هستی.
-فرشته من خون جلو چشممو بگیره سگ میشما!
-سگ هستی.
آنقدر صدای آرام و تهدید آمیز سامان ترسناک بود که درنگ نکردم. به سرعت جلو رفتم و با تمام احوال ناخوشم رنگ صلح به صدایم زدم و گفتم:- بچه ها حرف میزنیم.
-من قاطی کنم خر میشما!
-خرم هستی. برو گم شو...
دو دستی تخته ی سینه ی سامان کوبید و سامان در یک حرکت دستش را بالا برد و سیلی محکمی در صورت او کوبید.
جیغ خفه ام میان گریه های فرشته گم شد و نفرت آنی و زیادی وجودم را فراگرفت. فرشته دستش را بلند کرد تا تلافی کند اما سامان مچ او را روی هوا گرفت و غرید:-کوتاهش کن.
فرشته ناغافل آب دهانش را در صورت سامان انداخت و همین او را جری تر کرد .درگیر شدند و من از ترس تکرار ماجرای گذشته عقب ایستادم و تنها التماس کردم .
-توروخدا سامان ولش کن!
نه که کتکش بزند؛ فقط دستهای اورا محکم گرفته بود و تقلای زیاد فرشته جو را خشن تر نشان میداد. وقتی فرشته جیغ کشید و کمک خواست؛ حقیقتا نتوانستم تحمل کنم. تیشرت سامان را محکم کشیدم و فریاد زدم:-ولش کن دیوونه!
لباس پاره شده اش هم او را به خود نیاورد. حالا فرشته ضعیف و حقیر بدون آن غرور اولیه و بلبل زبانی اش به التماس افتاد:
-دستم شکست! نوگل کمکم کن. آخ... خدا !!
خشمگین و بی اراده مشتهای محکمم را روی کمر سامان کوبیدم و با حال خرابی جیغ کشیدم :-ولش کن بیشعور! ولش کن روانی!
بی هوا رهایش کرد و فرشته روی زمین افتاد و از شدت ناراحتی روی زمین مچاله شد و از ته دل گریست.
تحمل دیدن این همه بدی و سیاهی برایم ممکن نبود. بغض دردناکی به گلویم چنگ انداخته بود. با نفرت روبه سامان فریاد زدم :-خوب شد؟ خوب شد؟؟ قهرمان !
قبل از آنکه ترکیدن بغضم را ببیند با ضرب هولش دادم و از کنارش گذشتم. آنقدر حالم بد بود که نتوانم

کمک فرشته باشم .

رعشه ی شدیدی در تمام وجودم بود. رعشه ای که اجازه نمیداد پله ها را راحت بالا بروم. به اتاق رفتم و بی معطلی لباس ها و وسایلم را جمع کردم. سه روز پیش آن همه حرف و تکه های درشت خوردم اما تا این حد بدحال نشدم که خانه را ترک کنم.

شاید من در تمام عمرم صحنه های بد و ناراحت کننده ی زیادی را دیده بودم اما چیزی که الآن دیدم به شدت روح و روانم را آزرده کرده بود. بغض آلود و با چشمهای بارانی چمدانم را روی تخت انداختم. وسایلم را جمع کرده و نکرده از اتاق خارج شدم. بدون آنکه دکمه های پالتویم را ببندم یا حتی شالم را مرتب کنم؛ از پله ها سرازیر شدم. فرشته و جای خالی اش نشان از آن بود که حالی شبیه حال من داشته یا دارد.طولی نکشید که پشتم آمد و بدون آنکه کلامی حرف بزند؛ در را باز کرد و باشدت کوبید و از خانه خارج شد.

بدون آنکه چمدانی داشته باشد. بدون آنکه حتی کیفی روی شانه هایش باشد. دست خالی، روح خالی وقلبی که شکسته بود.

سامان دو دستی روی سرش را گرفت و موهایش را چنگ زد.

خیره خیره نگاهم کرد و گفت:-تو کجا؟

با حرص و نفرت گفتم :-حرف نزن.

به سمت در راه افتادم و او داد کشید:-کجا؟

در را باز کردم و کفشهایم را با عجله پوشیدم. ماشین فرشته با یک تیکاف از جا کنده شد و صدای جیغ لاستیک هایش سکوت حیاط و کوچه را شکست.

سامان با خشم شدیدی در را نگه داشت و غرید:-برمیگرده. تو کجا ؟ تنها بمونی تو خونه که...

میان حرفش با حرص و صدای زیر شده ای فریاد زدم:-سامان هیچی نگو! هیچی نگو ! فقط ساکت.

-هری به درک.

در را با شدت به رویم کوبید و صدایش کمی خفه تر به گوشم رسید:

-همتون گم شید. ناقص العقلای گه.

چمدانم را به دنبال خودم کشیدم و از میان درهای بزرگ وچهارطاق شده ای که فرشته باز گذاشته بود گذشتم.

سر خیابان ایستادم. نفسی کشیدم و به زندگی جدیدم فکر کردم. به تنهایی جدیدم که از امشب رسما آغاز میشد.

****

بالکن کوچک اتاقم، برای جا دادن یک دختر تنها و دلگیر کافی بود. دختری که خودش را بغل بگیرد و دلتنگ به خیابان خیره شود .

اما بالکن کوچک اتاق من برای جا دادن بغض این دختر جا نداشت. کلید اتاق مادر در مشت یخ زده ام فشرده شد و نگاه ماتم به گوشه ای از کوچه ی تاریک مانده بود. شاید فانتزی و قشنگی اش به این بود که اتاق مادرم تا ابد باز بماند و من بوی او را آنجا استشمام کنم! یا گاهی که دلم از همه چیز و همه کس میگیرد؛ پشت سازش بشینم و بنوازم و صدای گریه و نوای سازم تا عرش برود!!

اما حقیقت این بود که ترجیح دادم بسته باشد. تحمل دیدن جای خالی او سخت تراز آن بود که با این ژست و اداها بغضم بمیرد.

نفس لرزانم را بیرون فرستادم و دستهایم را روی نرده ها ستون کردم. سرم را بالا گرفتم و پلک بستم. پراز فکر و پراز دغدغه.

انقدر از سامان ناراحت بودم که با تمام احتیاجم به استعفا هم فکر میکردم .شاید بخشش مهریه دراین شرایط کار عاقلانه ای نبود. با وجود آنکه خودم هم راضی به دریافت آن نبودم؛ حالا احساس میکردم بیشتراز هروقتی نیاز به آن پشتوانه ی مالی دارم.

صدای زنگ موبایلم؛ کمی دلشوره داشت. دلشوره داشت و هیچ دلیل موجهی برای این احساسم نداشتم. یقه ی اسکی بافت سیاهم حس خفگی به من میداد. کمی از گردنم جدا نگهش داشتم و به سمت تخت رفتم. با دیدن نام نامیرا؛ ابروهایم در هم شد و چشمهایم پر تردید و منتظر:

-بله؟

-نوگل؟

-بله؟ سلام.

-از فرشته خبرداری؟

وا رفته و نگران گفتم:-نه. چی شده؟

-از صبح خبری ازش نیست.

-وای...

دستهای لرزانم روی دهانم نشست. نفسم گرفت و صدای نگران نامی در گوشم پیچید:-نوگل؟ خوبی؟

-چرا زودتر نگفتید؟

-از صبح تا الان فکر میکرده خونه ی پدرشه.

صدای زنگ آیفون کمی آرامم کرد و در حالی که به پذیرایی میرفتم گفتم:–زنگ خونرو میزنن، فکر کنم فرشته اس. إن شاالله اون باشه.

-منتظر میمونم پشت خط.

-سامان کجاست؟

-نگرانه، تازه رسوندمش خونه. دارم برمیگردم.خونه ی هیچکدوم از بچه ها نبود.

با دیدن تصویر فرشته نفس آسوده ای کشیدم و گفتم :–اومده اینجا.

با تعجب گفت:–اون بود؟

در را زدم و گفتم :–آره.

کمی مکث کرد و با شک پرسید:– تا الآن کجا بوده؟

در واحد را باز گذاشتم ومنتظر به پله ها چشم دوختم:

-نمیدونم.

-امیدوارم اشتباه کرده باشم.

گیج و پرسوال گفتم:–چی؟

فرشته افتان و خیزان با رنگ و رویی پریده به سمتم آمد و من زمزمه کردم :–وای...

نامی:–چیه؟؟

چشمهای گشاد شده ام از صورت بی رنگ فرشته پایین آمد و روی مچ پایش ثابت ماند. رد باریک خون خشک شده گواه همه چیز بود.

-وای...

نامی بلند و نگران گفت:– نوگل!

فرشته ازحال رفت و خودش را روی چهارچوب سراند و پلک بست.

با تته پته و وحشت گفتم:–بیا اینجا نامی! بیا خونم! توروخدا!

تماس را قطع کردم و مقابل فرشته زانو زدم:–چیکار کردی؟؟ فرشته !!!

اشک از بین پلکهای بسته اش جاری شد:–بچمو کشت .

صدای پرهیجان و نازکم در راهرو پیچید و اکو شد:– کی؟؟ کی؟؟

بیحال گفت:–ندیدی چطوری کتکم زد؟

دو دستی دهانم را گرفتم و چشمهایم روی هم افتاد.

هرچند که منتظر آمدن بچه ی بی گناه به زندگی آشفته و بلاتکلیفشان نبودم اما خبر مرگش آن هم به این شکل برایم بسیار تلخ و ناراحت کننده بود.دستم را زیر بغلش انداختم و با احتیاط بلندش کردم. در را با پا بستم و او را تا اتاق بردم. با اضطراب و نگرانی گفتم:

-کاش نمیگفتم نامی بیاد. الان باید بریم دکتر. صبر کن حاضر بشم...

دستم را گرفت و نگه داشت:–تا الآن بستری بودم. لازم نیست.

پلکهایم بی اراده و سرگردان زده شد...-:

خودش را روی تخت کشید و بالش را روی صورتش گذاشت.

-خستم.

بغضش بلند ترکید و من بی حرف کنارش نشستم.

-...

-توشاهدی که چه بلایی سرم اورد.

-...

-شاهدی یا نه؟

بالش را کنار کشید و نگاهم کرد:–دیدی ؟

سرم را بالا و پایین کردم...-:

آهسته ایستادم و گفتم:–به خانوادت خبر دادی کجایی؟ همه نگرانتن.

بینی اش را بالا کشید:–مهیار میدونه.

متعجب و تنگ نگاهش کردم:–میدونه؟!

فورا صورتش را جمع کرد و گفت :–آی...

-مهیار چیزی نگفت؟ خانوادت بفهمن چه بلایی سرت اومده سامانو میکشن!

با درد و مقطع مقطع گفت:–نه... نگفتم چرا اینجام. فقط...به مهیار گفتم میرم پیش نوگل.

عقب تر رفتم و تکیه بر دیوار روی زمین نشستم. پاهایم را جمع کردم و دو دستم را روی زانوانم گذاشتم. کمی به صورت دردمندش خیره شدم. نمیدانستم واکنشم با سامان چطور خواهد بود. در حال حاضر اسم و یادش حالم را بهم میزد. خسته و ماتم زده نگاهش کردم :–چیه الان؟

باهمان اخم و چشمهای بسته سرش را بالا داد...-:

-چیزی میخوای؟ چیکار کنم فرشته من الآن؟ چه غلطی کنم؟

دستش را تکان داد:–هیچی.

دیدن درد و زجرش قلبم را به درد میاورد. پیشانی ام را روی دستهایم گذاشتم و پلک بستم. دوباره سر بلند کردم و خیره به نیمرخ زیبا اما دردمندش گفتم:–نه کیفی بردی نه پولی بردی نه چیزی... چطوری بستریت کردن؟

سکوتش با آن اخم و ناراحتی باعث شد خودم جوابی پیدا کنم.

-تو ماشین داشتی؟

-...

-کمک نمیخواستی؟ یه زنگ میزدی بهم. فرشته قربونت برم...

چهار دست و پا به سمتش رفتم و دست آویزان از تختش را به دست گرفتم.

-...

-حموم میری؟ چیزی میخوری؟

لبهایش لرزید و نگاهم به اشک های بی صدا و جاری اش ماند.

-...

دو دستی دست سرد و استخوانی اش را فشردم:–میدونم خیلی بد شده. خیلی اتفاق بدی افتاده ولی تو که اصلا نمیخواستی بچه...

با دیدن تندی و نگاه تیزش دستش را رها کردم و کمی عقب رفتم...-:

-بچم بود میفهمی؟

-فرشته!

با حال زاری به سقف خیره شد و دستش را روی هوا تکان داد:– چهار جا دیگه هم بگو اینو که بگن خودش انداخته.

با حیرت گفتم:– چی میگی؟؟ چه ربطی داره؟؟

-والله دیگه !

-پیش هیچکس نمیگم. به کی بگم ؟

-به اون سامان آشغال.

-نه به خدا نمیگم. فرشته!!

گریه های از ته دلش او را بی نهایت بیقرار و مضطرب نشان میداد. جوری که دیگر احساس غم و

ناراحتی درآن نمیدیدم. نگاهش وحشتزده تر و واکنشهایش پراز استرس و بی تابی بود.
از ترس آنکه دیوانه نشده باشد، اورا به حرف میگرفتم و هربار جوابهایش بیشتر و بیشتر من را میترساند.
-بگم خانوادت بیان؟
-نامی فهمید ؟ میاد؟
-آره، فهمید. لباساتو دربیارم؟
-بگو نامی نیاد. بگو فردا بیاد.
-چرا؟؟بذار بیاد کمکمون کنه.
-نه نه الان نیاد .
همانطور که شلوارش را با احتیاط در می آوردم گفتم:
-پاتو بلند کن.
کمی نیمخیز شد و گفت:- خودم میکنم مرسی.
صدای زنگ آیفون که آمد؛ فرشته با وحشت مضاعفی پتو را روی سرش کشید:-بگو خوابیدم.
-میترسی با سامان بیاد؟ فکر نکنم...
از هیجان و عصبانیت صدایش جیغ به نظر آمد:-بگو خوابم.
سرم را تکان دادم و ایستادم. چراغ اتاق را خاموش کردم و در را پشتم بستم.
تصویر کوچک نامی را ، در حالی که مشتش را روی دهانش گذاشته بود و به ته کوچه خیره شده بود دیدم.
-سلام بفرما.
بدون حرفی در را هول داد و داخل شد. در واحد را باز گذاشتم و شال مچاله شده ی روی کاناپه را برداشتم و روی سرم انداختم.
چند ضربه به در زد و گفت:-نوگل؟
-بفرما، بازه.
با شتاب خاصی وارد شد و در را پشتش بست. کمی اخم آلود و جدی که میدانستم بخاطر فکر مشغولش است، نگاهم کرد و گفت:-کجاست؟
بلند گفتم:-خوابید.
اما اشاره کردم و لب زدم :-بیا اینجا.

کمی گیج و گنگ نگاهش بین اتاق و من چرخید و دستهای بازشده اش کنار تنش افتاد. آرام به سمتم آمد و مقابلم ایستاد.

نگران نگاهش کردم :–بیداره اما نمیخواد بدونی.

نگاهش ازاین چشم به آن چشم من حرکت کرد و در نهایت روی هردوثابت ماند:–سقط کرده؟

-سامان صبح کتکش زد. تقصیر اونه.

آنقدر نزدیک بودیم که ریزترین تغییرحالتش به چشمم میامد .

کمی تردید و بددلی در نگاه عمیقش احساس کردم:

-به این راحتی افتاد؟ مگه چطوری زدش؟

سرم را با تأسف تکان دادم. تند و پریشان گفتم:–بد، خیلی بد. اصلا نمیتونم بگم. اصلا مغزم کار نمیکنه...مرسی اومدی، بشین تا بیام...

دنبالم آمد و گفت:–چرا نمیخواد من ببینمش؟

وارد آشپزخانه شدم و درحالی که چای ساز را آب میکردم گفتم:–نمیدونم. ولی لازمه ببینیش. یکم بشینیم اینجا از ترسش کم بشه بعد ببینش.

-از ترسش؟ از من میترسه؟

-نمیدونم. احساس میکنم میترسه. امنیت نداره انگار.ولی یه معاینه بکنش من خیلی نگرانم.

-از چی من میترسه؟

کمی از پافشاری و توجهش به صحبت قبلی ام کلافه شدم. تند و بی حوصله گفتم:

-شاید از جنس مرد ترسیده. والله منم بادیدن سامان و بابامو م...

لبم را به دندان گرفتم و چشمهایم را به گوشه ای ترین حالت ،چرخاندم.صدایش از پشت سرم آمد:

-دلیل نمیشه همه ی مردا بد باشن.

شیر آب را بستم و کتری را سرجایش گذاشتم:–منظوری نداشتم. بلانسبت تو.

-فرشته هیچوقت از من بدش نمیاد. این موش و گربه بازیاش حتما دلیل دیگه ای داره.

شاسی نارنجی را پایین زدم و مقابلش پشت میز کوچک نشستم.

دو دستش را درهم مشت کرده بود و روی میز گذاشته بود.

-میخوای بریم ببینش. واقعا حالش بده! موش مردگی کجا بوده؟؟

اخمش عمیق تر شد و سرش پایین افتاد:– موش و گربه بازی نه موش مردگی.

-هان...

-حالا اگه قراره فرار کنه من دیگه چرا اومدم؟

عادت داشتم همیشه مهربان و منطقی ببینمش. آشفتگی و کمی عصبی بودنش من را محتاط و ترسیده کرده بود.

-شرمنده کار داشتی؟ اولش خیلی ترسیدم. دست تنها بودم.

دستش را تکان داد و همزمان با " تیک" چای ساز سر چرخاند و گفت:-نه. ولش کن عصبانی ام حرفام باتو نیست.

-سامان فهمید ؟

-گفتم اینجاست، از نگرانی دراد.

با حرص از سامان پوزخندی زدم و سرم را چرخاندم:- چقدم نگرانه.زن بدبختو ناکار کرد.

-نگرانش بود. غروب زنگ زده خونه ی پدریش گفتن اونجا نرفته. من دیگه بعد این همه سال میفهمم نگرانی واقعی سامان چه شکلیه. توعصبانیت یه کارایی میکنه که بعدش مثل یه بچه پشیمون میشه.

-...

به بهانه ی آماده کردن چای ایستادم و او ادامه داد:

-نمیگم کارش درست بوده اما دلیل دعواشونو شنیدم و حق رو دادم به سامان.

-من نشنیدم.

-مهم نیست ولی مهم اینه فرشته واقعا بی دلیل این نمایشو راه انداخته. حالام که...

-هرچی... وقتی کنترل دست و رفتارشو نداره حالم بهم میخوره.

-سامان گفت فقط سیلی زده.

متعجب و با چاشنی خشمی که کنترلش میکردم گفتم:-فقط و غیر فقط نداره. از تو بعیده. کتک کتکه، چیز بد بده! چه فرقی داره؟ حدش مهمه؟؟

با تعجب بیشتری نسبت به من گفت:- من گفتم خوبه؟

سینی را روی میز گذاشتم :-خب داری توجیه میکنی!

پرسؤال و بی حرف نگاهم کرد...-:

-یه سیلی یا ده تا ! واقعا این درسته مردی زنی رو بزنه؟؟

با بی حوصلگی مشتش را به پیشانی تکیه داد:- فکر کنم سوءتفاهم شده. من منظورم این بود با یه سیلی بچه سقط نمیشه. فکرم جای دیگه رفت.

لبم را گزیدم و از این همه هیجان و صدای بلند و حرف های پشت هم خجالت کشیدم:- ببخشید متوجه نشدم.

-حالا چی؟ واقعا سیلی زد یا بیشتر؟

کمی فکر کردم و گفتم:-دستشو پیچوند...

-ضربه هم به شکمش زد؟

مثل کسی که تازه روشن و آگاه شده باشد، مسخ و خیره سرم را به طرفین تکان دادم:- نه.

نگاهش باریک شد و همانطور خیره ی بهت من ماند.

-...

-درگیر شدن اما چیزی که به دلش بخوره...نه.

-...

-هان! پرتش کرد. محکم پرتش کرد!

-مطمئنی؟

-آره. دستشو نگه داشت و فرشته تقلا کرد، بعد یهو بی هوا ولش کرد.

حالت عصبی و کلافه اش کم کم کمرنگ شد و ناراحت و متأسف گفت:-تا الان کجا بوده؟

-صبح اینجوری میشه خودشو میرسونه بیمارستان و تا الان نگهش داشتن.

بلند شد و گفت:

-ببینمش اینو...

دستش را روی دستگیره ی اتاق قفل شده ی مادر گذاشت و قبل از آنکه چیزی بگویم گفت:- باز کن فرشته.

-اونجا نیست .

کمی مکث کرد و در حالی که به سمت در دیگر میرفت گفت:-فکر کردم قفل کرده داشتم عصبی میشدم.

-نه من کردم. منم اگه اونجا باز باشه عصبی میشم.

-...

-جای خالیش دیدن نداره.

قبل از ورود به اتاقم نگاه کوتاهی به من انداخت و با همان نگاهش " تأسفش" را به من ابراز کرد.

لبه ی تخت نشست و پتو را از روی صورت فرشته بلند کرد:

-میدونم بیداری.

چشمهای پف کرده و پلکهای سرخ فرشته فشرده شد.

-...

-پاشو ببینمت عزیزمن.

دستش را گرفت و خواست بلندش کند که آه فرشته درآمد.

نامی نگران گفت:-درد داری؟

نگران تر گفتم:-طبیعی نیست؟

-فرشته؟

فرشته خودش را جمع کرد :- خوبم.

-کدوم بیمارستان بودی؟

-...

-چرا تورو اینجوری ول کردن؟؟

فرشته با گریه و خشم گفت:- برید بیرون !!

-صبر کن باید چکت کنم. این چه وضعیه؟

پتو را کنار زد و با دیدن پاهای برهنه و خون آلود فرشته با حیرت و بهت زدگی گفت:- این چه وضعیه؟ چرا اینجوری کردن؟

فرشته پتورا روی خودش کشید و فریاد زد:-نمیخواد دکتراتو به رخ بکشی. تو اگه ادعا داری برو اون کثافتو نصیحت کن .

زیر گریه زد:- نوگل دید چطوری پرتم کرد. نوگل دید چطوری کتکم زد.

نامی با خشم و حرص گفت:- زایمان زن نه ماهه انقدر خون ریزی نداره که تو داری! چه غلطی کردی؟ کدوم بیمارستان انقدر مجهز بوده؟؟

فرشته نشست و با درد و زاری گفت:-غلطو دوستت کرده.

در حالی که خودم هم شوکه بودم؛ با نگرانی جلو رفتم و نامی را در حالی که میدانستم منظور و فکرش چیست بلند کردم تا بیشترازاین در روی هم نایستند:

-بلند شو یه دقیقه...

-...

-پاشو ولش کن.

نگاه خیره و اخم آلودش را با تاخیر از فرشته ی گریان گرفت و به من داد:–این واکنشاش بدتر رسواش میکنه .

اشاره کردم آرام باشد و کوتاه بیاید اما ادامه داد:– کسی که یه غلطی میکنه اینجوری میترسه.

-...

-اگه میمردی چی؟ اگه اون قبرستون میشد قبرستون خودت چی؟

فرشته:– تو که کمک نکردی دیگه با بقیش کاریت نباشه.

نامی با نفرت خاصی نگاهش کرد:– برنامه ات واسه دوست بدبخت من چیه؟

فرشته آهسته دراز کشید و به من وا رفته نگاه کرد:–چیه؟ تو هم باور کردی حرفاشو؟

با ناباوری گفتم:–چی کار کردی؟

پلک بست و گفت:–تاوان کارشو نشونش دادم.

نامی:– نمیذاری به دادت برسم؟ دکتر نمیای؟

فرشته نفس عمیقی کشید و با آرامش عجیب و ناگهانی گفت :–خوبم.

ناباور گفتم:–میخوای به سامان بگی اون باعشه؟

-...

نامی:– میخوای یه عمر با عذاب وجدان زندگی کنه؟

فرشته:– به شما دوتا هیچ ربطی نداره. دخالت نکنید. زندگی خودمونه. وقتی کتکم میزنه شماها کجایید که شعار بدید؟ باید دستش یه جوری بشکنه.

نامی با عصبانیت بی اراده ای رو به من گفت:– یه چیزی تنش کن این احمقو ببرمش بیمارستان.

فرشته با لجبازی گفت :– نمیخوام.

نامی و این همه خشم ؟؟

با تندی روی فرشته خم شد:– میدونی صدجور کثافت و مرض میگیری؟ میفهمی؟

فرشته ترسیده و گریان گفت:– بمیرم راحت بشم .

گوشه ی کت نامی را عقب کشیدم تا نگاه ترسناکش را از فرشته دور کنم.

یک ساعت بیشتراز رفتنشان گذشته بود و من با فکر درگیر و ذهن شلوغم به شامی هایی که سرخ میکردم خیره بودم. نمیدانم چطور شد که با تمام بی حالی و ناراحتی ام؛ آشپزی کردم.

در حالی که میدانستم فرشته و من میلی نداریم .
یخچال را باز کردم و خالی بودن افراطی اش یادآور آن بود که مدتهاست خرید نکرده ام. تنها چیزی که برای هضم برنج و کتلت های خشک و سرخ شده پیدا کردم؛ آبغوره بود.
میز ساده را چیدم و منتظر نشستم. در حالی که تمام مدت با خودم و وجدانم کلنجار میرفتم. آنقدری از سامان بیزار نبودم که حقیقت را برایش نگویم و از طرفی گفتن این حقیقت یعنی فروختن و بدبختی فرشته.
با صدای زنگ در ایستادم و منتظر ماندم. فرشته بی حال و نیمه هوشیار تمام سنگینی اش را روی نامی انداخته بود و از پله ها بالا میامد.قهر و غضب نامیرا کم نشده بود. از کنارم گذشتند و به اتاق رفتند. به آشپزخانه برگشتم و صدای نامیرا را از پشت شنیدم:
-اینا مسکنه چیز خاصی نیست، سروقت بهش بده .
-...
-اینام که واسه بهداشت و ایناشه...
سرش را کمی پایین انداخت و گفت :- شب بخیر.
-نرو!
خسته و متفکر برگشت. نگاهش از من به میز افتاد.
-...
-بشین یکم... صحبت کنیم...
دستهایم را درهم پیچاندم:- همفکری کنیم، سامان...
نمیدانم چرا نمیتوانستم درست و حسابی دعوتش کنم! شاید میترسیدم با شنیدن " میل ندارم" اش حس بدی پیدا کنم یا سرخورده شوم.
اما وقتی صندلی را عقب کشید و نشست؛ چیزی از روی دوشم بلند شد.سبک شدم و کمی دستپاچه مقابلش نشستم.
بشقابش را برداشتم و در حالی که برنج میکشیدم گفتم:-نون نداشتم وگرنه با نون میذاشتم.
-دستت دردنکنه.
-خواهش میکنم. چی شد؟
سری بالا انداخت:-همونی که فکر میکردم.یه جای غیرقانونی. با بی رحمی تمام.
-...

قاشق و چنگال منتظر درون دستهایم را پایین آوردم.
آرام و با طمأنینه مشغول شد. نگاهم به پلکهای پایین افتاده و بینی استخوانی اش افتاد. منتظر واکنشی بودم اما عادی و بی حرف میخورد.
عادی بودنش، خونسردی صورتش، فکرم را مشغول میکرد.
دلم پرآشوب و مغزم پربود از " چه کنم " ها... کاش میتوانستم مثل او باشم.
رها کردن ناگهانی قاشق و چنگال درون بشقابش، باعث شد کمی شوکه بشوم. با بی تابی صورتش را گرفت و کلافه با نفس عمیقی گفت:– کاش نمیومدم.
-...
-کاش نمیفهمیدم چه خبره .
-...
دستهایش را بالا برد و در موهایش چنگ زد و همانطور نگاهم کرد. همانطور دست به سر و بلاتکلیف:

–سامانو چیکار کنیم؟

درماندگی از تک تک اجزای صورتش پیدا بود. آرام و با صدای خش داری گفتم:
-نمیومدی منم نمیفهمدیم. واقعا کاش نمیومدی.
یک دستش را روی میز و دیگری را مشت کرده به پیشانی اش تکیه داد .
-...
-اگه به سامان بگیم؛ فرشته رو تیکه تیکه میکنه.
با همان چشمهای بسته سر تکان داد و گفت:–میدونم.
-اگرم نگیم...
نفس عمیقی کشید و همانطور که با دانه ی برنج روی میز بازی میکرد گفت:–نامردی محض در حق صمیمی ترین دوست.
-...
-انگار پشیمونی سودی داره که کل راه تا اینجا زار زد.
-فرشته؟
نیم نگاهی به من انداخت و سرتکان داد:– آره.
-پشیمون؟

-هه...

-شاید راست بگه!

دانه ی برنج له شده را به سمتم گرفت و مقابلم گذاشت. ابرو انداخت و اشاره ای به آن کرد. پلکهایم پایین افتاد و خیره به دانه ی لهیده بودم که گفت:

-بگیر، درستش کن. مثل اولش.

آرام نگاهش کردم و سرم را به تأئید مثال و حرفش تکان دادم...-:

-پشیمونی چه سودی داره؟ اون بچه زنده میشه؟ سامان حالش خوب میشه؟

ابروهایم نگران و درمانده ، درهم و روبه بالاشد:-نه.

-کسی پشیمونیش موجهه که بگیم تواوج عصبانیت دست به کار عجولانه ای زده. نه کسی که با داداشش ازقبل برنامه بچینه!

انگشت اشاره ام را میان دندان گذاشتم و بهت زده گفتم:

-وای...

-بله. از برادر حرفه ایش کمک گرفته.

-از قبل نقشه کشیدن؟

-عصبی میره اونجا و داداششم راهکار میذاره جلوش.

-...

-حالام پشیمونه!

دستش را پشت گردنش کشید و نیمرخ به من و خیره به گوشه ای از آشپزخانه، با لحن تمسخر و پر حرصی گفت:-هرچند احساس میکنم اینم یه فیلم دیگشه که مارو ساکت کنه.

-خیلی فکرت کار میکنه. از حماقت و سادگی خودم بدم میاد.

کمی تند به سمتم برگشت و منتظر توضیح بیشتر ماند...-:

-واقعا گاهی اوقات حس میکنم خنگ ترین آدمم.

-...

کمی عصبی در حالی که نگاهم را تند و تند روی میز حرکت میدادم گفتم:

-اولش که اونجوری منو دست به سر کرد. الانم که باز داشت دلم میسوخت؛ این حرفت و این طرز نگاهت به رفتارش منم به شک انداخت.

احساس کردم کمی چهره اش باز شد و از این اعتراف شاید بی اغراق و غلو من خوشش آمد. کمی

مهربان تر به نظر رسید:

-سن من کجا سن تو کجا؟

-...

-احساس زنانه کجا و احساس من کجا.

خسته اما کمی نرم پلک زد. انگار این رفتار خوب و آرام برایم محرک بود. محرک مغزی خوبی که فورا فکرم را به کار انداخت.

-الآن نگیم.

کمی متفکر نگاهم کرد...-:

-بذاریم فرشته جون بگیره. الان بدتر نکنیم شرایطو.

نگاه خیره و عمیقش را با تأخیر از چشمهای باز و نگرانم گرفت و به تنگ آب داد:-یک ساعتم دلم نمیاد سامان عذاب وجدان بگیره.

-منم دلم نمیاد فرشته با این وضع زیر مشت و لگد سامان بمیره.

دوباره نگاهم کرد و دوباره نگاه گرفت.

-...

-منم سامانو دوست دارم. عزیزه واسم. ولی بخدا میدونم اینجوری خودشم به جرم قتل میفته زندان. میدونم اگه فرشته و خانوادشو آتیش نزنه آروم نمیگیره.

-خب؟

تکیه داد و دست به سینه نگاهم کرد:-تا ابد نگیم پس.

-تو شرایط بهتر ، تو موقعیت بهتر. یه روز دیگه یه روزی که فرشته حداقل جون فرارکردن داشته باشه!

قانع شده بود اما هنوز پراز شک و تردید بود. زنگ تلفنش سکوت سنگین را شکست و رشته ی نگاه طولانی و عمیقمان را پاره کرد.

-جانم؟

-...

-میام، جایی هستم عزیز.

-...

-توضیح میدم.

-...

-نگرانی نداره نه .

-...

پیشانی اش را ماساژ داد و به من نگاه کرد:- مشغول حل مشکلات سامان و زنش.

-...

-بله.

-شام میخورم قربونت نگران نباش.

-...

-بخوابید مشخص نیست.

-...

کمی کلافه نگاهم کرد و جواب داد:-بله بله کلیدم دارم. شب بخیر.

به محض قطع کردن تماسش؛ صدای زنگ آیفون بلند شد و من گردن کشیدم. با دیدن سامان وحشتزده بلند شدم و گفتم :

-سامانه!

نامی ایستاد و خروج همزمان ما با خروج آهسته ی فرشته یکی شد. کمی خمیده و وحشتزده به سمتمان آمد و ملتمس نگاهمان کرد:-مرگ فرشته نگید چیزی.

نامی دستهایش را روی سر گذاشت و سرش را بالا گرفت...-:

فرشته دستم را گرفت و زنگ دوم سامان بغض ترسیده ی او را شکست:-نوگل به مرگ بابام عصبی بودم به غلطی کردم. بفهمه چیکار کردم میکشه منو.

سامان دستهایش را مقابل دهانش گرفت و " ها" کرد .

نگاه ترسیده و غمگینم را از تصویر کوچک او گرفتم و بلاتکلیف به نامی نگاه کردم.

فرشته:-نگید... امشب منو میکشه میدونم میکشه.

بازوی نامی را گرفت و گفت:- نگو.

نامیرا دستش را با ضرب عقب کشید و به سمت آیفون رفت...-:

فرشته روی زمین نشست و انگار آماده ی ذبح شد! بی دفاع، بی حرکت و تسلیم.

حضور ناگهانی سامان آنقدری استرس و اضطرابم داده بود که هر لحظه احساس تهوع داشتم.

نامی در واحد را باز گذاشت و به دیوار تکیه داد. پلکهایش نیمه باز و سرش عقب.

صدای سامان زودتر از خودش آمد:

-هنوز اینجایی؟

-...

-سلام.

دستش را به سمت نامی گرفت و نامی خیره به دست دراز شده ی او پلک بست.

سامان دستش را پس کشید و روی شانه ی او گذاشت و سرچرخاند.با دیدن فرشته و منی که رنگ به رو نداشتم گفت:

-چیه؟

تک خنده ای کرد :-دیوونه ترسیدم امروز گم و گور شدی. واسه اولین بار تو تاریخ اومدم منت کشی. ثبت کنید !

-...

در را پشتش بست و گفت:-شانس مام که شلوغه اینجا.

فرشته نگاه گریانش را بین من و نامی چرخاند و سرش را پایین انداخت. سامان رفته رفته بهت زده شد و لبهایش آرام و پر تردید باز و بسته شد:- فرشته؟

از شدت ترس، ضعف کرده و لرزان خودم را کنار نامیرا رساندم.

نمیدانم این واکنش غیرارادی از کجا و با چه منظور و هدفی

پیش آمد؟ شاید یک جورهایی هم تیمی اش شدم! یک شریک جرم در دروغی که قرار بود بگوییم.

سامان سری چرخاند و به ما نگاه کرد. به دو دوست صمیمی ای که احتمالا باید روی دوستی امان را سیاه میکردیم.

-چیه بچه ها؟ مشنگ پشنگ میزنین!

از این همه ضعف و سستی ام خسته شدم. نگاهی به نامیرا انداختم. خشک شده و حتی بدتراز من به نظر میرسید.

سامان اخمی کرد و ادامه داد:-چته فرشته؟

نگاه پر معنا و ملتمس و خیس فرشته از نامیرا به من و از من به او میچرخید.

سامان به سمت فرشته رفت و فرشته با سختی ایستاد و پرضعف و شکسته گفت:-نیا.

دستش را بلند کرد و مقابل صورت سامان گرفت:-دست به من نزن.

-این بازیا چیه؟ چرا اینجوری ای په تو ؟؟

به سرتا پای خمیده ی او نگاهی انداخت:–فرشته چته ؟؟

عصبی شد و به ما برگشت :–چیه ؟! شما چرا حرف نمیزنید؟

فرشته یک دست به پهلو و دولادولا به سمت اتاق رفت و بلند بلند گریه کرد. برای اولین بار تا این حد دلم برای مردی سوخت.

با وجود تمام اعتقاداتم، با وجود تمام باورهایم به حق و حقوق همجنسانم؛ قلبم که تا همین چندلحظه ی پیش از او بیزار شده بود؛ حالا پر از غم و تأسف، آرام تر تپید و کم کم زبانم چرخید و لبهایم باز شد:– بچه ...

بزاق نداشته ام را فرو دادم. گشتم و گشتم تا جمله ی مناسبی پیدا کنم. جمله ای که اگر حقیقت نیست، دروغ هم نباشد.

یک سرمشق برای آنکه باقی اش را خود فرشته بنویسد:

-بچه ازبین رفته.

گوشه ی چشمش پرید. چند چین آشنای کنار چشمهایش پررنگ شد و نگاه تنگش بین من و نامی رفت و آمد:– چی؟

نامیرا دستهای قلاب شده اش را پشت گردنش گذاشت و به سامان پشت کرد. سرش را بالا گرفت و چند قدم دور شد.

نگاه سامان لرزید و از او گرفته شد. به من برگشت و باصدای مرتعشی گفت:–نوگل ...

انگشت اشاره اش به سمت من بند نمیشد. بند نمیشد چون دستهای لرزانش اجازه ی تمرکز نمیداد:– ی...یعنی چی؟

سرم را پایین انداختم و او ناخواسته و عصبی داد کشید:– به من نگاه کن !

-...

-نامی چی میگن اینا؟

چرا فعل جمله اش فعل جمع بود؟؟ همه ی بار که روی دوش من بود ؟!

-...

دو دستی پنجه هایش را داخل موهای پریشانش فرو برد و مثل بچه ی بی پناهی بغض کرد:–نامی؟

-...

این بار فریاد زد:–نامی؟؟ جواب بده لامصب!

نامیرا پر هیجان و معترض برگشت. بلند تر فریاد زد:- از من هیچی نپرس !
انگشت اشاره اش را بارها و بارها روی شقیقه اش کوبید:- نپرس! از من هیچی نپرس! زندگی گند خودتون به خودتون ربط داره! من و این چه گناهی کردیم ؟
وقتی اشاره ی کوبنده ی دستش به سمت من گرفته شد؛ پلکهایم روی هم افتاد و دردشدیدی که روی قلبش سنگینی میکرد را احساس کردم. خوب میدانستم که از فشار این پنهانکاری، یا شاید حتی نابرادری حالش این همه بد است.
سامان به سمت اتاق دوید و دستگیره را بالا و پایین کرد:
-فرشته! فرشته!
لگد های محکمش به در دوباره ضربان قلبم را بالا برد. نگاه من و نامی روی مشت و لگدهای سامان ثابت شد .
میدانستم که او هم به همین موضوع فکر میکند، به اینکه اگر سامان در جریان دقیق ماجرا باشد قطعا همین مشت و لگدها نثار فرشته خواهدشد .
نامی جلو رفت و در یک حرکت سامان را عقب کشید.
سامان فریاد زد:- ولم کن!
نامی بلند تر داد کشید:- سکته کرد!
-به جهنم! به تو چه ؟ تو که لالمونی گرفتی؟ برو گم شو اونور از خودش بپرسم.
نامی دستهای سامان را محکم تر گرفت:-چی میخوای بدونی؟
-چه بلایی سر بچه اورده؟
نامی نگاه خشمگین و گشاد شده اش را از سامان گرفت و به در اتاق داد. بلند و بدون رعایت داد زد:- فرشته؟ بیا بگو دیگه! بیا جواب بده.
انگار جدیت نامی به فریاد و مشت و لگد سامان چربید. انگار این لحن و این جذبه آنقدری تهدید آمیز و پرمعنا بود که فرشته احساسش کند و در را آهسته باز کند.
با سری افتاده در چهارچوب بایستد و گریان بگوید:
-مرد بچم .
-...
-یادته اون لحظه که پرتم کردی زمین؟؟
سامان خودش را از حصار نامی بیرون کشید و به سمت فرشته رفت :- چرت و پرت نگو فرشته. بریم

دکتر هیچی نشده. دوتا قطره خون ریخته گندش نکن.
فرشته از خجالت بود که سربلند نمیکرد. نمیتوانست سرش را بالا بگیرد و مقابل چشمهای ما نقش بازی کند.
خودش را به ضعف زد یا واقعا حالش بد شد را نفهمیدم.
فقط کمتر از چندثانیه بعد بی حال و نیمه هوشیار درآغوش سامان رها شد و سامان...
کاش نمیدیدم اصلا. کاش نمیشنیدم .
که گریه میکند! که مثل بچه ها شده و از شدت ناراحتی روی پا بند نمیشود. از ته دل زار میزد و خودش را فحش میداد.
زمین و زمان را فحش میداد و در اوج بدبختی و سادگی نامی را التماس میکرد تا کمک کند! زنده کردن مرده که کار پزشک نبود! اما سامان اصرار میکرد که نامی یک نگاه کوچک بیاندازد !
التماس میکرد که جلو برود و حداقل معاینه کند !!
و وقتی که همراهی اورا ندید؛ نامی را هم به باد فحش و ناسزا بست و نامیرا...
بدون آنکه خم به ابرو بیاورد؛ سپربلا شد. بی حرف و غمگین خودش را در اختیار سامان و توهین هایش گذاشت.
شاید اینجوری از عذاب وجدانش کم میشد. شاید از اینکه سامان ندانسته اورا برای همچین دروغی تنبیه میکند احساس آرامش میکرد...
اما من چه ؟ منی که تمام خوبی های سامان در ذهنم مرور میشد.
تمام محبتهایش، حمایتهایش و...
کاش به من هم فحش میداد. کاش بیشتر سرم داد میزد...
روی زمین تکیه بر دیوار نشستم و خسته و بی رمق نگاهشان کردم. یک دستم بر پیشانی و دست دیگرم حلقه شده به دور زانوان مرتعشم .
-کمک کنید ببرمش بیمارستان!
نامی:-بردمش سامان... بردمش.
سامان درمانده و شکسته فرشته را به آغوش فشرد و بلند بلند تکرار کرد:-غلط کردم فرشته. غلط کردم !
بینی اش را بالا کشید و روی سر اورا محکم بوسید:-لعنت به من کثافت...
نگاه ماتم از شانه های افتاده و لرزان سامان به نامیرا افتاد.

تکیه بر چهارچوب و با غمگین ترین حالت ممکن به سامان خیره شده بود .
-پاشو بریم خونمون. پاشو من دستم بشکنه الهی.
نگاهم را برداشتم و با بغض سرم را چرخاندم تا بیشترازاین شاهد شکستن سامان نباشم.
نامی تکیه اش را برداشت و روبه روی من روی مبل نشست. سرش را گرفت و مثل من گوش داد .
سامان خودش را روی زمین کشید و در را محکم پشتشان بست.
شاید اینجوری فرشته هم روی بازی کردن نقشش را پیدا میکرد.
میدانستم که از خجالت من و نامی صدایش در نمیاید.

انتظارمان برای دیدن نتیجه طولانی شد. با صدای گرفته و خش دار نامی سر بلند کردم :–من میرم.
خواستم بلند شوم که با همان گرفتگی و بی حالی دستش را تکان داد:–بشین .
کتش را برداشت و کشیده و خسته تا در قدم برداشت.
به محض خروجش ایستادم و به سمت اتاق رفتم. در را آرام باز کردم و سر کشیدم.
دوبالش وسط اتاق؛ سامانی که فرشته را تنگاتنگ بغل گرفته بود و آرام اشک میریخت و فرشته ای که غرق درخواب و آرام بود!!
****
انقدر از دستش دلخور بودم که علنا جوابش را نمیدادم.
خودش هم متوجه این همه سرمای من شد که دیگر لام تا کام حرف نزد. لقمه های کوچک کره و عسل را با ناز و تمارض از دست سامان میگرفت و میخورد.
در عجب بودم که چطور سامان به این همه سکوت و سازش شک نمیکرد. آنقدری احساس عذاب وجدان داشت که انگار ظرفیت برای حواس دیگرش پر بود!
نمیدانستم برنامه ی فرشته چیست. اصلا برنامه ای دارد؟؟ یا فقط هدفش ازبین بردن بچه بود؟ اینطور که پیدا بود حالا حالاها قصد زندگی داشت و حتما به خانه برمیگشت! اما برگشتنش برایم قابل هضم نبود مگر آنکه فکر دیگری درسرش داشته باشد.
با صدای تلفنم آهسته بلند شدم و همراه نفس عمیقی از آشپزخانه با آن جو سنگین و خفه کننده اش خارج شدم.
با دیدن ("hana.home" خانه ی حنا)، گلویم را صاف کردم و تاجایی که توانستم جان دار و مؤدبانه جواب دادم:

-جانم بفرمایید؟

-سلام عزیزم. حال شما؟

-نیلوفر خانوم شمایید؟

-بله، خوبی نوگل جان؟

-ممنونم.

-تسلیت میگم.

-سلامت باشید.

-حقیقت زودتر باید زنگ میزدم برای عرض تسلیت.

-لطف کردید خانوم. برادر و پسرتون خیلی کمک کردن.

-وظیفه بوده. بله شنیدم داداشم پزشک معالج مامان بودن، متاسفانه کاری نتونست بکنه، این مشکلات توی جراحی...

فوری گفتم:- بله میدونم، تقریبا جواب شده بود. اینم قسمت من و مادرم بوده. بازم ممنونم.

-خدا رحمت کنه؛ حقیقت عزیزم نامیرا خیلی سپرد که فعلا زنگ نزنیم برای هماهنگی کلاس حنا و ... اما امروز گفتم بعد سه چهار هفته إن شاالله روحیه اتون بهتره .

پیشانی ام را ماساژ دادم و از ذهنم گذشت که کلاسها را کنسل کنم. چراکه اصلا حوصله و توان سابق را در خود احساس نمیکردم.

-...

-میدونید بالاخره حنا هم منتظره؛ گفتم بدونم اگر ممکنه کلاسها برگزار بشه اگه نه...

من و من و تعللش تنها یک معنی داشت آن هم اینکه اگر نمیروم تکلیفشان را روشن کنم .

-امروز یعنی؟

-جمعه اس دیگه؟ گفتم منتظر باشیم یا این هفته هم...

میان حرفش با احترام گفتم:-میام .

-عزیزم ببخشیدا، من میدونم مشکل داشتی الانم فقط خواستم...

مجددا میان حرفش رفتم:- نه حق کاملا با شماست. عصر منتظر باشید. بابت انتظار عذرمیخوام.

-خواهش میکنم، من بازهم تسلیت میگم گلم. روز بخیر.

تماس را قطع کردم و بدون هیچ اشتیاقی برای شروع مجدد کارم به آشپزخانه برگشتم.با دیدن سامان که صورتش را گرفته بود و هنوز عذاب کار نکرده اش را تحمل میکرد؛ روبه فرشته پوزخند بی صدایی

زدم.

سرش را پایین انداخت و سامان به دنبال بحث قبلشان که من در جریان نبودم گفت:–یه روز، یه هفته، یه ماه ... ولی برگرد.

-...

نگاه شرمنده اش را به من داد:–الان توهم میگی چه پرروئه این ؛ ولی نوگل من دست خودم نبود. بخدا وقتی عصبانی میشم دست خودم نیست .

-...

-این باید بدونه من روانی میشم با حیوون مو نمیزنم. چرا میری روی اعصابم آخه قربونت برم؟

-...

-ولی...

-...

-هرکی..هرکی یه غلطی میکنه آدم میشه. تجربه میشه... بجون سوسن بجون خودش دیگه درست میشم .

به فرشته نگاه کرد و ادامه داد:–بزن تو گوشم ولی ساکت نباش اینجوری.

با دیدن نیمرخ بغض آلود و چشمهای اشکی اش دلم گرفت.

به بهانه ی شستن لیوانم ایستادم و پشت به آنها شیر آب را باز کردم.

-...

-فرشته من الان چیکار کنم؟ چی بگم ؟

-...

-چک باباتو همین امروز برمیگردونم. خوبه؟

باشنیدن حرفش ، لیوان از دستم درون سینک افتاد. دوباره برش داشتم و منتظر جواب فرشته ماندم.

-...

-خوبه؟

-...

-باهم میبریم اصلا. پاشو...

-...

-پاشو همین الان .

-...

-فرشته؟

برگشتم و نگاه خیره ی فرشته با دیدنم به زیر افتاد. هدفش همین بود؟؟ با حرص کنترل شده ای گفتم:-سامان جان اصرار نکن الان. بذار چندروز اینجا بمونه با خودش کنار بیاد.

سامان که انتظار " جان" خطاب شدن را نداشت، با حال بهتری گفت:-میخوام خودش ببره چکو بده.

-فردا، پس فردا بیا دنبالش. امروز تنهاش بذار.

فرشته زیر چشمی نگاهم کرد. میدانست که به محض خروج سامان روی سرش آوار میشوم.

دست فرشته را از روی میز برداشت و به سمت لبش برد.

آهسته بوسید و با همان بغض مردانه زمزمه کرد:

-خدافظ.

ایستاد و سوییشرتش را از روی صندلی برداشت. با حال بدی خانه را ترک کرد.

دست به سینه شدم و تکیه زده با نگاه تمسخرآمیزم بروبر به فرشته خیره شدم. مدتی گذشت و من مثل دیوانه ها دستهایم را بار ها و بارها به هم کوبیدم و تشویقش کردم.

از صدای بلند دستهایم سربلند کرد و با ناراحتی گفت:

-بسه.

دوباره دست به سینه شدم :-ماشاالله به این برنامه ریزی.

-برنامه ی چی؟

-فکر کردی من و نامیرا لال شدیم میتونی هرکار خواستی بکنی؟

-شما دوست منم هستین.

با خشم روی میز خم شدم و تقریبا بلند گفتم:-دوست اون بدبخت چی؟ نیستیم؟

صورتش را گرفت و نگاهم لحظه ای به حلقه ی آنچنانی اش منحرف شد.

-داد نزن.

-چرا نزنم؟ از دیشب تا حالا مردم از عذاب وجدان. خفه شدم! درد خودم کمه؟؟

-تو زندگی ما نیستی. بچه واسه ما درد بود نوگل بفهم.

یکی روی میز زدم و بلند غریدم :- أه!

از آشپزخانه خارج شدم و شنیدم که صندلی را تند و پرصدا کشید و دنبالم راه افتاد:-میومد بین من و سامان تلف میشد خوب بود؟

خودم را روی تخت انداختم و بالش را روی صورتم فشردم...-:
-دلت واسه سامان نسوزه. بده جونمو حفظ کردم؟ از دور میبینید میگید وای وای وای الهی بمیرم برای مرد بدبخت! اما وقتی دست سنگینش بخوره تو صورتتم همینو میگی؟!
-...
-نقشه ای نکشیدم اما با این کارم آدمش کردم.دیگه انگشتشم بهم نمیخوره.
شاید کمی... فقط کمی از حرفهایش درست بود اما دلیل نمیشد تهدید آمیز و عصبی و شمرده شمرده نگویم:
-فرشته به خدا اگه ازش سواستفاده کنی...
دوباره نشستم:- افتضاح خراب کردی فرشته. رفتی توی چاه...
یقه ام را محکم و وحشیانه گرفتم:-یقه ی من و نامیرای بدبختم گرفتی کشیدی تو.
-تو هیچی ن...
بلند و با حرص گفتم:- برو بیرون درم ببند .
-...
با ناراحتی رفت و صدای گریه اش بیشتر و بیشتر عصبی ام کرد .
بالش را برداشتم و محکم به طرف در نیمه باز پرتاب کردم.

****

-سوئیچم توی ج...
با دیدن نگاه خیره و پرمعنای من سکوت کرد. دوباره به آئینه نگاه کردم و مشغول مرتب کردن یقه ی بدقلق بارانی شدم.
انقدر که ساده گرفته بود تصور میکردم واقعا اتفاق خاصی پیش نیامده است! کیف دستی و کتاب و چتر را برداشتم و بدون حرف از خانه خارج شدم. با وجود باران نسبتا تندی که میبارید؛ راه زیادی را بدون آنکه ماشین بگیرم طی کردم.
هوای خوب و خنک بارانی حالم را بیش از آنچه که تصور میکردم بهتر کرده بود. بوی نم خاک و چوب مستقیما به دلم مینشست و مسکن خوبی برای افکار پریشانم بود .
فرشته اگر بیشتراز سامان به من لطف نکرده بود؛ کمتر هم نکرده بود. این بود که من را آشفته و عصبی میکرد. این صمیمیت، این نزدیکی و این دوراهی. دخالت من مساوی بود با از دست دادن فرشته و

برعکس آن مساوی بود با خیانت به سامان.
احساس نیاز به چیزی داشتم تا حال و هوایم دراین هوای خوب و دلپذیر بهتر شود. نیاز من نیاز به یک هم‌صحبت بود. به یک دوست خیلی خیلی صمیمی. که ساعتها به حرفهای جسته و گریخته ام گوش کند. به کسی که فکر پریشان و آشفته ی من را بخواند و اگر نیازی بود راه حلی بدهد. آن قدر صمیمی و نزدیک که بارها فنجان های سرد شده ی چای و قهوه امان را عوض کنم.
اما ظاهرا همین دوستهای معمولی را هم به زودی ازدست میدادم. پیدا شدن دوست خیلی صمیمی و خوب ، پیشکش!
-مترو؟
چتر خیس طرح باربری را قبل از نشستن بستم و همراه یک " سلام" آهسته نشستم.
خیره به خیابان و مردمی که گاها قدمهایشان را تند تراز حد معمول برمیداشتند.

باوجود همراه داشتن چتر،عوض کردن چندخط ماشین؛ به اندازه ی کافی من را خیس و آب کشیده نشان میداد. نگاهی به ساعت مچی قدیمی با بندهای چرم ترک خورده ام انداختم و نفس راحتی کشیدم. زنگ را فشردم و منتظر ایستادم. وقتی که انتظارم بیش از حد معمول طول کشید؛ دوباره انگشتم را نزدیک بردم که صدای حنا در کوچه پیچید:
-سلام سلام ببخشید.
قبل از آنکه فرصتی برای جواب پیدا کنم؛ گوشی را گذاشت و در با " تق" بلندی باز شد.
نمیخواستم به اینکه صدای حنا تا چه حد مضطرب و عجیب بود فکر کنم. اصلا ارتباطی به من نداشت. اما گاهی اوقات ناخودآگاه درگیر میشدم. مثلا صدای نیلوفر که از داخل خانه و کمی نامفهوم شنیده میشد؛ توجهم را جلب میکرد. چیزی شبیه به اعتراض و دلخوری. به محض رسیدنم به در شیشه ای؛ احساس کردم آشفتگی خاصی که در خانه اشان برقرار شده بود تمام شد و سکوت اغراق آمیزی همه جا را فرا گرفت.
حنا با لبخند نصفه نیمه ای در را به رویم باز کرد و من به محض ورودم؛ بی اراده به پله ها نگاه کردم. پیچیدن تند نامی روی اولین پاگرد از چشمم دور نماند. صدای کوبیده شدن محکم دری در طبقه ی بالا گویا بود.
نگاه بی حواس و خیره ام را با تأخیر از جای خالی اش گرفتم و به حنا دادم :- سلام عزیزم.
نیلوفر بدون آنکه مثل حنا ؛ تلاشی برای ظاهرسازی کند، سر تکان داد و با گفتن " سلام و خوش

آمدی" سالن را ترک کرد.
بیشترازاین واکنش نشان ندادم تا حنا خجالتزده نشود. خودم را به راه دیگری زدم و نسبتا سرحال لبخند زدم :–تمرین کردی؟
راه افتاد و همانطور که من را هدایت میکرد آهسته و همانطور که حدس میزدم، شرمنده گفت:
-بله.
وارد اتاقش شدم و دستی روی سازش کشیدم. پایه و پیتر را بررسی کردم و سرتکان دادم:–مبارک باشه، گرونشم خریدی!
لبخند خشک و مضطربش تمرکزم را به هم میزد. این روحیه برای یاد گیری و شروع آموزش اصلا خوب نبود.
بارانی ام را درآوردم و روی تخت نشستم. چند ضربه کنارم زدم و گفتم :–در رو ببند بشین.
کش سرش را محکم تر کرد و در را آهسته بست .
با تردید و کمی دوستانه سر تکان دادم :–خوبی ؟
سرش را به طرفین تکان داد و گفت:– کم کم داره از جمعه ها بدم میاد.
ابروهایم بالا رفت و لبهایم برگشت:–چرا؟ چون من میام؟ امروزم که جبرانی داریم. دوساعت تحملم کن.
خندید و تکیه اش را از در گرفت. کنارم نشست و گفت:–چون داداش جمعه ها صبح تا شب خونه اس.
لبم را گاز گرفتم:–بیچاره نامیرا!
کمی به صورتم خیره شد و گفت:–نه که از بودن اون ناراحت بشم. وقتی زیاد با مامان باشن...
صدایش را آرام کرد:–جروبحث میکنن.
سرم را تکان دادم و گفتم :–پیش میاد حنا، همه جا همینه. من و مامانمم همین جوری ایم...
فقط چند ثانیه نبودش را فراموش کردم. از فعل حالی که استفاده کردم دلم گرفت و کمی ناباور به چشمهای درشت و غمگین حنا خیره شدم. خنده ی تلخ و مصلحتی ای کردم تا دلسوزی بیشتری نکند:– اولین باره یادم میره. چه عجیب!
-متأسفم.
دستم را تکان دادم و همانطور که کتاب را ورق میزدم گفتم:
-مرسی. کلی خواستم بگم توی همه خونه ها هست. مثل اون سری هم که بهت گفتم.
-...
با این وجود انگار ذهن کنجکاوم تحمل خودداری نداشت. درحالی که درس جدید را مرور میکردم گفتم

:–ولی از نامی بعیده این همه عصبانیت. نه؟

-مامان خیلی دخالت میکنه.

باوجود آنکه میدانستم حق با نامی و حناست، سعی کردم شخصیت استادی را حفظ کنم و بگویم:

-نگو اینجوری، مامانا خیر مارو میخوان.

-نه بابا. سارا چه خیری داره؟

پرسشی نگاهش کردم و او ادامه داد:

-تازه داداش بچه که نیست! هی بگی با این ازدواج کن با اون ازدواج کن.

سرم را تکان دادم و گفتم:– آهان...

-داداش که کلا دوروزه توخودشه حالا فکر کنید مامان باز شروع کنه به سرکوفت زدن انتخاب قبلی داداش بیچاره و بعدم...

همانطور که بلند میشدم گفتم:–اگه اینجوریه که حق داره داداش.

خب بیا ببینم چه کردی.

تمام مدتی که درس های قبل را پس میداد و درسهای جدید را میگرفت؛ فکر و ذهنم پیرامون نامیرا و اوضاع و احوالش سیر میکرد. جوری که از آن همه فکر در هم و بر هم همین یکی برایم پررنگ شد و اصلا نفهمیدم که چرا تا این همه نسبت به او و سارایی که مادرش برایش لقمه گرفته بود کنجکاو شده ام.

بعد از دوساعتی که در نظر هردویمان زود گذشته بود؛ آماده ی رفتن شدم.

به سمت پنجره رفتم و پرده ی حریر را کنار زدم.

حیاط خیس خورده و زیبایشان روبه تاریکی میرفت و من خیره به منظره ی زیبای پیش رویم منتظر بودم. حنا چند ضربه به در زد و گفت:

-بابا...

دستهایم را از جیب بارانی ام بیرون آوردم و به پدرنامیرا که خواسته بود آخر کلاس منتظرش بمانم نگاه کردم:– سلام.

-سلام حال شما؟ تسلیت میگم خانوم.

نگاه کوتاه و سرگردانم روی تخت و وسایلم چرخید و دوباره به چشمهای نسبتا ریز اما کشیده ی او افتاد:– خیلی ممنونم.

-خانوم کارخانه من شماره حساب شمارو از سامان گرفتم؛ هزینه ی چهارجلسه رو زودتر حساب کردم.

-ممنونم لطف کردید.

لبخند محترمانه ای زد و در حال خروج از اتاق گفت :- قربان شما. با اجازه.

کیف و وسایلم را برداشتم و روبه حنا در حالی که خارج میشدم گفتم:-آفرین که با این مشغله و کلاسای زیادت ازاین کلاست نمیزنی.

درحالی که روحیه ی نسبتا بهتری پیدا کرده بود جواب داد:- نه واقعا علاقه دارم آخه...

درحال باز کردن پیام فرشته گفتم :-هوم...

"من رفتم".

"کجا؟"

"اومد دنبالم رفتم".

چند ایموجی پوزخند برایش فرستادم و گوشی را با کمی حرص درون کیفم انداختم.

برای خداحافظی سر چرخاندم و با دیدن نامی که حاضر و آماده مشغول صحبت با پدرش بود کمی مکث کردم.

-کجا؟

-میام.

-چی شده؟

به سمت خروجی راه افتاد و دستش را بالا گرفت...-:

نیلوفر روبه پدرنامی گفت:-ولش کن.

تک سرفه ای کردم و گفتم :- خدانگهدار؛ با اجازتون.

نامی با یک ایست تند ایستاد و به عقب برگشت. با دیدنم سر تکان داد و من نگاه آشنایم را به او دادم :- سلام خوبین؟

نمیدانم چرا در حضور خانواده اش از صمیمیت زیاد خود داری کرده بودم .

-ممنون.

در را باز کرد و بدون حرف و واکنش دیگری خارج شد.

نیلوفر این بار جلو آمد و با برخورد بهتری گفت :- ممنون نوگل جان.

-من ممنونم.

متوجه منظورم شد:- خواهش میکنم؛ فقط درسته دیگه؟ سی صدوبیست میشد؟

شاید بعد از سه سال تجربه ؛ خجالتزده شدن هنگام حساب و کتاب چندان حرفه ای و عادی نبود. با این حال کمی شرمنده و به بهانه ی پوشیدن کفشهایم سرم را پایین انداختم و تند و تند جواب دادم:

-بله بله مرسی.

دست حنا را فشردم و چشمک آرامی برایش زدم. با هیجان گفت:

-نخورید زمین؟! پله ها که خیس میشن، سر میشن.

نرده هارا گرفتم و گفتم:- قربونت مواظبم. بروتو سرد شد خونه.

-خداحافظ.

پیله ی محکمی که نامی دور خودش تنیده بود، من را ازاینکه بخواهم نزدیکش بشوم باز میداشت. مثلا با وجود آن همه نزدیکی بدون توجه به خروج ماشینش از در کوچک خارج شدم و مسیرم را از پیاده رو ادامه دادم. باران نم نم و پراکنده در حدی نبود که چترم را باز کنم .

با احساس قدرت پیدا کردن چراغهای ماشینش؛ تصور آنکه بخواهد سوارم کند سخت نبود.

طولی نکشید که تک بوقی زد و گفت:-بیا بالا.

-مزاحم نمیشم.

به روبه رو خیره شد و حرکت دستش روی فرمان نشانه ی بدحالی و عدم تمرکزش بود.

-میبرمت تا یه جایی.

بیشترازاین منتظرش نگذاشتم و شمشاد هارا کنار زدم و به سمتش رفتم. باتشکر و قدردانی کوتاهی نشستم و قبل از آنکه هشدار ماشینش طبق معمول تذکر بدهد؛ چرخیدم و کمربندم را بستم.

ای کاش شرایط مناسب تری داشت تا میتوانستم در مورد سامان با او صحبت کنم. اما جو سنگین درون ماشین یکجورهایی خفه کننده بود.

مدتی گذشت و خودش بحث را با لحنی سنگین و بی حوصله شروع کرد:

-ابلیس اونجاست هنوز؟

لبم را گزیدم و نیم نگاهی به نیمرخ خسته و درهمش انداختم. نمیدانم پشت این نسبت منظوری داشت و اشاره به اسم فرشته بود یا که تنها بخاطر دروغ و حقه اش اورا ابلیس میخواند.

-الان پیام داد که رفت خونه.

-...

-فهمیدی چک...

دستش را بالا گرفت و گفت :–سامان بهم گفت.

-چیزی گفتی؟

با همان تلخی گفت:–ببخش نوگل الان فقط میخوام فکر کنم.

برعکس من که دلم هم‌صحبت میخواست. سر تکان دادم و به روبه رو و حرکت مزمن برف پاک کن خیره شدم. درکش میکردم.

مشکلات شخصی خودش را داشت و حالا جور دوستی اش را هم میکشید.

به اینکه من را تا در خانه میرساند و راهش را کاملا به شرق کج کرده بود اعتراضی نکردم. احتمالا بی هدف به خیابان زده بود و برایش فرقی نداشت کجا برود.

کمربندم را باز کردم و قبل از خروج گفتم :–خیلی خیلی لطف کردی.

سرش را پایین انداخت:–خواهش میکنم.

-مرسی بازم .

و نتوانستم بی تفاوت از کنار رفتار غریب و حال غیر عادی اش بگذرم:

-إن شاالله حال هممون خوب بشه.

-...

-شب بخیر.

این بار چتر را باز کردم و زمزمه ی آرامم مخاطبی نداشت جز خودم:–عجب بارونی شد.

منتظر رفتنش ایستادم و او دنده عقب گرفت. دست تکان دادم و کیفم را روی دوشم ثابت کردم. به سمت در اصلی راه افتادم و همین که خواستم کلید را به آن بیندازم؛ با یک هول آرام باز شد.

صدای زن همسایه به گوشم رسید:– خرابه.

سر تکان دادم:– ممنون.

پله هارا درحالی بالا رفتم که فکر رفتن از این آپارتمان به افکار دیگر اضافه شده بود.هم نبود مادر قابل تحمل میشد و هم ازشر این خرابی های گاه و بی گاه راحت میشدم.

بی حوصله تر از همیشه لباس هایم را روی تخت انداختم و به آشپزخانه رفتم و کتری پر آب را روی گاز گذاشتم. با وجود آنکه هنوز تا زمان خوابم فرصت زیادی مانده بود؛ چراغ ها را جز هالوژن های آشپزخانه خاموش کردم. اشارپ را به دورم پیچیدم و با دلتنگی و بغض آنی ای که به زور سرکوبش میکردم به آشپزخانه برگشتم. این همه تنهایی ناگهانی و مطلق زیادی سنگین بود .به جایی رسیدم که حتی به

بودن فرشته هم راضی شدم! نفس عمیقی کشیدم و آب جوش را درون ماگ پهن و قهوه ای رنگم ریختم .
صدای شرشر باران شدیدترشده بود و موسیقی دلنوازی برای دل بیقرار و تنگم شده بود. لیوانم را برداشتم و همین که از آشپزخانه خارج شدم، زنگ واحد به صدا درآمد.
آرام و کمی با احتیاط به سمت در راه افتادم و از چشمی به راهرو نگاه کردم. با دیدن تاریکی مطلق کمی ترسیدم و لیوان را محکم تر به دست گرفتم. آرام گفتم:
-کیه؟
-من.
متعجب و شاید کمی مشتاق در را باز کردم. برق نم روی موها و پالتویش با تابیدن نور خانه، به چشمم آمد. بی حرف نگاهم کرد و من بی حرف کنار ایستادم. با چهره ی در هم و خسته اش داخل شد و من در را پشتمان بستم.

****

آرام و متفکر، خامه ی قهوه را از روی قهوه ی در حال جوش جدا کردم. بار دیگر گردن کشیدم تا ببینم در چه حال است. بازهم خبری نبود و من همچنان درگیر افکارم و رفتاری که باید پیش میگرفتم بودم.
قهوه ی جوش آمده را درون دوفنجان کوچک ریختم و همراه شکر پاش کوچک درون سینی گذاشتم.
اشارپ را روی شانه هایم میزان کردم و موهایم را پشت گوش زدم. آمدن ناگهانی اش آنقدری شوکه ام کرده بود که بدون توجه به پوششی که همیشه من را با آن میدید؛ در را به رویش باز کرده بودم و حالا...
سخت بود که بدون حجاب و این همه ناگهانی با شرایط کنار بیایم و از طرفی، احساس میکردم سر کردن روسری یا هر چیزی توهین برای حضور بی موقعش باشد!
توهین از آن جهت که تصور میکردم علنا به نوع نگاهش اشاره دارم و انگار با زبان بی زبانی نگاهش را منظوردار دانسته ام.
شاید احمقانه به نظر بیاید اما واقعا ذهنم برای ادامه ی این شب نشینی درگیر شده بود.
سینی را برداشتم و بلاتکلیف درپذیرایی تاریک و خالی از حضور او ایستادم. وقتی که تا حاضر شدن قهوه

از من مهلت خواست سیگاری بکشد؛ او را به بالکن اتاقم راهنمایی کرده بودم و حالا این همه تأخیر معنایی نداشت جز اینکه یک نخ ، جایش را به چند نخ داده بود.
سینی را محکم تر گرفتم و ناچار به اتاق رفتم. سرمای اتاق و پرده ی حریری که آرام تکان میخورد؛ همه گویای حضور او در بالکن کوچکم بود. نگاهم به آئینه ی میز توالتم افتاد و بار دیگر با دیدن موهای بلند و رهایم فکرم بهم ریخت.
بالاخره تصمیمم را گرفتم و سینی را روی تخت گذاشتم. شال پشمی مشکی رنگم را از کمد برداشتم و روی سرم گذاشتم.
احساس آرامش خاصی کردم هرچند که هنوز از طرزفکرش نگران بودم. دلم نمیخواست بد برداشت کند یا به خودش بگیرد.
اصلا راه دور چرا ؟! باید اعتراف کنم که دلم نمیخواست با دیدن حجاب و معذب شدن من ، دیگر به خانه ام نیاید!
کاملا ناخواسته این حضور ناگهانی را میخواستم!
دست خودم نبود که این مهمان ناخوانده، با حضورش دلم را به تب و تاب خاصی انداخته بود.
سینی را برداشتم و آهسته راه افتادم. پرده را کنار زدم و در نیمه باز را باز کردم.
به محض حضورم، سیگار را درون زیرسیگاری ای که مخصوص سامان خریده بودم خاموش کرد و نیم نگاهی به عقب انداخت:
-داشتم میومدم.
سینی کوچک را با دقت روی نرده ی نسبتا پهن گذاشتم و برای عوض شدن جو و همچنین آرام کردن خودم گفتم:-فکر کن بیفته یهو روسر یکی !
-...
صاف ایستادم و نگاهش کردم. خسته و بی حال به خیابان خیس و تاریک خیره شده بود:- اصلا نمیدونم چرا اومدم.
برای آنکه بیشتراز این احساس شرمندگی و پشیمانی از حضور ناگهانی اش نداشته باشد گفتم:- خوب کردی. منم تنهایی میخواستم چیکار کنم؟
نگاهش را برداشت و به من داد. دستی به شالم کشیدم.از نگاهش دور نماند. ترسیدم ناراحت بشود اما آرام تر از قبل به نظر رسید!
آرام و نامحسوس سر تکان داد و من معنای این یکی را نفهمیدم.

-...

-این همه پریشونی تو هم واسه جریان فر...

دستش را تکان داد :–از اونا نگیم .

این همه ناراحتی و درماندگی برای او زیاد بود. برای تصوری که از او ساخته بودم زیاد بود.در نظرم همیشه خونسرد و بی دغدغه بود.

سرم را بالا و پایین کردم...-:

دوباره به خیابان نگاه کرد:– خودم کم مشکلات ندارم که.

-...

-شرمنده.

-چرا؟

صورتش را درهم کرد و دستش را چرخاند:– همین رفتار مزخرفم. دست خودم نیست.

-نه بابا حق داری.

-نه توهم خب حق داری.

-...

-میخوای مشورت کنی، حرف بزنی در موردش، نظم بدی به فکرت. سنگینه این موضوع برات .

-...

-ولی من الآن واقعا شرایط فکر کردن به مشکلات بقیه رو ندارم.

-...

-البته که توی تخریب حال و اوضاعم اثر مکملی خوبی داره ها! اینم بگم!

-راست میگی. فعلا فراموش کنیم .

-...

-بخور قهوه اتو.

-نمیدونم چطور شد.

تک خنده ی تلخ و بی حوصله ای کرد و ادامه داد:– یهو دیدم فرمون چرخید و جلو در خونتم.

-خوش اومدی. خوشحالم کردی .

آهی کشید و کمی سرش را بالا گرفت:–معمولا توی خودم میریزم اما دیگه صبرم سر اومده.

کامل به سمتش چرخیدم و به دیوارخنک و کمی نم دار پشتم تکیه دادم... -:

-نمیدونم تاکی باید سرکوفت یه انتخاب غلطو بخورم؟

-ای بابا.

-والله.

-جریان همون دختر؟

-...

-مگه ازدواج کردین؟

سرش را به طرفین تکان داد:– نه.

-...

-ولی خب چیزی تا عقد و ازدواج نمونده بود.البته اون دیگه برام هیچ ارزشی نداره. نمیخوام بهش فکر کنم. اینکه بشه نقطه ی ضعفم خستم کرده.

-...

-مادرم دیگه بهم اعتماد نداره. مثل بچه ها باهام رفتار میکنه.

از چیزی که قدرت و عزت منو زیر سؤال ببره بدم میاد .

تنها چیزی که به ذهنم زد، گفتن حرفهای تکراری ای بود که ظهر هم تحویل خواهرش داده بودم!

-به هر حال مادره. خیرتو میخواد.

-این چه خیریه که روی مغزم میره و میاد و خستم میکنه؟ عهد بوقه یا مادرم بیسواده؟

-...

-اصرارش رو به ازدواج میشه تحمل کرد اما سرزنش هارو نه. اینکه منو بخاطر انتخاب اشتباه قبلم دایم تحقیر کنه قابل تحمل نیست. اگرم من بخوام فراموش کنم اون نمیذاره .

-...

-با کی رفتی؟ با کی اومدی؟ این کیه؟ چه کاره اس؟ خانوادش کین؟

-اوه...

-همین که میگم حواسم هست مادر من؛ شروع میکنه به یادآوری کارایی که برای اون میکردم و کارایی که در جوابم کرده بود.

-...

-وقتی یادم میفته چه کارا براش کردم و جوابمو چی داد از خودم بیزار میشم.

-تموم شده دیگه. بهش فکر نکن. الآنو ببین. چقدر موفق و خوبی؟ !

-کاش مادرمم مثل تو فکر میکرد. میدونمم از دوست داشتنشه که حساس شده. روی من روی روابطم. روی همه ی آدمای اطرافم .

-...

-نمیتونه قبول کنه من اون موقع سی و دوساله نبودم. میفهمی؟

-میترسه.

-چون فکر میکنه اگه باز شکست بخورم همون واکنشی رو دارم که قبلا داشتم.

دلم میخواست از واکنشش بدانم اما تنها آهی کشیدم و بی اراده شروع کردم:

-کاش...

نگاهش را به من داد و این بار من بودم که سر تکیه زده ام را چرخاندم و به خیابان خیره شدم:- کاش مامان منم بود و مشکل منم میشد دعوا و جروبحث با اون.

-...

-سرکوفتشم روی سرم!

-...

-داد و بیدادشم روی سرم.

-خدارحمت کنه.

-سنتور زدن صبح زود جمعه و خراب شدن خوابمم روی سرم.

-...

منی که طول میکشید اوضاع و احوالم بارانی شود؛ این روزها بی نهایت ضعیف و بی اراده شده بودم. از پس پرده ای اشک به پلاک ناخوانای ماشین پارک شده ای چشم دوختم:

-آرزومه برگرده باز گیر بده اصلا.

"نوچ" متأثر و وا رفته اش ضعیف بود اما شنیدم.

-...

-نمیگم مشکل تو مشکل نیست ولی باور کن من الان دلم میخواست جات بودم.

-...

اشکی روی گونه ام چکید و من لجوجانه پسش زدم:-بیاد باز گیر بده بهم. باز دعوا کنه. اصلا سرکوفت بزنه.

اشکهایم بی اجازه شدت گرفت و پشت هم بارید و بارید:–بیاد فقط.
-نوگل!...
نگاهش کردم و ادامه دادم:–متنفرم از اینکه صدای غرغرش دیگه تو خونمون نمیاد.
در یک لحظه کنترلم را ازدست دادم و با یادآوری مادرم از ته دل اما خفه و بی صدا گریه کردم. پشت دستم راررروی دهانم فشردم و پلک هایم را محکم بستم.
چرا انسان فراموشکار میشد؟ چه سوالی که جوابش در صورت مسئله بود!
ریشه ی انسان از "نسی" بود و فراموشی.منی که همیشه تصور میکردم وقتی مادرم نباشد در نبودش میمیرم؛ حالا احساس میکردم با نبودش راحت کنار آمده ام.میخوابم، کار میکنم، حرف میزنم ، قهوه درست میکنم و...
نامی نزدیکم شد و با مهربانی و لحن دل نشین و مردانه ای گفت:–ادامه بدی منم گریه ام میگیره. ولش کن دیگه.
بینی ام را بالا کشیدم و سرم را به طرفین تکان دادم:–قدر مامانتو بدون. یاد من بیفت شاید حالت خوب بشه.
-...
-احساس پوچی میکنم. به روم نمیارم ولی واقعا زندگی من تهش چی میشه؟
-...
-خب برم سرکار، شب برگردم، بعدش بخوابم و صبح دوباره از اول؟!
بدون کم کردن فاصله اش؛ گوشه ی شالم را به دست و گرفت و درحالی که آهسته لمسش میکرد گفت:–بسه دیگه اشکمونو دراوردی.
با ساعدم چشمهایم را پاک کردم و گفتم:–ببخشید. اومدی دلت باز بشه بدتر...
میان حرفم آمد و با روحیه ی بسیار بهتری از لحظه ی حضورش، تند و بی شک گفت:– باز شد.
از این چشم به آن چشمش نگاه کردم...-:
-دلمو میگم. باز شد.
-...
-اما دیگه اینجوری اشک نریز. باور کن دل سنگم میگیره.
تلخ و شرمنده لبخند زدم و سرم را پایین انداختم.
-...

دوباره همان نامی محکم و دوست داشتنی سابق شد. همانی که روزهای اول پراز غرور و خونسردی بود.
برای بهتر دیدن صورتم سرش را کمی پایین آورد:
-اصلا نمیخواستم اینجوری ببینمت.
-...
-کاری نکن از خودم عصبی بشم که چرا تورو به این حال انداختم.
-...
-تنها نیستی. من دیگه با سامان و بقیه کاری ندارم چون دوستیشون تکیه گاه خوبی نیست. فقط میشه دوستشون داشت اما نمیشه روشون حساب کرد.
-...
-ولی روی من حساب کن. باور کن جدی میگم. من باهات راحتم توهم راحت باش .
زیر لب زمزمه کردم:- ممنونم.
خجالت میکشیدم از این ضعف و بیچارگی. نمیخواستم نگاهش کنم. سرم پایین تر افتاد.
-به خوبیات فکر کن. جوونی، هنرمندی، سالمی، زیبا...یی.
-...
دلم؟ لرزید. رقصید، خندید! به طرز عجیبی آرام شد .
بوی عطرش همراه بوی خوب خاک نم خورده ته آرامش بود. پلکهایم روی هم افتاد و خواستم که بازهم این صدای خوب و مردانه در گوشم بپیچد. اصلا دلم خواست همینطور ایستاده با لالایی صدای بم و دوست داشتنی اش بخوابم.
از گوشه ی چشم به فنجان های سرد شده خیره شدم و یاد آرزوی چندساعت پیش افتادم. یعنی میتوانستم امیدوار باشم که همصحبت و دوست من پیدا شده؟ همانی که انقدر با او صحبت کنم تا قهوه هایمان سرد شود؟؟
-تموم؟
تند و تند سرم را بالا و پایین کردم .
-...
-در مورد موضوع سامانم فکرتو درگیر نکن. من فکر میکنم بهترین راه رو انتخاب میکنم .
سربلند کردم و نگاه به نگاه خوب و آرامش دادم:-مرسی که انقدر خوب و دوستی .
هنوز در عمق چشمهایش خستگی و درد میدیدم. خستگی و دردی که من اجازه نداده بودم به زبان

بیاورد. بجایش خودم را سبک کرده بودم و حالا دلم نمیخواست قدمی از من دور شود.
میترسیدم از تنهایی، میترسیدم از این که این همه خوبی تمام شود .
صدای زنگ موبایلم حس خوبم را گرفت. نگاهی به ساعت مچی اش انداخت :–چه زود گذشت.
-چنده؟
-یازده.
-...
-نمیخوای جواب بدی؟
فوری تکیه ام را گرفتم و داخل شدم. شنیدم که سینی را از روی نرده ها برداشت و پشتم آمد. به دنبال گوشی ام میگشتم که گفت:– ایناها.
نگاه گذرا و طبیعتا بی اراده ای به صفحه اش انداخت.
-سامان یا فرشته؟
-نمیدونم.
با دیدن شماره ی مهدی؛ کمی مضطرب شدم. زیر نگاه کنجکاو و منتظر نامی جواب دادم:
-بله؟
-سلام.
برای کم کردن صدای گوشی دیر شده بود. احساس میکردم صدایش نه فقط به گوش من بلکه به گوش نامی هم میرسد. هرچند نه به وضوحی که من میشنیدم اما همینکه صدای مردانه ی مهدی نامرد را بشنود حس بدی به من دست میداد.
-سلام.
-خوبی؟ تسلیت میگم.
-ممنون.
-من واقعا ناراحت شدم.
اگر نامی نبود قطعا جور دیگری برخورد میکردم:–مرسی لطف داری.
-خودتی دیگه؟ نوگلی؟
-آره.
-خواستم هم تسلیت بگم هم تشکر کنم واسه محبتت.
-خواهش میکنم.

-خدارحمت کنه مادرتو گرچه از من خوشش نمیومد.

-...

-راستش دیروقت زدم شرمنده اما دیگه نمیدونستم چیکار کنم.

-چی رو؟

-قسط بعدی نزدیکه، نمیدونم والله جدی بود حرفتون ، نبود.

به نامی اشاره کردم " ببخشید". سر تکان داد و آرام گفت:

-راحت باش.

مهدی:-چیکار کنم؟ فردا شکایت نکنید بگید نداد.

-نه. هماهنگ میکنم.

-مرسی. خوشحالم کردی. من بازم بابت...

بدون توجه به حرفش گفتم:- شب بخیر.

تماس را قطع کردم و گوشی را در دستم فشردم و تاب دادم .

احساس آنکه ذهنش درگیر مکالمه ی من است سخت نبود .

با وجود آنکه ربطی به او نداشت اما احساس نزدیکی ای که امشب از او گرفته بودم وادارم میکرد به عنوان درددل هم که شده برایش توضیح بدهم اما با حرفش؛ لبهایم باز نشده بسته شد.

-فکر کنم دیگه باید برم.

-به این زودی؟

-یک ساعت بیشتره که اینجام.

-بشین حالا!

شال گردنش را محکم تر کرد و گفت:- نه دیگه دیروقته. گفتم یه عذرخواهی کنم نگی این چه بیشعور بود!

-تو کاری نکردی. نیازی به عذرخواهی نیست.

با لبخند نمایشی و کمرنگی نگاهم کرد و پلک زد...-:

به دنبالش راه افتادم و با ناراحتی محسوسی گفتم:-حالا میموندی منم تنهام.

در حالی که کفشهایش را میپوشید؛ نگاه گذرا و نا محسوسی به گوشی گیرافتاده بین دودستم کرد و دوباره خم شد تا بند پوتینش را به داخل بفرستد.

-تعارف ندارم .

-ممنون که اومدی بازم .

-شب بخیر.

-...

در را پشتش بستم و پیشانی ام را به آن تکیه دادم. میدانستم که اگر این تماس لعنتی نبود؛ با خیال راحت تری میماند. میدانستم که تن صدای نفرت انگیز و بم مهدی را بدون آنکه موضوع مکالمه را واضح و درست بفهمد شنیده.میدانستم که از ادب و شعورش من را گذاشت و رفت. برای خودم ... برای حضور احتمالی مردی در زندگیم و آبرویم.

صدای ناله ام را میشنیدم. حتی به مرحله ای رسیده بودم که میدانستم کابوس میبینم اما جز تحمل عذاب و آشفتگی چاره ای نداشتم. مادرم را میدیدم با اوضاعی پریشان. با پدرم جروبحث میکردند و من احمقانه میان گریه هایم از پدر میخواستم دست از کتک زدن مادر بکشد چون مادر دیگر زنده نیست ! نشستم و نگاه پف آلود و خسته ام را دراتاق چرخاندم. حقیقت این بود که باید به حالم تأسف میخوردم اما صورتم را گرفتم و ریشخند کوتاه و بی جانی به خواب و ماجرای چرندش زدم. ایستادم و سنگین و بی حوصله به سمت دستشویی رفتم.

صورتم را شستم و به اتاق برگشتم. با دیدن ساعت و فکر به برنامه ی بی هدف امروزم؛ تصمیم گرفتم کارم را هرچند دلمرده اما هرچه زودتر شروع کنم. شغل من روحیه و زنده دلی میخواست که من از هیچکدامشان بویی نبرده بودم.

با این حال زندگی شوخی بردار نبود.

صورت خیسم را خشک کردم و بالاخره بعد از این همه مدت کمی به سر و وضعش رسیدم. تغییر زیادی برای منی که نزدیک به یک ماه سروسامانی به خود نداده بودم ایجاد شد. تغییری که کمی حواسم را به خوب بودن حالم پرت کرد!

با این حال لحظه ی آخر خروجم از اتاق، برگشتم و از سرخی اغراق آمیز لبهایم کم کردم. کیفم را برداشتم و همانطور که داخلش را برای اطمینان از همراه بردن دسته ی کلیدم برانداز میکردم به سمت در خروجی راه افتادم.

دستم به سمت دستگیره رفت و همینکه در را باز کردم؛ احساس حضور کسی پشت آن باعث شد فورا و ترسیده سربلند کنم.

دیدن مهدی برایم دست کمی از ریخته شدن یک سطل آب سرد روی سرم نداشت .

-واسه چی اومدی؟

بجای آنکه نگاه به نگاهم بدهد؛ با کنجکاوی محسوسی به پشتم سرک کشید:- سلام.

واحد کناری باز شد و پدر و پسری که آشنایی زیادی با آنها نداشتم همزمان خارج شدند. نگاه بی پروای پسر و نگاه عصبی پدرش چیز پنهانی نبود. همه ی اینها به عصبانیت بیش از حدم دامان میزد. با این حال از ترس آنکه آبرویم بیشتراز این نریزد؛ سکوت کردم تا هر چه زودتر راهشان را بگیرند و بروند.

مهدی قدمی به جلو آمد و من با هول دادن در راهش را محدود کردم:-خوب شد؟!واسه چی اومدی؟ میفهمی چیکار میکنی اصلا؟

-دیشب انقدر عوض شدی تعجب کردم. گفتم نکنه باز سرکارم بذاری. اومدم که...

با خشم گفتم:- اومدی که طلبت رو بگیری !

-طلبکار نیستم . گفتم زودتر تکلیفمو بدونم. که این ماه باید سکه بخرم برای مهر یا سکه بخرم برای تولد اون.

این همه وقاحت، این همه پررویی... چیزی نمانده بود تا پشیمان شوم!

بین بخشیدن و نبخشیدن یک تار مو فاصله بود. با این حال هر کاری میکردم تا شرش کنده شود.

از اینکه پا به خانه ام بگذارد حالم بهم میخورد اما بهتر از این بود که پشت در خانه ام رؤیت شود. در را باز تر کردم و با سر اشاره کردم داخل شود. شاید این همه بدشانسی مضحک و غیر قابل هضم باشد اما حداقل برای من عادی شده بود که نماینده ی ساختمان زمانی سراغم بیاید که یک نره خر را به خانه ام دعوت کردم.

مهدی داخل شد و آقای رحمان پور که سعی زیادی میکرد نگاه و اخمهای درهمش را پنهان کند جای او ایستاد.

-سلام.

بزاقم را فرو دادم و از خجالت موهای سپیدش سرم را به هر طرفی جز صورتش میچرخاندم:- سلام آقا .

-...

-راستی ممنونم بابت پلاکاردی که برای تسلیت...

میان حرفم آمد:- خواهش میکنم.

-...

-همونطور که اطلاع دارید در خرابه.

نیم نگاهی به مهدی که بلاتکلیف وسط خانه ایستاده بود کردم و گفتم:- بله. خیلی بده اینجوری.

-پشت بوم هم نم داده تو این بارندگی های شدید اخیر. موتور خونه هم یکم تعمیر میخواد.

-درسته...

-هزینه های تعمیر رو با حساب شارژ ساختمون و گاز و آب براتون زدم .

قبضی که به سمتم گرفته بود را از دستش گرفتم و نگاهی به آن انداختم.

-ممنون.

نفسی گرفت و دستش را روی محاسنش کشید:-خب...

-الآن بیارم؟

-اگر الان لطف کنید بدید ممنون میشم .

نداشتم و نمیدانستم چطور مهلت بگیرم. سری تکان دادم و گفتم :-باشه فقط الان ندارم. توی کارته.

-زودتر لطف کنید پرداخت کنید چون چند روزم تشریف نداشتین ظاهرا و...

-بله جایی بودم. شب میارم در خونتون.

-چه ساعتی؟ چون ما احتمالا نباشیم.

-میخواید خودتون بیاید بالا.

-باشه اینجوری بهتره.خداحافظ.

-به سلامت.

در را بستم و قبض را روی زمین جلوی جاکفشی رها کردم و عصبی به اتاق رفتم.

کاغذ و خودکار برداشتم و به پذیرایی برگشتم. روی مبل نشستم و تند و تند نوشتم:

"اینجانب نوگل کارخانه"...

-کاش خودت بیای یه سر بریم محضر.

-نامه هم قبوله.

-میدونم میگم یهو...

نگاه تند و منزجرم را که دید ساکت شد.

-...

-نترس اگه قبول نکردن " یهو" ؛ من شخصا میام اونجا رضایت میدم تا فقط بری از زندگیم. ببین...

با اشاره ی محکم خودکارم؛ قبض روی زمین را نشانش دادم:

-چهارصد هزار تومن صورت حساب واسم پیچیدن، ندارم بدم. اما از خیر تو و مهریه میگذرم تا فقط

نبینمت . اینجاهم نیای دیگه حرف درنیاد برام.
دوباره مشغول نوشتن نامه ای که هیچوقت تجربه ی نوشتنش را نداشتم شدم. اصلا نمیدانستم چطور جملاتم را سرهم بند کنم.
-نمیخواستم مزاحمت بشم ولی چهاردیوای و اختیاری. چرا اهمیت میدی؟ مگه خونه ی خودت نیست؟
کاغذ را به سمتش گرفتم و بدون آنکه نگاهش کنم گفتم:- برو، دیگه نه زنگ بزن نه اینجا بیا نه هیچی.
و برای آنکه زودتر شرش را کم کند کیفم را برداشتم و زود تر از او قصد رفتن کردم.
بعد از من خارج شد و بی حرف پایین رفت.
دراین سه سال آشنایی با سامان و رفت و آمد های گاها تنهایش به خانه امان آن هم زمانی که به اصرار مادر تابالا میامد؛فقط حضور مادر بود که من را از شر تهمت ها و افکار غلط همسایه ها درامان نگه داشته بود. حالا به خوبی میدانستم که حضور سامان هم از این به بعد برایم مسئله ساز خواهد شد.
درست بود که خانه کرایه نبود تا از صاحب خانه و خالی کردنش بترسم یا به قول مهدی کسی حق دخالت و بازخواستم را نداشت، اما هیچ دختر آبرومندی دوست ندارد انگشت نمای محل بشود.
برای لحظه ای از ذهنم گذشت که اگر آمدن و رفتن نامیرا هم از نگاهشان دور نمانده باشد؟؟
اما دلم میخواست آمدن او ادامه دار باشد و بدی اش همینجا بود. چرا برایم فرق داشت؟ چرا الآن با این همه آشفتگی و تلخی یاد او دلم را کمی مشتاق میکند؟ !
نفس عمیقی کشیدم و با بی حوصلگی روبه راننده گفتم:
-میشه کمش کنید؟
با رسیدن به آموزشگاه تازه احساس دلتنگی ام را حس کردم .
جوری در و دیوار و سالن را نگاه میکردم که انگار سالها از این محیط دور بوده ام. منتظر پایین آمدن آسانسور بودم که احساس بوی خوشش لبخند ناخواسته ای روی لبهایم آورد. لبخندی که با شروع صبح پرماجرایم در تضاد شدیدی بود.
خودم هم نمیدانستم چرا انقدر برایم متفاوت و خاص شده بود.به سمتش برگشتم و در حالی که رضایت از دیدارش از سرو رویم میبارید گفتم:-سلام.
اما آنقدر که من مشتاق بودم او نبود. لبخندش از ته دل و واقعی نبود. کوتاه و کمرنگ و شاید حتی اجباری:- سلام.
اشاره کرد :- بفرما.

نگاهم را با تأخیر برداشتم و بی حواس برگشتم :- ببخشید.
پشتم آمد و نفس عمیقی کشید. دستهایش را داخل جیبهایش فرو برد و سرش را پایین انداخت. انگار نه انگار که دیشب یک قدم نزدیک تر شده بودیم. هیچ حالت آشنایی نداشت. هیچ چیزی که نشان بدهد او هم دیشب را به خاطر دارد. همان لحن مهربان، همانی که گفته بود اگر گریه کنم گریه میکند!
اصلا یادش می آمد که مثل دوستهای خیلی خوب و صمیمی گوشه ی شالم را به دست گرفته بود و در یک قدمی من ایستاده بود؟
اصلا دیشب را یادش بود؟ یادش بود... یادش بود !
شاید یادش بود که این همه دلخور به نظر می آمد ! از تمام دیشب تکه ی آخرش را به خاطر داشت.
همانجا که من با مرد ناشناسی صحبت میکنم که او نمیشناسد. کسی که نه علی بود نه سامان نه سعید یا پویا.
بر چه اساسی همچین فکری میکردم؟ چرا باید او ناراحت شود از روابطی که...
-ببخشید جلو تر میرم. فعلا.
در را هول داد و منتظر جواب من نماند. زمزمه ام را شنید یا نشنید نمیدانم:
-خواهش میکنم.
از اینکه خودم را دست بالا گرفته بودم خنده ام میگرفت. از اینکه مثل دختربچه ها رؤیا پردازی کرده بودم هم خنده ام میگرفت هم لجم. با چه اعتماد به نفسی برای خودم داستان بافته بودم؟
اما من تقصیری نداشتم. هرکس دیگری جای من بود و رفتار ناگهانی و چهره ی درهم دیشبش را میدید؛ همینطور فکر میکرد.
به محض ورودم به آموزشگاه ؛ سامان را دیدم. سیگار به دست و بدون توجه به اینکه محیط بسته و آموزشگاه جای اینکار نیست. پریشان و خسته به نظر میرسید. اصلا پیر شده بود انگار. دیگر نه تیپش آنچنانی بود نه چشمهایش گستاخ و باز و خیره. پشت میز بجای من نشسته بود و دلم گرفت از اینکه بدون هیچ اجبار و اصراری به من خودش وظیفه ی من را گردن گرفته بود. از کی این همه ساکت و بی هیاهو شده بود؟
سرش را بالا گرفت و با دیدنم بدون آنکه واکنش خاصی نشان بدهد گفت:- امروز چندمه؟
-بیست و چهارم.
چیزی تایپ کرد و در همان حال گفت:-خوش اومدی.
نزدیکش شدم و انگار دیدن دوباره اش داغ دلم را تازه کرد. با غصه کنارش نشستم:-خوبی؟

-تعجب میکنم باهام خوبی.

-چرا نباشم؟

-چون حیوونم.

-سامان.

-یادمه حساس بودی روی این مسایل .

-هستم هنوزم.

-من که بدترین کارو کردم چرا به چشمت نمیاد؟

-تو دخالتی نداشتی.

پوزخندی زد و دلخور از خودش بدون آنکه نگاهم کند و چشم از لیست اصلاحی هنرجو ها بردارد گفت:- نمیفهمم چرا تو دیگه عذابم میدی.

-من؟

-سکوت همتون منو بیشتر از خودم زده میکنه. دوتا کشیده بزن تو صورتم.

-اول صبحی شروع نکن.

مشتهایش را گره کرده و پیشانی اش را به آنها تکیه داد:-سه روزه نخوابیدم .

چشم بستم و نفس عمیقی کشیدم:-تو تقصیری نداشتی بیخیال.

-تقصیر از این بیشتر؟

نگاهم به ساعد و چند آثار پراکنده ی سوختگی افتاد .

-دستتو چیکار کردی؟! سامان !

-حقمه.

سوختگی با سیگار را به خوبی میشناختم. حالم بد شد و عصبی شدم. تحمل این همه نامردی از جانب فرشته برایم ممکن نبود.

ایستادم و بی هوا زیر لب گفتم:- احمق.

-آره بگو. بگو بذار راحت تر بشم.

اما من بافرشته ای بودم که این همه رنج و عذاب را میدید و به رویش نمی آورد.

-...

-نوگل فرشته عوض شده. تنبیهم میکنه.

-بیخود کرده تنبیهت میکنه !

نامیرا داخل شد و برای احوال پرسی با سامان جلو آمد. سامان اما قبل از جواب دادن به او؛ جواب من را داد:–بیخود میکنه که با خانومیش جواب غلط منو میده؟

دستش را برای نامیرا دراز کرد:–سلام.

خیلی خودم را کنترل کردم تا حرفی نزنم. سرم را پایین انداختم و بی جهت با کاغذ و کتاب های روی میز درگیر شدم.

-اینم از نامی که هر صبح میاد دست بوس من.

نامی که در این مدت بیشتر از من سامان و حال خرابش را دیده بود؛ کمی عصبی گفت:– چیکار کنم ؟ بکشمت؟

-یه جوری با آدم رفتار میکنید منتظرم جایزه هم بدید بهم.

نگاهش را بین ما چرخاند و ایستاد. کلافه و مجنون شده بود. در حالی که زیرلب با خودش حرف میزد به آبدار خانه رفت. نامی گیتار کوچک و تزیینی روی میز را برداشت و همانطور که براندازش میکرد آهسته گفت:– هرروز میگه چرا باهام خوبی .

-...

نیم نگاهی به من انداخت و گیتار را سرجایش گذاشت. چرخید و بی حرف خارج شد.

به آبدار خانه رفتم و به او که با کلافگی درهای کابینت را باز و بسته میکرد نگاه کردم.

-چی میخوای بگو بگم جاشو.

-نوگل میای پیشش بمونی؟ خیلی تنهاست.

-میشه بگی چه خانومیتی در حقت کرده؟

با خشم در کابینت را کوبید و نگاهم کرد:–چرا با مسخره ازش حرف میزنی؟

کمی خودم را جمع و جور کردم:–مسخره نکردم.

تعصب جدیدش روی فرشته کار را سخت کرده بود. انقدر طرفداری و این همه تعصب!...

-اینکه نمیذاره چک باباشو پس بدم خانومیه. اینکه میگه یه اتفاق بوده و منو بخشیده خانومیه.فهمیدی حالا؟

از کنارم رد شد و من متعجب گفتم:– چکو نخواست؟

-نخواست ولی من امروز بردم دادم.

در اتاقش را پشتش بست و من را با دنیای شلوغ ذهنم تنها گذاشت.

هر چه میگذشت بدتر میشد. هر چه که بیشتر از حقیقت دور میشد کار سخت تر میشد. شاید اگر آن

موقع میفهمید واکنشش به حدی که حالا ممکن بود نشان بدهد ترسناک نمیشد.
نیاز شدیدی به مشورت با نامی داشتم. پشت میز نشستم و گوشی ام را برداشتم. تایپ کردم:
"باید حرف بزنیم".
پیامم را نخواند و انتظارم سر آمد. گوشی را روی میز گذاشتم و کارم را شروع کردم. تسلیت هایی که بعد از دیدار با هنرجوها و والدینشان میشنیدم؛ برایم خوشایند نبود. گرچه این لطف و مهربانی و توجه آنهارا میرساند. مثلا ابراز دلتنگی اشان هرچند تعارف ، اما برایم خوشایند و دلگرم کننده بود.
تقریبا غروب بود که صدای هشدار پیام گوشی ام من را به خود آورد. جواب پیامم را داده بود بدون آنکه علامت دیده شدن، گوشه ی متن پیامم باشد!!
نمیدانم چرا لبخند زدم. خنده ام گرفت از اینکه فراموش کرده بود حالت روح برنامه را خاموش کند. پس حتما خیلی وقت بود که پیامم را خوانده بود.
"باشه. کی؟"
"هر وقت وقت داشتی".
"الان دارم. بیا مطب"
"در مورد سامانه"
"خب بیا"
"نمیتونم کارمو ول کنم بیام اونور که"!
"بعد کار بیا توی ماشین. پایین منتظر بمونم؟"
"خوبه. ممنونم. زیادم وقتت رو نمیگیرم".
"خواهش میکنم".
"چطوریه که پیامای من تیک نمیخوره؟"!
مدتی طول کشید و بعد تمام پیام ها علامت دار شد.
جوابم تنها یک ایموجی گل رز بود.
****
کمی نفس نفس میزدم. برای آنکه معطلش نکنم؛ سرعت کارهایم را بالا برده بودم. سرم را چرخاندم و سرتاسر خیابان را نگاه کردم. برایم چراغ داد و من دستی تکان دادم و به سمتش رفتم.
در را باز کردم و نشستم:- ببخشید معطل شدی.
استارت زد و من فوری گفتم:- نه !!

-چرا؟

-من زود حرفم رو میگم و میرم.

-خب بگو توی راه.

-نه توروخدا باز تا دم خونه میریم من شرمنده میشم .

راه افتاد:-نمیبرم.

-چرا، میشناسم دیگه. میدونم شرمنده میشم.

-شرمندت نمیکنم خیالت راحت باشه.

-تا مترو یا ایستگاه بریم.

-باشه خونه و حومه ممنوعه. میدونم.

نمیدانم چطور شد که لحنش را بد برداشت کردم. جوری که چندلحظه بی حرف به نیمرخ خسته و بی حوصله اش نگاه کردم.

-...

-نمیگی؟ منتظرم.

-یعنی چی خونه و حومه ممنوعه؟

-خب مگه ممنوع نیست؟

-نمیخوام به دردسر و زحمت بیفتی.

-خب مگه من چیزی گفتم؟

-یه جوری گفتی انگار من مهمون نواز خوبی نیستم یا از حضورت ناراحت میشم.

تک خنده ی بی حال اما واقعی ای کرد:-خانومها چی برداشت میکنن از حرفای ما! همیشه باعث تعجبم میشه این موضوع.

-...

-خب؟ سامان چی؟

همانطور که کمی حالم گرفته شده بود و به بیرون نگاه میکردم گفتم :-من تصمیم گرفتم به سامان بگم. اگه تو مخالفی اسمت رو توی این قضیه نمیارم. فقط میگم که من دیدم و میدونم.

-...

-دیگه تحمل ندارم ببینم عذاب میکشه.

-بعدش فرشته مهم نیست؟

-چرا. میدونمم ممکنه خیلی براش بد بشه اما واقعا دیگه نمیتونم.

-...

-گفتم که باخبر باشی.

-...

-فرشته برگشته با دوز و کلک گفته نمیخواد چک رو پس بدی. خواسته سامانو تحت تأثیر قرار بده؛ اونوقت چی؟! هه... صبح سامان رفته پسشون داده.

-...

-بخوایم هم به فرشته چیزی بگیم، برمیگرده میگه من چه کاره بودم؟! میخواست نده! من که نگفتم بده!

برای دیدن واکنشش به سمتش برگشتم و او را با لبخند آرام و کمرنگی دیدم.

-...

-هممون دیوانه شدیم! میخندی دیگه!

خودم هم خنده ام گرفت. حس کردم هر دو دیوانه شدیم. از فشار زیاد از طرف دیگر بوم افتاده بودیم.

-من به لحن تندت خندم گرفت .

-...

-و اینکه خوشبحال سامان که دوست واقعی و صادقی مثل تو داره.

-دوست توهم هستم دیگه... لطف داری البته.

-نمیدونم چی بگم. اما من سامانو بیشتر از تو میشناسم. زندگی خودشو سیاه میکنه. میدونم کار دست خودش میده اگه بفهمه. راستش خیلی فکر کردم. شر خوابیده، دیگه بلندش نکنیم.

-یعنی بذاریم فرشته قشنگ حسابی جولان بده!

-نه؛ فرشته با حرف درست میشه .

-...

-باهاش صحبت میکنم. میگم که اگه سواستفاده کنه جور دیگه ای برخورد میکنیم .

-...

-شاید همین باعث بشه که بشینه سرجاش و انقدر ناسازگاری نکنه.

-...

-اول و آخر سرنوشت سامان به فرشته گره میخوره. چه بفهمه حقیقت رو و چه نفهمه.

-...

-بفهمه که خب احتمالا با کشتن و ناقص کردنش؛ زندگی خودشو نابود میکنه و تا ابد اسم فرشته از زندگیش نمیره. نفهمه هم که نگهش میداره و زندگی میکنه .

-...

-مصلحت خودشه .

-فرشته از چشمم افتاده. نمیتونم ببینم انقدر سامانو اذیت میکنه.

-گفتم که باهاش حرف میزنم. میدونم که از ترس منم شده جرأت نمیکنه کاری کنه. اون چکم فردا تو جیب سامانه.

-نمیدونم... نمیدونم اصلا. اصلا این چک چیه؟

-ظاهرا این چک رو سامان از بابای فرشته میگیره؛ در ازای پولی که واسه ساخت و ساز خونه اش قرض میگیره. بعدم رو حساب فامیلی و این صحبتها حق سامانو نمیده. خب مطمئن بوده دامادش نمیندازش زندان. اما این وسط شده برگ برنده.

-...

-کلی از دعواهاشون از همینجا شروع میشه.

-اگه فرشته ننشست سرجاش؟ اگه بازم سواری گرفت؟

-چیزی رو ازدست ندادیم. این مسئله رو هروقتی میتونیم به سامان بگیم. اما چه بهتر که صبر کنیم . شاید این سازش دو طرفه زندگیشونو درست کنه.

-من تصمیمو گرفته بودم. نمیدونم واقعا تا کی قراره سامانو ببینمو ساکت باشم. ولی باز منو به شک انداختی.

-قرار باشه بگی؛ من رو حذف نکن.

-نمیتونم. شاید تو نخوای اسمت بیاد .

-خواستن که واقعا نمیخوام این مسئله رو کش بدیم اما نمیخوام مثل ترسوها سنگر بگیرم. گفتی هروقت؛ منم بگو. هر وقت دیدی تحملت تموم شد و الانه که صدات دربیاد؛ بگو همه چیرو .

-...

-شاید تو نظرت خیلی نامرد باشم ولی دیگه زندگی من تحمل تنش جدیدو نداره. نه تحملش نه

ظرفیتش. خودم خیلی درگیرم خیلی این روزا خستم.
متوجه شدم که بازهم راه خانه ام را پیش گرفته. اما به رویم نیاوردم.چرایش را نمیدانم. فقط از تعارف در مورد اتفاقی که افتاده بود خسته شده بودم.
گفتم:-اگه ممکنه یه جا صبر کنی من خرید کنم؟
نگه داشت و همراهم آمد. کنار ایستاد تا کارم را بکنم. زیر نگاه خیره اش تمرکز نداشتم. با این حال خرید کوتاه و کمی انجام دادم و باهم برگشتیم. نمیدانم این حرف را چطور زدم و اصلا چرا زدم!
-لازانیا دوست داری تو؟ زود حاضر میشه. اگه میخوای درست کنم.
-دوست که دارم ولی الان؟!
-آره. واسه شام میگم.
-مطمئنی؟
متعجب نگاهش کردم:-آره. چرا تعجب ؟؟
لبهایش را برگرداند و کمی متفکر به نظر آمد:-نمیدونم. دردسر نباشم؟
با این حرفش چیزی شبیه زنگ خطر در ذهنم روشن شد. امروز خودم دم از آبرو و انگشت نما شدن میزدم و حالا با میل خودم مهمان دعوت میکردم!! پشیمانی مثل خوره به جانم افتاد .
با این حال چاره ای نبود جز انکار:- نه بابا چه دردسری؟
نگاهی انداخت و لبخندی زد:-باشه. خیلی مصمم به نظر میای!
و نمیدانم چرا و دقیقا به چه چیزی خندید!
مقابل خانه ام پارک کرد و گفت:- تعارف نکن. همونطور که من بی تعارفم. اگه میبینی یک درصد من باعث دردسر میشم بهم بگو .
-نیستی. کاری نداری که؛ یک ساعته حاضره. دروغ نگم یک ساعت و نیم!
-فقط اونو نمیگم. جدای از بحث پذیرایی. حضور من ایرادی نداره؟
پس درست حدس زده بودم. روی تماس دیشب حساس شده بود.
-نه بابا! دعوتم بخاطر همین بود که هم زحمت امشب جبران بشه هم صحبت کنیم و شاید خستگی تو هم دربیاد. نمیدونم واقعا... شاید درخواست نا به جایی کردم.
-اینطوری نیست .
-این مثل این میمونه که من رستوران دعوتت کنم .
-رستورانم به وقتش ایراد داره.

سرش را پایین انداخت و همانطور که گوشه ی فرمان را به بازی گرفته بود گفت:–من به شخصه ناراحت میشم همراه زندگیم حالا چه دوست چه همسر،بخواد با کسی رستوران دوستانه بره.

حالا چه برسه به خونه رفتن.

رک بودنش معذبم کرد. نفهمیدم چرا مضطرب شدم:

-خب ...منم ناراحت میشم. چه معنی داره؟

نفسش را بیرون فرستاد و گفت :– خب خداروشکر. حقیقت من دیشب احساس بدی بهم دست داد.

-متوجه شدم. اما فکر کنم قبلا ... توی راه برگشتمون از محمود آباد از این موضوع صحبت کرده بودیم.

-...

-که هنوز کسی توی سرش نخورده تا با من باشه.

تک خنده ای کرد:–خب تو این فاصله گفتم شاید کسی توی سرش خورده باشه.

آهسته خندیدم:–نه...

سرم را پایین انداختم و درحالی که با دسته ی کلید بازی میکردم همراه با آهی گفتم:– یه مسئله ی مالی بود. چیز خاصی نبود.

-...

-حالا بریم بالا توضیح بیشتر میدم.

-من توضیحی نخواستم نوگل .

-میدونم. کلی میگم. اصلا تو فکر کن درد دل دوستانه.

آهسته پیاده شدم و شنیدم که گفت:– دست نزن من میارم.

کنارم راه افتاد و ندید که نگاه ترسیده و تیزم چطور کوچه و در و پنجره ها را می پاید.

از طرفی برای گفتن حرفهایم شک و استرس داشتم. از واکنشش، برداشتش و قضاوتش میترسیدم .

باهم وارد راهرو شدیم و من ترجیح دادم حرفی نزنم تا جوابی نگیرم تا صدایش در راهرو نپیچد. شاید اگر سیستم برق راه پله ها به همان شکل سابق میماند و حسگر نداشت؛ حالا حتی چراغ را هم روشن نمیکردم !

دقیقا مثال چرا عاقل کند کاری ... در مورد وضعیت حالای من صدق میکرد. تعارف بی جایم با وضعیت خاصم همخوانی نداشت.

خوشحال از اینکه همه چیز به خیر و خوشی تمام شد و بدون مشکل به واحدم رسیدیم، نفسم را با خیال

راحت رها کردم. در را باز کردم و کنار ایستادم:– بفرما.
-نه برو.
بیشتر از این منتظر نماندم و کفشهایم را در اوردم. داخل شدم و یکراست به اتاق رفتم. احساس شور و شعف خاصی داشتم. بلند گفتم :–دیگه تعارف نکن. دستاتو خواستی بشوری بیا اینجا. دست شویی اینوره.
-باشه، ممنون.
برخلاف همیشه که موهایم را باز و رها میگذاشتم؛ با یاد آوری آنکه از موی بلند و باز بدش می آید؛ در به در به دنبال تنها کش سرم گشتم. خم شدم و زیر تخت را؛ آخرین جایی که رؤیت شده بود نگاه کردم.
کش پارچه ای و ساده ی سر را برداشتم و موهایم را سفت و محکم پشت سرم بستم و گوجه کردم. شال زیتونی بلندی روی سرم گذاشتم و به چهره ی نسبتا تغییر کرده ام نگاهی انداختم. خودم هم نمیدانستم چرا باب میل او رفتار کردم. خب بدش می آید که می آید! به من چه ربطی داشت؟
جوابی نگرفتم و با همان شتاب و عجله ی ناگهانی که در وجودم افتاده بود از اتاق خارج شدم و به آشپزخانه رفتم. روی صندلی نشسته بود و به مشتهای درهمش خیره شده بود. برای آنکه همه چیز را عادی و دوستانه جلوه بدهم گفتم:– کاش علی و النازم میگفتیم بیان .
دست دراز کرد و یکی از نایلون ها را مقابل خودش کشید.
همانطور که تاریخ انقضای قارچ بسته بندی شده را برانداز میکرد گفت:–من که حوصله ی شلوغی ندارم.
-...
باوجود آنکه روابط اجتماعی خوبی داشتم، با وجود آنکه روابط روزانه ام با جنس مخالف کم نبود؛ نمیدانم چرا با این حضور و همنشینی نمیتوانستم ارتباط برقرار کنم. شاید اگر سامان هم بدون فرشته پا به خانه ام میگذاشت؛ تاهمین حد معذب میشدم. واقعا اینطور بود؟ معذب میشدم؟؟ نه! بدون شک اگر الان سامان اینجا بود بسیار راحت و عادی بودم. از مسایل مختلف بحث میکردیم و حتی شاید چهارتا تکه ی درشت هم بار هم!
این غریبی از حالات نامی هم مشخص بود. البته که خونسردتر و راحت تر به نظر میامد اما کمی تعارف در سکوتش پیدا بود.
قابلمه ای برداشتم و همانطور که آبش میکردم گفتم :–ببخشید میوه ندارم. اما چایی میذارم الآن.
نگاهم کرد و خونسرد و متفکر لبخند آرامی زد. متعجب نگاهم را برگرداندم و همانطور که گاز را روشن

میکردم گفتم:–به چی میخندی؟

-هیچی.

از نوع لحن و بیانش خوشم آمد. زیر لب با همان تن و لحن زمزمه کردم و آکسان* خاصی روی حرف " چ" گذاشتم:

"-هیچی"...

-...

-تلویزیونو روشن کن. خیلی ساکته خونه.

-نمیبینم ممنون .

-...

-کمک کنم؟

-نه مرسی.

اما صدای کشیده شدن صندلی و حضوری که لحظه به لحظه نزدیک تر میشد من را هوشیار و کمی آماده کرد.

کنارم ایستاد و نگاهم روی آستین های بالا رفته و مچ بزرگ و ساعتش چرخید:– بذار من بشورم.

عقب رفتم و قارچ نسبتا بزرگی که در دستم بود را درون کاسه ی پلاستیکی انداختم:– دستت درد نکنه.

سرش را بالا انداخت و شاید منظورش " خواهش میکنم" بود.

با دقت روی قارچها دست کشید و من بی اراده غرق نیمرخ آرامش شدم. مژه های مرتب و یک دستش ؛ نگاهش را نجیب تر نشان میداد. پلکهای پایین افتاده ای که فقط و فقط برای شستن قارچ ها اینورو آنور میرفت حس خوبی به من میداد. اینکه حواسش به کار خودش بود، اینکه آرام بود و آرامش میداد، برایم خوشایند بود.

نفس عمیقی کشیدم و ماهیتابه را روی شعله گذاشتم.

-خرد هم بکنم؟

-زحمت میشه.

صدای کشیده شدن کارد از جای مخصوصش؛ لبخند کمرنگی روی لبم آورد. این راحتی و به اصطلاح آب شدن تدریجی یخش؛ برایم جالب و خوشایند بود.

همانطور که پشت به او مشغول سرخ کردن گوشت چرخ شده بودم گفتم:– ببخشید پشتم بهته.

-نمیبخشم.

نیم نگاهی به سمتش انداختم و تک خنده ی آهسته ای کردم.

آرام خندید و زیر لب گفت :–والله.

-اینجا ایرانه دیگه، یه سری چیزا تعارف و احترامه .

-اینجوری خرد کنم؟

دوباره برگشتم و نگاهش کردم:– آره خوبه.

-گفتی مشکل مالی.

قاشق چوبی درون دستهایم را فشردم و لحظه ای مکث کردم .

-...

-چیزی هست بتونم کمک کنم؟

-نه ممنون.

-کاملا مشخصه تو قید و بند همین تعارفای ایرانی هستی .

-یعنی چی؟

-فکر میکنم دیگه انقدری نزدیک هستیم که مشکل مالیتو بگی. شاید من بتونم کمک کنم.

-مسئله ای نیست. قضیه کلا یه چیز دیگست .

-خب بگو. من فوقش نداشته باشم میگم ندارم.

دست آزادم را پشت سرم بردم. انقدر عادت به بستن موهایم نداشتم که احساس ناراحتی و درد میکردم.

-بدهکار نبودم. طلبکار منم.

-جدا؟!

-آره.

نیم نگاهی به آب در حال جوش انداختم. به سمتش برگشتم و با دیدن نگاه خیره و عمیقش کمی دستپاچه شدم. اما او آرام و راحت اشاره زد:

-بیا بردار، اینا خرد شد.

-چه زود! دستت درد نکنه.

-...

تمام مدت که زیر نگاه ساکت و خیره اش مشغول کارم بودم؛ استرس زیادی برای گفتن ماجرای زندگی ام داشتم. میترسیدم من را زن مطلقه ای بداند که پای او را با هزاران قصد و منظور به خانه ام باز کرده ام. هر چقدر هم که به شعور و فرهنگش مطمئن باشم باز هم میدانستم همچین ماجرایی صورت و ظاهر

خوشی نخواهد داشت.
در حال آبکش کردن لازانیا های نرم شده گفتم:
-ببخشید من مهمون نواز خوبی نیستم. بعدش میام حرف بزنیم.
-من راحتم، به کارت برس.
مدتی در سکوت گذشت.
نفسم را بلند و به منظور شروع بحث تازه ام بیرون فرستادم که
صدای زنگ موبایلش ، روشن نشده خاموشم کرد:
-جانم.
-...
-آره.
-...
-خوبم، همه چی خوبه، میام.
-...
دستش را بالا برد و اجازه خواست تا به اتاق برود. ناخودآگاه من هم بدون آنکه حرفی بزنم تا مخاطبش صدایم را بشنود، سر تکان دادم.
صدای نامفهوم مکالماتش از اتاقم به گوش میرسید.
پیرکس را درون فر گذاشتم و در حال تنظیم درجه ی حرارت بودم که صدای زنگ واحد به گوشم رسید. به سمت اتاقم رفتم و در را به بهانه ی آنکه راحت باشد بستم. اما صدای نسبتا بلندش که کمی عصبی به نظر میرسید؛ همچنان از پشت در بسته هم به گوش میرسید.
با کمی ترس و اضطراب ناخواسته به سمت در واحد راه افتادم و فوری خودم را به چشمی رساندم. دیدن چند مرد همسایه و مدیر ساختمان یادآور جریان صبح و هزینه ای که مثلا قرار بود امشب به دستشان برسانم شد. مجددا زنگ زدند و من یک نگاه به اتاق و یک نگاه دیگر به جمعیت پنج نفره انداختم. در نهایت شالم را مرتب کردم و آهسته در را باز کردم. هرگز انتظار نداشتم تا از همین حالا مورد هجوم نگاه های پر معنایشان قرار بگیرم .
اخم هایم را در هم کردم و سلام دسته جمعی ام سرد و بی حوصله تقدیمشان شد .
آقای رحمان پور بی مقدمه گفت:–خانوم کارخانه جلسه داریم تشریف میارید پشت بوم؟
-ای کاش از قبل اطلاع میدادید !

مردی که اصلا نام و نشانش را هم نمیدانستم و تنها چندبار چشم در چشم شده بودیم گفت:–خبرش پایین زده شده سه روزه. جلو در خونه ی ما روی برد.

سرم را تکان دادم :– ببخشید ولی الان من برام مقدور نیست بیام. هر تصمیمی گرفته بشه من موافقم.

خانوم فراست که تازه و با هن و هن پله ها را بالا آمده بود گفت:–عزیزم منم زنم؛ نمیشه که یکی باشه یکی نباشه. فراست مأموریته اما من هربار بجا آقامون میام جلسه هارو.

-...

آقای رحمان پور طبق عادتش دستی به ته ریشش کشید:–برای جلسه که میدونستم ممکن نیست بیاید چون اغلب غایب بودین ولی اگه لطف کنید هزینه ای که...

میان حرفش آمدم و با کمی شرمندگی گفتم:– چشم، من باز فراموش کردم .

نگاه سنگین مرد اخم آلود واحد کناری را احساس کردم. رد نگاهش را گرفتم و در یک لحظه سرد شدم! سرم پایین افتاد و کفشهای مردانه و بزرگ نامیرا پتکی شد بر فرق سرم.

با این حال خودم را نباختم و آرام گلویم را صاف کردم و سر بلند کردم. نگاه همه روی کفشها ثابت مانده بود. چه کار میکردم؟ چه میگفتم؟ در حالی که کم و بیش میدانستند خبری از کس و کار نیست. مخصوصا در جریانات فوت و مراسم مادر بیشتر از قبل متوجه شده بودند. خانم فراست سری تکان داد و با لحن احمقانه ای گفت:– ایشون نمیتونن بیان؟

بزاقم را فرو دادم:– نه.

مرد واحد کناری که قطعا نگران همسایگی پسر بی بندوبارش با من بود گفت:– اتفاقا حضور شما دراین جلسه لازمه.

نگاه تندی به رویش انداختم و محکم گفتم:–باشه حتما. صبرکنید.

به آقای رحمان پور نگاهی انداختم:– من پول رو براتون میارم و توضیحی هم باشه به خودتون میدم.

خواستم در را ببندم که خانم فراست تیرش را یک راست در قلبم شکلیک کرد:– والله بدهکارم شدیم آقا خیری! صبحی خانوم خیری گفت مرد میاره باورم نشد.

در را نبسته، باز کردم و بهت زده نگاهش کردم. تنها لطفی که چند مرد دیگر کردند این بود که سرشان را پایین بی اندازند! هیچکدام هیچ تذکری ندادند .

-چی؟

-...

با خشم گفتم:-کی همچین حرف مفتی زده؟

خیری عصبانی تر گفت:- من. ببخشید که دیوار به دیواریم و بیشتر در جریان غلطهایی که اینجا کرده میشه هستم.

لبم را از این همه بی شرمی به دندان گرفتم و گفتم:-خاک تو اون سرت! مرتیکه ی نفهم!

صدای نامیرا از پشت سرم به گوشم رسید:- نوگل؟!

خیری عصبی داد کشید:-مرتیکه اون مردای رنگارنگ خونتن؛ زنیکه هم تویی عوضی !

قدمی بیرون گذاشتم و بدون توجه به ممانعت بقیه؛ با صدای مرتعش و بلندی گفتم:- آدم باش و متوجه حرف مفتی که میزنی باش.

سرش را بالا گرفت و به پشت سرم نگاه کرد:-ما اینجا پسر جوون داریم. میفهمید؟

نامیرا :-خب؟

-خب به جمالت !

آنقدر عصبی بودم که کنترل حرف و رفتارم را نداشتم. با خشم یکی به سینه اش کوبیدم :- با من حرف بزن.

-دستتو بکش زنیکه!

-زنیکه زنته .

همین که خواست نزدیکم شود؛ نامی دستم را گرفت و عقب کشید. با خشم غرید:-واستا سرجات آقا.

-با زنم چیکار داری دختره ی!...

شلوغ شد... آشوب شد... بغض کردم... شکستم... وا رفتم... خرد شدم.

کاش نامیرا نمیشنید. از اشکهای روانم و از ضعفم سوءاستفاده کردند:

-هرروز با یکی اینجاست. بسه دیگه هر چی هیچی نمیگیم.

-والله منم دیدم.

-اتفاقا این آقارم دیدم قبلا.

پسر جوانی که شروشور بودن از تمامش پیدا بود گفت:- ای بابا هزینه هارو سروقت بدن همه، بقیش به ما ربط نداره!

نامیرا آهسته دستش را پشتم گذاشت:- برو تو.

با نفرت برگشتم و در را هول دادم.شنیدم که گفت:-چقدر باید بدیم؟

حتی روی آنکه برگردم و مانع کارش شوم نداشتم. دیدم که برگشت و پالتویش را از روی مبل برداشت و

باز خارج شد.

به اتاقم رفتم و بدون هیچ رعایتی؛ دمر روی تخت افتادم.

از خجالت میخواستم بمیرم. اینکه حرف باد هوا بود و اینها همه تهمت؛ قبول داشتم. من از خرد شدنم ناراحت بودم. از آبروی ریخته شده جلوی نامیرا. ازاینکه فهمید بدهکارم از اینکه او را با اعتماد به نفس به خانه ام اورده بودم و حالا مثل بچه ها توبیخ شده بودم. از اینکه دم از طلبکار بودن زده بودم و حالا برای چهارصدهزارتومان آبرو و حیثیت برایم نگذاشتند.

بالش را پس سرم گذاشتم و فشردم. به جایی رسیدم که از عصبانیت گریه میکردم و از اینکه گریه میکردم عصبانی میشدم !

صدای کوبیدن در واحد آمد. متوجه حضورش دراتاق شدم.

صورتم را بیشتر روی تشک فشردم تا صدایم در نیاید.

آهسته گفت:

-کی میاد اینجا؟ جز سامان و من ؟

-...

-حالیشون کردم اشتباه میکنن.

-میخوام برم ازاینجا.

لرزیدم و مچاله شدم. پشتم را به او کردم و از خجالت لقبی که در مقابل او به من داده بودند نتوانستم پلک باز کنم.

بالش را از روی صورتم برداشت و نزدیک شد. سایه اش روی صورتم سنگینی کرد. عطرش حالم را عوض کرد و صدایش تپش قلبم را بالا برد:

-نوگل؟

-شرمنده ام.

-چرا؟

-...

-من که میدونم چیزی نیست.

-...

-از تو نجیب تر کیه؟ تو حتی روسریتو برنمیداری.

-...

-پاشو خیالت راحت.

-...

-من میدونم که...

-...

-خانومی.

نفس نکشیدم. ثابت و قفل شده. ناباور و شوکه. شاید اشتباه شنیدم. اما اشتباه که احساس نکردم؟؟ این دستی که اشک روی بینی ام را پاک کرد هم اشتباه بود؟

چشم هایم را بیشتر فشردم و مشتهایم را گره کردم.

-...

وقتی که دستش بلند شد و روی بازویم نشست دیگر جای شک و تردید به آنچه که احساس میکردم باقی نمانده بود.

حتی دلم نمی آمد تکان بخورم تا مبادا از خواب بلند شوم. آرام گفت:- هر دفعه داری با اشک از من پذیرایی می کنی.

-...

-حواست هست؟

-...

-گفتم قبلا... گریه کنی چی میشه؟

لحنش مثل زمانی بود که کودکی را برای درمان و معاینه به او سپرده بودند! مهربانی و شخصیتش بهترین انتخاب برای جایگاهی که داشت بود. یک پزشک اطفال مهربان و دلرحم .

-...

-بلندشو دختر خوب .

-دست خودم نیست. انقدر...انقدر نفهم بیشعورن که...

-ارزش گریه دارن این نفهمای بیشعوری که میگی؟

پشت دستم را روی چشمهایم کشیدم:

-بخدا دروغ میگن. من سرم به کار خودمه.

متعجب گفت:- یعنی من نمیدونم؟!

-خجالتزدم .

-پیش کسی که نمیشناست خجالت بکش.

-اگه تو نبودی جوابشونو میدادم.

-همین حالاهم خوب جواب دادی. از قدرتت لذت بردم .

-...

-کمکت میکنم بلندشی ازاینجا. دیگه درست نیست بمونی.

-...

جوابم را که نشنید؛ فشار آرامی به دستم داد:– باشه؟

تند و مطیع سر تکان دادم و باهمان چشمهای بسته گفتم:– باشه .

-نه فقط بخاطر حرف هایی که زده شد. چون نمیشه باحرف مردم زندگی کرد .

-...

-شاید یه جای جدید تر واسه حال خودت بهتر باشه.

-...

آهسته و آرام نشستم و نگاهم را دزدیدم. زانوانم را بغل گرفتم و سرم را پایین انداختم.

-تو فکرش بودم.

-...

-بیشتر بخاطر جای خالی مادرم.

-...

چون نگاهش نمیکردم؛ عکس العملش را هم نمیدیدم:

-ممنون بابت کمکت. حتما پس میدم بهت.

-کاری نکردم. باشه هروقت دستت اومد میدی.

نفس عمیقی کشیدم:–همش بدبختی، همش تشنج. خسته شدم دیگه.

-چرا سرت پایینه؟

-من هربار توی زندگیم دلمو خوش کردم به چیزی؛ ازدستش دادم.

-برای این سرت پایینه؟

از اصرارش ، تک خنده ی شرمنده و آرامی کردم و سرم را بالا بردم:

-جدی میگم. من به هرچیزی دلخوش کردم ازدستش دادم.

-به اینجا دلخوش کردی؟ خب اگه دوست داری نگهش داری...

-به اومدن تو دلخوش کردم.

هم خودم را بهت زده کردم و هم او را. لبهای نیمه بازش از این اقرار صریح من بسته شد و من با من و من گفتم:

-با این حساب دیگه تو هم اینجا نمیای.

سرش را چرخاند و نگاهی به در و دیوار انداخت. خواست عادی باشد و جواب حرف غیرعادی من را عادی بدهد اما زیاد موفق نبود:

-آره اینجوری اصلا ناجور میشه. هیچکدوم از بچه ها نمیتونن بیان. اذیت میشی با حرفها و درگیری ها.

-...

-یکمم باید منطقرو ارتقا بدیم.

خواستم بگویم پول و دارایی ام را هم را باید ارتقا بدهیم اما حوصله و روحیه ی شوخی نداشتم. سردرد شدیدی که همیشه در مواقع پرتنش و ناآرام به سراغم می آمد؛ باعث شد چشم هایم را محکم با دوانگشتم فشار بدهم.دوباره دراز کشیدم و گفتم:-ببخشید من حالم خوب نیست. باید دراز بکشم.

ایستاد و دستهایش را در جیب فرو برد:-راحت باش من حواسم به غذامون هست.

با چشم بسته لبخند زدم و سر تکان دادم. صدای تق و توق اش از آشپزخانه به دلم مینشست. نمیدانم چرا... شاید این همه تنهایی و مصیبت من را وابسته و محتاج کرده بود. محتاج اینکه در خانه ام صدایی جز صدای خودم بشنوم .

نمیدانم چقدر از تنهایی و فکر و خلوتم میگذشت که صدایش را شنیدم:- با اجازه.

سرچرخاندم و دیدم که تمام وسایل و سفره را به اتاق آورده!

خنده ام گرفت و نیمخیز شدم:-میومدم اونجا!

روی زانو نشست و سفره ی کوچک فانتزی را وسط اتاق پهن کرد:-میدونی چی شد؟

کم کم از اینکه حرفهایش را نمیشنیدم و فقط توجهم به صدایش بود عصبی میشدم. چرا الان بجای آنکه به اتفاق روی داده فکر کنم به لحن و گویش خوش آهنگش فکر میکنم؟؟

-...

دستش را مقابلم تکان داد و جوری رفتار کرد که انگار هیچی نشده:- الو!

-جان؟

لبخندی زد و خودم هم به اینکه حالا دیگر برایم سامان شده بود لبخند زدم. دوست دوست. راحت راحت .

-میدونی میگم چی شد؟

-نه.

ایستاد و همانطور که به آشپزخانه میرفت گفت:-میگفتن صدای آواز و سنتور و اینا میاد. ما از ایناهم ناراضی ایم.

با ظرف لازانیا برگشت و آن را وسط سفره گذاشت:- گفتم شما لیاقت همسایگی با هنرمندو ندارین که! چقدر " لیاقت" را قشنگ میگفت! چقدر صدایش خوب بود اصلا.

روی زمین نشست و مستقیم و خیره نگاهم کرد:

-بیا.

لبخندی زدم. لبخندی زد. پلک بستم و سرم را بالا گرفتم. من چه ام شده بود؟

خودش برایم کشید. بدون آنکه اصرار کند به زور بخورم یا به زور خوب باشم. راحت و خونسرد مشغول شد.

نگاه های گاه و بی گاهم لجم را در میاورد. دلم نمیخواست احمقانه و سبک سر رفتار کنم اما نمیشد متانت زیبایش را حین خوردن غذا نگاه نکرد. آرام، مؤدب و بدون ولع و رفتار حریصانه.

کاش امشب تمام نمیشد و سحری در کار نبود. وقتی که مثل میزبان رفتار میکرد حالم بهتر و بهتر میشد. از اینکه راحت در خانه ام میگشت و دیگر غریبی نمیکرد خوشحال بودم .

دم کردن چای و دعوت من به بالکن؛ بهترین اتفاق بیست و سه سال زندگی ام بود !!

انقدر خوب بود که فراموش کرده بودم چه بر من گذشت.

انقدر حال و هوایم خوب شده بود که نخواستم با گفتن درددل هایم بازهم خرابش کنم .

از اینکه با نشستنش روی نرده ها من را نگران و اذیت کند لذت میبرد. از چشمهای براق و تیزش میفهمیدم که نگرانی من را دوست دارد !

دستهایم را دور فنجان گرم حلقه کردم و گفتم:

-پاشو واقعا اعصابم خورد میشه.بار آخریه میگم.

-آخه فکر میکنی خطرناکه. حواسم هست.

نیم نگاهی به سمتش انداختم و فنجان را به لبم نزدیک کردم و مزه کردم:- به...

-جهنم؟!

آهسته خندیدم و سر تکامن دادم...-:

-خونت و سکوتش جون میده برای درس خوندن.

-بازشروع کردی.

-چقدر از درس فراری ای!

-خب فعلا که به سلامتی قراره بلند بشم از اینجا. آرامششو جا میذارم اینجا .

-باشه؛ هرجایی که بری بازم یک نفری، بازم فرصت خوبیه برای تمرکز. سر وصدا نیست، عالیه... منم میام باهم درس بخونیم. چطوره؟

داشت خرابش میکرد. جرعه ی دیگری نوشیدم و گفتم:

-امروز ندیدم سیگار بکشی.

-...

نگاهم را از چراغ روشن ساختمان روبه رویی گرفتم و نگاهش کردم:- هوم؟

قوری را برداشت و دوباره فنجانش را پر کرد:-تو چرا موهاتو بستی؟

قصدش چه بود؟؟ امشب هدفش چه بود که لحظه به لحظه عجیب تر و نزدیک تر میشد؟؟ ریتم نامنظم قلبم را کجای دلم میگذاشتم؟!

به تته پته افتادم و این اصلا خوب نبود :-خب...خب...خب بستم مگه چیه؟

مرموز نگاهم کرد و جرعه ای از چای داغ را بی معطلی نوشید و سپس نگاهش را به خیابان داد:- خب منم نکشیدم.

-اینا چه ربطی بهم دارن؟

نگاهم کرد:- نمیدونم.

چپ چپ اما بدون اعتماد به نفس نگاهش کردم:- الان واقعا چه ربطی داشتن؟

انگار که ناخودآگاه دنبال جوابی که میخواستم بشنوم میگشتم. انگار میخواستم که بشنوم او هم بخاطر من دست از عادتش کشیده.

-...

-هرکسی یه عادتی داره. بعضی وقتا عادتشو تغییر میده.چیز عجیبی نیست.

برعکس من با اعتماد به نفس زیادی خندید و سر تکان داد:- منم خب عادتمو تغییر دادم. خودت جواب خودتو میدی.

سرم را پایین انداختم و مغلوب خندیدم:- چه میدونم گفتم بدت میاد ببندم... همچین میزبان مهمون ذلیلی ام.

لبخند پیروزمندانه ای زد:– منم گفتم بدت میاد نکشم. منم مهمون میزبان ذلیلم.
در دلم قند آب شد اما خودم را به نشنیدن زدم تا بیشتراز این وا ندهم:
-تو به نفع خودتم هست. گردن من نداز! سلامت میمونی. ولی من چی؟ پوست سرم داره داغون میشه از درد!!
-باز کن خب.
- ...
-به تو میاد .
دستش را روی سرش تکان داد:– اینجوری شلخته، هپلی میریزه دورت شکل بتهوون میشی.
نتوانستم جلوی خنده ی بلندم را بگیرم. دستم را روی دهانم فشردم و مقطع مقطع خندیدم:– هپلی! خوبه روسری سرمه و نگاهت انقدر تیزو دقیقه!
-قربون سر نکردن.
متعجب نگاهش کردم و او سرش را پایین انداخت و قندی برداشت:– شوخی میکنم. ولی خب باز بیشتر بهت میاد. باز بذار حساس نیستم.
خیلی جلوی خودم را گرفتم تا نگویم؛ من هم ژست سیگار کشیدن تو را دوست دارم !!

-...
سرش را بالا گرفت و نفس پر صدایی کشید. دستهای سردم را درهم پیچاندم و به سیب تیز گلویش خیره شدم. برگشت و بایک لبخند پرمعنا نگاهم کرد. میدانستم که لبخندش حرف دارد اما این را هم میدانستم که من زبان این لبخند را نمیفهمم. شاید هم میفهمیدم و فرار میکردم.فرار از آن چیزی که هم میخواستم و هم نمیخواستم و لعنت به این همه سردرگمی.
با چیدن فنجانها درون سینی کوچک و دونفره، سردرگمی ام را سرگرم کردم، اما میدانستم که دستهای کمی لرزانم از چشمها و نگاه عجیب امشبش دور نمیماند. قندان و دوفنجان را به زور جا دادم و در جدال با قوری بودم که دستش روی دستم نشست، صدایش در گوشم و مهرعجیبش به قلبم:
-بده من میارم.
فوری دستم را به بهانه ی گرفتن سینی بیرون کشیدم. چرا که ممکن بود همانجا... زیر گرمای بی حد وجودش آب شود!
بهترین توصیف برای خروجم از بالکن؛ " فـــرار" بود. قدمهایم چرخید و تند و بی معطلی از بالکن خارج شدم. صدای قدم هایش که پشتم می آمد بیشترو بیشتر هیجانزده ام میکرد. همین که سینی را روی کانتر گذاشتم، به سمتش برگشتم و مثلا خونسرد گفتم:

-بده من دستت درد نکنه.
نگاه سرگردان تر و خیره ی او متعجبم کرد. بهترین توصیف برای خروج ناگهانی او هم " فـــرار " بود!
قوری را به دستم داد و عقب گرد کرد. نگاهی به ساعت مچی اش داد و پشت به من با قدمهای تند شده گفت :- دوازدهه! مرسی از همه چی. خداحافظ!
رفت.بدون آنکه فرصت بدهد جوابش را بدهم! بدون آنکه فرصت کنم بدرقه اش کنم!
****

گرچه حضور او بعد از دو روز فرارو گریزهای کودکانه اِمان ؛ من را کمی هیجانزده و بی قرار کرده بود، اما نتوانستم خشمم را بعد از پایان مکالمه ام کنترل کنم:
-یه دختر تنها یه دختر تنها ! یه دختر تنها دیگه باید بمیره !

گوشی را کوبیدم و سامان دستی بین موهای آشفته و اصلاح نشده اش کشید.به سمت آبدار خانه راه افتاد. نامیرا تک سرفه ای کرد که مصلحتی بودنش را به خوبی احساس کردم .
آهسته، بدون آنکه نگاهش کنم و یا مستقیم خطابش کنم، به منظور عذر خواهی یا موجه کردن رفتارم گفتم:
-اعصاب نمیذارن.
همانطور که به دنبال سامان میرفت، آهسته گفت:
-سلام.
-سلام ببخشید.
وارد آبدارخانه شد و روبه سامان گفت:
-کلاً مملکت برعکس شده.
سامان :- والله. دختر تنها تو کوچه بخوابه.
-نیست نه؟
-نه اونی که ما میخوایم.
-به دختر تنها که باید بیشتر توجه کنن ؟!
سامان آوای مسخره و مضحکی در جواب او از خود درآورد و گفت :-کلا پنج ساله اونوریا، کم کم عادت کن .

بدون آنکه بلند شوم، از همانجا گفتم :- رهن و اجاره رو بیخیال شدم.من فقط باید خونه رو بفروشم بعدم یه جایی دوباره بخرم .
سامان :- از اونجا بلند بشی دوباره همون محله بمونی؟

این خشونت و حرص چاشنی شده ی لحنم؛ نه از سامان بود و نه آنکه طلبکار باشم. ناخودآگاه جوابهایم با پرخاش و عصبانیت بود:
-خب چیکار کنم سامان؟ چیکار کنم؟ پدر و مادرمو از گور بکشم بیرون خانواده تشکیل بدم.
شنیدم که آهسته به نامی گفت :- قاطی کرده.
نامی:- حق داره .
سامان این بار خطاب به خودم گفت :- بازم میگم، جات روی سرِ من و فرشته اس. پاشو بیا پیش خودمون.
"نوچ" آهسته و کلافه ام را نشنید. نگاه دیگری به آگهی های رهن و اجاره انداختم و همانطور که روی دومورد قبل خط میکشیدم گفتم:
-فهمیدی صبح رفتم اون شهرانیَرو دیدم؟
سامان :- نه !
کمی طلبکار و حق به جانب میان چهارچوب ایستاد :- نگفتم تنها نرو ببین؟
نیم نگاهی به سمتش انداختم :-حواسم جمع بود.
-چی شد؟ خوب نبود؟ نزدیک بود به اینجا.
-پیلوت بود.
-نه بابا!
-والله.
-چی گفتی؟
-گفتم این بود سوئیت سوئیت؟؟ این خونه ی نگهبانی هم نمیشه.
تک خنده ی بی حوصله ای کرد و دوباره برگشت :- بیخیال دیگه. خودتو اذیت نکن من ردیفش میکنم. عجله ای نیست که.
-نمیتونم دیگه بمونم اونجا. هواش، درو دیوارش دیگه خفم میکنه.
-خدابیامرزه مادرتو دیگه انقدرم فراری نباش از بنده خدا! حالا بشین یه مدت.
هنوز دلیل اصلی رفتنم را نمیدانست. سه روزی میشد که با خودم کلنجار میرفتم تا او را هم درجریان بگذارم اما نمیدانستم چطور از تهمت و توهینی که به من شده بود صحبت کنم. هرچقدر هم که با سامان صمیمی بودم، بازهم بازگو کردن یک سری از مسائل دشوار بود .
-باید برم کلاً. تو نمیدونی.
-چرا میدونم. من خودم الآن از خونه باغ بیزار شدم. چشمم میفته اون گوشه که چه بلایی سر فرشته بدبخت اوردم، اصلا حالم بهم میریزه .
-...
-فکر کن منی که پوستم کلفته نمیتونم بعضی خاطره هارو تحمل کنم. تو که جای خود.

نامیرا بازهم گلویش را صاف کرد و من هم با یادآوری زخم تازه بسته شده ی سامان تمرکزم را ازدست دادم.
برای عوض شدن بحث و حال و هوایش گفتم :– موضوع فقط اون نیست. کلاً با همسایه ها مشکل دارم.
-چرا؟ کی چی گفته ؟
-...
نامیرا:– دستت درد نکنه.
سامان :–نوش جان.
همزمان باهم خارج شدند و نگاه کوتاه نامیرا در نگاه کلافه ام قفل شد .
سامان:–چی شده؟ کسی مزاحمه؟
نامیرا ماگ درون دستش را تکان تکان داد و در حالی که خارج میشد نگاه دیگری به سمتم انداخت.
پلک زد و لبخند نامحسوس و آشنایی کنج لبش نشست.
لبخند نصفه نیمه ای با یادآوری شب نشینیِ دل نشینی که داشتیم زدم. دستی در جوابش تکان دادم و خیره به رد راهش ماندم. جای خالی قدم هایش با طرح بافت لوزی و خطهای مورب پلیور سامان پر شد!
نگاهم از اشکال و شمایل طوسی و سیاه بالا رفت و در چشمهای تنگ شده ی سامان نشست :– چی شده؟
-یکم باهاشون به مشکل خوردم.
-چیه که نامی شده محرم و ما نامحرم؟
چشمهایم را گشاد کردم :– وا؟
دستهایش را در جیبهایش فرو برد :– نگاه های با معنا و... اصرارای آقا برای ارتقاء دادن محله ی زندگی خانوم و...
نگاهم را به روزنامه دادم و بینی یخ زده ام را بالا کشیدم.خودکار را آهسته روی آگهی ها حرکت دادم:
-چی میگی...
-چی میگم...
کمی کلافه نگاهش کردم و کمی هیجانزده گفتم :– اوهاع! بازجوییه؟
لبخند یک طرفه ای زد :– ما که از خدامونه چیزی باشه. خبریه؟
-باز شروع شد.
-غریبه شدم. نو اومده به بازار...
برای انحرافش ناچار شدم جریان را سربسته تعریف کنم :–همسایه ها روی روابطم حساس شدن.همین.
اخمی کرد و سرش را پیش آورد :–روابط چی؟
دستم را تکان دادم و نگاهم را حتی الامکان از چشمهایش دزدیدم:– همون جریان دخترتنها.

-غلط کردن! ازتو گل تر کیه؟
حرف خوبش از اضطرابم کم کرد. لبخند زدم:-فدات.
-جدی بگو بینم، کی زر زر کرده ؟
-میخوام برم دیگه، بیخیال تورو خدا نیای شر کنی.
-تو که آسّه میری آسّه میای. چه دردیه ؟
نگاهم به هنرجویی افتاد که ازکلاس خارج شد. آهسته گفتم :-مهدی اومده بود نامه بگیره، اتفاقی دیدنش، داستان شد. قبلشم تو رو دیدن احتمالا. کلاً حساس شدن.
-به جهنم. واسه حرف مفت اینا میخوای فرار کنی؟؟
مردد بودم که از نامی بگویم یا نه... اما گفتم. گفتم تا شاید کمی بیشتر درک کند.
-نامی هم چند شب پیش اومد خونم.

به وضوح جا خورد. ابروهایش بالا پرید. آهسته آهسته یک طرفی روی میز نشست و دست به سینه منتظرو نگاهم کرد:
-...
-اونو هم دیدن. خیلی بد شده شرایطم. از دید اونا ببین خب داستان میشه دیگه نمیشه؟؟
-نامی اومد چیکار؟
-رسوندتم تا خونه، تعارف زدم اومد بالا.
-...
به بهانه ی جدا کردن پرز های روی پالتویم سرم را به زیر انداختم. زیرنگاه روشن شده و گرمش، ذوب میشدم.
-...
-اومد بالای بالا؟
مخصوصاً و از روی خباثتش این طور کشیده و پرشیطنت صحبت میکرد.معذب و کمی گلگون نگاش کردم :- مگه تو نمیای؟ تو هم میومدی.
لب هایش را برگرداند و سرش را بالا و پایین کرد:- هوم...جاست فِرِند توو گِدِر!! نه ؟
تکیه دادم و خندان و کمی تسلیم شده نگاهش کردم :-پیش اومد. باور کن چیز خاصی نیست.
سرش را به راست خم و خیره نگاهم کرد :-به من خیلی سپرد از اونجا بلندت کنیم. خیلی پسر گلیه.
-...
چشمکی زد و این بار سرش را به چپ خم کرد :-نوگل حدش بالاتراز این حرفهاست. نوگل ارزشش بیشتراز این جاهاست. نوگلو بیار غرب نزدیک خودمون. نوگل با خونش خاطره داره سختشه اونجا بمونه، سامان ردیف کن بِکِشونیمِش اینجا.
لب گزیده و بی حرف به چشمهایش زل زدم...-:

سرش را به راست خم کرد:– بابا کوتاه بیا، حالا با این عجله چرا؟ مگه نوگل چیزی گفته بهت ؟ باهم صحبت کردین؟ کمک میخواد؟ اصلاً پولش نمیرسه به این جاها که...
-...
-من میذارم رو پول پیشش. غصه ی پولش رو که نخور. فقط کمک کن زود تر بلندش کنیم .
پلک هایم را بستم و همراه با خنده ی آرامی لبم را بیشتر گاز گرفتم :– بس کن لطفاً!
برای اولین بار بعداز جریان فرشته اینطور خندان و بَشّاش به نظر میرسید. به سمت اتاقش رفت و قبل از بستن در گردن کشید:– گلوش گیره، گیر!
چقدر بد که دیگر حساس نبودم! چقدر بد که بجای آشفته شدن ذهن و فکرم و یا پریشانی واضطراب ؛ دلم گرم میشد! ضعف میرفت! شاد میشد!

****

باور نمیکردم. چرخی زدم و برای بار هشتم یا شاید هم نهم پرسیدم:
-مگه میشه ؟! سامان!!
سوئیچش را در دست میچرخاند و راه میرفت. از این اتاق به آن اتاق. زیر و زبر خانه ی کلید نخورده و زیبایی که سپیدی و روشنایی اش ناخودآگاه به وجدم آورده بود را برانداز میکرد.انگار که خودش هم باورش نمیشد. خودش هم باور نمیکرد همچین موقعیت و شرایط خوبی برایم پیش آمده باشد. با وجود آنکه این مدت پریشان و بی حوصله شده بود؛ حالا از خوشحالی موقعیت تازه ی من چشمهایش باز و براق به نظر میرسید. سرش را از پنجره بیرون گرفت وهمانطور که کوچه را برانداز میکرد چیزی گفت که متوجه نشدم.
-چی؟
سرش را داخل آورد و گفت :– چه ویویی میگم.
دستهایم را درهم پیچاندم و با همان هیجان برای بار چندم اتاق ها را نگاه کردم. صدای بلند وهیجانزده ام در خانه ی خالی اِکو شد:
-سامان الآن میمیرم!
-...
-با این سرعت،این منطقه، با این شرایط استثنایی!
از آخرین خوشحالی ام خیلی وقت بود که میگذشت. احساس حالایم برایم کیمیا بود. دور خودم میچرخیدم و نمیدانستم چطور این حجم از خوشحالی ام را تخلیه کنم.
بعداز هشت روز دوندگی، این خانه ی دَرندشتی که بوی نو بودنش از خشت خشت آن میامد؛ قسمتم شده بود. با شرایطی فوق العاده که در ذهن هم نمیگنجید.
بیرون رفتم و خودم را جلوی سامان انداختم. با خوشحالی گفتم :– بزن تو گوشم.

کمی خمارنگاهم کرد:- تو بزن والله !
راهش را به سمت سرویس بهداشتی کج کرد. دنبالش راه افتادم و گفتم :-میترسم خواب باشم.
-منم.
ریزخندیدم و گفتم :-قبول داری خدایی؟ بدون اجاره !! فکر کن! من اصلا میتونم خونمو رهن بدم بیام اینجا! لازم نیست بفروشم .
سرش را بالا و پایین کرد و همانطور که زیرگلویش را دست میکشید و در و دیوار سرویس بهداشتی را نگاه میکرد گفت :-با یه جایی افتادی تو ظرف عسل... کلی میگم.
خندیدم و بازهم به سمت پنجره های بزرگ و قدی پذیرایی راه افتادم:
-وایی! خب اینجا مستأجر نشینه که بهتره واسه صاحب خونه!؟
-میخوای کنسلش کنیم.
-دیوونه!
-...
-وای سامی من وسایلام نصف اینجارم پر نمیکنه!
-میخوای کنسلش کنیم؟
بلندخندیدم:- خُل!
-...
نفس عمیقی کشیدم و با لذت بوی رنگ و تازگی خانه را به ریه هایم سپردم :-خداروشکر.
-...
-ولی اینجا خیلی بزرگه! من تنهایی چیکار کنم با دویست متر خونه ؟!
-میخوای کنسلش کنیم؟
-اَه ! بیمزه!
سوئیچش را بالا انداخت و دوباره روی هوا قاپش زد:-بریم قولنامه کنیم؟
لبخندم عمیق تر شد و دندان نما :- بریم.
خم شدم و کوله ی بزرگم را از روی سرامیک های سپید و براق برداشتم. دوبنده روی دوشم انداختمش و در حالی که فیکسش میکردم
گفتم:- یه بارم شانس به ما رو کرد.
-بزنم به نامی بگم خوشحال بشه .
زیرچشمی نگاهم کرد و من بی اعتنا، همچنان درگیر با خودم و احساساتم روی دیوارها دست میکشیدم.
هر دوهمزمان خارج شدیم و همانطور که سامان مشغول قفل کردن در بود ادامه دادم:
-خیلی خوبه نه؟
به سمت آسانسور راه افتاد و گفت :- یکساله دیگه. این همه خوشحالی نداره.

-یکسال کمه ؟! تمدید میکنم. کاری نداره!
ازگوشه ی چشم نگاهم کرد و با تمسخر اما دوستانه گفت:- تمیدید میکنم! هوم!! ماشالله وضعت خوب شده!
ادعاوپررویی من را به رویم آورد. بیشتر خندیدم و همانطور که یکی به بازویش میزدم، واردآسانسور شدم :-من دیگه بچه ی...
عینک آفتابی تل شده روی سرم را روی بینی سراندم و ادامه دادم:
-شهرک غربم.
تک خنده ی آرامی کرد و درحالی که موهایم را به هم میریخت گفت:- بَبَعی آدم شده واسه من.
بلندتر خندیدم:- واسه اثاث کشی اجازه میدم کمکم کنی.
متفکرو همچنان کنجکاو اطراف را نگاه میکرد. دستش را پس سرش کشید و گفت :- اون خط مَطّتم خواهشا عوض کن دیگه اینجارو نکنی پاتوق.
بهت زده و دلخور ایستادم. میدانستم لحن و گویش مخصوص خودش را دارد اما ناراحتی ام زورش به درک ومنطقم چربید:
-یعنی چی؟
به خودش آمد و با بی حالی هولم داد:- منظورم مِهدیه، لوس نشو. خواهشاً دیگه اسمشو از زندگیت پاک کن.
به سمت ماشینش رفتم و با دلخوری گفتم:- چیکار دارم دیگه باهاش. رفته به درک.
پشت فرمان نشست و استارت زد:- فعلنم من پول پیشو میدم تا تو حالا رهن بدی خونتو.
سرم را به طرف پنجره چرخانده بودم و هنوز به حرف تلخش فکر میکردم. آهسته گفتم :-مرسی. جبران میکنم.
-جبرانت اینه عشق کنی، بذاری منم عشق کنم از دیدن عشق کردنت.
-...
-چی گفتم!
-...
-بعدش بیا پیش فرشته امشب؛ یه مدت میره تبریزدیگه نمیبینیش.
-...
-تو چرا یه حالی ازش نمیپرسی؟ مرامو از نامی یاد بگیر. دیروز زنگ زد بهش دوساعت تلفنی حرف زدن.
بی حرف سر چرخاندم و به نیمرخش خیره شدم. نامیرا و احوال پرسی ازفرشته ؟؟

آهی کشید وگفت:- فرشته خیلی خوب شده اخلاقش. دیوونم میکنه آخر.
-...

****
گره روسری ام را پشت گردنم محکم کردم و با لبخندی که یک ثانیه هم از لبم دور نمیشد، باز هم به جان شیشه ها افتادم .
سامان:- دوتا تیروتخته بلند کردی دیگه داداش! جنگه مگه؟
کارگر با همان لحجه و گویش خاصش گفت :- کف رو هم سابیدم.
سامان زیرلب گفت :-باشه بگیر برو دیگه چیکارت کنم؟
نیم نگاهی به سمتشان انداختم. سامان منتظر بود تا کارگر وسایلش را جمع کند و برود. در حالی که او را تا در خروجی همراهی میکرد گفت :-اون دوستتم بد نگاه میکرد. ما خر نیستیم، اینو بگو بهش.
کارگر هول زده و انکار کنان گفت :- چی؟
-خب دیگه حالا بدون.
-...
در را پشتش بست و روبه من گفت :-نازک شد انقدر مالیدی ول کن بیا دیگه.
-لک شده.
-خوبه خونه نوئه،کلیدنخورده اس، بدتر از فرشته وسواسیا.
همان طور که ازچهار پایه پایین می آمدم گفتم:- فرشته اینا رسیدن راستی؟
-آره.
چهارپایه را با صدای ناهنجاری روی زمین کشیدم و مقابل پنجره ی دیگر گذاشتم. همین که خواستم بالا بروم، تیشرتم را کشید و گفت :- بیا من میرم تمیز میکنم.
اشاره ای به لباس های تمیز و مرتبش کردم:- من لباس کار تنمه.
با این حرف توجهش به لباس هایم جلب شد. با دیدن شلوار نخی و گشاد زمینه بنفش با گلهای آفتاب گردان؛ خندید و گفت:
-تحریک کننده اس.
هم خنده ام گرفته بود و هم با تمام دوستی امان نمیتوانستم به شوخی های این مدلی اش بخندم. خودم را کنترل کردم و درحالی که بالا میرفتم گفتم:- روزنامه بده کم حرف بزن.
خم شد و چند برگ روزنامه به دستم داد:- اونو تمیز کردی بیا پایین حاضر شو بریم ناهار بخوریم مُردَم از گشنگی.
-تو برو. دستت درد نکنه. من الآن ذوقمرگم اشتها ندارم.
با کمی حرص و چاشنی شوخی گفت :-بیا انقدر ندید بدید بازی در نیار آبرومو بردی.
نیم نگاه خندانی به سمتش انداختم :- وا؟
-والله. یکم پرستیژ داشته باش.
اسپری شیشه شور را مقابل پنجره گرفتم :-پرستیژ برای کی؟

تک خنده ای کردم و ادامه دادم :–با لباس شب کار کنم؟
-اونو نمیگم که، اون خیلی هم خوب بود، نظرمم که شنیدی در موردش؟
-...
-زیاد ذوق زده نشو واسه اینجا تابلوئه. جلو نامی مامی ضایع اس .
-جلو اون که اینجوری نمیکنم!
با آسودگی گفت :–آفرین. اصیل طوری رفتار کن، قربون تیشرت زشتت.
طنین خنده های بلند و ناگهانی ام در خانه ای که هنوز چیده نشده و خالی بود پیچید. صدای زنگ واحد آمد و من بدون آنکه صدایم را پایین بیاورم، با همان خنده به سمت پنجره برگشتم :–الآن وایتِکس ریخت روش بابا.
همانطور که به سمت در میرفت گفت :–باز میکنم.
با شنیدن صدای نامیرا چیزی نمانده بود که کله پا از پنجره به پایین بیفتم! سرزده،سرزده بود! ادعا داشتم که برایم دوستی مثل سامان و بقیه ی بچه هاست!اما نمیدانم چرا دلم نمیخواست سرووضع کثیفم را ببیند! خجالتزده از همان بالا منتظر نگاهشان کردم. سامان کنار کشید و با همان هیجان و اشتیاق گفت :– بابا! دمت گرم!
دیدن دستهای پُرَش حال عجیبی داد. سرش را بالا گرفت. چشمهایش کمی خندان شد و گذرا و نامحسوس از سرتاپایم چرخید. ابروهایش کمی بالا رفت :–سلام.
از خودم و احوالات در نوسانم عصبی میشدم. تند و دستپاچه گفتم :– سلام سلام، خوبی؟ چرا زحمت کشیدی؟
چانه ای انداخت :– مبارکه.
-مرسی.
اشاره ای به کیسه های در دستش که سامان یکی یکی از او میگرفت کردم:–میگم چرا شرمنده کردی.
-باید شیرینی هم میگرفتم، این چه حرفیه. خیلی خوشحال شدم سامان گفت.
سر تکان دادم :– خیلی ممنونم. ببخشید دیگه خونه اینجوری ریخت و پاشه.
جلوتر آمد:–بذار باشه کارگر بگیریم.
-نه کارخاصی نیست، فقط همین که کف رو تمیز کردن کافیه.
به دنبال حرفم سرش را پایین انداخت و زمین را نگاه کرد :–سرویس بهداشتی چی؟ خیلی کثیف بود.
متعجب گفتم :–قبلاً دیده بودی؟
از این بالا موهای پرپشت و مشکی و تمیزش در دیدم بود. منتظر جوابش بودم. بدون آنکه سر بلند کند، درحالی که سرش را با کنجکاوی میچرخاند، به نگاه منتظرو کمی متعجب سامان خیره شد و گفت :–نه بابا من کی ببینم؟
-...

-خونه نوسازه خب خاک و سیمان معمولاً بعد سنگ کاری سرویس میمونه.
-آره دقیقاً همینجوریه.
آرام پایین آمدم و ادامه دادم :- خودم میشورم ولی.
این بار به من برگشت و کمی متعجب گفت :- خب چرا؟ تو که نمیتونی! کار سنگینیه حداقل بده سامان!
صدای سامان باعث شد هر دو سربچرخانیم. در حالی که برای خودش زیر اندازی انداخته بود و بساط ناهار را پهن میکرد، با خنده گفت:
-از کیسه خلیفه میبخشه.
نامی:-باید بشوری.
سامان بالشی از میان رخت خوابهای درون ملحفه بیرون کشید و یک وری خوابید:- من یکبار تو زندگیم توالت شستم اونم تو سربازی بود و مجبوری.
خندیدم:- خوش مزه اس؟
با پررویی سرتکان داد. هنوز نگاهم به او بود اما احساس کردم که نامی به سمت من برگشته. صدای نزدیکش که همراه با بوی خوش آدامس و عطرش بود، تصدیق احساسم بود:
-برو دستتو بشور بیا.
نگاهش کردم و همانطور که دستکش هایم را در می آوردم گفتم:-بازم ممنون، الآن میرم.
چند قدم به عقب رفت و باز هم سرش را چرخاند و خانه را از نظر گذراند. دستهایم را که میشستم احساس فوق العاده و عجیبی در قلبم داشتم.
یک جورهایی بیخود و بی جهت احساس خوب بودن میکردم. به آیینه ی بزرگ و آنچنانی ای که بین کاشی و سنگ های فاخر دستشویی کارگذاشته شده بود نگاهی انداختم. لبم از خوشحالی این احساس میخندید، گونه هایم گلگون شده بود و چشمهایم ستاره داشت!!
سعی زیادی داشتم تا همه ی این احوال را به خانه و پیرامونش نسبت بدهم اما، انگار که خودم هم میدانستم این خانه و موقعیت جدید و خوبم تنها بخشی از خوبی حالم است. یک چیزی این وسط بود که دلم را گرم میکرد اما مثل خورشید پشت ابر بود! پنهان و مخفی اما گرمایش غیرقابل انکار.
سامان :-بیا دیگه، تو که چیزی نخوردی از صبح چقدر اون تویی!؟ چیکار میکنی چاه گرفت.
بلند بلند به حرف خودش خندید و من بازهم به تغییرات اخلاقی ام فکر کردم. تا همین چند وقت پیش خودم هم از شوخی های حیثتی سامان میخندیدم اما حالا بی نهایت وسواس و حساس شده بودم. از اینکه در حضور نامیرا اینجور مسائل را عنوان میکرد ناراحت و شرمزده شدم.
در را آرام باز کردم و شنیدم که نامیرا گفت :-بیشعوری کاریت نمیشه کرد.
-خودشم میخنده بابا، دوست داره.
با این حرف سامان چشمهایم گشاد شد و حالم بدتر!!

-نه بابا، دختره، خجالت میکشه، مثل ما نیستن که. چیکارش داری؟
-میگم خودشم میخنده، من میدونم یا تو ؟ سه ساله میشناسمش، خیلی باحاله. دیدی دختر مخترا بیجنبن؟
-...
-اصلاً اونجوری نیستا یعنی، هرچی بهش بگی مثل فولاده.
بلند تر گفت :- شلوار قشنگ بیا یخ کرد غذات .
از راهرو خارج شدم و سعی کردم خودم را کنترل کنم. جوری که انگار هیچ چیزی نشنیده ام به سمتشان رفتم. نامیرا با دیدنم کمی کنار کشید و جا باز کرد. نشستم و باز هم تشکر کردم. یکی از ظرف های آلمینیومی را برداشت و مقابلم گذاشت:
-ببخشید دیگه نمیدونستم چی میخوری.
-خیلی هم خوبه مرسی.
-به سامان زنگ زدم بپرسم جواب نداد.
سامان با دهان نیمه پر گفت :- حواسم به شراب بود.
نامیرا متعجب گفت :-کی؟
من :-شراب.
نامیرا تک خنده ای کرد:- یعنی چی؟
من:-اسم کارگره بود.
سامان با لحن بامزه ای گفت :-آ*ب*ج*و.
خندیدم و نامیرا همان طور که نِی را داخل نوشابه میزد گفت :- واقعاً؟!
سرتکان دادم :-آره.
نامیرا:-پسر بود؟
سامان :- آره. افغانی بود.
از اینکه نوشابه را برای من آماده کرده بود هم غافلگیر شدم و هم هیجانزده. همانطور که نوشابه را به دست من میداد گفت:
-اونجا که بودم، با یه پزشک افغان دوست بودم.خیلی پسرخوبی بود. دلم براش تنگ شد اینو گفتین.
من:-خیلی ممنونم! خودت چی؟
نامیرا:-نوش جان.ایناها باز میکنم واسه خودمم.
سامان:- اسم اون چی بود؟
نامیرا:-کامل.
سامان بلند بلند خندید اما نامیرا واکنشی نشان نداد. شاید اگر او هم میخندید، من هم سامان را همراهی میکردم. نامیرا همانطور که قاشقی به سمت دهانش میبرد گفت :- اتفاقاً اسمش خیلی قشنگه.

گلویم را صاف کردم و گفتم:– حالا راستشو بخوای منم از اسم شراب خوشم اومد.
سامان با بی حوصلگی گفت :– بسه آدم خوبا. نوگل پاشو از ترشیهات بیار .
روبه نامیرا ادامه داد:– صبح رفتیم جمع کنیم باقی وسایلاشو؛ دیدم ترشی انداخته معرکه!
-گذاشتم بالکن یکم هوا بخوره؛ با مامان درست کرده بودیم.
متوجه شدم که سامان ناراحت شد اما حالتش را حفظ کرد و بیخیال گفت :– برو بیار خیلی توپ بود.
خواستم بلند بشوم که نامیرا گفت :–ولش کن چیکارداری؟! بذار غذاشو بخوره!
نیمخیز شدم :– نه کاری نداره الان میارم.
زود تر از من ایستاد و گفت :– میارم من بشین.
نشستم و برای بار سوم گونه هایم از یک حس ناشناخته و خوب گرم شد:– باشه دستت درد نکنه.
رفت و بعد از چند لحظه چیزی به ذهنم رسید که باعث شد فوری سر بچرخانم و بگویم :– بالکن تو این یکی اتاقه.
اما وقتی با شیشه ی ترشی برگشت، جمله ام نصفه ماند. از بین سه اتاق این خانه یک راست همانجایی رفته بود که باید!
متعجب نگاهش کردم و بعد سر برگرداندم. به سامان نگاه کردم و دیدم که غذا را بدون آنکه بجود، یک گوشه از دهانش جمع کرده و مثل من مبهوت مانده.
نامیرا نشست و بسیار خونسرد گفت :– چهار تا شیشه بود اینو اوردم، دوتا دیگه نمیدونم چی بود، یکیش فکر کنم غوره غوره بود، نه؟
کمی متعجب و خندان گفتم :– چه خوب پیدا کردی!
سامان به حالت عادی برگشت و نگاه خاصی به نامیرا انداخت و گفت :–الهام شد بهش.
نامیرا شانه بالا انداخت :– شانس خوبی دارم.
سامان زیرلب و با تک خنده ای دوستانه گفت :–مرتیکه.
نامیرا سر بلند کرد:–حیف تو معذوراتم.
وبه من اشاره کرد .
سامان:–اتفاقاً منم تو معذورات بودم بدترشو نگفتم.
نامیرا انگار از کشدار شدن این شوخی خوشش نیامد. چرا که کمی بی حوصله سر بالا انداخت و انگار که معنای حرکتش، " کات" دادن بود به لوده بازی های سامان.
همانطور که قاشقی ترشی به سمت ظرفش میبردم گفتم:– بریزم برات؟
سامان :–ترشی دوست نداره اون ، بریز واسه من.
نامیرا:–بریز برام.
نیم نگاهی انداخت و پلک زد:– امتحان میکنم.
سامان نفس عمیقی کشید و زیر لب گفت:–خداروشکر.

نگاهش کردم و دیدم که زیرچشمی و خبیث و صدالبته مشتاق به ما نگاه میکند. بلند شد و در حالی که کفش هایش را میپوشید گفت:
-من برم شب میام باز کمکی خواستی هستم.
سربلند کردم :-کجا؟! اِ...!! گفتی پرده هامو میزنی سامان تو روخدا مسخره بازی درنیار.
خم شدو گوشی و سوئیچش را برداشت. به نامیرا اشاره کرد:- این چیکارست پس؟ از صبح کمرم داغون شد.
چشمهایم را گرد کردم :- کار دارم باهات، بمون دیگه! فرشته که نیست کجا میخوای بری؟
دست به لباسش کشید:-میام بابا قفلی زدی. شب میام.
به سمت در رفت و من باز با لحن حرص آلودی گفتم :-آموزشگاه تعطیله الآن چرا میخوای بری؟؟
با پررویی و بدون هیچ خجالتی حرفی زد که گوش هایم گُر گرفت! غش غش خندید و گفت :- پس دیگه چی؟ انقدر گیر نده! بای.
در را پشتش بست و صدای خنده های خفه و کنترل شده ی نامیرا بیشتر خجالتزده ام کرد. نیم نگاهی به سمتش انداختم و دیدم که کمی سرخ شده و لبهایش میلرزد. با خجالت و خنده و کمی طلبکار گفتم :-خیلی بی ادبه .
-...
-بی تربیت.
-...
-گوشام سوخت بخدا.
سربلند کرد و نگاهش زیر و رویم کرد! عمیق، خندان، شرمنده، متعجب وحتی... حتی پراز لذت !

دستم را بی خود و بی جهت به روسری لچک شده ی روی سرم بند کردم و نگاهم را پایین انداختم.
سکوت طولانی مدتمان با صدای او شکسته شد:
-خب من چیکار باید بکنم ؟
ظرف خودم و سامان را برداشتم وبا لبخند گفتم :- هیچی. سامان یه چیزی گفت.
همانطور که کمک میکرد تا سفره را جمع کنم گفت :-من امروز کاری ندارم، هر کاری داری بگو.
-کار خاصی نیست، یه پرده اس که سامان میاد وصل میکنه. بقیش رو خودم میتونم.
به دنبالم تا آشپزخانه آمد و گفت :-نصب یه پرده از من بر نمیاد یعنی؟
با شرمندگی وکمی خنده ی بی موقع و بی اراده گفتم :-ای بابا این چه حرفیه؟ نمیخوام زحمتت بدم .
وقتی جوابم را نداد، برگشتم و دیدم که مشغول درآوردن ژاکت مشکی رنگش است. آن را روی وسایل تلنبار شده ی وسط خانه انداخت و مشغول بازکردن دکمه های سرآستینش شد. آستینهایش را بالا داد و بدون آنکه نگاهم کند گفت :- بردار بیار.

همانطور که از آشپزخانه خارج میشدم گفتم :–سامان آدمو خجالتزده میکنه. آخه تو چرا باید انجام بدی.
-سامان میدونه همه دوستیم این حرفها بین دوستا معنا نداره.
بقچه ی بزرگ و سنگین پرده ها را از زیر وسایل بیرون میکشیدم که کنارم ایستاد و بازویش مماس بازویم شد:– برو کنار.
عقب رفتم و او بقچه را بغل گرفت و وسط پذیرایی انداخت :– پرده ها سایز اینجا میشه؟
در حالی که مشغول باز کردن گره نسبتا کور بقچه بودم با خوشحالی گفتم :– آره! اینجاهم شانس اوردم.
-...
-خیلی خونه ی خوبیه. تو رؤیاهامم نمیدیدم.
برای لحظه ای از ذهنم گذاشت چه خوب که سامان نبود تا به قول خودش " ندید بدید" بازی ام را ببیند!
-...
-هم منطقه اش خوبه، هم نوسازه هم لوکسه هم بزرگه! واقعاً خوشحالم .
به نشانه ی شنیدن حرفهایم سری تکان داد...-:
-بعد این همه ناراحتی و آشفتگی توی زندگیم این اولین باره اینجوری احساسم خوبه.
-امیدوارم یه روزی همچین خونه ای رو برای خودت بخری.
با خنده گفتم :– اووو! عمراً!
تک خنده ای کرد:– چرا؟؟ آدما خیلی توانایی ها دارن.شاید بتونی به دست بیاری.
با لحن طنزآلود و همان سرخوشی قبل گفتم :–والله من که تواناییشو ندارم. بی زحمت این سرشو بگیر.
در حالی که مشغول پیدا کردن سر دیگر پرده ی بلند حریر بودم، با خنده ادامه دادم:– حالا درست نیست بگم؛ اما صاحب خونه ام بنده خدا کم داره!
نیم نگاهی به سمتش انداختم. لبخند مهربان وکمرنگی زد. چشمهایمش تنگ شد و سرتکان داد:– چرا؟
ایستادم و گفتم :–لطفاً یکم برو عقب، خوبه.
-...
-هیچی دیگه، آخه این شرایط احمقانه رو کی حاضره واسه ملکش بذاره؟
-...
نگاهش کردم:–بدجنس نیستم اما منصفانشو میگم. قبول داری؟
-...
-پول پیش کم، بدون اجاره. باور کن دیدمش میخواستم از خوشحالی بغلش کنم!
هیجان زده خندید وسرش را کج کرد و نگاهش را به پرده داد:–خوبه دیگه، چه بهتره تو.
-واقعا ازت ممنونم.
تندی نگاهم کرد :–چرا؟!
-تو جدی گرفتی و باعث شدی به فکرجابه جایی باشم.

سرتکان داد و به شوخی گفت :– باعث شدن رو که قبول دارم. اومدم خونت واست دردسر درست کردم. باید به فکر خرابکاریم میبودم.
-اینطوری نگو، خودمم نمیخواستم اونجا بمونم.
اشاره ای به چوب پرده های نصب شده به دست سامان زدم :–چوباشو زد سامان فقط نصبش مونده که قدم نمیرسه.
چرخید و چهارپایه را با یک دست به سمت پنجره کشید و آرام بالا رفت :– گیره هاش روشه ؟
-نه من یکی یکی میندازم میدم بالا.
منتظر نگاهم میکرد و من با خوشحالی خاصی که هرلحظه بیشتر میشد گیره ها را جا میزدم. زیر نگاهش کمی دستپاچه و هول بودم اما نمیدانم چرا معذب نمیشدم و حتی باید اعتراف کنم که برایم خوشایند بود! نمیدانم چه مرگم شده بود که درمقابل او هرلحظه احمق تر و دست وپا چلفتی تر میشدم.
یک گیره ی ساده را بارها اشتباه جا میزدم و تک خنده های آهسته ی اوعجیب به دل وامانده ام مینشست. انقدر خوشایند بود که کم کم دلم میخواست اشتباه کنم تا صدای خنده اش بارها و بارها تکرار شود و دیگر برای خودم جای حاشا نگذاشته بودم.
اعتراف کردم که عامل خوشحالی و خوب بودن حال من حضور نامیراست.
آنقدر حضورش را دوست داشتم که برای بیشتر ماندنش تعارف را کنار گذاشتم و اجازه دادم تا کمکم کند.
فرشها را باهم پهن کردیم. مبل ها را با هم چیدیم و تختم را با هم سر هم کردیم. از اینکه با من سر چیدمان خانه بحث میکرد سراسر اشتیاق و انرژی میشدم !
حرفهایش را بی برو برگرد قبول میکردم و اجازه میدادم کارش را بکند.تمام خانه را به سلقیه ی خودش چید. از اینکه برخلاف تصورم کاملاً با تمام امور فنّی آشنا بود هیجانزده شده بودم. باورم نمیشد که مردی در قالب شخصیتی او بتواند تا این حد توانا و به اصطلاح خودمان " همه فن حریف" باشد! اما همینکه بیشتر فکر میکردم، دایما سوالی از خودم میپرسیدم و میگفتم " خب؟"
همین "خب" کافی بود تا ریشه ی این فکر و احساس را تا همانجایی که جوانه زده بود قطع کنم و تلنگری به خودم بزنم و یادآور شوم که دلیلی ندارد این همه به او فکر کنم وبرای خودم رؤیا ببافم.همین بود که غمگین و سردرگمم میکرد .
پریشان و بلاتکلیف به ساعت موبایلم نگاهی انداختم و با دیدن " 00:00" گفتم:
-اوهاع! دوازده شده!
-...
-دیگه نمیدونم چطوری ازت تشکر کنم بخدا.
-...
-گاز رو که وصل کردی خیلی خوب شد.

-...
-الآن یه چایی میذارم بعدش برو دیگه .
-...
-راستی به خانوادت گفتی ؟ نگران نشن؟!
-...
همانطور که لیوان ها را درون کابینت میچیدم، سر برگرداندم و گردن کشیدم :- کجایی؟
آهسته بیرون رفتم و سری چرخاندم. شاید اگر کمک های او نبود تا چند روز معطل بودم. با این همه آنقدر وسایلم کم و ناچیز بود که ریخت خانه را آنطور که باید نشان نمیداد. فضاهای خالی زیادی که به چشم می آمد این تصور را ایجاد میکرد که هنوز هم کار داریم.
با فکر اینکه دواتاق دیگر خالی و بی وسیله است، به سمت اتاق جدیدم رفتم و با شرمندگی گفتم:
-خیلی شر...
با دیدن وضعیتش لبهای نیمه بازم آرام بسته شد و سرم را به چهارچوب تکیه دادم. دمرو خسته روی تختم افتاده بود. نفس های آرام و مرتبش نشان ازخواب عمیق و خستگی بیش از حدش بود. تکیه ام را برداشتم و کمی جلو رفتم .
خم شدم و پتوی کوچک و سبک کنار تخت را با احتیاط رویش کشیدم. موبایل کنار سرش بی صدا خاموش و روشن میشد. حدس میزدم مادرش باشد و حدس میزدم که نامی باز هم نمیخواهد اسمی از من بیاورد. پس بدون هیچ توجه خاصی از اتاق خارج شدم و در را پشتم بستم.
با وجود آنکه دیر وقت بود با سامان تماس گرفتم. بعداز پنج بوق جواب داد:
-چیه؟
-نیومدی چرا؟
-من عادت ندارم مزاحم خلوتهای دونفره بشم.
-با اجازت تا الان کار کردیم.
-بس که بی عرضه این.
بدون آنکه اجازه بدهم متوجه لبخندم بشود گفتم:-خوابش برد بنده خدا.
خندید:- خب؟
-سامان ، مامانش بهش زنگ میزنه. من چیکار...
هنوز حرفم کامل نشده بود که تند گفت :- جواب ندی! چیزی نگی به اونا!
-نه!
-ول کن بیخیال.
-بابا نگرانشن زشته!
-میزنگم من میگم فرشته نیست پیش من مونده.

-حالا من چیکار کنم؟
با لودگی گفت :-کله پاچه بخر صبح، صبحونه بخورین.
کمی کلافه و آرام گفتم :-بد نیست اینجاست؟ ناراحت نمیشه؟
-چرا ناراحت ؟
-نگه چرا بیدارم نکردی؟ نگه چه...
نگاهی به در بسته ی اتاق انداختم :- چه دختر پررویی.
-نه اون اُمّل نیست، آمریکن بویه.
-یعنی ما اُمّلیم ؟
-اُمّلی که از این فکرا داری، وگرنه میتونی مثل یه دوست عادی یا همجنس بهش نگاه کنی .
-...
-برو دیگه.
-شب بخیر.
تماس را قطع کردم وهمچنان مردد روی کاناپه دراز کشیدم و به سقف کاذب و خوش طرح بالای سرم خیره شدم.
****
نور تابیده روی صورتم دست به دست صداهای آرامی که گاهی مزمن و گاهی به نظم از آشپزخانه به گوش میرسید داد تا من با کلافگی و کوفتگی چشم باز کنم. دستم را به گردنم گرفتم و با دیدن پتویی که رویم بود به خودم آمدم. آهسته نشستم و چشمهای خشک و خسته ام را چرخاندم .
نامیرا پشت به من و روبه سینک ایستاده بود. چشمهایم را مالیدم و بلاتکلیف نگاهش کردم. چرخید و بدون آنکه متوجه من بشود شیرجوش را روی کانتر گذاشت و دوباره برداشت. دو لیوان را پر کرد و تازه دیدم که صبحانه درست کرده! نگاهم با ذوق خاصی روی نان و ظرف های کوچک و بزرگی که دقیق نمیدانستم داخلشان چیست چرخید و زبان باز شد:
-سلام!
نگاهش گرم تر از دیروز و روزهای قبل بود! مطمئن بودم که اشتباه نمیکنم. اگر اشتباه میکردم بدون آنکه مکث کند و از دیدن موهای فر و شلخته ام به خنده بیفتد جوابم را میداد !
اگر او هم حس و حالش خوب نبود که اینطور هیجانزده و بی ریا نمیخندید و نمیگفت:
-سلام ! موهارو!
با وجود آنکه میدانستم کارم مضحک و بی فایده است، روسری گره شده دور گردنم را باز کردم و به بهانه ی جمع کردن موهایم روی سرم کشیدم. نمیدانم چرا اما دلم نمیخواست تصور کند پایم را از گلیمم دراز تر میکنم. نمیخواستم به این زودی رویم را باز کنم و تصور کند از فرصت استفاده میکنم. همانطور که کمی شرمنده از سرو وضع نا مناسب و کثیفم به سمت سرویس بهداشتی میرفتم گفتم :-

الآن میام.
با شنیدن حرفش هم خنده ام گرفت و هم خجالتزده شدم :– وقت کردی یه دوشم بگیر.
دستم را روی دهانم گذاشتم و با " پقی" خندیدم. از اتاق گفتم :– انقدر کثیفم؟
-نه بابا بخاطر خودت گفتم.
-پس تو صبحونه اتو بخور معطل نشی.
-کی گفته میخوام منتظرت بمونم؟
جوابم فقط خنده های کنترل نشده ای بود که کم کم خودم را هم اذیت میکرد. دوش کوتاهی گرفتم و این بار لباس مناسبی به تن کردم و برگشتم.
به آشپزخانه رفتم و با دیدن سفره ی دست نخورده، ناباور نگاهش کردم. سرش را از موبایلش بیرون آورد و نیم نگاهی به من انداخت:
-نشد منتظرنمونم.
-دیگه فکر کنم تشکرام تکراری شده! رفتی خرید؟!
سر تکان داد و شیشه ی نوتِلّا را به سمتم گرفت :–حنا که دوست داره، نمیدونم تو هم دوست داری یا نه. اما ریسک کردیم و گرفتیم.
-ازت ممنونم نامی.
از این همه مهربانی و حمایتش کم کم احساس میکردم که بغض دارم. هیچکسی انقدر به من توجه نمیکرد. هیچکس، حتی مادرم. حتی سامان هم انقدر خوب نبود. گاهی پیش میامد که محبتش خشونت داشت. گاهی پیش میامد که کمی دلم را می آزرد اما رفتار نامی را هیچکسی با من نداشت.
سکوت کردم و کم کم چشمهایم سفره را تار دید. اشاره زد و بدون آنکه متوجه حالتم باشد گفت :– بفرما.
نفس عمیقی کشیدم و دست دراز کردم. تکه نانی برداشتم وبرای چندمین بار گفتم :– خیلی ممنونم.
اما انگار صدای لرزانم رسوایم کرد. سر چرخاند و بادیدنم گفت :– چیه؟
شانه بالا انداختم و با حالتی میان خنده و گریه گفتم:– هیچی !
اما او نخندید. اخمهایش در هم شد و با تعجب گفت :– گریه داری؟
به زور خودم را کنترل کردم و چاشنی خنده را بیشتر :– وا!؟ نه!
سرش را به طرفین تکان داد:– داری، مشخصه.
در حالی که لقمه ای مربا و کره آماده میکرد گفت :– چی شده ؟
دل را به دریا زدم :–تو انقدر باحالی آدم احساس میکنه ملکه اس!
نمیدانم این اعتراف زود، این رک گویی و این صراحت یا اصلاً این جمله بندی، کار درستی بود یا نه.
-...
خودم را خونسرد و مثلاً عادی نشان دادم. تک خنده ای کردم و لیوان شیر را برداشتم :– یهو احساساتی

شدم، ولی خب حقیقت بود. تو خیلی دوست مهربون و پسربا محبتی هستی.
-مگه نیستی؟
کمی از شیر را نوشیدم و نگاهش کردم :- چی؟
-ملکه.
چشمهایم مات و مبهوت به چشمهای آرام و مطمئنش خیره ماند. با من چه کار میکرد؟؟ با منی که تا به حال خودم را بی ارزش و تلف شده میدیدم چه کار میکرد؟ من ملکه بودم ؟
سر تکان داد و لبخند یک طرفه ای زد :- چیه ؟
پلک زدم و سرم را پایین انداختم. لیوانش را سر کشید و درحالی که سوئیچش را برمیداشت گفت :- پنج دقیقه دیگه پایین باش.
سربلند کردم :- کجا؟
-سرکارمون.

****

از احساسات سرکشی که دیگر غیرقابل انکارشده بود میترسیدم. حالا دیگر مطمئن بودم که چه مرگم است. حالا دیگر میدانستم این بی حواسی ها ، این حساسیتهای جدید از کجا آب میخورد! چه کار میکردم؟ هرلحظه که نزدیک تر میشدیم بیشتر و بیشتر به عمق احساسم پی میبردم. حتی وقتی نامش را میشنیدم هول میشدم! مثل حالا که از آمدنش به تب و تاب خاصی افتاده بودم. اضطراب و دغدغه داشتم اما با این همه حضورش را میخواستم !!
-دختر!! سوزوندی که؟؟ بیا اینور.
به خود آمدم و فوراُ زیر پیاز داغ های طلایی شده را خاموش کردم. الناز کنارم زد و رشته ها را درون قابلمه خُرد کرد:
-نمیدونی بقیه ی واحدا چطورن من و علی هم بگیریم؟
-نه والله، نمیدونم.
-مشکوک میزنه این ماجرا، ای کاش یه تحقیق میکردی.
یکی از پیازداغهای سیاه شده را برداشتم و همانطور که درون سطل زباله می انداختم گفتم :-چه مشکوکی؟
-دو روز دیگه کلید نندازن بیان تو سرتو بِبُرن.
الناز و افکار مادرانه اش همیشه من را به خنده می انداخت :-سر منو میخوان چیکار؟
فاطمه به آشپزخانه آمد و همانطور که پشت میز سه نفره و کوچک مینشست گفت :-منم حقیقتشو بخوای شک دارم.

-آخه چرا؟ خب صاحبخونم گفته نمیخواد خونش خالی بمونه وقتی احتیاجی بهش نداره خب کار خیر کرده.
الناز همانطور که آش را هم میزد به فاطمه نگاه کرد و گفت :-عاشق چشم و ابروشه آخه.
تک خنده ای کردم :-خب چی کار کنم حالا؟ دلمو نریزین .
الناز:- والله من که میترسم.
با وجود آنکه قلباً حرفهایشان را قبول داشتم ، اما دلم نمیخواست از این رؤیای خوب و دل انگیز بیدار شوم!!
-بیخیال الناز. طرف مایه داره، یهو میبینی این خونه یکی ازهزارتا مِلکیه که ساخته انداخته کنار.
به فاطمه نگاه کردم و ادامه دادم :- نه ؟ مثل ماها نیستن که حساب یه قرون دوهزارمونم داریم. یارو اصلا یادش نیست کدوم خونشو کجا ساخته.
فاطمه کاملاً مخالف سرتکان داد:- نمیدونم گلم. ولی سوءِ استفاده از دختر تنها زیاد شده.
از آنجایی که همیشه در دل فاطمه کمی خرده شیشه احساس میکردم، حرفش را جدی نگرفته و به حساب حسادتش گذاشتم. اما حرفهای الناز را دلسوزانه تر احساس میکردم.
الناز:- حالا سامی چی گفت ؟ اَمنه؟
سرتکان دادم و با خوشحالی گفتم :- آره ! اتفاقاً سامان که تأئید کرد خیالم راحت شد .
فاطمه روبه الناز گفت :- اِلی بگو عاطی چی گفته!
الناز با حرص گفت :-بره گم شه بابا.
سری تکان دادم :- الناز ولی من نمیتونستم دعوتشون نکنم، به دل نگیری.
-اون اصلاً بدونه من اینجام نمیاد.
فاطمه دستی به ابروهای تاتو شده و پررنگش کشید:- جای فرشته هم خالیه.
الناز:- وای آره، اون آش دوغ ترکی میپخت اگه بود .
فاطمه :- طفلی اون چه بلایی بود سرش اومد؟ سامانو دیگه باید ببندیمش.
الناز:- والله، من که زنگ زدم بهش تا میخورد فحشش دادم.
به بهانه ی سرک کشی به میزپذیرایی از آشپزخانه خارج شدم. همچنان سامان را به فحش و ناسزا بسته بودند اما در حقیقت میدانستم که هیچکدام نمیتوانند دست از سامان و خیر و برکتش بکشند! مطمئن بودم که در ظاهر جرأت اعتراض و سرزنشش را نخواهند داشت.
با شنیدن صدای زنگ، با هیجان به سمت در رفتم و گفتم :- باز میکنم .
نگاهی به آیینه ی قدی کنار در انداختم و سرخوش و راضی در را باز کردم. سامان و سعید و علی همزمان داخل شدند و پشت سرشان امیر، برادر الناز!
علی جعبه ی شیرینی را به دستم داد و با هیجان تبریک گفت. دستهایمان را باز کردیم و با فاصله و نمایشی و به شوخی مثلاً رو بوسی کردیم:

علی:– بابا! بابا باکلاس! بابا لاکچری!
خندیدم و با اشتیاق به دنبال نامیرا سرک کشیدم.
اما وقتی سامان در را بست، اشتیاق و ذوقم کور شد! اصلاً نفهمیدم که تبریک سعید را چطور جواب دادم.
صدای هیجانزده اشان از پشت سرم به گوش میرسید و من همچنان شُل و وارفته سر جایم مانده بودم.
امیر که او را بیشتر از یک بار ندیده بودم، نزدیک شد و درحالی که بسته ی شکلات را به دستم میداد با ادب و احترام گفت :– شرمنده ، من مزاحم شدم.
سرم را به طرفین تکان دادم و نگاه بی تمرکزم را روی صورتش چرخاندم :–مراحمین این چه حرفیه.
احساس میکردم صدایش کمی مضطرب به نظر می آید :–بابت مادرتون متأسفم.
-تشکر.
صدای بلند علی را شنیدم :– امیر اومد پیشم دیگه برداشتم اوردمش.
وبازهم حس ششمم میگفت که برنامه ای از پیش تعیین شده توسط خودش و الناز است.
نفس عمیقی کشیدم و برگشتم. سامان کفش هایش را در آورد و با لبخند و آهسته زیرگوشم گفت :– خیط.
چپ چپ نگاهش کردم:– یعنی چی؟
یک تای ابرویش را بالا داد و شانه انداخت :– نمیدونم.
پشت سرش رفتم و اشاره کردم :– خوش اومدین بچه ها، خوشحال شدم.
الناز حرف دل من را زد :– نامیرا کو؟
سامان بجای آنکه به او نگاه کند، به من نگاه کرد و جواب داد :– غروب رفت خونه.
نگاهم را گرفتم و خودم را با چای ریختن سرگرم کردم.
الناز:– وا؟ چرا نیومد؟
سامان به آشپزخانه آمد و همانطور که کنار من می ایستاد، با شیطنت گفت :– کار داشت.
الناز :–چیکار داشت؟ بهش گفتم بیاد آش رشته میپزم. اَه چه آدمیه ها.
سامان سرش را کنار سرم آورد و با لودگی گفت :– پررنگ بریز برام...درگیر مراسم نامزدیشه.
نیم نگاهی به سمتش انداختم و آرام گفتم :–شیطون شدی؟
الناز:–غلط کردی، اون نامزد کنه و به من نگه.
فاطمه با چاشنی خرده شیشه هایش به زبان آمد:– باز واسه ما کلاس گذاشت.
سامان به دفاع از نامیرا گفت :– نامی بدبخت از وقتی اومده که وقف ماست؟
فاطمه خندید :– نه بابا اینا میخوان بگن ما خیلی گرفتاریم. خیلی خاصیم!
سامان " نوچ" غلیظی گفت :–فعلاً که سرش خلوته، داستان چیز دیگست.
سینی را برداشتم و از آشپزخانه خارج شدم. الناز همچنان غرولند کنان گفت :– دارم براش، خیلی نامرده.
علی:–بنده خدا باز با خانوادش به مشکل برخورده.

شنیدم که سامان گفت :–والله من نباشم هیچکی به هیچ جاش نیست. نامیرا که نمیاد همه ترش میکنن.
علی:– دقیقاً !
فاطمه مشتاق وکنجکاو از آشپزخانه بیرون آمد:– جدی بازم با نیلوفر به مشکل برخورده؟ چی شده؟ همون جریان دختر خالش؟
بازهم سامان به من نگاه کرد و جواب داد :– آره، پسرمونو بردن انقدر لفتش دادیم.
نگاه گرفتم و سینی را به سمت سعید بردم.
فاطمه :–کسی رو مگه در نظر داشتی ؟
سامان :– آره.
فاطمه:– از هنر جوها؟ جانِ من ؟ کیه؟
سامان ابرو بالا انداخت :– نمیشناسی بیخی.
الناز:– بچه که نیست، این نیلوفرم چه گیریه ها! خیرسرش تحصیلکرده اس. بابا جان خب نمیخواد ازدواج کنه!
علی نگاه با عشقی به الناز بی حواس و عصبی انداخت :–خانومم حرص نخور.
الناز خنده اش گرفت:– والله بخدا. سریه اشتباه گذشته، هی میره روی مغز این بچه.
سعید:–خدایی تمام مردونگی های نامی رو زیرسوال برده. عین بچه ها باهاش تا میکنه.
علی :–به نظرم مادرشم حق داره نگران باشه، منتها روششو بلد نیست.
سامان روی کاناپه دراز کشید و همانطور که تخمه میشکست گفت :–ول کنین، نامی که زیربار نمیره بابا.
علی:– باشه ولی اعصابش که به هم میریزه.
خوشبختانه بحث عوض شد و کم کم جو شلوغ تر به نظر آمد. روی زمین نشستم و به حرفهای جسته و گریخته اشان گوش سپردم.
سامان پایش را دراز کرد و ضربه ای به شانه ام زد :–یه مشت تخمه بریز اینجا.
صدای بلند خنده هایشان لحظه ای قطع نمیشد. خم شدم و کاسه ی تخمه را با جا مقابل سامان گذاشتم. نگاه مرموزو خندانی به من انداخت :–اِس دادم بعد جنگ و دعواشون پاشه بیاد.
خودم را به آن راه زدم و سر تکان دادم :– کی؟
زرنگ تر از این حرفها بود که دستم را نخواند:– یار.
صورتم را درهم کردم و با دهان کجی گفتم:– مسخره بازی درنیار.
-تا تنور داغه نونو بچسبون.
چشمانم را تنگ کردم و خیره به چهره ی جدی شده اش گفتم :– چی میگی تو؟
کمی نیمخیز شد و کوسن را زیرسرش تا زد :–الآن که روحیه اش آشفته اس دریابش.

-دریافتن از نظر تو یعنی اینکه سرشو شیره بمالم دیگه؟
-کدوم شیره؟ تو اول باهاش رل بزن ، بعد هرکار خواستی بکن. ببین کی دارم میگم .
-...
-اگه هرکسی دیگه ای جز شما بود من عمراً پا پیش نمیذاشتم. اما شما هر دو بچه های خوبی هستین. دوستون دارم که دارم خودمو جر میدم.
-...
-نگو که دوستش نداری.
-میگی چیکار کنم؟
-پا بده.
-پا دادن یعنی اینکه خودمو کوچیک کنم؟ برم بگم بیا با من باش؟
ابرو بالا انداخت و با چشم بسته تخمه شکست:-اومد جلو ناز و ... بذار کنار.
دلم میخواست سامان رهایمان کند تا اگر هم قرار بود اتفاقی بینمان بیفتد، کم کم و در گذر زمان شکل بگیرد. سامان من را آشفته و بلاتکلیف میکرد.
علی با احترام به حرمت نبود مادرم از من اجازه گرفت:
-نوگل جان اجازه ی یه بزم کوچیک داریم ؟
سرتکان دادم و لبخند زدم :- راحت باشین.
الناز چراغ ها را خاموش کرد و کنار علی نشست .آهنگ هایی هم که علی انتخاب کرده بود همه آرام و مناسب با احوالاتم بود .
مشتم را زیرچانه زدم ، خیره به علی اما درفکر نامیرا. انقدر بی حوصله و دمغ شده بودم که درخواستشان برای خواندن را رد کردم. خلأیی که این روزها احساس میکردم، بیشتر از قبل احساس میشد و باید اعتراف کنم که حالا از خدایم بود تا نامیرا دوستم بدارد و به زندگی ام بیاید. اما افسوس که در حد و اندازه اش نبودم و این بسیار سرخورده و پریشانم میکرد. یک ساعتی که گذشت، سامان بلند و بی حوصله گفت:
-پاشید این لوس بازیارو جمع کنید بسه.
علی :- خودت مثلاً هنرمندی !
سامان :- من گشنم باشه هنرمنر نمیشناسم. پاشید غذامو بیارین.

الناز سفره ی بزرگ را پهن کرد و فاطمه و من کاسه ها را داخلش میچیدیدم.
همگی سر سفره نشستیم و من به وضوح از نگاه به نگاه های امیری که نمیدانم از کجا پیدایش شده بود فراری بودم. سرم را چرخاندم و به بهانه ی شنیدن حرفهای فاطمه به طرف دیگری نگاه کردم.
سامان متوجه شده بود. سرش را کمی نزدیک آورد و آرام گفت :- این خوبه مثلاً ؟؟

بدون آن که نگاهش کنم، همانطور که شکل روی آشم را به هم میزدم گفتم:– واسه چی اوردینش؟
-وقتی علی انداخته ترکِ موتورش اوردش من چیکار کنم؟
-...
دوباره سرش را نزدیک آورد:– دیدی انتخابات باید بین کیا باشه؟
زیرچشمی به امیر و عینک گرد و ته استکانی اش خیره شدم و زمزمه کردم :– مسخره نکن.
-دوستت دارم که میگم.
-خودمو نمیگم...
سرچرخاندم و به نیمرخش چشم دوختم :–خودم و تحقیرای ثانیه به ثانیت جهنم، این بنده خدارو چرا مسخره میکنی؟
قاشق پُر و پیمانش که رشته های نسبتاً سفت شده از آن آویزان شده بودند را بالا آورد وبه دهانش گذاشت :–چرت و پرت نگو، من تحقیرت نکردم. من با عزیزام راحتم .
نیم نگاهی اول به امیر و سپس به من انداخت و دوباره مشغول شد :–با عینک انحراف چشمش درست میشه. برداره تازه...
کمی عصبی و کوبنده اما آهسته گفتم :– ببند دیگه خواهشاً!
متعجب نگاهم کرد و چشمهایم را گشاد کردم:– زشته ، میدونی بشنوه چی میشه؟
کمی اخم کرد و برای برداشتن کشک خم شد :– نمیشنوه نترس.
-آره، چرا اونوقت فکر میکنی نمیشنوه؟
خونسرد نگاهم کرد :–چون یه گوششم ایراد داره.
بهت زده به دهانش خیره شدم و کمی با تأخیر به سمت امیر برگشتم. چشمهایم را تنگ کردم وشاید از بدبختی ام بود که دل رحم بودم! احتمالاً هرکسی جای من بود از الناز خرده به دل میگرفت اما من دلم بی نهایت برای پسر آرام سربه زیر آن طرف سفره سوخت.
صدای سامان نزدیک به گوشم بود :– حالا اونجوری نگاه نکن.
-...
-ببین الناز جونت چه کیسی واست...
کمی تند نگاهش کردم و چشمهایم را گرد کردم :–بخاطر خدا سامان! گناه داره.
لبهایش برگشت:– حالا از دلسوزی برو زنش شو .
-...
-والله.
الناز :– داداشم؟ مهندسم؟ دورت بگردم نمکو بده.
-...
علی :–امیرباشماست.
-...

متوجه نشدو علی خودش خم شد و نمک را به الناز داد. سرم را پایین انداختم و لحظه ای پلکهایم را بستم. تازه از پیشنهاد الناز ناراحت شدم.
نه که امیر مشکل حاد وغیرقابل هضمی داشته باشد اما الناز و خواسته اش دلم را آزرده بود. بی میل و آشفته ، با غذایم بازی میکردم.
خوب بود که الناز در جریان مشکلاتم نبود و همچین توقعی از من داشت! تنها به خاطر تنهایی و بی کسی ام من را با برادر" مهندسش" برابر میدانست؟
سامان آرام سر تکان داد و زمزمه کرد:–بیچاره.
حرف دل و زبانم یکی نبود. اما برای دلداری خودم و سامان گفتم :–سگش شرف داره به مهدی.
آرام دستش را بالا آورد و بدون آنکه نگاهم کند با تمسخر اشاره کرد:–پس بفرما.
بی خود و بی جهت، بی مقدمه و بی اراده؛ تصویر نامیرا در ذهنم پررنگ شد. زیبا و جذاب، با ابهت و محترم. تصویر امیر و امیرهایی که به قول سامان حق انتخاب آینده ی من بودند کنار تصویرش نشست. تصویر مهدی و پدرم هم رنگ گرفتند. حتی سامان و پویا و سعید هم سر کله اشان پیدا شد. کدامشان به او برتری داشتند؟ یکی یکی از لیست خط خوردند و کسی جز نامیرا در ذهن پریشانم نماند. همه چیز برایم ثابت ماند و متوجه اتفاقات و شلوغی های اطراف نشدم. فکر به او و فرو رفتن در خلسه ی او حال بی نهایت خوبی به من میداد .
زمانی به خودم آمدم که تمام و فکرم ذکرم او شده بود. حتی زمانی که سفره را جمع میکردیم. حتی زمانی که دور هم چای میخوردیم و حتی زمانی که یکی یکی خانه را ترک کردند. همچنان به او فکر میکردم. همچنان دلم میخواست به او و گوشه اشاراتش فکر کنم و آنها را برای خودم علاقه و توجه خاص تعبیر کنم.
سامان در را بست و نگاهش را درخانه ی نسبتا ریخت و پاش چرخاند :– نیاد دنبالم مجبورم بخوابم همینجا.
بلند و با هیجان گفتم :– کی؟
سیب درون دستش را بالا و پایین انداخت و به کانتر تیکه داد. گاز پر صدا و آبداری به آن زد و عاقل اندر سفیه نگاهم کرد:–امشب احساس میکنم خبرایی در پیشه.
شالم را پشت گوشهایم زدم و همانطور که ظرفها را درون ماشین میچیدم با اضطراب کنترل شده ای گفتم :– گفتی بیاد دنبالت ؟
-آره. وقتی این وقت شب داره میزنه جاده، مجبوری گفتم ماشین ندارم که بیاد دنبال من.
نگرانی صدایم را حتی با پشت کردن به او هم نتوانستم پنهان کنم:–جاده؟ جاده ی چی؟ چرا؟
کنارم ایستاد و نگاهی به ساعت مچی اش انداخت. موبایلش زنگ خورد و قبل از آنکه جواب من را بدهد گفت:
-الو.

-...
-بیا بالا درو میزنم.
-...
-بیا میگم کسی نیست.
-...
-رفتن همه.
-...
-بیا بالا میری.
-...
-نوگل که غریبه نیست.
از آشپزخانه خارج شد و من به سرعت به سمت پنجره رفتم. پرده را آرام کنار زدم و دیدم که داخل ماشینش نشسته.
-...
-بیا زدم درو. بیا یه چیزی کوفت کن باهم میریم اصلاً، خوبه؟
-...
مدتی گذشت و صدای زنگ واحد آمد و سامان درحالی که به سمت در میرفت نگاهی به من انداخت و اشاره ای به در کرد. ازهیجان تمرکزم را ازدست دادم. بی هدف دور خودم میچرخیدم. تصمیم گرفتم حتی الامکان ندید بگیرمش تا احساس راحتی کند. میدانستم نمیخواهد حال آشفته اش را به نمایش بگذارد.
همین که داخل شد خانه ام پر از تازگی و هوای خوش شد! چطور میتوانستم نادیده اش بگیرم؟؟ گیرم که چشمهایم را میبستم ، عطرش را چطور نادیده میگرفتم؟؟ گیرم که فاصله میگرفتم، حال و هوای خوبش که قلب بی قرارم را دیوانه میکرد چه کار میکردم؟؟ گیرم که پشت میکردم، برای نشنیدن صدای خوبش چه راهی داشتم؟!
-سلام.
از آشپزخانه گردن کشیدم و سر تکان دادم و مثلاً خونسرد لبخند زدم :- سلام.
حالت چهره ی غمگین و سنگینش لبخندم را بند آورد. ناراحتی و آشفتگی از سر و رویش میبارید. با ناراحتی سرتکان داد وروبه روی سامان ایستاد و آهسته مشغول صحبت شد. سامان جوابش را بلند داد :- بشین حالا من یه دستشویی برم، باهم میریم باغ اصلا.
کلافه روی مبل نشست و شقیقه هایش را ماساژ داد. خودم را با کارهای آشپزخانه سرگرم کردم. از همانجا با صدای بلند و مرتعشی گفتم:
-آشِتو بیارم؟
-نه. میل ندارم.

-...
-...
-جات خالی بود.
-...
نیم نگاهی به سمتش انداختم. دستهایش را روی تکیه گاه کاناپه باز گذاشته بود و سرش را به عقب برده بود.
-هیچی نمیخوری؟
-...
لب گزیدم و برای بار آخر پرسیدم :- چیزی نمیخوای؟
سرش را پایین آورد و خیره نگاهم کرد :- آرامش. داری؟
از شنیدن همچین دیالوگی که مشابهش را درفیلم ها دیده بودم، دستپاچه شدم! نمیدانستم باید همدردی کنم یا حرفش را متلک برداشت کنم.
-...
بلند شد و به سمتم آمد، عقب رفتم و از کنارم گذشت. پشت میز نشست و آرام گفت :-یه لیوان آب.
هیچوقت از هیچ دستور و خواسته ای این همه احساس خوشحالی نکرده بودم! به سرعت لیوان آبی برایش گذاشتم و مقابلش نشستم .
خیره نگاهم کرد. عجیب شده بود، ته چشمهایش چیزی دیدم که مثل برق از تنم گذشت. خودم را کنترل کردم :- چی شده؟ چرا اینجوری شدی؟
بزاقش را فرو داد :-خوبی؟
-نه والله؛ تو اینجوری ای ناراحت میشم.
از این چشم به آن چشم نگاهش را چرخاند:-جدی مهمه؟
با هیجان گفتم :-آره چرا نباشه، چی شده آخه ؟
آرام تر به نظر رسید. نگاهش روی صورتم چرخید و لب هایش را تر کرد.
-...
-درست میشه بخدا ناراحت نباش. الان کجا میخوای بری؟
نمیخواستم باور کنم که نگاهش روی صورتم گرم و مشتاق است:
-راحتی اینجا؟
قبل از آنکه جوابش را بدهم سامان وارد شد و صندلی سوم را بیرون کشید: - تبریک گفتی به نوگل؟
نامیرا نگاهش کرد:- چرا؟
سامان تک خنده ای کرد :- امشب خواستگاریش بود که نیومدی، یه جوراییم بله برونش شد، با داداش اِلی.
واکنش نامی مهر تأییدی بود روی تصوراتم از احساساتش نسبت به من! اگر او هم دوستم نداشت که

این همه بی قرار و بی تاب نمیشد!؟
انگار که مشکل خودش را از یاد برد. نگاه بهت زده اش به من افتاد. از حرف سامان شوکه بودم، آهسته و ناباور گفت :–جدی؟
سامان:–آره.
سرش را پایین انداخت و نگاهش را به لیوانش داد. گلویم را صاف کردم :– شوخی میکنه.
سامان :– چه شوخی ای؟ مگه امیراینجا نبود؟
بی حوصله گفتم :–خب حالا، اینجا باشه یعنی چی؟
سامان با جدیت به شوخی مسخره اش ادامه داد :– حالا چرا نمیخوای نامیرا بفهمه ؟
-حالت خوبه؟
-اتفاقاً تو چرا چت میزنی؟ مگه الآن خواستگاری نکردن ازت؟ گل از گلت شکفت! بگو واسه نامی بذار حال و هواش عوض بشه.
به نامیرا نگاه کردم. کمی گیج و عصبی به نظر میرسید، با تک خنده ای گفتم:– میشناسیش که ؟ دیوونه اس.
-خیلی جدیه ولی.
سامان دستی روی شانه اش گذاشت :–آره جدیه؛ برو کت و شلوار بدوز دخترمونو بردن.
رو به نامی گفتم :–امشب تو رو هم داماد کرد نبودی، جدی نگیر.
نامیرا چشمهایش را تنگ کرد. مصمم و خسته از همه جا به زبان آمد. به گوشهایم اعتماد نداشتم. همه چیز خیلی تند گذشت:
-یعنی کسی تو زندگیت نیست؟
-وا؟ نه!
-از الآن دیگه هست.
بلند شد و تند و بی معطلی از آشپزخانه خارج شد.
سامان نگاهم کرد و لبش را با ابروهایی ناباور و بالا رفته گاز گرفت. دست های لرزانم را مشت کردم و لبهای نیمه بازم را بازتر کردم:
-یعنی چی؟
آرام آرام و مقطع مقطع به خنده افتاد و در حالی که بلند میشد گفت : –دمش گرم؛ عرضه داره عرضه.
بازویش را فیگور گرفته نشانم داد و با قدرت وهیجان ادامه داد :– ماشاءالله بهش!
صدای محکم بسته شدن در واحد هم نتوانست من را از شوک خارج کند. بهت زده و ناباور به لیوان دست نخورده ی آب خیره بودم.
****

بدون هیچ قرار از پیش تعیین شده ای، بدون هیچ برنامه و خبری، منتظر تماسش بودم. میدانستم که حتماً حرفها و گفتنی ها بیشتر از سه جمله ی رد و بدل شده ی آخرمان خواهد بود.
میدانستم هر وقتی که حالش بهتر و مساعد شود؛ توجیه و روشنم میکند. روشنم میکند قبل از آنکه امشبم با خورشیدِ صبح روشن شود و من کاملاً احساسش میکردم. نمیدانم چطور بود که میدانستم همین نزدیکی هاست. میدانستم که قبل از طلوع خورشید سرو کله اش پیدا میشود.
نوری که سقف اتاقم را روشن کرد، تپش قلبم را بالا برد. سرم چرخید و صفحه ی روشن شده ی موبایل مهر تأئید افکارم شد .
دیدن نامش آنقدر خوشحال وهیجانزده ام کرده بود که دلم نمیخواست جواب تماسش را بدهم ! دلم میخواست اولین تماسش بعد از آن جمله ی افسانه ای را فقط و فقط تماشا کنم نه اینکه جواب دهم!
اما فقط همین نبود. کمی مضطرب بودم. کمی هم پریشان. نمیتوانستم تمرکز کنم. در حال حاضر آنقدری آماده نبودم که با او مکالمه ی شفاهی داشته باشم! طولی نکشید که پیامی فرستاد:
''خوابی؟''
انقدر هیجانزده بودم که کنترل کارهایم را نداشتم. چه شفاهی و چه کتبی ، عقل حکم میکرد که امشب صحبتی نکنم. عقل حکم میکرد کمی عاقل باشم و بیشتر فکر کنم. عقل حکم میکرد که لقمه ی گنده تر از دهانت را برندار. اما بدبختی جایی بود که قلب هم حاکم شده بود و حکم میکرد!!
بدبختی بیشتر جایی بود که کاملا مخالف عقل حکم میکرد! اصلاً نفهمیدم که چطور نوشتم:
''نه''
''چرا جواب ندادی؟''
''نمیتونم صحبت کنم''
''چرا؟''
''نمیدونم''
''خیلی بد گفتم؟''
''...''
''قصد ناراحت کردنت رو نداشتم''.
''ناراحت نشدم''
''احساس کردم بد گفتم. بعدش که حالم اومد سرجاش دیدم خیلی بد گفتم''
''یعنی پشیمون شدی؟''
''نه!! لحن و بیانم رو دوست نداشتم''.
دلم میخواست بنویسم که خیلی هم خوب بود!! اما این بارخودم را کنترل کردم و تنها نوشتم:
''چی شد یهو؟''
''نمیدونم''

"..."
"فقط یه سری چیزارو میدونم".
"چی؟"
"هیچ جا نمیتونستم راحت بخوابم".
"..."
"حتی خونه ی خودمون. حتی اتاق خودم".
"..."
"شیش سال، هفت ساله که شبا آرامش ندارم. بیدار میشم سیگار میکشم بعد دوباره میخوابم".
بدون فکر، برای آنکه بیشتراز این ساکت نباشم نوشتم :
"دیدم یکبار. باغ رفته بودیم"...
"آره. وقتی که جای غریبی باشم و جامم عوض بشه خیلی بدتر هم میشم".
"..."
"بعد این همه سال خونه ی تو بهترین و راحت ترین خوابم رو داشتم".
برخلاف احساس و خوشحالی بیش از اندازه ام، برخلاف آن همه هیجان که باعث شد به سرعت بشینم و لبم را گاز بگیرم، ساده نوشتم:
"خب خسته بودی".
"یعنی جابه جایی چندتا وسیله از شیفت موندنام سخت تره؟"
"..."
"یا از امتحانا و شب بیداری های مداوم؟"
"خب پس چی"...
"فهمیدم حسی که ازت میگرفتم فقط تو بیداری نیست".
از خوشحالی دیوانه شده بودم. گوشی را روی پتویم گذاشتم و دستهای سردم را روی گونه های آتش گرفته ام فشردم .
"..."
"چون هروقتی که میدیدمت یا اسمت میومد یا کلاً کاری به تو مربوط میشد، یه جوری میشدم".
"..."
"اما الآن احساس بدی دارم. از اینکه لحنم قلدری بود بدم اومد. شاید تو مثل من فکرنمیکردی و احساس خاصی از من نمیگرفتی".
"..."
"اما من به زور گفتم از الان یکی تو زندگیت هست"!!!
"..."
"باور کن من هیچوقت اینجوری زورگو و بی مغز نبودم".

قسم میخورم که اختیارم دست خودم نبود. این حجم از هیجان و اشتیاق دیوانه ام کرده بود. آنقدر دیوانه که بدون حتی یک ثانیه فکرنوشتم:
"خیلیم خوب گفتی"
"..."
"..."
"؟"
"..."
"خوب گفتم؟ یعنی تو دوست داری از الآن باشم تو زندگیت ؟"

نفس کشیدن فراموش شد! با هیجان از تخت پایین آمدم و در گرگ و میش هوای خانه ام مثل دیوانه ها چرخیدم و چرخیدم. پنجه بین موهای رهایم میکشیدم و گاهی دستم را روی دهانم میفشردم تا صدای جیغ های خفه و هیجانزده ام بیشتر از این بلند نشود.
"..."
"کم کم که شناختمت، احساس کردم دختراز تو بهتر ندیدم و نخواهم دید".
"..."
"با محبت...مهربون... با حیا... با معرفت... وفادار"...

نوشته هایش را نمیخواندم، بلکه میبلعیدم!

"..."
"خانوم... مؤدب... هنرمند"...
"..."
"بازم بگم؟؟"
بزاق نداشته ام را فرو دادم و نوشتم :
"خودت رو ندیدی".
"..."
کم کم که به خودم آمدم، لبه تخت نشستم و خیره به "online" انتظارش ماندم. لبخندم رفته رفته جمع شد و نمیدانم چطور این همه بهم ریختم.
در یک لحظه همه ی کمبود و کاستی هایم مثل پتکی بر سرم کوبیده شد و ترس و واهمه به دلم افتاد.
این بار دودستی و تند تایپ نکردم. بلکه آهسته و بی رمق نوشتم:
"اگه تو زندگیم باشی، به چه عنوانی میخوای باشی؟"
"اگه بتونیم واقعاً به احساسمون مطمئن بشیم، به عنوان همسر".

دلم ریخت. به وضوح چیزی در دلم لرزید و در یک لحظه سبک شدم. به سبکی یک پر...عقب رفتم وبه پشت خوابیدم. پاهای آویزانم را تکان تکان دادم وپنجه هایم را روی زمین فشردم. صدای شکسته شدن انگشت هایم سکوت مطلق اتاق را شکست. لحظه ای پلک بستم و داشتنش را تصور کردم.
احساس فوق العاده ای به من دست داد که در تمام عمرم تجربه اش نکرده بودم. از تصور بودنش با عنوان شوهر، سرشار شدم!
"..."
"لازمه ی این اطمینان یه آشنایی عمیق تره. اگه که تو اجازه بدی و دوست داشته باشی".
"..."
"سامان گفته که از دوستی دختروپسربه اون شکلی که مرسومه خوشت نمیاد. من فقط میخوام که یکم بیشترازقبل هم رو بشناسیم".
"شاید زود باشه واسه این حرفم... اما خانوادت منو میپذیرن؟"
"مگه تو چه مشکلی داری؟"
"با شناخت کمی که از نیلوفرخانوم دارم، احساس میکنم که من رو به عنوان دوست تو هم قبول نمیکنن چه برسه به همسر".
"مگه مشکل تو چیه؟"
"من نه خانواده ای دارم، نه اصل ونسبی".
"تو خانواده داشتی و ازدستشون دادی. این نشونه ی بی اصل و نسبیه؟"
"تو که میدونی... پدر و مادر من از کجا بودن؟"
"برام مهم نیست".
"برای مادرت چطور؟"
"من با نظر ایشون کاری ندارم".
به پهلو خوابیدم و پاهایم را درسینه جمع کردم. از آن همه خوشحالی و هیجان به اینجا رسیده بودم. این ماجرا از دور و در تصوراتم زیبا بود. حالا که جدی تر میشد، حالا که نزدیک تر میشد و حالا که درلحظه بودم، میدیدم که همه چیزدوست داشتن و علاقه نبوده. جوابی که داده بود نا امیدم میکرد. پس خودش هم میدانست که نظر او نظر مادرش نخواهد بود .
"به هرحال مادرته".
"مادرمم اگه بشناست مثل من، مخالفتی نداره".
"ولی میدونم که تمایل دارن با دختر خالت ازدواج کنی".
"گفتم که مهم نیست کی چی میخواد. من دارم از خودمون صحبت میکنم".
گرچه دلم روشن نبود اما لبخند زدم. گرچه میدانستم شاید همه چیز به زیبایی جملات او نباشد اما احساس راحتی وعشق مضاعف داشتم .

اگر جا داشت و اگر رویش را داشتم، بجای این همه حرف های نسبتا رسمی و بجای این همه حاشیه و نگرانی مینوشتم " خیلی دوستت دارم."
چرا که در حال حاضر تنها چیزی که از میان آن همه احساس و آشفتگی در خودم میدیدم، علاقه و میل شدید نسبت به او بود.
"..."
"یه جورایی با این سن و سال راحت میتونم بفهمم کی واقعا خوبه. اشتباه من مال وقتی بود که جوون تر بودم".
"..."
"اینو گفتم که بگم من تقریباً از انتخابم مطمئنم و این آشنایی رو بیشتر واسه این میخوام که تو هم منو بشناسی".
از خوبی بیش از حدش بیش از حد خوب بودم! از این همه خوبی گریه ام گرفته بود! چشمهایم پر شد و این بار کمی حسرت زده نوشتم:
"تو هم باید بیشترمنو بشناسی".
"گفتم که من به خوبیت شک ندارم".
غم عالم به دلم نشست. میدانستم به زودی باید در جریان خیلی از مسائل قرار بگیرد:
"اما باید حضوری هم صحبت کنیم".
"حتما. هروقتی که تو بگی".
"روبه روشدن باهات سخت شده. نمیدونم اگه فردا دیدمت چطور باهات رفتار کنم".
"مثل قبل".
"..."
"چیزی عوض نشده. من همونم".
"فردا بعد کلاس حنا وقت داری صحبت کنیم؟"
"آره"
"..."
"منتظرتم"...
خیره به آیکون قلب قرمز وکوچک تهِ پیامش، با هزار فکر و احساس درهم به خواب رفتم.
****

با وجود آنکه به محتوای بحثم با نامیرا آگاه بودم، با وجود آن که میدانستم هرآن ممکن است با شنیدن حرفهایم من را پس بزند؛ اما نمیدانم چه مرگی بود که دلم میخواست زیباتر از همیشه باشم. دلم میخواست اگر ضعفهایم را میشنود، در عوض نکته ی مثبتی در ظاهرم ببیند که شاید بتواند از ضعف بزرگم چشم پوشی کند ! میدانم که فکر احمقانه و بچگانه ای بود. قطعاً آن لحظه که میشنید بجای

دانشگاه در زندان وکانون وقت میگذراندم؛ به مژه هایی که این همه ریمل خورده و بلند شده بود توجهی نمیکرد!
قطعاً اگر میشنید زنی مطلقه هستم، توجهی به ست شال گردن و کلاه بژ رنگم نمیکرد. اصلاً دلم نمیخواست به اینکه چه برخوردی میکند فکر کنم اما دست خودم نبود که دایماً واکنش های متفاوتش را پشت هم تصور میکردم و هربار نا امید تراز قبل میشدم.
اشتیاق سابق را برای دیدنش نداشتم. نه که دلم نخواهد ببینم، بلکه خواستنی داشتم همراه با ترس و اضطراب .
خانه ی جدیدم تا خانه ی آنها یک ربع راه بیشتر نبود. این اولین باری بود که دلم میخواست مسافت مقصدم طولانی باشد. میخواستم حسابی فکر کنم و دیرتر با او روبه رو شوم. با توقف ماشین سرم را به سمت پنجره چرخاندم و با دیدن خانه اشان حال عجیبی به من دست داد.
اگر تمام بدی ها و دلهره ها را فاکتور میگرفتم؛ حال عجیبم جنس شوق و ذوق میگرفت. یعنی اینکه از تصور وصلت با این خانه و خانواده احساس فوق العاده ای گرفتم .
-منتظر میمونیم؟
-نه، ببخشید.
بدون آنکه لحظه ای از در بزرگشان چشم بردارم، آهسته تشکر کردم و پیاده شدم. کیف بلند و بافتنی ام را روی دوشم فرستادم و تنها تکیه گاه دست های یخ زده ام بندخاکستری اش شد. نفس عمیقی کشیدم و انگشتم را روی زنگ گذاشتم و برداشتم. کلاهم را کمی پایین تر تا بالای ابرو کشیدم و منتظر ماندم.
با شنیدن صدایش جوری هول زده وشوکه شدم که از خودم و ضعفم بیزار شدم. اما شاید هرکس دیگری هم جای من بود؛ با شنیدن صدای مهربان و مردانه ی او به این حال می افتاد. مخصوصاً آنکه بدانی دوستت دارد و تو را برای همراه زندگی اش انتخاب کرده است.
-سلام.
میدانستم نگاهم میکند. به سرعت پلک انداختم و با استرس و تته پته گفتم :-ســـــلام.
-خوش اومدی.
در را زد و من به سرعت از مقابل دوربین گریختم! وارد حیاط شدم و در یک لحظه از حس دیدنش پر از شوق و هیجان شدم. احساسات منفی کمرنگ تر شد و الان فقط حس عاشقی از وجودم زبانه میکشید.
با هر قدم که به خانه نزدیک تر میشدم، قلبم بی امان میتپید و گونه هایم گرم میشد. نه فقط گونه های گلگلونم بلکه کل وجودم سرمای زمستان را به سخره گرفته بود! احساس میکردم هر آن از گرما آتش میگیرم.
شال گردنم را کمی جلو کشیدم و پله های ایوان را آرام بالا رفتم. در شیشه ای باز و نفس من از دیدار احتمالی نامیرا حبس شد.
حنا با لبخند عمیق و مهربانش انتظارم را میکشید. ناخواسته و بی اراده نوع نگاهم عوض شده بود. از

اینکه خواهر نامیراست؛ حس و حال خوبی داشتم. لبخند زدم و دست دراز شده اش را به دست گرفتم. با هیجان گفت :-خوبین؟ سلام!
-سلام عزیزم! تو خوبی؟
دستم را رها نکرد و با خودش همراهم کرد. چشم چرخاندم و از دیدن خانه ی شلوغشان معذب شدم. نگاه گذرایی به جمعشان انداختم و سرتکان داد:-سلام.
بعضی ها نیمخیز شدند و محترمانه جواب دادند. نیلوفر با ظاهری زیباتر و مرتب تر از همیشه به سمتم آمد:-سلام.
-سلام. خوبین؟
-ممنون.
اشاره ای به راه اتاق حنا کرد و ادامه داد :- بفرمایین.
صدای نامیرا از پشت سرم آمد :-خوبین خانوم کارخانه؟
به سمتش برگشتم. لبخند نصفه ونیمه ای روی لبهایم نشست. موها و شالم را با استرس پشت گوش زدم :- ســـلام، ممنونم. شما خوبی...خوبین؟
متوجه اوضاع و احوال بهم ریخته ام شد. انقدر با لذت و خونسردی نگاهم میکرد که بدتر میشدم. پشت کردم و دستم را روی بازوی حنا گذاشتم و راه افتادم.
از اینکه حنا صدای بلند قلبم را بشنود میترسیدم. زیرچشمی نگاهش کردم و وقتی بی تفاوتی اش را دیدم خیالم راحت شد. وارد اتاقش شدیم و طبق روال، از درس جلسه ی قبل شروع کردیم .
نیم ساعت از کلاسمان گذشته بود که ضربه ای به در خورد. صاف نشستم و دستم را روی سیم های سنتور گذاشتم تا صدایش را قطع کنم. نامیرا با سینی کوچکی داخل شد. نگاهم به صورتش افتاد، لبخند کمرنگی روی لبهایش بود و پلکهای کشیده اش به محتوای سینی خیره بود.
حنا:- مرسی داداش.
همراه با نفس عمیقی گفت :- خواهش میکنم.
آهسته گفتم :-ممنون.
برخلاف انتظارم که تصور میکردم از اتاق بیرون برود، روی تخت نشست و با همان لبخند و چشمهای محجوب نگاهم کرد:-نوش جان.
سرم را چرخاندم و مضراب ها را بی هدف روی ساز کشیدم.
حنا:-بخورین دیگه.
نیم نگاهی به سمتش انداختم:-باشه مرسی.
کش موهایش را سفت کرد و نگاهش را به نامی داد. احساس کردم که دستور خروج گرفت، چرا که بی مقدمه گفت :- وقت استراحته؟ میشه برم؟
سرتکان دادم :-پنج دقیقه دیگه بیا.

نامیرا میان حرفم آمد:–ده دقیقه دیگه.
حنا با تک خنده ای خارج شد و من به همان شکل ماندم. با شنیدن صدای " قیژقیژ" تخت تمام تنم مور مور شد! همین که احساس کردم نزدیکم میشود بی قرار شدم. روی صندلی حنا نشست و کمی نزدیک به من گفت :–چی عوض شده که از ما فراری شدی؟
خنده ی مضطرب و شرمزده ای کردم :–مامانت میاد الآن.
-خب بیاد.
بی قرارنگاهش کردم و آهسته گفتم :–جلوی حنام بده. چرا گفتی بره بیرون؟ !
یک تای ابرویش بالا رفت و نگاهش روی تمام صورتم چرخید و به چشمم برگشت :– مگه چی کار میکنیم؟!
تعارف و خودداری را کنار گذاشتم و دستهایم را به شکل بادبزن مقابل صورتم تکان دادم :–وای گرمه.
آرام خندید و مهربان تر نگاهم کرد...-:
چشمهایم پایین افتاد و خیره به گلِ سنتور گفتم :–معذبم الان اینجایی، حالا صحبت میکنیم.
-معذب چی؟
لبم را بدون توجه به رژی که آن همه با دقت و وسواس زده بودم گزیدم :–نمیخوام الان مامانت ببینه.
-کی تو رو انقدر از مامانم ترسونده ؟ سامان ؟
با هرسختی ای بود نگاهش کردم و سعی کردم مسلط باشم :–خب بده دیگه ، یهو بیان اینجوری ببینن.
من همینجوریش نگران هستم که از من خوششون نیاد حالا این وضعیتو ببینن!
سرش را کج کرد و خونسرد گفت :–دیر یا زود که همه باید بفهمن.
دستهایم را درهم پیچاندم و خیره به رگ های بیرون زده و سبزم با حسرت آشکاری گفتم:
-اول بذار حرف بزنیم بعد انقدر مطمئن نظر بده.
-یه جوری رفتار میکنی که احساس میکنم به اندازه ی من مشتاق نیستی .
تند و بی هوا گفتم :– نه !!
از اقرار صریحم به خنده افتاد :–باشه!
-فقط یکم گیجم .
باورم نمیشد که دستش را جلو بیاورد و دسته ی موهای بیرون زده از پشت شالم را بگیرد و آرام بکشد و فِرَش را باز کند و خونسرد بگوید:– منم تازه از گیجی بیرون اومدم.
نگاهم کرد و با شنیدن صدای در، موهایم را رها کرد. شالم را جلو کشیدم و منتظر ماندم. در باز شد و نیلوفر با تعجب گفت:
-حنا کو؟
با تته پته و مِن و مِن گفتم :–حنا؟ حنا چیز... رفت... رفت...
نامی میان حرفم آمد:– وقت استراحت بود، فکر کنم اتاقشه.

نگاه جدی نیلوفر من را یاد شخصیت کاترین در کارتون جودی ابوت می انداخت !
-سارا پایین منتظرت بود تو اینجایی نامی جان ؟
تک سرفه ای کردم و منتظر جواب نامیرا ماندم.
-چرا منتظره؟ کاری داره؟
نیلوفر سرتکان داد :–نمیدونم عزیزم.
نگاهش را با تأخیر از او گرفت و با کمی تردید به من داد. سرم را پایین انداختم.
نامیرا ایستاد و در حالی که از اتاق خارج میشد گفت :– خوشحال شدم نوگل خانوم.
حتی نتوانستم تشکر ساده ای در جوابش به زبان بیاورم. نیلوفر قبل از خروجش برگشت و گفت :–راستی خانوم کارخانه آخر کلاس اگر براتون مقدور بود با ساز حنا تشریف بیارین پایین.
نامی با شنیدن این حرف ایستاد و منتظر نگاهم کرد.
-چشم.
دستش را روی بازوی نامیرا گذاشت و درحالی که به بیرون هدایت میکرد گفت :–مرسی عزیزم. پدرم میخوان ببینن.
در را پشتشان بست و صدایشان خفه تر به گوش رسید:
نامیرا کمی جدی و متعجب گفت :–آقا جون میخواد ببینه خب بیاد بالا؟؟
-بهش بگم برو بالا ببین؟
-آره ، مگه کم شخصیته دختره؟ پاشه بیاد پایین با سازش؟!
-شما فعلا بیا تو اتاق.
باقی مکالمه اشان را نشنیدم و تنها آوای آرام و معترض نامیرا به گوشم رسید. حنا برگشت و این بار بی حواسی و بی حوصلگی ام ناشی از رفتار ناامید کننده ی مادر نامیرا بود. آن قدر ناراحت و آشفته بودم که نگاه های شیطنت آمیز حنا را نادیده میگرفتم. ای کاش نیلوفر هم مثل دخترش مهربان بود.
احساس اینکه حنا دوستم دارد سخت نبود. خوب میفهمیدم که از
بودن من در کنار برادرش خوشحال و هیجانزده است.
بعد از تمام شدن کلاس؛ سنتور را بغل زدم و همراه حنا از اتاق خارج شدیم. حنا با هیجان گفت :–آقا جون، اومدن استادم.
همهمه ها تمام شد و نامیرا به سمتم آمد ، ساز را ازدستم گرفت و تعارفم کرد. همگی کم کم جمع شدند و من روی مبل نشستم. نامیرا سنتور را روی عسلی گذاشت و هردو را مقابلم کشید. ناراحتی خاصی در صورتش احساس کردم و زمانی که برای گذاشتن میزنزدیکم شد، بوی سیگاری که مدتها بود از او به مشامم نمیرسید را احساس کردم. نگران به نیمرخش نگاه کردم. بدون آنکه نگاهم کند گفت:
-خوبه؟
-...

نیم نگاهی انداخت و چشمهای غمگینش را به چشمم داد :– خوبه اینجوری؟ راحتی؟
پلک هایم مزمن و بی اراده زده شد و سرم پایین افتاد:– خوبه ممنون.
اصلا نمیدانستم که میتوانم اجرای خوب و بی نقصی داشته باشم یا نه ؟ آنقدر ناراحت و پریشان بودم که دلم میخواست هرچه زود تر جمع را ترک کنم. حدس آنکه برای همنشینی با من مؤاخذه شده بود سخت نبود. بغض کرده و بغ کرده مضراب به دست گرفتم و سر بلند کردم.
مرد مسن و با ابهتی که روبه رویم نشسته بود بی نهایت شبیه نیلوفر بود. سر تکان داد:
-خوبی شما؟
-شکر.
-چند ساله میزنی؟
-از بچگی.
دختری که حالا میدانستم دختر خاله ی معروف نامیراست، کنار نامیرا نشست و با دقت نگاهم کرد :– شما منشی سامان بودی؟
بزاقم را فرو دادم و نگاهم را به او دادم :– بله.
دستش را روی پای نامی گذاشت وسرتکان داد :– احتمالا همسایه بشیم.
حدس آنکه در مطب نامیرا مشغول میشود سخت نبود.
بدون هیچ کنجکاوی خاصی سر تکان دادم .
نیلوفر فنجانش را روی میز گذاشت :– ایشون ساراست، دخترخاله ی نامیرا.
حدس آنکه چرا برای من توضیح داد هم سخت نبود :– بله.
-دندان پزشک هستن.
-بله.
-ایشونم پدرم هستن. متخصص مغز، مثل برادرم.
-خوشحالم از آشناییتون.
-ایشون خواهرم هستن و ایشونم دکتر رضایی همسرشون.
بی نهایت معذب شدم و بی نهایت بی اعتماد به نفس. فقط سر تکان میدادم و گاهی لبخند نصفه و نیمه ای تحویل میدادم.
-...
خاله ی نامیرا روی دسته مبل راحتی پدرش نشست و دستهایش را دور شانه ی او انداخت و گفت : شما چی خوندین؟
-من...من هنر.
و نگاهم روی نامی چرخید. دست راستش را زیر بغل دست چپ زده بود و دست چپ را گره کرده روی دهانش نگه داشته بود و به زمین خیره بود.

-هوم... خوبه هنر؟ لطفاً حنا رو منصرف کن!
-چرا؟
-خب... مگه خوبه ؟
نیلوفر کاملاً مطمئن جواب داد :- حنا که تکلیفش معلومه ناهید جان. هنر جدا و درس جدا.
-...
سارا:- البته اگه جسارت نباشه منم زیاد با این مسئله موافق نیستم.
خود داری به پایان رسید. با لحنی میان شوخی و جدی گفتم :- یعنی همه باید دکتر بشن؟
تک خنده ای کرد :-نه خب، اما چه بهتر که حنا جان راه ماهارو ادامه بدن.
تک خنده ی دومش بلند تر بود :-حداقل نظم خانوادگی ما حفظ بشه.
چشم چرخاندم وهمراه با نفس عمیق و نامحسوسی به نامیرا نگاه کردم. نظم خانوادگی اشان با حضور من به هم میریخت!؟
لحظه ای پلک بست و باز کرد :-اجازه بدیم خود حنا دراین مورد نظر بده.
-مدرکتون چیه؟
نامیرا:- کارشناسی هستن ، حالا ارشدم میخوان شرکت کنن.
پدربزرگ نامیرا کراواتش را شل کرد و از پشت عینک دور طلایی و ظریفش خیره ام شد :-ببینم شما همونی که نیما مادرتو جراحی کرد؟
-بله.
سرش را تکان داد :-متأسفم.
-ممنون.
-با پدر زندگی میکنین؟
سرم را به طرفین تکان دادم :- خیر، ایشونم فوت شدن.
پدر نامیرا بالاخره به حرف آمد:-خدارحمت کنه .
-ممنونم.
سارا:- تنها زندگی میکنی ؟
-بله.
با مادرش
نگاه پنهانی و معنا داری به هم انداختند و نامیرا با خشونت محسوسی گفت :- دیگه اجازه بدیم کارشونو بکنن، یکم شبیه بازجویی شد!
حنا خندید و به دنبالش بقیه هم خندیدند.
لحظه ای تمرکز کردم و اولین آهنگی که به ذهنم رسید را روی سیم ها ریختم. نه با احساس زدم و نه از ته دل و با رضایت. فقط زدم تا زودتر راحت شوم. حالا دیگر مطمئن بودم که همه چیز فقط عشق و

علاقه نیست و نخواهد بود. به هیچ وجه نمیتوانستم خودم را بین آنها ببینم. باید قبل از آنکه وابستگی ام بیشتر میشد تیشه به ریشه ی این عشق تازه جوانه زده میزدم. آنقدر حالم بد بود که دیگر تشویق هایشان هم مثل همیشه شادم نکرد. اصرار برای نواختن دومین آهنگ را محترمانه رد کردم و ایستادم. نامیرا را مقصر نمیدانستم. اصلاً و ابداً ! اما رابطه ی بیشتر درست نبود. پس بدون آنکه نگاه و توجه خاصی به او نشان بدهم از همگی خداحافظی کردم و راه افتادم.

نزدیک به درخروجی بار دیگر برگشتم و دیدم که به همراه حنا برای بدرقه ی من آمده اند. سری تکان دادم و هرکار کردم نتوانستم لبخند بزنم. دست حنا را فشردم و خداحافظی کردم. نامیرا جلو آمد و گفت :– میخواستی حرف بزنیم، صبر کن بیام.

این بار حنا بدون آنکه از برادرش بشنود، عقب گرد کرد و رفت. سر بلند کردم و کمی جدی و البته غمگین گفتم :– نه حرفی ندارم.

اخم هایش در هم شد و گفت :–چرا؟ مگه نمیخواستی حرف بزنیم؟

-الآن مهمون دارین بعداً میبینمت.

-مشکلی نداره، یه لحظه صبر کن بیام.

همین که خواست برگردد، آستینش را گرفتم و نگه داشتم. نگاهم کرد و منتظر ایستاد. سرم را با یک دنیا حسرت در قلبم به طرفین تکان دادم:

-حرفی نیست.

چشمهایش تنگ شد و بدون هیچ پرده ای گفت :–از منم ناراحت شدی؟

وقتی که دلیلش را میدانست جای حاشا نبود :– نه اصلاً. از تو اصلاً.

آستینش را رها کردم و گفتم :– خدافظ.

در را پشتش بست و سرش را پایین آورد:–شب بیدار باش میام اونجا حرف بزنیم.

دست روی پیشانی ام کشیدم و عقب رفتم. همانطور که پله ها را تقریباً تند و بی معطلی طی میکردم گفتم :–نه، میام آموزشگاه فردا.

-شب میام .

-نه.

در آهنی و بزرگ را میبستم که بلند و نسبتاً عصبانی گفت :–شب.

با قدم های بلند و تند و شلخته ای در پیاده رو راه افتادم. بغض بزرگی داشتم که فقط خودم میدانم دردش چقدر درد بود. سراشیبی خفیف پیاده رو به این طرز راه رفتن کولی گونه ام دامان میزد. کاملاً احساس حقارت میکردم و از خودم بدم میامد. از اینکه حتی فکر با او بودن را به دلم راه داده بودم.

دست کش های بند انگشتی ام برای گرم کردن دستهایم کافی نبود. انگشهای یخ زده ام را مقابل دهانم گرفتم و "ها" کنان تا سرخیابان رفتم.

نمیدانم کی و چطور این همه بچه و ضعیف شده بودم که حالا چشمهایم پر آب و تار و لرزان شده بود.

موبایل در جیبم لرزید.
پیامش را باز کردم:
"امشب میبینمت"
"نیا، لطفاً"
"چرا ؟"
"خواهش میکنم دیگه از این موضوع حرفی نزنیم. مثل سابق باشیم. دوستای مشترک سامان و فرشته، نه چیز بیشتر"
"امشب میبینمت"
****

هیچ کداممان تمایلی برای شروع مکالمه نداشتیم. خواستم بلند شوم که گفت:
-کجا؟
صاف کردن گلویم هم باعث رسا شدن صدای گرفته و دورگه ام نشد :-یه چیزی بیارم...
-نیومدم چیزی بخورم، بشین.
دوباره نشستم و فک قفل شده ام را جلو دادم. پرز های روی اشارپ را دانه دانه جمع میکردم :-هر پیشنهادی دو تا جواب داره.
-...
-یا آره یا نه.
-...
-خب منم گفتم نه.
-...
-ما باهم جور درنمیایم.
-تا دیشب جور درمیومدیم؟
-من دیشبم جوابی ندادم.
-...
-امشب میخواستم جواب بدم .
-چرا میخوای تظاهر کنی به چیزی که خودتم میدونی حرف دلت نیست؟
کمی هیجانزده برای آنکه تسلیم نباشم گفتم :- نمیدونم چه اصراریه! همین دیشب گفتی زورگو نیستی اما واقعاً زورمیگی .
نفس عمیقی کشیدم و مشتم را گره کرده به پیشانی ام تکیه دادم. تنها روشنایی خانه هالوژن های آرک آشپزخانه بود. با اینکه تصمیم گرفته بودم بخوابم وخاموشی چراغ های خانه را به رخش بکشم و توجهی به حرفش نداشته باشم؛ اما دلم نیامده بود تا پشت در بماند. همین که پیام " پشت درم" اش را دیده

بودم، کله پا به سمت پنجره دویده بودم وحضور دوست داشتنی اش را به تماشا ایستاده بودم. حضوری که بدون توجه به نم نم باران و سوز سرد زمستانی، تکیه برماشینش و متفکرایستاده بود.
بلند شد و سایه اش دراین نور کم بزرگ و غول آسا روی سرم افتاد. کنارم نشست و من خودم را جمع تر کردم. تلاش زیادی کردم که نفس هایم را کوتاه تر بکشم تا عطر دلنشینش کمتر احساس شود .
-...
-یه جوری جمع میشینی احساس میکنم علاوه بر زورگویی یه آدم عوضیم هستم.
با چشمهای گشاد شده نگاهش کردم:- این چه حرفیه؟
-...
با تأخیر و چپ چپ نگاهم را گرفتم :-من همینجوری از سر عادت این کارو کردم .
چشمانش را که تنگ میکرد، جذاب تر از هروقت دیگری به نظر میرسید :-مطمئن باش اگه از اول میگفتی نه، میرفتم پشت سرمم نگاه نمیکردم.
-...
-اما جواب پیشنهاد من از اول " نه " نبود.
-...
-که اگه بود من انقدر سبک و بی شخصیت نبودم راه بیفتم دنبالت و...
نگاهش را درخانه چرخاند:- این وقت شب بیام دلجویی.
نیمرخم را به رخش کشیدم و خیره به روبه رو گفتم :-دلجویی چی؟ نمیدونم یه نه گفتن چرا انقدر عجیب شده.
-وقتی اولش اون همه مشتاق بودی و از چشما و رفتارات میل و اشتیاق میبارید؛ به نظرت عجیب نیست که یهو صدوهشتاد درجه عوض بشی؟
لحظه ای پلک بستم و باز کردم. سرم را به طرف تلویزیون خاموش چرخاندم و این بار او را پشت سرم جا گذاشتم :-من دختربی ارزش و سبکی نیستم.
-نمیدونم اینو؟
-اگه میگم در حدت نیستم نه که خوار باشم، اما خب در حد "تو" نیستم. به درد تو و خانواده ی تو نمیخورم.
-...
سرم را پایین انداختم :- گفتم که من حقیر نیستم، اما بین شما ها احساس خوبی ندارم. اتفاقاً چون عزت نفس دارم نمیخوام با دیدن و شنیدن خیلی از چیزا حس حقارت کنم.
-اینارو که میگی بیشتر مطمئن میشم به انتخابم.
عاج کوچک گردنبند چرمم را به مشت گرفتم و کشیدم، بلکه هیجانم را اینگونه تخلیه کنم. تا متوجه نشود که وقتی حرف میزند و حضور دارد زیر و رو میشوم.
-...

لحن فوق العاده اش سنگ را هم نرم میکرد من که جای خود!
-سامان گفته بود با خیلی ها فرق داری، راست میگفت .
-...
-تو هیچ مرحله از زندگیم نشده بود که من برم سراغ کسی و تازه جواب رد هم بشنوم!!
-...
-حد من و خانوادم مگه چقده؟ من مگه میخوام با رشته و شغل و مدرک و خانواده و چه میدونم هرچیزی که تو فکر میکنی نشونه ی حد بالای توئه زندگی کنم ؟! نبود یعنی همچین آدمی؟! دختراین مدلی نبود دور و برم؟؟ اینجا، اونجا، پُر بود دورم، پُر!
-...
-اما من این چیزا رو نمیخوام. من یه آدم فهمیده میخوام، یه دختر عاقل یکی که با شخصیت و محترم باشه.
-...
-دیدن چندتا چشمه از فداکاریات واسه سام و فرشته، دیدن چندتا چشمه از طرز فکرت و وفاداریت منو دنبالت کشوند.
-...
-این رفتار و قضاوتت اصلاً عادلانه نیست.
-...
-اگه جاهامون برعکس بود. من شرایط تو رو داشتم و تو شرایط منو داشتی؛ بیخیال من میشدی؟ باوجود آنکه جوابم " نه " بود گفتم :-اگه میدیدم تو از با من بودن معذب میشی، آره. بخاطر راحتیت بیخیالت میشدم.
-نه؛ نمیشدی.
-...
باز ترنشست و دستهایش را روی تکیه گاه کاناپه باز گذاشت و به روبه رو نگاه کرد :- حرف دلت نیست.
-...
-حاضرم شرط ببندم نوگلی که من شناختم اینجوری نیست. والله تو زیر دست و بال سامان و فرشته له و لَورده میشدی باز ازشون دست نمیکشیدی! باز عین یه همخون، عین یه خواهر دنبالشون بودی! نوگلی که من شناختم بیخیال آدمای دوروبرش نمیشه.
-...
-حالا میگی اگه یکی رو دوست داشتی؛ میتونستی ازش دل بکّنی؟؟!

هنوز نگفته بود که دوستم دارد و شنیدن این جمله فرقی با ابراز علاقه ی مستقیم نداشت! این یعنی که دوستم دارد و دل کندن برایش سخت بود!
-...

-من علاقه و وفاداری تو رو اینجوری نشناختم .
همچنان در پوسته ی خونسرد و بی حوصله ام باقی ماندم. تک خنده ی مثلاً راحت و بی تفاوتی کردم :–والله نمیدونم چطور ثابت کنم که این کارو میکردم.
-بچه که نیستم نوگل، میفهمم دلت با منه.
-نامی من میبینم که خیلی باهم فرق داریم! تو چرا نمیبینی؟
-فرق ما چیه؟ چرا رک و راست نمیگی؟
-رک و راست گفتنش پررواییه. فکر میکنی از الان دارم فتنه میندازم!
-بگو.
-باشه میگم، یه مشکل من رفتار مامانته. میدونم که از من خوشش نمیاد. میفهمم که بعد ها کلی مشکل باهم داریم.
نگاهم کرد ویک دستش را جمع کرد و گره کرده زیر گونه اش گذاشت :–چه احساس علاقه ای به معلم دخترش نشون بده؟
چشم بستم :– اتفاقاً اگه نسبت نزدیک تری پیدا کنم بدتر میشه! الآن که یه مربی ساده ام اینجوریه وای به حال اینکه...
کمی عصبی شد. چرا که لحن و گفتارش مثل قبل آرام به نظر نرسید :– برچه اساسی اینو میگی ؟ با چه منطقی؟؟
چشم باز کردم و صاف نشستم. قاطعانه گفتم :–خودتم میدونی، جای توضیحی نیست.
-من بیشتر مادرمو میشناسم یاتو؟ همونقدر که منو دوست داره، همراه زندگی منو هم دوست داره.
سرم را به طرفین تکان دادم:– آهان یه جورایی مجبوری دیگه نه ؟ مجبورن که منو روی حساب تو قبول کنن.

حرفم شاید خیلی بی رحمانه بود، شاید خیلی هم گستاخانه. اما مجبور شدم برای آنکه دست از سرم بردارد بگویم:
-ناخواسته شنیدم که مامانت گفت بری اتاقش...
سرم را پایین انداختم :–خیلی مرد خوبی هستی اما خودتم میدونی که از من خوششون نمیاد. ازشون حساب میبری، میری تو اتاقشون و مؤاخذه میشی بخاطر همصحبتی بامن و بعدم بوی سیگاری میدی که خیلی وقته بوش ازت نمیاد .
-...
-من میبینم تو هم عذاب میکشی. نمیخوام بخاطر من شخصیت و مردونگیت تحقیر بشه.
برای آنکه بیشتر و بیشتر دلزده شود بی رحمانه ادامه دادم :–من تو زندگیم همش تکیه گاه بودم، ولی الآن دیگه خسته ام،الان دنبال اینم یکی تکیه گاه من بشه، اما متأسفانه تو با وجود این همه ویژگی

مثبتت این یکیو نداری .
-...
-مامانت خیلی دنبال کاراته خیلی روت نظارت داره. البته حقم دارن، نمیگم کار بدیه، بالاخره فرقی بین خانواده ی ماها باید باشه دیگه. اما من همیشه پسرخونمون بودم، الان دیگه میخوام دختر باشم. اگه قراره پسری توی زندگیم باشه دوست دارم یه حامی واقعی باشه و بذاره من راحت دختربا‌ش و دخترونگی کنم؛ نه کسی که هنوز از خانوادش دستور میگیره.

سرم را پایین انداختم و صدای گرفته و ناباورش را شنیدم:
-منواینجوری میدونی؟
-...
-تو میدونی بین من و مادرم چی گذشت ؟ مطمئنی در مورد تو بود؟
با سختی نگاهش کردم :-هرچی، چه در مورد من باشه چه نه، اصلاً دیگه نمیخوام بیشتر از این باهم دررابطه باشیم.
-من از اونا دستور میگیرم؟
لحنم را بی حوصله تر کردم :-به من مربوط نیست. اگه میخوای بگیری بگیر، من قصدم این نیست عادتای خانوادگیتونو بذاری کنار .
-...
-اصلا نتونستم حرفمو بزنم. اونی که میخوام بگمو نمیتونم بگم.
برخلاف ظاهرم، از درون میسوختم و بی تاب میشدم. از ناراحتی اش ناراحت بودم و ازاینکه دلش را شکسته بودم حالم بد بود.
بار دیگر پرسید:
-پس من نمیتونم مرد خوبی واسه زندگی باشم. تکیه گاه خوبی نیستم.
-واسه من نه، شاید آرزوی هر دختر دیگه ای باشی. اما واسه من نه. زندگی با تو برای من همش میخواد بشه جنگ اعصاب و ناراحتی.
دلخور و متأسف نگاهم کرد.
-...
-اینجوری نگاه نکن. همون دوست معمولی بمونیم خیلی بهتره .
ایستاد و کتش را از روی مبل دیگر برداشت.
-...
مگر همین را نیمخواستم؟؟ پس چرا احساس میکردم قلبم را هم با کُتش از ریشه کَند و برد ؟! ایستادم و دو دستم را روی دهانم گذاشتم. سه پله ی کوتاه انتهای راهرو را بدون آنکه خوب و واضح در دید باشند پایین رفت .

بخدا که دست خودم نبود. این با دست پس زدن و با پا پیش کشیدن دست خودم نبود. دویدم و گفتم :– نامیرا!
به سه پله ی انتهایی که رسیدم، به طرز فجیعی زمین خوردم و در یک لحظه حتی نفس هم نکشیدم.
نامیرا در باز شده را بست و به سرعت به سمتم آمد. زانو زد و من از شدت درد صورتم را درهم کردم.
درد شدید لگن اجازه نمیداد تا کوچک ترین حرکتی بکنم. مچ دست چپم را فشردم و ناخواسته آوایی از دهانم خارج شد:
-هـــیش...
سنگین و سرد و دلخور گفت :–بده ببینم.
کمی خم شدم و سنگینی ام را روی مچم انداختم...-:
دستش را به شانه ام زد و عقب فرستاد. دستم را از دست خودم بیرون کشید و با اخم نگاهش کرد...-:
-آی...
جوری رفتار کرد که انگار نه انگار از من و حرفهایم ناراحت است :–حواست کجاست ؟
ایستاد و چراغ بالای سرمان را روشن کرد و دوباره دستم را میان دستهای بزرگ و حامی اش گرفت.
نگاهم رفته رفته تارتر وتار تر شد و لحظه ای از دیدن آن صورت اخم آلود و عصبی و برداشته نشد...-:
نقطه ای از ساعد ملتهبم را فشرد :– درد میکنه ؟
-...
-باتوام. میگم اینجا درد میکنه؟

سرش را بالا آورد و من اینبار بدون هیچ نقشی، خودم شدم. خود خود واقعی ام با تمام حرفهای نگفته ام.
با بغض و چشمهای به اشک نشسته ام گفتم:– ببخشید.
از این چشم به آن چشم نگاهم کرد...-:
دست آزادم را روی بازویش گذاشتم و ملتمس تکرار کردم :–ببخشید. الکی گفتم.
بدون آنکه اخم هایش را از هم باز کند، دست دیگرم را گرفت و پشتش گذاشت :–پاشو.
از درد، جیغ خفه ای کشیدم و گفتم :–نمیتونم بلند شم.
سرجایم نشستم ودستم را ازدستش بیرون کشیدم. با درماندگی گفتم :–ولش کن.
-...
-این سومین باره که تو تاریکی میخورم زمین. هنوز عادت نکردم به نقشه ی اینجا.
-...
-به این سه تا پله عادت نکردم اما به تنهایی عادت کردم .
-بلند شو بریم، بلندشو.
-مگه دوبار قبلی کسی بود دستمو بگیره؟

جدی و بدون هیچ حس دوستی و مهربانی جواب داد :– همکاری کن. باید بریم عکس بندازی.
سرم را پایین انداختم و با هزار تلاش برای حفظ کردن بغضم گفتم :–ببخشید اونجوری گفتم.
-الآن وقت این حرفا نیست. میتونم برم اتاقت لباس بیارم؟
میخواست با خوبی هایش من را بکشد ؟ میخواست بیشتر در سرم بکوبد که چه کسی را با دستهای خودم از دست دادم؟!
سر بلند کردم و با لحنی میان خشم و التماس گفتم :–نامیرا میشه بگی که بخشیدی؟
عصبی شد و با چشمهای نسبتاً گشاد شده نگاهم کرد :–مهمه؟
بلند تر جواب دادم :– آره مهمه!
-چرا؟ تو که گفتی " هِـــرّی" ؟؟
-من نگفتم! من اینجوری نگفتم!
-نمیای بریم بیمارستان؟ شایدم من تکیه گاه خوبی نیستم که نمیای نه ؟
موبایلش را لجوجانه از جیب بیرون کشید و زیر لب گفت:– الان تکیه گاه خوب خبر میکنم. مارو قبول نداری...
گوشی را ازدستش بیرون کشیدم و با درماندگی و بغض گفتم :–نکن اینجوری.
-...
-من خوب میشم، من پوستم کلفت شده. هیچی نیست. فقط تو بگو که بخشیدی.
دستی به صورتش کشید و به ناکجا نگاه کرد...-:
اصلاً نمیدانم چرا این حرفها را به او میگفتم. اصلا نمیدانم چرا انقدر ضعیف و بیچاره شده بودم. اصلا نمیدانم چرا تک تک سلولهایم خواستنش را فریاد میزد. بخدا من هم آدم بودم، دل داشتم... عاشق میشدم. دیوانه و بی منطق میشدم.
دستم را روی صورتش گذاشتم و به طرف خودم برگرداندم. متعجب شد اما هنوز آنقدری دلش پر بود که اخم هایش را از هم باز نکند .
لبهایم مثل دختربچه ی خطاکار و ضعیفی برگشت. اشکهایم روان شد :– ببخشید.
وا رفته و گیج نگاهم کرد...-:
-نمیخواستم ناراحتت کنم. اونجوری گفتم که بری. اونجوری گفتم ازم بدت بیاد.
تنگ و دقیق نگاهم کرد. درعمق چشمهایم غرق شد تا مطمئن شود از صداقتم... و انگار که مطمئن شد.
نمیدانم میان آن همه اشک و ندامت چه دید که همچین جسارتی به خرج داد .
سرم روی سینه اش فشرده شد و صدای گریه و ندامت من بلند تر در خانه پیچید.
-باشه عزیزِ من ! بسه!
-من خیلی تنهام .
-نیستی دیگه، اینجوری نکن!

دست هایم روی کمرش مشت شد :- بخدا الکی گفتم اونجوری .
-چرا میخواستی ازت بدم بیاد؟
-چون من برات کمم.
فشارش بیشتر شد و قلب من بی تاب تر از این همه خوبی و نزدیکی و عطر خوش. عطر خوشی که دیگر فقط برایم یک رایحه ی دور نبود، من حالا در دریایی از این رایحه غرق شده بودم و احساسم هرگز قابل توصیف نخواهد بود.
آهسته گفت :-این چه حرفیه؟
-...
آرام من را از خودش جدا و با احتیاط بلندم کرد .
-الآنم درد داری؟
درد؟؟ درد چه بود؟ !
-...
-نوگل؟
-...
روی مبل نشاندم و کنارم نشست. سرم را تا نهایت پایین انداختم. دستم را به دست گرفت و آهسته فشرد.
-حرف آخرمو فراموش کن نامی.
-فقط آخرشو؟
-آره.
-من همشو فراموش میکنم. نه تو کمی و نه من حامی بدی ام. همرو نشنیده میگیرم. هم اولشو هم آخرشو.

میترسیدم که همه چیز مثل یک رؤیای خوب تمام شود. میترسیدم که مثل پایان خوش یک فیلم هرآن صدای " کات" دادن خدا را بشنوم!
یعنی میشد که من هم خوشبخت باشم ؟ یا نه؟ نوگل باید مثل همیشه شکفته نشده پژمرده شود؟ !
زمزمه کردم :- همه اولش همینجوری میگن.
به شوخی گفت :- چندبار تجربه داشتی که اینو میگی؟
اما من نخندیدم. تصویر تار مهدی پیش چشمانم زنده شد. مهدی هم همینجوری گفته بود. او ازنامیرا هم بیشتر میدانست و همینجوری گفته بود! گفته بود غمم نباشد و فراموش کنم که چه سرگذشتی داشته ام.
-...
-نمیفهمم چرا انقدر سختش میکنی. من که حالا حالا ها هستم، مگه اینکه تو مثل امشب بیرونم کنی.

آهسته خندید و آهسته تر خندیدم. اما خنده ام از شوق نبود. پراز استرس و تشویش و نگرانی بودم. تکلیفم با خودم روشن نبود و این از همه بدتر بود.
****

از نگاه پر معنایشان میترسیدم. نه فقط از نگاه پر معنای سامان وفرشته، بلکه از آن ذات پلید و سرکش و غریب خودم هم میترسیدم. همان ذاتی که بیست و سه سال خبری از آن در وجودم نبود. این همه هوس این همه وسوسه ... این همه هوس و وسوسه ای که به بهانه ی عاشقی نقاب عشق رویشان کشیده بودم .
دیشب وقتی آن همه محبت و مردانگی اش را دیدم؛ مفتون و شیدا شدم. جوری که خودم هم نمیدانستم این همه بی منطقی و خباثت از کجا به دلم افتاد؟ تا وقتی که از خوبی حالم مطمئن نشده بود، ترکم نکرد. تا وقتی که بار ها دست و پایم را تست نکرد، از جایش جُم نخورد .
از دیشب خواسته ها و طرز فکرم عوض شده بود. از دیشب مطمئن شدم که از دست دادن او عین خریت است و بس و حالا میترسیدم.
از نگاهشان میترسیدم. از نگاه سامان و فرشته و ازاحساسات خطرناکم. همین که آفتاب زده بود، به خانه ی سامان آمده بودم. فرشته هم تازه رسیده بود. جریان را موبه مو گفته بودم. از سردرگمی ام گفته بودم و مشورت خواسته بودم. آن لحظه به این فکر نکرده بودم که سامان و فرشته خودشان اوضاع داغانی دارند و مشورت لازمنَد !! آن لحظه فقط به این فکر کردم که جز آنها کسی را ندارم.
همه چیز ازنگاهشان پیدا بود. فرشته چمدان ها را باز نکرده، رها کرده بود و چهارچشمی کلمه به کلمه ی زبانم را میبلعید. سامان لمیده و مرموز نگاهم میکرد و حرفهای نگفته اش ازچشمهایش گویا بود.
حرف هایم تمام شده بود. نگاه سرگردان و بلاتکلیفم روی صورت هایشان میچرخید. فرشته کم کم به خودش آمد و با حیرت و هیجان نگاهش بین من و سامان چرخید و روی من ثابت شد:
-این مسئله چیزیه که در موردش بخوای شک کنی ؟!
به سامان برگشت و متعجب تر گفت :–دیوونه نیست این؟! مونده قبول کنه یا نه!
تک خنده ای کرد :– یه چیزی بگو بهش !
با هیجان نگاهم کرد و خوشحال و صمیمی، بدون دلخوری از اتفاقات قبل سفرش ایستاد و پر از وسوسه گفت :–وای! وای! نامیرا!! نوگل!!
سامان به سمتم نیمخیز شد و با نگاه تنگ شده و جدی اش خیره ام شد اما به فرشته گفت :–بشین یه دقیقه.
فرشته کنار من نشست و کاملا مایل و هیجانزده نگاهم کرد.
سامان :–این بچه هدفش ازدواجه، من فکرشو نمیکردم.
موها و شالم را پشت گوش زدم و نیم نگاه گذرا و لرزانی به فرشته انداختم.

-...
-بچسبش.
پلک هایم را کوتاه اما محکم فشردم و باز کردم :–نمیتونم بهش بگم بابام کی بوده و چیکار کرده. نمیتونم از هیچی بگم.
فرشته به شانه ام زد و نسبتاًعصبی گفت :– نبایدم بگی!! مگه مغزخر خوردی؟! نیلوفر بفهمه نمیذاره رنگ نامی رو ببینی!
سامان :–نیلوفر؟ خود نامی هم دمشو میذاره رو کولشو میره. فکر کردی همه مثل منن؟ روزی که اومدی آموزشگاه استخدام بشی؛ خدایی خودت بگو، چندجا رفتی و گفتی سابقه داری و شوتت کردن بیرون؟ خاطرات سه سال پیش در ذهنم جان گرفت. همیشه و همه جا صداقتم عامل بدبختی وطرد شدنم شده بود.
-...
سامان :–فکر کردی همه مثل من مرام میذارن؟
-...
-نامیرا خیلی خوبه خیلی باحاله خیلی با معرفته اما خب اینجا اگه پا پس بکشه حق داره .
-...
فرشته سرش بین ما میچرخید و انگار این اولین بار بود که سامان را قبول داشت. سرش را تند و تند به تأئید حرفهای سامان بالا و پایین میکرد. میان حرف سامان آمد و گفت:
-اصلاً چی؟ اصلاً بگو نامیرا بهترین آدم. بامرام، کاردرست، اما کجا ؟ تو مسئله ی کاری. شاید اونم مثل تو قبول کنه نوگل بشه منشیش نهایت! ولی هیچ مردی این چیزارو از زنی بشنوه نمیمونه باهاش .
سامان :–دقیقاً .
با نا امیدی و نگرانی گفتم :–نمیشه که، تا کی نگم؟ میخوایم یه عمر زندگی کنیم .
سامان لبخند یک طرفه ای زد:– گذشته گذشته. از الآن مهمه، تا بیای حالا تیریپ صداقت برداری و ثابت کنی تو بی تقصیر بودی، فرصتت پریده .
-...
-دوست منم هست، داداش منم هست. من میدونم صلاحشه که با دختر درستی مثل تو باشه، فکر نکن دارم به اون خیانت میکنم. ولی یه سری چیزا گفتنش فقط دردسر الکیه. کجا ازگفتن گذشته بهت خیر رسید؟ یه نمونه بگو.
سرم را بالا انداختم و نگاه لرزانم را روی سقف چرخاندم :–هیچوقت. هیچ جا.
فرشته :–والله من جات بودم که واسه حال گیری نیلوفرم شده میرفتم باهاش !
سامان سرش را پایین انداخت و جدی گفت :–من داداشتم، فرشته هم خواهرت. خیالت از بابت ما راحت باشه.
-...

آرام نگاهم کرد و سرتکان داد:– تو رودربایستی ما نمون.
خودم را گشتم. ته ته دلم را گشتم. راست میگفت! رودربایستی هم پیدا کردم! جوری بود که احساس میکردم اگر سامان وفرشته از رازم خبر نداشتند، احتمال خطرکردنم بیشتر میشد. انگار خجالت میکشیدم. از اینکه در مقابل دونفر دیگر با این همه دروغ و ریا عاشقی کنم شرم داشتم.
فرشته :–خیلی خری اگه به ما اعتماد نداری.
با صدای دورگه و ضعیفی گفتم:–دا...رم.
سامان :–بدبخت بشین سرجات زندگیتو کن دیگه. چی میخوای؟ حالا که همه چی اوکیه من نمیفهمم چه مرگیه این وسط.
-...
وقتی سکوت و شکم را دید، ایستاد و باسر اشاره ای به فرشته کرد. فرشته بلند شد و جایش را به او داد. نزدیکی سامان سرما داشت. نمیدانم چرا یخ زدم و جمع شدم. صدایش از نزدیک تر به گوشم رسید:
-عاقل باش. پولی توی جیب من نمیره. اینا همه بخاطر اینه که میخوام خوشبخت بشی. والله بخدا تو تا صدسال دیگم نمیتونی همچین شانسی داشته باشی .
سرم را پایین انداختم :–نمیشه خیلی چیزارو پنهان کرد .
فرشته :–میشه.
سر بلند کردم و با نگاهش من را یاد پنهان کاری خودش انداخت. بی حرف سرتکان داد و ادامه داد:– راحت میشه.
-...
-در ضمن، تو زبونت درازه. تو دیشب ردش کردی بره. خودش اومد دنبالت، خودش اصرار کرد .
سامان نزدیک تر شد و تن من سرد تر :–بنده خدا تو تنهایی، تنها میمونی. واقعیته، نگو سامان بی رحمه. میفهمی؟
سرم را بالا و پایین کردم...-:
-توی تنهایی میمیری.
فرشته تشر زد :– چرت و پرت دیگه نگو. خدانکنه.
بدون توجه به فرشته ادامه داد :– اما میتونی یه ازدواج خوب داشته باشی. بچه دار بشی، خوشبخت بشی.
-...
-ببین منو.
وقتی نگاهش نکردم، تکرار کرد:–نیگا.
نگاهش کردم و او با اطمینان سرتکان داد:–تا ته تهش من وفرشته باهاتیم. برو جلو.
-...
-یه زندگی جدید بساز، بدبخت! از خوبی و صداقت هیچکسی به هیچ جایی نمیرسه.

فرشته ادامه اش را گرفت :–بابا جان اصلا گذشته اسمش روشه! گذشت ، رفت پی کارش! آینده مهمه. از این به بعد مهمه.از این به بعد انقدر باهاش خوب باش که جبران بشه خوبه؟ والله اصلا خودم نمیذارم ازاین به بعد اذیت کنی داداشمو !

-...

-اصلا بذار زنش بشی، بعد که میختو کوبیدی اون موقع اگه خواستی زُرو بازی در بیاری در بیار. اما الان نیلوفر بو ببره بدبخت میشی.

سامان مقابل صورتم خم شد:

-کلی کارا هم ما تو جوونیمون کردیم، هروقت اومد یه نمونشو بهت گفت تو هم اینجوری باش.

و کف دستش را نشانم داد.

-...

فرشته:– والله تو که تجربه ی قبلی رو داری الآن دیگه باید بدونی چیکار کنی.

سامان :–تا جاییم که ما میدونیم رابطت با مهدی در حد یه نامزدی و دوستی بوده. یه عقد الکی رو نکن داستان. عقد کنی ولی چیزی نباشه بینتون که مهم نیست .

خجالتزده سرم را پایین انداختم و سعی کردم خودم را راضی کنم. هیچ جوره نمیتوانستم آن عطر خوش و آن آغوش گرم و امن را ازدست بدهم. اگر نیلوفر سنگ می انداخت؟ اگر مانع میشد؟ همین حالا هم میدانستم موافق رابطه ی ما نخواهد بود چه برسد به اینکه از گذشته ام بداند!

نامیرا چه؟ او چه گناهی داشت؟ حق داشت که از گذشته ام بیشتر بداند !

این نوگل را نمیشناختم. همین نوگلی که وسوسه و هوس، صدای وجدانش را خفه میکرد !

تکان دادن سرم به نشانه ی تایید بود؟ حتما همین بود که سامان بلند خندید و دستش را دور گردنم انداخت و فرشته با خوشحالی طرف دیگرم نشست و گونه ام را بوسید!

****

عشق، عذاب وجدان، ترس. سه احساسی که از سه روز پیش با من درکلنجار بودند. سه روز مرخصی ودوری، برای تصمیم گیری کافی نبود .بدی اش جایی بود که میدانستم راهم غلط است و ادامه میدادم! راه اشتباه را با چشم بسته و چراغ خاموش میرفتم! اما فکر به تنهایی و عاقبت نامعلومم، فکر به حرفهای سامان و فرشته، همه و همه دست به دست هم میداد تا خودم را به این راه اشتباه بسپارم. روز چهارم وقتی صدای گرم و مردانه اش را از پشت تلفن شنیدم، فهمیدم که این مدت وقتم را بیهوده تلف میکرده ام! من نیاز داشتم. به این صدا به این مرد خوب!

-سلام.

بالش را بغل گرفتم و گوشی را بیشتر به گوشم فشردم :–سلام.

-خوبی؟

-ممنون.

-منم خوبم.
آهسته خندیدم...-:
-نمیای آموزشگاه که نبینمت ؟
-نه بابا.
-نمیگی من بخوام ببینمت راحت میام خونت؟
-...
-مثل حالا.
چشمهایم را گرد کردم و هول زده نشستم :-اینجایی؟
بلند خندید :-نه.
لبه ی تخت نشستم و به زمین خیره شدم...-:
جدی تر گفت :- هنوز شک داری؟
-نه.
-این سه روز واسه فکر بود؟
-آره.
-پس دروبزن.
لبم را به دندان گرفتم وبا شوق و هیجان احمقانه ای ایستادم. احمقانه بود چون خودم هم میدانستم راهم اشتباه است و این همه خوشحال بودم!
باعجله نگاه سرسری و بی دقتی در آینه انداختم و شال افتاده روی زمین را چنگ زدم. به سمت آیفون رفتم و در را باز کردم .
آنقدر از خود بی خود شده بودم که هیچ یادم نبود تماس را قطع نکرده ام. همانطور که گوشی بین شانه و گوشم مانده بود، صدایش را شنیدم:
-ممنون.
خندیدم. مثل دیوانه ها. مثل احمق هایی که خودشان را به آن راه میزنند !
-...
-در واحد هم لطف کنی باز کنی ممنون میشم.
به سمت در رفتم و آرام گفتم :-میگفتی میای خب.
-گفتم اگه بفهمی مثل این چهارروز فراری میشی.
صدایش نزدیک تر و نزدیک تر شد تا جایی که خودش را گوشی به دست و خندان مقابلم دیدم. تماس را قطع کرد و سرجایش ایستاد.
دیدن شالگردن بنفش و ظاهرآراسته وفوق العاده اش کافی بود تا بیشتروبیشتر حماقت کنم. در را باز باز گذاشتم و با خوشحالی علنی گفتم :-خوش اومدی !

جلو آمد و نگاه کشیده ای به شال روی سرم انداخت و لبخند معنا داری زد. از کنارم رد شد و من با نفس عمیقی ازحضورخوش بویش در را پشتمان بستم. بدون آنکه کنجکاوی خاصی در مورد کیسه های در دستش نشان بدهم گفتم :- چایی میخوری؟
-اگه باشه آره.
دست وپایم را گم کرده بودم. به آشپزخانه رفتم و همانطور که پشت به او کتری را پر میکردم، بی ربط و تنها برای عادی بودن گفتم:
-دیگه ازچایی ساز استفاده نمیکنم.
-...
-نه که جِرم میگیره، خیلی بد میشه.
-...
همین که بوی خوبش غلیظ تر شد، پلک هایم را کوتاه روی هم فشردم و باز کردم. با صدای لرزان و بلندی ادامه دادم:
-اَ...اَصلاً مزه ی کتری بهتره.
-...
-البته کتری هم جرم میگیره، اما شستنش ساده تره.
کاملاً پشتم ایستاد. منقبض شدم. دستش را از کنار دستم جلو آورد و شیرآب را بست. سر چرخاندم و با استرس و لبخنده بی اراده ای گفتم :- چیکار میکنی؟
سرش را پایین آورد و خونسرد ونمایشی بدون نگاه به چشمهایم آهسته لب زد :- تولدت مبارک.
پلک هایم با لرزش مزمن و کوتاه زده شد. کتری را آهسته درون سینک گذاشتم و گفتم :-نه...
این بار نگاه خیره اش را از روی شیرآب برداشت و به سمت من حرکت داد...-:
با تک خنده ی هیجان زده ای گفتم :-وای!
لبش کمی هلال شد و همچنان نگاهم کرد...-:
کامل به سمتش برگشتم وبه سینک تکیه دادم .
-نامی!
به حالت سوالی ابرو هایش را بالا برد و سرتکان داد که " چه ؟."
-...
-یادم نبود !
صاف ایستاد و میتوانم قسم بخورم که نگاهش هرروز گرم تر از دیروزها میشد .
-تکلیفمونو مشخص کن.
سر تکان دادم و دست های خیسم را در هم پیچاندم:-تکلیف؟
-بدونم من الان جایی دارم واست یا نه. که...

دستش را داخل جیب فرو برد و جعبه ی مخمل سورمه ای رنگی بیرون کشید :–که اینو بدم بهت یا نه!
بی اراده و بلند خندیدم. هیجان زده و بی تاب. دستم را جلو بردم اما دستش را عقب برد و با همان خونسردی گفت :–نه .
-راضی به زحمتت نبودم! چیکار کردی تو آخه؟!
سرش را بدون خنده به طرفین تکان داد و برخلاف من بسیار آرام گفت :–من هنوزنمیدونم دوستیم یا نه. از اونابیم نیستم که واسه دوست معمولی خرج اینجوری کنم.
کوبش قلبم آنقدری بلند بود که احساس میکردم هرآن از سینه ام بیرون میزند! گرمم شد. آنقدری که دست خیس و خنکم را روی صورتم گذاشتم :–اذیتم نکن.
-من آزار ندارم.
-بده ببینم چیه.
-من کیم؟
-...
-من کیم نوگل؟
-نامیرا!
-بگو، من نمیدونم تکلیفمون چیه. تو دایم داری فرار میکنی، تشنه میکنی، بعد که پیدات میکنم نمیدونم دوست داری این رابطه رو یا نه. چون رفتارات گیج کننده اس.
سرم را پایین انداختم و گفتم :– نمیدونم خودمم.
-سخت نیست اصلا. یه لحظه فکر کن دوست داری؟
سر بلند کردم اما چشمهایم را در حدقه چرخاندم و به یخچال نگاه کردم...-:
-داری؟
-دارم.
-دوستیم؟
-آره.
-دوست اونجوری؟
لب گزیدم و با خنده ی شرمزده و کلافه ای گفتم :– آره!
بی مقدمه دستش را جلو آورد و شال را از سرم برداشت و روی صندلی چوبی انداخت :– پس این دیگه نباشه.
در یک لحظه احساس کردم که دلم خالی شد. نه فقط دلم، تمام وجودم دریک لحظه تهی شد. لرزیدم. هم از سرما و هم از گرما!! بی تاب ، بی قرار، راضی ، ناراضی ! دستم را دراز کردیم و با صدای نسبتاً جیغ شده و خندانی به سمت صندلی خیز برداشتم و گفتم :–اِ! ...
زود تراز من جلو آمد و مچ دستم را گرفت. با لحنی میان خنده و حرص گفت :–ول کن بینم انگار

چیکارش دارم! بچه ایم؟
مطمئن بودم که دیگر خبری از سپیدی صورتم نیست. سرخ و گلگون نگاهش کردم :–نمیتونم یه جوری میشم.
فشاری به دستم داد :– گفتی دوستیم.
-دوستیم، محرم که نیستیم!
بلند خندید. بلند تر و بلندتر ! متعجب نگاهم کرد :–واقعاً ؟
سرتکان دادم و خودم هم خنده ام گرفت...-:
-اونوقت توی دین شما موردی نداره توبغل نامحرم گریه کنین؟
با خنده و مغلوب گفتم :–اون حالا فرق داشت!
-چه فرقی؟
-ناراحت بودم حالا یه لحظه نمیدونم چی شد...
دستهایمان را بالا آورد و گفت :– الانم ناراحتی یه لحظه؟ این عیبی نداره؟
-...
سرم را پایین انداختم. لحنش را مهربان و آرام کرد :–میفهمم چی میگی. میدونم که اون حجاب روی سر یه امنیتی خاصی بهت میده. اما خب یکم واسه ما بی معنی میشه .
-...
-من اتفاقاً اون وقتا خوشم میومد اینجوری بودی، جالب بود.حیا و نجابتت ثابت شده اس، به این چیزاهم نیست. الان دلم نمیخواد جلو من این کارارو کنی وقتی که میدونم چی اون زیره.
-...
-کله شیری.
با شنیدن این اصطلاح از زبان او به خنده افتادم اما همچنان کمی معذب و خجالتزده بودم. دستش را از روی مچم حرکت داد و انگشت هایم را گرفت. با حرکت آخرش رسماً من را دیوانه کرد! تند و بی مقدمه به سمت لبهایش برد و بوسید و گفت:
-تولدت مبارک.
دست دیگرش را بالا آورد و جعبه را به دستم داد. مسخ و وا رفته نگاهش کردم. چشمهایم از خوشحالی پراشک و رقصان شده بود.
وقتی که بی حرکتی ام را دید، خودش جعبه را مقابل چشمانم باز کرد. درخشش نگین های انگشتر مقابلم در مقابل درخشش چشمان زیبا و خوش حالت او هیچ بود.
-وای...
-...
دستم را جلو بردم و اما بازهم عقب کشید. جای بوسه اش روی دستم میسوخت. خونسرد و آرام و

نمایشی و رمانتیک به نظر میرسید! انگشتر را برداشت و دست راستم را گرفت. خودش دستم کرد و درهمان حال گفت :- فعلاً اینجا باشه.
از حالت جدیدش؛ از نقش جدیدش؛ از لحن و حرف دلنشینش گریه ام میگرفت. هرگز ازدستش نمیدادم هرگز! ترس نبودش باعث شد که به ریسمان این آشنایی محکم ترچنگ بزنم. حتی فرصت ندادم که انگشتر کامل به دستم جا بیفتد. با دنیایی از عشق و اشتیاق بغلش کردم و محکم ترو محکم تراو را به خودم فشردم :-ممنونم.
دست هایش پایین کمرم نشست و صدای دلنشین و جذاب خنده اش به گوشم رسید :-عزیزمی.
دل را به دریا زدم و بدون آنکه لحظه ای ازفشارم کم کنم با صدای لرزانی گفتم :-دوستت دارم.
-...
-...
پهلوهایم زیرآتش دستهایش گُرگرفت :-منم.
نمیخواستم جدا بشوم. اما از ترس آنکه دلزده اش نکنم، از ترس آنکه من را حریص و فرصت طلب نبیند عقب رفتم. به دستم نگاه کردم.
-خیلی قشنگه. خیلی خوبه. هیچوقت همچین چیزی نداشتم.
نیم نگاه کوتاهی به سمتش انداختم. دیدم که مهربان و پرتوجه نگاهم میکند...-:
سرم را دوباره پایین انداختم و خیره به دست سپید و انگشتان کشیده و انگشترم با خنده گفتم :-کلا دوتا انگشتر دارم که چوبیَن!
نگاهش کردم. احساساتی شده بود. انگار از این اعتراف ساده خوشش آمد. با هیجان و لبخند دلنشینی گفت:-صداقتت به صدتا ازاین انگشترا می ارزه.
-...
کمی منقلب و بی حواس چرخید و دستی میان موهایش کشید:-اومدم کمک. بچه ها هم تو راهن.
-بچه ها؟
از آشپزخانه خارج شد:- هم تولد میگیریم هم میگیم که با همیم.
-...
بلند تر گفت :-بلکه النازم دیگه بیخیالت بشه!
صدای خنده اش را بیشتر از دلیل خنده اش دوست داشتم. چشم چرخاندم و به شال مچاله شده ام خیره شدم. نامیرا در قالب جدیدش بیش از قبل دوست داشتنی بود. جسارت توأم با ادبش را دوست داشتم.
همه چیز خوب و مطبوع بود. درحال حاضرهمه چیز عالی و بی نظیر بود جز یک صدای مزاحم در دلم.
جز یک صدای موذی در وجودم که با تمسخر میگفت:
"صداقت"!

الناز سری تکان داد و با مهربانی گفت :– هرچند که آرزو داشتم زن داداش خودم بشی اما الآنم خوشحالم .
با وجود آنکه هیچ تعهد و قولی در میان نبود، اما از اینکه تمام مدت اجازه ی خواستگاری رسمی بهشان نداده بودم و دم از تجردخواهی میزدم خجالت کشیدم. نامیرا حلقه ی دستش به دور کمرم را تنگ تر کرد و سامان گفت :–دیگه بکش بیرون اِلی.
آوای خنده و همهمه ای در جمع پیچید و فرشته با آب و تاب زیادی گفت :–قربونتون برم من الهی انقدر بهم میاین عشق دلام!
نگاه من و نامیرا همزمان به سمتش چرخید. این همه عشق و احساسی که از چشمهایش میبارید شگفتزده امان کرده بود. نامیرا با وجود دلخوری های اخیر گفت :–خدانکنه!
فرشته خوشحال از توجه و لحن مهربان نامیرا گفت :–ای دورتون بگردم که همه چی تمومین. خوشبخت ترینِ جمعمون شمایین مطمئنم.
با حسرت خاصی ادامه داد:– کاش سامانم آدم بود.
سامان دستش را دورگردن او انداخت وبا کمی خشونت گونه اش را گاز گرفت!
فرشته با جیغ بلندی گفت :–نکن دی..ث!
همگی بلند بلند خندیدند و من بدحال و خوشحال از گرمای نزدیکی نامیرا! همین که خواستم فاصله بگیرم؛ اجازه نداد و بیشتر به این عاشق پیشگی دیوانه کننده اش ادامه داد. این بار فشار خفیفی هم به پهلویم وارد کرد و این ها همه هشدار شروع یک رابطه ی عاشقانه و جدید بود.
کم کم باید میپذیرفتم که زندگی ام وارد مرحله ی جدیدتر و خاص تر و حتی شادتری شده است. این همه دل و جرأت و فراموشی هم نمیدانم از کجا پیدایشان شده بود! این همه سر نترس داشتن! آنقدری غرق خوشی ها و خوبی های این رابطه شده بودم که اجازه نمیدادم افکار آزاردهنده در مغزم آزادانه جولان بدهند!
زمانی به خودم آمدم که دیدم سامان با فندک زیپوی طلایی اش شمع های رنگی و کوچک روی کیک را یکی یکی روشن میکند .
فاطمه با لحن مثلاً شوخی که چاشنی حرص آن به زبان می آمد گفت :–نامیرا جان اگه اجازه بدی نوگل تکون بخوره؛ بیاد جلو اینارو فوت کنه!
درحالی که نامی رهایم میکرد، سامان با خنده و همان صدای بلند و بمش گفت :– فاطی یجوری حرص میخوره انگار نامیرا بهش قول اِز* داده بعد زده زیرش نوگلو گرفته.
سعید طبق معمول بجای آنکه از حرف سامان دلخور شود، به خنده افتاد و انگار که با این حرف تازه یادش آمده باشد گفت :–راستی هدف خاصی دارین یا فقط رِل زدین؟
جواب نامیرا خوشی هایم را تکمیل کرد. کوتاه و با همان ژست مخصوص به خودش گفت :–هدف خاصی داریم.

دریک لحظه خانه از " هو " کشیدنشان لرزید و فرشته کِل کشید!!
سامان بلند بلند دست زد:– ماشاءَالله! ماشاءَالله! مَرده مرد! فلان دَر رو نیست.
سعید و علی از خنده به خود زنی افتادند اما من از خجالت گر گرفته و معذب به النازی که دست کمی از من نداشت خیره شدم. نامیرا آرام تر ومحتاط تر خندید. آهسته به سامان گفت :–خیلی خری خب؟
سامان:–آدم باش ازت تعریف کردم. ناراحت شدی؟ خب باشه فلان...
نامیرا به زورخودش را کنترل میکرد. دست دراز کرد وسر سامان را دوستانه و به شوخی به عقب هول داد :–شات آپ پیلیز.
علی بحث را عوض کرد و با هیجان گفت :–خب پس کی دیگه ؟! معطل چی هستین ؟
نامیرا به سمتش برگشت :– به زودی.
-از کِیه که رِل زدین و به ما نمیگین؟
جوابش آنقدری دلگرم کننده بود که از شوق احساس پرواز داشتم! یک حس فوق العاده که در هیچ کجای زندگی ام تجربه نکرده بودم.
نیم نگاهی به من انداخت و به علی برگشت :–والله نوگل خانوم تازه امروز جواب قطعیمو دادن.
از عزتی که به من داده بود پراز احساس و سرخوشی شدم. اما فاطمه خواسته یا ناخواسته آن را از من گرفت:
-او!! یه جوری میگه جواب قطعیمو داد انگار میتونست نه بگه! نوگل باید یه نون بخوره یکی صدقه بده !
خودش خندید، سعید پشتش را گرفت و کیمیا از خنده های نامتعارف پدر و مادرش هیجانزده شد. سامان سیبی برداشت و محکم به سمتش پرتاب کرد.گرچه این حرف، حرف دل خودش و فرشته هم بود اما حداقل ظاهر را حفظ کرد:
-زنیکه مگه نوگل چشه؟
فاطمه خندید:– الآن باباشی تو؟
سامان با لحن قاطع و به اصطلاح کل کل گونه ای گفت :– آره باباشم. نامی عمراً مثل نوگل گیرش نمیومد.
نامیرا به تأئید گفت :–بله.
فاطمه بی جواب تنها خندید و الناز گفت :–شمع ها آب شدن، فوت کن.
نگاه مات زده ام را از فاطمه گرفتم و به شمعای کوتاه شده و شعله ی رقصانشان دادم .
علی:–آرزو کن.
سعید:–دیگه آرزو از نامیرا بالاتر؟
فاطمه:–بگو نامی امشب عقدم کنه.
نامیرا با لحنی میان شوخی و جدی تشر زد:– بچه ها لطفاً بسه. ممنون.

الناز:– فوت کن.
فرشته :–آرزو کن سامان به راه راست هدایت شه.
سامان :–آرزو کن فرشته بمیره.
بدون توجه به درگیری ها و شوخی هایشان، دست هایم را درهم پنجه کردم و پلک بستم. نفس عمیقی کشیدم. عطر خوش نامیرا به جانم نشست. فقط و فقط یک آرزو رهگذر دلم شد... این عطر همیشگی باشد.
چشم باز کردم و شمع ها را فوت . همگی دست زدند و نامیرا بدون هیچ ابایی، انگار که سالهاست با من رابطه دارد؛ دست دور گردنم انداخت و رویم را رسمی اما پر مهر سه بار بوسید.
بازار تکه و کنایه و شوخی گرم شد و میان آن همه متلک؛ صدای فرشته واضح تر به گوشم رسید :– آخِی! جـــان! بمیرم براتون.
خجالتزده برگشتم وجواب تبریک های تک تکشان را با لبخند وتشکر دادم .
فرشته با پایش لگدی به شانه ی سامان که روی زمین نشسته بود زد:– برو کیفمو بیار.
سامان بلند شد و درحالی که به اتاق میرفت سر فرشته را به عقب هول داد:– هوش!
عادت کرده بودم اما این روزها که مهر و احترام نامیرا را میدیدم؛ بی حرمتی و شوخی های آنچنانی آنها بیشتر به چشمم می آمد.
سامان کیف صورتی رنگ فرشته را روی مبل پرت کرد و بیخیال نشست. الناز پاکت کوچکی به دستم داد:– فدات شم ناقابله ببخشید.
بدون آنکه پاکت را باز کنم روی الناز را بوسیدم :– زحمت کشیدی عزیزم، ممنونم.
سعید اشاره ای به بسته ی کادو پیچ شده ی روی میز زد:–ازطرف من و فاطی.
-دستتون درد نکنه راضی نبودم.
مشغول باز کردن بسته ی کادو بودم که فرشته گفت :– عشقم اینم از طرف من و عنترآقا.
سامان بجای ناراحت شدن خندید و گفت :–عنترآقا شب جوابتو میده.
فرشته خندید:–باشه بهش میگم.
بلوز ساده و آبی رنگ را بالا گرفتم و به فاطمه نگاه کردم :– ممنون بازم فاطمه جان.
فاطمه :–فدات، نامی چی گرفته ؟ دوساعته منتظر این بخششم!
دست راستم را بالا گرفتم و انگشتر رانشان دادم. با شوق خاصی گفتم :– این.
چیزی تا کله پا شدن فاطمه نمانده بود. کیمیا را درآغوش سعید انداخت و به سمتم آمد. انگشتر را تند و بی ملاحظه از انگشتم بیرون کشید:–وای !!
الناز کنارش ایستاد و من با دیدن پاکت کوچک اهدایی فرشته، متوجه شدم که سکه کادو داده اند:– بچه ها این چه کاریه توروخدا!
سامان همانطور که کیک را ناخنک میزد گفت :–نیمه، ذوق نکن.

-نیم کمه؟ دستتون درد نکنه! شرمنده میکنین.
ایستادم و در حالی که برای بوسیدن فرشته جلو میرفتم، سامان مچ پایم را گرفت:- منم بوس کن.
با خنده پایم را بیرون کشیدم و صورت فرشته را بوسیدم. سامان با لحن شاکی وشوخی گفت :- پولشو من دادم بوسشو فرشته برد.
فرشته با ذوق گفت :-آبجیم دیگه صاحب داره، مراقب چرندیاتت باش.
صدای نامیرا باعث شد برگردم:
-کادوی اصلی من مونده.
چشمهای هیجانزده و براقم گرد شد :-چی؟؟
همه باز " هو " کشیدند و نامیرا به سمت در خروجی رفت. فاطمه با دهان نیمه باز رد راهش را گرفت :-خدا بده شانس والله!!
دست هایم را برهم کوبیدم و با هیجان گفتم :-نامیرا؟؟
کیسه هایی که از صبح روی کنسول مانده بود را برداشت و به سمتم آمد. با همان خوشحالی گفتم:- وای اصلا اینارو حواسم نبود! اینا چیه؟!
با دیدن چند کتاب کوچک و بزرگ و قطور و باریک دهانم بسته شد. همه ساکت شدند و نامیرا گفت:
-پرس و جو کردم، منابع کنکور ارشدتو پیدا کردم .
-...
-نوگل خانوم دیگه باید درسشو بخونه.
به معنای واقعی کلمه خشکم زد. تپش های قلبم نا میزان وناسازگار شد. چشمهایم در حدقه چرخید و یک راست سامان را نشانه رفت.
تکه ی کیک دردهانش نجویده مانده بود وچشمهای درشتش درشت تر شده بود. علی که مثلاً هم رشته ای و رقیبم بود، ایستاد و با هیجان کتابهارا از دست نامیرا گرفت :- هَی وایِ من! اینارو!ایول! منم شرکت کردم! راستی ثبت نام کردی ؟
گلوی خشکیده ام سوخت :-نه.
نامیرا:-سال بعد اِن شاالله. آماده ترم هست اون موقع.
علی:-چرا سال بعد؟ نه ماهی وقت هست! تمدید ثبت نام شد خبرت میکنم.
فاطمه :-نوگلم مثل منه انگشتر وبیشتر ازدرس و کتاب دوست داره!بچم وا رفت اصلا! خخخخ!
نامیرا با لحن مهربان و پدرانه ای گفت :- نه دیگه، ایشون باید آشتی کنه با کتاب.
حالم بد بود. بسیار بسیار احمقانه احساس خوشی میکردم! نه ! این همه خوشی و فراموشی درست نبود و من نمیخواستم باور کنم. فرشته نفس عمیقی کشید :-ول کنین بابا درس چیه. من الان با لیسانس کجا رو گرفتم؟
نامیرا:-اتفاقا چون لیسانس داری جایی رو نگرفتی! لیسانس الان کمترین درجه علمیه. ادامه بده، هم کار

هست هم همه چی.
سامان خودش را بالا کشید و درحالی که پیراهن و شلوارش را از پودرشکلات و تکه های کیک میتکاند گفت :–اسم درس اومد حالمون بد شد.
نامیرا متعجب سرچرخاند و نگاهم کرد:–واقعا جز علی کسی استقبال نکرد! انقدر بد بود؟

*اِز= همون ازدواج به گویش سامان طوری.

توصیف حال و احوالم درقالب چند جمله ممکن نیست. حسی داشتم از جنس ترس و اضطراب توأم با نا امیدی محض. سرم را بالا گرفتم و نفس عمیقم را همراه با چشم های بسته بیرون فرستادم.
تک خنده ی متعجبی کرد و با لحن هیجانزده ای گفت:–احساس میکنم یه خطای خیلی بزرگی مرتکب شدم! چی شده؟
نگاهم را به سامان و فرشته ای که خنده های دروغین و مصلحتی اشان خانه را پر کرده بود دادم.
سامان بلند و مثلاً به شوخی گفت :–اَی اَی اَی! نیلوفر عروس زیر دکتری رو قبول نداره که! نوگل بکش بالا!تا میتونی خودتو بکش بالا برسی به خانواده ی فرهیخته ی سراج!
نامیرا با این حرف تند و نفی کننده گفت :–چرند نگو!
به من نگاه کرد :–نوگل من واقعاً بی منظور این کارو کردم!
سرم را پایین انداختم ودرحالی که کتابها را ازدست علی میگرفتم گفتم :–میدونم.
صدایم لرزیده بود و قسم میخورم که دست خودم نبود این همه ضعف و بغض و بلاتکلیفی.سرش را پایین آورد و از فاصله ی نزدیک تری گفت :–میخوای صحبت کنیم؟
همانطور که به بهانه ی ورق زدن کتاب نگاهم را میدزدیدم گفتم :–برای چی؟
الناز:– چه اشکالی داره دوباره درس بخونه ؟ خیلی هم خوب میشه! با علی یه جا بیفتین چه بهتر، نه؟ میشه علی؟
نامیرا نزدیک تر شد وانگار که کاملا پشتم ایستاد. صدایش گوشم را نوازش داد:–میشه صحبت کنیم؟
فرشته بلند شد و دو پیش دستی محتوی کیک را به دست نامیرا داد و کتاب را از دستم گرفت و در کمال ناباوری نسبتاً بیخیال روی مبل پرتاب کرد :–بیخیال برید اتاق دهنتونو شیرین کنین، اوقاتتونم با این چیزای مسخره تلخ نکنین.
نامیرا که هنوز گیج بود نگاهش را روی کیک ها چرخاند و گفت :–من اوقات تلخ کردم؟!
سامان از فاصله ی بیشتری با دهان پر گفت :–تلخ نکردی، ر...دی داداش. یعنی بدمزه کردی کلاً!
همه خندیدند وفرشته آرام و در خفا برایم چشمک زد و با جدیت بهم فهماند که نباید قافیه را ببازم.
برگشت و در حالی که به سمت فاطمه میرفت گفت:

-دوتا چایی هم بده بدیم اینا برن تنهایی کیف کنن.
فاطمه خندید و نگاهمان کرد. سینی را جلو برد و فرشته این بار با دو چای خوشرنگ به سمتمان آمد.
استکان های دسته دار را با احتیاط به دستم داد :-برین بچه ها. از این فرصتاتون استفاده کنید.
نامیرا چرخید و کمی آرام و شاید شرمنده گفت :-بیا نوگل جان.
من همچنان حیران و سرگردان میان دو راهی وجدان و احساس بودم. به دنبالش راه افتادم و لحظه ی آخر نگاه نا امیدم را به سامان دادم. خبری از آن شوخ طبعی و خنده نبود. چشم غره رفت و با نگاهش تهدیدم کرد. تهدید به چه ؟ نمیدانم. فقط آنقدر ترسناک نگاهم کرد فوری سر چرخاندم. نامیرا در را پشتمان بست و به تخت اشاره کرد تا بشینم. استکان های داغ را روی زمین گذاشتم و روی تخت جمع شدم و کاملاً مغلوب و شکست خورده کز کردم.
برعکس من قدرتمند وحامی بود. انگار که زیرسایه ی بزرگ و مهربانش احاطه ام کرد.طبق معمول حضورش گرما ساطع میکرد. صدایش ازجایی بالاتراز سرم به گوش رسید:
-شما چی شدی یهو؟؟هوم؟
دستهایم را درهم پیچاندم و برق انگشتر این بار ذوق زده ام نکرد. بدتر در ذوقم زد و حاصلش شد اشک رقصانی در چشمهایم.
-...
-بخدا سامان چرت وپرت میگه. من اصلاً منظورم این نبود تو الان وضعیت بدی داری یا چی.
-...
-میدونم انقدری عاقل هستی که بدونی من کاملاً بی منظور و از سرعلاقه این کارو کردم.
-...
-دلم میخواست رشد کنی. پیشرفت کنی... وگرنه من با عقاید مادرم و خواسته ی ایشون کاری ندارم.
-...
-من تو رو همونجوری که هستی پسندیدم. همون مدلی که ازاول فهمیدم.
-...
-اما خب چه بهتر که تلاش کنی، تلاش کنیم.
-...
دستم را گرفت و گرم فشرد:-درکنار هم، باهم...
کاش خوب نبود. کاش این همه بی عیب و نقص نبود. کاش بد بود! کاش پر از نقص و ایراد بود. تا راحت تر دل بکنم. تا وسوسه نشوم از این همه حجم خوبی و کمال و عاقبتش بشود دروغ و ریا. آهی کشیدم...حسرت داشتم. آرزو های من نطفه نبسته سقط میشدند و این عادتم شده بود. بدی اش جایی بود که نمیدانستم از کجا شروع کنم. بد تر آنکه حالا دیگر روی گفتن حقیقت را نداشتم. بدتر بدتر آنکه دوستش داشتم!
-...

-نمیخوای چیزی بگی؟ تو از من ناراحتی؟
-نه.
خم شد و یکی از پیش دستی هارا از روی زمین برداشت. باورم نمیشد که همچین کاری کند. تکه ای از کیک را با چنگال جدا کرد و به سمت دهانم آورد: -پس آشتی.
تپش های قلبم سرسام آورشده بود. نفس هایم به زور میرفت و می آمد. سرم را عقب بردم. آهسته خندید. نزدیک تر شد وبا لحن خوبی زمزمه کرد:-یه ذره.
سرم را پایین انداختم...-:
-یه کوچولو.
چنگال را پایین تر آورد و این بار به لبهایم زد. به لبهای خامه ای شده ام خندید. دگرگون شدم و با لحن سرشار از احساس و آشفتگی ام گفتم :-نمیخوام.
دستش را عقب برد و کیک را یک راست به سمت دهان خودش برد. قبل از آنکه جلویش را بگیرم آن را جوید و چشمهایش را تنگ کرد.
دستم را روی پیشانی ام کشیدم. انگار که تب داشتم اما عرق های سرد کف دستم تناقض شدیدی با احوالم داشت.
با همان لحن خوب و ملایمش گفت :-واسه اثبات حرفهامم میخوام که زودتر این رابطرو رسمی کنیم.
-...
-توموافقی؟
میخواستمش! به معنای واقعی کلمه این جسم گرم و این حجم خوشبوی پر محبت را میخواستم اما چه مرگی بود که دیگر خوشحال نمیشدم؟
-...
-نوگل؟
-...
-رسمیش کنیم؟
خواستم بلند شوم یا حداقل فاصله بگیرم اما به زور فشار دستش روی پایم نشستم.نفس کشیدن این لحظه، شکستن شاخ غول شده بود! خدایا رحم کن! من هیچوقت همچین حالی را تجربه نکرده بودم. هیچوقت از این که مغلوب و ضعیف باشم این همه لذت نبرده بودم !
آرام و خوش آهنگ خندید:- کجا؟
-...
-تایم بده. کی رسمیش کنیم؟
-...
-کِی، اینو بندازم این ور؟
با اشاره اش سرم را پایین انداختم. جای خالی انگشت انگشتر دست چپم را لمس میکرد و نگاهش به

انگشتر درخشان دست راستم بود.
-...
محجوب شد. کمی جمع تر نشست و نگاهش به چشمهایم برگشت. به چشمهای حسرتزده ام زل زد:
-مثلا کی بشه که با آرامش کنارهم زندگی کنیم؟ بدون این روابط بی سروته .
انقدر خوب حرف میزد که کم کم تمام حواسم را به حرفهایش دادم و با دقت گوش دادم. بدون توجه به خنده های موذیانه و نا امید کننده ی درونم...-:
پلک هایش پایین افتاد. با وجود هیبتی که شاید از دور بزرگ و خشن دیده میشد، قلب پر احساس و مهربانش دیوانه ام میکرد:
-دوستت دارم.
انگار که این جمله اش برای هیپنوتیزم شدنم کافی بود! در یک لحظه زمان برایم متوقف شد. حالم خوب شد. خوب تر از آنچه که فکرش را بکنی. "دوستت دارم" اش، اقرار صریحش، آبی بود روی آتش. دلم نمیخواست تنها بمانم. بخدا که تنهایی و بی کسی ام ترسناک بود. هیچ کسی همچین موقعیتی را از دست نمیداد. هیچکسی نمیخواست که بدبخت بماند!
فاصله گرفتم و باز هم کز کردم. گلویم میسوخت اما به زبان آمدم:
-من نمیتونم ارشد شرکت کنم.
-چرا نتونی؟ چرا انقدر ناامیدی؟!
-من دروغ گفتم. یعنی سامان دروغ گفته.
-...
دستهای سرد و عرق بسته ام را مشت کردم. انگشت هایم را یکی یکی شکستم و با بغض بیشتری گفتم :-من لیسانس هم ندارم.
ندیدمش اما احساس آنکه تا چه حد وا رفته و شوکه شده سخت نبود...-:
-من...من اصلاً دانشگاه نرفتم.
-...
لرزیدم و با شرمندگی صورتم را پوشاندم. گونه هایم خیس شد. نفهمیدم اشک بود یا عرق سرد کف دستهایم.
-...
صدایش ضعیف و ناباور به گوشم رسید:- دانشگاه نرفتی؟
-...
-پس... پس چی؟!
با آستین هایم چشم های نمدارم را پاک کردم :-تا پیش خوندم. اونم نصفه.
با بهتی که هرلحظه بیشتر میشد گفت :-چرا؟!
-چون یه چیزایی شد که نتونستم ادامه بدم.

-...
-سامان به همه اینجوری میگه. میگه هنر خوندم.
کم کم ازبهت در می آمد:- سامان میگه، تو چرا چیزی نمیگی؟!!
-چون نمیتونم.
-...
دستم را روی قفسه ی سینه ام گذاشتم و با نفسی که به سختی میرفت و می آمد گفتم :-سر جریان استخدامم مجبور شد جلو علی اینا اینو بگه، دیگه موندیم توش.
حالا دیگر مطمئن بودم که ناراحت است. با لحن بد و دور از انتظاری گفت :-چه راحت دروغ گفتی!
بالاخره نگاهش کردم. با هرسختی و شرمندگی ای که بود نگاهش کردم. این همه جدیت و سرما دلم را میریخت:
-راحت نبود.
باورم نمیشد که همین اول کاری جا بزند:-چرا نخوندی؟ چرا دانشگاه نرفتی؟
-چون به ناحق افتادم زندان.
چشمهایش از حدقه بیرون زد. نا باور سرش را به طرفین تکان داد: شوخیت گرفته ؟
به گریه افتادم :-توضیح میدم.
-زندان؟؟؟
-بابام باعث شد. بخدا ثابت میکنم.اگه من گناهکار بودم من اعدام میشدم نه اون!
با بهت گفت:- اعدام؟! بابات اعدام شده ؟!
-برات توضیح میدم، بخدا من بیگناهم. همه چی رو بهت میگم فقط بهم فرصت بده بتونم پشت هم بگم .
-تو سابقه ی زندان داری؟! درسم نخوندی؟ !
تک خنده ی ناباوری کرد:-اعدام؟!
موهایش را چنگ زد و با همان هیجان گفت :- دیگه چی ؟! دیگه چه گندی نمونده که نزده باشی؟!
-گند؟ نمیخوای بشنوی که چرا به این روز افتادم؟
-...
-تو هنوز نمیدونی که من مطلقه هم هستم.
نگاهش خشک شد و دهانش نیمه باز ماند...-:
-اما فقط عقد کرده بودیم. خانوادش نذاشتن بیشتر از چندماه باهم بمونیم.
نفرت نگاهش پررنگ شد:- نگفتی.
-میخواستم بگم.
-دیگه کی؟

-ما تازه امروز با هم صمیمی شدیم!
-گفتی تنهایی گفتی کسی تو زندگیت نیست!
-نمیتونم به هر غریبه ای از چیزی بگم که خیلی شخصیه! که خیلی وقته تموم شده!
پوزخندی زد و ایستاد. در حالی که به سمت در میرفت گفت :–فکر نمیکنم ما به جایی برسیم. خیلی داغونی.
-...
لرزیدم و با صدای گرم و پر مهرش از افکارم بیرون آمدم. با مهربانی گفت :–چی شد؟ جواب مارو نمیدی؟
نگاه و پلک های مرتعشم را از دستهایم گرفتم و به سمتش برگشتم. آنقدر واضح و عینی تجسم کردم که باورم نمیشد در تصوراتم این سناریوی ترسناک را چیده بودم. سناریوی ترسناک نبودنش تمام وجودم را میلرزاند. وحشت تنهایی به دلم افتاد. هنوز باور نمیکردم که همه چیزفقط در ذهنم مرور شده بود.
دستم را پیش بردم و روی گونه اش گذاشتم. میترسیدم که خیالی باشد و هرلحظه حضورش کمرنگ تر و کمرنگ تر شود. دستم را روی صورتش به دست گرفت و به سمت لبهایش برد. عمیق بوسید و عمیق تر نگاهم کرد .
کارم را رضایت برداشت کرد. اشک هایم را اشک شوق و لرزش از ترسم را از سر شور و هیجان برداشت کرد.
-نمیذارم کسی اذیتت کنه. بهت ثابت میکنم من اگه بخوامت مادرم نمیتونه مانع بشه. نگران چیزی نباش.
-...
-درستم هروقتی که خواستی بخون. من دخالتی نمیکنم. اما خیلی دوست دارم که به خواستم احترام بذاری.
پلک زد و ایستاد:–من به زودی با خانوادم در موردت صحبت میکنم.
سامان بدون آنکه در بزند، داخل شد و نگاه دقیقش را بینمان چرخاند. نامیرا نگاهش کرد :–چیه؟
با سر به بیرون اشاره کرد:–ننت زنگ میزنه.
نامیرا خندید و به من نگاه کرد. لبخند مهربانش را به چشمهایم هدیه داد و آرام لب زد :–حرف میزنیم.
از اتاق خارج شد و سامان کنارم نشست. تند و محتاط پرسید:– ایول.
با استرس نگاهش کردم و گفتم :–بدبخت شدم ، ایول ؟
-ترسو بدبخته. میخوای بدبخت بمونی؟
-...
میدانستم که استرس و ترس و خشمش دست خودش نیست. میدانستم که دوستی و صمیمیتش نا متعارف است. ایستاد و تند اما با تن آرامی گفت:

-پس خفه شو بشین سرجات. فوقش دوسال شرکت میکنی میگی قبول نشدی. بعدم بیخیالت میشه.
دست هایش را داخل جیبهایش فرو برد و آرام و سوت زنان و مثلا بیخیال از اتاق خارج شد. نمیدانم نامیرا بعد از پایان تماسش چه گفت که در یک لحظه همگی با هیجان به اتاق آمدند و شوخی هایشان را از سرگرفتند. اما هرچه که بود حتما ربطی به ازدواجمان داشت که
"بادا بادا مبارک" میخواندند و دست میزدند. نگاهم در جمع شاد و خندان چرخید و به نامیرای تکیه برچهارچوب افتاد .
آهسته و پرسشی سرتکان دادم. بجای او فرشته با هیجان جواب داد:
-به مامانش گفت امشب میخواد باهاش صحبت کنه!
نگاه ناباورم را به او دادم. تأیید کنان پلک زد و من مات و مبهوت ماندم. وقتی که بودن و نبودنش درد بود، چرا نبودنش را انتخاب میکردم؟ !
منی که حضور چند لحظه ایش را هم دوست داشتم ، وسوسه ی زندگی کردن با او زیریک سقف دیوانه ام میکرد. حتی اگر چندصباحی کنارم میماند بازهم راضی بودم! با تمام وجود و با خودخواهی تمام احساس میکردم که بی نهایت میخواهمش. حتی اگر اشتباهی باشد.
****

رنگ رخساره خبر میداد از سر درون. هیچ چیزی نپرسیدم. ساکت و صامت بدون حتی نگاهی که طعم علامت سؤال بدهد. در را که باز کردم، دیدن همان یک نگاه آشفته و سرو وضع آشفته ترکافی بود تا نتیجه ی بحث با خانواده اش را بدانم. داخل شد، بدون اجازه به اتاقم رفت و من در فکر اینکه چطور این همه نزدیک و صمیمی شدیم؟ تا نیمه های راه به دنبالش رفتم و دیدم که روی تختم دراز کشید و به سقف خیره شد. دلم نمیخواست سؤالی که جوابش از روز روشن تر بود به زبان بیاورم. پس بدون آنکه وارد اتاق بشوم، به آشپزخانه رفتم وبا فکردرگیرم درگیر شدم. حس و حالم گفتنی نیست. نه میتوانستم اصراری کنم وپابه پایش برای رسیدن تلاش کنم، نه دلم میخواست ازدست برود. نمیدانم چطور بگویم...انگارکه دستم کوتاه بودو زبانم کوتاه تر. وقتی که میدانستم حق با من نیست جرأت و جسارت جنگیدن را از دست میدادم. وقتی که قلباً به مخالفت خانواده اش حق میدادم، چطور میتوانستم دست به دستش بدهم تا از درد و رنجش فکری اش کم کنم؟ حالم از حرفهای نشنیده اش بد شد. کوچک ترین تکانی که به سرم میدادم، گلویم از فشار بغضی که هر لحظه بزرگ تر میشد تیر میکشید .
نمیدانم چقدر گذشت که صدای سنگین و خسته اش از پشت سر به گوشم رسید:
-خوبی؟
آرام و با صدای گرفته ای گفتم :–ممنون.
-...
با شستن چند تکه ظرف کوچک وقت کشی میکردم. برای لیوانهای چای به اندازه ی یک قابلمه ی

چرب و ته گرفته وقت میگذاشتم.
احساس کردم که نزدیک تر ایستاده. دستش را از گوشه ی چشم دیدم. از کنارم گذراند و شیر آب را بست. خاموش شدن پکیج و قطع شدن صدای پرفشار آب، سکوت مطلقی جاری کرد. بدون آنکه واکنشی نشان بدهم ، به تفاله هایی که در گرداب کوچک سینک به دام افتاده بودند خیره شدم. حرکت تندو مخالفشان این احساس را به من القا میکرد که برای غرق نشدن به هرجایی چنگ میزنند. راستش را بخواهی شباهت زیادی بین خودم و تفاله های بی ارزش میدیدم. بی ارزش ، چون میدانستم که هیچ چیز افتخار آمیزی در زندگی ندارم وحالا حاضر شده بودم برای نجات زندگی ام به هر دروغ و دغلی روی بیاورم.
-...
-چرا چیزی نمیگی؟
دستم را به سمت اهرم بردم و آب را باز کردم :- چی بگم؟
نمیدانستم عصبی اش میکنم. هنوز خیلی همدیگر را نمیشناختیم. مثلا نمیدانستم که اگر سکوت کنم و بی تفاوتی؛ تا این حد عصبی میشود که تقریباً مشتش را روی اهرم بکوبد و کوبنده تر از مشتش بگوید :- دارم حرف میزنم.
لحظه ای پلک بستم و باز کردم. بازویم را گرفت و به طرف خودش چرخاند. چشم درچشم که شدیم رهایم کرد. عمیق و خیره نگاهم کرد.
به سختی به زبان آمدم :-وقتی میدونم نتیجه چیه چی بگم؟
-خب؟
شانه انداختم و سرتکان دادم :-خب؟
چشمهای پر آبم را با پررویی باز نگه داشته بودم. آنقدر گرد وگشادشان کردم تا مبادا اشکی بریزد و حقیر تر به چشم بیایم.
اخم کرد. دستهایش را تا نیمه بالا آورد و مشت کرد و انداخت. میدانستم که توقع همدلی دارد. توقع یک رفتار بهتر. مثلاً با مهربانی دستهایش را بگیرم و زخم زبان هایی که امشب شنیده است را مرهم بگذارم اما نمیتوانستم. نمیشد چون خودم هم آسیب دیده بودم. زخم زبان های مادرش به خودم را نشنیدم اما دورادور احساس کرده بودم .
-مهمه این داستان واست یا نه ؟!
کنارش زدم و بدون هدف خاصی به سمت یخچال راه افتادم...-:
دنبالم راه افتاد و انگار که لحظه به لحظه عصبی تر میشد:- مهم هست ؟؟
کلافه و سنگین گفتم :- من نظری ندارم.
در یخچال کامل باز نشده بود که با قدرت دستهای او کوبیده وبسته شد. متعجب نگاهش کردم و گفتم :- خودتی واقعاً؟؟

-این چه حرفیه؟ این چه رفتاریه؟ یکم احترام، یکم ادب.
نگاه گشاد شده ام را بار دیگر از چشمهایش گرفتم و به دست تکیه زده اش به یخچال دادم.
-...
-تو دیگه چرا اینجوری میکنی؟
-...
-از اونجا میام اینجا که آرامش بگیرم. میام تو رو ببینم حال و هوام خوب بشه. این چه کاریه؟ این چه رفتاریه؟
"که آرامش بگیرم." همین! فقط همین را شنیدم. صدا و کلامش بارها در سرم چرخید و دلم لرزید.
هیچوقت فکر نمیکردم تفاله ای باعث آرامش باشد! هنوز هم باور نمیکردم که کسی من را دوست داشته باشد. خیلی جدی گفت. خیلی مطمئن گفت. خیلی خوب گفت!
هول شدم. آخر عادت نداشتم به این حرفهای خیلی خوب! به این حرفها که مست و مدهوشت میکند !
پلک هایم مرتعش و بی اراده زده شد و نگاهم بی حواس روی صورتش چرخید. رام شدم انگار:
-وقتی ناراحتم اینجوری میشم. از بی تفاوتی نیست.
دستش را از روی در انداخت و روی صندلی نشست. پیشانی اش را به مشت های گره کرده اش تکیه داد :- ببخشید.
صندلی مقابلش را بیرون کشیدم وجلو بردم و کنارش گذاشتم. آهسته نشستم و با تردید دستم را پیش بردم و پشتش گذاشتم... -:
-ببخش واقعاً.
-کاری نکردی.
-چرا، خیلی این روزا بی اعصاب شدم.
-بیخیال.
سربلند کرد و آرام تر خیره ام شد :-هرچی بگن مهم نیست. تو اینو بدون.
کمی فاصله گرفتم. دستم را برداشتم و با رومیزی روی میز درگیر شدم :-نمیشه که.
-چرا نمیشه؟
-نمیشه فکرشم نکن.
-...
-همینجوریش از من بیزارن وای به حال اینکه بدون رضایتشون کاری کنیم.
-کسی ازتو بیزار نیست.
سرم را به نشانه ی مخالفت و آگاه بودن بالا انداختم...-:
-پشتمو خالی نکن. من دارم به امید تو میام جلو این جوری نکن خواهشاً.
نگاهش کردم :-عزیز من نمیشه. شده باشه یکسال، دوسال هرچقدر، صبر میکنیم، صحبت میکنیم تا

راضی بشن.
-نشن چی اونوقت؟
-...
-و بدون که نمیشَنَم.
انقدرمطمئن و رک و صریح گفت که فرصت واکنش نداشتم...-:
-مهم نیست دیگه نظرشون. بحثی هم نمیکنم.
-یعنی چی ؟
-یعنی اینکه من بهشون گفتم ازدواج میکنیم.
با حیرت و استرس و هیجان و لحنی پر از نفی و انکار گفتم :–خودمون!بی رضایت خانوادت! بدون خبر !
سرتکان داد:–بدون خبر نیست. اگه دوست داشتن میتونن تشریف بیارن.
آهسته تر و پر شک گفتم :– شوخی میکنی؟
سرش را به طرفین تکان داد و گفت :– نه. امشب بهشون گفتم که اینکارو میکنم.
-اونا چی گفتن ؟! یعنی چی؟؟
اطراف را نگاه کردم و متعجب به سمتش برگشتم :– میخوای بدتر از من زده بشن؟! داری بخاطر یه غریبه از خانوادت میگذری؟ !!
صاف نشستم و در حالی که این همه عطش و دیوانگی اش دلم را به شور انداخته بود ناباور گفتم :–از تو بعیده! ازتو...
میان حرفم آمد :– اولاً که تو غریبه نیستی. دوم اینکه...
نفس عمیقی کشید و تکیه داد :–من نمیخوام ازشون دست بکشم. اونان که انگار میخوان طرد کنن منو.
-...
-من دوستشون دارم.میتونن بیان شاهد عقد باشن هم در خونم به روشون بازه. اینا یعنی که من دوستشون دارم و هنوز محترمن.
-...
باناراحتی سرش را پایین انداخت :–این اوضاع بهم ریختمم واسه این نیست که تسلیم شدم.
دستش را تکان داد و کلافه گفت :– نمیخواستم با مادرم اینجوری حرف بزنم .
-...
-اولین بار بود اینجوری باهاش رفتار کردم .
صورتش را گرفت ودر حالی که دستهاش را بالاو پایین میکرد ، صدایش ضعیف تر و زمرمه وار به گوشم رسید :– خیلی باهاشون بد تا کردم .
با تردید و آرام پرسیدم :–از من چی گفتن؟
-حرفهاش درمورد تو منصفانه نیست.

دستش راروی دستم گذاشت و ادامه داد :– همینا عصبیم کرد که اونجوری باهاش برخورد کردم.
نفسم لحظه ای حبس شد و حالا بود که ترسم بیشتر میشد. بخاطر من جنگ کرده بود! راستش به معنای واقعی کلمه احساس کردم که
"نه راه پس دارم و نه پیش".
آنقدر بدحال بودم که بجای تشکر از حمایتش، ساکت و نگران نگاهش کردم.اگر میفهمید ارزش جنگیدن نداشتم چه کار میکرد؟!
-...
انگار که برعکس من، او آرام تر شده بود و آرامشی که از آن دم میزد واقعاً از من گرفته بود! آرامش را از من گرفت که اینطور بی قرار ماندم!
دست هایش را درهم مشت کرد و نگاهش را به بازی انگشتهایش داد :–من دلم نمیخواست اینجوری بشه.
-...
-دلم میخواست بیایم خواستگاری و یه ازدواج نرمال داشته باشیم .
-...
نیم نگاهی به سمتم انداخت و دوباره برگشت :–اونقدر ارزش داری که لیاقتته مثل همه ی دخترا این رسم و رسومارو تجربه کنی.
تک خنده ی شرمنده اش وجدان خاموشم را درد می داد :–ولی ظاهراً همچین چیزی پیش نمیاد.
-نامی...
-چیکار کنیم؟ قبوله همینجوری؟ یا سامان و فرشته رو بیارم خواستگاری کنن؟
طنز بی حال کلامش ازخوشی نبود. درد داشت و تلخ بود .
-نامی بذار من با مامانت صحبت کنم.
انگار که نشنید. با همان لحن ادامه داد :–جبران میکنم این کمی و کاستی اولو.
-صبرکن یه دقیقه...
نگذاشت حرفم را بزنم. جدی شد و محکم گفت :–من تصمیممو گرفتم. اتفاقاً میخوام این کارو بکنم که ببینن این بار اشتباه نمیکنم. ببینن با تو خوشبخت شدم و این بار انتخابم درست بوده.
دستش را پیش آورد و موی پیچ خورده و رهای کنار صورتم را پشت گوشم فرستاد. خفه شده بودم و او این سکوت را تایید و رضایت ازحرفهایش تعبیر کرده بود .

دستهایم ازاسترس این دیدار ناگهانی خیس عرق شده بود. یک ربعی به پایان ساعت کاری مانده بود که تماس نیلوفر خوشحالیم را زایل کرده بود. بار دیگرمکالمه ی کوتاهمان را در ذهنم مرور کردم:
-"نوگل؟
-شما؟

-خود نوگلی شما؟
تازه صدایش را شناخته بودم. مضطرب و ترسیده گفتم :- سلام!خودمم. خوبین خانوم دکتر؟
-من نزدیک آموزشگاهم، اونجایی؟
-بله، هستم .
-یه کافه روبه روی مطب نامیرا بود، ممکنه چند لحظه ی کوتاه هم رو ببینیم؟
سامان بی خبر از همه جا درحالی که صدای شوخی های آنچنانی اش با فرشته در اتاق پیچیده بود بلند گفت :-نوگل ببندیم بریم، نامی رو هم صدا کن.
نیلوفر شنید. چرا که بعد از سکوت کوتاهمان گفت :-پایان کار هم هست، مشکلی برات بوجود نمیاد .
-چشم من... من همین الان میرم اونجا.
بدون هیچ حرفی تماس را قطع کرد و من هم بدون هیچ حرفی آموزشگاه را ترک کردم".
حالا برای بار چندم سربلند کردم و به ساختمان آموزشگاه زل زدم. در کافه ی روبه رویی نشسته بودم وانتظار میکشیدم. ویبره ی کوتاه گوشیم باعث شد پلک بی اندازم و نام سامان را روی صفحه ببینم.
بدون آنکه گوشی را به دست بگیرم، انگشتم را روی صفحه کشیدم و پیامش را خواندم:
"کجا غیبت زد یهو؟؟"
"کافه ی روبه رو" .
"با نامی رفتین! ؟"
"نه"
گیف کریهی فرستاد و نوشت:
"ابله داریم میریم خونه ما تو یهو رفتی اونجا چه غلطی کنی؟"
"میام میگم"
"مشکوک میزنی"!
سربلند کردم و همین که چشمم به راننده ی لکسوز شاسی بلند و آلبالویی رنگ افتاد، تپش قلبم بالا رفت. هول شده و ترسیده نگاهم بین موبایل و ماشین درحال پارک میچرخید.
"..."
تماسش را رد دادم و نوشتم :
"میگم بعداً"
"فرشته کارت داره واستا میخواد وویس بده"
"میام میگم خودمم نمیدونم چه خبره"
انگار عصبی شد که این بار گیف مستهجنی فرستاد ونوشت:
"؟" wtf
"..."

درحال ارسال پیام صوتی بود که صفحه را بستم. من و نامیرا را به خانه اشان دعوت کرده بودند و حالا این درخواست غیرمنتظره ی نیلوفر حال خوبم را بهم ریخته بود. به محض ورودش،ایستادم. یک نگاه به سرتاپایش کافی بود تا خودم را بازنده ببینم. در شیشه ای کافه را آهسته هول داد و داخل شد. نگاهی به اطراف انداخت و وقتی منِ قیام کرده را دید، اخم های درهمش درهم تر شد .
به سمتم آمد و نگاه خیره اش را لحظه ای از شال پنبه ای و فیروزه رنگم برنداشت. خز های گوله گوله شده ی حاشیه ی شال، نگاهش را منحرف کرد. شاید اگر پیش بینی همچین ملاقاتی را میکردم، هرگز با این لباس به آموزشگاه نمیرفتم. نگاهش کوتاه و گذرا و مثلا نامحسوس بود اما دیدم که کاپشن بادی سپید رنگ و کوتاهم را از نظر گذراند و روی صندلی مقابلم نشست. بدون آنکه تمایلی برای شروع بحث داشته باشم سرم را پایین انداختم و منتظر ماندم .
-نامیرا فهمید میخوایم صحبت کنیم؟
بی اراده اول به پشتش نگاهی انداختم وبعد به صورت گرفته و اخم آلودش برگشتم :–نه.
-...
-همین که گفتین بیام پایین، زود اومدم .
بدون هیچ تشکر ومهربانی و حس خوبی گفت :–میدونی چرا اینجاییم دیگه؟
سرم را آهسته تکان دادم و همزمان با آمدن پیش خدمت گفتم :–بله.
-سلام خوش اومدین ، سفارشتون رو بدین من خدمت برسم.
بعید میدانستم نیلوفر پاسخش را بدهد. نگاه لرزان و ترسیده ام را به پیش خدمت دادم و با لکنت نامحسوسی گفتم :– چشم ممنون.
نیلوفر سرفه ی آرامی کرد و گفت :– خب؟
-...
دست های سردم را زیر میز در هم پیچاندم و فقط نگاهش کردم.
-نظرت در مورد اتفاقی که میخواد بیفته چیه؟
-خانوم سراج ببینید...
میان کلامم آمد:– فکر میکنی میتونی عروس ما باشی؟
-...
-خودت چه فکری میکنی؟ مناسب نامیرایی؟ نامیرا مناسب توئه؟
-...
-میشه لطفاً به من نگاه کنی؟
-این رفتار از شما بعیده خانوم دکتر.
-کدوم رفتار؟ از این دوستانه تر از این آروم تر، ممکنه ؟
-من نمیدونم چی بگم. اگه مخالفین بهتره با پسرتون صحبت کنین نه من.

درحالی که تماس مجدد سامان را رد میکردم گفت:
-باهاش صحبت کردم اما بی فایده اس.
نگاهم را بالا آوردم و عمیق و دلخور خیره ی چشمهای عصبی اش شدم...-:
-گوش نمیکنه. لج کرده، میخواد کار خودشو بکنه.
-من چه تقصیری دارم؟
-تقصیری نداری اما میتونی منطقی باشی.
-که چی کار کنم خانوم؟
-که شما خودت جایگاهتو بدونی و حاضر به این ازدواج نشی .
-...
-چون من ناراضی ام. من نمیتونم ببینم با تو ازدواج میکنه. نمیخوام بازم ضربه بخوره.
-ازدواج با من ضربه اس؟ شما از من چی میدونی؟!
-لازم به دونستن نیست. نمیگم تو ایرادی داری یا هرچی اما تو اونی نیستی که من واسه نامیرا آرزوشو دارم.
چشمهایش را تنگ کرد و درحالی که مشخص بود به زور خودش را کنترل میکند گفت :–نمیتونم از پسش بربیام چون بچه نیست.
-اونوقت از من میخواین که کوتاه بیام ؟اگه بچه نیست چرا راحتش نمیذارین؟؟
-چون بچه نیست باید از ازدواجش با شما راضی باشم؟
-من نه اصراری دارم نه اینکه نسبت بهش بی تفاوتم. اما دلم این جنگ و جدل روهم نمیخواد .
-پس خواهش میکنم ازت که این رابطرو تموم کن.
-رابطه ای نیست. نامیرا بود که پیشنهاد داد. من دنبال کسی نبودم.
با عصبانیت مشهودی گفت :–جلوی خودشم اینو میگی؟ چون با این حساب داری میگی اون آویزون شما شده .
-من منظورم این نیست. من فقط میگم نقشی تو این قضیه نداشتم. من هیچوقت پیشقدم نشدم که الان بخوام سرزنش بشم.
-اگه همین رو، همین حرفو؛ پیش نامیرا بگی برام کافیه. میگی؟
-متوجه نمیشم خانوم! شمارو تواین قالب ندیدم! متعجبم میکنین!
-چون من مادرم. واسه خوشبختی پسرم جونمم میدم .
-الآن نمیفهمم چرا اینارو به من میگین درصورتی که...
-حتی اگه شده باشه ازت خواهش میکنم که بری.
کنترلم را ازدست دادم و کم کم مثل خودش تند و تیز گفتم :–من جایی نیومدم که الان بخوام برم خانومِ دکتر!

-نمیخوام توهین کنم و جوری این بحثو تموم کنم که بهم بی احترامی کرده باشیم .
-...
-اما داری مجبورم میکنی که دلیل مخالفتم رو صریح بگم!
-بگین!
-من میدونم که باهاشون شمال بودی ، این ور میری اونور میری، خونت میان خونشون میری .
-...
-من همچین اخلاقی رو نمیپسندم. چرا یه دختر تنها انقدر راحت میگرده و همه جا میره ؟ !
با ناباوری و چاشنی خشم گفتم :-شما میدونی که نوع رابطه ی من و دوستام چطوره ؟ صرف اینکه دختر تنهام ؛ آدم بدی ام؟!
-زندگی خودته، اختیارخودتو داری اما اونی نیستی که من بپسندم .
از این همه غرور و تکبر عصبی شدم. ترس و ضعفم را فراموش کردم و با خشم کنترل شده اما صدای پر لرز و بغضی گفتم :-مخالفتتونو هزار جور دیگه میتونستین نشون بدین. این همه توهین و تحقیر خودتونو کوچیک میکنه.
-نمیبینی که چقدر تفاوت دارید؟ از هر نظری! اقتصادی، فرهنگی، اجتماعی؛ خانواده !
-...
-نوگل شما دختر بدی نیستی، کلی وقت داری کلی راه داری. اما راهت جداست. عاقلانه نیست این ازدواج.
-...
-میدونم پسرم خیلی خوبه میدونم گذشتن ازش سخته اما یکم فکر کن. یکم مقایسه کن .
بدون آنکه به عقب برگردد، دستش را بلند کردو با انگشت شستش عقب را نشان داد. به آموزشگاه اشاره زد و گفت :-شما یه زندگی هنری داری. با یکی مثل همکارای خودت میتونی خوشبخت بشی. الان رو نگاه نکن که همه چی خوبه همه چی رنگیه .
-...
-بعدها خودت اذیت میشی. وقتی ببینی که بین جمع ما کجایی، خودت اذیت میشی!
از این همه رک گویی و صراحتش شوکه شده بودم. از این ضربات کاری پی درپی و مسلسل وار! گیج و مات و مبهوت نگاهش میکردم .
-...
-میدونم انتخاب خودت نبوده که پدر و مادرت بهزیستی بودن، میدونم. منم میفهمم این چیزارو. اما این حق رو دارم که بهترین رو برای پسرم بخوام یا نه؟
-...
-حق دارم یه دختری که از خانواده ی اصیلی هست براش درنظر بگیرم یا نه ؟
-...

-دارم؟
شمشیر نکشیده ام را غلاف کردم. گوشی ام را برداشتم و با دل شکسته ام ایستادم و درحالی که شال گردنم را برمیداشتم گفتم:
-حق دارین.
باور نمیکرد که کوتاه آمده باشم. متعجب نگاهم کرد و گفت :-کجا؟
بدون جواب از کنارش گذشتم و همین که در را باز کردم با نامیرا روبه رو شدم. خندان ومهربان نگاهم کرد و گفت :-سامان گفت اینجایی فکر کردم شوخی میکنه !
نگاهش به پشتم افتاد. چشمهایش تنگ شد و به من برگشت. بدون آنکه پاسخ نگاه پرسشی اش را بدهم، از کنارش گذشتم.
صدایش را شنیدم:
-شما اینجا چیکار میکنی؟!
-باید باهاش صحبت میکردم.
نامیرا بلند گفت :- نوگل؟! صبر کن.
-...
با عصبانیت داد زد:-بهش چی گفتی مامان ؟!
از خیابان گذشتم و قدم هایم را تند تر کردم.وارد ساختمان شدم و بدون آنکه منتظر آسانسور بمانم، پله های آموزشگاه را دوتا یکی بالا رفتم. احساس خفگی شدیدم بخاطر دویدن های بی وقفه ام نبود. فقط وفقط بخاطر این بود که بغض بزرگ و لعنتی ام اجازه ی نفس کشیدن نمیداد. وارد سالن شدم و سامان با دیدنم از رفتن به اتاقش منصرف شد. به سمت من برگشت و گفت :-نامی اومد دیدیش؟ گفتم بشینین تو ماشین تا بیایم!
-...
شارژرم را با حرص ازپریز کشیدم و با صدای عصبی و لرزانم گفتم :-من میرم خونه.
-یعنی چی؟
فرشته از آبدار خانه سرک کشید و متعجب گفت :-کجا؟
سامان جلویم ایستاد :- برو تو اتاق صحبت میکنیم.
نگاهش کردم و با حال بدی گفتم :- الان نمیتونم صحبت کنم. میخوام برم خونم
فرشته نزدیک شد :- با نامی دعوات شده؟!
صدای نامیرا آمد :-نه.
هرسه به سمتش برگشتیم و او با اوضاع آشفته تری نزدیک ما ایستاد. مستقیم به من نگاه کرد:- من از طرف مادرم عذر میخوام نوگل.
سامان با تعجب گفت :- خاله اینجوری کردت ؟

فرشته دستش را روی ساعدم گذاشت و عقب کشید. ناغافل بغلم کرد و منی که تحملم تمام شده بود، سرم را روی شانه اش گذاشتم و پلک بستم.
سامان با همان حیرت گفت :-پسر تو نمیتونی از پس ننت بربیای؟
نامیرا:-نمیدونستم میخوان ببینن همو.
-حالا چی؟ ببین چی گفته که این بدبختو اینجوری کرده.
میان بحثشان فرشته آرام زیرگوشم گفت :-خاک تو سرت اگه عقب بکشی، مظلوم بازی درداری یا بترسی. بمون تا چشمشو در بیاری زنیکه رو.
-...
-اوج حماقته اگه پا پس بکشی سر حرفای الکی سلیطه خانوم.
نامیرا بازویم را گرفت و به سمت خودش کشید. جوری شرمنده و ناراحت بود که انگار خودش مرتکب اشتباهی شده! آرام گفت:
-عذر میخوام.باشه ؟
با بی حالی و لحن بدی که دست خودم نبود گفتم :- ول کن باباتو چرا.
-میدونم که حرفای خوبی نزده.
-...
فرشته و سامان دست به سینه کنار هم و پشت نامیرا ایستادند.
-میدونستم دیریا زود این کارو میکنه .
-...
-اما من نظرم عوض نمیشه .
-...
بی هیچ ابایی، دستم را گرفت و با دلجویی گفت :-مگه اینکه گناه اونو پای من بزنی و خودت از من بگذری.
نگاهم به سامان و فرشته افتاد. زبان چشمهایشان را میشنیدم. فرشته سری تکان داد و من را یاد حرفی که در گوشم زده بود انداخت. سامان با تلخی گفت :-غلط کرده گناه نیلوفرو بزنه پای تو. غلط کردین رابطتونو سر هیچ و پوچ خراب کنین.
صدای نیلوفر و تحقیر های بی وقفه اش در سرم میچرخید. حالا کم کم جای حرفهایش درد میکرد و هر لحظه حالم را بدتر .
نگاه فرشته تصمیم گیری را راحت کرد. حرفهای نیلوفر مثل بنزینی بود روی آتش زیرخاکسترم . آتشی که چندسال پیش مهدی و خانواده اش به دلم انداخته بودند. حالم از بی رحمی و بی منطقی آدمها بهم میخورد.
لبخند به لبم نشست و نگاهم به چشمهای منتظر نامیرا افتاد :-هیچی منو منصرف نمیکنه.

آهسته و پر آرامش چشم بست و باز کرد. سامان نزدیک شد و رضایتش را با زدن چند ضربه ی آرام به پشتم نشان داد.
فرشته چشمکی زد و خندان گفت :–معطلش نکنین بچه ها. ما منتظر یه جشن حسابی هستیم.
نامیرا به گرمی دستم را فشرد:–مرسی که درک میکنی.
-...
سامان :–نوگل خیلی بامرامه. مونده بشناسیش .
فرشته :–نامیرا من همونجوری که دست اون زنیکه رو واست رو کردم، همونجورم دارم بهت میگم این دختر طلاست. رسمیش کنین تا دیر نشده.
نامیرا نگاه عمیق و پراز مهرو نیازش را به چشمهای تارم داد و گفت :–من که حرفی ندارم.
-...
-هروقت که خودش آماده باشه.
صدای کف زدن بلند سامان میان کل های گوش خراش فرشته گم شد. پلک بستم تا بیشتر از این زیرنگاه گرم و مهربان نامیرا نسوزم. زندگی میکردم و از زندگی ام لذت میبردم و ثابت میکردم که من هم میتوانم خوشبخت باشم ! چشم هایم را رو به دو دوست حامی و با معرفتم باز کردم. صداقت و شادی از سروصورتشان میبارید. محال بود که این حال خوب را ازدست بدهم و از خودم بگیرم !

نگاهم به فرشته افتاد. صدای پاشنه ی کفشهایش روی لمینت های خوش رنگ و کلاسیک خانه در گوشم اِکو میشد. با هیجان دستش را روی پارچه دیواری های خوش نقش و نگار میکشید وسراسر سالن بزرگ پذیرایی را دور میزد. من اما... تکیه بر دیوار غرق در افکار و احساسات ضدو نقیضم بودم. صدای نازک و پرنازش را شنیدم :– نوگل میبینی ؟! عالیه ! عالی!
-...
-نه؟
سر چرخاند و گفت :– خونه خودت پیش اینجا طویله اس!
-...
-وای باورم نمیشه همون ساختمون نیمه ساخته ی قبله.
با آوای " خ" مانندی خندید و اضافه کرد :– اردشیر اینجارو با واحد کنارشو پیش خرید کرد، خب؟
بی جان و بی حال گفتم :–خب.
-یکی زد به اسم حنا یکی نامیرا.
-...
-نیلوفر انتظار داشت دخترخواهرشو بندازه به نامی و اینجام بشه خونه ی بختشون.
-...
-خوب شد چشمش درمیاد.

-...
به سمتم آمد و دستش را روی شانه ام گذاشت :-خوبی؟
به جای سوزن آزمایش خون که روی دستم کبودی کمرنگی گذاشته بود خیره شدم :-میترسم.
-اَه خفه شو دیگه نوگل!
-...
-این مسخره بازیارو درنیارا. والله.
-...
-چه مرگته ؟ بخدا من یادم رفته اصلاً! (...)ای؟
نه تنها لحنش مثل سامان شده بود، بلکه فحش و اصطلاحات او را این روز ها زیاد استفاده میکرد.
-زشته.
-خب هستی دیگه. چهارتا چیز کوچیکه بمال بره دیگه .
-...
-اصلاً خونرو دیدی؟ دیدی میخوای کجا زندگی کنی؟
-...
-ذوق اون بدبختم کور نکن الآن.
-فرشته من دارم چه غلطی میکنم ؟
با عصبانیت دوستانه ای جیغ کشید :- وای زر نزن دیگه ! بسه !
-...
چشمهای پر آرایشش را گرد کرد و انگشت اشاره اش را روی سینه ام فشرد :- بشین زندگی کن. میفهمی؟
-...
-نمیفهمی که! کودن.
-...
-غرق نعمت میشی، غرق خوشبختی میشی. چه مرگته ، خدا میدونه!
-حالم بده فرشته ، اگه گندش دربیاد بیچاره میشم. میخوام قبل عقد بهش بگم.
درواحد کوبیده شد و فرشته درحالی که به سمتش میرفت گفت :- گه میخوری.
در را باز کرد و گفت :- نامی کو ؟
سامان :- داره پارک میکنه.
-ببین این باز داره شِرّ و وِر میگه.
و در را نسبتاً با ضرب پشت سامان کوبید. آماده باش ایستادم و منتظر سرزنش های سامان ماندم. با عصبانیت روبه رویم ایستاد :- چیه اونجام تو ماشین (...) مشنگ شدی؟
-...

دستش را بالا گرفت و ضربه ای به پیشانی ام زد :–تابلو بازی درنیار. چته؟
-...
فرشته با دل پری گفت:– وقتیم من و سامی دوست بودیم، این زنیکه نیلوفر برگشته بود به مادرسامان گفته بود نگیرید اینو. فلانه، بهمانه، با سامان سفر رفته فلان رفته .
-...
-اُمّل جان. خوبش میشه حالا .
سامان این بار با لحن بهتر و دوستانه تری گفت :–عشقی من خوبتو میخوام. به جان فرشته به جان سوسن هیچی به من نمیرسه که دارم خودمو جر میدم واست. میخوام حال کنی توهم.
-...
فرشته به تبعیت از او مهربان تر از قبل گفت :–دیدی که جواب آزمایشم اوکی بود. ای جان ای جان ! و چشمکی زد.
سامان خندید :– تولید مثلم میکنین اصلاً انقدر زندگیت شیرین بشه خودت بیای دست بوس من و فرشته.
فرشته :–والله! با یه بچه دیگه کی میخواد تو رو از جات تکون بده ؟ به چیزای مثبت بِفِکر. (فکر کن(هر لحظه که بیشتر پیش میرفتیم بیشتر میترسیدم. با درماندگی گفتم :–بچه ها دارم میمیرم. میترسم،میفهمین ؟ اگه بفهمه بدبختمون میکنه!
سامان با بی حوصلگی گفت :–اَی بابا! چرت نگو. اگه فهمید من سامان نیستم .
-...
در واحد دوباره زده شد. این بار آرام و کوتاه. کتانی های سامان با صدای "فس فس" مانندی روی زمین کشیده شد. نگاه فرشته دوباره و دوباره خانه ی لوکس و نوساز را برانداز کرد.
نامیرا با یک جعبه شیرینی داخل شد و نگاه پرامیدش را به من داد و هیجانزده گفت :–خوب بود ؟؟ دیدی؟
-...
-راضی بودی؟
سامان جعبه ی شیرینی را از دست او گرفت و درحالی که بازش میکرد گفت :– با (...) افتاده تو عسل چرا ناراحت باشه؟
یک شیرینی درسته را با جا به دهان گذاشت و نگاهم کرد. چشمک پنهانی زد و اشاره ای به نامی کرد.
گلوی گرفته ام را با سرفه ی آرامی صاف کردم و بی جان تر گفتم :–عالی.
نگاهش گیج شده بود که فرشته گفت :– یکم ناراحت مادرشه. خدارحمتش کنه.
نامیرا به سمتم آمد و گفت :–هنوزم میگم من واسه دراومدن سال مادرت صبر میکنم .
سامان با دهان پرو لحن معترضی گفت :– بیخود. با این کارا لیلی خدابیامرز زنده نمیشه که. اون الان از خداشه دخترش سروسامون بگیره.

این همه حرف و جواب را چطور و از کجا می آوردند ؟! نامیرا با مهربانی دستش را به دور کمرم حلقه کرد و روی سرم را بوسید! با بغض و عذاب وجدان شدیدی سرم را به شانه اش تکیه دادم و فرشته خوشحال گفت :–والله! جشنم که نمیگیریم به اون صورت .
نامیرا بدون آنکه حالتمان را به هم بزند گفت :–جشن نگیریم؟؟
آهسته گفتم :–نه.
-چرا؟
-من که کسی رو ندارم .
سامان خندید :– نامیرا هم که آدم نیست! اون که داره کس و کار!؟
-...
-کلی همکار و دوست و ننه و بابا و...
-مادر وپدرم نمیان. میدونم که نمیان.
-...
-بخاطر شرایط نوگلم جشن اونجوری نگیریم بهتره.
فرشته که جعبه ی شیرینی را وارسی میکرد تا دلخواهش را انتخاب کند گفت :– حالا مفصل نه. یه باغی چیزی بگیر یکم بزنیم برقصیم.
نامیرا آرام گفت :–حوصله داری واسه وسایل خونه بیای؟
-...
-هان؟
-شرمنده ام.
هردو به جروبحث لفظی سامان و فرشته نگاه میکردیم. نامیرا سرش را خم کرد و روی سر من گذاشت :–چرا؟!
-میدونم که وظیفه ی منه این.
بی خیال گفت :–نمیفهمم.
سامان با حالتی میان عصبانیت و شوخی، رولِت خامه ای را به دهان و بینی فرشته مالید و غرید :– آدم باش.
این بار چندم بود که دیدن رفتار سامان باعث میشد قدر نامی را بهتر و بیشتر بدانم. دستم را از کنارش رد کردم و پشتش گذاشتم. درست مثل آغوش دوستانه ی خودش. بوی خوشش را نفس کشیدم و پلک بستم . تنگ تر و نزدیک تر به آغوشم کشید. صدای بلند و عصبی فرشته در خانه پیچید :– کثافت بیشعور لجن هیکلمو به گند کشیدی.

آرایش نسبتاً غلیظ؛ نگاهم را بیش ازاندازه مغرور نشان میداد. یک غرور کاذبِ بی اراده !
-بچرخ ببین خودتو.

انگار که نشنیده باشم، همانطور خیره و بی حرکت به چهره ی تازه ام خیره ماندم. فرشته به جای من جواب داد:
-شوکه شده فعلاً.
زن با تذکرگفت :–چشمهات پره، گریه اینا نکنیا! ضد آب نیست. گفتی حساسیت داری.
فرشته با خنده ی مصنوعی اش پشتم ایستاد و دستهایش را روی شانه هایم گذاشت :–نه عزیزم خودم حواسم بهش هست.
آرایشگر با لبخند سرتکان داد و برگشت. فرشته دست هایش را بالا آورد و دو طرف صورتم را گرفت. به راست چرخاند. با سرخوشی ترانه ای را با لحن و آهنگ خودش خواند:–ببین توی آینه چه ماهی شدی!
سرم را به چپ چرخاند و خواند :–هوایی رو که تونفس میکشی! دارم...
با بی حوصلگی دستش را پس زدم و نگران نگاهش کردم :–دلم داره میترکه، چی رو ببینم.
آنقدری بدحال و آشفته بودم که این همه تغییر و زیبایی چشمم را نگرفته بود. فرشته عصبی شد :–برو من دیگه نمیدونم چه کار میخوای بکنی.
-...
-فقط خواهشا مارو بد نام نکنی. بگو هر خری بودم خودم بودم. فرشته و سامانم نمیدونستن.
-فرشته!
کوبنده گفت :– ها؟
-...
-بزدل بدبخت. سامان راست میگفت. همون تنهایی و بی کسی رو دوست داری حتماً.
-...
-خلایق هر چه لایق.
-...
-بمون تو همین زندگی مزخرفت. نیلوفرم خوشحال کن که خوب ر... بهت.
-دلم شور میزنه ! تو رو خدا تو دیگه دلمو نریز.
دستش را به معنای " ساکت شو " تکان داد و به سمت مانتوی آویزان شده اش رفت. در حالی که شالش را با احتیاط روی سر میگذاشت گفت :–ملت هر غلطی میخوان میکنن آخرشم خوشبخت میشن حالا تو نمیدونم چه دردی داری که بیخیال اون مرتیکه نمیشی؟!
صورتش را جمع کرد و گفت:–الو؟
-...
-خو.
-...
-نه حواسم هست.
-...

تک خنده ای کرد و بی حوصله گفت :-اوکی، قربونت .
تماس را قطع کرد و به سمت خروجی رفت. در را باز کرد و قبل از خروجش گفت :-هیچی نمیشه. قول میدم هیچی نشه. پاشو بیا رسیدن. من و سامی میریم.
تمام مدتی که در تدارک بودیم، نامیرا با دیدن قناعت و ساده خواهی ام هیجانزده تر شده بود. وقتی که این لباس سپید و ساده ی حریر را بجای لباس عروس آنچانی انتخاب کردم؛ علناً به زبان آمد و از تفاوتم با دخترهای اطرافش گفته بود! از اینکه حلقه های ساده ای پسندیده بودم شگفت زده بود و از اینکه مهریه ام را برای خاموش کردن آتش وجدانم یک سکه تعیین کرده بودم؛ حیران .
با شنیدن صدای زنگ؛ نگاه خیره ام را ازموها و ابروهای رنگ شده ای که زمین تا آسمان با چهره ی سابقم فرق داشتند گرفتم و راه افتادم. در را آهسته باز کردم و با قدمهای لرزان از سالن خارج شدم.
شال حریر و بلند روی سرم را کمی جلو کشیدم و سرم را بالا گرفتم. باور نمیکردم که به همین زودی اینجا باشم. باورم نمیشد که به همین زودی نقش و جایگاه جدیدی که در رؤیاهایم هم نمیدیدم بگیرم. باورم نمیشد که مرد زیبای روبه رویم برای من باشد! داماد امشب من باشد. غمگین بود یا نگاه غمگین من غمگین میدید؟ متوجهم نشده بود. نیمرخش درهم و متفکر بود. اینکه درفکر وحسرت خانواده اش است سخت نبود. کت و شلوار مشکی رنگ و پیراهن سپیدش از تمیزی برق میزد. دلم برای موهای آرایش شده اش لرزید. نسیمی که وزید، بوی عطر او را همراه بوی بهارِدر راه آورد. هربار دیدنش دست و پایم را شل میکرد. جوری که بازهم برای خودم تکرار میکردم یک دقیقه داشتنش هم غنیمت خواهد بود! وکسی حرفها و احساساتم را درک نمیکند جز خودم و تجربه داشته اش!!
نگاهم از کراوات مشکی اش به دسته گلی که گفته بودم با سلیقه ی خودش بخرد افتاد. گلهای ریز و رنگارنگش لبخند بیجانی روی لبهایم نشاند. اینبار کلی نگاهش کردم. قسم میخورم که هیچ چیزی کم نداشت. نه در ظاهر و نه باطن. گرچه خوبی بیش از حدش عذاب وجدانم را بیشتر میکرد اما... اما خود دلیلی بود تا بیشتر برای داشتن و نگه داشتنش مصمم باشم!
کلافه شد از انتظار. چشم از کوچه ی خلوت وبلند گرفت و همراه با " نوچ" آرامی به روبه رو نگاه کرد. چشم های باریک شده و متفکرش رفته رفته باز شد و با دیدنم لبخندی از تهِ دل مهربان و دندان نما زد. سرش را به طرفین تکان داد و گفت :-سلام!
آرام پلک زدم و احساس میکردم روی حرف زدن ندارم...-:
به سمتم آمد و با هیجان و گرمای زیادی دستم را به دست گرفت. با لذت نگاهم کرد. فکر میکرد از نجابت زیاد نگاهم را میدزدم. نمیدانست از نگاه پاک و بی ریای او فراری ام. با حال خوبی ، آرام گفت :-پرفکت!
تک خنده ای کردم وبازهم زبانم نچرخید...-:
-ببینمت.
سرم را معذب و مضطرب بالا گرفتم. چشمهایم یکجا ثابت نمیماند. از این چشمش به آن چشمش واز

آن چشمش به موهایش و...
-...
-خیلی عوض شدی.
دست سردم در دست گرمش میلرزید و انگار فهمید که محکم تر گرفتش.
-بریم.
-سردته؟
-نه...آره. آره شاید.
انتظار یک رابطه ی گرم و دونفره داشت. یک رابطه ی پراز عشق و هیجان. اما این سرما و رفتار بی اراده ی من در ذوقش زد .
به رویم نیاورد. مصلحتی خندید ودستم را به دنبال خودش کشید. کنارم ، پشت فرمان نشست و راه افتاد.
بخاطر سکوت عجیب و بی موقع من سکوت کرده بود. اما عشق و حرارت و هیجان درونی اش را به خوبی احساس میکردم. یعنی که این سکوتش ازسر نارضایتی وناراحتی نبود.
آهسته و بی فکر گفتم :-جبران میکنم.
نیم نگاهی به سمتم انداخت و متعجب خندید:- چی؟
-...
-چی رو؟
سرتکان دادم و در حالی که از پنجره به بیرون نگاه میکردم گفتم :-هیچی.
-چرا یه جوری ای شما؟
-میدونم که حقت زندگی وازدواج قشنگ تری بود. خانوادت آرزو داشتن...
با تعجب خندید:- نمیفهمم!؟ من الان احساس خوشبختی میکنم! وقتی من راضیم، نظر بقیه مهم نیست.
-...
-اگه منو دوست داشتن میومدن .
-...
-نه که تلفنو به روم قطع کنه مادرم.
با ناراحتی چشم بستم...-:
این بار فکری که از ذهنم گذشت را به زبان نیاوردم. اینکه قول میدهم تمام بدی هایم را جبران کنم. اینکه قول میدهم آینده را جوری بسازم که بتوانی از گذشته ام بگذری.
دوستانمان در محضر انتظارمیکشیدند. اصلا نفهمیدم که چطور سلام و احوال پرسی کردیم. آن قدر سردرگم و بی حواس بودم که دیدن عاطفه و پویا، در کنار الناز و علی متعجبم نکرده بود.

آنقدر با خودم و افکار درونی ام در کلنجار بودم که حتی نفهمیدم پویا وعلی باهم بگو و بخند میکنند.
فاطمه :–دیدی اینارو ؟
به فاطمه نگاه کردم و سرتکان دادم :–چی؟
-سامان بچه هارو آشتی داد.
تازه متوجه منظورش شدم. نگاهم به سوی الناز کشیده شد. هنوز آثاری از قهر و دلخوری درصورتش میدیدم. اما عاطفه بلند و شاد میخندید و حتی جواب شوخی های علی را میداد .
سامان بلند گفت :–حاج آقا!
همگی ساکت شدند و من نگاه خیره ی نامیرا را در آیینه شکار کردم. لبخند زد، پلک زدم. نگاهش با من بود اما سرش را جلو آورد و در گوشم گفت :–خوبی؟
سرم را بالا و پایین کردم...-:
-استرس؟
اینبار سرم را به طرفین تکان دادم :–نه.
بدون آنکه از نگاه عاقد حساب ببرد یا طبق یک عرف و احترام در مقابل او رعایت کند، گونه ام را تند وکوتاه بوسید و صاف نشست.
سامان موبایلش را به دست فرشته داد و دیدم که لب زد :–فیلم بگیر.
سرم را پایین انداختم و پلک بستم. با شنیدن مقدار مهریه، سرم را بالا گرفتم ومتعجب به نامیرا نگاه کردم. خونسردو آرام پلک زد.
آهسته گفتم :–صدتا؟
-...
-نامیرا؟؟
-وکیلم؟
ابروهایش را بالا برد و آرام گفت :–صحبت میکنیم بعداً.
سامان تشر زد :–بچه ها.
سر چرخاندم و منتظر نماندم تا به مرتبه ی سوم برسد. با تپش قلبی که هرلحظه بالاتر میرفت، مشتم را زیر قرآن بازشده گره کردم و دل را به دریا زدم :– بله.
بچه ها به اندازه ی یک جمعیت صدنفره شلوغ کردند. سرو صدا و شادی اشان حواسم را پرت میکرد.
نامیرا برخلاف من، محکم و بی نهایت مصمم گفت :–بله.
فرشته حلقه هارا آورد و این بار سامان بود که با عشق و اشتیاق زیادی فیلم میگرفت. متوجه گذر زمان نبودم. همه چیز مثل برق و باد میگذشت. هیچکدام را باور نداشتم. احساس میکردم همه چیز مثل یک رؤیاست و هرلحظه بیدار خواهم شد.
احساس میکردم شناسنامه ی سپیدم که در دستهای فرشته ورق میخورد، به من زل زده و بِرّ و بر نگاهم

میکند. نگاهی سراسر تمسخر و تأسف. هنوز هم باور نمیکردم که نامیرا شوهر و محرمم شده. میدانستم این همه بی حسی و گنگی دلیلی ندارد جز اینکه نمیتوانم شیرینی داشتنش را مزه کنم. یک چیزی کم بود. یک جایی خلأ بود بود. یک چیزی میلنگید.
به بهانه ی رفتن به خانه باغ سامان ، یکی یکی محضر را ترک کردند. در اتاق را بستند و صدای خنده و شوخی هایشان هنوز به گوش میرسید .
برعکس بود! احساس میکردم محرمیتمان، نامحرم ترمان کرده! از محرم نباید ترسید، میترسیدم. از محرم نباید فراری بود، فراری بودم.
حالا بیشتر از هروقتی احساس گناه و ترس میکردم. نزدیک شد و سرجایم ماندم. جلوتر نیامد. انگار که ترس چشمانم را دید. با تردید گفت:
-استرس داری؟
-نه آخه چرا؟
دستی به صورتش کشید و با فکر گفت :-نمیدونم .
-...
وقتی که دید همراه خوبی نیستم گفت :-باشه... پس بریم آتلیه و بعدم که...
ازپشت نگاهش کردم. دلم برایش سوخته بود. دلم برای خودِ احمقم هم میسوخت .جرأتی به خود دادم و بی معطلی بغلش کردم:- قربونت برم .
-...
برگشت و با مهربانی گفت:
-خدانکنه!
نزدیک تر شدم وبرای اولین بار در عمرم مردی را با این همه عشق بوسیدم. همه چیز برایم عوض شد. در یک لحظه رنگ و بوی آغوشش طعم دیگری پیدا کرد.
با فکر به نسبت جدیدش، دلم لرزید. دست هایش پشت کمرم نشست و من را به خودش فشرد. زبانم باز شد:
-دوستت دارم. بخدا خیلی دوستت دارم.
-...
نگران و ترسیده تکرار کردم:-هیچوقت هیچکسی رو انقدر دوست نداشتم.
مطمئن و آرام گفت:
-میدونم عزیزم .
-نبین توی فکرم. توی خودمم، الان یکم گیجم .
یک دستش را برداشت و روی صورتم گذاشت :-درک میکنم.
-تنهام نذار من خیلی تنهام.

ناراحت و دقیق نگاهم کرد :–این چه حرفیه ؟
دستش را روی صورتم گرفتم و فشردم :–نمیدونم.
سرش را جلو آورد و پیشانی ام را بوسید :–ندون. فکرای محالم نکن.

غمگین بود و من به خوبی احساس میکردم که ناراحتی اش از رفتارسرد و گرفته ی من نیست. هر لحظه که بیشتر از حال و هوای مهمانی دوستانه امان خارج میشدیم، او بیشتر درخودش فرو میرفت. انتظاری نداشتم. در حالی که خودم هم شبیه نوعروس مشتاق وسرخوشی نبودم.
اما کمی نگران میشدم از اینکه من را بر سر لجبازی با مادرش انتخاب کرده و حالا و به همین زودی پشیمان است. ماشین را وارد پارکینگ کرد و من با تمام هیجانی که برای دید زدن نمای ساختمان و خانه ی جدیدمان داشتم، بی حرکت و متفکر همچنان سرم را به پنجره تکیه داده بودم و به روبه رو خیره بودم.
همین که ماشین را خاموش کرد؛ پیاده شدم و کناری ایستادم. خودم هم این وصال را باور نداشتم. این تغییر ناگهانی و این جایگاه جدید را.
دسته ی گل سنگینم را به دست دیگرم دادم و منتظر نگاهش کردم. پیاده شد و کتش را از صندلی عقب برداشت. اضطرابِ داشتنش، به شیرینیِ آن میچربید. پس حس خوبی که از دیدن هیبت و پاهای بلندش به من دست داد، طولی نکشید که جایش را به دلهره ی خاصی داد که تهِ دلم را میلرزاند. صاف ایستاد و نیم نگاهی به سمتم انداخت. لبخند بی جان و عجیبی زد و دستش را به سمتم دراز کرد :–بریم.
دست لرزان و یخ زده ام را به دستش دادم و نیم بند تر از او لبخند زدم :–ناراحتی؟ یا مثل من تو شوکی؟
کنار هم به سمت آسانسور راه افتادیم و صدای خوبش در پارکینگ اِکو شد :– هر دو.
-شوکه بودن یه چیزی، ناراحتی از کجا در اومد ؟
-از اونجا که نذاشتن حتی حـــنا بیاد.
فشاری به دستش دادم و با لحن کشیده و کلافه ای گفتم :–نگو اینجوری تو روخدا. من بدتر احساس عذاب وجدان میکنم. میگم باعث جداییشونم شدم.
چشم چرخاند و نگاهم کرد. کمی متعجب و کمی تنگ :–بدتر؟
-چی بدتر؟
با هم وارد آسانسور شدیم. از داخل آینه به هم خیره شدیم و او گفت :–میگی "بدتر" احساس عذاب وجدان میکنم.
به وضوح رنگم پرید و نمیدانم که او این همه استرس غلیظ شده در صورت بی رنگم را دید یا نه :–بدتر از کجا در اومد؟
دستی پشت گردنش کشید و آشفته تر به نظر رسید. کشش نداد و به محض رسیدن، دستش را پشتم گذاشت و با سر اشاره کرد خارج شوم.

در حال حاضر درشرایطی نبودم که دلداری اش بدهم. مثل یک زن مهربان و حامی رفتار کنم و او را با حرف های آنچنانی و امید بخشم آرام و مطمئن کنم. یک دستش را به سمت گره کراواتش برد و در حالی که به اتاق میرفت گفت :–خوش اومدی به خونَت.
بلاتکلیف بودم و نگاهم روی وسایل نا آشنایی که فرشته زحمتشان را کشیده بود چرخ خورد. شاید اگر من هم مثل خیلی از دختران دیگر، خانواده و یا مادری داشتم، الآن با دیدن وسایلِ ندیده و نا آشنایم این همه غریبی نمیکردم که خانه را مثل خانه ی خودم نبینم! شاید اگربرای انتخاب تک تکشان مدتها با مادرم بازار را زیر و رو میکردیم، حالا این همه احساس غربت نمیکردم.
نامیرا بدون کت و کراواتش برگشت. در حالی که به سمتم می آمد لبخند مهربانی زد و با وجود صورتی که آشفتگی را فریاد میزد؛ آرام گفت :–غریبی میکنی؟
نمیدانم چرا قدمی به عقب برداشتم. احساس خاصی داشتم از این خلوت ناگهانی که زمین تا آسمان با شب نشینی های سابقمان تفاوت داشت. از چشمش دور نماند این بار. نگاه گذرایی به پاهایم انداخت و بار دیگر شخصیت استثنایی و بی نظیرش را نشان داد. چرا که سرجایش ایستاد و کمی دستهایش را بالا گرفت. انگار که خواست احساس اعتماد و امنیت بدهد.
-بیا لباساتو عوض کن.
با سرش به اتاق اشاره کرد.
خم شدم و کفش هایم را زیرنگاه سنگینش در آوردم و در همان حال برای خالی نبودن عریضه گفتم :–هیچوقت انقدر دخترونه نپوشیدم.
تک خنده ی خوش آهنگش را دوست داشتم :–منم انقدر دخترونه ندیدمت.
سرم را پایین انداختم و آهسته خندیدم. به سمت اتاق راه افتادم و در همان حال به وسایلی که سر راهم بود دست کشیدم. پشتم نیامد و این ها همه به من احساس آرامش و امنیت خاصی میداد که قابل توصیف نیست. یک جور احساس تعلق خاطر به خانه و زندگی جدیدی که صاحب اختیارش خودم هستم و نیازی به همراهی و راهنمایی کس دیگری نیست.
حرفهای لحظه ی آخری که از سامان خداحافظی میکردم در گوشم زنگ خورد:
-احساس میکنم دخترمو شوهر دادم.
نگاهم از داخل ماشین به نامیرایی که مقابل در ایستاده بود و با دوستان قدیمش خداحافظی میکرد کشیده شد.
-...
سامان بیشتر خم شد و سرش را داخل تر آورد. بوی الکل میداد. نگاهش را به نیمرخ منی که نگران* نامیرا بودم داد :–نکن اینجوری ها نوگل ها!
-...
یکی به شوخی به شقیقه ام زد :–قیافشو.

-از ترس دارم سکته میکنم.
-غلط میکنی. نفله بازی درنیاری ها!
به سمتش چرخیدم...-:
نگاهش روی صورتم چرخید و آنقدرمهربان شد که واقعاً احساس کردم دخترش هستم! با مهربانی بی سابقه ای گفت :- جان که! عروسِ بابا!
تک خنده ای کردم :- قربونت برم. میدونم تو و فرشته بخاطر من دارین این همه تلاش میکنین. فراموش نمیکنم محبتتونو. ولی خب حق بده فعلاً بترسم .
پلک زد و با دو انگشتش گونه ام را کشید و رها کرد :-خودم پشتتم جا صدتا کَـس و کار.
روی سینه اش زد :-هر چی شد به خودم بگو. ترس بیخودم به دلت راه نده. ببین، من قد موهای سرم از فرشته حرف قایم کردم، میدونم اونم میکنه و کرده اصلاً! بیخیالِ این حرفای تو مخی شو. البته نمیگم کار خوبیه، مثل ما نشو، اما ازاین به بعد یکرنگ باش، رو چیزای گذشته خاک بریز .
-...
کمی ایستاد و به فرشته و نامیرا که باهم حرف میزدند نگاه کرد. پُک دیگری به سیگارش زد و باز سرش را خم کرد :-برو کیف دنیارو ببر.
لبخند بی جانی به جدیت و لحن بامزه اش زدم :-دارم بهتر میشم.
انگشت شستش را به سمتم گرفت :-خوبه.
در کمد را باز کردم و لباس هایم را یک به یک ورق زدم. بعضی ها همان لباس های قدیمی بود و بعضی ها جدید. نمیدانستم چه بپوشم یا اصلاً چه کار کنم. کاش بار دیگر می آمد و آرامشش را با من قسمت میکرد. طولی نکشید که خواسته ام عملی شد و صدایش از پشتم آمد:
-میخوای دوش بگیری؟
کمی ناشیانه و دستپاچه به سمتش برگشتم :- نمیدونم.
شاید هر مرد دیگری بود مثل پدرم عصبی میشد از این جواب بچگانه ویا در بهترین حالت، اگر مثل سامان بود، مسخره ام میکرد و به رویم می آورد. اما او عهد بسته بود که با خوبی هایش هر لحظه بیشتر از قبل شیدا و دیوانه ام کند. جلو آمد و نمیدانم در صورت و نگاهم چه دید که با مهربانی بی حدی دستم را گرفت و رویش را بوسید :-رنگ و روی پریده ی شما رو چی برداشت کنیم؟
پلک هایم روی هم افتاد و بجای آنکه روبه او باز شود؛ روبه زمین باز شد :-استرس.
تکرار صدای گوشنوازش را تا ابد میخواستم :-استرس چی؟ من که همونم، تو هم که همونی، همه چی هم آرومه.
از اینکه نتوانستم خنده ی اغواگری کنم و نازی بریزم و حرف آنچنانی ای بزنم ناراحت بودم. با این حرفش مثل دختربچه ی ناشی و نابالغی خندیدم و به طرف دیگری نگاه کردم...-:
دستم را رها کرد و دستش را جایی بین گردن و گونه ام گذاشت. نگاهش کردم و دیدم که این بار کمی

با ناراحتی و حتی عذاب وجدان نگاهم میکند.معنای این نگاه را درک نکردم. بی هوا میان حصار تنش اسیر شدم و در یک لحظه تمام دلشوره ام تبدیل شد به قندی که در دلم آب شد!
اما نمیدانم چرا زمزمه کرد:
-ببخشید.

دست هایم روی کمرش مشت شد و صورتم درهم. آهسته تر از خودش پرسیدم :- چرا؟
من را از خودش جدا کرد و صورتم را قاب گرفت :- باور کن نمیخواستم.
سرم را تکان دادم و باز هم دلیل خواستم. از من جدا شد و روی تخت نشست. دست هایش را کنار تنش ستون کرد و چشمهایش با کلافگی تند و تند روی زمین چرخید .
-چی شده؟
نفسی گرفت و چشمهایش را این بار روی سقف انداخت. اخمی کرد و به من برگشت :- یه دقیقه بشین.
کنارش نشستم و تنگ نگاهش کردم...-:
نیمرخش را به رخ من داد و خیره به روبه رو گفت :- من نمیخواستم همچین کاری کنم، تقصیر سامانه. البته میدونم توجیه خوبی نیست. یعنی میدونم که نباید خودمو تبرئه کنم.
-...
به سمتم برگشت. از شنیدن حرفی که قرار بود به زبان بیاورد میترسیدم. چه چیزی از من پنهان کرده بود که تا این همه بی قراری میکرد؟
-من از دروغ بدم میاد.اونم تو زندگی مشترک. فکر نکنی که همیشه قراره دروغی گفته بشه.
نزدیک تر شد ودستم را به گرمی گرفت و دو دستی فشرد :-قول میدم دیگه چیزی رو ازت پنهان نکنم.
با اینکه هنوز نمیدانستم چه چیزی این همه آشفته حالش کرده، با وجود آنکه هیچی نمیدانستم از حرف های ناگفته اش، باز هم شرف او را از خودم بیشتر دیدم! حداقل آن قدری وجود داشت که اعتراف کند.
منتظر نگاهش میکردم و حتی زبانم نمیچرخید تا بازهم دلیل بپرسم.
سعی کردم ناراحت نباشم. چیزی که عوض داشت گِله نداشت. خودم را در حدی نمیدیدم که اعتراضی کنم. نگاهش پر از ترس و اضطراب و ندامت بود:
-میخواستم زودتر بگم اما نمیشد.
سرم را پایین انداختم و به زمین خیره شدم. زمزمه کردم :- چی شده ؟ بگو.
-نمیدونم واکنشت چیه. هیچوقت انقدر بدحال نبودم.
-...
-خونه ی شهرک مال من بود.
بهت زده نگاهش کردم :-مال تو بود؟
-من رهن کرده بودم یعنی .
-...

تند و بی تمرکز و با کمی لکنت اضافه کرد :– ببین من گفتم بهت بگیم اما سامان گفت مغروره بهش بر میخوره. گفت الآن حال روحی خوبی نداره نباید حساسش کنیم.

-...

دستم را فشرد و با لحن مهربانی اضافه کرد :– مامانت تازه فوت شده بود، اوضاع خوبی نداشتی. از اون طرف فشار همسایه ها. باید هرچی زودتر از اونجا بلند میشدی. باید میرفتی یه جای خوب که در شأنت باشه. باور کن من قصدم خیر بود. نه ترحم نه هیچی. حتی خواستم در میون بذارم باهات اما هربار سامان یه جوری منصرفم کرد .

چشمهای مات و مبهوتم رفته رفته تار شد. او از بابت این ماجرا این همه عذاب وجدان داشت!!! او بابت محبت و خوبی اش احساس گناه میکرد و عذر میخواست!! حقیقتاً حالم از خودم به هم خورد. اشک چشمم را و بغض گلویم را میسوزاند.

-...

-بخدا نمیخواستم اینجوری ازت پنهان کنم. ناخواسته بود، یعنی انقدری همه چی سریع پیش رفت که خودمم موندم توش.

-...

-سامان اون موقع مشکل مالی داشت، میخواست خودش این کارو بکنه اما گفت بد موقعی پیش اومده.

-...

اشک بی جانی روی گونه ام چکید و او وا رفته گفت :– نوگل! ...

دستش را از روی دستم برداشت و اشکم را لمس کرد. با حال بدتری ادامه داد:– نمیدونم چی بگم. نمیدونم... گریه نکن. حرف بزن .

دودستی صورتم را پوشاندم و سرم را پایین انداختم...-:

بلند شد و مقابلم روی زمین زانو زد. دست هایش را روی پاهایم گذاشت و با عذاب وجدان شدیدش بدتر آتشم زد :–بخدا حالم از خودم بهم میخوره تو دیگه بدترش نکن. از اون وقت تاحالا روی دوشم سنگینی میکنه. وقتی هم سادگیتو میدیدم، اینکه حتی کنجکاو نمیشی چطوری همچین موقعیتی واست پیش اومده بدتر عذاب میکشیدم.

-...

-من بد نیستم. نامرد نیستم. میدونم دیگه اعتماد نداری.

کنارش زدم و تندی ایستادم. نفسم بالا نمی آمد. آخ که حالم از خودم به هم میخورد! آخ که دلم میخواست بمیرم!

به دست شویی پناه بردم و آنجا بود که بغضم بلند ترکید و صدایم بلند شد. مشت مشت آب خنک روی صورت پر آرایشم میریختم و بلند گریه میکردم از خوبی او و بدی خودم.

به در زد و گفت :–خواهش میکنم نوگل. آروم باش، قسم میخورم که جز این چیز دیگه ای نبوده که دروغ باشه.

-...
-یک دقیقه آروم باش، یک دقیقه فکر کن. خواهش میکنم نذار بیشتر از این بهم بریزم.
در را باز کردم و با چشمهای سرخم نگاهش کردم. به بی نظیر ترین انسانی که من لایقش نبودم. به بوسیدنی ترین مردِ عالم که احساس تلف شدنش داشت خفه ام میکرد. همین که خواست لب باز کند و بازهم دلم را به آتش بکشد، کاری کردم که هیچوقت نکرده بودم .
ساکت شد، شوکه شد، بهتش برد. اما کم کم به خودش آمد. دستهایش با تردید روی کمرم نشست.
احمقانه برای خودم تکرار میکردم:
"جبران میکنی".
تا اتاق بردمش و او لحظه ای سرش را عقب برد و آرام و خش دار گفت :- نوگل م...
این جنون دست خودم نبود. این رفتار حریصانه و همین کارهای نکرده ای که کرده میشد!!
متوجه شدم که دستش را پیش برد و کلید برق را بالا داد. همه جا با یک " تیک" خاموش شد و صدای قلب هایمان به گوش رسید.

سرم روی بازویش و چشمم به سقف بود. تکانی خورد و لحاف را تا زیر گلویم بالا کشید و دوباره خوابید. حرفهایش را نمیفهمیدم. هنوز اظهار ناراحتی میکرد. از درد جسمی میپرسید! درد جسمی ام در کنار درد روحم مثل یک سرماخوردگی ناچیز بود.
اما هیچ کسی حاضر نبود این همه خوبی را از دست بدهد، هیچکسی. با آن همه فلاکت و بدبختی گذشته ام چطور میتوانستم از دستش بدهم.
برعکس شده بود! احساس میکردم من او را به دست آورده ام! احساس میکردم من فاتحش شده ام!
وشاید این خود یکی دیگر از بدبختی های ریز و درشتم بود !
که با تحمیل خودم سندش را به نام خودم زدم. کدام عروس نگون بختی بود که این طور پیشقدم شود؟ کجای زندگی من تعادل داشت که حالا داشته باشد!؟
با تمام این احوالات، با تمام این احساسات منفی و مأیوس کننده؛ یک چیزی تهِ دلم بود که کمی حالم را بهتر میکرد. یک حس خوش متناقض. یک شور و حال تازه از داشتن همسر و خانواده. یک چیزی که با بوسه ی گرم و عمیق او روی استخوان شانه ام پررنگ شد.
****
کنارش ایستادم. کمی جابه جا شد و برایم جا باز کرد. از داخل آینه نگاهم کرد. مسخره بود که بابت دیشب خجالت زده بودم. خودم را بی حواس و مشغول نشان دادم. سرش را جلو آورد و گردنم را برای بار چندم بوسید.
نتوانستم نسبت به عطر خوش اَفترشِیوَش بی تفاوت باشم. در حالی که مداد قهوه ای را داخل ابروی رنگ شده ام میکشیدم زمزمه کردم :- پس بوی این بود.

سشوار را خاموش کرد و با عشقی که از دیشب تا امروز صبح به من داده بود گفت :–جان ؟
لبخند مهربانش حواسم را پرت کرد. نگاهم را با تأخیر از او گرفتم و باز ابروهایم را آنکارد کردم و آرام گفتم :–یه بوی خوبی میدادی همیشه. فکر میکردم بوی عطرت بوده.
برگشت و روی تخت نشست و آهسته خندید. در حالی که سرش را در گوشی اش فرو برده بود گفت :– سامان صبر نداره. خیلی کار داری؟
-نه الآن تمومه.
عقب تر ایستادم وبه ظاهر جدیدم خیره شدم.ابروان نازک تر، موهای صاف و رنگ شده.
این نقش را دوست داشتم. خیلی هم دوست داشتم. نوعروس بودنم را دوست داشتم. انگار که هر لحظه بیشتر ریشه میزدم. بیشتر پا بند میشدم و بیشتر وابسته ی این زندگی.از اینکه دخترانگی میکردم خیلی خوشحال بودم. به سمتش برگشتم.با اشتیاق زیادی براندازم کرد و رضایت از نگاهش فریاد زد .
فرشته به شوخی به نامیرا پیام داده بود که برای مراسم " مادر زن سلام " شام را آنجا باشیم و حالا به عنوان اولین مهمانی دونفره ی بعد ازدواج راهی خانه اشان بودیم. کم کم همه چیز برایم رنگ دیگری پیدا میکرد. دیگر خیابانها برایم خاکستری و چرک نبود. وقتی در اوج خوشی و آرامش در ماشینش نشسته بودم، دنیا را از اینجا پر از رنگ و لذت میدیدم .
جعبه ی شیرینی را به دست گرفت و در همان حال تلفنش را جواب داد :– تو که پدر مارو در اوردی. بزن پشت دریم.
در باز شد و همین که پایمان را داخل گذاشتیم؛ سامان از بالای ایوان دست زد و بلند و به اصطلاح خرکی خواند :–امشب چه شبیست! شب مراد است امشب!
نامیرا خندان گفت :–گذشت دیگه، دیشب باید میخوندی که بجاش تا خرخره چیز خوردی.
پله ها را بالا رفتیم و ادامه داد :–جدی تونستی سرپا واستی؟! کل شب نگرانت بودم.
سامان روی شانه اش زد و در حالی که همدیگر را بغل میکردند گفت :–اون سوسولاشن، ما از اوناش نیستیم. بعدم؛ کل شب رو بجای نگرانی واسه من باید...
نامیرا با حدس آنکه حرف معقولانه و درستی نخواهد شنید؛ دستش را روی دهان او گذاشت و شیرینی را به سینه اش فشرد :–بگیر حرف نزن.
سامان بلند قهقهه زد و گفت :–خدایی چی میشد تو زن بودی؟ بجا فرشته تو رو میگرفتم. عجیب منو میشناسی !
به من نگاه کرد و تازه توجهش جلب شد. یک تای ابرویش بالا رفت و چشمهای پر شر و شورش شرمنده ام کرد. سرش را خم کرد تا هم قد من شود :– به به ! حال شما؟
لبخند زدم :–سلام.
با پررویی خندید و کشش داد :–چه رنگ و رویی! چه سری چه دمی عجب پایـــــی!
نامیرا این بار کمی جدی وغلیظ " نوچی" گفت و دستش را پشتم گذاشت. به داخل فرستادم و بلند گفت

:– سلام.
فرشته تند و تند از پله ها پایین آمد و باهیجان گفت :– وای ! وای! عشقام !
خانه اشان برای اولین بار تمیز و مرتب بود. میز را جوری چیده بودند که انگار عید است. دلم شاد شد و احساس بی نظیری داشتم. لحظه هایمان با شوخی های ریز و درشتشان میگذشت.نگرانی و احوال پرسی پنهانی فرشته ، قوت قلب بود. که خواهری دارم و حتی شاید به قول خودش مادری.
وقت شام بود و در حال مزه کردن کشک بادمجان فرشته بودم که با صدای سامان به سمتش برگشتم.
سامان :–هان نوگل؟ تو چی میگی ؟ عید بریم ترکیه.
هیجانزده گفتم :–من که خیلی دوست دارم !
به نامیرا نگاه کردم :–تو چی میگی؟
لبخند کمرنگی زد و سرتکان داد :– خوبه ، چرا که نه.
فرشته اما کمی درهم شد. برخلاف تصورم اصلاً استقبال نکرد. رو به او گفتم :– چیه ؟ دوست نداری؟
بجای جواب به من، چشمهای مخمور و کشیده اش را به سامان داد و اخم کرد. متعجب شدم اما حرفی نزدم. سامان عصبی شد و در حالی که برای خودش نوشابه میریخت گفت :–پس جور میکنم دیگه بچه ها، در جریان باشین.
فرشته با خشم گفت :– من نمیام.
-جهنم.
با استرس نگاهشان کردم :–یعنی چی؟!
نامیرا از زیرمیز آرام به پایم زد که یعنی دخالتی نکنم. فرشته با خشم بیشتری گفت :–من نیام تو هم نمیری.
سامان از لجش خندید و خونسرد گفت :–چشم، امر دیگه؟
فرشته:–ببین ور ور نکن جلو ایناها.
سامان لیوانش را روی میز کوبید :–کسی کارت دعوت واست نفرستاد، خودتو قاطی میکنی. کی خواست تو رو ببره اصلا؟
فرشته :–من بردنی نیستم. لازم نیست چشمم به دست تو باشه منو ببری یا منو بذاری! اینا اصلاً بدون من نمیان! خیالت راحت!
به من برگشت :–من نیام تو میری؟
سرم را بالا انداختم و فرشته با پیروزی گفت :–دیدی؟
سامان کمی در صورت او رفت و داد کشید:– رو مغز من نرو ها. چه مرگته ؟
فرشته بدتر از او جیغ کشید:–من با اون ننه ی گهت هیچ جا نمیام .
همزمان با " هین" خفه ی من سامان دست بلند کرد و نامیرا دستش را گرفت و گفت :–بشین احمق.
فرشته بلند شد و یکی یکی ظرف ها را روی زمین کوبید!! تقریباً بلند سرش داد کشیدم :– فرشته!!

یک دستش را به کمرش زد و دست دیگرش را تند و تند تکان داد :–ننه و بابات بیان من نمیام. اینا هم نمیان. سه تایی برید خوش بگذرونید!
سامان با شتاب بلند شد و صندلی به طرز بدی عقب رفت. نامیرا فوراً مقابلش ایستاد و گفت :–ول کن سامان .
-نمیبینی چی میگه؟
-خب چرا مادر و پدرتو میاری؟
-میخوام ببرمشون سفر.
-یه وقت دیگه ببر. جدا ببر.
سامان با عصبانیت خندید :– نه که میذاره این زنیکه!
فرشته :– زنیکه ننته.
سامان نامی را کنار زد اما او خودش را محکم مقابلش نگه داشت. با خشم گفت :– بذار ما بریم بعد هر کارخواستین بکنین.
فرشته با پررویی جلو رفت و نامی را هول داد :– برو کنار ببینم چه غلطی میکنه .
سامان با خشم داد کشید :–میزنم میکشمتا فرشته ها!
-وجود نداری آخه.
جلو رفتم و فرشته را عقب کشیدم و ملتمس گفتم :–نکنین تورو خدا.
جیغ کشید :– میخواد برداره اون سوسنِ کثافتو با خودش بیاره خونِ منو تو شیشه کنه.
سامان با این حرف دیوانه تر شد. بی هوا جلو آمد و یقه ی فرشته را چسبید و فریاد زد:– چه غلطی کردی؟
فرشته دستش را عقب برد و محکم در صورت او کوبید!
همین که خواستم جلو بروم، نامیرا که میدانستم بخاطر شوک و اعصابش بدخلق شده بود سرم داد کشید:– عقب واستا.
چند قدم به عقب رفتم و خودش مداخله کرد. اما سامان کشیده اش را به ثمر رساند و جیغ فرشته تمام خانه را لرزاند. دست و پایم میلرزید. سامان روانی شده بود. تخت سینه ی نامیرا کوبید و او را کاملا دور کرد. به جان فرشته افتاد. همزمان با نامیرا به سمتشان دویدیم و او بازهم تشر زد :–گفتم عقب وایستا، خوبه باز بزنن کورت کنن ؟!
سامان میان مشت و لگدش داد میکشید:– میکشمت. امشب میکشمت بخدا!
نامیرا خیز برداشت و دستهایش را به دور تن سامان حلقه کرد و او را عقب کشید و این بار نتوانست آرام باشد. فریاد زد :–لعنت به شما!
سامان را رها کرد و با ضرب هولش داد و روی شقیقه اش کوبید :– تو یه دیوونه ی احمقی! یه روانی!
به سمت فرشته ی گریان برگشت و بلندش کرد. با لحنی میان خشونت و دلجویی گفت :–برو حاضر شو.

برو.
فرشته بلند شد و آب دهانش را همراه با خونی که ازدهانش راه افتاده بود روی زمین و نزدیک به سامان انداخت و فحش رکیکی داد.
نامیرا با اخمهای گره کرده اش به سمتم برگشت. مثل بید میلرزیدم و شوکه نگاهش میکردم. سعی کرد مهربان تر باشد اما زیاد موفق نبود. با پلک آرام و کوتاهی که زد، اشاره کرد نزدیکش شوم. جلو رفتم و او دستش را دور کمرم حلقه کرد. روی سرم را بوسید و در گوشم زمزمه کرد:
-میتونی بشینی تو ماشین من فرشته رو بیارم.
سرم را تند و تند بالا و پایین کردم و سوئیچ را از دستش گرفتم. تا لحظه ای که در شیشه ای را پشتم نبسته بودم حرف نمیزد. به محض بستن در شنیدم که گفت:
-دیگه باید جدا شید، اینجوری فایده نداره.
سامان :–موهاشو رنگ دندونش میکنم. طلاقش بدم که بره راحت شه. چشم! حتماً!
-بخدا تیمارستان لازمی. آسایشگاه رفتن که شاخ و دم نداره. امیدوارم زودتر خودتو بستری کنی.
-نمیبینی اونو نه؟ چاک وبست دهنش هـــــــرز شده. آچار کشی میخواد. درستش میکنم.
-میبینم کور نیستم. اما تو کوتاه بیا ببین اگه درست نشد. مشکل اینه هیچکدومم کوتاه نمیایم ماشالله! همه قلدر! همه قوی!
و محکم دست هایش را به هم کوبیدو تشویق کرد.
سامان با بیحالی گفت :– قدر نوگلو بدون. زن سلیطه نخورده پستت. نمیفهمی چی میگم .
صدای " بریم " گفتن و گریان فرشته را که شنیدم وفوراً پله ها را پایین رفتم و از حیاط خارج شدم.
نامیرا چمدان فرشته را صندوق عقب گذاشت و خودش پشت فرمان کنار من نشست. راه افتاد و تا خود خانه نصیحت کرد و سرزنش. حرفهایش از هزار آدم متخصص در زمینه ی مشاوره و روان ارزشمند تر بود! باورم نمیشد بدون داشتن تخصص خاصی این همه بداند.
گاهی با بعضی حرفهایش من را هم خجالتزده میکرد. آنقدری که مثل فرشته، موش شده و کز کرده گوش دادم:
-اون بد اون عوضی، تو خوب باش! انقدر سخته؟! بابا شما چرا اینجوری میکنین؟
فرشته بینی اش را بالا کشید و با صدای گرفته و بم شده اش گفت :–بذار نوگل یه کار کنه، اون روز آرامش تو رو هم میبینیم.
دلم ریخت. به سمتش برگشتم و با رنجش گفتم :–یعنی چی؟
صورت ورم کرده اش دلم را ریش کرد. با چشمهای سرخش نگاهم کرد و بی حوصله گفت :–مثال میزنم.
هنوز دلم میلرزید و پر از بدبینی و وحشت بودم. برگشتم و اعتراضم را به گوشش رساندم :–مثالشم خوب نیست.

نامیرا دستش را روی پایم گذاشت و گفت :–منظورش این بود من توی بحران، اینی که الان شعار میدم نیستم.
فرشته خودش میدانست از چه چیزی ناراحتم. با لحن بهتری گفت :–اِن شالله که شما خوشبخت باشین ماهم کیف کنیم با دیدن شما.
اما دست خودم نبود که دلم آرام نمیگرفت. دیگر جیکم در نیامد ودر دلم با خودم و هزار بدبینی نسبت به فرشته کلنجار رفتم.
رسیدیم و من آنقدری پریشان بودم که نتوانستم مهمان نوازی کنم. جلوتر راه افتادم و آن ها را تنها گذاشتم.

نامیرا کمی متعجب صدایم زد:– نوگل ؟؟
برگشتم و دیدم که آرام به فرشته اشاره کرد. در حالی که آهسته به طرفشان میرفتم گفتم :– میخواستم اتاقو واسش آماده کنم.
راضی شد که سر تکان داد و فرشته را به من سپرد :– ماشینو ببرم پارکینگ، چمدونشو میارم، برین بالا.
دست فرشته را کشیدم و بی حواس به شرایطش تندو تند راه افتادم. بدون اعتراض و حرفی همراهم آمد.
وارد آسانسور شدیم و همین که رسیدیم با تلخی و کمی خشم گفت :–چته ؟
جوابش را ندادم و با فکی قفل شده و جلو آمده در را هول دادم و خارج شدم. دنبالم آمد و دسته کلیدی که بی تمرکز وبدون آرامش در دستم " جیرینگ جیرینگ " میکرد را گرفت و خودش به در انداخت. او بود که راهنمای من شد ومن را به داخل خانه فرستاد. در را پشتمان بست و گفت :–حالت بده انگارا؟
با بغض پنهان در صدایم درحالی که به اتاق میرفتم گفتم :–خوب باشم؟
دنبالم آمد و عصبی گفت :– اینجوری میشی انقدر بدم میادا!
حتی یک ذره هم برایم جالب نیامد. رخت خواب نویی که خودش خریده و در کمد چیده بود را با حرص خاصی بیرون کشیدم و گفتم:
-شدی گاو نُه مَن شیر ده.
-چرا؟ اونوقت؟!
تشک را روی زمین کوبیدم و بالاخره فوران کردم. نه که با پررویی و زبان دراز. اتفاقاً حقیر و بدبخت و زار گفتم :–خوبی میکنی خوبی میکنی، یهو با یه لگد همرو میریزی! نمیخوام این محبت هاتو!
لگد آرامی به ساک پتوی مقابلم زدم :–فرشته من به تو اعتماد کردم! من به سامان اعتماد کردم! به شما تکیه کردم! نمیدونستم قراره تا ابد تن و بدنم بلرزه!
با خشم قدمی به عقب رفت و از اتاق گردن کشید وبه سالن نگاه کرد. به من برگشت و تشر زد :–خفه شو. این چرت و پرتا چیه؟
با بیچارگی دو دستم را روی سرم گذاشتم و به سمت پنجره چرخیدم. با همان خشم ادامه داد :– منو

اینجوری شناختی؟
بدون اینکه برگردم دستم را روی هوا گرفتم و با لحن درمانده ای گفتم :- نمیدونم والله ! دیگه نمیدونم!
-غلط کردی نمیدونی. بشکنه دست بی نمکم .
با صورت درهم و دردمندی به سمتش برگشتم :- چی بود اون حرفت؟ بو نداشت؟ تهدیدی نبود؟
جلو آمد و عصبی گفت :- چه تهدیدی؟ میگی چشمم واسه زندگی ای که خودم واست ساختم درمیاد؟!
-من اینو نگفتم فرشته. من اینجوری نگفتم! اما حق بده با اون حرفت مثل سگ بترسم!
یکی به شانه ام زد. کمی به عقب رفتم :-من و سامان هر خری باشیم، بی معرفت نیستیم. تو هم جو نگیرت.
-...
-بخاطر کسی که دو روزه اومده تو زندگیت؛ ن...ین به دوستی چندسالت با من و سامی .
از این که حرفم را نمیفهمید عصبی شدم :- خاک بر سرم که فکر اینجارو نکردم.
-آره واقعاً خاک برسرت که فکر میکنی به خواهر خودم حسادت میکنم.
-...
-آخه جلبک! بی مخ! الاغ! من از همون اول نمیدونستم نامیرا شوهر خوبی میشه؟ نمیدونستم هر کی بشه زنش، میشه خوشبخت عالم؟ میدونستم که واسه توی بی لیاقت لقمه گرفتمش.
همین که دهانم را باز کردم تا چیزی بگویم، نامیرا چمدان فرشته را به اتاق آورد و گفت :-تخت اینجارو هنوز نیوردن باید زمین بخوابی .
چمدان را گوشه ی اتاق گذاشت و به ما نگاه کرد. متوجه حالت غیرعادی امان شد که اخم ظریفی کرد و گفت :- خوبین؟
فرشته خم شد و تشک را باز کرد و گفت :-مگه میشه خوب بود؟
نامیرا دستهایش را داخل جیب فرو برد و به فرشته زل زد :-خودت نمیخوای خوب باشی.
فرشته بدون آنکه نگاهش کند دستش را بالا گرفت :-ول کن شروع نکن.
نگاه نامیرا به من افتاد وبا چشم و ابرو جریان را جویا شد. سری بالا انداختم و از اتاق خارج شدم. به دنبالم آمد و فرشته در را محکم کوبید.
نامیرا با من وارد آشپزخانه شد و متعجب گفت :-دعوا کردین؟
جای حاشا نبود. درحالی که با دست های لرزانم لیوان را زیر شیر آب نگه داشته بودم گفتم :- آره.
-چرا؟!
آب را سر کشیدم و لیوان را روی سینک رها کردم :-چون فهمید ازش ناراحت شدم که منتظر به هم ریختن زندگی ماست، یکم دلخور شده بود.
-یه مثالی زد حالا، چیزی تو دلش نیست.

-من خوشم نیومد. اگه دوست خوبیه نباید انقدر راحت از این موضوع حرف بزنه.
-جدی نگیر عزیزِ من. این مدت پشت سرت زیاد تعریف کرد. خیلی دوست داشت ما باهم باشیم. الآن یکم احوالش خوب نیست.
مهربان تر، سر خم کرد و خیره به من گفت :–نه من سامانم نه توفرشته ای .
تند و با نگرانی چشمهایش را کاویدم :–بخدا فکرشم دیوونم میکنه. فکر اینکه یه روز بد بشیم. مثل اینا بشیم .
با اوج عشقش نگاهم کرد :– نمیشیم!
-تحمل ندارم دیگه. تازه دارم نفس راحت میکشم تازه...
بوسه ی بی موقع و ناگهانی اش مثال آب بود روی آتش. در یک لحظه همه ی صداهای آزار دهنده ی درونم خاموش شد. افکار شلوغ و در همم آرام شد و چشمهایم بسته. دستهایم را دورش پیچیدم و بوی خوشش را نفس کشیدم. شاید این حرف بسیار شعارگونه یا شاعرانه و اغراق آمیز به نظر برسد اما توصیف دیگری برای احوالم ندارم:
آغوشش امن ترین جای ممکن بود. بهترین و دنج ترین و عالی ترین نقطه ی این کره ی خاکی که روی هیچ نقشه ای ترسیم نشده بود!
صدای باز شدن در اتاق که آمد؛ همزمان عقب رفتیم و من هول زده پشت میز نشستم. فرشته با موهای آشفته و ظاهر رقت انگیزش وسط سالن ایستاد. نامیرا تکیه اش را از کانتر برداشت و گفت :–جان؟ چیزی میخوای؟
فرشته داخل شد و آرام و خش دار گفت :– میشه یکم با نوگل تنها صحبت کنیم؟
خنده ی بیجان و تلخی کرد:– قول میدم زود بفرستمش پیشت.
نامیرا سری تکان داد و در حالی که به اتاق میرفت گفت :– شبتون بخیر.
هر دو رفتنش را نگاه کردیم تا زمانی که در را ببندد. فرشته نگاهم کرد و دوستانه و آرام گفت :–قیافشو.
با قهر و دلخوری پشت چشم نازک کردم و سرم را پایین انداختم. دستم را روی میز گرفت و نگه داشت :–ببین... حق میدم بهت. تو اون حال مارو دیدی، زندگی به مو بندِ مارو دیدی و هول کردی .
-...
-من و سامان باهم دیگه خربزه و عسلیم.
میان حرفش آمدم و از حرص گفتم :– زهر و زهرمارین. خودتو عسل نبین.
خندید اما صورت بهم ریخته اش اجازه نداد تا خنده اش زیبا به نظر برسد :–خب همون که تومیگی. اما جدا جدا بد نیستیم. از من نترس. من خیلی هنر کنم زندگی خودمو درست کنم، خراب کردن زندگی تو سودی واسه من نداره. اونم جدای من ببین. اونم خوشش نمیاد شما به مشکل بخورین.
-...
-نوگل خیلی زشت بودا حرفتا! خیلی زشته من بیام بشینم تو رو توجیه کنم، آروم کنم ، مطمئن کنم که

من اینجور آدمی نیستم!
-...
-دختر من تازه امشب کلی حرف واست داشتم. کلی برنامه واسه زندگیت. کلی منتظر بودم بعد شام بشه و حرفامو بهت بگم.
نگاهش کردم و با همان حرص گفتم :-حرف داشتی که حرمت مهمونم نگه نداشتی؟
یکی روی پیشانی ام کوبید:- اَه ه ه ! انقدر زر نزن دیگه. شما مهمونین ؟ تو از مامانمم خودی تری !
-...
هر دو سکوت کردیم تا اینکه گفت :- میخواستم بگم بچه دارشی.
تک خنده ام عصبی بود. انگشتم را روی میز کشیدم :- حتماً.
-جدی میگم.
-من هنوز جای خودمم جا نیفتاده.
-همین دیگه، بچه بیاری جا میفته.
-...
-به من و سامی نگاه نکن. ما فرق داریم. اما تو حیفه که نچسبی به این زندگی.
-بچه چسبه؟
-آره که چسبه. مثل میخ طویله اس. بزن به زندگیت بذار خیالت راحت باشه که موندگاری.
بلند شدم و در حالی که دکمه های مانتویم را باز میکردم گفتم :-این نسختم واسه گرفتن حال نیلوفره.
فحش و لحنش حالا کاملاً دوستانه و مثل همیشه بود :- آخه چرا زر میزنی. ها؟ یعنی میخوای بگی واسه حالگیری از اونه که به تو کمک میکنم؟
-چه بدونم؟ دیگه خودمم نمیشناسم .
-نخیر. واسه این میگم که دیگه...
سرش را چرخاند و باز هم از نبود نامیرا مطمئن شد. نگاهم کرد:-اینم بیخیال درس ومَرسِت میشه .
مانتو و روسری ام را روی ساعدم انداختم و در حالی که از کنارش رد میشدم با لحن بهتری گفتم :-شب بخیر، چیزی خواستی صدام کن.
آرام گفت :- نه بخواب. شبت بخیر. یکمم به حرفات فکر کن .
دستی روی شانه اش کشیدم :-اگه ناراحتت کردم عذر میخوام.
-حق داشتی منم بد گفتم.
دلم میخواست در مورد برنامه ی زندگی اش بپرسم اما نخواستم تصور کند سربار است یا مزاحم.
-پس من رفتم.
وارد اتاق شدم و به خیال آنکه نامیرا خوابیده است، در را آهسته بستم و قفل کردم. هنوز دلم آنطور که باید صاف نشده بود و دلشوره داشتم.

بدون روشن کردن چراغ، با سختی، لباسهایم را در آوردم و آویزان کردم.
با احتیاط کنار نامیرا دراز کشیدم و دستهایم را بالش سرم کردم. چشمهایم کم کم به تاریکی عادت کرده بود و حالا صورتش را واضح میدیدم .
آنچنان باحسرت نگاهش میکردم که انگار همین فردا او را از من میگیرند!
بدون آنکه چشم باز کند، دست چپش را بالا برد که یعنی نزدیک شوم! فوری خودم را جا کردم و با خنده ی آرامی گفتم :–بیداری و من خودمو کشتم تا صدام درنیاد؟!
خمار و عاشق پلک باز کرد و لبخند آرامی زد.

-تو دیگه نمیری آموزشگاه نه ؟
از پنجره، رفتنِ نامی را تماشا میکردم. زمزمه کردم :–میگه نرو. میخواد امروز به سامان بگه دنبال کسی باشه.
با نفرت و بی حال گفت :– یه عنترخانوم جدید پس میشه منشی، غصه ی اونم باید بخورم.
نیم نگاهی به سمتش انداختم :– نه که الآن دختر دورش کمه! فرشته این چه فکریه واقعاً؟
جوابی نداشت. از روی رخت خوابش غلتی زد و بالش را زیر دستش گذاشت. نگاهی به سینی صبحانه اش انداخت و گفت :–میومدم سرمیز، مرسی.
بزاقم را فرو دادم و با ذهن درگیری گفتم :–دیشب باز گفت بشین درس بخون .
درحالی که سرش را در موبایلش کرده بود گفت :–تو چی گفتی؟
پرده را انداختم و به سمتش برگشتم :–یه چیز چرتی همینجوری زد به ذهنم منم پروندم.
همانطور که تند و تند تایپ میکرد گفت :– خب؟
-گفتم میخوام از اول بخونم یه رشته ی جدید. گفتم نمیخوام هنر ادامه بدم.
سرش را بلند کرد و با وجود تلخی احوال اول صبحش با اخم های درهم گفت :– آفرین! خوب به ذهنت رسید.
-...
-میشینی با آرامش یه چیزی از اول میخونی. اون چی گفت حالا ؟
در حالی که خودم را با جمع کردن رخت خوابش سرگرم کردم گفتم :–چی بگه. اولش تعجب کرد. بعدش خوشحال و راضی. که دوتا لیسانس میگیرم و چه عالی و همینم خوبه و برو دنبال علاقت و...
-این قیافه رو به خودت نگیر. مردا لیاقت ناراحتی ندارن.
تشک سنگین را بغل زدم و انگار که حرصم را با فشردن بیشتر آن تخلیه میکردم :–همین دیشب میگفتی این یکی مردِ خوبیه.
با نفرت خاصی گفت :–همشون یه پُخی هستن با در صد خلوص متفاوت.
-...

-زیاد خودتو ناراحت نکن .
در کمد دیواری را بی حوصله کوبیدم و درحال خروج از اتاق گفتم :- پاشو بیا اینجا حوصلم سر میره.
با سینی وارد آشپزخانه شد و گفت :- مهیار داره میاد دنبالم.
دستکش های آشپزخانه را به دست کردم و گفتم :-اینجا بد گذشت ؟
جوابم را نداد و گوشی اش را مقابل دهانش گرفت و پیام صوتی فرستاد:

"آره بابا از دیشب صدتا پیام داد. زودتر بیا"
گوشی را روی میز انداخت وبی حواس نگاهم کرد :- چی گفتی؟
جوابش را ندادم و بجایش گفتم :- حرف دیشبتو خودش زد .
-کدوم حرف دیشبم؟
شیر آب را بستم و در حالی که مایع ظرف شویی را روی اسکاج میریختم، آهسته و کمی شاید شرمزده گفتم :-بچه و اینا.
-نامی؟!
-آره. نه مستقیم.
-غیر مستقیمم مگه داریم؟
-نمیدونم شایدم من این جوری برداشت کردم.
-اون که میگفت درس بخون.
کمی گیج و بی تمرکز گفتم :- نمیدونم ، شاید منظورش این نبود .
-...
-از تخصصش حرف شد. بعد دیدم خیلی با علاقه از بچه ها حرف میزنه. میفهمی؟ دیگه ما زنیم میفهمیم دیگه یه چیزایی رو.
خنده ی کوتاه و " خ " مانندی کرد و در حالی که لیوان خالی اش را روی سینک میگذاشت گفت :- دیدی میگم همشون مثل همن؟
-...
از آشپزخانه خارج شد و بلند ادامه داد :- این مثلاً با فرهنگـــــشونه. اولش دنبال درس و پیشرفته مثلاً. اسم بچه که میاد دست و پاشون میلرزه.
-...
صدایش را به سختی از اتاق میشنیدم :-سامان انقدر اون دوران خوب شده بود که بعضی وقتا پشیمون میشم از کارم.
بلند گفتم :- خیلی خوب شده بود که گرفتت به باد کتک!
همانطور که چمدان کوچکش را دنبال خودش میکشید گفت :-خب بهتر شده بود. البته میخوام صدسال

نشه. وقتی بخاطر خودم نبود چه فایده ؟
دکمه هایش را میبست که پرسید :–حالا نتیجه ؟
با پوزخند یک طرفه ای که روی لبهایم نشسته بود، سرم را به معنای " نه " بالا انداختم.
-...
-چرا؟
-خودم وسیله بودم واسه مادرم ، دیگه یکی دیگرو وسیله نمیکنم.
-وسیله ی چی؟ تا کِی از حالت وسیله بودن درمیاد؟!
شالش را روی سر انداخت و به سمت آینه ی کنار در رفت. لیوان خودم و نامی را آب کشیدم و گفتم :–هر وقت اوضاع آروم بشه.
-...
-دیشب خیلی ناراحت بود. درد دل کرد، گفت دلش واسه خانوادش تنگ میشه.
سبد کوچک تفاله های چای را داخل سطل زباله خالی کردم :–هوای خونشونو کرده بود. نمیدونم چیکار کنم. گیجم، معلقم...
اما انگار که اصلاً حرفهایم را نشنیده بود. بلند گفت :– اوکی ، کجایی دقیق؟
-...
-خب من اومدم پایین.
-...
دهان کجی کردو غرید:– لازم نکرده تو دخالت کنی. بمون بیام پایین.
وانگارکه خواست من متوجه موضوع نشوم. با گویش و لهجه ی خودشان ادامه داد و تماس را قطع کرد .
-خب من میرم.
دستکش هایم را در آوردم و در حالی که به سمتش میرفتم گفتم :–نمیپرسم میخوای چیکار کنین، دیگه عادی شده. فکر نکنی مهم نیست.
سرتکان داد و عجولانه بغلم کرد :–قربونت. بای.
بدرقه اش کردم و همین که در واحد را باز کرد، با حنا چشم در چشم شدیم. چشم های درشت و مشکی اش بین ما چرخید و سر تکان داد و گفت :–سلام.
فرشته کمی هول دست به دستش داد :– سلام چطوری مامانینا خوبن؟
مؤدبانه و با لبخند گفت :– ممنونم. صورتتون چی شده؟
فرشته جوابش را نداد و بجایش گفت :–اومدی زنداداشتو ببینی؟
حنا سر تکان داد و کنار کشید تا فرشته رد شود.
فرشته :– خدافظ.

آنقدر حواسم به حنا و حضور بی موقعش بود که جواب فرشته را ندادم. جلوتر رفتم و نمیدانم چرا خجالت کشیدم. موهایم را بی خود و بی جهت پشت گوش میفرستادم و با آن همه ادعا در داشتن روابط اجتماعی قوی؛ زبانم نمیچرخید.
لبخند مهربانش آرامم کرد. دستش را دراز کرد :- سلام...استاد!
خندیدم. شرمزده و نصفه و نیمه. در را باز تر کردم :-سلام خوبی؟ خوش اومدی.
داخل شد و کوله اش را کنار در گذاشت و با بوسه اش غافلگیرم کرد! بغلش کردم و گفتم :- خداروشکر تو دوستمون داری.
هنوز کمی دور بودیم. کمی معذب و غریب. رو در رو ایستادیم و چشمم به سمت مقنعه و مانتوی فرم مدرسه اش کشیده شد :- از مدرسه اومدی!؟
سرش را تکان داد و با لبخند گفت :- امروز زود تعطیل میشدیم به مامان نگفتم .
تک خنده ای کردم :- پیچوندی در واقع.
بلند خندید و سرتکان داد :- تا حالا از این کارا نکردم. اولین باره.
به شوخی چشمم را تنگ کردم و گفتم :- برو !
بازهم به ساده ترین شوخی ام بلند و مشتاق خندید :- باورکنین!
فکر نمیکردم به همین زودی با او کنار بیایم. اطراف را نگاه کردم :- باور کنیم؟ من و کیا؟
دستش را گرفتم و به سمت پذیرایی بردم :- با من راحت باش. پنج سال بزرگ ترم.
نشست وکمی غمگین گفت :-خیلی دلم میخواست جشنتون میومدم .
به آشپزخانه رفتم و از همانجا گفتم :- جشن خاصی نبود. یه دورهمی ساده.
سرجایش بند نشد. دنبالم آمد و گفت :-عکسی چیزی هست ببینم ؟
پیش دستی و چاقو را روی کانتر گذاشتم :- یه چیزایی تو گوشی داداشت هست. عکسای اصلی آماده نشده.
چشمهایش مشتاق تر از آن چیزی بود که انتظارش را داشتم. سر کج کردم :- چیه ؟
-چقدر خوشگل تر شدی!
یک تکه کیک داخل پیش دستی گذاشتم و گفتم :-قربونت برم. لطف داری ولی مامانت بفهمه اینجایی، فکرکنم فکّمو بیاره پایین. نه ؟
داخل شد و روی صندلی نشست :-نه بابا.
فهمیدم که تعارف میکند. کشش ندادم و بجایش گفتم :- چقدر خوب شد اومدی. بالاخره منم حس خوشبختی کردم!
-...
بدون آنکه دنبال ترحم باشم، کاملاً دوستانه درد دلم را گفتم:-حس کردم فامیل داریم. یه خودی یه همخون... میفهمی؟

با مهربانی نگاهم میکرد. فکر نمیکردم همچین جوابی بگیرم :– منم خوشحالم تو اومدی. منم خسته شدم دیگه از آدمای اطرافمون. همه مثل هم همه خشک.

-...

-اصلا داداش تو این انتخابش گل کاشت! من اگه یونی قبول بش آزاد تر میشم. دیگه خیلی همو میبینیم.

دلم گرم و حالم خوش و لبم خندان. دستش را گرفتم و با هیجان گفتم :–ناهار چی درست کنم؟

نگران گفت:

-نه! ناهار که نه ! باید تاقبل دو خونه باشم.

نیم نگاهی به ساعت انداختم و با خیال راحت گفتم :–کو تا دو ؟ ماهی میپزم. زود حاضر میشه.

خندید وگفت :– هیچی دیگه! بوی ماهی بگیرم و برم خونه با مامانم روبوسی کنم!

هیچ حواسم نبود. هم خنده ام گرفت و هم ته دل از این ملاقات دزدکی ناراحت شدم .

-پس یه چیز ساده درست میکنم .

دست به سینه کنارم ایستاد و بالذت خاصی به کارهایم نگاه کرد .

-من برنجم بلد نیستم.

بدون آنکه تعجب کنم؛ در حالی که برنج میشستم گفتم :– خودم یادت میدم. همینجوری همیشه بیا بهم سر بزن، همه چی بهت یادم میدم. دسر، کیک ، همه چی.

با اشتیاق گفت :– وای خیلی دوست دارم یاد بگیرم. اما هیچوقت نشد .

-چرا؟

-مامانم میگفت نیازی نیست بلد باشی الآن.

-خب مامانت میخواد درس بخونی. وقت واسه ی اینکارا هست.راستی اینجارو چطور پیدا کردی؟

زیر قابلمه را روشن میکردم که گفت :– بابام اینجا یه واحدم واسه من خریده. آدرس رو بلد بودم.

یاد حرف فرشته افتادم و گفتم :– آهان آره. فرشته گفته بود .

-یه روزی شاید همسایه شدیم!

لبخند زدم وبا شیطنت گفتم :–مثلاً عروس شدی؟

بدش نیامد! بلند خندید و گفت :–خوش به حال داماد نمیشه؟ یعنی عروس بشم من باید خونه بدم ؟؟

خندیدم و گفتم :– راستی خوب شد نرفتم آموزشگاه. اینجور وقتا قبلش زنگ بزن بهم. ممکنه خونه نباشم.

-چشم، ولی گوشی نداشتم، البته پردیس دوستم؛ موبایل میاره مدرسه. ولی شماره ی تو رو حفظ نبودم.

-میزدی به داداشت.

-روم نشد بهش بگم میخوام بیخبر بیام.

همانطور که مرغ فریزشده را داخل سولار میگذاشتم گفتم :-یعنی بهش نگم اومدی؟
-چرا، اما خودم فیس تو فیس روم نمیشد بهش بگم .
-در واقع وویس تو وویس!
نیم نگاه خندانی به او انداختم و اضافه کردم :- چون تلفنی هم فیس تو فیس نیستین.
خندید :- همون. کلا خودم نمیخواستم بگم دارم میپیچم. میدونی؟ یه جوریه. خب ما تا حالا از این قانون شکنیا نکردیم.
سرتکان دادم و با خنده گفتم :-چی شد که یهو شکستی؟ جسور شدی؟!
بی منظور گفت. بدون هیچ قصد سویی. اما جوابش حالم را گرفت :-دیگه داداش جرأت داد بهم !
-...
-جدی میگم. مثل اون داستان خروسا و گربه ها. وقتی یکی از گربه ها فهمید تاج خروسا خطری نداره بقیه هم شجاع شدن!خب منم بعد این ماجرا دیدم مامان زیادی هم ترسناک نیست. اونجوری که تصور میکردم نبود. داداش باعث شد بفهمم مامان زیادم خطرناک نیست.
همانطور که زعفران را میسابیدم گفتم :-اینکه به ما سر زدی خوبه، اما اینکه بخوای واسه هرچیزی سرکشی کنی نه.
-...
-اینجوری من احساس میکنم اومدنم نظمتونو به هم زده.
فوری میان حرفم آمد :- نه ! نه بابا این چه حرفیه؟ تازه اومدنت خیلی هم خوبه. راستش شاید من از داداشم خوشحال ترباشم با اومدنت.
تکه های مرغ را درون ماهیتابه پشت و رو کردم و گفتم :-میخوای دلداریم بدی؟
-نه! خب آدم نمیتونه یه حرفهایی رو به دوستش بزنه. نمیتونه اونارو به پدر و مادرو داداششم بزنه. ولی باید به یکی بزنه!
متعجب نگاهش کردم و گونه های گلگونش لبخندی به لبم آورد :- خب ! میفرمودی!!
با خجالت گفت :- تو رؤیاهام میگفتم خداکنه یه زنداداش خوب داشته باشم اینارو به اون بگم.

برای آنکه راحت باشد، نگاه مستقیمم را از او گرفتم و خیره به ماهیتابه گفتم :-با کسی هستی؟!
-نه. اما از کسی خوشم میاد. اونم از من خوشش میاد. اما هنوز نتونستیم یکبار درست و حسابی همدیگرو ببینیم.
-کی هست ؟
بلند شدو کنارم ایستاد و با استرس خاصی توضیح داد :-مشاور تحصیلی دبیرستانمون.
سرتکان دادم :-خب.
-نمیتونیم تو دبیرستان باهم صحبت کنیم. قراره یکبار همدیگرو بیرون ببینیم. اما کو ؟ میشه ؟؟

آب و زعفران را اضافه کردم و در شیشه ای ماهیتابه را گذاشتم. پشت میز نشستم ودر حالی که از این اعتماد سراسر شور و شعف بودم ، اشاره زدم بشیند. مقابلم نشست و با حجب و حیای خاصی که این روز ها در کمتر دختر هجده ساله ای دیده میشد نگاهش را دزدید .

-چطور آدمیه؟ قصدتون چیه؟ هدف چیه؟

-دانشجوی سال ششم پزشکیه .

سرم را تکان دادم و شاید ناخواسته در کلامم کمی خشم و کینه نسبت به نیلوفر احساس کردم :- خب خداروشکر تا اینجا که مامانت راضیه!

-نه فکر نمیکنم. چون چیز خاص دیگه ای نداره. یه زندگی متوسط.

-آدم خوبیه؟

چشمهایش برقی زد و سرتکان داد:- خیلی.

-...

-ولی چون نتونستیم زیاد حرف بزنیم، خیلی چیزارو در مورد هم نمیدونیم. البته خودمم میترسم تنها برم.

منظورش را فهمیدم. میخواست همراهش باشم. به بهانه ی سر زدن به غذا دوباره بلند شدم و گفتم :- خوبه که عاقلی. نباید زود اعتماد کنی. حالا هرکی سن تو بود سریع وا میداد.

یاد خودم و حماقت چندسال پیشم افتادم. همین که مهدی به رویم خندید دست و دلم لرزید .

-چیکار کنم؟ واقعاً پسر خوبیه .

-نمیدونم حقیقت حنا جان. نمیخوام اوضاع از اینی که هست بدتر بشه. میدونی اگه مامانت بفهمه بهت کمک کردم و شریکت هستم؛ از تو چه پنهون، چوب تو آستینم میکنه.

-...

-همینجوریش بدبین هستن نسبت به من. وای به حال اینکه بفهمن شدم همدستت!

-...

نخواستم رابطه ی دوستی امان را خراب کنم. نخواستم مثل اکثر اطرافیانش او را نا امید کنم. پس با تردید کمی متفکر گفتم :- البته شاید اگه با نامیرا...

اصلاً نگذاشت حرفم تمام شود! با هول و ولا گفت :- نه!! نه تو روخدا داداش نفهمه ها!

متعجب نگاهش کردم :- نامیرا خیلی مهربونه. خیلی عاقله. نگو که مثل داداشای دیگه فکر میکنه!

-نه میدونم اینجوری نیست اما نمیخوام اون بدونه .

تک خنده ای کردم :-پس چیکار کنیم؟ همینکه ببینیش کافیه؟

دست هایش را درهم پیچاند :- من فقط میخوام ببینم چطوریه، اگه واقعاً تونستیم باهم کنار بیایم، آشنا بشیم تا چندسال بعد. اما واسه این قرار میخوام یه بزرگ تر همراهم باشه. نظر بزرگ تر واسم مهمه.

از این همه تربیت بی نقص در عجب بودم. وقتی مهدی سرو کله اش پیدا شده بود؛ نظر هیچکسی برایم

مهم نبود. حرفهای مادر برایم بی معنا بود و نظرو نصیحتهایش از گوش دیگرم خارج میشد!
در حالی که هنوز جواب درست و قاطعی برای همراهی اش نداده بودم، ناهار را در فضای دوستانه و حتی شاید خواهرانه ای کنار هم خوردیم. حضور و گرمایش آنقدری خوب و امیدوار کننده بود که گاهی یادم میرفت خواهر نامیراست و نزدیک بود از اوضاع دردناک گذشته ام با او درد دل کنم.
تا ساعت ها بعد از رفتنش ، مشغول تماشای عکسهای دونفره امان بودم. دلم میخواست یکی اشان را روی پروفایلم بگذارم اما هر بار با یادآوری ممنوعه بودنم، از ترس آنکه نیلوفر ببیند، پشیمان میشدم.
ماهی وعده داده شده ی ظهر را برای شام پخته بودم و انتظار نامی را میکشیدم. همین که صدای کلیدش را شنیدم، زودتر دویدم و در را با صورت گشاده ام گشودم. بلند گفتم:
-سلام!
اما با دیدن یقه ی پاره شده و لبی که شکاف کوچکی برداشته بود ، لبخندم جمع شد :-چی شدی؟
داخل شد و آهسته سلام داد. در حالی که به اتاق میرفت گفت :- هیچی.
یک راست به دنبالش راه افتادم و گفتم :- آخه یعنی چی؟ !
با چشم بسته دکمه هایش را یکی یکی باز کرد و گفت :-داداش فرشته اومد آموزشگاه و با سامان درگیرشد. مجبور شدم برم جلو.
چشم باز کرد و لبش را نشان داد :-نتیجه.
با آهی به سمتش رفتم و نگران و با حرص گفتم :-روانیا !
و بی منطق مثل تمام آدمهایی که عزیزشان بی احتیاطی میکند غرزدم :- خودت به من میگی دخالت نکن اونوقت ببین! اگه طورِ بدتری میشد چی؟
کمی عصبی و بالحن بعیدی گفت :-نمیتونستم نرم جلو. دو تا وحشی افتادن به جون هم بین یک مشت دختر و زن. اگرم نمیرفتم قطعاً یه قتلی میشد.
تصمیم نداشتم دوستی چندساله امان با سامان و فرشته را در اوج نامردی به هم بزنم اما این ایده ناخواسته مدتی فکرم را درگیر کرده بود. اینکه کمی فاصله ها را بیشتر کنیم تا هم خیالم از بابت ترسی که فرشته به جانم انداخته بود راحت شود و هم از نظر جانی در امان باشیم!
-نمیشه بیای بیرون ازاونجا؟ اصلاً چرا ادامه ی دوره اتو نمیگذرونی؟
-...
خشم و ناراحتی ام ریشه در افکار پریشانم داشت :-دیگه نمیخوام زیاد دور رو برمون باشن. اصلا دیگه نمیخوام در ارتباط باشیم!
با وجود آنکه خودش هم از سامان عصبی بود اما با جدیت نگاهم کرد و گفت :-یعنی دوستای چندسالمونو بندازیم دور؟
آنقدری ناراحت و عصبی بودم که تمام خوبی های این مدتشان کمرنگ شد:-وقتی یه روز چشم منو درمیارن یه روز تورو به این روز میندازن ، چی بگم ؟؟ اگه بلایی سرت میومد چی؟ اگه...

میان حرفم آمد و با همان تندی جواب داد :–اونجا نبودی پس لطفاً ادامش نده. داداش فرشته بود که دست انداخت، سامان کاری نکرد.
میدانستم او هم منظوری ندارد و این همه جدیت تنها بخاطر جریانی بود که پشت سر گذاشته بود.
برگشتم و همانطور که از اتاق خارج میشدم ، آرام و غمگین زمزمه کردم:
-شامو میکشم.
مدتی گذشت. درحالی که ماهی را تزیین ساده ای میکردم ، بوی خوش نامی را احساس کردم. فهمیدم که وارد آشپزخانه شد. فهمیدم که رفته رفته به من نزدیک شد. با مهربانی و عشق ازپشت بغلم کرد و چانه اش را روی شانه ام گذاشت:
-ببخشید. عصبانی بودم.
دیس را بالا گرفتم :–بذار روی میز. مگه چی کار کردی؟
-خوب صحبت نکردم.
...-به سمتش برگشتم و نخواستم به شرمندگی چشمهایش فکر کنم. وقتی که برای کوچک ترین مسئله ای این همه احساس دین و شرمندگی میکرد حالم بد میشد .
دستم راگرفت :–حق داشتی. خودمو گذاشتم جات. اگه این جریان برعکس بود میدونستم من خیلی بخاطر سهل انگاریت بهت سخت میگرفتم.
-لبخند بی جانی زدم :–تو هم حق داشتی. خب منم درخواست مسخره ای داشتم. منم یادم رفت که اونا دوستامونن. تا حالا نذاشتن آب تو دلم تکون بخوره. نذاشتن تنها بمونم. منم داشتم بی انصافی میکردم .
-...
-تازه سامان دوست سه ساله ی منه .
نخ روی تیشرتش را آرام برداشتم :– اما سی ساله که دوست توئه، نمیتونم بخوام از داداشت فاصله بگیری.

دستم را گرفت و دست دیگرش را روی گونه ام گذاشت. با مهربانی نگاهم کرد. همین نگاه کافی بود تا مشکلاتم را هر چند موقت اما به آنی فراموش کنم. دستی را که گرفته بود به سمت لبش برد. بدون آنکه لحظه ای نگاه عاشقانه اش را کات کند. دستم را از حصار پنجه ی بزرگ و قدرتمندش درآوردم و آرام روی زخم لبش سُراندم و نگاه نگرانم را به آن دادم. در حالی که دستم را پس میزد؛ آرام و مهربان گفت :– دست نزن جانم، کثیفه.
غالب شدم و در حالی که زخم کوچکش را لمس میکردم گفتم :– جانِ من مواظب خودت باش. زبونم لال اگه چیزیت میشد. جای دیگت بود؟!
بدون آنکه دهانش را باز کند، خنده ی محبوس و خوش آهنگی کرد که دل بی قرارم را رام و آرام کرد.
" هومی" گفت و نزدیک تر شد. خندیدم و میان شوخی های خوب و بکرش که ذره ای از ابهت و

قدرتش را کم نمیکرد گم شدم .
هر چه بیشتر میگذشت، بیشتر شاهد تفاوت های فاحشش با اطرافیانم میشدم. وقتی که حتی شوخی و شیطنتش پر از جاذبه ی توأم با احترام و ادب بود، بیش از پیش عاشق و شیدایش میشدم و جنون نگه داشتن و حفظ کردنش در من بیشتر میشد. جنون میگویم ، چرا که برای داشتنش حماقت کرده بودم و دیوانگی و هر لحظه مصمم ترم میکرد.
تقریباً از زیر دستش فرار کردم و با خنده های مقطعم، در حالی که تیشرتم را مرتب میکردم گفتم :– بشین سرد شد.
سر خوش خندید و یک صندلی بیرون کشید :–الآن مثلاً فرار کردی. اوکی!
پارچ را روی میز گذاشتم و در حالی که مقابلش مینشستم گفتم :–مهمون داشتیم.
همانطور که برنج میکشید گفت :–جز فرشته ؟
-اون که صبح، بعدِ تو رفت.
کنجکاو نگاهم کردو با چشمان تنگ شده پرسید :– کی ؟
چنگالم را بالا گرفتم و با هیجان گفتم :– بیست سؤالی.
-الناز؟
سرم را به طرفین تکان دادم و همانطور که برایش ماهی میگذاشتم گفتم :–خیر.
-عاطفه.
-نه.
-فاطمه ؟!
برای خودم میکشیدم :– از دوستامون نیست.
-خودی؟!
-بلی.
با طنز تلخی گفت :– فکر کن مادرم مثلاً.
-نزدیک شدی.
غذایش را با کمی اخم و درد فرو داد. فوری برایش آب ریختم و لیوان را به دستش دادم. بدون آنکه از آن بنوشد، با چشمهای تنگ شده اش نگاهم کرد و پرسید :–بابام؟
-نه.
تصور نمیکردم تا این حد برایش مهم باشد که کمی کلافه بگوید:– بگودیگه نوگل. کی ؟
-حنا.
چشمهایش باز شد اما صورتش بهت زده و درهم بود :–تنها؟
-آره. از راه مدرسه اومد اینجا. یهو دیدم پشت دره .
با خوشحالی ادامه دادم :– انقـــــدر ذوق کردم ! نامیرا انقـــدر خوب بود! انقـــدر دلم گرم شد!

گیج و با تعجب سرش را تکان داد و کمی بی حواس گفت :– خودش یعنی بدون اطلاع پا شد اومد؟
اخم ظریفی کردم و دست پیش گرفتم :–اِ...! تو هم! خب بچه که نیست. هجده سالِشه! ولش کنین دیگه؛ کردینش تو قفس.
-...
-از تو بعیده! تحصیلکرده ای ، عاقلی.
تک خنده ای کردم و به شوخی اضافه کردم :–فرنگ رفته ای. خارجی ای مثلاً!
-...
-بابا بذارین بچه آزاد باشه .
انگار در آسان نشان دادن این قانون شکنی موفق بودم. چرا که لیوان را با ملایمت روی میز گذاشت و در حالی که با غذایش سرگرم میشد گفت :–آخه سابقه نداشت.
سعی کردم منحرفش کنم :– خوب شده ؟ کم نمکه؟
سر بلند کرد و همانطور که با طمأنینه میجوید، سر بالا انداخت که " نه. "
اما زبانش چیز دیگری گفت :–حنا رو بگو. چیکار داشت؟ چی گفت ؟
پس این قضیه بیشتر از آنی که فکرش را بکنم برایش اهمیت داشت. بلند شدم و موبایلم را از روی کانتر برداشتم و عکس هایمان را آوردم. گوشی را به طرفش گرفتم و درحالی که سرجایم برمیگشتم گفتم :– هیچی دیگه گفت که دلش میخواست تو جشن باشه. مارو دوست داره. نظرش مثبته و...
-...
نگاهم بالا آمد. به چشمهای دلتنگش که روی عکس ها چرخ میخورد خیره شدم :– گفت دلش تنگ شده واست.
لبخند غمگین و کمرنگی روی لبش نشست. گردن کشیدم و دیدم به عکسی که حنا در آن من را میبوسید نگاه میکند. موهایم را پشت گوش زدم و آرام گفتم :–یعنی خونه هم راهت نمیدن؟ خب برو بهش سر بزن. نمیشه؟ خیلی تنهاست، گناه داره.
گوشی را به طرفم برگرداند :–دلم براشون تنگ شده. اما تنهایی نمیرم.
نگاهم را به بشقابم دادم :–من دلم میخواد بریم دیدنشون. اما میدونی که منو نمیخوان .
-تا وقتی هم که نخوان ؛ من نمیتونم ببینمشون .
-...
-نه که بگم اونا مهم نیستن و فروختمشون. اما واسم قابل هضم نیست که بدون همسرم بخوام پذیرفته بشم. حس بدیه این احترام نذاشتن به انتخابم. میفهمی چی میخوام بگم؟
-...
-بدون تو بلند شم برم چی کار؟ همیشه از این کارا متنفر بودم. مثل سامان که تنها میره دیدن خانوادش! یک عمر به اون ایراد گرفتم، سر خودم اومد!
-...

-من میگم ازدواج که میکنی دیگه چه خوب و چه بد، چه راضی و چه ناراضی، دیگه " من " نیستی. " ما" میشی.
با تردید و استرس نگاه کوتاهی به سمتش انداختم :- امیدوارم ارزششو داشته باشم.
به اخمی که ناخودآگاه روی ابروانش نشسته بود مسلط شد و با لبخند مهربانی نگاهم کرد :-جز این نیست.
موهایم را پشت گوش زدم و ازترس رسوا شدن چشمهایم فوری سرم را پایین انداختم...-:
-اما حنا کار خوبی نکرده بدون اجازه اینکارو کرده. تشویقش نمیکردی.
-نامی تو روخدا تو دیگه اینجوری نگو. خب میخواد مارو ببینه!
-به خودم میگفت میرفتم دنبالش .
-بازم یادآوری کنم چندسالشه؟؟
-حنا مثل همه ی هجده ساله ها نیست. اگه از اول آشنایی داشت با خیابون و تنهایی رفتن، اوکی مشکلی نبود. نه اونی که تا سرکوچه رو هم بلد نیست.
خندیدم :-فعلاً که ماشالله بلد بود. اومد به زنداداشش سرزد. خدایی چیزی بهش نگیا .
سربالا انداخت :- دعوا که نمیکنم اما بهش میگم به خودم بگه اینجور وقتها.
برای آنکه مزه ی دهانش را بدانم با کمی تردید، خندان گفتم :-بابا شاید این بیچاره بخواد با کسی آشنا بشه! بذارید یه چندجا پاش باز بشه...
میان حرفم آمد :- به وقتش. الآن زوده.
کوتاه نمی آمد. سکوت کردم و مشتم را زیر چانه زدم.
بحث را عوض کرد و بی مقدمه در حالی که ظرف سالاد را برمیداشت گفت :- خبر ازدواجم رسیده به بچه های دیگه. بچه های دانشگاهو میگم.
-خب؟
-شاکی شاکی! که چرا مارو دعوت نکردی! چرا مهمونی اساسی ندادی و این داستانا.
-کی خبرشون کرده ؟
قاشق پر شده اش را بالا گرفت و با تک خنده ی کوتاه و بی حالی گفت :- همون دوسه تایی که آخر شب اومدن. دوستای صمیمی دانشگاهم بودن.
لبخند زدم وسرم را تکان دادم :- پس کارِت در اومد. حداقلش اینه یه شام بدی.
بازهم برای خودش برنج کشید:-بذاریم یه دفعه تو هم به دوستای دیگت بگی، سرفرصت یه شب بیرون دعوتشون کنیم.
کمی آب نوشیدم و گفتم :- کدوم دوستای دیگم؟! من جز اکیپمون آشنای دیگه ای ندارم.
متعجب گفت:- دوستای دانشگاه چی؟
سرم را پایین انداختم و در حالی که بشقابم را برمیداشتم گفتم :-هیچی.

-هیچ آشنایی یعنی؟
-...
-بچه های آموزشگاه. شاگردااییت که باهات دوستن ؟ فکر کن یه کم.
بلند شدم و همانطورکه بشقاب را درون سینک میگذاشتم، با تلخی و غصه ی کمرنگی گفتم :- فکر کردن نمیخواد که. کسی رو ندارم.
-...
تک خنده ی غمگین و بی حوصله ای کردم و سطل زباله را کناری هول دادم :- با فکر کردن کَس و کار تولید نمیشه!
بشقابش را برداشت و کنارم ایستاد. در حالی که آن را کنار ظرف من میگذاشت گفت :- دستت درد نکنه. خیلی خوب بود.
قبل ازآنکه " نوش جانی" بگویم، ادامه ی بحث قبل را گرفت:
-به هرحال میگم تو هم به دردسر من دچار نشی که بعداً یه مهمونی ام واسه آشناهای تو بگیریم!
خندید و میان خنده اش ، در حالی که برای برداشتن پارچ برمیگشت گفت :- آهان. مثلاً اون دوست مادرت. نمیخوای بگی بیان ؟
دستکش به دست کردم و همان طور که اسکاج را برمیداشتم گفتم :-کدوم ؟
-همون که بهش میگفتی خاله.
متعجب پرسیدم:- خاله؟
پشتم ایستاد :-آره دیگه. یه پسر داشت گفتی. همون پسره که یکبار دم خونتون دیدم. گفت پسرخالته.
با پررنگ شدن تصویر مهدی، چیزی در دلم فروریخت. حالم بد شد و ندید که چشمهایم را بستم و اخم های ناچارم را درهم کشیدم...-:
نمیدانم چه چیزی را به یخچال گذاشت و یا شاید هم برداشت :-نگو که یادت نیست.
-...
متعجب گفت :- نفهمیدی؟ نوگل؟! قدش متوسط بود.
-...
-کم مو بود. یکمم ریز نقش...
بخدا که پرخاش چاشنی صدایم دست خودم نبود :-میشه بس کنی؟!
سکوتش نشانه ی بهت و تعجب بود...-:
-...
کنارم ایستاد و حیران اما آهسته گفت :- چی شد؟
اشک به چشمم نشست. دستکش ها را با خشونت و پشت و رو در آوردم و همانجا رها کردم. سرم را پایین انداختم و پلک بستم...-:
-نوگل ؟

اشکهایم سرازیرشد و خشمگین از خودم به سمتش برگشتم و نالیدم:– من کسی رو ندارم. هیچکسی رو ندارم. من یه بدبخت تنهای خاک تو سرم!
عقب رفتم و چرخیدم. به سمت اتاقمان قدم تند کردم .فهمیدم که به دنبالم آمد. روی تخت افتادم و سرم را در بالش فرو بردم. نمیدانم کجا بود و چه کار میکرد. حضورش در اتاق احساس میشد. از اینکه سایه ی سنگین مهدی از زندگی ام نمیرفت ناراحت بودم. ازاینکه ممکن بود گاه و بی گاه از او یاد شود ناراحت بودم. حالا که خودم را متأهل میدیدم ؛ فکر و یاد او بدجور عذابم میدادم. احساس گناه میکردم. وقتی که از زبان شوهرم یاد میشد، این گناه و این عذاب دوبرابر نه، صدبرابر میشد.
مدتی گذشت و متوجه شدم که کنارم دراز کشید. من به رو بودم و او به پشت.
وقتی که سکوتمان طولانی شد. وقتی که ریتم نفسهای تند و پر سر و صدای من آرام شد، صدای سنگین و بم شده اش به گوشم رسید:
-والله من بی منظور گفتم.
-...
به پهلو و به سمتم چرخید. دستش روی کمرم نشست :–عزیزِ من بخدا قصد نداشتم اینو به روت بزنم یا هرچی .
بدبختی اینجا بود که نمیتوانستم به او بفهمانم از خودم بدم می آید و او مقصر نیست. بدبختی بیشتر جایی بود که او بیشتر از آنچه که فکرش را بکنی مهربان و فهمیده بود.
بدتر آتش میزد تا اینکه مرهم باشد :–کی گفته تو کسی رو نداری؟
-...
وقتی آرامشم را دید، جرأتی داد و نزدیک ترشد. حالا رویم خیمه زد و از گرمایش ذره ذره ذوبم کرد:– کی گفته بدبختی؟
-...
صدایش اینبار درست در گوش گــُر گرفته ام تکرار شد :–کی گفته تنهایی؟؟
بازویم را گرفت و آرام بَرَم گرداند. هرچند که اتاق تاریک بود و صورت خیسم را واضح نمیدید. اما یک دستم را روی چشمهایم گذاشتم و این بار خجالتزده و بی صدا اشک ریختم.
لبهای برگشت و ابروان لرزانم آرام بوسید و مچم را گرفت. دستم را از روی صورتم برداشت:– من اینجا چیکاره ام پس؟
بدون آنکه نگاهش کنم پر بغض گفتم :– دوست دارم.
خوابید و با یک حرکت من را روی خودش کشید. مثل پدر مهربانی موهایم را پشت گوش زد. پهلوهایم زیر فشار دستهای گرم و امن و مهربانش بود. حرفهای خوبش یکی پس از دیگری تکرار شد و تکرار شد و..

با یک تیر دو نشان زده بودم. ارزیابی پسری که حنا دوستش داشت، هیچ جوره امکان پذیر نبود مگر از راهی که نزدیک به سی و چند روز برای پیدا کردنش فکر کرده بودم.
وقتی که حنا گاه و بی گاه پیام میفرستاد و غیرمستقیم درخواستش را به رویم می آورد و از طرف دیگر نامیرا گاه و بی گاه حرف از ادامه ی تحصیل میزد؛ بهترین راه همین بود.
با شنیدن صدای رسا و محترمانه ی پسر از فکر بیرون آمدم :–امر بفرمایین.
-آقای آزادی؟
-جانم خودم هستم.
صدای هیجانزده و پراز شیطنت دخترهای دبیرستان کمی تمرکزم را گرفته بود:
-خوب هستین؟ ببخشید مزاحمتون شدم دکتر، ممکنه شمارو برای مشاوره ملاقات کنم ؟
با روی خوش و لحن دوستانه ای گفت :–چرا که نه! کجا در خدمت باشیم؟
-دبیرستان ممکنه؟
-معرفتون؟
-یکی از مشاوره گیرنده هاتون.
-اجازه بدین... خانوم کاظمی؟ امروز چه تایمی خالی دارم؟

صدای نامفهموم زن را به سختی شنیدم و گفتم :– یک و نیم عالیه.
با همان خوش رویی گفت :–شنیدین؟
از این همه جذابیتی که در صدا و کلامش ریخته بود متعجب شدم و گفتم :–بله.
-اوکِی پس یک و نیم شمارو ملاقات میکنم.
نگاهی به ساعت انداختم و گفتم :– باشه پس نیم ساعت دیگه میبینمتون.
تماس را قطع کردم و فوری آماده شدم. نگاهم از داخل آینه، به عکس روی شاسی ای که دیروز از آتلیه گرفته بودیم افتاد. شیشه ی عطرم را روی میز توالت گذاشتم و به سمت عکس برگشتم. نزدیکش شدم و با لبخند بی اراده ام که لحظه به لحظه عمیق تر میشد، دستی رویش کشیدم. لبخند زیبای نامیرا و نگاه شاید جَلَبَش باعث شد کوتاه و با صدا بخندم و نفس عمیق و آسوده ای از این همه خوشبختی بکشم.
به جرأت قسم میخورم که هیچوقت به اندازه ی این مدت احساس خوشبختی و بی نیازی نکرده بودم. سی و چند روزی که کمتر از گل نشنیدم و ثانیه ای نشد که بدون عشق نگاهم کند. با فکر به کارهای امروز صبحش، لبم را گزیدم و با خنده روبه عکسش گفتم :–عاشقتم دیوانه !
انگشت اشاره ام را روی پیشانی براقش زدم و چند قدم به عقب رفتم. درحالی که کیفم را برمیداشتم، نگاه از نگاه شادش گرفتم و از اتاق خارج شدم .
در واحد را بستم و همین که آمدم قفلش کنم، نگاهم به انگشت بدون حلقه ام افتاد. " نوچی" گفتم و

خواستم کلید را برگردانم که موبایلم زنگ خورد. با دیدن نامش با هیجان جواب دادم :- عشق کی بودی تو؟
تک خنده ای کرد :- باز از بیکاری اینستا رو بالا و پایین کردی اصطلاح جدید یاد گرفتی.
بی حواس و خندان به سمت آسانسور راه افتادم و گفتم :-حالا هی تیکه بنداز. در ضمن حرف صبحت یادمه.
بلند تر خندید :- خب مگه دروغ گفتم؟!
آنقدری صمیمی شده بودیم که از حرفهای آنچنانی و بسیار شخصی زندگی مشترکمان خجالت نکشیم اما با این حال کمی شرمزده گفتم:
-حالا دارم برات.
با خوشی بیشتری خندید و گفت :- حالا کجا میری؟
متعجب از آسانسور خارج شدم و در حالی که به سمت در بزرگ مجتمع میرفتم گفتم :-از کجا فهمیدی؟!
به تقلید از صدای منشی آسانسور گفت :-" طبقه ی همکف"
به شیطنتش بلند خندیدم و گفتم :-بابا کارگاه! زرنگ! پلیس!
-خب کجا حالا تشریف میبری؟
با سرخوشی بیشتری که حاصل از دیدن ماشین تازه ام بود گفتم :- به تو چه؟
-دستت درد نکنه.
ریموت را زدم و همانطور که سوار بر دویست و شش بادمجانی رنگ میشدم گفتم :- راستی یادم باشه یه باشگاهم سرراه ثبت نام کنم!
با لحنی میان خنده و ندامت گفت :- نوگل شوخی کردم من! یه چیزی گفتم واسه خنده ! جدی گرفتی؟
-نَرَم یعنی؟
با شیطنت و خباثت زیادی گفت :- حالا رفتی هم که رفتی چه بهتر !
نتوانستم این حرکت شاید بچگانه و احمقانه را نکنم. لبم را محکم روی گوشی فشردم و بوسیدمش.
صدایش را شنیدم که با خنده گفت:
-دیوونه.
راه افتادم و در حال رانندگی گفتم :- دیوونه ی تو اَم خب .
-...
-زندگی با تو آب برده زیر پوستم. وگرنه من باربی بودم. اینا هم که میبینی عضله اس! خب وقتی خوبی، ماهی، مردی، میخوای اینجوری نشم؟
جدی شد. جدی اما مهربان و پر از عشق. آرام و پر احساس گفت :- قربونت برم.
-من بِرَم.

تماس قطع شد و من با دیدن گوشی خاموشم با ناراحتی آن را روی داشبرد گذاشتم. حالا پیدا کردن آدرس دبیرستان هم مشکل میشد. با این حال پرس و جو کنان پیدایش کردم .
همین که پایم را داخل گذاشتم، احساس دلتنگی شدیدی برای روزهای گذشته ام کردم. دلتنگی نه برای آن دوره از زندگی منحوس و منفورم بلکه برای روزهایی که میشد جور دیگری سر شود. برای دبیرستان و درسهایم دلتنگ بودم. با صدای زنی به عقب برگشتم:
-بله ؟!
-سلام خسته نباشین، وقت مشاوره با دکتر آزادی داشتم.
نگاهی به سرتاپایم انداخت و محترمانه گفت :-ببخشید اما ممکنه یکم حجابتونو رعایت بفرمایید؟ اینجا محیط آموزشیه و...
میان حرفش آمدم :-ببخشید من با فکر اینکه اینجا غیر انتفاعی هست...
این بار او میان حرفم آمد :-درسته حق باشماست اما...
دستش را به شوخی بالا و پایین کرد :- ماشالله شما دیگه خیلی خوشگل اومدین. منم اینجا کاره ای نیستم. ممکنه بازرس بیاد به ما چیزی بگه.
درحالی که خجالت کشیده بودم، جلوی مانتوی بازم را به هم نزدیک کردم و سرتکان دادم :- بله حق با شماست. میخواستم دکتر آزادی رو ملاقات کنم.
به ابتدای راهرو اشاره زد :- دومین اتاق.
-خیلی ممنونم.
راه افتادم و با هر صدایی که از هر قدمم بلند میشد، بیشتر خجالتزده میشدم. این ظواهر جدید هم حاصل زندگی خوب و مرفهی بود که نامیرا برایم درست کرده بود. قبل از آنکه در بزنم، عینک آفتابی را روی سرم تِل کردم.
صدای پسر به گوشم رسید :- بفرمایین.
با احتیاط خاصی داخل شدم و گفتم :- سلام.
از پشت میز بلند شد و نگاهش را نامحسوس و کوتاه رویم چرخاند و به چشمهایم برگشت :-سلام. بفرمایین خواهش میکنم.
مقابلش نشستم و لبخندی زدم :-کارخانه هستم. برای مشاوره وقت گرفته بودم.
نگاهی به ساعت انداخت و سرتکان داد :-جانِ دلم من درخدمتم.
محترم بودن با لحنی که او به خرج داده بود فرق داشت. احساس رضایت نکردم. موبایل و شارژرم را در آوردم و گفتم :- ممکنه بزنم شارژ؟
کشیده و دوستانه گفت :- بـــله! چرا که نشه؟
همانطور که موبایل را به شارژ میزدم گفتم :-خواهرم میخواستن ادامه تحصیل بدن. اما یه سری شرایط خاص هست که گفتم با شما مشورت کنم.

دور زد و درست مقابلم نشست. نگاه قهوه ای روشنش به مزاجم خوش نمی آمد. جوری خیره و عمیق نگاه میکرد که معذب میشدی.
-چه شرایطی؟
اخم ظریفی کردم و جدی تر گفتم :-پیشش رو تجربی خونده، نصفه رها کرده. حالا بعد چندسال میخواد ادامه ی تحصیل بده. چیکار کنه؟
اما انگار جدیتم برایش فرقی نداشت. با همان شوخ طبعی و راحتی تکیه داد :- کجا هستن خودشون؟!
-ایران نیستن. گفتن من واسشون پرس و جو کنم.
دستی بین موهای کوتاه و بورش کشید :-درسته... میخوان ایران ادامه ی تحصیل بدن ؟
-بله.
نگاهش روی دستهایم چرخید و با خنده ادامه داد :-اونجا باشه بهتر نیست؟
-حالا ممکنه راهنمایی بفرمایین؟
-چی میخوان بخونن؟
-هرچیزی که ساده تر باشه قبولی و پذیرشش.
-اول باید درسایی که پاس نکرده پاس کنه.
-خب میدونم، میخوام بدونم از کجا شروع کنه، بره دبیرستان ثبت نام کنه؟ چیکار کنه؟
شروع کرد به توضیح مفصلی که خرده شیشه ی مخلوط آن زیاد بود! نگاه نامناسبش حین توضیح، خنده های بی مورد و صمیمیت بی موردتر. کاملا متوجه شدم که دختران ساده ای مثل حنا چرا به او علاقه مند شده اند. از ظاهر چیزی کم نداشت اما از باطن خیلی چیزها. پایان حرفهایش ، تک سرفه ای کرد:
-باید کلی بحث کرد. برای برنامه ریزی به این شماره زنگ بزن .
کارتی به سمتم گرفت و ادامه داد :-این شمارمه، اگه دبیرستان نبودم به موبایل بزن. شما خانومه ؟
نا امید از انتخاب حنا، با نگاه عاقل اندر سفیهی گفتم :-کارخانه.
کارت را گرفتم و او بی حواس خندید :- آهان گفتینا! من دوتا کارخانه دیگه دارم، اسم کوچیکتون؟
درحالی که کاملاً او و برخورد نامناسبش را شناخته بودم گفتم :-عِزّت.
قهقهه زد و در حالی که بدرقه ام میکرد گفت :-شوخینا؟ !
از اتاق خارج شدم که بلند گفت :- عزت جان موبایلت!
گوشی را از دستش گرفتم و با لبخندی که فقط خودم میدانستم از کجاست سرتکان دادم و راه افتادم.
مطمئن بودم که حنا را منصرف میکنم.
ازاین که میتوانستم کمی شاید مفید واقع شوم خوشحال بودم !
خوب میدانستم سادگی و معصومیت حنا اجازه نداده تا وجه زشت او را ببیند. در حالی که حرفهایش را در ذهنم مرور میکردم، از دبیرستان خارج شدم. ازانصاف نگذریم راهنمایی هایش هر چند که توأم با مزه پرانی های منظور دار و سراسر چراغ سبز بود اما مفید بود و حالا میدانستم که قدم اول رفتن به

دبیرستان سابقم است.
پشت فرمان نشستم و گوشی ام را روشن کردم. یک راست به صفحه ی چَتم با نامیرا رفتم و برایش نوشتم:
"عـزیزم ببخشین شارژم تموم شد".
کمی طول کشید تا جواب بدهد:
"فهمیدم جانم".
برایش چندین ایموجی قلب و بوسه فرستادم و همین که از چت خارج شدم؛ نمیدانم چرا دیدن نام سامان احساساتی ام کرد. به سرعت پیامش را باز کردم:
"منو یادت هست ؟"
تند و تند تایپ کردم:
"ســـــلام سامان! خوبی؟؟"
خواند و جواب نداد. حق داشت. آخرین مکالمه ی کوتاهمان سه هفته ی پیش بود. آن هم برای رساندن پیام فرشته.
دوباره نوشتم:
"بخدا انقدر درگیرم که دیگه فرصت نمیکنم پیام بدم" .
بازهم پیامم خوانده شدو بی جواب ماند.
"..."
"قبول دارم توجیه خوبی نیست. چی کار کردین شماها؟"
"..."
کلافه شدم و زیر لب " به درکی " گفتم و راه افتادم. اما بازهم دلم طاقت نیاورد و در حال رانندگی تایپ کردم:
"سامان ج بده تو رو خدا"
این بار تماس گرفت. فوراً جواب دادم:
-سامان.
صدای خمار و کشیده اش گویای همه چیز بود :-اِ... ؟! مـــــیشناسی منو؟!
-اینجوری نگو.
-روت میشه حرف بزنی؟
-نه.
خسته و غمگین بود. با نفس عمیقی گفت :- میای خونم؟
-هنوز فرشته برنگشته؟
"نوچ " کشیده ای گفت و ادامه داد :- خبر جمع کردن خنزر پنزراشو خودت بهم دادی که.

با ناراحتی گفتم :–نمیخواستم اینجوری بشه. بخدا کاری ازم برنمیاد.
میدانستم گریه اش بخاطر مستی بیش از حدش است. با گریه نالید :– تنهام. بیا پیشم نوگل.
با دلسوزی گفتم :–میام.
-الآن بیا. زود بیا .
مسیرم را عوض کردم و گفتم :– میام الان سامان، میام یه سر بهت میزنم.
-هیشکی بهم سر نمیزنه! هیشکی منو یادش نیست !
-...
-همتون مگس دور شیرینی بودین.
-...
-نه! مگسِ دور گُه بودین .
-بس کن دیوونه.
-چرا هیشکی نیومد بگه من مردم یا زندم؟
-خدانکنه سامی اینجوری نگو. همه گرفتاریم. همه مشکل داریم. الناز دیروز میگفت صاحبخونه داره بیرونشون میکنه.عاطی از اونور با خانواده پویا مشکل پیدا کرده. همه گرفتاریم همه.
-تو چی؟
-...
-تو که حالت خوبه!
-میام حرف میزنیم.
تماس را قطع کردم و در حالی که خودم را بخاطر کوتاهی این مدتم سرزنش میکردم، مسیر خانه اش را با سرعت زیادی طی کردم.
با حدس آنکه فرصت خرید کردن و غذا خوردن نداشته است، کمی خرید کردم و پشت در خانه اش ایستادم.
بوی بهار ازخانه ی خزان زده اش به مشام میخورد. در با یک " تیک " باز شد و من داخل شدم. پله ها را آهسته بالا رفتم و گفتم:
-سامان؟
روی کاناپه خوابیده بود. بدن نیمه برهنه اش اذیت و معذبم میکرد. سیگارش را در زیرسیگاری خاموش کرد و بلند شد .
جلو آمد و دست دراز کرد :– سلام.
دست در دستش گذاشتم :–سلام.
ناغافل بغلم کرد و من معذب تر شدم. به بهانه ی بردن خریدها به آشپزخانه عقب کشیدم و گفتم :– چی کار کردی اینجا؟!

آشپزخانه اش فراتر از کثیف بود! به معنای واقعی کلمه نکبت !
روسری بزرگ و خوش عطرم برای پناه گرفتن از این بوی بد کافی نبود. به عقب برگشتم و گفتم :–این چه وضعشه!؟
بطری اش را برداشت و در حالی که مینوشید به سمتم آمد :–چه خوشگل شدی تو. چه تیپی! به به! خداروشکر تو به یه نوایی رسیدی. ما که باختیم.
-سامان این چه زندگی مسخره ایه!؟
چشمهای سرخش را بست و پشت میز چهارنفره نشست. بطری را روی میز کوبید و با تلخی گفت :–ول کن.
برگشتم و جعبه های نصفه و نیمه ی پیتزا را از نظر گذراندم. سطل زباله ای که دیگر جا نداشت و سرامیک های چرک و نم دار.
با صدای گریه اش برگشتم و دیدم که مثل یک بچه اشک میریزد. با دو انگشت شست و اشاره ام عرق گیر روی صندلی را برداشتم و روی زمین انداختم. با احتیاط نشستم و گفتم :–آموزشگاه نمیری؟
با کف دست چشمهایش را پاک کرد و سرش را بالا انداخت :– نامیرا هم نیست دیگه چرا برم؟
-چه ربطی داره ؟! مگه از اول اونجا بود؟! چرا به کارت نمیرسی؟! من نمیفهمم سامان بالاخره فرشته رو دوست داری یا نداری؟!
سرش را روی میز گذاشت و من خیره به زنجیر پهن طلا سفید گردنش ادامه دادم :– سامان من شرمنده ام.
-...
-میدونم حواسم بهتون نبود. والله من نمیدونستم این بار انقدر جدیه. گفتم خودتون کنار میاین. خودتون آشتی میکنین .
-...
-ما هم خیلی درگیریم. نامیرا که صبح تا شب بیمارستانه. منم تنهام، سازمو دارم، آوازمو دارم. کلاس زبان و...
حرفم را نیمه تمام گذاشتم. هیچکدام توجیه خوبی برای این همه فاصله و جدایی نبود. من بی انصافی کرده بودم. یادم رفته بود خوشبختی تازه به دست آمده از کجا آمده بود !
نفس عمیقی کشیدم و ایستادم. مانتویم را با احتیاط در آوردم و روی مبل انداختم. نمیدانستم از کجا شروع کنم. به هر حال دست به کار شدم و پذیرایی را تمیز کردم. دیدم که افتان و خیزان گریان به طبقه ی بالا رفت و گفت:
-ولش کن دست نزن به چیزی.
توجهی نکردم و به جان خانه افتادم. تمیز کردن آشپزخانه اش مصیبت بود. با هر جابه جایی، عُق میزدم. کیسه کیسه زباله از خانه خارج کردم و تازه بعد از سه ساعت مداوم، کمی خانه قابل تحمل شد.

در قابلمه را باز کردم و نگاهی به برنج انداختم. مجدداً تِی را برداشتم که صدایش از پشت سرم آمد :– چیکار کردی!
مستی از سرش افتاده بودم. خواب آلود نگاهش را چرخاند و گفت :–دستت درد نکنه!
زمزمه کردم :– خواهش میکنم. بشین غذا بکشم.
پشت میز نشست و خیره به گلدان گفت :–مرسی که اومدی.
تُنِ ماهی جوشانده شده را روی میز گذاشتم :– بازش کن. وظیفم بود.
درحالی که کنسرو را بازمیکرد گفت :–زندگی خوبه ؟
نفس عمیقی کشیدم و گفتم :– خداروشکر. از خوبم یه چیزی اونورتر.
دیس برنج را روی میز گذاشتم و ادامه دادم :– بعضی وقتا میگم این همه خوشی مشکوکه.
ترشی و خیارشور و نوشابه را هم گذاشتم و مقابلش نشستم. با تلخی و شاید کمی خشم گفت :–چرت نگو.
-والله.
برایم برنج کشید:– هنوز ول نکردی این حرفارو ؟
-ول کردم که دارم زندگی میکنم.
-پس هم ول کن هم فراموش.
-فراموش که نمیشه.
-چرا نشه.
-بشه هم نمیذارن بشه.
با اخم نگاهم کرد و کمی کوبنده گفت :– کی؟
-...
-با توأم. کی ؟ مهدی باز دم تکون داده ؟
شنیدن نامش تنم را مورمور کرد :– نه بابا. اسمشو نیار تو روخدا.
-پس کی؟ کی مزاحمت شده؟
-مهم نیست. همون موقع که فرشته رو از اینجا بردیم، یکم احساس کردم حرفاش بو داشت.
-گه خورد. چی گفت ؟
-ولش کن یه توهمی زدم. احساس کردم از خوشبتی من حالش بد شد. از اون موقع یه ترسی دارم.
-پس واسه همین دور منم خط کشیدی.
-اینجوری نیست.
پوزخندی زد و سرتکان داد :–خاک بر سر من که اینجوری شناختیم.
قاشقم را پایین آوردم :– من فقط گفتم فرشته.
این اخلاقشان عجیب بود. همین که با وجود عناد علنی اشان باهم، خیلی جاها هوای هم را داشتند. با

جدیت گفت :– اونم اینجوری نیست.
-...
-تو سَرِت مغز داری اصلا؟ فرشته که اون همه خیرت رو میخواد؟! مثل خواهر نداشتشی.
اشاره ای به بشقابش زدم :– بخور ولش کن. از خودت بگو. از کاراتون.
-ناراحت شدما نوگل .
-...
-من بدبخت یکی از آرزوهام حال دادن به تو بود. حالا اینجوری در موردمون فکر میکنی.
-در مورد تو نه.
-پس چرا ولم کردی؟ چرا مثل بقیه شدی؟ سود دهی من تموم شد براتون؟
-در گیر زندگیم بودم. ببخشید.
-...
-ببخشید خب؟ ببخشید! از خودت بگو؟
مشغول شد و در همان حال گفت :– طلاقش نمیدم.
نیم نگاهی به سمتش انداختم...-:
-آره بگید دوست داشتنش خَرَکیه. من خَرَم اصلاً.
-اون نمیخواد باهات زندگی کنه. اگه میخواست الآن جای من، اینجا نشسته بود.
-خانوادش پُرِش میکنن .
سرم را به طرفین تکان دادم و کلافه گفتم :– والله من نمیفهمم این چه دوست داشتنیه.
-...
-دوست داشتن تو فرهنگ لغت من یعنی احترام، یعنی فداکاری، سازش.
-...
-نه این کارایی که شما میکنین .
-...
-کتک، فحش، تحقیر، یکی بدو.
-...
-بی احترامی های دم به دقیقه. لج و لجبازی های بچگانه و...
با بی حوصلگی، مثل پسربچه ی گستاخی که نصیحت بشنود گفت :– باشه تو خوبی اصلاً. گوشتای خورشتم مال تو. اصلا تو جلو بشین.
بشقابش را برداشت و با ناراحتی در سینک رها کرد .
از آشپزخانه خارج شد و من بلند گفتم :– من منظورم این نبود. ببین رفتار...
اما با پیچیدن ناگهانی دِلم، حرفم را نیمه تمام گذاشتم و یک راست به سمت دستشویی دویدم. چند ضربه به در زد و با دلخوری و نگرانی گفت :–چته؟

از صدای نامتعارف و مزمنی که از دهانم خارج میشد خجالت میکشیدم. بلند گفتم :–برو اونور...
-مسموم شدی. ماهیش بد بود منم حالم بهم خورد.
-...
صورتم را بدون توجه به اینکه آرایش کامل دارد، آب زدم و در آینه به رنگ و روی پریده ام خیره شدم .
-الو؟
به حرفم ایمان نداشتم :–بخاطر بوی آشغالاست.
در را باز کردم و خیره به چشمهای تنگ شده و نگرانش گفتم :– دیگه باید برم.
از کنارش رد میشدم که مچ دستم را گرفت:–صبر کن بینم.
نگهم داشت و با همان خیرگی گفت :–حاضر بشم باهات بیام.
دستم را بیرون کشیدم :– ماشین دارم مرسی.
دستش را پس سرش کشید و از حرف بی پرده و ناگهانی اش دلم ریخت :– یه آزمایش بده.
مانتویم را تا نیمه به تن کرده بودم. به سمتش برگشتم :– آزمایش چی؟
لبخند بیجانی زد و دستهایش را داخل جیب شلوارکش فرو برد :– شاید دارم دایی میشم.
-...
-هم دایی هم عمو!
تک خنده ای کردم و گفتم:– دیوونه این چه حرفیه، زوده.
-زود بودنشو میدونم اما بودن و نبودنش رو نمیدونم.
دست هایم بی حرکت کنارم افتاد. شوکه و نا باور سرتکان دادم :– نمیشه.
سرش را تکان داد و روی کاناپه افتاد :– باشه.
اما خیلی چیزها در ذهنم بود که حرف بعید او را چندان هم بعید نمیدانست. با تمام شرمی که دروجودم لحظه به لحظه پررنگ تر میشد، به سمتش رفتم. در حال حاضر تنها همدمم بود. تنها کسی که میتوانستم نگرانی ام را با او تقسیم کنم. کنارش نشستم :–چرا اینجوری گفتی؟
آرام نگاهم کرد :–فرشته هم همینجوری شده بود.
-چی جوری؟
-نمیدونم. یه جوری رنگ پریده، یه حالتی .
دست روی پیشانی ام گذاشتم و با وحشت گفتم :– به خدا نمیدونم.
تک خنده ای کرد :– چی رو؟
لبم را گزیدم و با بدبختی به زمین خیره شدم. فکر کردم. تمام لحظه های باهم بودنمان را تند و تند مرور کردم .
-...
-بریم آزمایش بده حالا.

نمیخواستم. آزمایش شک را به یقین تبدیل میکرد. آزمایش خیلی سند محکمی بود! من همین گنگی و بی خبری را بیشتر دوست داشتم.
قرار نبود! قرار نبود تا زمانی که جای خودم را پیدا نکرده ام پای کس دیگری را به زندگی باز کنم. دو دستی صورتم را گرفتم و گفتم:
-بدبخت شدم.
دست روی پایم گذاشت :-اسکولی؟ بدبخت چرا؟ شما زنا همیشه از مادر شدن احساس بدبختی میکنین؟! فرشته هم میگفت بدبخت شده. من نمیفهمم پس این همه اسطوره شدن مادرا از کجا در اومده! بهشت کف پای کیه بالاخره!
بی توجه به حرفهایش گفتم :- سامان الآن نه! الآن نمیشه!
تک خنده ای کرد :- یه غلطی میکنین بعد میگین نه نه ! نمیخواستیم! عهد دقیانوس که نیست .
نگذاشتم بیشتر ادامه دهد و گفتم :- بخدا من نمیدونم .
لبخند زد:- باشه بابا. لَک لَک اورد.
بلند شد و در حالی که از پله ها بالا میرفت گفت :- بشین حاضر بشم.
تا آمدنش هزاران بار این یکماه را تجزیه و تحلیل کردم. کم کم میفهمیدم که چندان هم بعید نبود. چاق شدن غیر عادی ام. بدحالی های اخیر و از همه مهم تر عقب افتادن عادتی که نگرانم کرده بود، همه و همه گواه بود.
گیج و منگ بودم. پشت فرمان ماشینم نشست و چیزی از داروخانه گرفت که یکبار هم ندیده بودم. چیزی که فقط اسمش را شنیده بود و حالا از دیدنش این همه وحشت داشتم. با لبخند مهربانی به سمتم گرفت و گفت :- نگیر اون قیافه رو به خودت .
وقتی بی حرکتی ام را دید، خودش داخل کیفم گذاشت و راه افتاد. اذیتم نکرد. برخلاف انتظارم اصلاً سربه سرم نگذاشت و تا خود خانه ساکت ماند .
با من پیاده شد و با من به خانه آمد.
داخل شدیم و دیدن نامیرا در این وقت روز غافلگیرم کرد. تازه رسیده بود انگار. کتش را روی مبل انداخت و متعجب نگاهمان کرد.
سامان دست دراز کرد :- دوست با معرفت ما چطوره؟
نامیرا دست به دستش داد و مردانه او را به آغوش کشید :- خوش اومدی! متلک ننداز، از نوگل بپرس من دیگه فرصت آب خوردنم ندارم.
نگاهش به من کشیده شد و گفت :- خوبی؟
در حالی که به اتاق میرفتم گفتم :-ممنون.
شنیدم که آرام به سامان گفت :-چیزی شده ؟؟
-نه، اومد کل خونه زندگی منو دسته گل کرد بدبخت. از کَت و کول افتاد. تو همیشه خونه ای این تایم؟

-نه، امروز استثنا بود. فرشته چه خبر؟
وارد دست شویی شدم. بِیبی چِک برایم چیزی کم از بمب ساعتی نداشت. دستور العملش را تند و بی وقفه خواندم و ناشیانه اجرا کردم.
مدتی طول کشید تا این بمب ساعتی بترکد و من را هم بترکاند!
با بیچارگی روی توالت فرنگی بسته شده نشسته و چشمهای لرزانم روی دو خط ظاهر شده ی قرمز رنگ میچرخید.
آنقدر نگاهش کردم که گذر زمان را از یاد بردم. صدای نامیرا آمد:
-نوگل؟؟
-...
-خوبی!؟
بی انصافی نمیکنم. این اشکها فقط از سر درماندگی و اضطراب نبود. خوشحالی هم داشت. شوق توأم با نگرانی هم داشت. اما خیلی کمتر از استرس و بیچارگی ام بود. آنقدری که در نگاه اول اصلا به چشم نمی آمد.
بار دیگر به در کوبید :–نوگل جان؟!
ایستادم و در را باز کردم. با بهت به صورتم خیره شد و گفت :– چی شده؟!
سامان پشتش ایستاد و دست به سینه گفت :–من دیگه میرم.
نامیرا بی توجه به او جلو آمد و دستم را گرفت :– با توام ! چی شده؟!
بغضم ترکید و محکم بغلش کردم. دستش را پشتم گذاشت و روسری ام رفته رفته سُر خورد وافتاد. روی موهایم را بوسید و متعجب و نگران گفت:–حرف بزن!
به سامان برگشت :–چشه ؟
سامان فقط خندید و گفت :– من برم یه وقت دیگه میام.قسمت ما ایشالله!
نامیرا بهت زده پرسید:– کجا دیوونه؟ !
صدای بسته شدن در واحد آمد. نامیرا صورتم را قاب گرفت و انگار از خنده های سامان فهمید که نگرانی ندارد. چشمهایم را کاوید:
-چیه؟
دستم را بالا گرفتم و بینی ام را بالا کشیدم...-:
نگاهش سُر خورد و به دستم افتاد. طولی نکشید تا متوجه شود. نگاهش به من برگشت. لبش را به دندان گرفت و با ناباوری گفت :–نه!
این بار میان اشکهایم لبخند زدم و با شوخی و طلبکاری گفتم :– کوفت و نه!
قهقهه زد. بلند و بلند تر. بغلم گرفت و چرخاند! مثل فیلم ها مثل داستانهای عاشقانه و رؤیایی! پایینم

گذاشت و پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند. خنده های مقطعش، شوخی های مکررش و نوازش ممتدش حالم را خوبِ خوبِ خوب کرد.

میدانستم دنیایی حرف هم نمیتواند حنا را منصرف کند. من هم روزی هجده ساله بودم و میدانستم که نمیشود فرق بین نصیحتِ بزرگ ترها و حرفهای دوستانه و از سر خیرخواهی را تشخیص داد. دلم نمیخواست ناصح باشم، در آن صورت فرقی بین من و اطرافیانش نبود. دلم میخواست دوستانه بفهمانم که انتخابش اشتباه است.
هرروز که از رابطه ی تازه شکل گرفته اش با بهرام، یا همان آقای آزادی برایم مینوشت، فقط میخواندم و واکنش عادی و دوستانه ای نشان میدادم. دلم میخواست اعتمادش را جلب کنم تا بتواند حرف هایش را بدون هیچ سانسوری به من بزند. چه میگفتم ؟ اینکه من او را دیده ام و رفتار خوب و برخورد خودمانی اش به مزاجم خوش نیامده؟! وقتی خودش این ویژگی بهرام را یکی از خصوصیات بی نظیراو میدانست و از اجتماعی بودن و شوخ طبع بودن او با لذت یاد میکرد، آیا میتوانستم از این مسئله در جهت تغییر عقیده اش استفاده کنم؟ بارها بیرون رفته بودند. بارها قبل از آنکه من خبردار بشوم بیرون رفته بودند و در آخر قسمت من عکسهای نوشیدنی ها و غذاهایی میشد که به حساب حنا سرو میشد! وقتی با چشم خودش او و سودجویی هایش را میدید، من چطور میتوانستم با حرف او را منصرف میکنم؟! بهترین راه این بود که او خودش این اشتباه را لمس کند و من زمان و چگونگی اش را نمیدانستم. مثل روز برایم روشن بود که بهرام هدفی جز تیغ زدن این دختر ساده و ثروتمند را ندارد. یک پسردانشجو که تازه به تهران آمده و هر بار به هزاربهانه از او پول قرض میگیرد!
در آغوش نامیرا جابه جا شدم و او میان خواب و بیداری دستش را کمی هوشیار روی شکمم سراند.
خندیدم و خیره به صفحه ی چتم با حنا بودم که خواب آلود زیر گوشم گفت :–بخواب دیگه.
-خواهرت منو کاشته. دوساعته گفته شب آنلاین میشم، نمیاد.
-بخواب فردا باهاش حرف میزنی. فردا وقت دکتر داری میدونی ؟
از این که یادش بود، احساس فوق العاده ای به من دست داد. سرچرخاندم و گونه اش را نصفه و نیمه بوسیدم. در این چهارماه زندگی مشترک، هر روز عاشق تراز دیروزم میکرد. خودم را بیشتر به او فشردم :– یادمه باباش.
با چشم بسته لبخند خسته ای زد :–باباش قربونش.
به شوخی گفتم :–مامانش چی؟
-...
خوابش برده بود. نگاه خیره ام را از مژگان بلند و بسته اش گرفتم و باز هم پشت به او برگشتم. بار دیگر به گوشی نگاهی انداختم. حنا در حال تایپ بود. قبل از آنکه پیامش را ارسال کند نوشتم:
"چه عجب اومدی" !

''ببخشید دیر کردم. منتظر بودم مامان بخوابه. ببینه گوشی دستمه گیر میده'' .
''خب؟ چی میخواستی بگی؟''
''میخوام برم تولد''.
''به سلامتی''.
ایموجی دهان کجی برایش گذاشتم و منتظر ماندم.
''فردا تعطیلیم ولی خب به مامانینا نگفتم!خخخخ''
''تولد کی میخوای بری؟ اجازه بگیر خب با اجازه برو! تولد دوستاتم نمیذارن بری؟'' |:
''تولد بهرامه''!
''کجا میخواد بگیره ؟''!
''خونه اش''
انگار که سطل آب یخ را از سرتا پایم خالی کردند. نیمخیز شدم و غر زدن نامی را به جان خریدم. تند و پر غلط تایپ کردم:
''تولد یهرام؟! بعنی جی؟''!
''آره. خب دعوتم کرد''.
''کرد که کرد! باید پاشی بری؟'' !
''نرَم ؟! بخاطر من داره صبح تا ظهر میگیره! اونوقت نرم!؟

''کی دیدی من بگم نرو بیرون باهاش؟ اما این دفعه فرق داره. پا نشی بری حنا''!
چند ایمیوجی غمزده فرستاد و نوشت : '' منو باش خواستم باهام همفکری کنی هدیه چی بخرم''!
آهسته از اتاق خارج شدم و درهمان حال نوشتم:
''فکرمو خراب کردی حنا. دیگه خوابم نمیبره''.
''آخه چرا نرم؟ من بهش اعتماد دارم''.
''نباید بری، هنوزم میگم من ازش خوشم نمیاد''.
این بار شکلک های خنده اش راپشت هم ردیف کرد:
''جدی چرا هربار میگی خوشت نمیاد ازش؟'' !
اما من دلم شور میزد. خنده ام نمیامد. حالمم خوش نبود. سرتاسر پذیرایی را رژه رفتم. اگر همین حالا نامی را بیدار میکردم و برایش توضیح میدادم چه میشد؟ حنا دلخور میشد؟ بشود! دلخوری او در برابر فاجعه ای که ممکن بود رخ بدهد هیچ بود.
''...''
''نوگل؟''
''نرو حنا. اذیت نکن دختر خوب. پشیمونم نکن از اینکه محرم رازت بودم. این جوری من خودمم مقصر

میدونم. حتی نامیرا رو هم مقصر میدونم. شاید ماها رو دیدی که دل و جرأت همچین کارایی رو پیدا کردی"!!
"نمیرم".
"قسم بخور".
"نمیرم به جون خودم".
حتی یک ذره هم آرام نشدم. میدانستم که چقدر دوستش دارد و تابع حرفهایش است. بعید نبود که خامش بشود. شاید اوج استرس و اضطرابم را بتوان از آنجایی دانست که تکان های خفیف بچه به اوج خودش رسیده بود. تکان هایش مزمن و زیاد شده بود. جوری که از یک بچه ی چهارماهه بعید بود.
روی مبل نشستم و خیره به آخرین جمله اش، نوشتم : " بگو به جون کیوی".
کیوی اسمی بود که او روی برادر زاده اش گذاشته بود. مهم نبود که دلخور شده بود، مهم هم نبود که شاید دیگر من را دوست خود نداند .
مهم این بود که قسم نخورد:
"نوگل جون گفتم نمیرم. اصلاً فکر نمیکردم تو هم مثل مامانمینا باشی! یه مهمونی دوستانه این حرف هارو نداره. شماها همش به اطرافیان مشکوکین! بدبینین! این همه مدت میشناسمش دیگه چه جای شکی میمونه ؟!من حتی قبل از اینکه تورو بشناسم اون رو میشناختم. این هم گفتم تا ناراحت نباشی که محرم راز من شدی یا اینکه تو و سرکشی داداش بهم جرأت داد، من از همون روزاول که واسم برنامه ریزی میکرد دوستش داشتم. شبت بخیر دوست عزیزم".
نمیدانستم " دوست عزیزم" گفتنش متلک بود یا واقعی. اصلاً در شرایطی نبودم که به این مسائل پیش پا افتاده دقیق شوم. با دلشوره به اتاق برگشتم و خودم را کنار نامیرایی که طاق باز خوابیده بود و کل تخت را اِشغال کرده بود جا دادم.
خیره به سقف و در فکر دسته گلی که ممکن بود حنا به آب بدهد. میتوانستم خودم را به بی خیالی بزنم. اگر آسیبی میدید، من مقصر نبودم .
به قول خودش، او را زودتراز من میشناخت. من چه بودم و چه نبودم این اتفاق می افتاد.میتوانستم دخالتی نکنم تا حضورم مادرشان را حساس تر نکند .
اما دلم مثل سیر و سرکه میجوشید برای دختر احمقی که کمتر از خواهر نبود. ممکن بود با تمام خوشبختی های زندگی اش نوگل دیگری به بار بیاید. نوگلی به مراتب بدتر و نابود تر!
تا صبح چشم برهم نگذاشتم. نامیرا به خیال آنکه خواب هستم، پیشانی ام را آهسته بوسید و لحاف را تا خرخره ام بالا کشید. درحالی که عرق های جاری زیر گوشم را نمیدید. گرمم بود. آنقدر فکر کرده بودم که سرم داغ کرده بود. صدای بسته شدن در واحد که آمد، از جا پریدم و به ساعت نگاه کردم. خودم هم نمیدانستم چیکارمیکنم. خودم هم نمیدانستم برنامه چیست؟ فقط حاضر شدم. برخلاف این مدت هیچ وسواسی نشان ندادم و عجولانه آماده شدم. تنها چیزی که میدانستم این بود جلوی رفتنش را میگیرم و

این بار به همان روش بزرگ تر ها توجیهش میکنم!
همان نصیحت و همان توضیحات و حتی همان زورگویی ها. همان تهدیدی که اگر به حرفم گوش نکند به مادر و برادرش میگویم!
پشت فرمان نشستم و راه خانه اشان را پیش گرفتم. درحالی که دوساعت تا ساعت ده مانده بود. انتظار میکشیدم، مهم نبود. چشمهایم به در خشک شد. به دربزرگ خانه ی مجللشان. بالاخره در باز شد و عینک آفتابی تِل شده ی من روی بینی ام افتاد.
این اولین باری بود که دلم برای نیلوفر میسوخت. روی حنا را بوسید و چیزی در کوله اش گذاشت و سرش را خم کرد تا راننده ی آژانس را ببیند. تا مطمئن شود! از چه؟! از این که دخترش با ماشین و راننده ی مورد اعتمادی به مدرسه میرود!؟
حنا روی صندلی عقب پژوی چهارصدو پنج نوک مدادی رنگ نشست و دست تکان داد. نیلوفر سرتکان داد و لبخند آرامی زد. با فاصله از ماشین راه افتادم.
ده دقیقه ی بعد کمی عقب تر از مدرسه اشان پارک کرد و حنا پیاده شد. خواستم صدایش بزنم که با دیدن بهرام سرجایم نشستم و دقیق شدم. حنا به سمت پرایدش رفت و با حال خوشی کنارش نشست. دیوانه شده بود این دختر! نمیدانستم آنقدری اجازه میدهد تا او ببوسدش! گونه هایش گل انداخت و سرش را پایین انداخت. بهرام راه افتاد و من هم بدون آنکه بدانم چرا و اصلا برای چه ، پشت سرشان راه افتادم.
توانایی همراهی با او و سرعت بیش از حدش در اتوبان را نداشتم. بارها عقب می افتادم و حتی گمشان میکردم. مگر خانه اش کجای شهر بود؟! محله های شرق تهران را به لطف زندگی سابقم خوب میشناختم. مقابل یک خانه ی قدیمی پارک کرد و حنا با هیجان وخوشحالی پیاده شد. دست هایش را به هم کوبید وصدای نازک شده از ذوقش را از این فاصله شنیدم:
-وای ! اینجاست خونه؟!
نفهمیدم که بهرام چه جوابی داد. کلیدش را در آورد و به در کهنه ی آهنی انداخت و عقب ایستاد. با دست اشاره ای به داخل کرد و لبخند اغوا کننده ای زد. حنا کنجکاو نگاهش را چرخاند و نفهمیدم که چه چیزی پرسید و منتظر به بهرام خیره شد. دست بهرام روی کمرش نشست و کمی هولش داد و باخنده در را پشتشان بست.
پیاده شدم و با شتاب راه افتادم. پشت در ایستادم و خواستم در بزنم اما پشیمان شدم. شاید بهتر بود اول با پلیس تماس میگرفتم. اما نمیخواستم پای حنا هم وسط بیاید. اصلاً اگر واقعاً یک تولد ساده بود چه ؟! آن وقت حنا هم گیر به جرم شرکت در پارتی گیر می افتاد .
اما چیزی در دلم میگفت کدام پارتی؟ کدام پارتی ای که صدای هیچ موزیکی شنیده نمیشد؟! خم شدم و از درز کوچکی که کنار قفل در بود داخل را نگاه کردم. حیاط قدیمی و خلوتی که دیدم ، من را یاد خانه ی پدری ام می انداخت.

توپ پلاستیکی ای که محکم به پایم خورد باعث شد صاف بایستم و سر بچرخانم. پسرک با عذرخواهی گفت :- ببخشین.
با همان اضطراب گفتم :- میتونی از درخونه ی ما بری بالا و در رو برام باز کنی؟
متعجب گفت :-خونه ی شماست ؟
-آره.
نگاهش را به دیوار کوتاه خانه انداخت و با شیطنت گفت :-چندبار توپمون افتاد اینجا رفتیم بالا از دیوار کسی خونه نبود. شرمنده.
بیشتراز قبل دلم شور زد. وحشتزده گفتم :- هیچوقت کسی خونه نبود؟
سربالا انداخت :-نه اینجا یکساله خالیه.
بی تاب و بی قرار گفتم:- در رو برام باز کن لطفاً .
سر تکان داد و با یک خیز از دیوار بالا رفت. کمتر از سی ثانیه در را باز کرد و من هراسان داخل شدم. هنوز به پله های کهنه و کوتاه ایوان نرسیده بودم که حنا جیغ کشید و کمک خواست! قسم میخورم که در تمام عمرم تا این حد وحشت و استرس را یک جا تحمل نکرده بودم .
پله هارا که بالا میرفتم، دست به گلدان کوچک و خشکیده بردم و دویدم. " خفه شو" گفتن های بهرام ترسم را دوچندان میکرد. بی معطلی داخل شدم و با دیدن صحنه ی پیش رویم جیغ کشیدم :- ولش کن کثافت!
با وحشت بلند شد و همین که نگاهم کرد، گلدان را در صورتش کوبیدم. بلند شد و تلو تلو خوران عقب رفت. حنا و وضعیت اسف بارش اشک به دیدگانم آورد. مانتویش را چنگ زد و با گریه به سمتم دویدم. اماقبل از آنکه به من برسد، بهرام به سمتم خیز برداشت و به عقب هولم داد. قبل از آنکه زمین بخورم، سیلی محکمی در صورتم کوبید و با سرعت خارج شد.
چهار دست و پا روی زمین افتادم. حنا نمیدانست به داد من برسد یا خودش. از کنار من بلند شدو گوشه ای نشست و بلند بلند گریه کرد.
از درد نبود که میلرزیدم. فقط و فقط از شوک اتفاقی بود که همیشه فکر میکردم از من و اطرفیانم دور است. از حادثه ای که فکر میکردم برای غریبه هاست! برای همسایه هاست!
از تصور آنکه ممکن بود بلایی سر بچه آمده باشد، بغضم ترکید. نه فقط برای این، بلکه کم کم از درد سرم به گریه افتادم.
پسری که در را برایم باز کرده بود با چند نفر دیگر داخل شدند و زمانی من و حنا به خودمان آمدیم که دو مأمور پلیس داخل خانه ی متروکه شدند. شنیدم که حنا سوال هایشان را با گریه و آره و نه جواب میداد .
-بهت آسیبی زد؟
-نه.

-میشناختیش؟
-آره.
-تهدیدت کرد؟
-آره.
-به چی؟ پول میخواست؟
حنا دست روی دهانش گذاشت و بالا آورد. از دیدن وضعیتش دلم به هم پیچید. مأمور خانمی که همراه پلیس آمده بود، جلو رفت و کمکش کرد تا بلند شود. آنقدری حالم بد نبود که نیازی به بیمارستان باشد اما من را به بیمارستان رساندند و حنا را بردند. از کارم خوشحال بودم. شاید این اولین باری بود که از خودم خوشم می آمد. از کارم احساس رضایت و آرامش میکردم. هر چند که ترس و دلهره ی واکنش نیلوفربه دلم افتاده بود. اگر من را هم مقصر میدید؟! اگه آش نخورده و دهان سوخته میشدم؟ !
اما شنیدن خبر سلامتی دخترم مُسکّن خوبی بود تا نگران برخورد نیلوفر نباشم. دستم را روی شکم کوچکم گذاشتم و چشم بستم. به انتظار چه بودم؟ تمام شدن سِرُمم؟ یا آمدن نامیرا؟ یا خبری از نیلوفر؟ در باز شد و قبل از آنکه سر بچرخانم، بوی خوشش را احساس کردم. با بی قراری برگشتم و دستهایم را از هم باز کردم. مثل دختر بچه ی لوسی به گریه افتادم. بغلم کرد و اجازه نداد بلند شوم.بوی سیگار میداد! بویی که مدتها بود روی تن و لباسش غریبی میکرد! سر و رویم را بوسید و با وجود بدحالی خودش دایماً تکرار میکرد :
-آروم عزیزم، آروم.
نمیدانستم ازکجا شروع کنم. از کجا و چطور توجیه کنم. دستم را گرفت و سرم را به سینه اش چسباند :- الآن توضیح نمیخوام.
نفسی های مقطعم مانع از پیوسته حرف زدنم میشد :-مامانت فهمید؟!من بی تقصیرم... من نمیدونستم بخدا... منم نمیدونستم نامی... میدونستم اما اینجوریشو نه ...
دستم روی سینه اش مشت شد و پیراهنش را چنگ زد. با ندامت تکرار کردم :- نمیخواستم اینجوری بشه.
روی دست دیگرم را بوسید و از من جدا شد :- بعداً در موردش صحبت میکنیم.
امیدوار بودم خود حنا پدر و مادرش را توجیه کند. امیدوار بودم آنقدری شوکه نباشد که توجیه کار خودش را هم گردن من بیاندازد!
نامیرا موهای آشفته ام را نوازش کرد و با اخم های بی سابقه ای به سمت چپ صورتم خیره شد. دستش را آرام روی ردّ سیلی ای که ندیده میدانستم در چشم است کشید و زمزمه کرد :- بی شرف.
بزاقم را فرو دادم و چشمهایم را تند و تند روی صورتش تکان دادم :- بهش گفتم نره. بخدا گفتم نباید بره. پیامامون توی گوشیم هست بخونین.
به چشمهای هراسان و نم دارم چشم دوخت :- چرا از اول نگفتی همچین خری تو زندگیشه.

-به من اعتماد کرده بود. نمیخواستم بی اعتماد بشه.
نفس عمیق وشاید حرصی ای کشید اما آنقدری رحیم بود که خشمش را سر من خالی نکند :– به من میگفتی.
چشم بستم و اشکهای گرمم پلک هایم را داغ کرد. لب گزیدم و گفتم :–میخواستی چیکار کنی؟
-میرفتم در موردش تحقیق میکردم.
-حنا قسمم داده بود. خجالت میکشید ازت.
اشکهایم را پاک کرد و با صدای بم شده ای که لرزشش، لرزش غیرت مردانه اش را به رخ میکشید زمزمه کرد :– ممنونم.
چشم باز کردم و سرچرخاندم. دیدم که حالش بد است. هم پای خواهرش وسط بود، هم زنش و هم دخترش!!
دست روی صورتش گذاشتم. چشم های لرزان و سرخش را بست و صاف ایستاد. به سمت پنجره راه افتاد. راه افتاد که چه؟! من هنوز به او نیاز داشتم! اما نخواست قطره اشک لرزانی که ممکن بود از چشمش بچکد را ببینم .
دست هایش را درجیب فرو برد و به بیرون خیره شد. پس توانست خودش را حفظ کند. دستهای در جیبش را نشانم داد تا بفهماند گریه نمیکند .
به آنها نیازی ندارد تا چشمهایش را پاک کند. خوشحال شدم. کودکانه از این همه غرور و قدرت خوشحال شدم. چشم هایم خسته و خمار از بی بیخوابی امروز روی هم افتاد. حالا فهمیدم منتظر چه بودم. منتظر آمدن نامیرا بودم.
****
به اصرار خودم به خانه ی پدری اش رفته بود. برای تنهایی حنا نگران بودم. میدانستم که شرایط خوبی ندارد و دلم گرم بود به مهربانی نامیرا. به درک و منطق و نگاه متفاوتش به این ماجرا. فرستاده بودمش تا کمی از بار سرزنش های پدر و مادرش کم کند. بهرام را دستگیر کرده بودند . اعتراف کرده بود به اخاذی یک پول کلان از حنا و خانواده اش. اما چیزی که گرفته بود، روحیه و آبروی حنا بود.
ده روز از این ماجرا گذشته بود و نامیرا خودش را بین من و خانواده اش قسمت کرده بود. میگفت که حنا همه چیز را برایشان تعریف کرده و حالا همه میدانستند که من دخالتی در روابطش نداشته ام.
با این همه میدانستم که به زودی من را هم به بهانه ای متهم میکنند و به احتمال زیاد پای من هم وسط می آید. موبایلم را برداشتم و نگاهی به
گروه تلگرام دوستانه امان انداختم. پیامهایی که روی هم تلنبار شده بود و مدتها بود حتی بازشان نکرده بودم. هشدارِ تَرکِ گروهِ فرشته اولین چیزی بود که دیدم. پیامهارا بالا و پایین کردم و همین که دیدم الناز در حال تایپ است از برنامه خارج شدم. حال و حوصله نداشتم که پیام تیک خورده و بی جوابش را بکند چماق و دایم تکرار کند " زیرآبی بیا بیرون."

منتظر نامیرا چشم به ساعت دوختم و نگاهم همزمان شد با صدای زنگ آیفون. از اینکه در را با کلید باز نکرده بود نگران شدم. ایستادم و درحالی که گوشی را برمیداشتم گفتم :–جانم؟
-مهمون داریم.
متعجب گفتم :–کی؟
-با مامانینا میایم بالا.
دلم ریخت. با وجود آنکه میدانستم نامی حامی من است اما دلم به هم پیچید. پراز اضطراب وترس بودم. دور خودم چرخیدم و آخری به سمت اتاق دویدم. از روی تاپ سیاه رنگم شومیز چهارخانه ای پوشیدم و شلوارکم را با شلوار جین عوض کردم. موهایم را هول زده شانه زدم و سعی کردم ضربان تند قلبم را نادیده بگیرم. پشت در ایستادم و به محض شنیدن صدای زنگ در را باز کردم. انتظار دیدن دسته ی گل و جعبه ی شیرینی میان دستهای پدرش را نداشتم. حنا اولین کسی بود که با بغض ترکیده و صورت شرمزده اش داخل شد و به آغوشم پناه آورد .
سرش را روی شانه ام گذاشتم و زمزمه کردم :– گریه نکن عزیزم.
شانه و کمرم را چنگ زد:– مرسی.
چشم هایم را بستم...-:
-نمیدونم چطور تشکر کنم.
-تشکر لازم نیست.
در را پشتشان بستند و حنا سربه زیر و شرمنده عقب کشید. نیلوفر مقابلم ایستاد. نگاه ترسیده ام در چشمهای جدی اما پر غمش قفل شد.
بزاقم را فرو دادم و یاد زمانی افتادم که برای توجیه ناظم دبیرستان به این حال می افتادم :–من ... من بخدا... د
دستهایم را در هم میپیچاندم و نمیدانستم چه بگویم. باورم نمیشد که دستم را بگیرد و بگوید:– ممنونم. دهانم باز ماند. نگاه گنگم چرخید و به نامیرا افتاد. رضایت از چشمهایش میبارید. به نیلوفر برگشتم. چشم هایش را به شکمم داد و بالا آورد. لبخند بی جان و شکسته ای زد :–ازت ممنونم بخاطر کمکی که کردی.
چشمهایش به اشک نشست و من باور نکردم که زنی با غرور وابهت او این طور احساساتی شود. دست های سردم میان دستهای استخوانی و گرمش رفته رفته جان میگرفت.
این رؤیای شیرین را باور نداشتم. آنقدر گیج و ناباور بودم که هیچ واکنشی نشان نمیدادم. پدر نامیرا جلو آمد. مرد غریبه ای که مثلاً پدر شوهرم بود. نیلوفر جای خودش را به اوداد اما دستم را رها نکرد. پدر نامیرا شکسته تر شده بود. انگار همین چند روز برای پیر کردن پدر حنا کافی بود.
-دخترم اومدیم تشکر کنیم بخاطر لطفی که درحقمون کردی. اگه تو نبودی نمیدونیم چه بلایی سرش میومد.

سرم را به طرفین تکان دادم. همین! تنها واکنشی که توانستم در قبال این رؤیای شیرین نشان بدهم .
-...
نامیرا پشتم ایستاد و دستهایش را دو طرف بازویم گذاشت و جوّ سنگین را دوستانه کرد :–خانوم بچه هارو اذیت نکنین.
چهره ها باز تر شد اما هنوز آنقدری حالمان جا نیامده بود که بخندیم. من را عقب کشید و روی مبل نشاند. به بقیه اشاره زد:
-بشینین، خوش اومدین.
حنا کنارم نشست و نیلوفرمقابلم. کمی شاید شرمگین. سرش پایین بود و بی حرف به زمین نگاه میکرد.
نامیرا و تماسش سکوتمان راشکست:
-اشتراک صدو چهل و چهار هستیم. آماده شد؟
-...
-خیلی ممنون، بله.
تماس را قطع کرد و به آشپزخانه رفت. بلند گفت :– حنا بیا کمک.
حنا آرام و با اندوهی که از سرتا پایش فریاد میزد راه افتاد. لبی تر کردم و آرام گفتم :– من متأسفم بخاطر این مدت.
سر هر دو همزمان بالا آمد...-:
گوشه ی شومیزم را به چنگ گرفتم :–بخدا میخواستم بیام. اما... اما نمیشد. یعنی میدونین...
اردشیر با نجابت خاصی حرف میزد که کم کم به دل مینشست. کم کم میشد همان پدرشوهری که در رؤیاهایم آرزویش را داشتم. همانی که همیشه دلم میخواست جای پدرم را بگیرد :–اینجوری نگو. ماهم توی شناختت اشتباه کردیم. چند روزه فکر میکنم که میتونستی اصلاً اهمیت ندی و نری.
بزاقم را فرو دادم و بی هدف نگاه کوتاهی به نامیرا انداختم. دیدم که زیرچشمی به ما نگاه میکند .
سرم را پایین انداختم :–میدونم منم اشتباه داشتم.
اما آنقدری خوشحال سلامتی حنا بودند که به رویم نیاوردند. دلم میخواست همین حالا سجده ی شکر بروم. وقتی که خودشان بساط شامی که آورده بودند را چیدند وقتی که کم کم احساس دوستی و آشنایی بینمان جاری شد، دلم میخواست از خوشی اشک بریزم. شیرینی این دوستی آنقدری زیاد بود که تلخی ماجرای حنا را رفته رفته کم میکرد. شاید اگر این آشتی کنان انجام نمیشد، بهبود روحیه ی آسیب دیده ی حنا مدتها طول میکشید اما خوب میفهمیدم که از خوشی این رابطه رفته رفته بهتر میشود. با این حال گوشه گیری و اندوهش قابل چشم پوشی نبود.
چقدر خوب بود که مادربزرگ کودک خوشبختم تحصیل کرده بود. توصیه های نیلوفر برای نوه اش را با تمام وجود گوش میدادم. خیلی هایش را نمیفهمیدم و غرق در این خوشبختی تکمیل شده بودم!

با توقف ماشین سرم را بلند کردم و گوشی را داخل کیفم گذاشتم. نامیرا نگاهی از آینه به حنا انداخت و گفت:

-برید.

آهسته پیاده شدم و منتظر حنا ایستادم. دومین جلسه ی مشاوره را پشت سر گذاشته بود و این بار من و نامیرا همراهش شده بودیم. توجه خانواده اش باز هم تفاوت زمین تا آسمانمان را به رخم کشیده بود. بدترین مشکلات روحی و جسمی را پشت سر گذاشته بودم و هیچکسی نبود تا پیشنهاد مراجعه به یک روانشناس را به من بدهد! تا اینکه سامان دردم را فهمید اما چه فایده که دیگر دیر شده بود .

حنا مغموم و سر به زیر به سمت خانه راه افتاد و من بلاتکلیف سرجایم ایستاده بودم. هنوز درک درستی از رابطه ام با این خانواده نداشتم.

این اولین بار بود که در نقش دیگری وارد این خانه میشدم و حالا کمی استرس داشتم.

نامیرا کیسه های خرید را یکی یکی بیرون آورد و بدون آنکه نگاهم کند گفت :- برو بالا میام.

دستهایم را درهم پیچاندم و سرم را کمی بالا گرفتم. آسمان صاف و یکدست شب بالای سرم بود :- باهم بریم.

کاپوت را کمی با ضرب و صدا بست و کمی خسته راه افتاد. کنارش قدم برداشتم و با وجود آنکه استرس اوایل را نسبت به نیلوفر نداشتم اما با هر قدمی که نزدیک میشدیم حال خاصی به دلم می افتاد. نامیرا در شیشه ای را باز گذاشت و کنار ایستاد. سربه زیر داخل شدم و چشم چرخاندم. سرمای خانه از سکوت و کسالت ساکنین بود. هنوز به حنا سخت میگرفتند. پدرش گوشه ای نشسته بود و کتاب میخواند. اما احساس آنکه حواسش به جای دیگری پرت است سخت نبود. دیدم که زیر چشمی حنا را تا لحظه ای که وارد اتاقش بشود دنبال کرد.

نامیرا:- سلام.

به سمتمان برگشت و شاید به سختی ایستاد.

-سلام خوش اومدین.

نفسم را رها کردم. انگار که منتظر بودم برای شنیدن فعل مفردی که تنها به نامی خوش آمد میگفت! منتظر بودم برای طرد شدن.برای خراب شدن رویای چهار روز پیشم. اما نه! انگار این بار واقعاً زندگی روی خوشش را نشانم میداد.

-مامان کو؟

اشاره ای به طبقه ی بالا کرد :- خواب.

نامیرا به ساعت مچی اش نگاه کرد :- الآن؟

-سرش درد میکرد.

ناراحت نشده بودم اما چقدر این توجه های ذره ذره ی پدرش میچسبید !

-نوگل جان نمیدونست شما میایا، وگرنه بیدارمیموند یه چیزی درست میکرد دور هم باشیم .

لبخند نصفه و نیمه و کوتاهی زدم و با تته پته گفتم :– نه خوب تر. یعنی چه بهتر که ندونستن میام. بذارین استراحت کنن.
نامیرا آرام گفت :–برو لباستو عوض کن.
پدرش دست دراز کرد :– آره آره.
کم کم میفهمیدم که به معنای واقعی کلمه فقیر هستم. فقیر محبت. محتاج و پراز کمبود، آنقدر که با هر توجه پدرش تا آسمان میرفتم!
تنها مانتویم را در آوردم و درحالی که به جالباسی نزدیک به در ورودی آویزان میکردم آهسته گفتم :– نامی؟
نیمه های راه رفته را برگشت و نزدیکم شد:–جان؟
با تردید و آرام پرسیدم :–من بخوام برم آشپزخونتون بد میشه؟
برگشت و نگاهی به آشپزخانه انداخت :–نه، چه بدی؟ راحت باش.
-میخوام غذا درست کنما!
گوشه ی چشمهایش چین خورد و مردد و با همان لحنی که شاید تحت تأثیر جو و شرایط پچ پچ گونه شده بود گفت :–نه نمیخواد واسه اون. فکر کردم کارِ دیگه داری.
آمد برود که مچش را گرفتم :– خونه ماتم سرا شده. حنا اینجوری خوب نمیشه .
دست دیگرش را پس گردنش کشید و نگاه کوتاه و گذرایش را به سرتا پایم داد. سرش را کج کرد و با همان خستگی و بی حوصلگی بوسه ی کوتاه و بی جانی روی گونه ام زد :– اگه حال داشتی.
عقب گرد کرد و به انتهای سالن رفت. کنار پدرش نشست و مشغول صحبت شد. احساسات آرمانی ای که این همه ناگهانی به سراغم آمده بود دست خودم نبود! این که خودم را قهرمانی میدیدم که وظیفه دارم این خانه ی سرما زده و سوت و کور را گرم کنم!!
کمی زمان برد تا به محیط جدید و وسایل جدیدتر عادت کنم. تمام سعی خودم را میکردم تا شاید محبت بیشتری نثارم کنند. تمام مدتی که با دقت مشغول درست کردن سالاد بودم به این فکر میکردم که نکند کارم دل نیلوفر را بزند!؟ به هرحال او کسی نبود که عروس کدبانو بخواهد و شاید کارم دلزده اش میکرد. وسواس فکری بیش از حدم هم دست خودم نبود!
صدایش را که از پشت سر شنیدم، دلم بهم پیچید:
-نوگلم اومده؟!
نامیرا:– سلام. آره آشپزخونه اس.
-چرا نگفتی ؟؟
-یهویی شد .
برگشتم و دستهایم را تند وتند با پیشبند خشک کردم. به آشپزخانه آمد و باور نکردم که با دیدنم لبخند زد. دست دراز کرد :– سلام خوبی تو ؟ چیکار میکنی؟

دستهایم هنوز نم داشت. با شرمندگی جلو بردم :-خیسه.
مچم را گرفت و بازهم باورم نشد که من را جلو کشید و رویم را بوسید!!! عقب رفت و با کسالت و خستگی خاصی به میز نگاه کرد. نگاه من روی اندام زیبا و کشیده اش میچرخید. هنوز هم از او میترسیدم. منتظر بودم اخمهای ذاتی اش غلیظ تر شود اما نشد!
سرتکان داد :-ممنون.
-خواهش میکنم. کاری نکردم که.
نیم نگاهی به سمتم انداخت :-خسته میشی، نباید کار کنی.
حالا بود که پس بیفتم! دست های لرزانم را درهم پیچاندم :- خوبم. دوست دارم خودم.
دستش را به سمت لیوان کریستال کوچکی که ژله ها را داخلشان ریخته بودم برد :- چقدر جالب.
سعی میکردم دوستانه صحبت کنم. راحت و مثلاً خودمانی اما نمیشد. لرزش و هول زدگی ام مشهود بود :-دو طعم بیشتر نداشتین، مجبورشدم دورنگ بذارم. راستی ببخشید فضولی کردم .
-چطور این تیکه ها توش معلق شدن؟
انگار که کم کم موفق میشدم. از اینکه حواسش پرت شده بود خوشحال بود. دلم میخواست روحیه اش بهتر وبهتر شود. پس پرحرفی کردم. توضیحاتم را کش دادم و با هزار خاطره و حرف دیگر به خوردش دادم.
ساکت بود. تمام مدت که مقابلم روی صندلی نشسته بود و به حرفهای حین کارم گوش میداد، با یک نگاه خیره و عمیق غرق من شده بود.
کم کم راحت تر برخورد میکردم. از مادرم و شیوه هایی که در آشپزی یادم داده بود میگفتم.
سکوتش معذبم نمیکرد. میدانی؟ مشتاق بود و من میفهمیدم. با جذبه نگاه میکرد، با ابهت سر تکان میداد اما انگار بدش نمی آمد که حرفهایم را بشنود و شاید این عروس اجباری را بیشتر بشناسد .
آهی کشید و بعد از سکوت من پرسید :- این مدت بیا اینجا.
با هیجان نگاهش کردم...-:
به دستهایش نگاه کرد و در حالی که انگشترش را بازی میداد گفت :- بیا بمون اگه میخوای.
خیارشور ها را حلقه حلقه کردم و در همان حال گفتم :-مزاحم نمیشم.
-مزاحم نیستی.
-...
-بیا پیش هم باشیم تو این شرایطت تنها نباشی بهتره.
قطره ی درشت عرقی روی فقراتم سُر خورد. با ساعدم موهای روی صورتم را کنار زدم. نمیدانستم چه بگویم. این همه خوشحالی یکجا شوکه ام کرده بود. زمزمه کردم:
-مرسی.
-تعارف نمیکنم. وسایلی چیزی میخوای بردار از فردا بیا.

-دستتون درد نکنه.
-واسه حنا هم بهتره.
نیم نگاهی به سمتش انداختم و سرتکان دادم :-چشم.
-واسه همه بهتره.
نگاهش کم کم مهربان ترو آشنا تر میشد. دهانم خشک شده بود. بلند شد و در حالی که به سمت چای ساز میرفت گفت :-برای تو دمنوش میذارم. بهتره چای نخوری.
-بله.
پشتش به من بود و نمیدانستم شوخی میکند یا معترض است. هنوز خیلی مانده بود تا بشنامسش:- یه جوری بامن حرف میزنی احساس میکنم تناردیه ام.
لب گزیدم و آهسته گفتم :- نه بابا این چه حرفیه!
-پس راحت باش.
سرش را به سمتم چرخاند :-قراره یه مدت باهم زندگی کنیم.
نامیرا داخل شد:- با کیا؟
همچنان انتظار نداشتم نیلوفر با شوخ طبعی مخصوص به خودش که توأم با جدیت خاصی بود بگوید :- سی سال رو رد کردی اما هنوز گوش وایستادن از سرت نیفتاد.
تک خنده ی آرامی کردم. نامیرا کنارم نشست ویکی از خیارشور های روی سالاد را برداشت :-ناخواسته شنیدم .
با چهار لیوان برگشت و لیوان متفاوت من را مقابلم گذاشت .
-مرسی خانوم.
از دهانم پریده بود. طبق یک عادت. اما نکته سنجی اش مانع آن شد که از کنار حرفم بگذرد:
-تناردیه نیستم.
نامیرا متعجب گفت :- چی؟
لبخند زدم :-چی صداتون بزنم؟
نگاه خیره اش را از بخار چایش برداشت و به چشمانم داد:- هرچی راحتی.
نامیرا رضایت از سر و رویش میبارید! دستش را دور شانه ام انداخت :- بگو ننه بزرگ.
نیلوفر واکنش خاص تری نشان داد. با لبخند و کمی خشم مصنوعی گفت :-نامیرا!
اردشیر داخل شد و در ضلع دیگرمیز مربعی نشست. کمی خندان گفت :-حاضر نشد غذاتون ؟
آخرین جرئه ی دم نوش خوش طعمم را نوشیدم و ایستادم :- چشم الان میارم.
میزرا به کمک نامیرا چیدیم. نگاه های معنادار و پر حرف اردشیر و نیلوفر را میدیدم اما ترجمه اش از توانم خارج بود!
حنا را به اصرار سر میز نشاندم. کم کم آنقدری بحث و حرف پیش آمد که توجه های سنگین از روی

دوشش برداشته شد .
اردشیر با رضایت گفت :–خیلی خوب شده این خانوم! ممنون.
-نوش جان ...بابا.
"بابا" صدایش زده بودم. بی اراده و ناگهانی. جواب مهربانش حالم را خوب کرد:
-خیلی وقت بود غذای خونگی نخورده بودیم. دستت درد نکنه باباجان.
نگاهم به نامیرا افتاد. انقدر خوشحال بود که احساس میکردم بند بند وجودش لبخند دارد. سرش پایین بود. به شوخی گفت:
-حالا میارمش اینجا آشپزی میکنه.
نیلوفر تشر زد :– این چه حرفیه؟
اردشیر:–شوخی کرد.
نیلوفر:–مسخره.
آوای آرام خنده پیچید.فقط سکوت حنا تلخ بود. یک وصله ی ناجور. دستم را روی بازویش گذاشتم و عادی و کمی خوشحال گفتم :–میخوایم بیایم اینجا.
نگاه محجوبش بالا آمد و آهسته گفت :–با داداش؟
نامیرا تک خنده ای کرد:– پس نه!
چشمهای براق و زیبای حنا روشن شد. مشخص بود بیشتر از این ها خوشحال شده اما آرام گفت :– عالیه.
سرتکان دادم و حرف نیلوفر برای تکمیل احساسات خوبم کافی بود :–نوگل جان فردا بریم یکم خرید کنیم. هم خودت هم...
لبخندش این بار بسیار متفاوت تر بود :–دختر نامیرا.
نگاه عاشقانه و مادرانه ای به نامیرا انداخت. نامی سرش را پیش برد و گونه اش را بوسید. نیلوفر سر او را بغل گرفت و روی موهای خوش بو و یک دستش را بوسید.

تأکید چندباره ی پدرنامیرا هنگامی که بدرقه امان میکرد، باعث شد لبخند بی اراده ای روی لبهایم بشیند.
نامیرا نیم نگاهی به سمتم انداخت :– میخند؟
شیشه ی ماشین را پایین کشیدم و دستم را بیرون گرفتم. همه چیز خوب بود. خیلی خوب. خنکی هوا به دل مینشست .
پلک بستم :–بابات هی میگفت " نامی صبح بیاریشا... نامی صبح بیاریشا!" ... خیلی خوب بود نامیرا.
وای! عالی بود.
-بهت میگفتم خانوادم اونجوری که فکر میکردی نیستن. یادته؟

-اوهوم.
صدای زنگ موبایلش آمد. حرفی که میخواست بزند نصفه ماند. زمزمه کرد:- فرشته اس...
سرم چرخاندم و پلک باز کردم :-جواب بده. این وقت شب یه کاره!
با احتیاط خاصی جواب داد :-فرشته؟
صدای بلند گریه ی فرشته تا اینور خط می آمد...

-چی شده نامی؟!
دستش را به معنای " صبر کردن " بالا گرفت و گفت :- فرشته درست حرف بزن ببینم چی میگی؟!
-...
-الآن کجاست؟!
-...
نامی با خشم بی سابقه ای غرید :- به جهنم! آخه من از دست شما چیکار کنم؟ اصلاً چرا به من زنگ زدی؟ بزن باباش.
-...
-هر غلطی میکنین به خودتون مربوطه. کاش اصلاً برنمیگشتم ایران.
گوشی را از دستش گرفتم وگفتم :- الو فرشته؟
-نوگل بدبخت شدم.
-چی شده؟
متوجه شدم که نامی مسیرمان را تغییر داده. فرشته با درماندگی گفت :-سامان خودشو زد. بردنش ICU.
حیران و هراسان پرسیدم :- با چی زده ؟ !
بلند بلند گریه کرد:- توروخدا بیاید اینجا من دست تنهام نمیدونم چیکار کنم. مامانش بفهمه بدبخت میشم!
دستم را روی پیشانی کشیدم :-چی شد آخه ؟ شما که جدا زندگی میکردین؟
-بیاین اینجا میگم. الان نمیتونم.
تماس را قطع کرد و نگاه درمانده ام به نیمرخ عصبی نامیرا کشیده شد. سر تکان دادم و " نوچ" آرامی گفتم. به حرف آمد و با انزجار خاصی گفت :-حالم داره به هم میخوره ازشون. باور کن دیگه ذره ای برام مهم نیستن .
-...
-فقط نگران حال اون الاغم. نمیره کار دستمون بده.
-خدا نکنه.
-...

-با چی زده خودشو؟
به جای جواب سرش را بالا انداخت. این یعنی آنکه حوصله ی حرف زدن ندارد. سکوت کردم به روبه رو خیره شدم. فکر نمیکردم سامان انقدر عزیز باشد که رفته رفته چشمهایم تار شود. زبانم لال انگار که دیگر بینمان نبود! خاطراتمان تند و تند از ذهنم میگذشت .
همین خوشبختی را از او داشتم. دستم را روی دهانم گذاشتم و بی اراده گریه کردم .
-تو چیه ؟!
-...
دستش را دراز کرد و روی پایم گذاشت :-گریه نکن عزیزِ من .
-اگه طوریش بشه خدایی نکرده؟!
دستش را روی پایم حرکت داد :-نمیشه.
-...
با کلافگی نفس عمیقی کشید و صاف نشست. مقابل بیمارستان نگه داشت و گفت :-تو نیا من برم ببینم چه خبره.
دستم را به سمت دستگیره بردم و زودتر از او پیاده شدم :-نه میخوام بیام.
فهمیدم که نگاه دلخور و طولانی اش روی من است. توجهی نکردم و دل نگران به سمت بیمارستان رفتم. پشتم آمد و صدای قدم های محکمش در محوطه پیچید. پله هارا کمی تند تر بالا رفتم که باعصبانیت کمرنگی گفت :-میشه یواش تر؟!
به سمتش برگشتم و دیدم نگاه گذرایی به سرتاپایم انداخت. منظورش شرایط خاصم بود.
این بار من به دنبالش کشیده شدم. به سمت پذیرش رفت. سر که چرخاندم فرشته ی گریان را دیدم. به سمتمان می آمد و بی تاب و بی قرار اشک میریخت. خودش را در آغوشم انداخت و گفت :- نوگل اگه بمیره؟ خدایا غلط کردم !
حرص و عصبانیت آنی ام بی اراده بود :-عزیز شد؟
کمرم را چنگ زد و بلند بلند گریه کرد :-بخدا نمیخواستم اینجوری بشه .
نامیرا بدون توجه به ما با سرعت از کنارمان گذشت. روی صندلی های انتظار نشستیم و من حس خواهری را داشتم که برادر مظلومش اسیر زن برادر بد شده!!
با دلخوری گفتم :- چی شد؟
دستمال های گوله گوله شده در مشتش را پر پر کرد :-رفتم جهازمو جمع کنم.
-...
-قبلش زنگ زدم گفتم دارم میام جمعشون کنم.
-...
-خوند ولی جواب نداد. با مهیار و پسردایییم ودوتا کارگر رفتیم خونه.
-...

-هرچی در زدیم باز نکرد. فکر کردم داره اذیت میکنه. مأمور خبر کردیم، حکم نشون دادیم. در رو باز کردن.
نفس لرزان و عمیقی کشید و لبهایش را گاز گرفت.
-...
سرم را پایین انداختم. تکیه داد و بی جان ادامه داد :- افتاده بود کف خونه.
-...
-با همون بطری های زهرماری رگشو زده بود.
وحشتزده نگاهش کردم :-وای!!
-من راضی به مرگش نیستم. بخدا نمیخوام بمیره .
-...
سرش را آرام آرام به دیوار پشتش کوبید و پلک هایش را روی هم فشرد :-تقصیر منه! خودمو نمیبخشم!
نگاهم را ازاوضاع رقت بارش گرفتم و به روبه رو دادم...-:
-هی بهم میگفت برگرد، برنگردی خودمو میکشم. فکر میکردم دروغ میگه. نمیدونستم انقدر دوستم داره که!
لجم در آمده بود. با این حال سرزنشش نکردم. سرم را به طرف دیگر چرخاندم...-:
-فقط زنده بمونه. من برمیگردم. وقتی بدونم این همه دوستم داره...
نماندم تا باقی حرفهایش را بشنوم. اذیت کننده بود. ایستادم و کمی دور تر از او رژه رفتم. نمیدانم چقدر گذشته بود که نامیرا برگشت و گفت:
-فرشته بردار ماشینو با نوگل برین خونه ی ما، من میمونم.
فرشته سرتکان داد :- نه میخوام بمونم.
نامیرا و عصبانیتش برایم غریب بود. هم غریب بود و هم شاید ترسناک. دلم میخواست همیشه مهربان باشد همیشه صبور اما وقتی که عصبی میشد، وقتی که جور دیگری میشد، نمیدانم چرا تهِ دلم خالی میشد. حتی اگر کسی که مورد خشمش قرار میگرفت خودم نبود.
حالا با نگاه گرد شده و اخمهای درهمش در روی فرشته ایستاد:- چه زنِ خوبی !
آرام کف زد:- کیف کردم از این فداکاری و همراهیت!
فرشته با هق هق مقطع مقطع اش کمی ترسیده به او زل زده بود...-:
-پاشو جمع کن این بساطو.
-...
کمی کوبنده به سمت من برگشت. با وجود آنکه میدانستم آسیبی به من نمیزند اما از جا پریدم. متوجه ترسم شد. چرا که با لحن بهتری به من گفت :-برید شما.

-حالش خوبه؟
با اشاره ی چشم و پلک زدن گفت " آره" اما چون فرشته نمیدیدش، با خشم گفت :–نه!
فرشته بغضش ترکید و سرش را گرفت و خودش را نَنو وار عقب و جلو کرد...-:
به سمتش رفتم و زیر بازویش را گرفتم. بلندش کردم و در حالی که با خودم همراهش میکردم گفتم :–
اُمیدوارم وقتی هم حالش خوب شدو برگشت همینجوری باشی.
نامیرا صدا زد :– صبرکن.
برگشتم و دیدم که سوئیچ را به سمتم گرفته و نزدیکم میشود. کمی بی حوصله و معترض گفت :–
حواست؟
سوئیچ را گرفتم و گفتم :–خداحافظ.
سرتکان داد :–وسایلاتم جمع کن میریم خونه مامانینا.
فرشته را کنارم نشاندم و با ماشین نامیرا که راندنش کمی برایم سخت بود راه افتادم. فرشته مات زده به روبه رو خیره بود. آرام پرسیدم :– برمیگردی سر خونه زندگیت؟
با صدای گرفته و خشکی گفت :–مهمه برات؟
نیم نگاهی به سمتش انداختم :–آره!
-تاحالا نمیگفتی خرتون به چند مَن.
-ول کن بابا. باز حال بدتونو سر ما ها خالی کنین.
-...
-وقتی از سی صدوشست وپنج روز سال سی صدوشست و چهار روزش قهرین و مشکل دارین برامون عادی شده.
نمیدانم چرا تک خنده ای کرد. تک خنده ای که شاید جنسی از تمسخر داشت یا شاید پوزخند و ریشخند :
-روابطتون با نیلوفر حَسَنه شده؟
-آره.
-کاکل زری داری میاری دیگه... عزیز میشی خب!
-دختره.
-...
-میدونستی ؟ هیچی نگفتی چرا؟
-عزیزم من برعکس تو، آمارتو دارم.
-...
بی حال تر بعد از یک سکوت چند ثانیه ای گفت :– اِلی گفت بهم.
-واکنشی نشون ندادی؟

-خب تعجب نداشت میدونستم. حالا مبارک باشه.
-از کجا میدونستی؟ یعنی چی؟
-بالاخره باید خودتو محکم میکردی یا نه؟
به سمتش برگشتم. نگاه خیره و خمارش هنوز به روبه رو بود. چهره ی خونسردش را دوست نداشتم.
حساس شده بودم ؟ یا واقعاً فرشته فرشته نبود؟
نگاهم را گرفتم :-این حرفا نیست. خدا بهمون داد.
با " پقی " خندید و صندلی اش را خواباند. نیم نگاهی به سمتش انداختم. دست به سینه پلک بسته بود.
اخمی بین ابروانش بود اما لبش لبخند یک طرفه ی کمرنگی داشت:
-نیلوفر چی میگه؟
بزاق نداشته را فرو دادم. گلوی خشکیده ام سوخت. دستی به چشمهایم کشیدم :- چی رو ؟
-کلّاً در مورد تو و اینا.
-هیچی. توفیق اجباری ام.
-خخخخ! فکرشم نمیکردم قبولت کنن .
-تو رو کجا برسونم؟ میای خونه ی ما؟
-تو که قرار شد وسیله جمع کنی بری اونجا، منو بذار خونه ی مامانم.
-امشب خونه ی خودمونم.
آهی کشید و گفت :- حوصله ندارم، بذارم خونه ی مامانم .
سری تکان دادم و ترجیح دادم تا مقصد سکوت کنم. ظاهراً خاموش بودم اما سرم پر بود. پر از وحشت و اوهامی که بعید نبود به حقیقت مبدل شود!
****

نگاهم روی مانیتور وصفحه ی سیاهرنگ سونو ثابت مانده بود. رابطه ی دوستانه ی نیلوفر و دکتر باعث شده بود این همه رک و راحت باشد. با دلخوری و چاشنی شوخی گفت :-یه شام عروسی که این حرفارو نداشت.
دلم نمیخواست نگاهم بار دیگر به نارضایتی تهِ چشمان نیلوفر بیفتد، پس نگاهش نکردم و فقط شنیدم که گفت:
-حالا داستانش طولانیه.
دکتر که جدیت نیلوفر را نداشت، با چشمهای گشاد شده نگاهم کرد :- چه بهانه ها ! چه بهانه ها!
لبخند نیم بند و بی جانی به رویش زدم. مشتش را مقابل دهانش گره کرد :-اِ اِ اِ ! دوست چندساله ی مارو باش!
نگاهش را به نیلوفر داد :-بعد این همه سال اومدی، میگی عروسمه؟! اونم چی! عروس ونوه باهم !چطور

روت میشه؟!
نیلوفر دست به سینه به صندلی تکیه داد :–من خودمم نمیدونم چی شد شهلا. بگذریم.
شرمنده بودم.شهلا ادامه نداد. به شوخی زد و به خوبی فهمیدم در غیابم حرفهای زیادی بینشان رد و بدل خواهد شد.
-چی خونده عروست ؟
نیلوفر وسعی و تلاشش برای عادی بودن را میدیدم :–هنر.
سری تکان داد و در حالی که کمکم میکرد روی تخت دراز بکشم گفت :–تغییر عقیده دادی؟! دیدی پسرت نمیتونه با یکی مثل ما زندگی کنه.
نگاهش را به من داد:
-دانشجویی؟
-نه.
-درست تموم شده ؟
چشم هایم را به شکم نسبتاً برآمده ام دادم و آهسته گفتم :–کارشناسی.
نیم نگاهش به نیلوفر شاید از سر تعجب بود. با حالت دوستانه تری گفت:
-موفق باشی. با نامیرا کجا آشنا شدی؟
بجای من نیلوفر خلاصه جواب داد :– دوست خانوادگی بودیم.
سر تکان داد وروی صندلی چرخانش نشست. نگاهم به تصویر کودکم کشیده شد.
شهلا با هیجان خاصی به نیلوفر نگاه کرد و گفت :– نیلوفر جان پیر شدی رفت خواهر! نوه دار شدی!
من که باورم نمیشه.
نیلوفر لبخندی زد و جلو رفت :–چطوره وضعیتش؟
-خوب، نرمال.
باورم نمیشد که نیلوفر این همه با احساس باشد. با اشتیاق خاصی گفت :–بیار نزدیک تر.
شهلا خندید :–اصلاً بهت نمیاد نیلو.
نیلوفر انگار نمیشنید. قدمی به جلو برداشت و لبخند کمرنگی روی لبهایش نشست.
زوایه ی دوربین عوض شد و این بار صورت کوچک دخترم را واضح تر دیدم. ناراحتی چند لحظه ی قبل را فراموش کردم. دستم را روی پیشانی ام گذاشتم و لبخند زدم. شهلا به شوخی گفت :–نیلوفر کپی توئه.
نیلوفر زمزمه کرد :–جای پدرش خالی.
نگاهش را به شهلا داد :– یه فیلم ازش بده ببرم شب پسرم ببینه.
شهلا سری تکان داد. تاریخ مراجعه ی بعدی را مشخص کرد و با متلک های دوستانه اش که هنوز دلخوری اش از این بی خبری را میرساند، بدرقه امان کرد.

هیچوقت فکرش را هم نمیکردم که روزی با همچین نسبتی در کنار نیلوفر قدم بردارم. گاهی که در ازدحام فروشگاه گم میشدم، پیچیده شدن دستش دور کمرم و هدایت و حمایتش حال بی نظیری به من می داد. حتی اگر این حمایت برای شخص من نبود .
برایم با سلیقه ی خودش چند دست لباس هم خرید و این حال بی نظیر را تکمیل کرد .
همانطور که کلید را به در خانه می انداخت گفت :–این همه پیاده روی برای خودتم خوب بود.
با وجود آنکه خسته شده بودم و کمی نفس نفس میزدم گفتم :–بله. خیلی خوب بود.
-صبح ها اگه بتونی بلند بشی، خیلی خوب میشه. با من بیا. من هرصبح میرم پیاده روی.
در را باز کرد ودستش را پشتم گذاشت :–برو.
-ببخشید.
کمی هولم داد :–برو.
لبخندی زدم و درحالی که داخل میشدم گفتم :–خیلی ممنونم.
کنارم آمد و تکان دادن سرش شاید به معنای همان " خواهش میکنم" بود! اما من بدون توجه به این سکوت های طولانی، از احساسم گفتم.
یکی از ساکهای کاغذی را بالا گرفتم و در حالی که به جلد فانتزی اش نگاه میکردم گفتم :–خیلی زحمت کشیدین.
-...
-واقعاً نمیدونم چطور تشکر کنم .
-...
-امروز خیلی خوب بود. مخصوصاً آب زرشکی که خوردیم.

خندیدم و تأثیر حرفهایم را زیر چشمی در صورتش جست و جو کردم. گوش میداد. نه اخم داشت و نه لبخند. انگار که او هم مثل من این رابطه ی جدید را هضم و درک نکرده بود. با هم وارد شدیم و من سربه زیر به اتاقی که امروز صبح برای من و نامیرا آماده شده بود رفتم. دیدم که به اتاق حنا سرک کشید و در را آرام بست. حتماً خوابیده بود.
لباسهایم را عوض کردم .چمدان نیمه باز شده ام را وسط کشیدم و در حالی که یکی یکی لباس هارا بیرون میکشیدم، چشمم به قاب عکس مادرم افتاد .
برش داشتم و روی زمین نشستم. دستی روی صورتش کشیدم و دلتنگ به چشمهایش خیره شدم.گاهی از کاموا های اضافی هر کلاف، جوراب و کلاه بچگانه میبافت و به شوخی میگفت برای نوه اش میبافد و من چقدر بدم میامد از حرفهای محالش. از آرزوهای محال و آزار دهنده اش. صورتم رفته رفته درهم شد و چشمهایم تار.
حالا بیشتر ازهروقتی نبودش را احساس میکردم. اگر بود محبتهای خالصانه اش برای خودم بود و بس.

صدای اذان مغرب به گوشم میرسیدو دلتنگی غروبم را تکمیل میکرد. احساس خاصی داشتم. احساس تنهایی و غربت شدیدی به دلم افتاده بود که جدیت های گاه و بی گاه نیلوفر تشدیدش میکرد. شاید برای چند لحظه از آمدنمان پشیمان شدم. اینجا معذب بودم. شوق و ذوق پذیرفته شدنم اجازه نداده بود تا لحظه ای به درستی و نادرستی تصمیمم فکر کنم.
اشکهایم روی صورت مادرم روان شد. چند ضربه به در خورد و قبل از آنکه بخواهم به خودم بجنبم، نیلوفر داخل شد. با دیدنم حرف در دهانش ماند وچشمهایش روی قاب میان دستهایم افتاد. تند و تند صورتم را پاک کردم.
مردد داخل شد و بی حرف نگاهم کرد. بینی ام را بالا کشیدم و قاب عکس را روی میز توالت گذاشتم.
با صدای گرفته ای گفتم:
-کار داشتین؟
-نامیرا گفت زنگ زده جواب ندادی. ظهر روی تلفن پیغام گذاشته.
سرتکان دادم و درحالی که از نگاه کردن به او فرار میکردم گفتم :–خونه جا گذاشته بودم. الان نگاه میکنم.
-خدارحمتش کنه.
دست از آویزان کردن لباسهایم برداشتم و این بار نگاهش کردم.قدمی به جلو برداشت و نزدیکم ایستاد. سرم را پایین انداختم.
دستش را که جلو آورد خودم را منقبض کردم اما بی حرکت ایستادم. چانه ام را بالا کشید و انگار وادارم کرد نگاهش کنم. سرش را تکان داد :– میفهمم. منم نامی رو داشتم مادرمو از دست دادم.
مهربانی نهفته در کلامش دلم را لرزاند. لبهایم لرزید و چشمهایم مجدداً پر شد...-:
مردمک هایش از این چشمم به آن یکی میرفت و می آمد.
-...
دستش را برداشت و روی بازویم گذاشت. حرفی نبود. نه من ترحم بیشتر میخواستم نه او چیزی برای گفتن داشت .
بعد ازیک سکوت طولانی شنیدن این حرف آبی بود روی آتش :
-به چیزای ناراحت کننده فکر نکن. ما الآن یه خانواده ایم .
-...
باور کردنی نبود. اینکه رفته رفته من را مهمان آغوشش کند و زمزمه وار بگوید:
-اگه بخوای میتونی منو مامان صدا بزنی.
دستهایم پشتش مشت شد. خوشحال بودم و این بار شاید اشک شوق بود که میریخت. من را از خودش جدا کرد و با چشمهای زلال شده اش نگاهم کرد :–خودت رو جدا ندون. راحت باش باهام .
صدای باز و بسته شدن در آمد و متعاقبش صدای دوست داشتنی نامیرا حالم را بهتر کرد :–کسی

نیست؟!
نیلوفر نگاه خیره و لبخند کمرنگش را گرفت و از اتاق خارج شد :–سلام عزیزم.یواش حنا خوابه!
صدای روبوسی اشان را شنیدم و نیلوفر کمی متعجب پرسید:–این چیه؟!
-نوگل کو؟
-تو اتاق. بابا کو ؟
-داره میاد.
صدای قدمهایش نزدیک و نزدیک تر شد. تند و تند صورتم را پاک کردم و به سمت آینه چرخیدم.گونه هایم گل انداخته بود. از خوشی بود میدانم !
-سلام خانوم. مهمون نمیخواین؟
برگشتم و با دیدن عروسک بزرگی که مقابل صورتش گرفته بود، هیجانزده گفتم :–نامیرا !
سرش را از پشت عروسک بیرون آورد و خندان نگاهم کرد:–اینو دِلی خریدم. واسه بقیه اش قول میدم از مامانشم نظر بخوام!
اما رفته رفته صورتش درهم شد :–چی شده؟
با خوشحالی به سمتش رفتم و در حالی که عروسک را از دستش میگرفتم گفتم :–اشک شوقه.
در را بست و نگران گفت :–چیه؟
آرام تر و کمی با احتیاط و تردید پرسید :– مامان چیزی گفته ؟
موهای زیبای عروسک را نوازش کردم و سرم را به نشانه ی " آره " بالا و پایین کردم.
ناباور و وارفته نگاهم کرد. خستگی به تنش ماند انگار :–چی؟
نگاه خونسرد و آرام شده ام را به چشمهایش دادم :– گفت میتونی بهم بگی " مامان."
نه فقط لبش، تمامش خندید. صورتش باز شد اصلاً! نگاهش شفاف شد. درحالی که عروسک حایلمان بود، بغلم کرد و من را به خودش فشرد.
تک خنده ای کردم و شانه اش، تنها جایی که در حال حاضر به آن دسترسی داشتم را بوسیدم :–از سامان چه خبر؟
-اوقات خوشمونو تلخ نکن.
-چرا؟
-اعصابمو خورد میکنن یادشون میفتم .
از من جدا شد و در حالی که دکمه هایش را باز میکرد گفت :– ترخیص شد امروز.
-رفت خونه ی خودش ؟!
از آینه نگاهم کرد :– خونه ی مادرشه.

****
اردشیر و نیلوفر تا زمانی که به خانه ی پدری سامان برسیم، از اشتباه سامان و انتخاب نادرستش در ازدواج گفتند.
سر چرخاندم و به نامیرا نگاه کردم. عادت نداشتم او را پشت فرمان نبینم. هر دو عقب نشسته بودیم و سبد گل بینمان بود. نگاهش به خیابان خیره و نمیدانم فکرش کجا بود.
با توقف ماشین، حنا پیاده شد و در را برای من باز نگه داشت. همگی مقابل خانه ی بزرگ و مجلل پدرسامان ایستاده بودیم. اردشیر در نیمه باز حیاط را هول داد و داخل شد. همگی به دنبالش وارد شدیم و اولین چیزی که توجهم را جلب کرد، ماشین های پارک شده در حیاط و همهمه و شلوغی خانه بود. کسی برای استقبال نیامده بود. اردشیر با دوست صمیمی اش راحت تر از این حرفها بود. قبل از وارد شدن به خانه چند ضربه به در زد .
مادر سامان با چشمهای پف آلود و لبخند مصلحتی اش نزدیک شد :- سلام خوش اومدین.
نامیرا:- سلام ، سامان کجاست؟
-بالاست خاله جان. استراحت میکنه. برید ببینید.
سوسن صمیمیت بیش از حدی با نیلوفر داشت. همدیگر را بغل گرفتند و پدر سامان به همراه اردشیر و نامیرا به طبقه ی بالا رفتند. سوسن که تا حدودی من را میشناخت، با دیدنم لبخندش پررنگ ترو شبیه سامان شد :-سلام خوبی نوگل جان؟
روبوسی کردیم و گفتم :- قربون شما. شما خوبین؟
سرتکان داد :-این پسره بذاره، آره خوبم! دق میده منو.
چشمهای غمگینش غمگین تر شد و زمزمه کرد :-خدانسازه برای دختره.
فهمیدم فرشته را میگوید! خودم را بی حواس نشان دادم و نگاهم را در جمع قیام کرده چرخاندم و سرتکان دادم.
میان سلام و احوال پرسی ها، با دیدن فرشته متعجب شدم . خشم و ناراحتی اش را میشناختم. با حالت خاصی نگاهم کرد. نزدیکش شدم و گفتم:
-سلام! نمیدونستم اینجایی.
نمیدانم چرا از حرف ساده ام این همه ناراحت شد :-والله خونه ی مادرشوهرمه چرا نباشم؟ تعجب داره؟
به شوخی زدم و چشمهایم را گرد کردم :-چیه؟! بیا بزن منو! خب تعجب کردم چون خوشت نمیومد از اینا.
-الانم نمیاد والله! اومدم بخاطرسامان.
انگار که اشتباه نامیرا گردن من باشد. با عصبانیت گفت :-چرا نامیرا برداشته اوردش اینجا؟! سه شبه معلوم نیست چی از اینجا میخواد.
-نمیدونم! من فکر کردم تصمیم خودتون بوده.

فک قفل شده اش را جلو داد واخم هایش را درهم کشید. نگاه پر ناز و عشوه اش را در جمع اقوام سامان چرخاند و آرام گفت :–چی بهت گفت سوسن؟
کنارش نشستم و گفتم :–هیچی، سلام و احوال پرسی .
گوشه ی لبش را به حالت عصبی میجوید :–ببین.
با اشاره ی چشم و ابرویش، سر چرخاندم و دیدم که سوسن و نیلوفر آرام مشغول صحبتند. شانه ای بالا انداختم :– خب دارن حرف میزنن.
-از من میگن.
-بچه بازی در نیار. دیوونه !
نیلوفر به سمتمان آمد و فرشته با دیدنش بی میل بلند شد. نیلوفردر حالی که بالبخند مصنوعی و مثلاً آشنایی برایش سرتکان میداد، دستش را به سمت من دراز کرد و با احترام خاصی گفت :–عزیزم بیا به دوستان مشترک معرفیت کنم.
ناچار ایستادم و همراهش شدم. نگاه عصبی و پرخشم فرشته را احساس میکردم. تمام مدتی که مشغول معرفی بودم ، حواسم پی او بود .
حالا میفهمیدم که لجبازی سامان از کجا آمده! سوسن مثل بچه ها بود. میفهمیدم که این مهربانی و توجه غیرعادی اش به من برای سوزاندن فرشته بود. وگرنه لزومی نداشت قربان صدقه ی بچه ای برود که هیچ نسبت نزدیکی با او ندارد!
اما توجه های نیلوفر برایم عادی میشد. درست مثل زمانی که در خانه بودیم و روی خورد وخوراکم حساس بود.
هیچ کدام اینها از چشم فرشته دور نمی ماند. برای دیدن سامان بلند میشدم که فرشته صدایم زد:
-پرنسس.
صدایش در آن شلوغی به گوش کسی نرسید. نگاهش کردم. به سمتم آمد و گفت :–واستا باهم بریم. خوش میگذره ؟
تمام سعیم را میکردم تا خوبی های چهارساله اش را به خاطر بیاورم. نمیخواستم باور کنم که این نگاه پر از حسادت و نفرت شده است.
-به لطف تو.
-لطف چیه، زرنگی خودت بوده. فقط بگو چیکار کردی انقدر عزیزشدی! دمت گرم! یاد منم بده.
-یعنی چی اینا؟
چشمهایش تند و تند در جمع میچرخید :– تحملم داره تموم میشه .
قبل از آنکه دستش را بگیرم، پله ها را تند و تند بالا رفت. به دنبالش رفتم و دیدم که وارد اتاق شد.
همگی با دیدنش به سمتمان برگشتند و فرشته رو به سامان گفت :–بریم دیگه سامی.
سامان نگاه مات زده اش را از سقف برداشت و به او داد. نامیرا اخم هایش را در هم کشید و از روی

تخت بلند شد :–یعنی چی؟
فرشته نگاهش هم نکرد. مانتویش را از پشت در برداشت و نه احترام اردشیر و نه پدرشوهرش را نگه داشت. تند و تند پوشید و با صورت درهمی گفت :–سامی بلند شو دیگه.
سامان دست باند پیچی شده اش را از روی پیشانی برداشت و تند نشست. نمیدانم چرا " هین" کشیدم و بازوی نامی را چسبیدم.
پدر سامان با خشم غرید :–برو بیرون فرشته. برو! زود!
درست حالا باید این همه تفاوت به رخ فرشته کشیده میشد! اردشیر جلو آمد و من را با اوج عزت و احترام از اتاق بیرون کرد و صدای مهربانش از گوش فرشته دور نماند :–شما برو دخترم. برو پایین باباجان. نامی بیا خانومتو ببر پایین.
آمدن سوسن مثل بنزینی بود روی آتش خشم فرشته. صدای درگیری و توهین و جیغ وفریادشان بلند شد. از استرس میلرزیدم. نامیرا متوجه شد. مهربان و حامی دستم را گرفت و درحالی که پایین میبرد آرامم میکرد.
مهمان ها پایین پله ها ایستاده بودند و هر کدام با چهره های درهم به بالا نگاه میکردند. نمیدانم نیلوفر در صورتم چه دید که مراقبت های این مدتش را به اوج خود رساند و نگران به سمتم آمد. طرف دیگرم ایستاد و دستم راگرفت و با دست دیگرش پشتم را نوازش کرد. با وجود اخم غلیظ روی پیشانی اش، آرام گفت :–چیزی نیست نترس.
فرشته با خشم و فحش های رکیک وشرم آوری از پله ها پایین دوید و آخرین نگاه زهرآلودش را نثارم کرد و از خانه خارج شد.

زمین از صدای دویدن سامان لرزید. همگی به سمت پله ها برگشتیم و نامیرا قدمی به جلو برداشت :– تو کجا؟
سامان او را به عقب هول داد :– میرم دنبالش.
سوسن با خشم واشک غرید :–غلط کردی .
مادرش را هم کنار زد و با صدای بم شده و ترسناکی گفت :–برید بابا.
همگی به نامیرا نگاه کردند. سوسن با التماس گفت :–قربونت برم خاله تو باهاش برو. این خون تو تنش نمونده، نباید راه بره.
سامان وتهدید تو خالی اش را میشناختم. برگشت و باهمان صدای در سر انداخته وحشیانه گفت :–کسی نیادا! کسی نیادا!
تقریباً دوان خارج شد و نامیرا به دنبالش رفت. به خوبی فهمیدم که نامیرا در رودربایستی خواهش سوسن و نگاه ملتمس اطرافیان بود .
میدانستم که اگر به خودش باشد، دیگر کوچک ترین ارزشی برای زندگی فرشته و سامان قایل نیست.

روسری ام را جلو کشیدم و به سمت در راه افتادم. نیلوفر نگران اما محکم پرسید:
-شما کجا ؟
نگاهم را از نامیرایی که به دنبال سامان میرفت و صدایش میزد گرفتم و به او دادم. اردشیر به جای من جواب داد :-بذار بره شاید فرشته با نوگل بهتر کنار بیاد.
سوسن با شنیدن نام فرشته عصبی تر شد و در حالی که عقب نشینی میکرد گفت :-خبر مرگش ایشالله.
به حیاط رفتم و قدم هایم را تند کردم. درست لحظه ای رسیدم که نامیرا دنده عقب گرفته بود. در را پشتم بستم و بلند صدا زدم و دست تکان دادم :- نامی! نامی!
سامان که جلو نشسته بود، متوجه من شد. نگاهم کرد و چیزی گفت. نامیرا به جلو برگشت و با دیدنم اخم هایش در هم شد.
به محض رسیدنم شیشه را پایین کشید و گفت :-تو چرا اومدی؟
سامان با سر اشاره کرد :-بشین.
در عقب را باز کردم و آرام گفتم :-اونجا نمیشد بمونم.
نامیرا فرمان را شکست و صدای جیغ لاستیکها صورتم را درهم کرد. با حرص خاصی گفت :-کجا بریم الان؟
سامان با نگرانی به اطراف نگاه کرد :-ماشین نداشت. همینجاهاس، برو سر خیابون.
-دست بر نمیدارین نه ؟
-...
-من که دیگه...
همین که خواست جمله اش را کامل کند، سامان با لحن بد و کوبنده ای گفت :-ول کُنا نامیا. میخوای بری بالای منبر منو پیاده کن.
در همان حال موبایلش را از جیب بیرون کشید و حدس آنکه با فرشته تماس میگیرد سخت نبود.
سنگینی نگاه گرم نامی را احساس کردم. سر چرخاندم و تنها چشم و ابروی خوش حالتش را در آینه ی باریک جلوی ماشین دیدم. کمی آرام تر، کمی مهربان تر پرسید:
-خوبی؟
سرم را با لبخند آرامی بالا و پایین کردم. نگاهش را گرفت و به روبه رو داد. صدای سامان سکوت را شکست :-کجایی؟
-...
-اومدم دنبالت، کجایی تو ؟
-...
-بگو کجایی بذار بیام بعد فیس تو فیس ب...ین بهم خوبه؟
سرم را چرخاندم و از پنجره به خیابان خیره شدم. زن بداحوال و گوشی به دستی که در پیاده رو میرفت،

بی شباهت به فرشته نبود .
فرشته با آن پاهای بلند و باریکش را میشناختم. همان هایی که در این وضعیت جوری به نظر میرسیدند که هر لحظه ممکن بود درهم گره بخورند! روی صندلی جلو زدم و گفتم :–نگه دار نگه دار نامی، ایناهاش.
با بوق های پی در پی نامیرا، به سمتمان برگشت و سامان صبر نکرد تا ماشین کامل بایستد. تندی پیاده شد و به سمت فرشته دوید.
شیشه را پایین کشیدم و به فرشته ی گارد گرفته و وحشی چشم دوختم. ظاهرش را خوب میشناختم اما در شناخت باطنش اشتباه کرده بودم .
ترسی که از چندلحظه ی پیش، درست پایین اولین پاگرد خانه ی پدری سامان به جانم افتاده بود، بیشتر و بیشتر میشد. مثل دختر بیگناه یا حتی شاید بیچاره ام که لحظه به لحظه بیشتر در من جان میگرفت، این ترس لعنتی هم همزیست با او جانم را میگرفت و پررنگ تر میشد. دلم به هم پیچید. حواسم پی سامانی بود که عاشقانه به فرشته و خشمش نگاه میکرد. به دست باند پیچی شده اش که به سمت دست های عصبی فرشته رفت و آنها را به مشت گرفت .
نامیرا پوزخند کلافه ای زد :– رو دست اینا ندیدم.
گلوی خشکم را نوازش کردم و آرام گفتم :–آب.
فهمیدم که صاف نشست و گردن کشید و نگاهم کرد :–آب؟
بدون آنکه لحظه ای نگاهم را از فرشته و سامان بگیرم، سر تکان دادم که " آره."
"چشم" آرامی گفت و پیاده شد. فرشته دستش را با ضرب کشید و باز هم تکان تکان داد. سامان عصبی میشد. بین موهایش دست میکشید و حرف میزد. نمیدانم چه بینشان گذشت که فرشته آرام تر شد و دست سامان به دور کمرش حلقه . او را به سمت ماشین هدایت میکرد و من احساس خفگی میکردم. فقط باید دور میشدم. هر قدم نزدیک شدن فرشته، حال بدم را بدتر میکرد. سامان در را باز کرد و خم شد :–نوگل تو برو جلو بشین ما پیش هم بشینیم. دمت گرم.
نگاه مات و وق زده ام روی فرشته مانده بود. به رویش هم نیاورد که تا همین چند لحظه ی پیش چطور نگاهم کرده بود! بینی اش را تندو تند بالا میکشید و نگاه و چشمهای کشیده و پرنازش را به این سو و آن سو میچرخاند. آهسته پیاده شدم و تا آمدن نامی تکیه بر در ماندم.
نیاز شدیدی به این هوای آزاد داشتم. جایی که فرشته بود خفه میشدم و چقدر بد که دوست صمیمی ام برایم بختک شده بود. باید با سامان حرف میزدم. دیگر هیچ اعتمادی به فرشته نبود. مثل یک بمب ساعتی بود و هر لحظه امکان داشت بترکد و نابودم کند .
دلم به سامان خوش بود. امیدوار بودم او هنوز سامان باشد. نامیرا از مغازه بیرون آمد و آب معدنی را به سمتم گرفت. قدردان نگاهش کردم اما زبانم برای حرف زدن بیش از حد ناتوان بود. نامیرا ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست. کندی و رخوت خاصی در خود احساس میکردم. کمی از آب را نوشیدم و کمی

را روی صورتم ریختم. با همان سستی و بی جانی در را باز کردم و خودم را روی صندلی انداختم.
سامان خودش را میان دوصندلی کشید:- خوبی؟
با چشم بسته سرتکان دادم :-ممنون.
نامیرا دست خیسم را به دست گرفت و گفت :-نوگل؟!
صدای نازک و پر عشوه ی فرشته لحظه ای مثل یک جریان ضعیف برق از تنم عبور کرد :-بریم یه چیزی بخوریم شاید حالش بهتر بشه.
بدون اینکه بخواهم، بی جوابش گذاشتم. بی نهایت از او دلخور بودم. نمیدانستم چه کار کنم. چه کار کنم که فقط از او و هر آنچه که مرتبط به اوست دور بمانم. از آشنایی با او پشیمان بودم. نامیرا سکوتم را ترجمه کرد :-الآن فقط باید استراحت کنه.
راه افتاد و این بار اتصال دست فرشته به روی شانه ام بود که شوکه ام میکرد. جریان برق قوی تری که تپش قلبم را بالا میبرد:
-عزیزم؟ الهی بگردم. از استرس ما اینجوری شدی.
فقط برای آنکه دستش را بردارد گفتم :-مرسی خوبم فرشته جان .
عقب رفت و تا خود مقصد من و نامیرا شاهد زمزمه های عاشقانه و پنهانی اشان شدیم. هر دو به روبه رو خیره و متفکر بودیم. من در کلنجار با حرفهای ناگفته ام با سامان بودم.در اولین فرصت تصمیم داشتم دردم را به او بگویم و چاره ای بخواهم. گرچه میدانستم پشت فرشته را میگیرد و احتمالاً نتیجه ی نخواهد داشت.
همین که رسیدیم، سامان روی شانه ی نامی زد :-ممنون داداش.
فرشته درحالی که پیاده میشد گفت :-قربونتون برم. ببخشید شماهارم اذیت میکنیم همش .

پیاده شدند و دست در دست به سمت خانه رفتند. نگاه ماتم با حرکت آرام ماشین کات شد .
****
قبولی حنا نه فقط نیلوفر را، بلکه همه را شوکه وخوشحال کرده بود. با اتفاقی که برایش افتاد بود، تقریباً همه امان به این باور رسیده بودیم که امسال را از دست میدهد. شبی که نیلوفر از هیجان روی پا بند نبود از یادم نمیرود. آنقدر خوشحال بود که رفتارش با من هم روزبه روز بهتر میشد. فقط من بودم که از ترس آخرین نگاه فرشته نمیتوانستم آن طور که باید در خوشحالی اشان شریک شوم .
گرچه خواسته ی قلبی اشان قبولی حنا در تهران بود اما با شرایط خاص او همین هم عالی بود. نگاه خیره ام به روبه رو بود وحواسم جای دیگر. به فرودگاه میرفتیم تا راهی اشان کنیم. دست نامیرا مقابل صورتم تکان خورد و متعاقبش صدایم زد :- نوگل؟
پرش خفیف و بی حواسم از چشمشان دور نماند. نگاهش کردم و به عقب برگشتم. هر سه نگاهم میکردند. نیلوفر پرسید:

-خوبی؟
سرم را تکان دادم و لبخند مصلحتی ای زدم :-خوبم.
-میگم اِن شاالله بعد ثبت نام زود برمیگردیم. حواست به خودت باشه این مدت.
-قربونتون برم چشم.
همگی پیاده شدیم و حنا به سمتم آمد. آغوش باز کرد و در حالی که با عشق او را به خودم میفشردم گفتم :-خانوم دکتر کوچولو.
شانه ام را بوسید :- من هنوزم عاشق هنرم.
-خودم یادت میدم.
دل کند و عقب کشید. چند لحظه نگاهم کرد و دوباره به آغوشم کشید :-دوستت دارم.
با تمام بی حالی و بدحالی ام خندیدم :-منم دوستت دارم. مبارکت باشه.
نگاه کوتاهی به شکم برآمده ام انداخت و لبخند از ته دلی زد :-حالا که میخواد به دنیا بیاد من دارم میرم.
دلگرم کننده گفتم :-زود زود بهمون سر میزنی. ما هم بهت سر میزنیم.
جایش را به نیلوفر داد. صورتم را بوسید و دستم را فشرد. توصیه هایش را میشندیم و نمیشنیدم.اردشیر در حالی که چمدان را برمیداشت گفت :-کلیدو بهت دادم نامی؟
-بله، ولی اونجا نمیریم. احتمالاً بریم خونه ی خودمون .
شاید اگر درشرایط دیگری بودیم، هیجان بیشتری برای برگشت به خانه امان نشان میدادم. اما بی تفاوتی خاص و ناخواسته ای در دلم احساس میکردم .
به خانه رسیدیم. ته دلم از این که این همه حامی و مراقبم بود حس خوبی داشتم. سایه اش روی سرم بود و احتیاطش هنگامی که کنارم راه میرفت را دوست داشتم. در را برایم نگه داشت و دستش را آرام روی کمرم گذاشت :-به خونتون خوش اومدین.
نتوانستم نخندم. از این که این همه به حضور بچه توجه میکرد خوشم می آمد. زیرلب تشکری کردم و در حالی که نگاهم را در خانه میچرخاندم گفت:
-اتاقشو دیدی؟
-همانطور که سنگین و آرام به آشپزخانه میرفتم گفتم :-هفته ی پیش دیگه.قبل کاغذ شدنش.
-...
لیوان آب را سر کشیدم و گفتم :-آب میخوای؟
برگشتم و نبودش من را به سمت اتاق بچه هول داد. میدانستم دیوانه وار دوستش دارد. همین که گاه و بی گاه از اتاقی که برای دخترش آماده کرده بود حرف میزد کافی بود تا اوج علاقه و انتظارش را بدانم.
به چهارچوب تکیه دادم و نگاهش کردم.دیدن ذوق و هیجانش دلِ نگرانم را کمی آرام میکرد. روی کاغذ دیواری های صورتی رنگ دست کشید و بدون آنکه برگردد با اشتیاق پرسید:

-خوب شده ؟؟
آهی کشیدم. از همان وقتی که نگاه فرشته ناامیدم کرده بود،آب خوش از گلویم پایین نرفته بود. هر لحظه منتظر یک اتفاق غیر منتظره بودم. اتفاقی که زندگی ام را زیرو رو کند .کنار تخت کوچک بچه ایستاد و با لبخند رویش دست کشید و گفت:
-اشکال نداره باباجان، من بجاش برات ذوق میکنم.
مخاطبش من نبودم. مخاطبش دخترش بود. لبخند بیجانی روی لبهایم نشست :- خوب شده. خب چی بگم؟
زیر چشمی نگاهم کرد :- همین؟
تکیه ام را گرفتم و داخل شدم. دست های سردم را روی دیوار ها کشیدم و دور تا دور اتاق نسبتاً بزرگ را چرخیدم. کاغذ دیواری ای که هفته ی پیش با سلیقه ی خودم و نیلوفر انتخاب کرده بودیم، زیبا تر از آنی بود که در آلبوم دیده بودیم .
-خیلی قشنگ شد.
هر دو از لرزش صدایم متعجب شدیم. پشت دستم را روی دهانم فشردم و صدایش از پشت به گوشم رسید:
-نوگل؟ !
نفس عمیقی کشیدم و در حالی که بغضم را به زور قورت میدادم گفتم :-میترسم.
دستم را بی هوا کشید و گفت :-بیا اینجا ببینم!
از پشت بغلم گرفت و چانه اش را روی شانه ام گذاشت.
نمیدانستم حتی اگر حقیقت را بداند میتواند تا همین حد عاشق و نرم باشد؟ که با صدای گرم و مهربان و خاصی زمزمه کند:
-تا وقتی من هستم چرا باید بترسی؟ هوم؟
فوری سرم را روی شانه خم کردم و او میدانست نقطه ی ضعفم کجاست. سرش را نزدیک تر کرد اما خنده ام نمیگرفت. حتی دلم هم گرم نشده بود. میترسیدم و حضور او باعث ترس میشد. به سمتش چرخیدم و نگاه غمگینم را به نگاه خیره اش دادم. سرم را به طرفین تکان دادم و او این بار جدی تر زمزمه کرد:
-چیه؟
-...
-فکرکردی نمیبینم حال و اوضاعتو؟
برگشتم و در حالی که لباس کوچک و سرِهمی لیمویی رنگ را از روی تخت برمیداشتم گفتم :-طبیعیه.
-نیست.
-افسردگی تواین شرایط عادیه.

-اینارو به کی یاد میدی؟! به من؟
-نامیرا!
-فرق بین افسردگی و نگرانی رو نمیفهمم؟
-...
-نمیپرسیدم گفتم خودت اگه بخوای بهم میگی.
لباس نرم و لطیف نوزاد زیرفشار پنجه ام چروک شده بود .
-...
تماس دوباره اش نا آرامم کرد. دستهای گره شده اش روی شکمم برخلاف انتظار، استرس میداد .
-دیگه وقتشه .
ضعف شدیدم در لحن درمانده ام پیدا بود:- وقت چی؟
سرش را جلو آورد و کنار نیمرخ نگرانم نگه داشت :-وقت اینکه باهام درددل کنی.
پلک بستم. هُرم نفسهای گرمش را روی صورتم احساس کردم. لبش روی گونه ام نشست.قطره ی اشک کوچکی که از رخ دیگرم چکید از چشمش دور ماند.
-دردی نیست.
-نگو که اشتباه میبینم.
تا زبانم آمد که بگویم بعد از دنیا آمدن بچه همه چیز را میگویم اما لحظه ی آخر چیز دیگری به گوشمان رسید:
-بیا بریم نامی.
فشار خفیفی به بازوانم داد...-:
-بریم. از اینجا بریم .
چشم باز کردم. هنوز نگاهم میکرد. خیره و منتظر...-:
مردمک چشمهایم تند وتند روی اشکال فانتزی و کارتونی بُرد روبه رویم میچرخید.
-بریم.
-کجا؟
-دور بشیم از آدمای دور و برمون.
امن و مطمئن بغلم کرد. گرم و مطمئن گفت :- مثلاً از کیا؟
-فقط من و تو وبچه باشیم.
من را به سمت خودش چرخاند و دو دستش را روی صورتم گذاشت.از لحن خندان و نرمش دانستم چندان جدی ام نگرفته:
-دلت مسافرت میخواد پس.
مچ هایش را گرفتم :-نه. مسافرت نمیخوام. من میخوام کلاً بریم. اصلاً بریم اصفهان پیش حنا .

ابروهایش بالا رفت و چشمهایش تنگ شد :–این نگرانی از کجا میاد نوگل؟
-...
-اینجا کسی اذیتت میکنه؟
-کلاً نباید میگفتم. ولش کن.
-تو که با مامانینا راه اومدی، اونا هم که باهات خوبن، مشکل کجاست؟
با لگد محکم بچه صورتم در هم شد و همین باعث شد با تلخی جواب بدهم :– این چه حرفیه نامی؟نمیدونم چمه. جدیم نگیر.
به اتاق دیگر رفتم و شالم را با بی حالی از سر برداشتم. روی تخت دراز کشیدم. حتی حوصله ی تعویض لباس نداشتم. پشت به در ورودی به پهلو خوابیده بودم. نمیتوانستم بگویم دلم میخواهد از فرشته و هرآنچه که متعلق به اوست دورباشم. نمیشد بگویم برای دوری از فرشته باید از تمام آدمهای اطرافمان دوری کنم. فرشته ای که دوست مشترک دوستانمان بود. فرشته ای که عروس دوست خانوادگی نامیرا بود. حضور همیشگی اش چاره ای نداشت. تا زمانی که زنده بودیم باید تحملش میکردم. باید با حال و هوای گاهی ابری و طوفانی و گاهی آفتابی اش کنار می آمدم. این یعنی اوج عذاب. که عروسک خیمه شبازی فرشته میشدم. نفسم بند آمد. دم عمیقی کشیدم و عطر نامی را به ریه هایم فرستادم. عطرش که در اتاق پر شد، تخت که فرو رفت، فهمیدم به همین راحتی رهایم نمیکند. خوبی هایش بیشتر دلم را میسوزاند. رویم خیمه زد و با انگشت رد اشکم را دنبال کرد. چشم بستم .
-مگه میشه جدیت نگرفت؟
مثل بچه ها شده بودم. صدای لرزان و گریانم بی شباهت به صدای دختر بچه ی بیچاره و خطاکاری نبود :–بریم یه جایی که از همه دور باشیم. هیچکی نباشه. میریم؟
-...
-بریم شمال. بریم تو یه کلبه وسط جنگل. تنهایی زندگی کنیم. میریم ؟
من را به سمت خودش چرخاند. دست هایم را دور گردنش حلقه کردم و سرم را بی تاب به سینه اش فشردم:–بریم یه جایی به هیچکسی هم نشونی ندیم.
-...
-نه شماره بدیم نه سراغی بگیریم. بریم بی خبر. میریم ؟
دستش را پشت کمرم گذاشت و آهسته بالا و پایین کرد. انگار کم کم باورش میشد که حرفهایم از سر تغییرات ناخواسته ی هورمون هاست!! پیشانی ام را بوسید و راست یا برای دل خوشیِ دختر بچه ی گریان و بهانه گیرش گفت:
-میریم.

سرم را روی میز گذاشتم و بار دیگر به حرفهای نگفته ام فکر کردم. مصمم نبودم و همین مضطربم میکرد. نمیدانستم واکنشش چه خواهد بود. به هرحال گفتن و اتمام حجت کمی آرامم میکرد.سر بلند

کردم و نفس عمیقی کشیدم.
نگاه ماتم را از پس شیشه های تیره ی کافه به خیابان دوختم. بالاخره دیدمش. با همان ژست مخصوص به خودش کنار خیابان ایستاده و منتظر بود تا فرصتی برای عبور پیدا کند. چهره ی پر از سؤالش را میشناختم. دستهایش را در جیب شلوارش فرو برده بود و گوشه ی لبش را میجوید.
با احتیاط عرض خیابان را گذشت و مثل همیشه شُل و شاید بی خیال به سمت کافه آمد. در را هول داد و به دنبال من سرچرخاند.
با دیدنش ایستادم و لبخند مصلحتی زدم :- سلام.
صدای "فِس فِس" کتانی هایش نگاه دختر و پسر میز کناری امان را به خود کشید. دست دراز کرد وبلند و پرانرژی گفتم :- سلام! بشین بشین.
صندلی مقابلم را عقب کشید و نشست. چشمهای درشتش را گرد کرد و گفت :-این جیمزباند بازیا چیه ؟ چرا نیومدی آموزشگاه؟
-نمیشد اونجا حرف زد. کسی رو اوردی جام؟
-آره بابا یه پَچولی اومده هرروز اعصابمونو خورد میکنه. هیچی بارش نیست. کاش خودت میومدی باز. البته بعد زاییدنت.
مثل همیشه از لحن و بیانش خنده ام نگرفت. پلکهایم را پایین انداختم و انگشتم را روی میز کشیدم-:
...
-چه خبر؟ خوبین؟ کی به دنیا میاد کنجد دایی؟
بی حوصله گفتم :-قبل اینجا دکتر بودم. چیزی نمونده.
با اشتیاق لبخند دندان نمایی زد :-ایول. فرشته لحظه شماری میکنه واسه دیدنش.
باور نکردم. بارِ مصلحتی بودن حرفش روی لبهایم سنگینی کرد. کش آمدن یک طرفه ی پوزخندم آن قدری زننده بود که بپرسد:
-چی شده؟
صدای مشکوک و لحن نگرانش کافی بود تا بدانم همان سامان حامی و مهربان روبه رویم نشسته.
-...
-با نامی چیزیتون شده؟
با تنگی نفسی که این روزها عادی شده بود؛ کشیده و آرام گفتم :- نه بابا.
دستش را زیر چانه زد:- نگران میکنی. چی شده؟ تحویل نمیگیرینا! حواسمون هست!
در همان حال به پای امیرکافه چی بلند شد و صمیمانه گفت :-بـــَه ! چطوری داداش؟
همدیگر را به آغوش کشیدند و من به واکنشش، بعد از شنیدن حرف هایم فکر کردم. از اینکه ناراحتش کنم میترسیدم. از اینکه به احتمال بسیار کمی مثل همیشه پشتم نماند و فرشته را ترجیح بدهد ترسیدم.
پیشانی ام را ماساژ دادم و منتظر پایان خوش وبشش ماندم.

با شنیدن نامم سربلند کردم:
-نوگل تو چی؟
-من چیزی میل ندارم.
صورتش را به معنای " بروبابا" جمع کرد وبا دهان کجی گفت :- بگو.
-واقعاً نمیخوام سامان، تعارف که ندارم.
بدون توجه به حرفم برای هردو معجون سفارش داد و در حالی که مینشست با لحن دوست داشتنی و دلگرم کننده ای گفت :-پسته داره، خونسازه. باهاس تواین دوران به خودت برسی.
مشتم را زیرچانه زدم و این بار با لبخند واقعی و دلتنگی گفتم :-خوبی؟
دو دستش را روی میز درهم پیچید و کمی به سمتم متمایل شد. چشمهایش را در صورتم گرداند و با رضایت سرتکان داد :-پس مشکلی نیست.
و به لبخندم اشاره کرد.
-دیوونه.
-یعنی اومدی حال داداشتو بپرسی فقط؟ باور کنم بی وفا نیستی؟
برای لحظه ای از گفتن حرفهایم پشیمان شدم. روی اینکه بگویم برای کار دیگری سرو کله ام پیدا شده نداشتم. با این حال خطر را آن قدری نزدیک میدیدم که میدانستم نباید حرفهایم را ثانیه ای به تعویق بی اندازم. کابوس دیشبم فکر این قرار را به ذهنم انداخته بود. فرشته ی در خوابم آنقدری ترسناک بود که صبح اول وقت برای سامان بنویسم به دیدنش میروم.
-حقیقتشو بخوای این بار از قصد دوری میکردم. بهونم گرفتاری و مشکلات نیست. یعنی یه جورایی وحشت داشتم.
صورتش کمی باز شد و انگار انتظار این حرف را نداشت. ابروهایش بالا رفت :-خوبه طفره مفره نمیری. چی شده ؟
سرم را پایین انداختم و تای دیگری به دستمال کاغذی زرد رنگ زدم :-چی بگم والله.
کمی متعجب پرسید:- بافرشته قهرین؟!
از حدس بیش از حد نزدیکش تعجب کردم. بدون آنکه نگاهش کنم گفتم :-قهر که نه. ولی به مشکل خوردیم.
حیران و بهت زده گفت :-خدایی؟
سر تکان دادم و خیره به دستمالی که حالا مچاله شده بود گفتم :-چیزی از من نمیگه؟

گفته بود! چشمهایش آن قدری باز و براق بود که برای پنهان کردن حقیقت جایی نداشت. احساس میکردم پسربچه ای مقابلم نشسته ونمیتواند خراب کاری اش را پنهان کند .
-نه بابا.

اما به خوبی میفهمیدم که دیگر صمیمیت سابق بین هیچکداممان نیست. " نه بابا" گفتنش پر بود از غیبت هایی که میدانستم فرشته پشت سرمان میکند و این زوال رفته رفته ی دوستی ، برایم خیلی غم انگیز بود. اشتباه کرده بودم که سامان را هنوز یار و حامی میدانستم. فراموش کرده بودم که هرچه باشد فرشته زنش است. اگر قرار بود پشتم باشد، اجازه نمیداد فرشته در خلوت، کله پاچه ی من و نامی را بار بذارد!!

اصلاً چرا راه دور ؟! بعید نبود خودش هم با لذت از دستپخت فرشته بخورد و پابه پایش بارمان کند.

تأثیر افکارم، اخمی بود میان ابروانم .

-...

-چیزی نمیگه. باور کن.

-...

-ولی خب وقتی واسه مراسم مهیار دعوتت نکرد یعنی ناراحته دیگه.

چشمهایم گرد شد و متعجب بالا آمد :-مهیار؟ مراسم چیش؟!

اشتباه نمیکردم. سامان برخلاف ظاهرش، ساده بود. کمی هول به نظر رسید. با این حال خودش را نباخت و مثلا بیخیال گفت :-اِزد کرد. نمیدونستی؟

سرم را به طرفین تکان دادم :-نه. ازدواج کرد؟! کِی؟! از کجا بدونم؟

-دوماهی میشه.

سفارش ها را آوردند و سامان سرش را پایین انداخت. کمی خجالتزده بود. وانمود میکرد نمیداند اما مشخص بود که آگاه است. حتی حرفهایش به فرشته در گوشم مجسم شد. میدانستم که من را گربه صفت میدانند. حتماً هرشب ازاینکه بال و پرم دادند و من فراموششان کردم صحبت میکردند و این بود ذات و انصاف اکثر آدمها. حتی خود من .

دلم شکسته بود. آرام و ضعیف زمزمه کردم :-دعوتم نکرد تو چیزی نگفتی؟ تعجب نکردی؟

دستش را بین موهایش کشید :-چی بگم آخه. من که خرج ندادم بامن باشه دعوت مهموناشون.

خخخخ!

نگاهم آرام آرام پایین آمد و روی چتر کوچک و تزئینی کنار لیوان ماند :-بچه های دیگه بودن؟

-...

-الناز، عاطی، فاطی؟

-...

-بودن؟

کلافه گفت :-که چی حالا این حرفا؟

پس بودند!! نه فقط در جشن ازدواج مهیار! بلکه در دورهمی هایی که بی شک بدون من میگرفتند. بزاقم را فرو دادم. گلویم تیرکشید. قلبم بیشتر. ترس از فوران آتش فشان فرشته مثل خوره به جانم افتاده بود.

یعنی باید باور میکردم ؟ که تا همیشه ساکت میمانند و حرفهایشان در خلوت میماند ؟!
دلخور گفتم :- چقدر غریبه شدم من!
-خب من چیکار میکردم؟ من سرپیاز بودم یا تهش؟ مهمونی خودشون بود من چی باید میگفتم؟ خدایی من هیچ کاره بودم. میدونی هم که خوشم نمیاد از فک و فامیلاش. اصلا دخالت نکردم فکرنکنن چه گُهیَن حالا.
-یعنی کنجکاوم نشدی که چرا نوگل دعوت نیست؟ مهم نبودم ؟
-گفتم به خود فری .
-جواب؟
-بیخیال بابا اومدیم دودقیقه خودتونو ببینیم!
-سامان توروخدا بگو. چی گفت ؟
-ولش کن. بین خواهرا هم مشکل پیش میاد. امشب یه جعبه شیرینی بگیر با نامی بیاین خونمون.
از دهانم پرید و کمی عصبی گفتم :-بیام که با نگاهش تا چندماه روانیم کنه.
-...
-چرا اینجوری شده سامان؟ من چه گناهی دارم؟
انگار ناراحت شد. کمی اخم کرد :-چیکار کرده؟ چی جوری شده؟ کم گذاشته بیچاره ؟
-اِ ؟! اِ ؟! سامان!! البته حق داری.
بیچاره و درمانده به طرف دیگری نگاه کردم و ادامه دادم :- تو ندیدی رفتارشو. نگاهشو، سوز قاطی حرفاشو.
-اینجوری نگو درموردش. فرشته خدایی خیلی با مرامه .
-چرا باهام سرده؟ اصلاً ازش پرسیدی؟ چی شده؟
کمی حق به جانب گفت :-والله ناراحت نشو، حق داره.
-...
-نه حالی میپرسی نه آدم حسابش میکنی. توقع داری با النازی که بیست و چهارساعت داره باهاش میچته و حالشو میپرسه یکی باشی؟
اشتباه نمیکردم. طرفداری اش را میکرد. کاملاً عیان وعلنی.بغض کردم. احساس تنهایی ناگهانی ام دلم را درد آورد. تصور اینکه انقضایم برای دوستان دیگر هم تمام شده بود بیش از حد ناراحتم میکرد. چقدر راحت نبودم را پذیرفته بودند!چقدر راحت مهمانی را از من پنهان کرده بودند! بدون آنکه هیچ تلاشی برای شنیدن حرفهایم بکنند!هیچ تلاشی برای ایجاد صلح و آشتی. حق هم داشتند. من که مثل سامان پدر گردن کلفت نداشتم! مثل فرشته سود دهی نداشتم!
مهم نبود. دیگر مهم نبود. من نامی را داشتم. دخترم را. همین ها بس بودند. کیفم را برداشتم و درحالی که داخلش را برای پیدا کردن کیف پولم جست و جو میکردم گفتم :-ببخشید وقتتو گرفتم .

-حَرفت چی؟
-حرفی نمونده. نمیدونستم انقدر ازم بدتون اومده!
و ای کاش نمیشنیدم پوزخند پرحرص و شاید پرنفرتش را! که قلبم پایین بریزد و آب پاکی روی دستم.
که دیگر سامان را هم ندارم! علناً و بی شک! تنها دلخوشی ام همان حرمت ناچیز و رودربایستی اش بود!
اما حالا... بلند و عصبی پوزخند زد:
-یه چیزیم بدهکار شدیم پس. فرشته میگفتا! باور نمیکردم.
-آهان! پس فرشته پشتم میگفت و میگی نمیگفت! جالبه.
با بی حوصلگی رویش را گرفت و گفت :-خب الآن چی؟
بازهم نگاهم کرد و خمار و بی احساس پلک زد :-چی؟ چیکار کنم؟ اومدی بگی چی؟
مردمک های خیس و لرزانم از این چشم به آن چشمش میچرخید :-زندگیم داره عوض میشه. دخترم داره به دنیا میاد. نامیرا خوشحاله، من خوشحالم.خانوادش خوشحالن. حالمون خوشه. دیگه دوستم دارن، دیگه خانواده دارم دلخوشی دارم. تو روخدا نذار فرشته خرابش کنه.
انگشتش را روی میز زد و نگاهش را پایین انداخت :-فرشته هیچ کاری نمیکنه. درست تر از این حرفاست.
-سامان چرا نشناختیش؟ حق نمیدی بترسم؟ ثبات نداره اخلاق و رفتارش. نمیخوام بگم اما مجبورم، حسادتش حالمو بهم میزنه.
اخم هایش درهم شد :- خیلی نگرانی، میتونی مثل تمام این مدت که ولمون کردی به حال خودمون، بری به سلامت. ما رو با شما کاری نی.

بلند شد و با قدم های محکم و بلندی ترکم کرد. شاید آرزو میکردم که ای کاش از اول نه او را میشناختم نه فرشته را اما هرگز راضی به این جدایی توأم با قهر و دلخوری نبودم. چه بسا با این وضعیت کینه ی فرشته بیشتر میشد و کارخراب تر .
با وجود آنکه این روزها ناتوان تر از هروقتی شده بودم، اما حالا برای رسیدن به او تقریباً میدویدم!
بازویش را کشیدم و به سمت خودم چرخاندم:
-اینجوری نکن.
با ناراحتی نگاهم کرد :-من اینجوری نکنم یا تو ؟ هیچ میفهمی چی از دهنت درمیاد؟
بلندیِ رفته رفته ی صدایش توجه همه را جلب میکرد :-تو آدمی؟ شعور داری اصلا؟ بجای تشکرته؟ میریم بابا خیالت راحت. میریم گم میشیم.

درد ناگهانی و بی موقعی که در تنم پیچید، باعث شد دستم را به شکم بگیرم و خم شده بنالم :-سامان!
دستپاچه به سمتم آمد و بالحنی کاملاً متفاوت ازلحن سابقش گفت :- چی شد؟ چیه !؟

زیر بازویم را گرفت و سرش را پایین آورد. دندان هایم قفل شده بود و صورتم درهم .
-...
-الآن ؟!
-...
-درد چیه؟! وای بر من !
از ناله های زننده و نا متعارفم خجالت میکشیدم. با این حال ملتمس و زار گفتم :-کمک کن تو روخدا .
هول و هراسان گفت :-واستا برم ماشینو بیارم !
شانزده روز زودتر از موعد! چیز عجیبی نبود. سامان آنقدری شوکه ام کرده بود که زایمان زودرس کمترین اتفاق با این حجم اضطراب و استرس بود .
کمتراز چند ثانیه ماشین را مقابلم نگه داشت. در طول راه میان بی تابی های پر شرم من ، خودش را سرزنش میکرد و عذرخواهی هایش شاید کمی دلگرمم. که هنوز هم میتواند مهربان باشد. که آنقدر دلخور نیست تا زندگی ام را خراب کند!
با نامیرا تماس گرفت وآگاهش کرد. گوشی را به گوش من چسباند و صدای نگران و هیجانزده ی نامیرا به گوشم رسید :-نوگل؟! الو؟!
با حال زار و گریه کنان تنها توانستم بگویم :-بله؟
-گریه نکن قربونت ! الان میام. هیچی نمیشه!
سرم را عقب بردم و آهسته به صندلی زدم و پر درد و بغض گفتم :-باشه.
-چرا انقدر زود ؟ آموزشگاه رفتی چیکار ؟ !
قبل ازآنکه چیزی بگویم، سامان گوشی را عقب برد و گفت :-ولش کن حالا بازجویی نکن حالش خوب نی. زودبیا خودتم.

تصویر رز های صورتی و سپید اولین چیزی بود که در چشمهایم منعکس شد. لب های خشکیده ام به لبخند بیجانی کش آمد اما طولی نکشید که یاد لحظات دردناک و سخت چند ساعت پیش لبخندم را محو کرد. انگار که تازه یادم آمد و تازه درد خفیف اما آزار دهنده ام را احساس کردم. گردن خشک و دردناکم را با مشقت به طرف دیگر چرخاندم و چشم انتظار به در خیره شدم. برای تحمل این انتظار؛ خودم را با فکر به لحظاتی که سپری کرده بودم سرگرم کردم. شاید همیشه در جایی از ذهنم این رؤیا را می پروراندم که اگر روزی مادرشدم؛ پدر فرزندم همراهمی امان کند. همیشه از شنیدن انتظار یک مرد پشت در های اتاق عمل دلم دخترانه قنج میرفت و رؤیا میبافت اما همیشه همه چیز آن طور که انتظار داریم پیش نمیرفت.فکرش را هم نمیکردم که سامان همراهم باشد. با این همه از اینکه همه چیز خوب پیش رفته بود خوشحال بودم. دلم برای دیدن نامیرا میتپید. نه بهتر است بگویم دلم برای دیدن دختر کوچکم در آغوش پدرش ضعف میرفت. درد از یادم رفت. حتی نگرانی نهفته در پشت تک تک افکارم

فراموش شد. چون صدای قدمهایش را میان آن همه شلوغی تشخیص دادم. همینکه در باز شد، عطر خوش و بی نظیرش زودتر از خودش داخل شد. بی تاب و طاقت و با اشتیاقی که نمیتوانم یک درصدش را توصیف کنم نیمخیز شدم و بی اراده آوایی ازته گلوی خشکیده ام بیرون جهید. با هیجان و پراحساس نگاهم کرد. لبش کش آمد و دندان نما خندید. چرا چشم بستم نمیدانم.

با اینکه تصویر پیش رویم بی نظیر ترین تجربه ی زندگی ام بود، اما نمیدانم چرا پلک هایم تاب این همه خوشی را نیاورد و روی هم افتاد .

عطرش غلیظ تر، تنم گرم تر و لب هایم شیرین شد. با عشقی دو چندان من را در آغوشش فشرد و گفت :- دیدیش؟

سرم را بالا انداختم و زیرلب و لرزان گفتم :-نه.

من را خواباند و رویم خیمه زد. چشمهایش دور تا دور صورتم چرخید و روی چشمهایم ثابت شد.

چشمهایش پراز عشق بود. پر از هیجان و حتی ناباوری :-من دیدم ولی!

-منم میخوام ببینم. نمیارنش؟

موهای فر شده روی صورتم را کنار زد و مهربان گفت :-نمیشه که. ما باید بریم ببینیمش .

-...

دستم را به دست گرفت و رویش را عمیق بوسید :-ببخشید نبودم .

همراه با فشار خفیفی که به دستش دادم گفتم :-یهویی شد.

انگار که یادش انداختم. اخم ظریفی که نشانه ی دقت و اهمیت سوالش بود روی صورتش نشست :-چی شد؟

سوالش مفهوم بود. کوتاه اما مفهوم و مشخص. نگاه پرسشی ام از ندانستن و نفهمیدن نبود. بلکه از روی یک واکنش غیر ارادی برای طفره رفتن و وقت کشی بود .

-هان؟

نمیدانم چرا با سرش به در اشاره کرد. انگار حرف از بیرون این اتاق بود. حرف از اتفاقی که بیرون از اینجا رخ داده باشد :-سر از آموزشگاه در اوردی؟! اونم با این اوضاع.

چند ضربه به در خورد و اذن نشنیده باز شد. حالا دلیل اشاره اش را فهمیدم. سامان گردن کشید:

-سلام !!

داخل شد و نفس راحتی کشیدم. نمیدانستم نامیرا این سوال را فقط از من پرسیده یا نه. نگاه نگرانم را به سامان دادم و آرزو کردم از چشمهایم بخواند. انگار فهمید که بسیار ماهرانه و پرتسلط بحث بی مقدمه ای را شروع کرد:

-خدایی حالا فهمیدم چقدر دوستم داری !

به سمت نامیرا برگشت :- آقا تا گفتم پاشو بیا آموزشگاه دارم میمیرم سه سوته پشت در بود!

نامیرا اخمی کرد :-چرا ترسوندیش؟ شعور داری تو ؟

-بابا زنگ زدم حالشو بپرسم ، گفت تو خیابونم. دیدم تا نگم حالم ناخوشه نمیاد این وری. یه چی پروندم فرتی اومد.
دستش را بالا گرفت و انگشت اشاره و شستش را به هم نزدیک کرد :- نوگل اگه ببینیش دخترتو! انقده توله سگ!
نامیرا و تعصبش شیرین بود. از همین حالا حمایت و عشقش را به دختر کوچکش داده بود :- مثل آدم حرف بزن !
سامان سرچرخاند و یکی به شانه ی نامیرا کوبید :-ور ور نکنا! بچه آبجی خودمه. به تو چه ؟
سرش را عقب گرفت و گفت :- بیا تو!
به سمتمان برگشت و آرام گفت :- یکی میخواد بیاد دیدنت اما روش نمیشه.
حدس انکه فرشته آمده سخت نبود. آهسته سرک کشید و لبخند شاید محجوبی به لب آورد :- های!
نمیدانستم دست دوستی مجددش را باور کنم یا نه. این ماجرا ترسناک بود. هرلحظه که بیشتر به خوشبختی نزدیک میشدم؛ به همان نسبت خودم را به بدبختی نزدیک میدیدم! انگار که بین دو خط موازی قدم برمیداشتم. یکی به سوی خوشبختی و یکی برعکس. از اینکه خوشبختی هایم را ببیند و رم کند میترسیدم. آرام آرام نشستم و به کمک نامیرا تکیه دادم. فرشته دسته گلی که آورده بود روی پایم گذاشت و ناغافل خودش را در آغوشم انداخت. دست هایم با تردید پشتش نشست و گوشهایم برای شنیدن حرفهایش تیزشد:
-عزیزم تبریک میگم .
باید باور میکردم که صدای گریان و لرزانش از عشق خالصانه اش بود ؟!
-مرسی فرشته. خوبی تو ؟ کجایی نیستی؟
من را به خودش فشرد و گفت :-از خوشحالی نمیدونم چی بگم. باورم نمیشه دارم خوشبختیتو میبینم .
-...
-باورم نمیشه تو مادر شدی! آبجی کوچولوم.
نمیتوانستم خوب تر ازاین باشم. من مثل او نبودم. نمیتوانستم انقدر زود و انقدر راحت از هوای طوفانی به یک هوای گرم و مطبوع بهاری تبدیل بشوم! آرام و پر شک گفتم:
-قربونت ممنون. اِن شاالله قسمت شما.
از آغوشم بیرون امد و نم کمرنگ چشمهایش را گرفت. شلوغی ناگهانی اتاق توجهمان را جلب کرد. انتظار دیدن حنا را نداشتم. با هیجان دستهایش را روی دهانش گذاشته بود و نگاهم میکرد. اگر بگویم رضایت و آرامش و حتی علاقه ی بیشتری در چشمهای نیلوفر و اردشیر دیدم ؛ اشتباه نیست.
هر کدام به شیوه ی خودشان ابراز محبت کردند. اما اوج بدبختی جایی بود که نمیتوانستم لذت ببرم. چراکه فرشته ناظر بود. از بوسه های نیلوفر در حضور فرشته استرس میگرفتم. از نیم ست قیمتی و آنچنانی ای که اردشیر به دستم داد مضطرب شدم! از محبت های خالصانه ی حنا میترسیدم. فرشته

لبخندی به لب داشت و آرام و خونسرد نگاهم میکرد. درحالی که هر لحظه با خونسردی اش حالم را بد میکرد.
صدای حنا من را از افکارم بیرون کشید:
-وای الهی قربونش برم! انقدر ریزه! انقدر کوچولوئه! عین فرشته خوابیده بود.
سامان نگاه طنز آلودی به فرشته انداخت :- یعنی مثل این؟ یا حسین!
همگی بلند خندیدند و من با اضطراب ناخن هایم را روی هم کشیدم. فرشته اخمی کرد. انگار که دق دلی اش را سر سامان خالی کرد:
-چرت نگو ها سامی ها. نکبت.
حنا با اشتیاق ادامه داد:- داداش اسمشو بذاریم پریا؟ خیلی بهش میاد!
نامیرا سرش را تکان داد و نمیدانم آگاهانه یا ناخواسته یکی از دست هایم را به دست گرفت و اجازه نداد بیشتر از این واکنش عصبی ام را ادامه دهم:
-نظر مادرش مهمه.
نیلوفر:-خوبه به نظرم. حالا باز فکر کنیم. نظر تو چیه نوگل جان ؟
در شرایطی نبودم که در حال حاضر در این مورد تصمیم درستی بگیرم. مخصوصاً وقتی بقیه ی دوستانم با سرو صدا و هیجان داخل شدند؛ فرصت فکر کردن از من گرفته شد.
شنیدن صدای هیجان زده اشان ، خوشحالم میکرد. خوشحال و کمی دل گرم و کمی هم حواس پرت.
حنا بود که با هیجان زیادی قربان صدقه ی دختر کوچکم برای چهارمین حمام بعد از تولدش میرفت.
تذکر های نیلوفر دلنشین بود. غر زدن هایش ، تشر زدن هایش به حنا که مراقب پریا باشد.
بار دیگر چت های دیشبم با فرشته را مرور کردم. نمیدانستم باید باور کنم یا نه. هرچه که بود باورش حالم را بهتر میکرد. چقدر مهربانی هایش خالصانه به نظر میرسید. نگاهم روی استیکر ها و شکلک های عاشقانه ای که برایم فرستاده بود میچرخید. صدای مهربانی کردن های نیلوفر و حنا به دخترم، همچنان موسیقی متن آشتی آرامش بخش من و فرشته بود .
انگشتم را روی پیام صوتی ای که برایم فرستاده بود گذاشتم و صدای نازکش را بار دیگر شنیدم:
"عشقم بجون مامانم من اونجوری که تو فکر میکنی نیستم. من شاید یه لحظه عصبی یا سگ بشم اما بدتو نمیخوام خره".
موبایل را کناری گذاشتم و با ذهنی درگیرزیپ چمدانم را بستم .از روی تخت بلند شدم و به سمت دررفتم. حنا حوله ی کوچک یاسی رنگ را دور دخترم پیچیده بود و با لبخند به صورت سرخ و کوچکش نگاه میکرد. صدای نامیرا که آمد، لبخندم عمیق ترشد. سر چرخاندم و دیدم که روی مبل کنار پدرش نشسته و نگاهم میکند:
-سلام.
موها و شالم را پشت گوش زدم و سرتکان دادم. ایستاد و در حالی که به سمتم می امد گفت :-فکر کنم

دیگه وقتشه با مامان خودش بره حموم.
حنا هم به سمتمان آمد و در حالی که با احتیاط او را به آغوشم میسپارد گفت :–نه من حق میدم بهش، خیلی ترسناکه! یهو لیز میخوره. هروقت خواستین ببرین بگین مامان بیاد خونتون.
اردشیر:– نه دیگه تا کی میخواد بترسه بابا جون ؟! خودش ببره بهتره .
به شوخی اضافه کرد :– نیلوفر دلاکی بهت میادا!
اعتراض نیلوفر و خنده ی حنا بلند شد.
نامیرا بالای سرم ایستاد. پشت دستم را روی گونه های نرم و سرخ دخترم کشیدم و برای هزارمین باردر این مدت احساس بی نظیری وجودم را گرفت.
نامیرا دستش را دور کمرم پیچید و نگاهش با من به صورت کوچک پریا همسو شد. در این پانزده روز تغییری نکرده بود. همان قدر ظریف و همان قدر آسیب پذیر. آنقدری که بغل گرفتنش هم دل و جرأت میخواست. برای پوشاندن لباس هایش به اتاق برگشتم و این بار نامیرا هم به دنبالمان آمد. در را پشتمان بست و کنارم روی تخت نشست. بدن کوچک و سپید پریا دلم را برد. نامیرا کنارش لمید ودستش را زیر سر گذاشت. با اشتیاق محسوسی گفت :– این چه حالیه؟
آرام و با لبخند در حالی که لاستیکی بزرگ را زیر تن کوچک پریا میگذاشتم گفتم :–چی ؟
دست های بزرگش را پدرانه و آرام روی شکم دخترش کشید :– که هزارتا بچه ی این شکلی دیدم اما این یکی دیوونم میکنه ؟
-...
سرش را نرم بوسید و چشم بست و بوئید. انگشت اشاره اش را میان دست کوچک او جا داد و گفت:
-هزارتا بچه دستمو این جوری گرفتن اما چرا میخوام این یکی روبخورم ؟
تک خنده ای کردم واولین چسب را کشیدم. به شوخی و با شیطنت گفتم :– این دیگه برمیگرده به اینکه مادر اون بچه کیه .
طنین خنده ی جذاب و بلندش اتاق را پر کرد. بلند شد و این بار سرش را به شوخی مقابل گردن من گرفت. همانجایی که میدانست با کوچک ترین بازدمِ گرمش مورمور میشود !
-آهان یعنی تورم بخورم؟!
پای پریا را رها کردم و فوری گردنم را گرفتم. بلند خندیدم و معترض گفتم :–دیوانه!
صورتش را نزدیک آورد. چشمهایم تند و تند روی چشمهایش میچرخید. لبخندمان شیرین بود. گرچه سخت بود باور این همه خوشبختی و رضایت اما فقط باورش سخت بود. احساسش که نه ! احساسش میکردم. وقتی دستش روی دستم نشست بدون آنکه حتی یک لحظه نگاه عاشقش از چشمهایم برداشته شود، خوشبختی را احساس کردم .
اولین شبی بود که قرار بود زندگی سه نفره امان را رسماً ودر خانه ی خودمان آغاز کنیم. خدایا همه چیز همینطور بماند. خدایا نامیرا برایم بماند. دیگر ندیدمش. چون چشمهایم روی هم افتاده بود و جز

خوشبختی چیز دیگری را لمس نمیکرد. شاید اگر گریه ی ناگهانی پریا بلند نمیشد حالا حالا ها از این خلسه ی شیرین بیرون نمی آمدیم!
وقت خداحافظی رسیده بود. به حنا عادت کرده بودم. خداحافظی از او سخت تر بود چرا که خودش هم امشب راهی اصفهان بود و ممکن بود تا مدتها نبینمش. میدانستم ناراحتی نیلوفر برای جدایی از نوه ی چند روزه و پسرش است. خوب میدانستم که حضور من هنوز رنگی از اجبار و مصلحت دارد. با این همه ، لحظه ی خداحافظی، او را به آغوش گرفتم و از زحمات خالصانه ی این مدت تشکر کردم.
نیلوفر:– هر مشکلی بود بهم زنگ بزن، فاصله ای که نداریم تا هم ، تعارف نکن.
دستش را فشردم :– چشم ممنون.
اردشیر سری تکان داد و روبه نامیرا گفت :– واسه مهمونی آخر هفته میاین؟
نامیرا در حالی که پریا را به آغوشم میداد بیخبر جواب داد :–کدوم ؟!
در را بست و ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست. نیلوفر سرش را از پنجره داخل آورد گفت :– مهمونی سوسن اینا. سالگرد ازدواجشونه به این بهونه دور همی گرفتن. گفت به شماهم بگیم، البته گفت سامان امروز احتمالا بهت خبر میده.
نامیرا نیم نگاهی به سمتم انداخت و دوباره به نیلوفر برگشت :– نمیدونم با این وضعیت نوگل بتونیم بیایم یا نه.
نیلوفر ابرویی بالا انداخت :– کدوم وضعیت؟ خوبه که حالش؟ سعی کنین بیاین خوش میگذره .
به من نگاه کرد و ادامه داد :– برای روحیه ات بهتره .
-چشم اگه نامیرا هم کاری نداشته باشه میایم.
عقب ایستاد و نامیرا با یک تک بوق راه افتاد. فکر مهمانی آخر هفته ذهنم را درگیر کرده بود. حوصله ی کلنجار با فرشته و حسادت های احتمالی اش را نداشتم. میدانستم در ادامه ی دوستی با او باید محتاط باشم و از طرفی میدانستم ترک ناگهانی اش ممکن نخواهد بود. چاره ای نداشتم جز آنکه رابطه ای مسالمت آمیز و دوستانه داشته باشم. با این همه دلم برای یک تنوع و تحول حسابی تنگ شده بود و تمایل کمی برای حضور دراین مهمانی داشتم.
صدای زنگ موبایل نامیرا باعث شد پریا بترسد. واکنشش چیزی نبود جز بهانه گیری ونق زدن. نامیرا قبل از آنکه جواب بدهد با لحن شوخی گفت:
-راستی اگه دوست داشتی یه شیری هم بهش بده!
خنده ام گرفت و در حالی که دکمه های مانتویم را باز میکردم معترض گفتم :– چند ساعت پیش دادم شما تشریف نداشتی. در ضمن از صدای موبایل جناب عالی گریه کرد نه گرسنگی!
با خنده جواب داد :–الو سامان.
حدس آنکه برای دعوتمان تماس گرفته است سخت نبود.
-...

-سلام قربانت، تو خوبی؟
-...
-هستیم میگذره. چه خبر؟
-...
-آره گفتن.
-...
خندید وگفت :-کی میخوای آدم بشی؟! مادر پدر خودتن ناسلامتی!
-...
یکی به بازویش زدم و آرام و با لبخند پرسیدم :- چی میگه ؟
-والله من روم نمیشه بگم! بیا با خودش صحبت کن .
گوشی را به دستم داد و من با همان خوش رویی گفتم :- سلام سامان.
-به به ! احوال خانوم؟
-مرسی تو چطوری؟
-پرپر خوبه ؟
-پرپر؟؟پرپر کیه؟؟
نامیرا زودتراز من متوجه شد و گفت :- احتمالاً پریا رو میگه.
اخمی کردم و دوستانه تشر زدم :- کوفته! بیشعور با دخترمی؟!
بلند خندید :- با عشق دایی ام.
-پرپر معنی خوبی نمیده خوشم نیومد.
-خب حالا ن...ا ! غلط کردم.
ماندم بخندم یا ازاین تربیت فجیع گریه کنم! بی حرف و پوکر فیس به نامیرا نگاه کردم! با دیدنم خنده اش گرفت و گفت :-چی گفت ؟
سرم را بالا انداختم و سامان ادامه داد:
-خلاصه زنگ زدم بگم آخر هفته بیاین ننه و بابام واسه خودشون سالگرد اِزد گرفتن. همون سر پیری و معرکه گیری و این صوبتا.

****
نامیرا حاضر و آماده روی تخت نشسته بود و با دخترش بازی میکرد. در حالی که با دقت مشغول کشیدن خط چشم بودم با لحن نامتعارفی گفتم:
-نامی.
دست از بوسیدن پریا کشید و گفت :- جان؟
همانطور که سعی میکردم دهانم بیش از حد باز نشود گفتم :-این لباس که پوشیدم بهتره یا اون یکی ؟

-کدوم ؟
-صوئتیه . (صورتیه(
خندید و مسخره ام کرد :- صوئتیه کدومه ؟
کلافه گفتم :-اِ بگو دیگه!
بدون چرخاندن سرم، چشم گرداندم و دیدم که باز هم مشغول بوسیدن دست پریا شد. بی خیال گفت :- همین که الان پوشیدی خوبه.
متأسف و ناراحت گفتم :-شکمم تو کدوم کمتر معلومه ؟
فهمیدم که برای دلخوشی ام گفت :-شکم نداری.
-الکی نگو ، از زایمان به بعدم شکمم شل شده زده بیرون. بگو دیگه!
انگاراز بوسه ها راضی نشد. حالا کاملاً پریا را بلند کرد و در آغوش گرفت و همچنان بی حواس به من جواب داد :- مشخص نیست.
عقب ایستادم و نگاهی به خودم انداختم. رضایت کامل نداشتم اما از آینه دل کندم. نفهمید که لحنم دلخور بود:
-من حاضرم.سیر شدی بگو بریم!
همیشه میگفتند دختر هووی مادر است! اما من درکی از این جمله نداشتم. محبت پدری ندیده بودم و حالا محبت های بی اندازه ی نامیرا به پریا برایم عجیب بود. از اینکه عاقبت دخترم مثل من نمیشد خوشحال بودم. از اینکه محبت پدرش را لحظه به لحظه احساس میکرد خوشحال بودم. شاید باورش سخت باشد که نامیرا تمام مدت تا رسیدن به خانه باغ پدری سامان ، قربان صدقه ی پریا رفت! هر لحظه حواسش پی او و واکنش هایش بود. حسادت نمیکردم اما لحظه ای از اینکه من را فراموش کند ترسیدم. از اینکه روزی محبت هایش به من تمام شود دلشوره داشتم .
همین که رسیدیم، سامان را مقابل در دیدیم.متفکر و شاید غمگین به نظر میرسید. سیگارش را در زیر پا له کرد و به سمتمان آمد. با اشتیاق خاصی پریا را از دستم گرفت. با لذت او را بوئید و گفت :-عشق و دیگر هیچ!
صدای بلند موزیک نگاه نگرانم را به دنبال پریا کشاند. سامان متوجه شد و گفت:
-میبرمش بالا که بخوابه ، اونجا صدا نمیره.
به دنبال حرفش، دستش را حائل گوش پریا کرد.
همین که وارد شدیم در میان آن همه شلوغی ، فرشته را دیدیم. لباس های خاص و اندام خاصش او را بولد میکرد.برایش دست تکان دادم اما انتظار دیدن اخم هایش را نداشتم. به سرعت به سمتمان آمد و با چشمهای سرخ و نم دارش گفت :- سلام بچه ها الان میام ببخشید.
بازوی سامان را کشید تا او را ببرد. سامان کمی عصبی گفت :-چته ؟ صبر کن بچه رو بدم بهشون بابا!
نگاه معنا دار و طولانی من و نامیرا به هم افتاد. دستش را پشتم گذاشت و سری بالا انداخت. به سمت

پدر و مادرش رفتیم و من آهسته گفتم:
-میدونستما با سوسن بحثش میشه. من نمیدونم چرا مهمونیاشو میاد!
کمی جدی گفت:–قضاوت نکن. به ما هم مربوط نیست. هوم ؟
فشاری به پشتم داد و من را جلو فرستاد. نیلوفر با خوش رویی به پایمان بلند شد و جلو آمد.
تمام مدتی که نیلوفر و اردشیر حال و احوال میکردند چشمم به فرشته ای بود که یک ریز با سامان حرف میزد و نزدیکمان میشد. سوسن با چهره ای پیروز و جوری که انگار به خواسته ی مهمی رسیده باشد به سمتمان آمد و لبخند خوشی زد :– خوش اومدی عزیزدلم!
لبخند زدم :– سلام. ممنون از دعوتتون. مبارک باشه .
نامیرا :– خاله جان اِنشاالله سالگرد صدمین سال ازدواجتون!
بلند تر از حد معمول خندید :– مرسی عزیزم. اِن شاالله همینجور هم میشه. ازدواج های قدیم اکثراً همه قدمت دارن و به طلاق نمیکشن!
نگاهش به فرشته افتاد و کنایه اش در نظرم احمقانه ترین و بچگانه ترین کنایه ی عالم آمد .
فرشته مثل اسپند روی آتش شده بود. دستش را دور بازوی سامان حلقه کرده و به سوسن خیره شده بود .
نامیرا :–دستت درد نکنه خاله!
سوسن دستش را پشت نامیرا گذاشت و خندان گفت :–دورت بگردم خاله جان. استثنا هم پیدا میشه مثل تو. نمونش همین دخمل خوشگلت.
برای گرفتن پریا دست دراز کرد و در حالی که دخترم را با احتیاط به آغوشش میسپردم گفت :–وقتی بچه دار شدین یعنی اینکه میخواین زندگی کنین باهم. هرکسی هم عرضه و لیاقت بچه دار شدن نداره.
سامان کمی عصبی به فرشته گفت :–چه مرگته؟
فرشته دستش را رها کرد و به قهر از جمع دور شد.فهمیدن آنکه حرفهای منظور دار سوسن ادامه ی بحث قبل ازورود ماست سخت نبود.
سوسن با خونسردی دست آزادش را پشتم گذاشت و هول داد :– برید برقصید دیگه! نامیرا؟ برو بازنت برقص ببینم!
نامیرا نگاهش پی سامانی بود که پله ها را دو تا یکی به دنبال فرشته میدوید. با اجبار و اصرار اردشیر و پدر سامان که تازه به جمعمان اضافه شده بود؛ همراه هم وارد پیست رقص شدیم. دل نگران فرشته بودم. همانطور که مقابل هم میرقصیدیم؛ بخاطر صدای بلند موزیک ناچار شدم داد بزنم :–رقصم نمیاد!
نامیرا خندید و بلند تر گفت :– منم.
-ناراحت فرشته ام.
سری بالا انداخت و درحالی که جایمان را عوض میکردیم گفت :– این که عادی شده. درست میشه.
سرم را بالا انداختم و همانطور که میچرخیدم گفتم :–نمیدونم چرا از صبح دلم شور میزنه.

دستم را گرفت و با خودش عقب و جلو برد. روی دستم را بوسید :- دلشوره چرا؟
جوابی نداشتم. منتظر نگاهم میکرد و این پا و آن پا میشد.
وقتی که نیلوفر بلند صدایمان زد و به پریا اشاره زد. هر دو از خداخواسته جمع را ترک کردیم و به سمت نیلوفر رفتیم.
-فکر کنم گرسنه اس.
سوسن به طبقه ی بالا اشاره زد و گفت :- ببرش تو اتاق راحت باشی.
نامیرا کنار پدرش نشست و برایم پلک زد. پریا را به آغوش گرفتم و راه افتادم. سرش را به سینه ای میفشرد و گریه هایش به نق زدن های مزمن و کلافه تبدیل شده بود. خندیدم وگفتم :-قربونت برم من!
از پله ها بالا رفتم. پاگرد اول را گذراندم ونگاهم به تابلوهای زیبا و نفیس روی دیوار بود که صدای بلند سامان را شنیدم:
-تو گه میخوری!
فرشته جیغ کشید :-خودت گه میخوری. کثافت لجن!
گردن کشیدم وسرم را بالا گرفتم. متعجب نگاهشان کردم و باورم نشد که سامان بین موهای بلند و رهای فرشته پنجه انداخت و کشید.
بعید میدانستم صدای جیغ های فرشته در آن همه شلوغی به گوش کسی برسد! سامان دیوانه شده بود و وحشیانه سر او را تکان میداد:
-بگو گه خوردم!
فرشته روی صورت و گردن او ناخن میکشید :- نمیگم نمیگم ! ولم کن حیوون!
بلند گفتم :-سامان! ولش کن!!
فرشته بجای آنکه کوتاه بیاید فحشهایش را نثار پدر و مادر سامان کرد. راه رفته را برگشتم و میان پله ها ایستادم و جیغ زدم:
-کمک !!! نامیرا !!
شنیدند یا نه نمیدانم. اما میدانستم که همین حالاست تا سامان فرشته را برای همیشه از بین ببرد.
برگشتم و دیدم که مشت دیگرش را بالا برد تا در سرفرشته بکوبد. پریا را محکم گرفتم و چهار پله را دویدم. دست سامان را چنگ زد و جیغ کشیدم :-ولش کن! کشتیش!!!
برگشت و وحشیانه فریاد زد ودستش را از دستم بیرون کشید. تکان وحشیانه ی سامان با هول وحشیانه تر فرشته و جیغ بلند " تو دخالت نکن " اش درتن و سرم پیچید و همه چیز تمام شد. میان زمین و هوا معلق ماندم و پریا از دستم افتاد. جیغ های گوش خراشم تا فلک رفت .
جیغ هایی که نه از درد ضرباتی که باهر قل خوردن به سرم کوبیده میشد بود نه از درد تن له شده ام.
درد من درد پریایی بود که نمیدانستم چه بلایی به سرش آمد...

آخرین ضربه به سرم خورد وبی حرکت ماندم. مشتهای قفل شده ام روی سرم بود و نفسهای لرزانم یکی در میان میرفت و می آمد. فکر پریا بود که هوشیارم کرد. با تمام دردی که در وجودم بود، نشستم و با وحشت به اطراف نگاه کردم.
گوشهایم شنوا شد. چشمهایم بینا . دریک لحظه سیل جمعیت به سمت هجوم آورد. دو دست مرتعش و نا باورم را روی گونه هایم گذاشتم و با دیدن صحنه ی مقابلم صورتم را خراشیدم و از ته دل ضجه زدم .
با هر جیغ گوش خراشم ، انگار که تمام وجود و هستی ام را بالا می آوردم. پریا پرپر شده بود! پریا مثل یک عروسک بی جان چند قدم آن طرف تر افتاده بود. نمیدانم چه کسی چشمهایم را گرفته بود و دستهایم را نگه داشته بود. صدای فریاد های نامی را میشنیدم. با هر فریادش تمام خانه میلرزید. کدام لعنتی ای بود که نمیذاشت خودم را بکشم؟ چه کسی بود که به زور سرم را در آغوشش پنهان میکرد؟! دست هایم را به زور بیرون کشیدم و به سینه های مردی که من را پناه داده بود ضربه زدم. پدر نامیرا بود که به زور نگهم داشته بود .
صدای گریه های زنانه حالم را به هم میزد. چرا گریه میکردند؟ این صدای نیلوفر بود که پریا را صدا میزد ؟ مگر پریا چه شده بود؟ !
نمیخواستم " وای " گفتن های بلند ولرزان نامی را به پای سوگ برای پرواز پریا بزنم! پریا فقط زخمی شده بود. فقط یک ضربه ی کوچک بود. پریا خوب بود !
سرم داغ شده بود. صورتم رفته رفته گرم تر میشد. مزه ی خون را احساس میکردم. صدای بلند اردشیر پرده ی گوشم را لرزاند:
-زنگ بزنید آمبولانس!!! خون ریزی داره این!
هیاهو و داد و فریاد هر لحظه اوج میگرفت. میشنیدم که همه از سامان و فرشته میپرسیدند که کجا غیبشان زده ؟ !
-سامان کو؟
-بچه ها سامان کو ؟
-فرشته ؟ فرشته کجاست؟!
سرم سنگین میشد و فریاد هایم در گلو خفه. چشمهایم روی هم افتاد و صداها بم تر و بم تر و بم تر تا جایی که نه چیزی دیدم و نه شنیدم.
****

نگاه ماتم به پرده ی حریری بود که با هروزش باد بالا و پایین میشد. چشمهایم خشک شده بود. حتی پلک هم نمیزدم. پنج روز تمام تنهایی برای دخترم عزا داری کرده بودم. آخرین قطره ی اشکم از گوشه ی چشمم روان شد. باورم نمیشد که نامیرا من را مقصر بداند.

بغض تلخی که گلویم را میفشرد شکسته شد. بدون آنکه اشکی برای ریختن داشته باشم. تجسم کردم که بار دیگر نفس میکشد. صدای گریه اش در گوشم میپیچد. به آغوش میگیرمش و بوی خوشش را به جان میفرستم. شانه هایم لرزید و صورت دردمندم در هم جمع شد. هنوز هیچکدام نمیدانستند که چه برسرم آمده بود. هنوز کسی نمیدانست که بی احتیاطی من نبود. فرشته و سامان فراری شده بودند! تا کی ؟! تا کجا ؟!

نامیرا حتی حالم را نپرسیده بود. حتی فرصت توضیح نداده بود. پنج روز تمام من را به حال خودم رها کرده بود و شاید اگر نیلوفر نبود من از گرسنگی و تشنگی میمردم. پلکهایم روی هم افتاد و در آهسته باز شد. تصور کردم نیلوفر است که طبق معمول قبل از خواب سرکی به اتاق میکشد. اما در کمال ناباوری عطر مخلوط شده با بوی سیگار نامیرا تمام اتاق را پرکرد. نمیدانستم آمدنش را به چه حساب بزنم.

فهمیدم که بالاخره بعد از پنج روز کنارم نشست. لبهایم میلرزید و صدای او لرزان تر به گوش رسید:

-چرا حواستو جمع نکردی؟

-...

-چرا مواظبش نبودی؟

-...

-مراقبت از اون انقدر سخت بود ؟

پتو را روی سرم کشیدم و با بغض تازه ای که میترکید گفتم :- من مقصر نیستم.

عصبی شد :-من مقصر بودم ؟!

عصبی شدم :-منم نبودم! منم عزادارم! بچه ی منم بود !

-...

-منم حرف دارم. منم دلیل دارم. منم درد دارم.

-دردتو بگو! دلیلت چیه ؟!

پتو را کنار زدم و دلتنگ نگاهش کردم.توقع سازش نداشتم. توقع این که منتظر شنیدن دردهایم باشد را نداشتم. آشفته و پریشان نگاهم میکرد. لرزان و وحشتزده گفتم :- میترسم بگم.

اخم هایش در هم شد :- از کی ؟ از چی ؟

از اینکه پای فرشته و سامان را وسط بکشم میترسیدم. از اینکه بدبخت تر از اینی که هستم بشوم میترسیدم!

-...

دستش را روی دست گچ گرفته ام گذاشت و بی حواس تکان داد :- حرف بزن.

بغضم ترکید و نالان گفتم :-دستم!

دستش را عقب کشید اما از اخم و جدیتش کم نکرد :- حرف بزن نوگل. دردت چیه ؟

-...

-با من حرف بزن. با منِ احمق حرف بزن! چرا نمیگی چته !؟

باز هم پتو را روی سرم کشیدم. دل را به دریا زدم و گریان گفتم :- سامان و فرشته هولم دادن.
حیران و بهت زده گفت :-چی؟
-...
پتو را از روی سرم کنار کشید و با چشمهای از حدقه در آمده نگاهم کرد:- هولت دادن ؟!

چشم هایم هیچ تمایلی برای پلک زدن نداشت. وق زده و خیره نگاهش میکردم. از این که اسمشان را آورده بودم پشیمان بودم. از این بی احتیاطی از این بازی ای که شروع کرده بودم حیران بودم. سرش را ناباور تکان داد و تکرار کرد:
-هولت دادن؟
بدون آنکه نگاهم را بگیرم، دست رهایم را پیش بردم و بازویش را چنگ زدم. نمیدانم خواستم حواسش را پرت کنم یا واقعاً دلم همدم میخواست؟ واقعاً نمیدانم چرا با اشکهای روان نالیدم :-پریا!
چشمهایش به ثانیه نکشید که پرشد. اما هوشیار و مُصّر پرسید :-اون کثافتا هولت دادن ؟ !
از روی تخت بلند شد. پنجه هایش را میان موهای آشفته اش کشید و سرش را عقب برد. دلم گواه بد داد. نیمخیز شدم. قبل از آنکه به خودم بیایم با فریاد بلندش ، دستم را روی دهانم گذاشتم و به آباژوری که با مشت او خرد شد و پایین ریخت چشم دوختم. نیلوفر و اردشیر سراسیمه داخل شدند. نامیرا نامیرا نبود. انگار که در این بازی کشته شد و میرا. در دوراهی عشق فرزند و عشق برادر. سامان کم از برادر نبود!
روبه پدر نگرانش با ناباوری گفت :-سامان کجاست؟ !
-نمیدونم بابا جان چطور؟
داد کشید :-کدوم گوریه این آشغال!؟
نیلوفرجلو رفت و دستش را گرفت :- نامیرا؟؟
تک خنده ی مخلوط با کلامش از خوشی نبود. اوج درماندگی بود. اوج ناباوری. چشمهایش را در چشمهای نیلوفر گشاد کرد :-سامان و فرشته دخترمو کشتن !!
نیلوفرشوکه و حیران به من نگاه کرد:-چی میگه ؟!
قبل از آنکه جوابی بدهم، دیدم که نامیرا تند و تیز و هدفمند و مصمم از اتاق خارج شد! نیلوفر و اردشیر به دنبالش دویدند و من بدون توجه به تن دردناک و بیمارم از تخت پایین آمدم. افتان و خیزان خودم را به سالن رساندم و دیدم که اردشیر جلویش را گرفته.
نامیرا دیوانه شده بود. زمین تا آسمان با مردی که میشناختم فاصله داشت. زمین تا آسمان با مرد آرام و متینی که دیده بودم فاصله داشت.
دست و پا زدنش، تلاش و تقلای بیهوده اش در آغوش پدر و در نهایت کم آوردن و سرگذاشتن روی شانه ی پدر، دلم را خون کرد.

لنگان به سمتشان رفتم. اردشیر کمرش را نوازش میکرد و دلداری اش میداد :–باهم میریم سراغ راستگو و سوسن. حلش میکنیم. پیداشون میکنیم. بابا جان این چه کاریه؟ آروم پسرم .
حالا کاملاً کنارش ایستاده بودم. اردشیر نگاهم کرد. میدانستم صورتم به هم ریخته و رقت انگیز شده ام. میدانستم گونه ی کبود و لب پاره شده ام باعث تأسف بیشتر نگاهش شد. کمی عقب کشید و نامی را به من و من را به نامی سپرد. مقابل هم ایستاده بودیم و با لبهایی لرزان و پرحرف اما خاموش به هم نگاه میکردیم. به آغوشم کشید و سرش را روی شانه ام گذاشت. دستهایم پشتش نشست و با شنیدن اولین هق هقش بغض من هم ترکید. درحالی اشک میریختم که احساس میکردم آخرین بار است که دوستم دارد. دلم گواه بد میداد. گواه آخرین آغوش... آخرین عشق ...
با هر سختی ای بود ، برایشان از آن شب شوم گفتم و از جزئیات اتفاقات صحبت کردم. میدانستم سرزنشم میکنند. پیش بینی خشم نامی را کرده بودم اما بدحال تراز آن بودند که کشش بدهند. پشیمانی من و سرزنش آنها پریا را زنده نمیکرد.
تاصبح پلک روی هم نگذاشتم. در اتاق دخترکم خوابم نمیبرد. اما او با قرصی که نیلوفر به خوردش داده بود ، عمیق و کز کرده خوابیده بود. خرس بزرگی که آخرین بار خودش خریده بود را زیرسرگذاشته بود .
با روشن شدن هوا، با احتیاط از کنارش بلند شدم و نگاهم را در اتاق چرخاندم. صدای پچ پچ نیلوفر و اردشیر را شنیدم و آهسته ایستادم. از اتاق خارج شدم و در را پشتم بستم. آهسته گفتم:
-میرین؟
به سمتم برگشتند و نیلوفر بجای جواب ، پرسید :– نخوابیدی نه ؟
سرم را بالا انداختم و با بغض و دلتنگی گفتم :– عادت داشتم این ساعت گریه کنه ، بیدارم کنه و... نتوانستم باقی اش را بگویم. صورتم را پوشاندم و چشم بستم. نزدیک شد و دستش را روی بازویم گذاشت و آرام گفت :– مامجبوریم بریم. خیلی از کارهامون عقب مونده. وگرنه تنهاتون نمیذاشتیم.
سرتکان دادم و آهسته بینی ام را بالا کشیدم :–ممنونم. همین چند روزم خیلی زحمت کشیدین.
-مشکل دیگه ای جز اون مورد نداشتی ؟
سرم را به طرفین تکان دادم :–نه.
-به جز استامینوفن ، چای مریم گلی هم تولید شیر رو کم میکنه. درد سینه ها کمتر میشه. تونستی بخور.
آهسته تر گفتم :–به حنا نگفتین هنوز ؟
اردشیر کنارمان ایستاد:– نه، شهر غریبه، خوب نیست بدونه. هر وقت بیاد تهران یه جوری بهش میگیم.
نگاهم را به در بسته ی اتاق دادم و گفتم :– با خانواده ی سامان حرف میزنین؟
اردشیر غمگین تر سرش را پایین انداخت. احتمالاً عمر دوستی او با این خانواده هم به سر میرسید:– امشب میرم خونشون صحبت کنیم .
نگاه نگرانم بین او و نیلوفر رفت و آمد :–شکایت میکنین ؟

نگاه متعجبی به هم انداختند و نیلوفر گفت :–تو و نامیرا باید شکایت کنید قاعدتاً.
موهای آشفته ام را پشت گوش زدم و با تته پته گفتم :–دیشبم گفتم. ناخواسته اینجوری شد. فرشته هم دست انداخت. همه چی به هم پیچید. نمیدونم اصلا کدومشون مقصر بود. شکایت چی؟
فکر نمیکردم که نامیرا صدایم را بشنود. در اتاق باز شد و با کسالت و ترش رویی نگاهم کرد :–شکایت چی؟؟!
از دنده ی دیگری بلند شده بود. مشخص بود که حالا احساسات را کنار گذاشته و تنها یک هدف دارد. " گرفتن حق و حقوقش! "
با قدمهای کشیده و بی حالی به آشپزخانه رفت و گفت :–تا آخرش میرم .
-...
-تا دینش.
-...
-دهنشونو سرویس میکنم.
نگاه نگران ما سه نفر به هم افتاد. از او بعید بود. این لحن و این خشونت. این رفتار های نامتعارف. همین ها بود که من را بیشتر میترساند .
آنقدری بدبخت بودم که کم کم غم دخترم فراموشم میشد و نگران حال خودم بودم! ترس و نگرانی هرلحظه در من بیشتر جان میگرفت.
نمیدانم در کابینت ها به دنبال چه بود. جرأت و توان پرسیدن هم نداشتم. فقط میدیدم که یکی یکی بازو بسته اشان میکند و غر میزند:
-مرد نیستم اگه اون سامان بزدلِ نامرد رو تیکه تیکه نکنم.
اردشیر کم کم عصبی میشد :–که بیفتی گوشه ی زندان ؟
-میفتم. ولی قبلش خیلی کار دارم.
-اهان! ما چی ؟ نوگل چی ؟
-...
نیلوفر با جدیت بیشتری روی میز کوبید :– تو بیجا میکنی خودت راه بیفتی انتقام بگیری و معرکه! مملکت قانون داره.
نامیرا درِ آخر را با ضرب کوبید و گفت :–قانون خودمم.
نفسم درسینه حبس شد. نمیدانستم میتواند این همه وحشتناک باشد. دستش را داخل جیب برد و گوشی اش را بیرون کشید و روی میز انداخت:
-هزارتا پیغام پسغام براش گذاشتم که برگرده و مثل مرد جواب بده. اما تو کدوم سوراخ قایم شده خدا میدونه.
اردشیر عصبی گفت :–برگرده که بزنی بکشیش؟

با نگرانی گفتم :–نامیرا تو روخدا اینجوری...
درکمال ناباوری داد کشید :– تو ساکت!
بهت زده نگاهش کردم. دهانم نیمه باز مانده بود و نگاهم لحظه ای از چشمهایش برداشته نمیشد.
انگشت اشاره اش را تهدید کنان تکان داد:
-هنوز یادم نرفته که سر زُروُ بازی جناب عالی دخترم مرد.
-...
-به حساب همه خواهیم رسید. گاماس گاماس.
موبایلش را باردیگر از روی میز قاپ زد و از کنارمان گذشت و از خانه خارج شد. در را پشتش کوبید و من ماندم با دنیایی از اوهام و افکار آشفته. تقاص دروغ هایم این همه سنگین بود؟! که حالا بجای عزاداری برای کودکم ، فکر فرار را در سرم میپروراندم!!
این یعنی اوج بدبختی و ذلّت. من ذلیل بودم. ذلیل بودم که دیگر اجازه ی بروز احساسات واقعی و نرمال را هم نداشتم. اختیار اینکه غمگین باشم نداشتم. وقتش را هم نداشتم! هر لحظه ممکن بود ریسمان پوسیده ی دوستی امان با سامان و فرشته پاره شود و آن وقت بود که دهانشان باز میشد.
بالش را روی سرم فشردم. صدای تیک تیک ساعت را میشنیدم. تنهایی دیوانه کننده ام تا عصر روی تخت سپری شد تا اینکه صدای مکالمه اش توجهم را جلب کرد. کلید را به در انداخت و در حالی که بلند بلند حرف میزد داخل شد:
-علی مثل مرد حرف بزن! بگو کجاست! حرفتو عوض نکن .
-...
-میفهمی حالمونو؟! شدی سعید ؟! بی وجدان تر از شما کیه ؟!
-...
-حرف نزن. خوب شناختم همتونو. بالاخره سوراخ موششونو پیدا میکنم .
-...
-روسیاهیشم میمونه برای شما.
فهمیدم که تماس را قطع کرد و گوشی اش را روی میز انداخت. حالم از خودم به هم میخورد. میدانی چرا؟ چون مثل یک احمق پرضعف ته دلم از این گم و گور شدنشان ناخواسته احساس رضایت داشتم! همین که نباشند و نبینمشان غنیمت بود!
موبایلم زیر بالش لرزید. دستم را زیر بردم و بیرون کشیدمش .
با دیدن شماره ی ناشناسی که برایم اس ام اس فرستاده بود، اخم هایم در هم شد. در باز کردن پیامش عجله ی بی اراده ای داشتم و ای کاش نداشتم!
"فکر نمیکردیم انقدر احمق باشی که بهش بگی چی شد! مثل اینکه یادت رفته ؟؟؟" !!!
هنوز پیام اول را درک و هضم نکرده بودم که دومی به دستم رسید :

"یا مثل بچه ی آدم منصرفش کن و این جریان رو تموم کن یا اینکه خودت بهتر میدونی"
دستم میلرزید. نتوانستم تایپ کنم. گوشی ازدستم رها شد و محکم روی صورتم افتاد. سرم تیرکشید.
صدای پیام دیگربا صدای نامیرا به گوشم رسید:
-پست فطرتا. قایم شدن خونه ی یکی از همین بادمجون دور قاب چینا. آدمشون میکنم.

پیام سوم را باز کردم:
"فرار ما از ترسمون بود نه که مقصر باشیم! خودت اومدی جلو. خودت پریدی وسط. حالا همه چیرو انداختی گردن ما ؟! بی چشم و رویی و گربه صفتی تا چه حد نوگل؟ یادت رفته کجا بودی ؟ یادت رفته به کجا رسوندیمت؟! نامی رو فرستادی جلو در به در دنبال ما خونه ی بچه هارو سرک بکشه؟! با چه جرأت و جسارتی ؟! میخوای چاک دهنمونو بکشیم ؟! میخوای اونقدری نامیرو خورد کنیم که نتونه بلند شه ؟ ما بخوایم سرشو با چیزای دیگه گرم کنیم خوب میتونیما"!
مردمک چشمهایم تند و تند روی خطوط ریز و درهمی که پشت هم تایپ شده بود میچرخید. به دنبال چه بودم ؟ چقدر با ولع میخواندم! شاید در ناخود آگاهم به دنبال یک " شوخی کردم" بودم! شاید به دنبال یک کلمه ی دلگرم کننده میگشتم! انگشتم لرزید و روی صفحه کشیده شد.
تنها چیزی که توانستم بنویسم همین بود:
"تو سامانی ؟ یا فرشته ؟"
"فرقش چیه ؟؟؟ الآن مشکل همینه فقط ؟" !
بزاقم را فرو دادم و آهسته نوشتم:
"فرشته ای. سامان یه حرمتی نگه میداشت" .
"از حرمت نگو که خندم میگیره! ما یکی هستیم. پشت همیم. سامان و فرشته نمیشناسیم" .
این دوپهلو نوشتن و افکار احمقانه اش حالم را به هم میزد. مثلاً میخواست شناخته نشود؟! مثلاً آتو نمیداد؟! نوشتم:
"بچم مرد"
طول کشید تا جواب بدهد. این تأخیر، از وجدان دردش بود؟ نمیدانم. اصلاً وجدان معنایی داشت ؟ برای آنها... برای خودم حتی!
"خودت مقصر بودی. خودت خودت رو انداختی وسط" .
"تو کمک میخواستی. جیغ میزدی کمک میخواستی. من خواستم کمکت کنم"
"من از هرکی کمک بخوام از تو یکی نمیخوام. ببین رابطه رو به کجا رسوندی که بجای تأسف واسه دخترت مجبورم میکنی اینجوری ج بدم".
بغض بزرگی که در گلویم گیر کرده بود، اجازه نمیداد تا نفرت و حرصم را به زبان بیاورم. فکرش را هم نمیکردم. این همه غریبگی و دو رویی را در خیالم هم نمیدیدم .

"من چی کار کردم ؟! من حقیقت رو گفتم! نه کمتر نه بیشتر! خودم بهش گفتم که شما از عمد این کارو نکردین! دیگه باید چیکار میکردم؟ انتظار داری بخاطر آتویی که از من دارین خودم گردن بگیرم ؟ قتل دخترمو خودم گردن بگیرم؟! انقدر پست و حقیر دیدین منو ؟" !

"پست و حقیر نمیبینیم. پست و حقیر هستی و دیده میشی! این بحثم به جایی نمیرسه. یا خودت یه جوری اون وحشی رو رام کن یا ما رامش کنیم. خیلی چیزا هست که اگه گفته بشه ، نفسشو میگیره و دیگه دنبال قاتلای بچه یک ماهش نمیفته ! دنبال ماری میفته که تو آستینش میپرورونده و نمیدونسته. یعنی جناب عالی. میفهمی که ؟"

سرجایم نشستم و با اوج نفرت نوشتم:

"خیلی آشغالی"

"آشغال هم هستی. بی لیاقت. همون باید ولت میکردیم تو سگ دونی ای که بودی"

چشم بستم. فرشته و حرفهایش بوی یک کینه ی کهنه میداد. بوی خشمی که میدانستم خیلی وقت است بیهوده از من به دل دارد. تنم لرزید. صحنه ی افتادنم بار دیگر در ذهنم مرور شد. وحشتزده چشم باز کردم. شاید سامان غیرعمد واکنش نشان داده بود، اما واکنش فرشته چطور؟!

هیچ بعید نبود هوشیار و از قصد کاری کرده باشد!خودش فریاد میزد و کمک میخواست اما همین که جلو رفته بودم با خشم گفته بود که دخالت نکنم! نمیخواستم باور کنم که از قصد این کار را کرده. دلم سیاه شده بود. فرشته سیاهش کرده بود. نوشتم:

"من برمیگردم سگ دونی اما تو رو هم با خودم میبرم. تو از قصد منو هول دادی. حالا که فکر میکنم جز این نمیتونه باشه".

"آهـــــــان! پس با این حساب کوتاه نمیای. خیلی خب... بچرخ تا بچرخیم" .

صدای موبایل نامیرا بلند شد. نمیدانم چرا دلم شور افتاد. آن قدری که کله پا از روی تخت بلند شوم و وحشتزده در چهارچوب بایستم.

ساعدش را روی پیشانی گذاشته بود و روی کاناپه دراز کشیده بود. دست بلند کرد و با دیدنم ، پرسشی نگاهم کرد و پرسید:

-چی شده ؟

-م...موبایلت زنگ زد.

چشم چرخاند و در حالی که دستش را به سمت میز دراز میکرد ، بی حال و پریشان گفت :- یه جوری اومدی ترسیدم. زنگه دیگه.

نگاهی به صفحه انداخت و رد تماس داد. گوشی را روی سینه اش انداخت. پرسیدم:

-کی بود؟

-از بیمارستان.

-نِمیری دیگه؟

نگاه عاقل اندر سفیهی انداخت و گفت :–برم؟ به نظرت ؟
سرم را پایین انداختم و دست گچ گرفته ام را بغل گرفتم. بدون جواب برگشتم و شنیدم که آهسته گفت :–نوگل.
برنگشتم. فقط منتظر ماندم تا ادامه بدهد...-:
-ببخشید.
نفسم لرزانم را بیرون فرستادم و برگشتم. آهسته نشست و اشاره زد کنارش بشینم. باید میرفتم ؟ وقتی که بوی گند و متعفن جدایی تمام خانه را برداشته بود؟! فکر کرد از شکستن دلم است که اشک میریزم.
وا رفته نگاهم کرد:
-چه انتظاری داری عزیزِ من ؟ حالم بده بفهم تو روخدا.
صورتم را پوشاندم...-:
-درک کن نمیتونم صبور باشم دیگه. دست خودم نیست این اخلاق گند.
فهمیدم که بلند شد. به سمتم آمد و سرم را بغل گرفت. روی موهایم را بوسید و مهربان گفت :–میدونم تقصیری نداشتی. اما الآن میدونم. اون موقع فکرم کار نمیکرد. گریه نکن قربونت.
سرم را بالا گرفت. مخالفت کردم. نمیخواستم چشمم به چشمهایش بیفتد. کاش جرأتی داشتم و زبان لال شده ام را به کار می انداختم و کار را تمام میکردم. نمیفهمید که اجتنابم از قهر و ناز نیست. نمیفهمید که من دارم خودم را به جدایی و فرار عادت میدهم! نمیفهمید که از حالا داشتم خداحافظی میکردم.
گونه ام را بوسید و با تمام بی حالی و خستگی اش ناز کشید. نمیخواستم مهربانی ای که لیاقتش را نداشتم نثارم کند. من هیچ چیزی نمیخواستم.هیچی شادم نمیکرد جز یک چیز. پریا را میخواستم. تنها اُمیدم به زندگی. روی دیوار سر خوردم و جوری برای نبودش اشک ریختم که انگار همین حالا ازدست رفته است. جای خالی اش بیشتر به چشمم آمد. حالا که میدانستم به زودی پدرش را هم از دست میدهم!
نامیرا مقابلم نشست و دلداری داد. حرفهای خوب و امیدوار کننده ای که خودش هم به زور در دهانش میچرخاند. از بچه ی دیگری که به دنیا می آوریم!!!
اما من آرام نشدم. به حال خودم زار زدم و به سوگ تنهایی ام نشستم. حالا زنی بودم که نه پدر داشتم، نه مادر، نه دختر و نه دوست هایی که همدمم باشند و نه مردی که تکیه گاهم باشد و دوستم بدارد .
بی حال و بی تاب در سراب آغوش نامیرا بودم که بار دیگر صدای موبایلش لرزه به جانم انداخت. زنگی که بی شباهت به ناقوس مرگ نبود.

آهسته رهایم کرد و عقب رفت. بلند نشد. خودش را روی زمین کشید و موبایلش را برداشت. اخمهایش در هم شد و زمزمه کرد:

-این کیه ؟
همین کافی بود تا اشکم بند بیاید و دستم روی سینه بشیند. پرسشی و تند و کمی هم عصبی جواب داد :– بله ؟
-...
نگاهش جمع شد. آنقدری که پنجه کلاغی های کنار چشمش به چشمم آمد :–سامان تویی ؟
-...
-مرتیکه ی ترسو. نامرد عوضی! کجایی؟
تندی ایستاد. انگارکه همین حالا پشت درباشند! دور خودش چرخید...-:
آرام ایستادم. در حالی که در دلم فاتحه ی خودم را میخواندم. فاتحه ی خودم و عشق و خوشبختی را!
داد کشید :– مثل آدم حرف بزن! مثل آدم باش! خودش که نیستی! مثلش باش. یه جو مردونگی داشتی میموندی میگفتی من این غلطو کردم.
گذاشتی رفتی؟ اینه رسمش؟
-...
-حرف نزن! اگه عمدی نبود اگه ناخواسته بود، میموندی. میموندی یه تسلیت خشک و خالی بهمون میگفتی. فکر کردی کوچیک بود عزیز نبود؟
-...
-آره! معلومه که شکایت میکنم !
-...
-مارو ببینی ؟! عمراً! این دوستی تموم شد. رفت به درک !
-...
-توی دادگاه میبینمت. اونجا بیانیه بده !
-...
از حرص خندید :– جداً ؟! میخوای شامم در خدمتتون باشیم؟ با چه رویی بیاین اینجا ؟
دستم را روی سرم گذاشتم. خودشان رادعوتت میکردند اینجا ؟! برای قربانی کردنم برنامه داشتند؟! بی اراده و آنی جلو رفتم. دست آزادش را به دست گرفتم و ملتمس گفتم :
-نه. نه تو روخدا نیان .
نمیفهمید که چه میگویم. تمرکز نداشت. فقط نگاهم میکرد. با همان خشم گفت:
-بیای که چی سامان!؟ میفهمی چیکار کردین؟! زدین بچه ی منو کشتین! نوگلو داغون کردین !
-...
-نوگل اومد جلو که اومد! غلط کرد اومد. باید هولش میدادی؟ انقدر کور بودی یعنی ؟اصلاً باید میذاشتی میرفتی عوضی؟ !
-...

فهمیدم که فرشته جلو آمد و خودش چاقوی ذبحم را به دست گرفت. نامیراعصبی گفت :–الو ؟ سامان ؟
-...
-تو دیگه چرا؟ حرف دهنتو بفهم! نوگل دوستته!
-...
-عوضِ تأسفته ؟! عوض عذرخواهیته؟!
-...
-اون اومد از تو دفاع کنه بی لیاقتِ بی شرف !
-...
-تو از همون اول چشم دیدن زندگی مارو نداشتی فرشته. چشم دیدن نوگل و خوشبختی مارو نداشتی .
-...
-تو اگه آدم بودی بچه ی خودتو نگه میداشتی. بعید نیست دختر منو از روی حرص و حسادت کشته باشی .
-...
-مسخره میکنی؟! کدوم زندگی؟؟؟ همین زندگی. همینی که شما عرضه ی داشتنش رو نداشتین.
-...
-خوشبخت بودیم و هستیم. انقدر حاشیه نرو. حرفتو بزن. چی میخوای بگی که میکنیش لای صدتا چیزو به خوردم میدی؟
جلو رفتم و موبایل را ازدستش کشیدم و قطع کردم. تمام بدنم میلرزید. ملتمس گفتم :– ولش کن.
آمد گوشی را بگیرد که دستم را عقب کشیدم و بازهم التماس کردم :– ولش کن. ولشون کن. پی اشو نگیر.
چشمهایش گرد شد و متعجب گفت :–ولشون کنم؟ !
-...
-دیگه الآن که زبون درازشونم دیدم عمراً دست بردارم. بده من گوشی رو.
عقب عقب رفتم و درحالی که مطمئن بودم همه چیز را ازدست داده ام گفتم :–ولش کن. بخاطر زندگیمون بگذر .
حیرت زده وشاید عصبانی گفت :–میفهمی چی میگی !؟

دستهای لرزانم را عقب بردم و مثل بچه ها پشتم نگه داشتم. دلم برای این همه ضعف و بدبختی میسوخت. به هر ریسمان نازکی چنگ می انداختم تا فقط برای چندلحظه هم که شده آرامش را گدایی کنم. دستش را پیش آورد و کوبنده گفت:– بده من گوشی رو. این چه کاری بود کردی ؟!

سرم را بالا انداختم و ملتمس گفتم :– بذار حرف بزنیم.

عصبی گفت :– داشتیم حرف میزدیم؛ نترس از پشت گوشی نمیکشمشون!

-با من.

دست دراز شده اش را جمع کرد. بین موهای آشفته و پریشان روی پیشانی اش کشید و مثلاً آرام تر گفت :–با تو حرف چی بزنیم ؟

خودم هم نمیدانستم جسارت و توانایی اعتراف داشتم یا نه. خودم هم نمیدانستم قرار بود حقیقت را اززبان خودم بشنود یا نه.فقط وقت کشی میکردم! دقیقه ها برای حکم طلا داشت ! ثانیه به ثانیه را میخریدم. هر لحظه به تعویق انداختن طوفان مصیبت غنیمت بود. دلم برای خودِ نفرت انگیزم عجیب میسوخت. وقتی مثل یک دختربچه ی احمق مقابلش ایستادم و بلند بلند گریستم؛ آنجا بود که اوج بیچارگی و درماندگی را چشیدم. بی دفاعِ بی دفاع. بی سلاحِ بی سلاح. ملتمس نالیدم:

-تاشب بهم وقت بده.

چشمهای گشاد شده اش ناباور روی صورتم میچرخید.

-وقت ؟! دیوونم کردین بخدا! وقتِ چی؟!

نوگل چته؟؟

صدای زنگ آیفون ناقوس مرگم بود. مردمک های لرزانم از پس شانه ی نامی به تصویر سامان و فرشته خشک شد. موبایلی که آنطور درمیان مشتم فشرده میشد؛ تا مبادا به دست او بیفتد؛ حالا رفته رفته رها میشد و چیزی تا سقوطش نمانده بود. نمیدانم برای چه آمده بودند. چرا با پای خودشان برای کشتن زندگی و خوشبختی ام آمده بودند.

همه چیز مثل یک فیلم هیجان انگیز پیش میرفت! هرآن منتظر شنیدن « کات» دادن کارگردان ماهر این فیلم بودم. ای کاش خدا همه چیز را تمام میکرد. ای کاش پایان این فیلم را ناتمام میگذاشت.
موبایل ازدستم افتاد و نامیرا خیره به تصویر پشت سرش گفت:–اینجا بودن!

دوزانو نشستم. انگار که تسلیم شدم. سعید هم آمده بود. فاطمه هم. علی هم !! علی جلو آمد. دوباره زنگ زد و نامیرا زمزمه کرد :–چرا اومدن ...

سوالی نگفت. لحن نامی لحن جدیدی بود. لحن پر کینه و پر تهدید. « چرا آمدند.«...

دنیایی منظور پشت حرفش بود. قدم پیش گذاشت. محکم و استوار. نترس و راغب!

خون میریخت! مطمئن بودم آنقدری عصبانی است که هرکاری ازدستش بربیاید. بدون آنکه جوابی بدهد در را زد.

به سمتم آمد و بازویم را گرفت:- پاشو برو اتاق بیرونم نیا.

دست دیگرم را روی دستش گذاشتم و همچنان التماس کردم :- بازنکن درو. تو رو خدا.

صدای زنگ واحد آمد و نامیرا رهایم کرد. از اوج درماندگی بود که لمس شده بودم. رفته رفته بی خیالی خاصی به دلم مینشست.

مثل کسی که از پرتگاه سقوط میکند. میانه های راه قید همه چیز را میزند.انگار که دیگر نمیترسیدم. دو دستم را روی زانوانم گذاشتم و آرام بالا و پایین کردم. پلکهایم پایین افتاد.

باورم نمیشد که این همه خیسی شلوارم از عرق دستهایم باشد!

در بازشد و نامیرا و آرامش عجیبش وحشتناک بود. با اشاره ی سرش همگی داخل شدند. سامان مقابلش ایستاد و همین که دهانش باز شد؛ نامیرا داد کشید :- خفه شو!

دست سامان روی هوا ماند. نامیرا در را با ضرب کوبید و پیشانی اش را به آن تکیه داد. پشت به همه ی ما ماند. مشتی که ممکن بود فرودگاهش دهان سامان باشد؛ روی در نشست.

سرم پایین افتاد. نمیخواستم چشمم به چشمشان بیفتد. بوی خداحافظی می آمد. نه فقط پایان زندگی من و نامیرا. پایان دوستی ها؛ پایان حرمتها و پایان تمام خوشی ها.

فاطمه شروع کرد. سکوت پرصدا و اغراق آمیز را شکست :-بشینین چندلحظه.

صدای نامیرا ازبین دندان های کلید شده اش به گوشمان رسید :-چرا اومدید؟ میخواید دستم به خون کثیفتون آلوده بشه؟

-...

-چرا همونطوری دربه در وفراری نموندین پس؟

صدای بم شده ی سامان برایم غریب بود:

-اگه میخواستیم فرار...

»خفه شو» گفتن این بار نامیرا گوش فلک را کر کرد. برگشت و یقه ی سامان را دودستی چنگ زد :- دخترمو کشتی حیوون! میفهمی؟!

سامان سرش را پایین انداخت و فهمیدم که زیر چشمی نگاهش را به من داد. نگاهش چه معنایی داشت ؟ که پادرمیانی کنم ؟! تهدید بود ؟! که زودتر گردن بگیرم و بگویم که خودم مقصر بودم ؟!

فرشته جلو رفت و با خشم غرید :- اومدیم مثل آدم حرف...

نامیرا دست دراز کرد و یکی به شانه ی او کوبید :- تو گم شو عقب.

فاطمه جلو رفت وافسار فرشته ی رم کرده را گرفت. جیغ بلند فرشته صورت همه را درهم کرد بجز منی که با یک مترسک مات و مبهوت فرقی نداشتم.

-وحشیِ نفهم!

نامیرا نشنید. نگاه خیره اش را به نگاه خیره ی سامان دوخت:- چرا فرار کردید؟

-ترسیده بودیم.

-الان چرا اومدید ؟

-که معذرت بخوایم.

-زنت که شبیه پشیمونا نیست؟!

-اونو ولش کن داداش...

بلند داد کشید :-من داداش تو نیستم!

-...

-داداش غیرت و شرف داره. تو نداری.

سامان سرش را پایین انداخت:-تمومش کن.

-تمومش کنم؟! تازه شروع کردمش!

-پس بالاخره که چی؟

تکان محکمی به یقه اش داد:- چی که چی ؟

نگاه خشمگین سامان بالا آمد. دودستش را روی مچ های نامی گذاشت :-تکلیف چیه؟

-تکلیفتونو قانون روشن میکنه.

-من ر...دم تو اون قانونی که برادری سرش نمیشه.

علی و سعید مداخله کردند تا جدایشان کنند.

فاطمه گفت:-شماها مثل برادر بودین مثل...

سامان دست های نامی را محکم پس زد و بلند گفت:- گه خوردیم با جدوآبادمون.

نامیرا پرخشم جلو رفت و اینبار درگیر شدند. هرکسی به حالی دچار بود.تلاش علی و سعید بی نتیجه بود .

فاطمه در راهرو جیغ میکشید و فرشته هوای سامان راداشت و منی که فلج شده مثل یک تکه گوشت لمس و بی مصرف گوشه ای نشسته بودم .

هنوز هم صدای فرشته در گوشم زنگ میزند.

صدایی که غالب صدای همه شد و به محض پایانش همه راساکت کرد. وقتی که بلند فریاد کشید و پسوند نامم فحش رکیک زنانه ای دوخت. نامیرا یقه ی سامان را رها کرد و گفت :- چه غلطی کردی؟! این چه فحشی بود به نوگل دادی؟! زنیکه عوضی حرف دهنتو میفهمی؟! عزاداریم؛ فهم دارین ؟!

سامان این بار کوتاه نیامد و خشمگین به سمت نامی قدم برداشت :- زنیکه عوضی زن خودته! مثل آدم حرف بزن!

فرشته ادامه داد :-مردم شانس دارن. یکی یک عمر ج...ده بود حالا سروصاحاب پیدا کرد. همرو به جون هم انداخته حالا مظلوم نشسته.

علی معترض گفت :-فرشته!!

فرشته شانه ای بالا انداخت :–مگه دروغه؟! از شوهرقبلیش بپرسین اونم میدونست این چه گهی بود که طلاقشو داد.

صدای بند آمدن نفسم به گوش همه رسید. نگاهشان ناباور به من ومن مات ومبهوت فرشته بودم. خیسی شلوارم بیشتر شد. عرق نبود این بار !

دستهای لرزانم روی دهانم نشست و صدای ضعیف و بدبخت نامیرا در گوشم :– چی؟

نگاهم لحظه ای از فرشته برداشته نمیشد. بیشتراز آنکه بخواهم گریه کنم دلم میخواست بخندم. بخندم به این همه سیاهی. به این همه پلیدی .

نه من کارم درست نبود. من هم خطا کرده بودم. دروغ گفته بودم. اما این همه بی معرفتی، این همه دورنگی و ریا خنده دار بود. یعنی همین ؟ تمام این چهارسال را از یاد برده بود ؟ تمام دور همی ها، فداکاری ها، کمک های گاه و بی گاه، محبت های خواهرانه و هزاران خاطره ی دیگر را فراموش کرده بود؟! این بود دوستی چند ساله ی ما ؟! این بود "آبجی" گفتن هایی که چهارسال از دهانمان نیفتاده بود؟

من را به بدترین شکل ممکن فروخته بود. حتی حقیقت خالص را نگفته بود!

نگفته بود که اگر حبس کشیدم، بی گناه کشیدم. اگر طلاق گرفتم مقصر مهدی بود نه من!!! برایم پرونده ساخته بود! برایم جرم تراشیده بود!! من را تا حد یک زن بدکاره پایین آورده بود.

علی سکوت دوم را شکست :– فرشته چی میگی؟ حالیته ؟ چی زدی اومدی اینجا؟

به سمت علی برگشت : – اونی که باید مطلبو بگیره خودش گرفت. شما خودشو ناراحت نکن.

خودم را روی زمین کشیدم و زانوانم را جمع کردم و تکیه بر دیوار، دو دستی سرم را کامل به آغوش گرفتم. مثل اینکه هر آن ممکن بود آوار بیاید و خانه ی خرابم را خراب تر کند. مثل وقتی که گوشه ی دیوار پناه میگرفتم و به تقلید از مادرم سرم را میچسبیدم تا سگک کمربند پدر هرکجا که میخورد، فقط به سرم نخورد.

سعید ناباور گفت :– سامان چی میگه زنت؟ آره؟!

سکوت سامان از صدتا " آره " گفتن بدتر بود و سکوت نامیرا از هرچیز بدی دردنیا بدتر. علی از شدت بهت بود که تک خنده ی عصبی ای کرد :– یعنی چی بچه ها؟

فرشته اما قصد تسلیم شدن نداشت. با همان انرژی و باهمان شور و اقتدار کلام حرف میزد:

-آقای پدر شما بهتره بری اول یه تحقیقی کنی ببینی پریا مالِ خودت بود؟ از خودت بود اصلاً ؟ بعد بیفتی دنبال زندان انداختن ما! والله.

کارم به جایی رسیده بود که سعید، شُهره به بی قیدی و بی خیالی، که حتی فاطمه هم امیدی به او نداشت، دلش به حالم سوخت:

-چه حرفیه میزنی فرشته ؟ خجالت بکش.

فرشته با عصبانیت بیشتری گفت :– والله خوبه! من باید خجالت بکشم! این خانومو ما از لجن کشیدیم بیرون واسه خودمون شد شاخ! این باید خجالت بکشه. والله من نبودم که پسر بدبخت مردمو تیغ بزنم مهریه بگیرم باز برم خراب سر یکی دیگه بشم.

فاطمه با بهت گفت :–مطلقه بود واقعاً؟

-پس چی که مطلقه بود!؟

فاطمه فاطمه فاطمه!! نمایش هیجان انگیزمان را هیجان انگیز تر کرد! اغراق آمیز بود خودم هم میدانم! مسخره بود، میدانم. شو بود! این هم میدانم. اما حقیقت اینجاست که حقیقت بود و حقیقتاً پیش آمد. تغییر موضعش ، تغییر رنگش، تعویض نقاب روی صورتش سرعت نور را به سخره میگرفت!

-خاک به سرم! یه عمر بین شوهرای ما بود که !

دلی نمانده بود که بشکند. فقط بهت زده بودم. حیران از این همه سیاهی!

فرشته :– بود دیگه! فکر کرده بود لاس و لوسش با سامانو نمیبینم. خداروشکر شوهر من سربه راه بود.

سعید عصبانی شد :– فاطمه چه حرف مفتیه که میزنی؟ هر کی بوده هرچی بوده تو چرا به من شک داری؟

فاطمه:–من به خودمم دیگه شک دارم سعید! باورت میشه؟ !

فرشته :– حالا خیلی چیزا هست که باید گفته بشه منتها میترسم نامی سنگ کوب کنه .

فهمیدم که فاطمه روی دستش زد و نا باور ادامه داد :–نامیرا تو نمیدونستی؟! ای وای! بچه ها! چرا هیشکی هیچی نمیگه!؟

سعید :–بس کن فاطی بشین.

علی :– دودقیقه خفه خون بگیرین بابا.

فرشته :– آخه نمیشه علی. فکر کن یکی رو خودت ببری بالا بعد برگرده دستتو گاز بگیره. خانومو لیسانسه کردیم واقعا فکر کرد تحصیل کرده اس. فکر کرد کسیه واسه خودش!

از خودم بیزار بودم. از خودی که این همه اعتماد کرده بود. از خودی که حالا رقت انگیز و پراز ضعف گوشه ای کز کرده بود و حرف میخورد. حرفهایی که صدبار از سگک کمربند پدر سنگین تر و پر درد تر بود. روح و روانم زخمی میشد این بار .

فاطمه با تأسف گفت :–بدبخت نامیرا. حالا چی کار میکنی ؟

سعید :– فاطی!

-جدی نفهمیدی دختر نیست؟ مگه میشه؟ !

خودش جواب خودش را داد :– البته الان دیگه فقط مرگ چاره نداره. بیچاره نیلوفر. والله من دارم سکته میکنم این بیچاره چی میشه؟ پاشو سعید. پاشو بریم حالم بد شد.

در همان حال که صدایش دور تر و دورتر میشد، ادامه داد:

-بیچاره الناز! بریم بگیم یه نون بخور صدتا صدقه بده که زن داداشت نشد. البته امیر بنده خدا لقمه ی چربی نبود.

صدای کوبیده شدن در واحد شیشه ها را لرزاند. علی آهسته گفت:

-پاشید بچه ها، به اندازه کافی ر...دین.

صدای آماده شدنشان برای خروج به گوشم میرسید. میفهمیدم که آن ها هم مثل من از سکوت نامیرا متعجبند. میدانستم که کمی این پا و آن پا میکنند تا خبری بشود.

و بالاخره صدای دردناکش گوشم را زخمی کرد:

-دیگه چی؟

-...

علی در را باز کرد و سنگین گفت :-بیاید دیگه بیخیال.

نامیرا :-دیگه چی؟

فرشته :-از خودش بپرس.

-خودش میخواست بگه تو این مدت میگفت.

-ما خواستیم با تو خوشبختش کنیم از چشم ما نبین. فکر کردیم درست شده.

با وجود آنکه صدای بلند و درگیری شدیدی شنیدم اما سر بلند نکردم.

سامان داد کشید:- چته ؟

نامیرا :- شما دوتا هرّی بیرون.

فهمیدم که علی و سامان را بیرون کرد و در را کوبید. فرشته با تهدید و خشم گفت :- دست به من نمیزنیا.

-بگو. فقط بگو.

فرشته وحشیانه جیغ کشید:- خودت بگو دیگه! لال شدی ؟ من بگم افتخاراتتو؟

-...

نامیرا با بغض گفت. ته صدای دردمندش لرزشی داشت که همان برای کشتنم کافی بود :-بگو فرشته. هرچی بوده بگو.

صدای زنگ بی وقفه و ممتد در واحد بلندشد.

سامان :- باز کن درو. باز کن به خدا میشکنما درو. فرشته!

نامیرا:- بگو فرشته.

فرشته ترسیده بود. صدایش رنگی از وحشت داشت. دیگر حق به جانب نبود. میلرزید و چیزی تا گریه نداشت :–ولم کن.

-بگو.

-چی بگم؟ همه رو گفتم.

-باباش کی بود؟ مادرش کی بود؟ چی کاره بود؟

-...

حتی این بارهم با شنیدن جیغ فرشته سربلند نکردم. چه فرقی میکرد؟ ببینم که چه بشود؟ مثلا دیدن آنکه نامیرا او را گوشه ی دیوار گیر انداخته و اعتراف میکشد چه دردی را دوا میکرد؟

فرشته گریه کرد. چرایش را نمیدانم. با گریه ای که هرلحظه بیشتر اوج میگرفت گفت:

-ولم کن.

-بگو.

-دستم شکست.

-حرف بزن.

-چی بگم؟!

-از اول.

-اومد آموزشگاه. چهارسال پیش. گفت کار نمیدن هرجا میرم. هم اینکه تحصیلات و مدرک نداشت هم اینکه سابقه داشت. مواد مخدر گرفته بودن ازش. باباشم سر همین اعدام شد. سامان دلش سوخت بهش کار داد. عَقد کرده بود. داشت طلاق میگرفت.نمیدونم قبلش چی کاره بود. نمیدونم سر چی طلاق گرفت. من اینارو نمیدونم ولم کن .

سکوت طولانی شد. حتی سامان هم دست از در زدن بی حاصل کشیده بود.

ندیدم اما متوجه شدم که نامیرا کنار کشید و زمزمه کرد :– گم شو.

صدای بسته شدن در صدای بسته شدن پرونده ی دوستی چهارساله امان بود. همه چیز به همین سادگی تمام شد .

حالا هیچ حسی نداشتم جز خجالت. فقط سرافکنده بودم. فقط روی سیاهم آزارم میداد.

سکوت اغراق آمیزی تمام خانه را پر کرده بود.

هیچوقت این همه از خودم بدم نیامده بود.

احساس حقارت داشتم. دیگر نامیرا برایم یک شوهرخوب و یک همراه مهربان نبود.

به همین زودی غریبه شد. انگار نه انگار که چقدر نزدیک بودیم. حالا دلم میخواست همانجا، به همان شکل بمیرم. بمیرم و با ردیگر نگاهم به نگاهش نیفتد.

کجا رفته بود ؟ حتما همینجا بود که شانه هایم لحظه به لحظه سنگین تر میشد.

حتما همینجا بود و داشت نگاهم میکرد.

سنگینی نگاهش را میفهمیدم .

انقدری به همان حال ماندم که تمام بدنم سِر شد و خواب رفت. خیره و مات سر بلند کردم و از گوشه ی چشم دیدم که به دیوار تکیه زده و نگاهم میکند.

کاری که فرشته و سامان با من کردند برای دشمن هم روا نبود. همانهایی بودند که هر بار با شنیدن گذشته و کاری که پدرم در حقم کرده بود برایم دل میسوزاندند. فرشته همانی بود که به پابه پایم اشک میریخت !!خودشان که حسابی از خجالتم درآمدند؟!

همان بود؟! همان دوستِ خوب؟!

این همه تغییر این همه چند رنگی؟! حالا چه کار میکردم؟ زیر بار این همه درد و شرمندگی چطور به حضورم ادامه میدادم ؟

چرا چیزی نمیگفت ؟ آرامش قبل طوفان سر نیامده بود ؟ اصلا طوفانی در راه بود؟ هوای نامیرا با طوفان غریب بود. ته خشم و قهرش این بود که من راهم مثل تجربه ی گذشته اش دور میریخت. همان کاری که با عشق سابقش کرده بود. دلم نمیخواست در خودش بریزد. از متانت و مهربانی اش عذاب میکشیدم .

پلک بستم و افکار درهم و شلوغم را مرور کردم. صدای یکیشان خیلی بلند تر بود. یکی که جیغ میکشید و بقیه را کنار میزد تا به چشمم بیاید. همانی که میگفت فقط بذار و برو.

انگار که راه دیگری نبود. هیچکدام قد او جلب توجه نمیکردند. مسخره ترینشان؛ فکری بود که میگفت التماس و کن و توضیح بده !

من رویِ نفس کشیدن هم نداشتم چه برسد به توجیه کردن کارهای غیر موجه!

دستم را به دیوار گرفتم. به سختی ایستادم. پا های سوزن سوزن شده ام یاری رفتن نمیکرد. پشت به او تا اتاق مشترکمان پیش رفتم. لنگ لنگان. افتان و خیزان. شرمنده و غمگین.

خم شدم و از زیر تخت چمدان را بیرون کشیدم. خیلی دلم میخواست آنقدری دارا بودم که چیزی ازاین خانه نبرم. اما حقیقت این بود که من از خودم هیچ چیزی نداشتم.

انقدر گنگ و شوکه بودم که حتی گریه هم نمیکردم. شاید هر زن دیگری بود ؛ دراین شرایط با اشک و آه چمدان میبست. اما من در نقطه ی نامعلومی از احساساتم ایستاده بودم.

درست و غلط برایم مشخص نبود. حتی نمیدانستم کجا باید بروم.

نبض سرم رفته رفته بیشتر میشد. نگران آبرویم بودم. نگران نیلوفر... نگران حنا ...

پدرش! انگار که داغ بودم وحالا که سرد میشدم حقایق را به چشم میدیدم و احساس میکردم .

این هم خود تقاصی بود که برای دروغ و دورنگی ام میدیدم. این همه عذاب روحی تاوان بود دیگر. نبود ؟! همینکه کسی نبود تا جلوی رفتنم را بگیرد تهِ بدبختی بود.همینکه کسی نبود تا برای پاک کردن اشکهایی که نریخته بودم دست دراز کند؛ تاوان بود.

نامرتب پوشیدم. خبری از وسواس های جدیدم نبود. به همین زودی شده بودم همان نوگل سابق. همانی که به قول فرشته از لجن درآمده بود!

از مقابل آینه کنار رفتم و نگاه حسرت بارم را دراتاق چرخاندم. احتمالاً تابلوی نصب شده ی روی دیوار و عشق و لبخند من و نامیرا تیر خلاص محسوب میشد اما آنقدری که قاب عکس کوچک روی عسلی آتشم زد. آن نزد.

اولین و آخرین عکس از پریا. پریایی که بیشتر از هر وقتی الآن به حضورش نیاز داشتم. نه که دستاویزم شود. نه که از پدرش ترحم بخرد نه. فقط برای اینکه از این همه بی پناهی به آغوش کوچک او پناه ببرم.

دیدن او... تصور حضورش... یادآوری اش... برای باز کردن پای اشکهایم کافی بود. جلو رفتم و برش داشتم. معمولی بود. برای زیبایی اش جملات اغراق آمیز ندارم.

نوزاد بود. فقط یک نوزاد معمولی. نه شبیه من نه نامی. نیامده هم رفته بود. حکمت حضورش چه بود ؟ که پدرش را هوشیار کند و مادرتنهایش را آواره و بی آبرو؟! نمیدانم درست بود که بگویم ای کاش نمی آمد ؟

حالا که حالم جا می آمد؛ به خاطر آوردم که فرشته او راهم وارد بازی کثیف آدم بزرگ های پست کرده بود. قاب عکس را در کیفم چپاندم و همین که صاف ایستادم؛ با دیدن نامیرا نفسم بند آمد. یک دستش به دکمه ی یقه ی پیراهنش بود و درگیر برای باز کردنش.

نگاه خیره و سردش را درتمام عمرم ندیده بودم. انتظار نداشتم مثل خیلی از همجنس هایش به جانم بیفتد و کتکم بزند. میدانستم خشمش فرق دارد اما تصور این سکوت و این نگاه را هم نه... نداشتم!

دکمه ی اول که باز شد؛ سراغ بعدی رفت.

میخواست لباس هایش را با لباس راحتی عوض کند! بماند خانه و استراحت کند!

عادی نبود. هرکسی میفهمید که مرد بدبخت این خانه از زن بدبختش بدحال تراست.

برگشتم و چمدان را بلند کردم.

کیفم را با دست دیگر از روی تخت چنگ زدم و با اوج شرمندگی مقابلش ایستادم.

سرم پایین بود اما متوجه شدم که دکمه هایش را تا انتها باز کرده. آرام راه افتادم تا ازکنارش بگذرم اما صدا و لحن عجیبش میخکوبم کرد:

-بودیم در خدمتتون؟

نگاهش کردم. مردمک های لرزانم حتی یک ثانیه هم آرام نمیگرفت.

صورتش پر بود از نفرت. پر بود از فریادهای نزده.

لحنش تمسخرآمیز نبود. مثلا اینجور نبود که بخواهد پوزخندی گوشه ی لبهایش بنشاند و برای کوچک کردن من ، از بالا به پایین نگاه تنگش را نثارم کند.

نه... خیلی خیلی ناراحت تراز این ادا و اطوار ها. آنقدری بدحال که هیچ توصیفی برایش پیدا نمیکردم.

عضلات صورتم بی اراده و مزمن تکان میخورد. فقط توانستم بگویم:

-توضیح میدم.

صورتش لحظه ای جمع شد. انگار که چیز بدمزه ای به کامش ریختند. اما حقیقت این بود حالش از من به هم خورد.

غرق در چشمهایم و ناباور زمزمه کرد :- پس حقیقته.

دستم را بلند کردم که حرفی بزنم. اصلا قصد تماس با بدنش را نداشتم. اما آنقدری بیزار بود که تندی عقب کشید.

دستم روی هوا ماند. دهانم نیمه باز و ابروانم افتاده و درمانده. چشمهایش تیره تر میشد.

بی فروغ و بی فروغ. نا امید سرش را به طرفین تکان داد :- چرا؟

اشکهای روانم برای خودمان بود یا هنوز برای پریا نمیدانم :-توضیح میدم.

-چرا ؟

-بخدا...

فریادش خفه ام کرد. خانه را لرزاند. گوشهایم آتش گرفت. درتمام عمرم همچین صدایی نشنیده بودم. کیف از دستم رها شد.

اشتباه میکردم انگار.آرامشی در کار نبود.

-خفه شو!

-...

با قدمهای خسته و کشیده ای به سمت تخت پیش رفت و دایم زمزمه کرد:

-خفه شو... خفه شو...خفه شو...

به پشت روی تخت افتاد و طاق باز به سقف نگاه کرد .

نگاهم را گرفتم و کیفم را از روی زمین برداشتم. فقط میدانستم درحال حاضر منطقی ترین کار ترک خانه است.قبل ازآنکه خودش بیرونم کند. همین که به سمت در رفتم گفت :–جایی رو داری بری؟

کلامش از سر نگرانی نبود. لحنش لحن دوستی نبود. بوی تهمت میداد. بوی کینه.

نگران جا نداشتن من نبود. حرف بعدش مهر تایید به افکارم زد:

-منتظرتن ؟

این بار به حال خودمان بود که اشک ریختم .به حرف زشتش به فکر سیاهش. به اعتمادی که از بیخ و بن رفته بود .

-یعنی چی!؟

از روی تخت بلند شد و به سمتم آمد.

ازترس جمع شدم اما نگاه تَرَم را از نگاه سرخش نگرفتم...-:

انگشت اشاره اش را به رویم گرفت. چند بار تکان داد. لبهایش لرزید. چشمهایش بی اعتماد و دلخور و شاید حتی گریان شد.

پلک زد. اشک آلود بود اما اجازه ی گریه نمیداد. دیدم... دیدم که شکست. بخدا از چشمهایش دیدم که نابود شد. ریخت...

شکست. حالا نه قلدر بود نه نگاهش سرد بود و نه سرجنگ داشت. درمانده بود. ترسیده بود. شوکه و متحیر.

مشتش بالا آمده بود و خیره خیره نگاهم میکرد. آهسته گفتم. سخت بود اما گفتم:– من هرچی بودم اونی که فکر میکنی نیستم.

اشکهایم بی وقفه بارید و بارید :–قسم میخورم.

پشتش را به من کرد و آرام گفت :–هیچی نگو .

-...

دستش بالا آمد :–دیگه حرف نزن.

بی حرکت ایستادم. بلاتکلیف و بدحال.

کاش حرفی میزد. کاش انقدر سکوت نمیکرد. این سکوت، این بلاتکلیفی، این ماندن بر سر دوراهیِ ماندن و رفتن برزخی بود برای خودش.

اگر میرفتم زیر سیل تهمت ها و بدبینی هایش غرق میشدم. تصور میکرد جایی برای رفتن دارم. تصور میکرد آن قدری رذل و چرک هستم که احتمالاً آغوشی انتظارم را می کشد. اگر هم می ماندم... جور دیگری غرق میشدم. در سیل تحقیرها، شرمندگی ها، بی حرمتی ها.

گفتم :– چند لحظه به حرفام گوش بده. چندلحظه فقط.

با انزجار به سمتم برگشت. بازهم حالش را به هم زدم. صورتش را در هم کرد. نگاه تحقیرآمیزی به رویم انداخت و از میان دندان های کلید شده اش با نفرت خاصی گفت:

-چی بگی؟

-...

-چی داری بگی؟!

قدم به قدم نزدیکم شد و دوقدم مانده ایستاد .

سرم را پایین انداختم. این بار پوزخند زد. احتمالا به خجالت و شرمندگی من. به سر پایین افتاده ام. دیدم که دستهایش را در جیب فرو برد. از خونسردی بود یا برای خونسردی نمیدانم. اما سردی صدایش را احساس کردم. آنقدری که لرز به جانم افتاد.

کلمه به کلمه ای که از دهانش خارج میشد تمام وجودم را فریز میکرد:

-باورم نمیشه اونوقتا داشتی نقش بازی میکردی.

-...

-اونوقتایی که من فکر میکردم با وجود تنهاییت چه قدر خوب موندی.

همین که فهمید میخواهم دفاعی کنم؛ دست چپش را از جیب بیرون کشید و مقابلم نگه داشت :-خیلی بازیگر خوبی بودی. الحق که هنرمندی...

میان حرف خودش آمد و گفت :- آه راستی حواسم نبود! تو هنرنخوندی. تو اصلا درس نخوندی.

-...

-ولی استعداد داری .

چشم بستم. دلم نمیخواست نگاه خالی از احساس کسی که هنوز هم قلبم برایش پر میکشید را ببینم.

-...

-بد کردی .

-...

-بدکردی نوگل. با آبروم بازی کردی. با زندگیم. با جون یه آدم بی گناه. با جون دخترم. اگه میدونستم چقدر پستی صدسال از وجود کثیفت بچه نمیخواستم.

-...

-گریه کن. گریه رو خوب بلدی. اینا برای من اشک تمساحه. این اشکا دیگه هیچ ارزشی برام نداره.

-...

-من صاف وساده اومدم سمتت. من اینجوری اومدم .

این بار کف دستش را مقابلم نگه داشت. برق حلقه اش چشمم را گرفت. دلم لرزید. دلم برای دست مردانه و همیشه گرمش لرزید. برای آن حلقه ی زیبا که تنها زینت انگشتهای کشیده اش بود. انگار احساسم را احساس کرد. انگار به چشم خودش هم آمده بود. با نفرت خاصی حلقه را از دستش درآورد و درحالی که به پشت پرتابش میکرد ادامه داد:

-...

-اما تو چیکار کردی؟ دورم زدی. از محبتم... از صداقتم... سواستفاده کردی .

-...

-که زندگی خودتو بسازی. من باید تاوان گذشته ی درب و داغونتو میدادم نه؟

-...

نفس عمیقی کشید. سکوت کرد. از سکوت زیادش سربلند کردم. این بار شروع کرد به بستن دکمه هایش. بدون آنکه نگاه باریک و عمیقش را از نگاهم بردارد.

دستهایش را پایین آورد و خیره خیره نگاهم کرد.

آرام و با لحن پر تهدید اما آهسته ای گفت :- اشکالی نداره.

-...

-پس تو هم تاوان تجربه و شکست قبلی منو میدی.

نگاهش... نگاهش سرمایی داشت که تا عمق وجودم را سوزاند .

-...

از کنارم گذشت و در حالی که از اتاق خارج میشد گفت :-حالا که انسانیت تو این دنیا قد ارزن نمی ارزه میخوام مثل تو و دوستات راه حیوونارو پیش بگیرم.

-...

از اتاق خارج شد و به سمت در واحد راه افتاد. دسته کلید من را از روی دیوار چنگ زد و خارج شد. صدای چرخش کلید در قفل آمد.

بهت زده به دربسته خیره شدم. حبسم کرده بود ؟! حبسم کرده بود.

سر چرخاندم و به جای جای خانه نگاه کردم. احساس میکردم چندین چشم شاهد و ناظر زندگی سیاهم هستند. تمام اشیا و وسایل خانه با صورتک های ساکت و سردشان خیره ی من بودند. حرفهای آخر نامی را درک نکردم. منظورش را فهمیده بودم و نفهمیده بودم!

نگاه ها هنوز روی من بود. با دیوانگی سر چرخاندم و هر جهتی را نگاه کردم. به من زل زده بودند. به اتاق دویدم و در را کوبیدم. روی تخت نشستم و سرم را چنگ زدم. تازه میفهمیدم چقدر بدبخت و تنها

شده ام.تازه به خودم آمده بودم. با خشم بی اراده و آنی ای برگشتم و کورمال کورمال دستم را روی تشک کشیدم تا گوشی ام را پیدا کنم .

به دنبال پیدا کردن شماره ی جدید دو دشمن دوست نمایم مخاطبین را زیر و رو کردم .

جای تعجب نبود که من را در لیست سیاه گذاشته بودند. خودم هم نمیدانستم چه حرفی برای گفتن دارم. انگار که از سر بلاتکلیفی دنبال کار بودم. مثل بچه ها گریه میکردم. نه آرام. نه زنانه و پر ناز. گاهی بلند بلند و متحیر. گاهی وحشتزده و درمانده و گاهی مقطع و پرخشم.

تصمیم گرفتم پیامهای بلند و بالا برایشان بذارم. خشم و نفرتم را در کلمات بریزم و تقدیمشان کنم اما با دیدن هشدار های پی در پی ترک گروه دوستی امان در تلگرام ماتم برد.

اولین نفر الناز رفته بود. پشت سرش علی و پشتِ علی، عاطفه. بعد سعید و بعد سامان!

پویا و فاطمه و فرشته و درانتها من مانده بودم و نامیرا !!

هیچکدام حتی تلاشی برای دلداری ام نکرده بودند. به چه جرمی؟! به چه گناهی؟! به جرم آنکه بدبختی هایم را برایشان تعریف نکرده بودم ؟!

خدایا این بودند آدمهای دنیایی که اشرف مخلوقاتت بودند؟ !

شاید اگر من هم پدری مثل پدرسامان داشتم و سودرسانشان بودم؛ رفتار دیگری میدیدم .

شاید اگر نامیرا هم مثل سامان باج میداد حالا مگس های دورشیرینی ترکمان نمیکردند.

شاید دراین شرایط بحرانی بی ارزش ترین کار این بود که وارد چت خصوصی با الناز بشوم اما نمیدانم از فشار روحی و فکری و تنهایی بود یا از سر کنجکاوی و شاید بلاتکلیفی.

همین که صفحه را باز کردم؛ با دیدن هشدار

Long time ago

و ندیدن عکس پروفایلش فهمیدم که بلاک شده ام!!

احساس بد خواسته نشدن. امواج منفی ای که روی دوشم سنگینی میکرد همه و همه بغضی شد در گلویم.وقتی نامیرا دوستم نداشت چه انتظاری از غریبه ها ؟

سراغ عاطفه رفتم. اینبار بلاک نبودم. احتمالا فراموش کرده بود ! فقط نوشتم:

-چرا؟

طول نکشید تا جوابم را ببینم:

-من بگم چرا؟

-دوست من نبودین؟

-والله اینم تو باید ج بدی.

-چه بدی ای در حق شماها کردم ؟!

-چرا نگفتی شوهر داشتی؟

-مهم بود ؟

-آره. از قدیم گفتن از سه چیز بترس. سگ هار، زن چشم رنگی، زن مطلقه. بای.

سگ هار!! به خدا که سگ و وفایش شرف داشت به این آدمهای بی معرفت و روانی اطرافم!

چشم هایم میسوخت. دیگر سویی نداشت. روی « زن مطلقه» قفل شده بود. آنقدر که نمایشگر رو به خاموشی رفت.

****

مسلماً شرایط زندگی به هم ریخته امان جوری نبود که مثل یک زن خانه دار؛ شام درست کنم و منتظر آمدن مرد خانه باشم.

تمام مدت مثل یک فلج مادرزاد روی تخت کز کردم و خیره به نقطه ای فقط فکر کردم و فکر کردم. به اعتماد نابجایم. به آلوده شدن با جمعی که تصور میکردم از صدتا همخون عزیزتر هستند. حتی تصور هم نمیکردم که روزی از من فرار کنند ! هم تراز سگ شده بودم! به من چه ربطی داشت وقتی که نگاه سعید مریض بود ؟ به من چه ربطی داشت که پویا شیطنت میکرد؟ !

من باید سانسور میشدم. این همه زن مطلقه باید سانسور میشدند تا زندگی مردهای بیمار و افکار بیمارترشان دچار تزلزل نشود ! نگران

من بودند. چون جرم من شکست ناخواسته ام بود. نه من جزام نداشتم ! فقط از پسری که از قضا خودش پسم زده بود جدا شده بودم. وقتی که صدای چرخش دوباره ی کلید را شنیدم؛ بیشتر جمع شدم. پتو را روی سرم کشیدم. بالاخره آمده بود.اصلا کجا رفته بود؟ که با خانواده اش درمیان بگذارد ؟! یاد نیلوفر لرزه به جانم انداخت. با ناامیدی محض چشم بستم و منتظر ماندم. صدای موبایلش بلند شد .

تمام وجودم را گوش کردم. تپش قلبم بالا رفته بود. حالا که ساعتها گذشته بود؛ جنس ترس و احساسم فرق داشت. این بار آگاهانه میترسیدم. به هوش وحشت داشتم. درک داشتم و این حال به مراتب بدتراز حال قبلی بود. بی حواسی چندساعت پیش کمک میکرد تا کمتر عمق فاجعه را درک کنم. اما حالا به گوش بودم. ضربان قلبم از کنترل خارج شده بود. دستم را روی سینه ی دردناکم گذاشتم.نمیدانستم از حالا به بعد چه حالی داریم .

صدایش سنگین و لحنش پر از کینه و نفرت. صدایش سنگین و لحنش پر از درد و درماندگی.

-قطع شد.

-...

-بله معرفی کردن شمارو.

-...

-بله.

-...

-همون توضیحاتی که نوشتم.

-...

-فردا...

-...

-چه ساعتی؟

-...

-خوبه.

همین که وارد اتاق شد؛ چراغ را روشن کرد و نمیدانم به دنبال چه چیزی درهای کمد را یکی یکی و پر خشم باز و بسته کرد.

کسی که هربار وقتی از شیفت های طولانی مدت برمیگشت و با اوج آرامش وارد خانه میشد؛ تا مبادا من خواب باشم. تا مبادا خواب همسر و دخترش بهم بریزد ؛ حالا این همه بی مهرو ملاحظه تا میکرد. تمام اینها یعنی آنکه دیگر هیچ مهرو محبتی در دلش نیست. یعنی آنکه نه عزتی مانده و نه احترامی. حالم بد بود. بدِ بدِ بد. این حجم از تنهایی و بیچارگی دیوانه ام میکرد .

-...

-چقدر طول میکشه؟

-...

-هرچقدر زودتر بهتر.

-...

-برای شکایت دیگه ؟

چشم هایم بی اراده و با وحشت باز شد.

شکایت؟ از من ؟! بعید نبود. این همه تعجب چرا ؟! این همه ترس چرا؟! حق نداشت به جرم کلاهبرداری شکایت کند؟! پس دنبال وکیل بود. فکرمیکردم ضربه آنقدری مهلک بود که کمرش بشکند و مثل من زمین بخورد و حداقلش چندروزی در شوک و بهت بماند. اما ظاهراً فراموش کرده بودم که منطقش به احساساتش میچربید. منطق نامیرا میگفت سزای کلاهبردار گوشه ی زندان است. زندانی که همین حالا هم برایم درست کرده بود! اما

چرا انتظار داشتم هنوز هم دوستم داشته باشد؟! چرا هنوز هضم نکرده بودم که این نامیرا دیگر نامیرا نمیشود؟! خودش گفته بود باید تاوان شکست قبلی اش را هم من بدهم. خودش گفته بود این بار در اوج آرامش و سکوت و اخلاق؛ مثل پنج سال پیش که کشور را ترک کرده بود ، رهایم نمیکند .

لبهایم پر بغض و لرز تا خورد. مشتهایم گره شد و اشکهای بندآمده ام دوباره روی تیغه ی راست بینی جاری شد.

-مهم نیست.

-...

تلخ و بی حوصله گفت :-هیچی مهم نیست.

-...

-ممنون. شب خوش.

بی حرکت منتظر یک تلنگر بودم. هیچوقت این همه بزدل و بیچاره نبودم. احساس میکردم مثل یک چهارپا منتظر ذبح شدنم هستم و حالم بهم میخورد از این همه درماندگی. از این همه کمبود. فکر نمیکردم صدایش گنجایش این همه نفرت را داشته باشد:

-جایگاهتو بدون .

-...

-اینجا نیست.

نفهمیدم. بازهم منتظر ماندم. بازهم گوش دادم. شاید ترجمه میکرد و شاید ترجمه اش بهتر بود! دلم خوش بود به اینکه شاید اشتباه فهمیده ام. شاید هنوز کمی مهربان است.

-...

-برو بیرون.

نفس نکشیدم. چشم هایم در حدقه چرخید. به گوشه ترین حالت ممکن چرخید. به دنبال صدای بم و بی احساسی که از پشتم به گوش میرسید. صورتم درهم شد. لب های خیسم را گزیدم و دلم خون شد از بخت سیاهم. شنیده بودم که جدا کردن رخت خواب نشانه ی قهر ودلخوری شدید است.

شنیده بودم که وقتی یک مرد بالش و پتو زیربغل میزند و روی کاناپه میخوابد ؛ کم کم فاتحه ی آن زندگی را باید خواند .

تمام این سالها شنیدن این ماجرا از زبان زنان ناراحتم میکرد و دلم میسوخت برای این خواری و پس زدگی. اما امشب فهمیدم از آن بدتر هم داریم. امشب با بندبند وجودم احساس حقارت کردم. بدتراز اینکه یک مرد جای خوابش را جداکند این بود که جای خواب تو را جدا کند!

باورم نمیشد هنوز. شنیدن این حرف از زبان نامیرا به مراتب بدتر بود .

-...

-موش مردگی نزن خودتو.

بس بود. ماندن و کوچک شدن بس بود. سپری کردن شبهایم در یک مسافرخانه ی آلوده و پست؛ بهتر بود تا خوابیدن روی تخت طلای اتاق کناری.

آهسته بلند شدم و گفتم :–من که ظهر داشتم میرف...

-هیس .

یک « هیس» غلیظ و پر نفرت. بجای هزاران

»خفه شو.«

اشکهایم را دید و باور نکرد. تند و تند روی صورتم دست کشیدم و در یک نگاه دیدم که با تنفر نگاهم میکند. به سمت چمدان گوشه ی اتاق راه افتادم که گفت :–ازاین خونه بیرون نمیری.

پشت به او ایستادم. بازهم چشم چرخاندم و بدون آنکه ببینمش با لحن نامتعارف و گریانی گفتم:– پس چیکار کنم؟

-بتمرگ سرجات.

-که چی بشه؟

-اونش دیگه به تو مربوط نیست.

-میخوای ازم شکایت کنی؟

-برو بیرون حوصلتو ندارم.

-جامو بهت میگم. من از شکایت نمیترسم که فرار کنم.

تک خنده ای کرد :- این چه حرفیه؟! دوراز جون! میدونم نمیترسی.شکایت که برای شما قاچاقچیا ترسی نداره! ناسلامتی حبس کشیده ای!

نمیدانم این حرف چه دردی داشت که بغض تازه ام با دردشکست. به سمتش برگشتم و زار زدم:- من قاچاقچی نیستم!

اخمهایش گره خورده بود و لحن خندانی که شنیده بودم هیچ‌تناسبی با چهره ی خشمگینش نداشت:- دیگه حرف نزن. امروز خودم دیدم سابقه درخشانتو. پس بدتر این گندو هم نزن.

دستهایم را بی اراده و با شدت تکان دادم :-پس دیدی که من بی گناه افتادم زندان؟

روی تخت نشست وسرش را گرفت:- برو بیرون.

-دیدی؟

مقابلش روی زانو نشستم و با حال بدی گریستم:-بابام بد بود. بابام برام پاپوش دوخت. بابام ! میفهمی؟ !

-...

-من بد نبودم. بخدا من پست نبودم .

بدون آنکه نگاهم کند؛ سرش را چرخاند و نگاه پرکینه اش را به زمین دوخت:- دروغات هیچ توجیهی نداره. هیچی. تا صبحم زار بزنی.از گریه بمیری هم جای بخشش نیست.

-...

-برو بیرون.اما اگه پاتو از خونه بذاری بیرون پیدات میکنم و حیوون تر از اینی که شدم میشم .

-...

روی تخت دراز کشید و ساعدش را روی پیشانی گذاشت:-فعلاً کار داریم باهم.

فعلا شوهرتم؛ مونده تا بشم پسرخالت.

انگار که تیرخلاص زد. چشمهایم مات و مبهوت روی نیمرخ پر خشم و غمگینش چرخید.آهسته چشم بست.

پس از مهدی هم به اندازه ی کافی میدانست. کنایه میزد. کنایه ی وقتی که او را پسرخاله معرفی کرده بودم.

حرفی نبود. انقدر خراب کرده بودم که جای هیچ دفاعی نبود. آهسته ایستادم و افتان و خیزان از اتاق خارج شدم.

-چراغو خاموش کن.

لحن دستوری و خشنش فرصت عکس العمل های تند و سریع را میگرفت. مکث کردم. برگشتم و به قامتش خیره شدم. دلتنگ برای آغوشِ مهربان و امنش بغض کردم.

اما زودتر به خودم آمدم.قبل ازآنکه تذکر کوبنده ی دومش حقیرترم کند. داخل شدم و دستم را روی کلید گذاشتم و بالا دادمش.

آن قدری ناراحت و ماتم زده بودم که نتوانستم مسیر کوتاه اتاق کناری را طی کنم. آنقدری شکسته بودم که حتی نتوانستم دو قدم مانده تا کاناپه را هم پیش بروم.

همانجا نشستم. همانجا پشت دیوار اتاق مشترک اما غیرمشترکمان. همانجا کنار چهارچوبی که چوبی نبود. سرد بود و آهنی.مثل قلب این روز های نامی.

در سکوت و تاریکی خانه چشم چرخاندم.

بلاتکلیف ترین موجودی که تصورش کنی.

بلاتکیف و البته غمگین ترین و تنها ترین.

میدانستم میروم. میدانستم به زودی دست میکشد. اصلا بوی رفتن همه جارا برداشته بود. دلم پریا را میخواست. آخ که چقدر دلم هوای پریا را کرده بود. چشمهایم ناخواسته به درشت ترین حالت ممکن در آمده بود. چرخید و میان آن همه تاریکی به در اتاق بسته ی پریا افتاد. درد و بغضی که به گلویم مینشست را با بزاق نداشته ام فرو دادم. چشمهای پر آبم را لحظه ای از حروف لاتینِ فانتزی و رنگارنگ روی در برنمیداشتم. احمقانه پافشاری میکردم تا PARIYA را درست و واضح بخوانم.

انگار که اتاقش من را صدا میزد. سر گذاشتن روی بالش کوچکش درحال حاضر بهترین حال و بهترین مُسَکـــّن بود. همین که خواستم تکانی به تن خسته ام بدهم؛ صدای ویبره ی موبایل نامیرا به گوشم رسید. به حالت اولم برگشتم. چه فرقی داشت شنیدن و نشنیدن مکالمه اش؟ نمیدانم اما نشستم .

-سلام.

آنالیز صدایش چه فرقی داشت؟ چه دردی از دردها دوا میشد؟ اما دست خودم نبود. لحن خسته ی سلامش بویی از خشم و کینه نداشت و همینش جلب توجه میکرد.

-...

-ببخشید من یکم حالم خوش نبود نشد بیشتر بمونم.

-...

-ممنون بابت معرفی .

-...

-نه بیدار بودم .

-...

-ممنون.

-...

-یعنی برادرتون توضیح ندادن؟

-...

-نمیدونم. گفتنی نیست حقیقتاً.

-...

-فعلا نمیتونم بیام سرکارم.دکتر بخاطر دخترم آسون گرفت.

-...

درست بود که تک خنده اش خیلی خوشحال و واقعی نبود اما همین قدر فهمیدم که ارزش مخاطبش خیلی زیاد است وقتی اینطور آرام و خسته خندید:

-واقعا ممنون خانوم دکتر. جبران میکنم.

دست هایم بی اراده بالا رفت و موهای وحشی و آشفته ام را پشت گوش زد. انگار که دوست داشتم واضح تر بشنوم.

-...

-شب بخیر.

سرم را عقب بردم و با درد عمیق تری که دلیلش را میدانستم و نمیدانستم تکیه زدم.

دیدم تار شد. دلیلش اشک نبود. دلیلش تاریکی هم نبود. انقدری بدحال بودم که اصلا برایم اهمیت نداشت چرا پادری جلوی اتاق پریا دوتایی دیده میشود.

مجدداً صدایش به گوشم رسید. مثل حالتی که پیغام بگذارد:

-سلام.ماحالمون یکم خوب نبود رفتیم شمال.الان راه افتادیم.کاری بود به من بزنین. گفتیم یکم روحیمون عوض بشه. خداحافظ .

فهمیدم که از روی تخت بلند شد و بیرون آمد. فهمیدم که چندلحظه خیره و شاید شوکه شد. به سمت سرویس راه افتاد و در را پشتش کوبید. با شدت. آن قدری که چشمهایم تکانی بخورد و پادری را یکی ببیند.

قبل ازآنکه برگردد و خشمش جور دیگری برسرم نازل شود؛ دست به دیوار گرفتم و ایستادم. خودم را به اتاق پریا رساندم. سرمایی که از زیر در پاهای گُر گرفته ام را نوازش کرد در دل تنگم خوش آمد گویی دخترکم تعبیر شد. درد نبودش ذره ذره به جانم مینشست و هرلحظه بجای فراموشی بیشتر به یادم می آمد. آهسته داخل شدم و نفس عمیقی کشیدم. بوی خوشی می آمد. بوی پاکی. بوی صابون ها و شامپوهای رنگارنگی که هرگز استفاده نشد. بوی خوش پودر بچه. بوی خوش آغوش کوچکش.

سرم تیرکشید. دست سالمم را روی سرم گذاشتم و آهسته نشستم. کم کم دراز کشیدم و جنین وار جمع شدم. نگاهم به زیر گهواره ی خالی ثابت ماند. آنقدری که خسته شد و رفته رفته پلک هایم بسته شد.

****

دستم را روی سنگ سرد توالت فرنگی گذاشته بودم و از درد و سوزش شدید معده ام لبهایم راگازمیگرفتم. بار دیگر توده ی بزرگ و حجم زیادی از مری بالا آمد و با صدای نامتعارفی از دهانم خارج شد. نمیدانم چه دردی بود که از هفت صبح تا حالا رهایم نمیکرد. این سومین مرتبه ای بود که تمام وجودم را بالا آورده بودم. دو ساعتی بود که از شدت ضعف به این حال افتاده بودم.

بالاخره از درد شدید معده به گریه افتادم و برای لحظه ای دردهای دیگر فراموشم شد.

منی که آن همه وسواس داشتم حالا بدون ملاحظه همانجا دوزانو نشستم.

میدانستم صدایم را میشنود. حتی میدانستم تصور تمارض دارد. حتی بی تفاوتی اش را میفهمیدم .

و این درد داشت. این همه بیخیالی درد داشت. این همه بی مهری دردم را تشدید میکرد. دست بسته ام را روی معده نگه داشتم و دیگری را روی پیشانی. بدحال و خمیده از سرویس خارج شدم.

نگاه بی تاب و بی حالم چرخید. لیوان چای خالی شده و بساط صبحانه ی یک نفره اش برایم دهان کجی میکرد.

که در آرامش صبحانه خورده و صدای پرپر زدن من برایش موسیقی متن فیلم جدیدش بوده. مقابل کنسول کنار در خروجی ایستاده بود

و یقه ی پیراهن سپیدش را مرتب میکرد. نگاهش خونسرد و مصمم بود.

برای نابودی من و سامان و فرشته مصمم بود. میدانستم کسی نیست که این بار کوتاه بیاید. آرامشش ترسناک بود.دستم روی معده مشت شد. از درد لب گزیدم و ابرو درهم کشیدم. مگر میشد سنگینی نگاهم را نفهمد؟ پس چرا حتی ثانیه ای نگاهم نکرد؟!

کفشهایش را پوشید و بدون کوچک ترین توجهی از خانه خارج شد. منتظر شنیدن صدای قفل شدن در بودم اما...

قفل نکرد! چه تعبیری داشت؟ که دیگر میتوانم شرّم را کم کنم !؟ نه... این نبود.

وگرنه او کسی نبود که تعارف و رودربایستی کند ! این دوروز نشان داده بود که اگر دلش بخواهد رک میگوید "بمیر!"

حالا گفتن "گمشو" انقدر سخت نبود که روی گفتنش را نداشته باشد.

عرق سرد روی پیشانی ام را پاک کردم و باز از ذهنم گذشت که حتما فراموش کرده در را به رویم ببندد. لیوان نیم خورده ی چای شیرینش را از روی میز برداشتم و وقتی به سمت دهانم بردم باورم نشد که این اولین نوشیدنی و حتی خوردنیِ بعد از این چندساعت ویرانی دیروز تا حالاست. مزه ی بد دهانم را با چای شیرین و البته سرد شده اش عوض کردم. مثل یک مجنون و دیوانه از عطرش که به لیوان سرایت کرده بود دلتنگ و بی تاب شدم. بار دیگر از ذهنم گذشت...

''در رو باز گذاشت که حالم بدتر شد بتونم برم دکتر''!

برای اینهمه دل خوشی و حماقت بغض کردم. چقدر ضعیف و غیر قابل تحمل شده بودم. لیوان را با خشم خاصی از خودم روی میز کوبیدم و به سمت اتاق راه افتادم.

باید میرفتم. باید میرفتم و این بهترین فرصت بود. چرا قبول نمیکردم که انقضای من و این زندگی سرآمده؟! باید میرفتم حتی یک دوشِ کوتاه هم جایز نبود. هیچ حس تعلقی به اینجا نداشتم .

هنوز پایم به اتاق نرسیده بود که صدای زنگ آیفون ثابتم کرد. کلافه و گیج برگشتم و با دیدن تصویر مقابلم بهت زده ماندم. دستم را برای باز کردن در پیش بردم اما با تردید پس کشیدم. نمیدانستم چه کار کنم. نگاهی به سر و وضع آشفته ام انداختم.

باز هم زنگ زد و بازهم فکرم را آشفته کرد.

چرا میترسیدم؟ تاهمین دیروز مثل برادر نداشته ام بود حالا چه شده بود که این همه شک و وحشت به دل داشتم؟

با صدای گرفته و درمانده ای جواب دادم:

-بله؟

دستی به پیشانی اش کشید و بدون نگاه به دوربین گفت:- بزن.

-چرا؟

این بار نیم نگاهی به دوربین انداخت:-بزن بابا.

-حالم خوب نیست.

-میدونم. بزن کارت دارم.

-سعید بخدا حوصله ی بدبختی تازه ندارم.

-عزیزِ من ! با اونا مشکل داری نه من که.

-...

-بزن زشته موندم تو کوچه.

-فاطمه کجاست ؟

-داره میاد رفت واسه کیمیا چیزی بگیره .

بدون هیچ تلاشی برای بهتر به نظر رسیدنم در را زدم و به سمت در واحد راه افتادم. نمیدانم چه از جان نداشته ام میخواستند .

فاطمه چطور روی نگاه کردن دوباره به چشمهایم را داشت ؟!

حالم از هرچه رفیق و رفاقت بود بهم میخورد.

سرم را به در تکیه دادم و منتظر ایستادم.

طول کشید تا چراغ آسانسور سبز شود و چشمم به جمال پستشان روشن شود.

با دیدن لبخند بی معنا و احمقانه اش اخمهایم بیشتر درهم شد. سر تکان دادم :– فاطمه کو؟

بدون توجه داخل شد و در را پشتش بست. نگاهم بین او و در بسته چرخید و چرخید.

چه چیزی انقدر بدبینم کرده بود ؟ منی که هرگز در مخیله ام هم همچین مسائلی نمیگنجید ؛ تند و شاید کمی خشمگین در را باز کردم :– باز باشه این.

-...

با بی حوصلگی برگشتم و در حالی که برای تسکین سرگیجه ام شقیقه ام را ماساژ میدادم گفتم :–مثل اینکه بااخلاق قشنگ فاطمه آشنا نیستی.

در را بست و درحالی که به سمت مبل های راحتی میرفت گفت :– نیست فاطی.

حال بد خودم کم بود که حالا استرس فاطمه هم به جانم افتاده بود!!

با وحشت و اوج درماندگی گفتم:- نیست؟؟

-نه.

-یعنی چی؟!

-بابا ولش کن آدم نیست.

مقابلش ایستادم و با حال زاری گفتم :- سعید ول کن. پاشو برو بیرون زندگیمو جهنم تر نکن.

-میگم کسی نمیفهمه نوگل جان. بشین دودقیقه.

مقابلش نشستم و دستهای سرد و مرتعشم را درهم پیچاندم :- نامیرا...

میان حرفم آمد :-از صبح اینجام منتظرم بره.

-...

نفسش را بیرون فرستاد و سرش را به افسوس تکان داد. مشت گره کرده اش را به پیشانی تکیه داد و گفت :-بخدا از دیروز خواب ندارم نوگل.

-...

-به جان کیمیام صبح فقط گفتم زود خودمو برسونم ببینم حالت چطوره.

نگاهش بالا آمد و خیره درچشمهایم ادامه داد :- آخه اینا چه نامردایی هستن. ما نون و نمک خوردیم.

سرم را پایین انداختم و پنجه ام را بین موهایم فرو بردم :-مرسی سعید. ولی فاطمه ناراحت میشه. فکرش مریضه؛ برو من اینجوری راحت ترم.

جایش را عوض کرد و کنارم نشست. خوشم نیامد. دیگر نگاه سابق را نداشتم. دنیای اطرافم به تمیزی فکر من نبود. حالا دیگر خیلی چیزها فرق میکرد. خودشان یادم دادند که دوستی هایمان خالص نیست و نخواهد بود. کمی فاصله گرفتم. اما بوی غلیظ سیگارش هنوز احساس میشد:

-خیالت راحت کسی نمیفهمه.

فکر میکرد خوشحالم میکند! نمیدانست صدبرابر بیشتر میترسم. نمیفهمید تا ابد داغ پنهان کاری را روی دستم میگذارم .

بلند شدم و در حالی که به سمت در خروجی میرفتم گفتم :–مرسی سعید. ولی برو.

-گفتم بیام بگم رو من حساب کنی.

در را باز کردم و تنها احترامی که گذاشتم پیش گذاشتن آن بود. به بهانه ای وارد آشپزخانه شدم:

-ممنون. خوشحال شدم.

بلند نشد. با دلسوزی و به همان حالت پر تأثر گفت :–اذیتت میکنه؟ نگهت داشته اسیری؟

-چیکار کنه؟ همین که نکشتم مردیشو ثابت کرد.

به آشپزخانه آمد:–همه جوره پشتتم.

-...

-احساس تنهایی نکنی که دلخور میشم. خودم مثل یه برادر باهاتم.

پشت به او و روبه سینک گفتم :–مرسی ولی بدون دوری کردنت بهترین کمکه.

فهمیدم کنارم ایستاد:–حق داری اعتماد نکنی. سامان و فرشته بد کردن ولی من باهاتم .

-...

-این فاطی برداشت به زور منم از گروه لیو داد. فکرنکنی من نامردم.

-...

-زندگی سختی داشتی میدونم. من درکت میکنم. دیروز فهمیدی زنگ زد بهمون؟

راه رفترو برگشتیم.

-...

-تو همین پارک سرخیابونتون. البته فرشته رو با فاطی فرستادم بره. میدونستم تو روخراب میکنه گفتم نباشه بهتره.فقط با سامان حرف زدن.

پس از سامان درمورد مهدی پرسیده بود. امیدوار بودم آن قدری انصاف و خدا داشته باشد که دروغی درموردم نگفته باشد.

بااین حال برای بیشتر دانستن کنجکاوی نکردم. بی توجه شیر آب را باز کردم و امیدوار بودم از کم محلی ام بفهمد جایی ندارد.

-نوگل...

دستش که روی شانه ام نشست؛ وحشتزده عقب رفتم. پهلویم از برخورد با کشوی نیمه باز تیر کشید .

-سعید تو روخدا برو بیرون .

با نگرانی گفت :-چی شد کمرت؟

چیزی تا تکمیل ظرفیتم نمانده بود. هرلحظه ممکن بود جیغ بکشم و به جانش بیفتم و تمام خشمم را سر اوخالی کنم.

-نیا.برو دیگه هم نیا.

کمی عصبی به نظر رسید. عقب رفت و گفت:-چته؟ !

پر خشم و بدحال نگاهش کردم.

-گمشو بیرون.

اصلاً تعجب نکردم از این رفتار و تغییر رویه. آخر من فولاد آب دیده شده بودم! سامان با آن همه ادعا رنگ عوض کرد چه انتظاری از سعید؟!

-صداتو بیار پایین بابا!

-...

-بده دلم برات میسوزه؟ لیاقتم خوب چیزیه.

-برو سعید. برو!

-بنده خدا نمیخوای یه مَرد بالا سرت باشه؟!

جلو رفتم و در رویش دادکشیدم :-گمشو!

پوزخندی زد :-چیه من صرف ندارم؟!

با تمام خشم و نفرتم در صورتش کوبیدم.

هر دوبهت زده به هم خیره شده بودیم.

سرش را تکان داد و به خودش آمد. دستش را از روی صورتش برداشت و پس گردنش کشید:-ماشالله چه دست سنگینی!

قدمی به عقب رفت و با لبخند کنج لبش گفت:-ادا تنگارو درنیار. من میشناسمت خوشگل خانوم. اولاشه .

-...

برگشت و دیوانه وار انگشت اشاره اش را تکان تکان داد و درحالی که از آشپزخانه خارج میشد گفت:- اولاشه... بذار نامیرا تُفِت کنه .

-...

-دیگه این دفعه سوم بهتراز من گیرت نمیاد.

با نا باوری و نفرتی که هنوز در من جاری بود گفتم :- آدم باش، بفهم چی میگی.

برگشت و انگار نه انگار که همین چندلحظه ی پیش از من سیلی خورده بود.

دستش را که هنوز پشت گردنش نگه داشته بود پایین آورد و در جیب شلوارش فرو برد :- سامان گفت بیام اینارو بدم بهت راستی.

نگاهم پایین افتاد. یک چک و یک برگه ی چندلا تا شده را روی کانتر گذاشت .

-این چیه؟

جوابم را نداد و بجایش با لحن

آرامی گفت:- آدمو عصبی میکنی نمیفهمه چی میگه .

-...

-منظوری نداشتم. تو عصبانیت که دست خودم نیست چی مینالم.

پشت دستم را روی دهانم فشردم. انگار که بغضم را پس میزدم. اما لحنم سراسر درد و اشک بود :- ولی تو عصبانیت حرفای دل خودتو بقیه رو زدی.

-...

دستم را از روی دهان برداشتم و به نشانه ی حالت تهوع چرخاندم:- حالم ازت بهم میخوره. ازت بیزارم .

-ولی من ازت خوشم میاد .

ازاین همه بی پروایی و پر رویی اش پر از خشم و نفرت شدم...-:

-ازهمون اول که دیدمت خوشم اومد. فاطمه شباهتی به زن مورد پسند من نداره.

-...

-نوگل تو به بعدت فکر کردی؟

-...

-تنها میخوای چیکار کنی؟ میدونم زود اومدم. میدونم الآن شرایط فکر کردن نداری ولی...

اشاره ای به چک و برگه ی چندلا شده زد وادامه داد:- دیدم بهترین فرصته که بهت پیشنهادمو بدم. من فکر تو هم بودم که اومدم جلو.

مثل یک کفتار به نظر می رسید. مثل یک کرکس. نه! کفتار و کرکس شرف داشتند. جرأت زنده زنده دریدن نداشتند. سعید حتی صبر نکرده بود نام وسایه ی نامیرا از رویم برداشته شود! تغییر موضعش او را بزدل تر و چندش تر میکرد. راه اول جواب نداده بود. راه تهمت و قضاوت دروغ. حالا شده بود دلسوز .

-...

-خودم دربست پشتتم. بابت حرفامم ببخشید.

دیوانه شده بودم. حالا دیگر ترسی از برخورد تنش با تنم نداشتم. حالا که تنها بودم باید از خودم مراقبت میکردم. منی که تکیه گاهی نداشتم باید جدی برخورد میکردم.

جلو رفتم و ناچار از دست دردناکم؛ یک دستی یقه اش را چنگ زدم :– من دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارم. دیوونم نکنین. آب ازسرم گذشته. واسه من دیگه فرقی نداره گوشه ی زندان یا بالای دار! زیاد دورم بپلکی میکشمت.

دستش را روی مچم گذاشت. مشمئز شدم.

خنده ای ته لبهایش داشت. خنده ای که میگفت حرفهایم شعاری بیش نیست. عصبی ترم کرد.

چشم های وحشی و پرغضبم را در چشمش گرد کردم:

-اونی که فکر میکنی خواهرته. زنته. مادرته!

با شدت و بی ملاحظه پسم زد :–دهنتو ببند بابا!

کنترلم را از دست دادم و با پشت به حالت نشسته روی زمین افتادم. بی اراده از ترس آسیب بدتر دستم؛ با دست دیگر آن را درآغوشم نگه داشتم. سرم را بلند کردم و از ته دل جیغ کشیدم و انگار اینجوری ذره ذره دردهایم را تخلیه میکردم :–گم شو بیرون!!!

برگشت و هر دو با دیدن حنا شوکه تراز قبل و بی حرکت ماندیم. سعید با استرس دستهایش را بالا گرفت و باسر به چک و کاغذ اشاره کرد:– من اومدم اینارو بدم و برم.چیزی نیست.

نگاه متحیرم بین او و سعید میرفت و می آمد.

حنا با ترس شدیدی در چشمهایش داخل آشپزخانه شد. نمیدانم تا چه حد درجریان بود. اما طولی نکشید تا از چشمهای گریانش بفهمم که یاد تجربه ی تلخش افتاده و به تبع خیلی چیزهارا شنیده. با خشم و معصومیت خاصی به سعید گفت:– برید بیرون وگرنه زنگ میزنم پلیس !

سعید دستش را تکان داد و برای آنکه مطمئن شود حنا چقدر شنیده گفت :– خودش خورد زمین دختر جون! برای این موضوع پلیس خبرنمیکنن کوچولو.

حنا از حالت خمیدگی برای کمک به من درآمد و صاف در روی سعید فریاد زد:

-گم شید بیرون لطفاً! من بچه نیستم. همه چی رو شنیدم!

سعید رنگ و رویش را باخت داد. به سرعت از آشپزخانه بیرون رفت و حنا با همان خشم و اشک جیغ زد :–به داداشم میگم. منتظر باشید.

باوجود عصبانیت این همه مؤدب بود! همیشه ادب و تربیتش را برای پریا آرزو داشتم. پریا !! پریا !! ای وای که حنا هنوز نمیدانست!!

همین که صدای بسته شدن در آمد؛ حنا مقابلم زانو زد و با عشق و دلتنگی و هزار احساس متفاوت بغلم گرفت. دست سالمم را پشتش گذاشتم و دلتنگ یک آغوش صمیمی و مهربان بلند بلند گریه کردم. فکر میکرد برای سعید و ماجرای چندلحظه ی پیش این همه بی تابی میکنم. بوسه های گرم و صمیمی اش را روی شانه ام میکاشت :–قربونت برم. به داداش میگیم .

-...

-داداش پدرشو درمیاره.

-...

رهایم کرد و پریشان سر چرخاند :– الآن آب قند میارم.

مچش را گرفتم و دوباره نشاندم. تازه چشمش به دست بسته ام افتاد. با گیجی گفت:–نوگل دستت؟

گریان و بی تاب روی صورتش دست کشیدم :–کی اومدی؟

-نوگل دستت؟! چی شده؟!

-خوبم. تو بگو کی اومدی؟

هنوز نگران بود. هنوز هضم نکرده بود :–تازه رسیدم از ترمینال. اول اومدم اینجا پریارو ببینم.

انگار که تازه یادش افتاد. سرچرخاند :– پریا کو؟ خوابه ؟! سعید مگه دوست داداش نبود؟ !

دستش را ازدستم بیرون کشید:– حتما پریا بیدارشده بااین سروصدا.

فوری بلند شد و گفت:– یه سربهش بزنم زود میام.

به سمت اتاق پریا دوید و عطر خوش بو و شیرینش را با من گذاشت. داغ دلم تازه شد.با تعجب و صدای لرزانی گفت :–پریا کو ؟ !

هنوز نمیدانست. هنوز داشت اتاقها را زیر و رو میکرد. به آشپزخانه آمد و در حالی که تند و پرشتاب لیوانی را زیر آب سرد کن میگرفت گفت:–با نامیراست؟ یا پیش مادرم؟

-...

-اومدم سوپرایزتون کنم. خودم سوپرایز شدم.

مقابلم زانو زد و لیوان را به دستم داد. به چشمهای مهربان و پراشکش خیره شدم. نامی را در چشمهای عمیقش دیدم. شباهتِ کمِ سابق حالا برای منی که دلتنگ آن چشمها بودم پررنگ شده بود.

-نوگل جونم ؟ گریه نکن بگو چیکار کنم؟ زنگ بزنم پلیس؟ زنگ بزنم داداش؟

لیوان را کنارم گذاشت و درحالی که میخواست دوباره بلند شود گفت:– آره بذار بزنم به داداش.

این بار دستم را روی رانش گذاشتم و وادارش کردم بشیند .

-نه.

-راست میگی. داداش الان هول میکنه. بزنم به سامان؟

سرم را به طرفین تکان دادم :–نه.

دستم را گرفت:–بلند شو بیا تو اتاق.

توان ایستادن نداشتم. انگار کمرم شکسته بود. خودم را سنگین کردم:– حنا بشین.

کلافه گفت:–چمدونم پشت دره. بذار بیارم تو.

بلند شد و همانطور که دور میشد گفت :–اومدم بالا دیدم در بازه.

-...

خواستم زنگ بزنم بیام تو اما دیدم صدای بحث میاد.

-...

-همه چیروشنیدم. هنگ بودم فکر میکردم شوخیه.

-...

-باورم نمیشه چشمش به زن دوستش باشه!! عوضیِ پست.

-...

درحالی که چمدانش را میکشید با حالت ناباوری و صدای شدیداً نازک شده ای گفت:

-گفت دوستت داره! یعنی چی؟! اصلا نمیدونم داداش چه برخوردی میکنه! شماها دوست بودین !

چمدان را رها کرد و دوباره مقابلم نشست. دست سردم را دودستی گرفت:–من همرو به داداش میگم. خیالت راحت. گرچه داداش منطقیه. اما خب مَرده دیگه. خوب شد من شاهد بودم.

صورتم را دست کشید و من با حسرت به آخرین مهربانی هایش چشم دوختم. اگر حرفهایم را میشنید او راهم از دست میدادم.

لبهایم لرزید:– حنا باید صحبت کنیم.

سرتکان داد:– حتماً! فقط بگو پریا کجاست؟

-پریا نیست.

-کجاست؟

با وجود حال بدمان لبخند تند و محسوسی زد:– کل چمدونم پره عروسک و خنزر پنزر دخترونست.

-...

دستِ کشیده وزیبایش را نشانم داد :– تا هجده سالگیشم چیز اوردم براش. از این دست بند رنگیام گرفتم برای جفتمون گرفتم. فکرکن!

میخواست روحیه ی من را عوض کند. لبم را گزیدم. یکی میخواست خودم را آرام کند.

چطور از فاجعه های این مدت برای روح لطیف و حساسش میگفتم؟!

نفسم بند آمد. لحظه ای چشمهایش را دوتایی دیدم. منتظر نگاهم میکرد .

-پریا دیگه بین ما نیست حنا.

دست دیگرش که بین انگشتهایم پنجه شده بود ؛ از شوک این حرف فشرده شد. وا رفته و وحشتزده تکرار کرد :- بین ما نیست؟!

دستم را پس کشیدم و به آغوشم هدایتش کردم. خشکش زده بود. تکان نخورد. جلو نیامد. بهت زده گفت:- یعنی چی؟ نمیفهمم؟

-فوت شد .

تلخ ترین گریه ای که در تمام عمرم دیده بودم. دودستش را روی صورتش گذاشت و بعد از یک سکوت طولانی، از ته دل در سوگ برادرزده ی کوچکش گریست. انقدر مظلومانه و دخترانه و حتی زیبا ، که دردم را از یاد بردم و برای تسکینش پیش قدم شدم. سرش را روی سینه ام فشردم و روی شال و موهای خوش عطرش را بارها بوسیدم. چیزهایی زمزمه میکرد. نمیفهمیدم. فقط نوازشش میکردم و پشت هم تکرار :- قربونت برم مهربونم.

-...

-قربونت برم.

دستهایش را از روی صورتش برداشت و با چشمهای سرخ شده اش نگاهم کرد. ابروان خوش حالتش نا امید و دردمند درهم پیچید :- چرا ؟! چی شد؟ !

پابه پایش اشک ریختم و درحالی که روی پایم را چنگ میزدم گفتم :-از دستم افتاد.

پلک بست و اشکهایش از دوطرف هردو چشمش بارید .

-...

-نفهمیدم چی شد. بغلم بود محکم گرفته بودمش بخدا .

-...

چشم باز کرد و منتظر برای بیشتر شنیدن نگاهم کرد. انگار فرقی داشت. انگار بیشتر شنیدن پریا را جان می داد.

-خونه ی بابای سامان بودیم. روی پله هاشون بودم.

نشد باقیش را تعریف کنم. نا نداشتم تا دوباره مرور کنم. دستم را به صندلی گرفتم و بلند شدم. بلند بلند هق هق میکردم و راه میرفتم. انگار که هجده ساله از دست دادیم. به دنبالم آمد و همچنان بهت زده و بدحال پرسید :-چند وقته؟! داداش کجاست؟!

خودم را روی مبل رها کردم و بجای جواب گفتم:-نگفتیم که اعصابت بهم نریزه تو شهر غریب.

گریه اش بند نمی آمد. کنارم نشست. دستش را روی سینه اش گذاشت و چشمهای اشک آلودش را در خانه چرخاند. آوای نا متعارفی از گلویش خارج شد و دوباره بغضش ترکید.

لبهایش برگشته بود و برایش اهمیتی نداشت که اشکهایش به کجا ختم میشود.

-من مقصرم.

با صدایی که به شدت تغییر کرده بود گفت:- نه!

-...

-تو نمیخواستی اینجوری بشه که.

آستین مانتویش را روی چشمهایش کشید.

-همه چی رو نگفتم. رفتم که سامان و فرشته رو جدا کنم .

فوراً نگاهم کرد. مردمک هایش تند وتند روی صورتم تکان میخورد...-:

سرم را پایین انداختم و نفس لرزانی کشیدم.

-داشتن به قصد کشت همومیزدن .

-...

-فقط دست دراز کردم. فاصله داشتم چندتا پله. گفتم کوتاه میان ببینن منو.

-...

-از خودم بدم میاد.میدونم بی مسئولیتی کردم.

پاهایم را بالا کشیدم و سرم را روی زانوانم گذاشتم .

-...

-هرکی بود دلش میسوخت. هرکی فرشته رو میدید دلش میسوخت حنا.

-...

سر بلند کردم و دیدم هنوز منتظر شنیدن است. بلند بلند با لحنی پر خشم ودرد توضیح دادم. دیوانه شده بودم. این اولین بار بود کسی حرفهایم را میشنید. این اولین بار بود که کسی توضیح میخواست. کسی این مادر دلسوخته و پشیمان را آدم حساب میکرد!

دستم را تکان دادم و زار زدم:– موهای فرشته رو تاب داده بود دور دستش داشت میکشتش حنا. نتونستم ببینم !

خودم خودم را ساکت کردم. دستم را روی دهانم فشردم تا صدایم را کم کنم. صدای بم و دورگه ای که زمین تا آسمان با صدای سابقم تفاوت داشت.

-...

-سرشو تکون تکون میداد! داشت میبرد بزنه به نرده ها! اگه نبودم جای پریا فرشته میمرد!

روی سینه ام زدم :– که ای کاش میمرد!

حنا دلخور بود. مشخص بود هنوز درک نکرده. مشخص بود از دستم ناراحت است. اما به رویم نیاورد. چیزی نگفت و ایستاد. شال خفت شده دور گردنش را کشید و روی کاناپه رها کرد. دو پله ی کوتاه را بالا رفت و راه اتاق پریا را پیش گرفت.

نمیدانست هنوز حرفهای بیشتری دارم. نماند که باقی اش را بشنود و همراه با دلخوری ؛ نفرت را هم با خودش به اتاق پریا ببرد.

مدتی گذشت و من از آن همه بی تابی فاصله گرفتم. با درد خفیفی در لگن ایستادم.

چشمم به چک و برگه ی چندلاشده افتاد.

انقدر از همه اشان متنفر بودم که هیچ رغبتی برای کنجکاوی نداشتم. با این حال جلو رفتم و با یک نگاه گذرا فهمیدم که چک و قولنامه ی خانه ی مادری ام را به همراه تعهد وکالتم پس فرستاده. با خودکار قرمز نوشته بود:

»پول پیش به حساب واریز شده«.

باید باور میکردم که سامان نگران آینده ام شده و به فکر جا و زندگی من است؟! یا نه. خواسته شرَّم را و هر آنچه که به من مربوط است از خودش دور کند ؟!

چقدر با معرفت !! چقدر مهربان !! آخ که حالم بهم خورد از این همه رفاقت نزدیک و اعتماد.

با حرص کاغذهارا برداشتم و داخل اولین کابینت چپاندم. اگر حنا نبود همین امروز پی خانه را میگرفتم ولی انگار امروز هم وقت رفتن نبود. دلم میخواست از فرصت استفاده کنم و حداقل حرف هایم را به حنا بگویم .

یخچال را باز کردم و نگاه گذرایی انداختم. میوه ای جز چند دانه سیب و خیار پلاسیده که اردشیر گرفته بود نداشتیم. شربت گلاب و زعفران درست کردم و مردد راه افتادم.

چند ضربه به در زدم و داخل شدم.

گوشه ای نشسته بود و به موبایلش نگاه میکرد. شربت را روی زمین گذاشتم و کنارش نشستم. دیدم که عکس های خودش و پریا را ورق میزند. نفس عمیقی کشیدم:

-زندگیمون داره از هم میپاشه.

اشکهایش بندآمده بود. آخرین قطره گوشه ی چشم و بینی اش میدرخشید :-ببخشید اون لحظه عصبانی شدم.

گوشی را کناری انداخت و دست باز کرد. با لبخند بی جانی گفتم :- مهربون نباش. آدم دلش بیشتر میگیره.

درک نکرد. کوتاه اما مهربان و صمیمی بغلم کرد:–اون لحظه شاید مجبور شدی. من جات نبودم. اولش درکت نکردم. احساس کردم باید اول به پریا میرسیدی ولی خب میگم که. جات نبودم. حتما چیز وحشتناکی دیدی.

هر دو به کمد بچه تکیه زدیم. نگاهمان به گهواره بود .

-...

-درتعجبم سعید چرا این کارو کرد؟ آدم انقدر پست؟داداش این همه مصیبتو چطوری تحمل کنه ؟

-نمیخواد بهش بگی.

تند نگاهم کرد و به خوبی فهمیدم این همه پریشانی و تندی بخاطر احوال بدش است. ناباور و با یک تک خنده ی عصبی گفت:– نگم؟ چرا ؟! باید بدونه.

-براش مهم نیست.

نگاهش کردم. چشمهایش را گرد کرد :– مگه میشه؟

-حنا خیلی چیزا هست که نمیدونی.

-هرچی باشه. باید داداش بدونه.

-داداشت دیگه منو دوست نداره حنا.براش اهمیتی نداره.

-امکان نداره. چطور نشناختیش؟! شاید چند روزی باهات قهر باشه. مثل من که یه لحظه کنترلمو از دست دادم ولی اونم میدونه مقصر نیستی!

کاش فقط همین بود. سرم را پایین انداختم و مردد بین گفتن و نگفتن سکوت کردم.

-...

-داداش منطقیه. ربطی نداره که چیکار کردی. تازه اونم ناخواسته! بذار ازت حمایت کنه .

-...

-سعید منتظره شما سراین مسئله جدا بشین که گفت نامیرا میندازت بیرون؟!

-...

-اصلا تو چطوره که نشناختیش؟ واقعاً این مدت نفهمیدی اگه داداش عاشق کسی باشه چقدر عشقش واقعیه؟ آدمایی رو که دوست داره از قلبش بیرون نمیکنه. من میدونم.

لبخند بیجانی زدم :- نامزد قبلیشو چی؟ میگن خیلی دوستش داشته. یعنی هنوز تو قلبشه؟

کشیده و انکاری گفت :

-اون فرق میکنه!! اون بهش دروغ گفته بود. خیانت کرده بود و هزارتا چیز دیگه!

ناخواسته جوابم را داده بود. من هم تمام این کارهارا کرده بودم! هر چندناخواسته...

-پس منم از قلبش انداخته بیرون.

منظورم را نفهمید. اخم ظریفی کرد:

-چرا؟

سرم را پایین انداختم. شرمنده و رو سیاه. تپش قلبم بالا رفت. جرأت نداشتم. اما چه فرقی داشت ؟ رسوایی من دیر یا زود به گوش همه میرسید:

-منم مثل نامزد قبلیشم .

-نمیفهمم. تو خیانت نکردی.تو فقط مسئولیتتو درست انجام ندادی. اونم ناخواسته !

-...

-خیانت یعنی بجز داداش با...

حرفش را جور دیگری ادامه داد :-خودم همین الان یه چشمشو دیدم که چطوری از خودت و زندگیت دفاع کردی!

-خیانت فقط این نیست حنا.

به سختی نگاهش کردم :-وقتی صادق نباشی. با پنهانکاری بری جلو؛ یعنی خائنی.

لبهایش کمی باز شد. حرفی داشت. گیج تر از این حرف ها بود که چیزی بگوید. ولی بر خلاف انتظارم چیزی گفت که دلم کمی آرام گرفت:- دروغات به بدی اون نیست.

با بغض و خجالت گفتم:- از کجا میدونی؟

به معنای ندانستن شانه ای انداخت. مثل بچه ها شد. لبهایش برگشت و بازهم حال و هوای گریه داشت .

-...

-چرا فکر میکنی جرم دروغام کمتره؟

با لحن کودکانه و بغض داری گفت:- چِمیدونم.

-...

-بهت نمیاد بد باشی. آدم مگه تا چه حد میتونه ظاهرسازی کنه؟

-مامانت شاید مثل تو فکرنکنه.

-شاید مامان نفهمه.

به انسان بودنش شک کردم. انقدر پلیدی دیده بودم که حنا برایم فرشته ی آسمانی بود. این حرف یعنی چه؟! یعنی به مادرش نمیگفت مگرآنکه ازجای دیگری بشنود؟ !

-من میخواستم به تو بگم که اگه یه روز من نبودم تو بهشون بگی.

فهمیدم که ادامه ی زندگی ما برایش مهم تر از هرچیزی بود.چراکه قبل از کنجکاوی برای حرفهای من؛ بانگرانی از نتیجه و عاقبتمان پرسید. مثل آنکه برگ آخر کتابی را بخوانی تا از خوش بودن پایانش مطمئن شوی، بعد بروی و با خیال راحت ماجرا را بخوانی. اینجا بود که فرق یک همخون دلسوز را با وجود فاصله های زیاد دیدارمان با دشمن های دوست نما و من بمیرم توبمیرم های دروغینشان درک کردم.

-داداش چه تصمیمی گرفته؟ نظرش چیه؟!

-نگفته.

-پس میبخشه.

-...

نگاهش کردم. سرش را تکان داد. مطمئن گفت :– اگه نمیبخشید یک ثانیه هم اینجا نبودی.

دلم میخواست جانم را برایش بدهم! دروغ نیست. شعار نیست. من تشنه ی محبت بودم. احساس کردم همین حالا حاضرم پیشمرگش باشم. از خوبی اش گریه ام گرفت.

-...

-همونقدر که مهربونه؛ همونقدرم جدیه. از کسی خوشش نیاد اصلا منتظر نمیمونه!

-شاید داره بهم ترحم میکنه.

-ازکسی خوشش نیاد ترحمم نمیکنه.

-آخه میدونه من کسی رو ندارم. میدونه فعلا جایی رو ندارم. غریبه هم باشم دلش میسوزه.

-من میدونم داداش دوستت داره که الان اینجایی.

-تو اول گوش کن ببین من چی میگم بعد بگوجای بخشش دارم یا نه.

دستش راتکان داد:–نه نمیخوام بشنوم .

-...

-نمیخوام تصورم ازت بهم بریزه.

با مهربانی و قدردانی نگاهش کردم.احساساتی شده بودم. اینهمه خوبی برایم زیاد بود .

-قربونت برم حنا. ولی باید گوش کنی. تو رو خدا گوش کن شاید دیگه وقت نشه.

به زودی از این و اون میشنوی. چه بهتر که خودم بهت بگم.

با اینکه نگاهش چندان دوستانه نبود. بااینکه بازهم از دستم ناراحت بود و حق هم داشت؛ اما جرأت و جسارتی هرچند دیر؛ به خرج دادم و همه چیز را گفتم. از سیر تا پیاز. نه کمتر نه بیشتر. از اول اولش. با

تمام جزئیات. گاهی اشکی ریختم و گاهی خودم را کنترل کردم تا تصور نکند میخواهم تحت تأثیرش قرار بدهم.

پایان حرفهایم که رسید. جایی که فرشته آبرویم را برد؛ دیگر نماندم تا واکنشش را ببینم. ایستادم و فقط شنیدم که با گریه زمزمه کرد:

-بیچاره داداش!

هیچ انتظاری از او نداشتم. از این که آخر حرف هایم بجای دلسوزی برای من برای برادرش ناراحت شده بود احساس بدی نداشتم. دلسوزی او برای برادرش ، برای همخونش کمترین حقی بود که داشت.

همین که از مقابل آینه ی روی کنسول رد شدم، با دیدن شکل و شمایل غیر عادی ام چند قدم دور شده را دوباره برگشتم و به خودم خیره شدم. موهای فر و رهایم به آشفته ترین شکل ممکن در آمده بود. گودی زیر چشمهایم حواسم را پرت کرد. جلو تر رفتم. خودم را نمیشناختم. پژمرده ترین انسانی که به عمرم دیده بودم. دستم را پایین تر بردم و تمام صورتم را لمس کردم. حالا دیگر استخوان های گونه ام به چشم می آمد و دست شکسته ام به حقیقت قراضه شدنم دامان میزد!

صدای حنا سنگین شده بود :-یه دوش بگیر.

سر چرخاندم. دودستش را پشتش گذاشته بود و به دیوار تکیه زده بود و به شکل و شمایل ترسناک من نگاه میکرد.

-...

ماتم زده گفت :- حالا میخوای چیکار کنی؟

دوباره به آینه برگشتم. این بار به چشمهایم خیره شدم. از جوابی که در چشمهایم بود ترسیدم! جواب حنا در چشمهایم بود. نگاهم سرد و بی تفاوت بود. من هیچوقت این همه بی تفاوت نبودم .

-...

-حالا دیگه دوستاتم نداری. تنهایی میخوای زندگی کنی؟

بیخیالی چشمهایم پررنگ تر شد. نمیخواستم قبول کنم که به پوچی محض و مطلق رسیده ام. اما چرا دیگر از شنیدن تنها شدن نترسیدم؟ از تنها مُردن ؟ یک زمانی وقتی فرشته وسامان گفته بودند در

تنهایی میمیرم، هول و ولا برم داشته بود! اما حالا نترسیدم. خب تنها باشم. تنها بمیرم. مگرچه اشکالی داشت ؟

-...

-باید با نامیرا حرف بزنیم .

-...

-میشنوی اصلاً؟ انگار انقدر که من نگرانم خودت نیستی!

پس درست فهمیده بودم. بیخیالی ناخواسته ام را فهمیده بود. بی حواس نگاهش کردم :–هستم.

تشر و اعتراضش دوستانه بود. پر از انرژی و حالتهای خاص یک جوان هجده ساله. یک دستش را از پشتش بیرون آورده بود و به نشانه ی اعتراض تکان میداد :– تلاشی نمیبینم بخدا. اصلاً هیچ تلاشی نمیکنی که بمونی!

رد اخمهایش را دوست داشتم. همان دو خطی که روبه بالا و موازی بود. چون این رد های از سر دلسوزی پراز عشق بود. که بخاطر ما این همه عمیق و عمیق تر میشد.

-تلاش یعنی چی حنا؟ که التماس کنم به زور نگهم داره؟ یک عمر با شک و دو دلی؟

اینجایش را باهزار بغض و بدبختی ادا کردم. این جایش که رسید تمام وجودم لرزید. خیلی مقاومت کردم تا بیخیال و آرام بگویم اما نشد:

-دوستم نداره حنا .

فوراً لبم را گزیدم و سر تکان دادم. دستم را روی هوا انداختم و تکرار کردم:

-نداره. نمیشه کاریش کرد.

همزمان پشت دستهایمان را روی دهان فشردیم. انگار که حالمان از گریه بهم میخورد و با هزار راه و روش بغض هایمان را پشت لب میکشتیم.

تکیه اش را برداشت و راه آشپزخانه را پیش گرفت. به دنبالش سرچرخاندم و دیدم که سبد کوچک روی یخچال را برداشت و روی میز خالی کرد .

قرص ها را زیر و رو کرد و در نهایت دیازپام را ترجیح داد. لیوانی آب کرد و به سمتم آمد :– زیرچشمات خیلی کبوده. بخواب فعلاً.

قبل از آنکه بخورم گفتم :–تو میری؟

سرش را بالا انداخت :–نه.

دستش را روی کمرم گذاشت و به اتاق هدایتم کرد. میانه های راه مسیرمان را تغییر دادم :–تو اتاق مهمان میخوابم.

-...

با طنز تلخی بی حال زمزمه کردم :– جایگاهمو میدونم.

لیوان را روی پاتختی گذاشت.

خواست خارج شود که گفتم :– از سعید چیزی بهش نگو.

-...

-نه که من مهم باشم براش ولی اعصابش بیشتر بهم میریزه از دوستای نوبر دورمون.

دیگه کشش نداره.

بدون آنکه جواب قاطعی بدهد، گفت :–فعلاً.

خارج شد و من تشنه برای ذره ای خواب آب را سرکشیدم .

****

روشنی اتاق به تاریک ترین حالت ممکن درآمده بود. هیچ چیز پیدا نبود. هرچقدر منتظر ماندم تاریکی برایم عادی نشد. دستم را روی پیشانی ام گذشتم. چند قطره عرق را درست در رستنگاه موهایم لمس کردم. گیج و منگ نیمخیز شدم اما درد غیرعادی سرم اجازه ی پیشروی نداد. دوباره افتادم واینبار با پایم پتوی گرم را از رویم کنار زدم. باز هم عطش داشتم. گرمم بود. تمام کمرم خیس بود. تیشرتم را ازسرم بیرون کشیدم و به ناکجا پرتاب کردم. نیم تنه ی کشی ام از همه آزار دهنده تر شده بود اما حوصله ی تقلا با یک دست را نداشتم. نفس عمیقی کشیدم و چشم بستم. هیچ صدایی نبود. هیچ نوری نبود.

همین که خواستم به پهلو بچرخم صدای بم و نا مفهوم نامی را شنیدم. ضربان قلبم بالا رفت. تمام تمرکز و حواسم را به گوش هایم دادم. باز هم نفهمیدم. حالا حنا بود که آرام حرف میزد. این بار با انگیزه بلند شدم. بر خستگی و کسالتم غلبه کردم و خودم را تا در رساندم. آهسته بازش کردم ونگاهم را در پذیرایی تاریک چرخاندم. قامتش را در آن تاریکی شناختم.

روی مبل و نیمرخ به من نشسته بود و به حنایی که مقابل پایش زانو زده بود نگاه میکرد .

حنا :–برگشتیم از اول؟!

با خستگی و بی حالی سرش را عقب برد و کاملا به پشت تکیه داد. خیره به سقف بالای سر با لحن خسته ای گفت :–ولش کن اصلاً تو نمیدونی.

-میدونم بخدا.

دستش را روی پای نامیرا گذاشت و ادامه داد :– به من گفت که خودش نمیخواسته...

نامیرا به حالت تمسخر خنده ای کرد که چیزی جز یک آوای " خ" مانند نبود.

-...

-الان فکر میکنی من بچه ام؟

-...

-زود باورم؟

نامیرا سرش را پایین آورد و باز نگاهش کرد :–نیستی؟

-...

-چطوری اعتماد کردی؟ چون از تهِ دل گریه کرد؟ !

-میخوای چیکار کنی داداش؟

برای شنیدن جوابش هزاران بار مردم و زنده شدم. دستم را روی نبض دردناکی که پس سرم میکوبید گذاشتم و چشمهایم را تنگ کردم.

-...

-من میشناسمت اگه دوستش نداشتی نگه نمیداشتیش.

-نگه نمیدارم.

-پس چرا نذاشتی بره؟

-اولش خواستم بمونه زجر بکشه اما الان پشیمون شدم .

-...

-من آدم این بچه بازیا نیستم. حالم بدتراز این حرفهاست که بشینم اونو دق بدم .

دستش را بی حوصله تکان داد:- بذار اینم بره خوش باشه که منو خر کرد. مثل قبلی.

-اون همه عشق واینا همه الکی بود؟ اگه عشقت وا...

میان حرف حنا آمد :-اگه خودش یه روزی میگفت این همه نمیسوختم که الان سوختم.

چرخی زدم و به دیوار تکیه دادم. آهسته نشستم وبا حسرت گوش دادم:

-اون موقع میشد کنار اومد. هزاربار باهم تنها بودیم میتونست بگه. اما منو دور زد. خیلی احساس خوشحالی داشت از خر کردن من.

-میگم اینجور آدمی نیست.

-به هرحال دیگه بهش اعتماد ندارم.

-تنهایی چیکار کنه؟

-اون زرنگه تنها نمیمونه.

دندان هایم را روی زانویم فشردم و پلک بستم .

-یکم فکر کن. یکبار باهاش صحبت کن .

-نمیشه عزیزِ من. تو خودت حاضری حرفای اون مرتیکه که اذیتت کرد رو بشنوی؟

-...

-هان ؟ خب شاید اونم دلیلی داشته که میخواسته اون کارو باهات بکنه.

شرم از صدای حنا میبارید :-فرق میکنه داداش!

-نه دیگه چه فرقی میکنه؟ هر دوتون میگفتین همو دوست دارین. اما یکی یهو خائن و دروغگو از آب در اومد .

-نوگل بعد تو دیگه با هیچکسی دوست نمیشه. مسلماً بعد تو دیگه ازدواجم نمیکنه. چون دیگه اصلاً شرایط خوبی هم براش پیش نمیاد.

بازهم میان حرف حنا آمد:- آره خر مثل من کمه. اینو قبول دارم.

-تنها میمونه .

-...

-تو این یکسال مگه زن بدی بود؟

-...

-اصلاً بدترین و دروغگوترین آدمِ روی کره ی زمینه. این یکسال کاری کرد؟

-...

صدای حنا لرزید و بغض دار شد :-بعد تو معلوم نیست چی براش پیش میاد.

-حنا ول کن...

فهمیدم که خواست بلند شود و حنا مانعش شد :-هزارتا مرد مریض مزاحمش میشن. اگه ولش کنی بی پناه میشه.

-میگم زرنگه اون میفهمی؟

صدای نامیرا هم تغییر کرد. سفت شد. سخت و پراز بغض مردانه و خشم وحرص:

-نترس اون مثل تو نیست که از مردا بترسه. اون خودش خوشش میاد یکی یکی عوض کنه.

طاقتم تمام شد. ایستادم و در اتاق را تند و بی معطلی باز کردم و با حال بدی زار زدم :–این جوری نیست!

حتی سرش را نچرخاند. حتی تکان کوچکی هم نخورد. همانطور به حنا خیره شد و حنا ترسیده نگاهمان کرد.

جلو تر رفتم :–من دوستت داشتم میفهمی؟

-...

-عاشقت شدم.

-...

-نمیگم خوبم نمیگم حق بامنه ! هیچکدوم اینارو نمیگم. هیچی اصلاً نمیگم من.

جملات بی سرو تهی که میگفتم دست خودم نبود. تمرکزی نداشتم برای ادای درست واژه ها.

-...

کودکانه گریستم و بدون هیچ پرده ای بازهم اقرار کردم:

-فقط میگم دوستت داشتم. هر کاری کردم دوست داشتنم واقعی بود. اگه واست برنامه داشتم اگه واست نقشه داشتم اون موقع ها از دستت فرار نمیکردم. اون موقع ها که دنبالم بودی پسِت نمیزدم!

بالاخره به حرف آمد. بدون آنکه نگاهم کند گفت :–اینم از نقشه های ماهرانت بود.

دلم میخواست سرم را به دیوار بکوبم. به حد کافی حرف شنیده بودم. تحمل تهمت های به دور از انصاف را نداشتم.

سرم را به طرفین تکان دادم و با لحن شکست خورده و ملتمسی گفتم :– من نقشه نکشیدم نامیرا. اینو نگو دیگه. بخدا این از همه ی دردای زندگیم بدتره .

-بهت گفتم این گریه هات روی من یکی اثر نداره. حنا رو تونستی گول بزنی ولی.

-میگم نمیگم دروغ من !

با حرص صورتم را پاک کردم :–میگم من دروغ نمیگم! دوست داشتنم واقعی بود.

-آره دوست داشتن پولت واقعی بود.

-...

-مهریه های بیشتر. شوهرای پولدارتر!

نا امید سرتکان دادم و دیگر فریاد نزدم. آرام وبی حاصل گفتم :–به روح مادرم من این آشغالی که میگی نیستم. من فقط عاشق خودت شدم.

دستش را بین موهایش کشید و باهمان خونسردی دروغین گفت :–دیگه میتونی بری. هرجا که دوست داری.

بلند شد و از کنارم گذشت. حنا گریان به دنبالش رفت و صدایش زد.

برگشتم و من هم به دنبالشان راه افتادم. اما نه به دنبال انها. بلکه به دنبال چمدانی که به اشتباه در اتاق ممنوعه جا مانده بود. دیدم که روی تخت نشسته و سرش را گرفته. حنا کنارش بود و خواهرانه شانه ها و کمرش را ماساژ میداد و مدام میخواست که کاری کند. لباس هایم را بی معطلی پوشیدم و گوشی ام را که نمیدانم چرا روی میز توالت بود برداشتم و داخل کیف دستی انداختم .

حنا به سمت من آمد و گریان گفت :– این وقت شب کجا میخوای بری؟

جوابش را ندادم. نه که نخواهم. جواب نداشتم.

فرصت پیدا کردن کش یا کلیپس نداشتم. نه فرصتش و نه دستی که کمکم کند. شالی روی موهای وحشی و شلخته ام انداختم. مانتویم را یک دستی به تن کردم و طرف دیگرش را روی شانه ام انداختم.کیف را روی دوشم انداختم و چمدان را دنبال خودم کشیدم. حنای بیچاره. بین ما بال و پر میزد. اینبار به سراغ نامیرا رفت :– داداش داره میره. جایی نداره الان.

با حرص و خشم گفت :– داره. جا داره.

دیگر جای هیچ حرف و دفاعی نبود. حتماً انتظار داشت انکار کنم که جایی دارم. اما نکردم. یاسین خواندن چه فایده ؟

تا خروجی رفتم و کاملاً هوشیار و با حواس حلقه ام را در آوردم. نه از روی احساسات و رمانتیک کردن ماجرا. برای آنکه بداند یک ریال هم از او و خانه اش همراهم نمیبرم.چمدان را کنار در و حلقه را روی کانتر گذاشتم. به آشپزخانه رفتم و مدارک خانه ی مادرم را برداشتم. حنا دنبالم آمد :–بهم بگو کجا میری فقط.

-مسافرخونه.

-پول داری؟

-آره.

کفش هایم را پوشیدم و آخرین نگاهم را به در اتاق انداختم و باهمان گریه ی عصبی گفتم :–حنا زیر تختمون، کِیس سنتور مادرمه، بیزحمت بیارش.

مطیعانه رفت و طولی نکشید که برگشت. دستم را روی شانه اش گذاشتم. نمیدانستم باید ببوسمش یا نه. خودش جلو آمد و بوسه ی کوتاهی به گونه ام زد و فاصله گرفت. دست هایش را درهم میپیچاند و اشک میریخت. شاید اگر پریا می ماند و هجده سال دیگر این راز برملا میشد، حالا بجای حنا، دخترم این طور برایم اشک میریخت. لحظه ای از دلم گذشت که چقدر خوب در این جهنم نماند تا جور دیگری پرپر شود. جای او همانجا بود. بهشت.

وارد راهرو شدم و تا وقتی که آسانسور برسد، اول چمدان و بعد هم کیس سنتور را تا کنار در آن بردم. به حنا نگاه کردم :– تو کجا؟

شالش را روی سرش انداخته بود و می آمد :– کمک کنم.

نگاه خیسم را از در خانه برداشتم و برای همیشه با آن خداحافظی کردم.خانه ی امیدم که باهزار رؤیا و آرزو پا به آن گذاشته بودم.حالا هیچ شکایتی نداشتم. من منطقی ترین بنده ی خدا بودم! خودم خراب کرده بودم. خودم روی پرتگاه خانه ساختم.

****

قطره های گرم آب تند و با شدت روی صورتم میبارید. چشم بسته بودم و دستم را روی صورت و گاهی تر قوه های بیرون زده ام میکشیدم. صدای برخورد تند قطرات آب با نایلونی که دور گچ دستم کشیده بودم دست به دست بخار و گرمای حمام داده بود تا در یک خلسه ی خواب آور غرق شوم. ذهنم خالی

بود. یک آرامش دور از انتظار. یک حسی که شاید نامش پوچی بود تا آرامش. مثلاً از دیشب هر چقدر سعی کرده بودم نگران امنیتم در این مسافرخانه باشم نشد! حقیقتاً برایم مهم نبود که از این به بعد چه بلایی به سرم می آمد. به جهنم که رخت و لباسهای بی ارزشم روی تخت ولو بود. به جهنم که از قفل بودن در اتاق مطمئن نبودم. به جهنم که موبایل و مدارک و دارونداارم را روی زمین پخش و پلا کرده بودم.شاید اگر سر و وضع کثیف و احتمالاً بوی ناخوشایندِ تنم کسی را اذیت نمیکرد حمام هم نمیرفتم!

شاید اگر از زندگی کردن با یک دست خسته نشده بودم نگران خیس شدن گچ دست دیگرم نمیشدم .

دست دراز کردم و شامپوی تخم مرغی را برداشتم و روی سرم خالی کردم. بوی آشنای کودکی ام تلنگری شد تا ذهن آرامم به هم بریزد و بازهم درگیرم کند. دلم برای آغوش امن مادرم تنگ شد. که من را به حمام ببرد وهمین شامپوی ارزان قیمت و نارنجی رنگ را روی سرم بریزد وموهایم را چنگ بزند و برای تمیز تر شدنم تمام زورش را بزند! نمیخواستم قبول کنم که هنوزهم احساسی دارم. خودم را گول زدم. تنم را در آب حل کردم تا فرق بین اشک و آب پیدا نشود. بیشتر از هر وقتی به مادرم نیاز داشتم. ای کاش تا ابد باخودش زندگی میکردم. ای کاش قدر زندگی دونفره و بی دغدغه امان را میدانستم. ای کاش قلم پایم میشکست و هیچوقت به آموزشگاه سامان نمیرفتم. ای کاش با فرشته صمیمی نمیشدم. گفتم آموزشگاه، گفتم سامان ، گفتم فرشته و باز نامیرا به خاطرم آمد و بازهم این لوپ تکرار شد. پشیمانی از ازدواج، حسرت نبود مادرم، آرزوی نشناختن سامان و فرشته و باز نامیرا.

وانمود میکردم برایم مهم نیست که نامیرا دنبالم نیامد. وانمود میکردم منطقی هستم و توقعی از کسی ندارم .

اما داشتم! اینها دیگر انکار نمیشد.احساسات ناخواسته ام رخت و لباس نبود که برایم اهمیتی نداشته باشد. مدارک بی ارزش و ساز قدیمی مادرم نبود که ربوده شدن و نشدنشان بی اهمیت باشد.

عشق نامیرا در قلبم نمرده بود.قلب احمقم انتظار داشت هنوز! انتظار آنکه تنها ساکنش ذره ای برای نرفتنم تلاش کند. منطقم حق را به او میداد و قلبم مخالفتش را فریاد میزد .

این بار بیشتر شکستم. تجربه ی سابقم انقدر خردم نکرده بود.جدایی من از مهدی زمین تا آسمان با حالا فرق داشت. من اینبار زنانگی را تجربه کرده بودم. مادر شده بودم. عشق داده بودم. عشق گرفته بودم.قسم میخورم که ازدست دادن رفاه و آسایشی که داشتم یک درصد هم مهم نبود. این که موهای حساس و حالت دارم دیگر شامپوهای خارجی و رقم به رقم را تجربه نمیکرد و مثل حالا سنگ میشد مهم نبود. اینکه دیگر ماشین شخصی نداشتم حتی در ردیف آخر ناراحتی هایم جایی نداشت.

من فقط خودش را میخواستم. حضور گرم و دستهای ایمنَش. همان بوی خوش مردانه و حرارت قلب تپنده اش. که ببالم به داشتنش. به اینکه شوهرم است. مرد من و حامی من است. که روی من غیرت دارد. غیرت دارد. غیرت دارد ؟!

نه ! در اوج بی خیالی نیمه شب تک و تنها رهایم کرده بود !

فقط خدامی داند و خودم و راننده ای که کمک کرده بود. که چه کشیدم تا این مسافرخانه ی فکستنی را پیدا کنم.

شیر آب را بستم و از حمام خارج شدم.

با آن حال بدم چمدان ناقصی بسته بودم.حالا حوله نداشتم و دور خودم چرخ میزدم.

ناچار لباس پوشیدم و در حالی که گره های موهایم را یکی یکی و با دست باز میکردم؛ تماس دیگری با بنگاه گرفتم و گوشی را روی اسپیکر گذاشتم :–سلام.

-بیا.

-آقا معصومی اومدن؟

-آره بیا.

-ممنون.

حاضر شدم و تنها برای حفظ تتمه ی آبرویم کرم پودری زیر کبودی چشم هایم زدم.

خسته و بدون هیچ انگیزه ای اتاق را ترک کردم و تنها سری برای مسئول مسن مسافرخانه تکان دادم.

بدون هیچ کنجکاوی و سؤال و جوابی گفت:–به سلامت.

درحالی که سرم پایین بود و مشغول گرفتن اسنپ بودم گفتم :–فعلا هستم. شب میام.

کشیده و راحت در حالی که به تلویزیون چهارده اینچ کوچکش نگاه میکرد گفت :–باشـــه مسئله ای نی.

»نی» گفتنش من را به یاد سامان انداخت. اعصابم بهم ریخت و همین باعث شد پاسخ تماس راننده ی اسنپ را با تلخی بدهم:

-بله؟

-سلام. دقیق کجایین شما؟ من کوچه بیست و شیش غربی ام.

همین که سمند سپید رنگ را دیدم تماس را قطع کردم و جلو رفتم .

نشستم و تا رسیدن به بنگاه فکر کردم. به عاقبتم و این تلاشِ بی حاصل. گیرَم که خانه ام را هم پس میگرفتم. آخرش چه؟

هیچ انگیزه و هدفی نداشتم. انگار همین تلاش های خرده پا هم صرفاً به قصد انجام کاری بود .

-اینجاست؟

نگاهم را چرخاندم و با دیدن محله ی آشنای پیش رویم گفتم:-تشکر. اینترنتی پرداخت میکنم.

سر تکان داد :-به سلامت. فقط ستاره ی ما فراموش نشه.

گنگ و گیج با همان ذهن و حال آشفته سر چرخاندم:-چی؟

-امتیاز بدید بهم.

بی حوصله گفتم:-باشه.

پیاده شدم و به سمت آژانس املاک رفتم.

داخل شدم و تمام تلاشم را کردم تا از حال و احوالم چیزی نفهمند:-سلام.

معصومی به پایم بلند شد :-سلام خانوم کارخانه. خوبین؟ خدا بد نده؟

اشاره اش به دستم بود. نگاهم را لحظه ای به دستم دادم و گفتم :-فعلا که داره بد میده.

حرفم را به شوخی برداشت و با خوشرویی اشاره کرد :- بفرمایین.

مقابلش نشستم و گفت:-مهندس چطوره؟

اخم هایم را درهم تر کردم و همچنان گنگ و بی تمرکز پرسیدم:-مهندس کیه؟

-آقا راستگو دیگه؟

پسر جوانی جلو آمد و برایم چای گرفت. دستم را به سینی زدم:- ممنون میل ندارم.

چای را برای معصومی گذاشت و گفت:-سامان چه میکنه؟

متنفر از یاد و خاطرش گفتم:-خبر ندارم. آقای معصومی میشه لطف کنید خونه ی منو از مستأجر پس بگیرید؟

-والله صبحی که فرشاد گفت میخواید خونرو پس بگیرید من تعجب کردم.

تکیه داد و درحالی که روی صندلی بزرگ مدیریتش نیم چرخ میزد ادامه داد:-تازه تمدید کردن ، گذشته. باید زودتر میگفتین خانوم کارخانه.

-دیگه پیش اومده. راهی ندارم.

دستی دور لبش کشید و کمی بلند و کشیده گفت:-من بخواین مـــــــیگیرم. منتهای مراتب سه تومن ضرره برای شما .

-ندارم که...

میز را گرفت و خودش را جلو کشید. دستهایش را درهم مشت کرد و روی میز گذاشت :-والله! خیلیم کم‌دادین رهن. رو هوا میبرن خب.

این هم از کارهای احمقانه ی سامان بود. فقط میخواست زودتر جابه جا شوم.انقدر دیدم را منفی کرده بود که محبتهایش را از سر لطف و مهربانی نمیدیدم. این خاصیت آدمها بود. شاید ته دلم میدانستم که برای کمک به من همچین کاری کرده بود اما حالا تک تک کارهایش برایم چیزی جز حماقت و بدخواهی نبود.

دستم را تکان دادم و با ترش رویی ناخواسته ای گفتم:-خب؟ تکلیف؟

-اگه خیلی واجبه؛ جای دیگه رهن کنین. فایلای مناسبی دارم الان.

حرفش جرقه ای در ذهنم زد. منِ بی هدف، منِ بی تصمیم...

با حرفش ذهنم درگیر شد. جای جدید... زندگی جدید... آدمهای جدید...

چرا خودم به فکرم نزده بود ؟ مگر وقت بریدن و دل کندن نرسیده بود؟ مگر قرار نبود بروم و پشت سرم را هم نگاه نکنم؟

باید برای همیشه خودم را گم و گور میکردم. دیگر دلم نمیخواست چشمم به گرگهای در پوستین میش بیفتد.

سرم را آهسته تکان دادم و گفتم :–میشه؟ من نمیتونم اجاره بدم.با این پول پیش رهن کامل دارین جایی؟

دفتر سررسید مقابلش را باز کرد و در حالی که آن را ورق میزد گفت:–قدیمی باشه چی؟

-مهم نیست.

-یک خوابه؟

-مهم نیست. اصلا اینا مهم نیست فقط همسایه هاش آدم باشن به من و تنهاییم کاری نداشته باشن.

سرش را بالا آورد و کمی مردد پرسید:–سه ماه پیش که مهندس تمدید کرد اینجارو گفت متأهل هستی شما که؟

درد دلم تازه شد. پوست لبم را گزیدم و به دوجفت نگاه منتظر روبه رویم نگاه کردم. فکر نمیکردم ادای همین جمله ی کوتاه این همه نابودم کند:–جدا میشیم.

لبهایش کمی برگشت و با شک گفت:–پس بعید بدونم اینجارو بشه رهن کرد .

همین اول راهی دردسرهای پی در پی ام شروع شده بود. زن تنها بمیرد. زن تنها خود ابلیس است! آن از اتاق گرفتن دیشب و سوال جوابها و این هم از حالا.

پریشان و خسته گفتم:–تو رو خدا آقای معصومی یه جایی رو جور کنید من شب سر راحت بذارم زمین.

نمیدانم چطور و با چه لحنی گفتم که فرشاد متأثر و غمگین سرش را پایین انداخت و « نوچ» آرامی گفت.

نگاه آقای معصومی با بهت خاصی روی صورتم چرخید و همدرد سر تکان داد :– نه درستش میکنیم اینجوری نمیمونه که.

صورت درهم و خسته ام را با دست پوشاندم و سرم را پایین انداختم. سرم تیر میکشید و این درد مزمن اصلا برایم جای تعجب نداشت. تا همین حالا هم خیلی سگ جان بودم که دوام آورده بودم.

فرشاد بلند شد و گفت:–من برم خونه ی تاج آبادی رو نشونش بدم.

معصومی:–نمیده به مجرد.

-نه کاری نداره.ژست صاحب خونه ایه.

رو به من گفت:–بیا بریم ببین.

به معصومی نگاه کردم:–ممنون از زحمتتون.

بازهم ایستاد و گفت :– قربان شما خداحافظ.

از آژانس خارج شدم. فرشاد کنار دویست و شش سیاه رنگی ایستاده بود:–یه ذره دوره تا اونجا.

پشت فرمان نشست و من هم با کمی شک کنارش نشستم.

-دستت چی شده؟

لعنت به سعید که تصورم را نسبت به همه بهم ریخته بود.برای لحظه ای از همراه شدنم پشیمان شدم.
صدایی در سرم پیچید:

»تازه اول راهته«!

بزاقم را فرو دادم و آهسته گفتم:–تصادف کردم.

-ای بابا! چرا ؟!

برای منحرف کردن مسیر صحبتهای شخصی؛ ناچار گفتم :–من اجاره نمیتونم بدما؟؟

-اجاره نمیخواد فقط یکم قدیمی و کَروکثیفه.

-خونه ی خودمم به فایلای فروشتون اضافه کنید .

سری تکان داد:– چرا؟ الان ضرره ها فروشش؟

دستم را روی پیشانی ام گذاشتم :-یه قیمت خوب بفروشید برام لطفا.

چشمی گفت و تا ده دقیقه حرفی نزد.

ساختمان مقابلمان را نشان داد:-اینه.

-...

-محلش زیاد اوکی نیست ولی با شرایطت جوره.

پیاده شدم و منتظر نگاهش کردم. کلیدی از جیبش بیرون کشید :-بیا.

-زنگ نمیزنین؟ !

کلید را به در ساختمان نسبتا قدیمی انداخت:-نه کلید دارم.

دست و دلم میلرزید. تحمل درد و بلای بیشتر نداشتم. بازهم صدایی در سرم گفت:

»اول راهته«

باید به این بی کسی و بی پناهی عادت میکردم. باید عادت میکردم که من مثل زن ها و دختران دیگر نیستم. که سرو صاحبی دارند و از کارهای مردانه و شاید پر ریسک به دورند.

همه چیز رفته رفته برایم بی اهمیت میشد. جلو رفتم و قدم پیش گذاشتم. در حالی که تمام ترسهایم رفته رفته تمام میشد.

پشتش راه افتادم و تا طبقه ی چهارم رفتیم. کلید را به در انداخت و با نفس نفس گفت :- پله هاش فنا میکنه فقط.

در را باز کرد و کنار ایستاد:- بفرما.

-شما بفرما.

سرش را پایین انداخت و با ببخشیدی داخل شد. آرام داخل شدم و سر چرخاندم. بدون هیچ تمایلی برای بیشتر دیدن گفتم:-همین خوبه ممنون.

صدایش از اتاق آمد:- اتاقو نمیبینی؟

دوباره خارج شدم و صدای بی حالم در راهرو پیچید :–نه دیگه.

فکر میکنم تنها کسی بودم که کل اثاث کشی و جابه جایی اش به چهارساعت هم نکشید. زمانی که قولنامه را امضا میکردم با تکیه بر نام نامیرا که هنوز در شناسنامه ام بود؛ توانستم دل پیرزن صاحب خانه را به دست بیاورم! اما از آنجایی که دروغ و ریا برای همیشه داغی بود روی دستم؛ صادقانه گفتم:

-اما به زودی جدا میشیم.

زن متعجب شد وشاید کمی هم پشیمان از امضایش. با این حال سری تکان داد و خوشبینانه گفت :– اِن شالله که اینطور نمیشه.

-...

-راستی وسیله هایی که توی خونست جمع کن بریز دور من نمیخوام. هر کدومم به دردت خورد استفاده کن.

زمانی که خانه را دیده بودم آنقدری بی حواس و آشفته بودم که متوجه آنها نشده بودم .

-باشه ممنون.

بعد از رفتنش رو به معصومی کردم و گفتم :– میشه یه خواهشی ازتون بکنم؟

مشتاق و پرسوال نگاهم کرد...-:

-سامان و هرکسی که احیاناً اومد پیشتون از من سراغ گرفت بگید خبری ندارید.

دست روی چشمش گذاشت:–حتما. ولی چرا؟ خیلی پیگیر شما بود که؟

با خشم خاصی سرم را تکان دادم :– دیگه رابطه نداریم.

هم او و هم فرشاد از واکنش غیر ارادی من نگاه کوتاه و پرمعنایی به هم انداختند.

****

زندگی روی جدیدش را نشانم میداد. ازفرش به عرش و دوباره به فرش رسیدم.

نه... این بار بدتر بودم.به زیر فرش رسیدم. زمانی مادرم را داشتم. کارم را داشتم. دوستان به ظاهر خوبم را داشتم. اما حالا هیچ نداشتم. رسماً باخته بودم.یک حساب خالی و یک خانه ی خالی و از همه بدتر یک آغوش خالی. دستم را زیر چانه زده بودم و از پنجره به بیرون خیره شده بودم .

ارتفاع زیاد سرم را گیج تر میکرد. شاید اگر دل و جرأتش را داشتم همین حالا خودم را خلاص میکردم. نگاه مات و مُرده ام را بالا گرفتم و به پارک روبه رو زل زدم. دیدن دختربچه های شاد و پرهیاهو دلم را خون کرد. کاش فقط یاد داغ پریا از ذهنم پاک میشد. کاش خدا همین یکی را پاک میکرد. تمام تنهایی و رنجم یک قطره اشک سرد شد و روی گونه ام چکید. فکر نمیکردم حتی حال گریه کردن هم نداشته باشم .

دلم گرفته بود. نفس میخواستم.هوای آزاد. یک چیزی که خوب ترم کند. یک کاری که مُسکن باشد.

تحمل هوای غروب و غمگین خانه ی غریبم را نداشتم.

کیس سنتور مادر را برداشتم و اصلا نمیدانم چطور شد که خودم را در پارک روبه روی خانه دیدم. گوشه ای دنج. میان عطر خوب چمن های خیس خورده نشستم و سنتور را مقابلم گذاشتم.

فقط سرم را گرم میکردم.فقط میخواستم حالی عوض کنم. یک دستی مضراب گرفتن سخت بود. قید زینت و تریل واخون ها را زدم.یک دستی نواختم. الهه ی ناز زدم. هم ساده تر بود و هم غمگین تر و مرهم تر.

برای دل خودم میزدم. برای خودم و از سر بیکاری. اما نمیدانم چه چیزی باعث شد که کیس مخمل سنتورم پر شود از اسکناس های ریز و درشت.

ناباور سربلند کردم. باد ملایمی که میوزید؛ گوشه ی اسکناس پنج هزار تومانی را بازی میداد. حسم قابل توصیف نیست و نخواهد بود. احساس میکردم ناراحت هستم. احساس میکردم غرورم جریحه دار شده. احساس حقارت میکردم. اما وقتی به پوچی زندگی و غرور نداشته ام فکر میکردم؛ وقتی که تهی بودنم از هر اهمیتی را احساس میکردم؛ میدیدم که چندان هم فرقی به حالم ندارد .

آنجا بود که عمق فاجعه را با ذره ذره ی وجودم درک کردم. این ناراحتی و در عین حال بی خیالی بود که توصیف احساسم را دشوار میکرد. هم از شکسته شدن غرورت ناراحت باشی و هم چندان برایت مهم نباشد!

چه غروری ؟ وقتی که همه تحقیرم کرده بودند. از چه کسی خجالت میکشیدم ؟! وقتی که مقابل دوست و آشنا سکه ی یک پول شده بودم. از این رهگذران و غریبه های گذرا خجالت میکشیدم ؟! چشم های مات و خیره ام هنوز روی اسکناس ها چرخ میخورد. وقتی که بی اراده دستم را پیش بردم و مانع پرواز اسکناس پنج هزاری شدم؛ ضربه ی آخر مثل یک پتک برسرم کوبیده شد.

یعنی که بدم نیامده بود! یعنی که آن حس بی خیالی به غصه ام غلبه کرده بود!

بدون اینکه بخواهم! بدون اینکه بدانم ضدضربه میشدم. با ناراحتی ها کنار می آمدم. نرم شده بودم، انعطاف پذیر و حتی بی خیال. زیاد حالم بهم نمیریخت. تمام اینها خبر از آمدن زمستان احساسات بود. هیچ چیز برایم اهمیت نداشت. همیشه وقتی نوازندگان کنار کوچه و خیابان را میدیدم؛ در ذهنم سؤالی تکرار میشد...

چه سرگذشت و ماجرایی داشته که به اینجا رسیده؟! با تمام اینها همیشه می ایستادم و چندلحظه به هنرشان گوش میسپردم. پولی میگذاشتم و برای آنکه احساس بدی نداشته باشند؛ تشویقشان میکردم. گاهی چندکلمه صحبت میکردم و از همکار بودنمان میگفتم. مثلا میخواستم دلشان را به دست بیاورم ! چه مهربان بودم! چه ساده دل! حالا خودم هیچکس را نداشتم. هیچکسی دلش به حال من نمیسوخت .

تاریکی هوا ندای رفتن بود. آهسته بساطم را جمع کردم و پول هارا روی هم گذاشتم .

از خودم خجالت کشیدم. از اینکه بخواهم بشمرشان خجالتزده بودم. فقط گوشه ای از کِیس چپاندمشان و ایستادم.

سرم را پایین انداختم و زیر چشمی کنارم را نگاه کردم. کسی حواسش به من نبود. برای کسی اهمیت نداشت. معذب و خجالتزده شالم را جلو تر کشیدم. برای از این به بعدم برنامه ای نداشتم. نمیدانستم باز هم تکرارش میکنم یا نه ؟ به هر حال برای گذران زندگی ام نیاز به کار داشتم و در حال حاضر کاری ازم برنمیامد. هیچ آموزشگاهی بدون مدرک قبولم نمیکرد و اگرهم جایی پیدا میشد خودم نمیرفتم. این گرگ بالان دیده دیگر از ترحم و دلسوزی های این چنینی فراری بود!

دستم را روی کیس کشیدم و احساس کردم کمک مادرم مرا به اینجا رساند. اول و آخرش خودم دلسوز خودم بودم. حالا احساس میکردم راهم را میدانم. مگر چه اشکالی داشت ؟ گدایی که نبود ؟ دزدی که نبود ؟ تن فروشی که نبود ! برای دل خودم میزدم و اگر کسی دلش میخواست پولی برایم میگذاشت و

میرفت. هرچند آن ته های دلم به خانه ی مادری دلخوش بودم و میدانستم با فروشش زندگی بهتری خواهم داشت. پس چندان به خودم و کار جدیدی که ممکن بود کار دایمی ام باشد سخت نگرفتم.

وارد کوچه شدم و بوی غذاهای خانگی وقتِ شام افسرده ترم کرد. سرم را بالا گرفتم و چراغ های روشن خانه های مردم دلم را به درد آورد. انتظارشان برای مردِ خانه دیوانه کننده بود. حالا دیگر نه انتظار کسی را میکشیدم و نه کسی انتظار من را.

صدای گریه و خنده ی بچه ها عصبی ترم میکرد. ازاینکه من دیگر شاهد گریه و خنده ی دخترم نبودم عصبی میشدم.

چقدر بخیل شده بودم. چقدر عقده ای! هر طرفی که سر میچرخاندم نداشته هایم به رخم کشیده میشد .

گرسنه بودم و اگر میتوانستم ترجیح میدادم چیزی نخورم تا زودتر از این سرنوشت شوم خلاص شوم. ولی نشد که مقابل سوپرمارکت نایستم. شام من یک کنسرو ماهی بود و یک بسته نان که اگر پول های درون کِیس نبود، همان را هم نداشتم ! به خانه رسیدم و

کلید را به در انداختم و آهسته داخل راهرویی که هنوز برایم آشنا نبود شدم.پله هارا خسته و آهسته بالا رفتم.بار دیگر سنتور و کیسه ی ناچیز خریدم را زمین گذاشتم و کلید را از جیبم بیرون کشیدم و به در واحد انداختم. نایلون را برداشتم و سنتور را با پایم به داخل فرستادم و داخل شدم. لرزش گوشی درون جیب شلوارم زود تراز صدای آن احساس شد. برای جواب دادن شتابی به خرج ندادم. یک جورهایی برای خبرهای بد لحظه شماری میکردم. مطمئن بودم کسی که پشت خط است حالم را نمیپرسد. مطمئن بودم کسی دلش برایم تنگ نشده و این چقدر تلخ بود .

اینکه در هفت آسمان یک ستاره هم نداشته باشی. گوشی را از جیبم بیرون کشیدم و با دیدن نام فاطمه لحظه ای بلاتکلیف میان جواب دادن یا ندادن سر بلند کردم و بی هدف اطرافم را از نظر گذراندم. فک قفل شده از حرصم جلو آمده بود. انگار که دلش میخواست همین حالا بجای دندان های فاطمه دندان های خودم را خرد کند. بدون نگاه به گوشی ؛ صفحه را به راست کشیدم و گوشی را مقابل گوشم نگه داشتم. انتظار قربان صدقه رفتن نداشتم! پس جیغ های بلندش فقط صورتم را درهم کرد. بدون آنکه ذره ای تعجب کنم.

-چی بین تو و سعیده ؟ !

با تمام بدحالی ام، با تمام دردها و تمایل شدیدم به سکوت؛ دلم راضی نشد که بمانم و از یک نخاله و قارچی که معلوم نبود از کجا سبز شده حرف بخورم!

با نفرت گفتم :–من بگم؟! برو از...

میان حرفم آمد :–خفه شو! زنیکه ی عوضی ! خشتک جفتتونو در میارم فهمیدی؟

گوشی را محکم تر چنگ زدم و برای آنکه صدایم به راهرو نرسد از در دور شدم و غریدم:

-هیچ غلطی نمیتونی بکنی. حالم ازت بهم میخوره. کارای خودتو به من نسبت نده.اصلا چرا به من زنگ زدی؟ یه مشت بادمجون دور...

روانی شد. اسپند روی آتش. فکر میکرد همان دختر احمق بی زبانم که احترامش را در هر شرایطی نگه میدارم. داد کشید:

-کارای خودم؟! دعا کن پیدات نکنم چون...

-چون هیچ گهی نمیتونی بخوری.

از حرف زشت بیزار بودم. همیشه سعی میکردم خوب ترین هارا بگویم اما میدانی؟ وقتی که غده ی چرک نفرتت بترکد؛ چیزی جز چرکی و کثیفی بیرون نمیریزد.

دلم میخواست زشت ترین فحش ها و رکیک ترینهایشان را به جان خودش و بقیه ببندم.

چرا گوشی را قطع کنم ؟ من باید یاد میگرفتم که چطور از پس خودم بربیایم. باید جواب میدادم. باید میفهماندم که برّه گرگ شده. خشمش را به وضوح احساس میکردم :–به قرآن زندت نمیذارم ببینمت.

-گفتم که. باز بگم ؟

جیغ بلندی کشید و اشکش درآمد! نمیدانم چرا احساس قدرت خاصی در وجودم احساس کردم. آن هم بعد از این همه ضعف و عجز و ناله! این بار من بودم که غالب شده بودم. اولین بار بود که این همه از خودم مطمئن بودم. از جوابهای تند و پر اعتماد به نفسم گریه اش در آمده بود :–سعید خونه ی تو چی کار داشت کثافت!؟

-اونی که گفتی خودتی. از همونایی که برات خبر اوردن بپرس چون لایق حرف زدنم نیستی.

برای سوزاندنم گفت :–این کارِ نامیرا رو به خودت نگیر. اول و آخرش جات تو خیابونه. بدبخت اون از خودش دفاع کرد! مثل من که میخوام سر به تن سعید نباشه ولی دنبال جر دادن تو یکی هستم.

نامی چه کار کرده بود ؟! روی چهار پایه ی پلاستیکی مقابل آشپزخانه نشستم. احساس خاصی داشتم. گر گرفته بودم .

میان آن همه تب و تاب ، نگرانیِ شدیدی برای حالش به دلم افتاد.

اما دلم نمیخواست از فاطمه اطلاعات بگیرم. برای سوزاندن بیشترش گفتم:

-بجا جر دادن خودت و من یکم سر ووضعتو درست کن سعید آواره ی خونه ی این زن و اون زن نشه.

تماس را قطع کردم و منتظر دیدن خاکستر هایش نشدم. این رفتار از من و شخصیتم به دور بود. خودم هم حالم بد بود و ناراحت میشدم ولی با این جماعت رفتار دیگری جایز نبود .

فوراً صفحه ی چتم با حنا را باز کردم و برایش نوشتم:

-میتونی صحبت کنی زنگ بزنم ؟

سریع خواند و نوشت :-نه. زنگ نزن.

-تو چی کار کردی حنا ؟!

-من فکر کردم با حرفم میفهمه که تنها موندنت چقدر بده ولی نمیدونستم این کار رو میکنه!

ایموجی ها و استیکرهای غمگینش را پشت هم فرستاد و نوشت :- حالا چیکار کنم ؟!

-خوبه حالش؟؟ رفت دعوا ؟! کتک کاری کرد ؟!

طول کشید تا نوشتن پیام بلند و بالایش تمام شود:

-شبی که رفتی من بهش گفتم چرا گذاشتی بره حالا معلوم نیست براش چی پیش میاد. خیلی ها منتظر جدایی شما هستن حالا براشون فرصت جور کردید. الآنم نوگل کسی رو نداره و کسایی که براش دندون تیز کردن اذیتش میکنن. اینو گفتم گیر داد بهم. گفت چی میدونی و بگو و.... ! نوگل من مجبور شدم...

-همه چیرو گفتی؟

-هرچی که شنیدم گفتم. گفتم که چیا بهت گفت .

-وای...

-نترس گفتم که تو چقدر ناراحت شدی.

-بعدش چیکار کرد ؟

-تو کجایی؟

-من جام خوبه عزیزم. از اون بگو.

بی تاب و طاقت به هشدار typing چشم دوختم. طولش میداد و من دل در دلم نمانده بود.

-رفت در خونه سعید اما نمیدونم چی کارش کرد. فقط میدونم کتک کاری شده و سعید از ترس شکایت یا خانومش فراری شده .

-کی گفت؟

-خانومش زنگ زد اینجا فکر کرده بود خونه ای. به منم هر چی از دهنش دراومد گفت نمیدونم چرا ! من هنوز خونه ی شمام. مادرم نمیدونه اصلا تهرانم!

نگران نامیرا بودم اما دلم برای کاری که کرده بود میلرزید و کمی... فقط کمی به زندگی امیدوار شدم. فاطمه گفته بود برای دفاع از غرور مردانه اش این کار را کرده ولی من ... من غیرت برداشت کردم. کمی حرمت. کمی دوست داشتن. کمی توجه !

-نوگل...

-جان...

-کاش نمیرفتی. داداش خیلی قاطی کرده .

-میموندم آینه ی دق میشدم.

-اینجوری نیست. رفتنت خیلی بیشتر توی چشمه. انگار همه چیرو خراب کردی بعد رفتی. البته ببخشید. دوستانه گفتم.

-اونجاست؟ حالش چطوره؟

-افتضاح. بد...

-من دوستش داشتم. کاش بهم یه فرصت میداد.

-...

-فقط اجازه میداد جبران کنم حنا.

-الآن کجایی میشه بگی؟

-خونه گرفتم.

-...

-خیلی تنهام. خیلی نا امیدم حنا. انگیزه ندارم. دیگه هیچی خوشحالم نمیکنه.

چند قلب شکسته فرستاد و نوشت:

-من همیشه دوستت میمونم. جدای زندگیتون.

این دختر همیشه شرمنده و احساساتی ام میکرد. تنها کسی بود که کمی امیدوارم میکرد برای زنده بودن انسانیت.

-قربون تو بشم .

با دلتنگی شدید نوشتم :-تو پیششی خیالم راحته .

-ولی من نمیتونم جای تورو براش پر کنم.

دلم نمیخواست احساسات و افکار فانتزی اش را به هم بریزم اما چاره ای نداشتم:

-اون منو دوست نداره حنا جان. عشق شدیدی که توی ذهن بکر توئه مال قصه هاست. من کار بدی کردم. حق داره که منو نخواد. نمیتونم خودخواه تر باشم و بخاطر خودم نگهش دارم. رفتم که راحت باشه .

سرم را بالا گرفتم و نفس عمیقی کشیدم. چشم هایم را به باز ترین حالت ممکن در آوردم تا اشکم نبارد. خسته شده بودم از گریه های بی حاصلِ بدون خریدار.

-اگه اینجوری بود ازت حمایت نمیکرد. اگه اینجوری بود و دوستت نداشت که بخاطرت دعوا نمیکرد ؟؟؟ اونم کی؟! داداش!

-فدای قلب مهربونت. اما مَردا دنیاشون فرق داره عزیزدل.اون ازاینکه اومدن به حریمش عصبانیه ازاینکه وجودشو ندیده گرفته سعید.

در همین حال فاطمه تماس گرفت و ریجکتش کردم.

حنا نوشت:

-من اینجوری فکرنمیکنم. پس چرا هی میپرسید ازم که دقیق باتو چیکار کرد و ...؟

دلم پر از نور شده بود. از خوشحالی میخواستم همانجا سجده ی شکر بروم! حالتی میان اشک و لبخند داشتم:

-هواییمون نکن حنا ... تازه عادت میکردم.

-من دعا میکنم.

چندین قلب رنگارنگ فرستاد و اضافه کرد-:

جای خالیت خیلی حس میشه. میدونم به تو فکر میکنه. دوساعته که طاق باز رو تخته و چشمش به سقفه. داره با خودش و فکراش کلنجار میره و میدونم بیشتر نگران تنهاییت شده از وقتی سعیدو فهمیده.

فقط نوشتم :– دوست دارم.

آدمک زرد رنگ با چشمهای قلب دارش را فرستاد و نوشت :–فعلا شب بخیر.

اولین بار بود که بعد از این همه غم و غصه کمی با اشتها و رغبت غذا میخوردم. حنا رنگ دیگری به افکار پریشان و خاکستری و سیاهم زده بود. از آن شب به بعد روزها را با امید مضاعفی شروع میکردم. حالم بهتر شده بود. امید و انتظار سر پا نگهم میداشت. نه که از بازگشتم مطمئن باشم و با پررویی و حال خوش روزهایم را سپری کنم نه. فقط کمی بهتر بودم. فقط کمی نفس کشیدن در این هوای مانده راحت تر شده بود. در این ده روز بی خبری و دلتنگی گاهی به سرم میزد زنگی به او بزنم اما خودم را کنترل میکردم و دلم میخواست راحت تصمیم بگیرد .

پارک جدیدی که چند خیابان بالاتر پیدا کرده بودم محل دنج تر و مناسب تری برای کار جدیدم بود. صبح به صبح خودم را سرگرم میکردم و تا غروب به خانه نمیرفتم. نه آنقدری خوشحال و قوی شده بودم که درد و رنجم را از یاد ببرم و نه آنقدری ماتم زده که نتوانم کاری کنم. فقط حکمم را اجرا میکردم. من محکوم بودم به زندگی .

روز دهم از آخرین مکالمه ام با حنا بود .

در پارک نشسته بودم و به گروه موسیقی پیش رویم نگاه میکردم.همیشه روبه روی من بساط میکردند. دو گیتاریست جوان و یک ویلونیست مسن مقابلم بودند.بلند شدم و به سمتشان رفتم. گیتاریست قشنگ میخواند. ژوست بود. غم صدایش وقتی که داریوش میخواند من را تا اوج میبرد. چشم بستم و بی اراده و همنوا فاصله ی سوم صدایش را خواندم. با رضایت و تحسین نگاهم کردند. سکوت کردند و گیتاریست دیگر اشاره کرد و گفت :-بلند تر ممکنه بخونین؟

خجالت کشیدم. این پا و آن پا کردم و نهایت کنارشان نشستم.

-چی بزنیم؟

سرم را پایین انداختم و چشم بستم. نامیرا پشت پلکهایم جوانه زد. درد دلم تازه شد. قلبم حتی با فکرش هم پر از شور و شوق میشد. دلم برای دیدنش پر میکشید. بدون آنکه هماهنگی کنم ؛ آرام شروع کردم :

-هـــــنوزم چشمای تو... مثل شبای پرستاره اس...هنوزم دیدن تو... برام مثل عمر دوباره اس ...

با من همراه شدند و تا آخرش آمدند. تصور کردم خواندنم کمی دلم را آرام میکند اما آرام نشدم .

دلتنگ و پر بغض ایستادم و نماندم تا تشویق بلند مردم را بشنوم. تنها سری تکان دادم و بساطم را جمع کردم. این همه دوری و فاصله من را میکشت. کاش عاشقش نبودم. کاش این یکی را هم از ذهنم پاک میکردند.

بی رمق خودم را به خانه رساندم. لعنت به من که دردناک ترین ترانه را خوانده بودم. مریض بودم انگار.

صدای « تق » بسته شدن در همزمان شد با شنیدن صدایی که نفسم را برای لحظه ای در سینه حبس کرد. دسته ی کِیس را میان پنجه ام فشردم و سرجایم ماندم. مجدداً صدا را شنیدم. بازهم صدای خاص شده ی تلگرام، کوتاه اما منقلب کننده. همین چندماه پیش بود که فقط صدای پیامهای او را روی حالت

whisperگذاشته بودم. سفارشی کرده بودمش چون سفارشی بود! عاشق بودم. دلم میخواست هشدار پیام هایش یک فرقی با بقیه داشته باشد...

بازهم تکرار شد .

لبهایم را روی هم فشردم و پلک بستم. پیام داده بود ! حرف داشت ! خودش بود ! کارم داشت !

از استرس بود یا از چه نمیدانم. فقط تپش قلبم دیوانه کننده شده بود. دلشوره داشتم اما دیوانه وار از اینکه پیامی فرستاده بود خوشحال شدم.

از ترسم نمیخواندم. احمقانه حساب میکردم که چندبار صدا را شنیدم؟؟ سه بار. سه بار یعنی سه تا حرف. سه تا حرف جداگانه. چه حرفی داشت ؟! ای کاش پیام صوتی هم داده بود. آخر دلم برای صدایش لک زده بود.

باز کردن یک پیام ساده برایم شاخ غول شده بود ! ایستاده سخت بود. نه همینجوری که نمیشد!

تمرکز میخواست، نفس میخواست ، دل و جرأت میخواست!

روی کاناپه ی کهنه ی صاحب خانه نشستم.جزو همان وسایلی بود که گفته بود دور بریزم. نمیدانست خرت و پرت های دور ریختنی اش برای من اثاث میشوند.

شالم را از سرم کشیدم. موهایم را دور دستم پیچیدم و یک طرفی ریختم. گرمم شده بود. موبایلم را در آوردم و لرزش دستم را دیدم .

رمزش یادم رفت. فکر کردم. پنج تا صفر ؟

چهارتا زدم و جای پنجمی دستم به سمت ستاره خطا رفت. بار دیگر زدم. باز شد. برنامه هارا چهاربار ورق زدم. تلگرام را نمیدیدم !

آخری دیدمش. همان موشک سپیدی که سه پیام برایم آورده بود. انگشت شستم را رویش گذاشتم. نگاهم دلتنگ و تشنه به عکس پروفایلش افتاد. مثل من. همانجور سیاه مطلق. برای رفتن پریا سیاه گذاشته بودیم. نگاه ترسیده و لرزانم به آخرین پیامش کشیده شد. فقط یک ساعت بود:

”۱۰ : ۴۵“

ده و چهل و پنج ؟ ده چهل و پنج چه اتفاقی می افتاد؟ لحظه ای خوشبین از دلم گذشت:

»قرار ملاقاته شاید میخواد حرف بزنیم« !

از تصور و خیالش هم دلم لرزید. پیامش را باز کردم. به امید آنکه دو پیام قبلی پر از حرف و درد دل باشد.

اما تمامش همین بود:

''فردا''

''محضری که عقد کردیم«

''۱۰:۴۵''

بغض بزرگی در گلویم لانه کرد. نه از طلاق که اول و آخرش میدانستم عاقبتم است.

از بیچارگی خودم دلم سوخت. از این همه امید و از این همه مقدمه چینی برای خواندن سه پیام کوتاه. سه پیام کوتاهی که خبر جدایی ام را به دوش میکشید.

دیگر احساس نفرت نسبت به خودم نداشتم. الآن فقط دلم میخواست خودم را بغل بگیرم و نوازش کنم! اما بدشانسی اینجا بود که همین هم ازم برنمیامد. با یک دست آسیب دیده آغوش خودم را هم گم کرده بودم.

انقدری ناراحت بودم که جوابی ندهم. گوشی را روی ساعت نُه کوک کردم و روی زمین گذاشتم.چشمم را در حجم تنهایی ام چرخاندم. سوت و کور. دلگیر...

بی کَس و بی انگیزه.

آرام آرام دراز کشیدم و ساعدم را روی پیشانی گذاشتم. حتی گریه هم با من غریبی میکرد. اصلا دیگر اشکی نمانده بود که بریزم. تمام ناراحتی ام در حد بغض در گلویم جمع میشد و وقتی میدید خریداری ندارد خودش راهش را میکشید و میرفت.

****

دمدم های صبح خوابم برده بود و این گیجی و کسالت تعجبی نداشت. فقط به قصد تازگی دهانم مسواک زدم. ماتم زده و بدون هیچ عجله ای برای زود تر رسیدن حاضر شدم. نمیدانستم چطور خود

احمقم را تفهیم و توجیه کنم که دیگر نامیرایی نیست و نخواهد بود. که انقدر آن ته ته های دلم برای دوباره دیدنش این همه بی تاب نشوم. حتی اگر به قصد جدایی باشد. حتی اگر به قصد طلاق باشد.

یک حس زنانه ی خاص بود. همان حسی که بی تاب بود. همانی که میگفت روسری زرشکی ات را سر کن. همانی که میگفت یک دسته از موهای بلندت را کنار صورتت آویزان کن .

و کردم. موبه موی حرفهایش را گوش دادم. با وجود بدحالی ام، با وجود بغضی که بزرگ و بزرگ تر میشد، تمام التماس آخرم را در ظاهرم ریختم. که شاید تیری باشد در تاریکی. که شاید ببیند و اگر هنوزهم مثل من عاشق است ته دلش بلرزد و ببخشد.

پس روسری بزرگ و سُرخم را به سر کردم. موهایم را همانطور که او دوست داشت کنار صورت تکیده و رنگ پریده ام رها گذاشتم .

عطری که دوست داشت همیشه درکیفم میگذاشتم و چه خوب که همراهم بود .

زدم و امیدوار بودم تصور نکند از دل خوش این همه کار کردم .

ساعت را نگاه کردم. کمی دیر میرسیدم. چه عجله ای بود ؟! اصلا ای کاش هیچوقت نرسم!

تمام مدتی که در تاکسی نشسته بودم ، به این حال گنگ و نامعلوم فکر میکردم. به امیدهای آخرم. به اینکه شاید اگر چشم در چشمم شود همه چیز را ببخشد. بخدا که اگر میبخشید جبران میکردم. چطوری اش را نمیدانم! فقط ببخشد .

دوست داشتم او هم دیر برسد. این اولین بار بود که از خوش قولی و آن تایم بودن فراری بودم .

اما دیدن ماشینش درست جلوی در محضر تیر خلاص بود. آهسته پیاده شدم و سرم را بالا گرفتم. خیره نگاهش کردم. آفتابی که روی شیشه ی جلو تابیده بود اذیتم میکرد و اجازه نمیداد بیشتر از یک سایه ببینمش .

نگاه هراسان و نا امیدم به چپ افتاد .

»دفتر اسناد رسمی«

در روز روشن چراغ داد. برق چراغهایش چشمم را به سپیدی زد. چرا پیاده نمیشد؟ رفتار درست چه بود ؟! چه کار میکردم؟

مردد راه افتادم. از جوی آب گذشتم و آن طرف شمشاد ها منتظر ایستادم. نه دل داخل شدن به محضر را داشتم و نه روی پافشاری برای بخشش.

سرم را پایین انداخته بودم و بند کیفم را میفشردم. صدای پایین رفتن شیشه ی برقی که آمد تپش قلبم بیشتر شد. صدای سردش بویی از امید نبرده بود:

-بشین.

لبم را گزیدم. کاش میمردم و اما بار دیگر روی صندلی ای که دیگر جایگاه من نبود نمینشستم. دلم برای آهن پاره ی گران قیمت پیش رویم نمیرفت. بخدا که مهم نبود. فقط و فقط تحمل فضایی که برایم تداعی کننده ی خیلی از خاطراتمان بود دشوار بود.

-...

با کنایه نیش زد :-بیا. خیلی عجله داری انگار.

سرم را بالا گرفتم. نیمرخش به من بود. مستقیم به روبه رو زل زده بود. ندید که التماس هایم را در تاروپود شال سرخم رج زده ام. ندید که تمنای وصالم را به موهای افشانم وصله زده ام.

نمیدانم شنید یا نه اما با ضعف و حیران گفتم :-عجله ندارم.

حتما شنید که با سر اشاره کرد بشینم.

برایش مهم نبود که رد شدن ازشمشادها و جوی آب و رسیدن به در ماشینی که یک سانت هم با آن فاصله نداشت برایم سخت است. کسی که همیشه فکر راحتی و آسایشم بود حالا به بدترین شکل ممکن بی رحم شده بود.

آرام آرام از روی جدول رد شدم. سینه ام مماس با کناره ی راست ماشینش بود. شاید اگر دستم آسیب ندیده بود تعادلم را راحت تر حفظ میکردم. بالاخره دستم به دستگیره رسید و خودم را روی صندلی کشیدم .

بوی خوشش برای چندلحظه پلک هایم را بست. آهسته و دلتنگ لب زدم :-سلام.

چطور میتوانست این همه بی توجه باشد؟ من بد بودم. بد کرده بودم قبول! اما یادش نبود که چه خاطراتی داشتیم؟! چه کارهایی که همینجا کنار هم روی همین دو صندلی نکرده بودیم؟ !

جواب نداد. به سمتم برگشت و نگاهمان به هم گره خورد. خواستم این گره را کور کنم اما او چشمم را کور کرد. پاکتی که روی صندلی عقب بود برداشت و بالا گرفت.

دیدن احضاریه کورم کرد. روی پایم گذاشت و با تلخی رو گرفت. سرش را به طرف پنجره چرخاند. حجم موهای پرپشت و سیاهش مرهم چشمهای دردناکم شد. دلم برای نوازش شبانه ی سرش تنگ شده بود. برای نوازش موهای نرم با آن عطر دل انگیز.

-بازش کن.

نگاهِ به اشک نشسته ام را برداشتم وبه پایم دادم. پاکت را یک دستی باز کردم و همین سرعت عملم را کم کرده بود. البته فقط همین نبود. اکراه شدیدم، اندوه شدیدم و بغض شدیدترم همه و همه دست به دست هم داده بودند تا کندترین واکنش هارا داشته باشم.

صدای « پخ پخ» پاکت و «خش خش» برگه ها طولانی شده بود. دستهایم میلرزید .

روی پایم برگرداندمش و با صدای لرزان و درمانده ای گفتم :–میدونم چیه.

-نمیدونی.

-احضاریه اس.

فهمیدم که پر خشم به سمتم برگشت :–آره! یادم نبود خبره ای.

پشت دستم را روی دهانم گذاشتم و رویم را به طرف پنجره چرخاندم.

-...

جدی و همراه با تشر گفت:–توش یه برگه ی سفیده. بیار بیرون.

چرخیدم و قطره ی گرد و کوچک اشکم روی پاکت چکید .

-...

کاغذ آچهار سپید را بیرون کشیدم و منتظر سرم را پایین انداختم. خودکاری به سمتم گرفت :–بنویس.

آرام دست بلندکردم و خودکار را گرفتم .

-...

-اینجانب نوگل کارخانه...

سر چرخاندم و به نیمرخ مصمم و متفکرش زل زدم.

-چی؟

-بنویس.

-بیا حرف بزنیم.

-بنویس حرف نزن.

-نامیرا یک لحظه به من نگاه کن.

باز صورتش بدمزه شد. جمع شد. تلخ شد. قهرآلود و تند سر چرخاند و بازهم به بیرون زل زد:-بنویس حداقل باور کنم عشقی داشتی.

-...

-اینجانب نوگل کارخانه... تمام صد سکه مهریه ی خود را به همسرم نامیرا رجبی سراج بخشیدم.

هنوز نگاهم به او و هیبت مردانه اش بود. قلبم تیر میکشید. چشمهایم روی رگ برجسته شده ی گردن اصلاح شده و مرتبش چرخید .

برای بوسیدنش پرپر میزدم. کاش فقط یکبار به من فرصت میداد. فقط یکبار دیگر اجازه می داد لمس تنش حقم باشد.

-...

-نوشتی؟

پوزخند زد. برگشت و خیره نگاهم کرد :-یا دلت نمیاد؟

نگاه خیسم را احساس میکردم. مژگان بلند و خیس و دسته دسته شده ام را میدیدم .

چشم از چشمش برنداشتم. دیدم که نگاهش نامحسوس به موی رها شده در صورتم افتاد و باز به چشمهایم برگشت .

دیگر اهمیتی نداشت. حتی وقتی که در صدم ثانیه دیدم که نگاهش به لبهایم کشیده شد بازهم اهمیت نداشت. من احمق بودم که برای خودم هزارجور تعبیر و برداشت داشتم.

نامیزان روی کاغذ بی خط نوشتم:

من، نوگل کارخانه تمام صدسکه ی مهریه ی خودم رو به همسرم ،شوهرم، عشقم و بزرگ ترین اشتباه زندگیم میبخشم.

امضا زدم و سرم را عقب بردم. تکیه دادم و چشم بستم. برگه را از زیر دستم کشید و گفت :–اون احضاریه هم بخون. تاریخ داره کی بریم دادگاه و توافقی...

میان حرفش آمدم و آرام گفتم :– توافقی نیست.

-...

-من راضی نیستم. ولی میام که تو راحت باشی. هرکاری که تو صلاح بدونی میکنم چون شرمندتم.

-...

صاف نشستم و به محضر نگاهی انداختم. پس برای ثبت رضایت اجباری ام آمده بودیم.

با همان سختیِ هنگام نشستن پیاده شدم و راه افتادم. پله های قدیمی و کوتاهی که روزی با هزار شوق بالارفته بودم را حالا با بدترین حال ممکن بالا رفتم.

نگاه مردی که پشت میز نشسته بود بالا آمد:

-سلام.

سرتکان دادم و صدای سلام سنگین نامیرا در گوشم پیچید :– سلام.

-آقای سراج؟

-بله.

جلو رفت و کاغذی که به اشک و به خونِ دل آلوده شده بود را روی میز گذاشت:

-گفتین نیاز به تعهد کتبیه که ثبت بشه.

سر تکان داد و به من نگاه کرد:-خانوم تشریف بیارید اینجارو هم امضا بزنید.

جلو رفتم و با صدای گرفته ای گفتم :-کجا؟

دستش را روی کاغذی که مقابلش بود گذاشت و گفت :-خانوم؟

نگاهش کردم...-:

-راضی هستین واقعاً؟

نامیرا به جایم جواب داد :-بله.

مرد نگاه معنادارش را از او گرفت و به من داد:

-اذن پدرتون ؟

باهمان بی حالی گفتم :-اذن پدر چرا؟

نامیرا:-پدرش فوت شده. راضیه آقا.

مرد نگاهش کرد :-اجازه بدید برادر من. ایشون حال روحی خوبی نداره. در این جور مواقع تعهد با جبر ارزش نداره مگر درصورت حضور پدر. ایشون چهار لیتر فقط اشک ریخته روی این برگه! چطور رضایتیه؟ تعهدات از سراحساس اجازه ی پدر لازم داره.

آهسته و قدردان از مسئولیت پذیری اش گفتم :-من راضیم آقا. ممنونم.

-مطمئنی خواهرم؟

درحالی که امضا میزدم گفتم :-مطمئنم.

خودکار را روی میز گذاشتم و بی معطلی از محضر بیرون آمدم. حالم بد بود. تصور میکردم هوای آزاد نفس میدهد اما دیدن ماشینش نفس را گرفت. کنار خیابان ایستادم و دستم را برای هر ماشینی که

میدیدم بلند میکردم. فقط میخواستم فرار کنم. فقط میخواستم از هوایی که طعم بازدم های او را داشت بگریزم.

صدای کوبیده شدن در ماشینش به گوشم رسید. استارت زدنش هم همینطور. با سرعت از مقابلم گذشت و رفت. به همین سادگی دل کند و محلم نداد. اما هنوزهم دیوانه وار دوستش داشتم !

****

میدانستم سرانجام ما جدایی خواهد بود. اما فقط و فقط میدانستم! لمسش نکرده بودم. این همه نزدیک ندیده بودمش. فقط میدانستم که روزی من را پس میزند. روزی که چندان دور نخواهد بود. اما دردش را نچشیده بودم.درد جدایی را تا این حد باور و هضم نکرده بودم. کاری که با من کرده بود مثل تزریق یک سم مهلک بود که نقاهتش سه روز طول کشید. سه روز طول کشید تا زهر تلخی که به قلبم زده بود بیرون بریزد و درخون و رگ و پی ام ته نشین شود و درنهایت سرپا شوم.

سه روزی که اصلا ندانستم چطور گذشت! نامیرا مقدمات جدایی تلخمان را میچید و این ها همه کشنده تر از زهر بود. دیدن برگه ی احضاریه روی زمین که سه روز تمام همانجا کنار در مانده بود زهر بود. زجر بود. درد بود.

اصلاً ندانستم که این سه روز حبسِ خودخواسته در خانه ی خالی ام چگونه به سر شد. احساس خاصی داشتم. بعد از این سه روز احساس میکردم که واقعاً مرده ام. حتی فکر میکردم که دیگر نمیتوانم کنارش زندگی کنم. نه که عاشق نباشم. نه که با وجود مقصر بودنم در این جدایی دو قورت و نیمم هم باقی مانده باشد. نه!

فقط در اوج منطق میدانستم که حتی اگر برفرض محال من را ببخشد... بپذیرد...فرصت دهد... دیگر جایی کنارش نخواهم داشت. وقتی که با کوله باری از شک و تردید با من زیر یک سقف برمیگشت چه ارزشی داشت ؟ وقتی که عشق جای خود را به ترحم بدهد چه لذتی داشت؟

خنده ام میگیرد...! چه فکر ها! چه خیال ها ! فرضش هم محال هست. نامیرا در محال ترین فرض ها هم من را نمیخواهد.

یک عشق اشتباهی. یک سوتفاهم کشنده. یک وابستگی بیجا تمام تعریف من از احساس حالایم بود. زندگی معلق و بی هدفم من را روزبه روز شکسته تر میکرد. داغ پریا هم نمک بود. میسوزاند، خفه میکرد ، میکشت .

در اوج جوانی مثل پیرزن ناتوانی کیس سنتور را رمیده و بی رمق به دست گرفتم و بعد از سه روز آفتاب را به چشمان مات و بی فروغم هدیه دادم.

مجبور بودم که با تمام خستگی هایم کار کنم. نه از روی انگیزه. نه از روی هدف و امید و آرزو. فقط جبر بود. جبری که میگفت هرچقدر هم با مرده ها تفاوت نداشته باشی؛ مجبور هستی تا چیزی بخوری .

در را آرام بستم و خسته از تمام رابطه ها جواب سلام آهسته ی واحد کناری را با پایین ترین صدای ممکن دادم. میترسیدم. اعتماد به نفسم را از دست داده بودم. سلام های زندگی من عاقبت خوبی نداشت. سلام های شاد و خوش روی من خفه ام کرده بود. من دیگر آن دختر اجتماعی و پر انرژی سابق نبودم. میترسیدم. از همه کس از همه جا. از سلام ها میترسیدم. از نتیجه ی احوال پرسی ها میترسیدم .

احساس میکردم امروز کس دیگری شده بودم. رفتار نامیرا تمام امیدم را گرفته بود. آن همه خشم آن همه بی اعتنایی به تنهایی ام به بی کسی ام!...

با سری افتاده و فکری آشفته خم کوچه را گذشتم و بدون حواس و از روی عادت راه پارک را پیش گرفتم. حال غریبی داشتم .

یک حال متفاوت که رفته رفته تمام وجودم را میگرفت. حسی مثل...

-سلام.

سلام و باز هم رعشه ی دست و دلم. سلام و باز هم وحشت از شروع رابطه ی جدید. وحشت از آشنایی با آدم های رنگارنگ.

چشمهایم را به گوشه چرخاندم و سر تکان دادم. آرام لب زدم :-سلام.

گذشتم. نه آرام ، نه عادی. تند و گریزان.

-خانوم ببخشید.

ایستادم و تمام بی میلی ام را نقاب کردم به صورتم...-:

-میشه چندلحظه وقتتونو بگیرم؟

-بله؟

جوابم رضایت نبود. پراز شک و تردید و سؤال بود. گیتارش را به دوستش سپرد و جلو آمد :– خوبین ؟

در چشمهایم به دنبال جواب میگشت. خوب بودم ؟! نه ! خوب نبودم. خوب هم نمیشدم اما محال بود بار دیگر دردهایم را در سفره ی دل بچینم و برای هر غریبه ای پهن کنم.

-بفرمایین؟

دستش را پس سرش کشید. تتوی روی ساعدش خودنمایی کرد :–نیومدین چهار روزی نگران شدیم .

به دنبال حرفش هر دو به دوجفت چشم دیگری که ناظرمان بودند نگاهی انداختیم.

سرتکان دادم و بی حال گفتم :– ممنون.

-من شایانم .

چرخید و دوستانش را معرفی کرد :–آرمان ، امیرحسین.

منتظر معرفی من بودند ؟! انتظار بیهوده ای بود. آهسته گفتم :–بله... سلامت باشین.

کمی مردد پرسید:–میشه اسمتونو بدونم؟

دستم خسته شد.

راه افتادم و بساطم را کمی آن طرف تر پهن کردم. به دنبالم آمد و پیش پایم خم شد :–یک دستی سختتونه. بذار کمک کنم. اسمتونو نمیخواین بگین ؟

پلاستیک را از داخل کیس درآوردم و روی زمین پهن کردم و رویش نشستم :–آشنایی برای چیه؟

زانو زده مقابلم ماند و آرام گفت:–خیلی خسته ای.

اخمی کردم و به بهانه ی تست کوک سازم پشت مضراب را روی سیمها کشیدم.

-کاری هست بفرمایین.

-از وقتی اون شب خوندین با بچه ها تصمیم گرفتیم پیشنهادی بهتون بدیم.

-...

-خوشحال میشیم عضو بَند ما بشین.

نیم نگاهی به سمتش انداختم:

-...

-یه بند زیرزمینی هستیم. صدای شما محشره. فراتراز محشر درواقع. خوشحال میشیم همکاری کنین با ما. اگه بجای وکالیست ما همکاری کنی...

-...

-همیشه همینجوری نمیمونیم. هدفمون بزرگه. اول راهیم. اما سبک کارامون جدیده. شک نداریم که زود مشهور میشیم. الان داریم سبکمونو میشناسونیم...

سربلند کردم و اجازه ندادم بیشتر بگوید:

-شرمنده من نمیتونم.

شاید این بهترین فرصت برای کسی مثل من بود. رهایی از تنهایی، اتفاقات جدید، مسیر جدید ،دوستان جدید! شاید خوشحال تر میشدم. شاید به قول خودش شهرت و به تبع ثروتی عایدم میشد

ولی من خسته ی خسته بودم. خیلی خسته! وقتی داغ پریا بر دلم و داغ عشق ناکامم در تمام وجودم میجوشید؛ چه امیدی به آینده؟ چه امیدی به زندگی؟ چه امیدی به نفس کشیدن؟! حرکت دستش مقابل چشمم ؛ نگاه ماتم را کات کرد :-خانوم؟!

بی حواس نگاهش کردم و سرتکان دادم :-شرمنده من شرایطشو ندارم.

شک ندارم که در تمام عمرش این همه سرما و نا امیدی ندیده بود. ایستاد و دستهایش را در جیب شلوار اسلشش فرو برد:

-به هر حال خیلی موقعیت خوبی بود.

مضراب به دست گرفتم و سرتکان دادم و نشنید که در دلم ریشخند زدم. موقعیت خوب برای من معنایی نداشت. به معنای واقعی کلمه بی انگیزه بودم و بی هدف. نفسی گرفتم و

غوغای ستارگان را نواختم. با هر ضربه انگار که دردهایم را بیرون میریختم. تکرار دوم بود که بی اراده شروع به خواندن کردم.

برایم اهمیتی نداشت که اطرافم هر لحظه شلوغ و شلوغ تر میشد. انگار که سیم های سازم سیم آخر بود. چرا که دیگر نه آبرویم مهم بود و نه اسکناس هایی که مقابلم میگذاشتند. از همه غافل بودم. از عالم و آدم به دور شده بودم. بغضی در گلویم داشتم که با هر نغمه بزرگ تر میشد. صدایم میلرزید و سوزش اشک خودم را در می آورد.

رهگذران با دیدنم کمی می ایستادند، گاهاً پولی میگذاشتند و میرفتند.

آخرین سیم را زیر ضربه ی پر درد مضرابم جا گذاشتم و سربلند کردم. سربلند کردم و انگار که دنیا روی سرم خراب شد. انگار که آخرین آوار خانه ی خرابم روی سرم هوار شد.

تصویر دو چشم آشنایی که این روزها غریبه ترین بود نابودم کرد. توصیف حالم ممکن نیست. آخرین تکه های غرور و شخصیتم مقابل چشمهایم خرد شد و فرو ریخت. دلم میخواست همانجا بمیرم. اصلا اینجا چه کار میکرد ؟! اینجا چه میخواست؟! پیدایم کرده بود ؟! نگاهم با غرور زخمی ام لج کرده بود. تتمه ی غرورم التماس میکرد تا نگاهم را بدزدم و بیشتراز این حقارتم را به نمایش نگذارم اما چشمهایم سرکش و تشنه و پر عطش یک نفس او را نوشید. اویی که

ناباور تراز من بود. اویی که آشفته و بدحال به نظر میرسید. اویی که کم مانده بود دوزانو بیفتد و گریه سر دهد! اما چرا ؟ چرا جوری نگاه میکرد که احساس میکردم برایش مهم است؟؟ چرا جوری به نظر میرسید که احساس میکردم هنوز هم دوستم دارد ؟ !

نه او دوستم نداشت. نه! حماقت بس بود. خیال خوش کافی بود. تعبیر های سرخود ممنوع بود !

دستم به آنی یخ زده بود. فکرم کار نمیکرد. برای چه آمده بود ؟! حالم خوب نبود. اسکناس ها برایم آینه ی دق شده بودند.

ای کاش نمیدید. ای کاش حداقل پولی در کیس نبود. اصلا ای کاش طوفان میشد و همه اشان را باد میبرد ! این بار دست دراز نمیکردم تا بگیرمشان. این بار فرق داشت این بار...

به سمتم می آمد. خراب احوال و پریشان .

جمع شدم. حقیر و ضعیف و خجالتزده. مقابلم زانو زد و دستش را به سمت سنتور دراز کرد. برش داشت و روی پولهای درون کیس گذاشت. دستهایش لرزش خفیفی داشت. حالش بد بود. حالم بد بود. قفل های کیس را تند و اشتباه باز و بسته کرد .

بی اراده دستم را پیش بردم و روی کاور گذاشتم. سرش پر شتاب بالا آمد. اشک حلقه زده در چشمهایش برقی زد. پلک انداختم و نگاه ناتوانم را به یقه ی نا مرتب لباسش دادم :–نکن.

صدای نفسهایش نامنظم و بلند بود. کیس را از زیر دستم کشید و ایستاد:–پاشو.

در دلم لعنت میفرستم برای قلبی که با دیدنش از ریشه میلرزید. این بود فراموش کردن هایم ؟! فراموش کردن منطقی چند لحظه ی پیش؟

بلند نشدم. آمادگی تحقیر های پشت همش را نداشتم. امروز برایم چه خوابی دیده بود خدا میداند. صدای شایان راشنیدم:

-مشکلیه؟

نامیرا خشمش را سر او خالی کرد :–نخیر!

شایان بار دیگر پرسید :–خانوم ؟

چرا احتمال نمیداد نامیرا کس و کارم باشد؟ انقدر ذلیل به نظر میرسیدم که به من نمی آمد ناموس همچین مردی باشم ؟

سرم را بالا انداختم و آرام گفتم:–مرسی.

عقب نشینی اش را دیدم. چرخید و رفت. نامیرا هنوز بهت زده بود. خم شد و تکرار کرد :–بلند شو.

لحنش همه احساسی را به خود گرفته بود.

خشم، بهت، بغض و...

و کمی غیرت که نمیخواستم باور کنم. زدم پای خطای شنیداری و آرام گفتم:

-یه ذره آبرو داشتم...

ادامه اش را با صدای لرزان از بغض و شرم گفتم:–که اونم دیگه ندارم.

دست آزادش را جلو آورد و دور بازویم حلقه کرد. وادارم کرد بایستم اما بلند نشدم.

حالم از خودم بهم میخورد. از این که خفت و خواری ام را دید حس مرگ داشتم.

سرش را جلو آورد :– بلند شو.

بلند شدم اما دستم را از دستش بیرون کشیدم و افتان و خیزان راه افتادم. به دنبالم می آمد. صدای قدم هایش در سرم کوبیده و اکو میشد. گفته بودم کار جدیدم گدایی نیست اما حالا میفهمیدم که کم از گدایی ندارد. گفته بودم دزدی نیست اما حالا احساس میکردم که من را درحال دزدی دیده.

نفرت داشتم از خودم. از همه ...

احساس میکردم که تنها مرگ میتواند راحتم کند و در همین لحظه بود که به یک چیز فکر میکردم. به اینکه باید خودم را ازبین ببرم.

تحمل این یکی را نداشتم. هیچکسی نمیفهمد که من چه کشیدم. وقتی که تصویر روزهای منِ بعد از خودش را دید. هیچکسی درک نمیکند چه حالی شدم. وقتی که دربه دری بعد از جدایی امان را دید.

بغضم بلند ترکید و دست سالمم را روی دیوار های سیمانی کشیدم. خم شده بودم و از فشار این همه تحقیر و بیچارگی زار میزدم. یک دست به دیوار و دست بسته شده ام در آغوش. می رفتم و اصلا نمیدانم به کجا! قدم هایم در هم گره میخورد و به زور خودم را سرپا میکردم.تا دنیا دنیا بود نمیخواستم حتی یک ثانیه ی دیگر چشمهایش را ببینم.

صدای بلند و ممتد بوق ماشین و متعاقبش " یابو" گفتن راننده و فریاد نامیرا درهم پیچید.

کیس سنتور را پرت کرد و دستم را با ضرب کشید. تخت سینه ام زد و به ماشین پارک شده ی کنار خیابان تکیه ام داد.

انگار منتظر تلنگری بود تا دردهایش را بیرون بریزد. درصورتم داد کشید :–میخوای بمیری؟

متوجه ماشینی که نزدیک بود زیرم بگیرد نشده بودم اما بدم هم نمی آمد که بمیرم.

نگاه خیس و شرمنده ام در نگاه سرخش بود و باورم نشد که چشم هایش هوای گریه داشت.

خیلی خودش را کنترل میکرد تا نبارد. نگاهم به رد اشکش بود. دلم بیشتر لرزید. نگاهم پایین افتاد و سرم پایین تر. چند قدم دور شد و ندیده فهمیدم مشغول جمع کردن خَرَک های پخش و پلای روی آسفالت است. سنتور مادرم شکست. مادرم بود که از دیدن شکستن من شکست. اسکناس های رها شده را با حرص لگد کرد و فقط سنتور را در کیس شکسته جا داد. برگشتم و این بار هدفمند قدم برداشتم. به سمت خانه ی غریبم با فکر خداحافظی از تمام دنیا.

دستم را کشید. بی اراده پسش زدم. از پررویی نبود. از طلبکاری نبود که میدانستم تا ته دنیا بدهکارش هستم. فقط دلم رفتن میخواست. ماندن نمیخواست که ماندن ، مرگِ با درد بود. هنوز آنقدری جسور نبودم که دردناک ترین راه خودکشی را انتخاب کنم. نگاه در چشمهایش دردناک ترین مرگ بود. مقابلم ایستاد. سینه سپر کرد. بدون آنکه اهمیتی به نگاه اطرافیان بدهد بلند گفت :-برو عقب، برگرد برو تو ماشین.

کنارش زدم و با همان حال بد از کنارش گذشتم. مچ دستم را گرفت و این بار رهایم نکرد. من را به دنبال خودش کشید.

بی توجه به انگشتهای نشانه رفته به سمتمان. بی توجه به پچ پچ پنجره ها. در عقب را باز کرد و کیس سنتورم را روی صندلی پرتاب کرد. در را با شدت کوبید و این بار در جلو را باز کرد و من را به داخل هول داد. نشستم و در خود جمع شدم. بیزار از زمین و زمان اشکهایم را با آستین مانتویم پاک کردم. حتی دلم نمیخواست یک برگ از دستمال های روی داشبوردش بردارم. پشت فرمان نشست و بازهم در را کوبید. دستهایش را روی فرمان و پیشانی اش را روی دستها گذاشت. از دهان نفس میکشیدم. لبهایم خشک شده بود. زبانم خشک تر. مچاله شده بودم و به در چسبیده .

از گوشه ی چشم دیدم که هنوز تکان نخورده و نفس نفس میزند .

گذشت ... شاید نیم ساعت شاید کمی کمتر. عقب رفت و تکیه داد. پنجه هایش را در موهای آشفته فرو برد و رفته رفته روی صورتش کشید. صدایش از پشت دستها ضعیف تر شده بود :-چه کاری بود میکردی؟

-...

بینی ام را آرام بالاکشیدم و ماتم زده پلک بستم. انقدر خجالت میکشیدم که با این همه مصیبت فقط حالا از ته دل آرزوی مرگ کردم. فکر نمیکردم دیدن اوضاعم به چشم او سخت تر از تمام اتفاقات بد این بیست و چهارسال زندگی باشد. با تمام وجودم احساس بی ارزشی میکردم. احساس حقارت و مرگ.

دستم رفته رفته به سمت دستگیره رفت. باید سربه بیابان میگذاشتم. اینجا چه کار میکردم؟! صدای همزمان قفل هر چهار در ؛ دستم را انداخت .

صدای لرزانش، لکنت خفیف و درمانده اش، نا باوری لحن و کلامش؛ یعنی که حال خوبی نداشت. یعنی که دلش خیلی خیلی سوخته بود !

-چه کاری بود اون نوگل؟؟

دلم برای شنیدن نامم از زبان او تنگ بود. همین دیشب آرزو کرده بودم که ای کاش بار دیگر اسمم را صدا بزند ولی الان...

هیچ لذتی نبردم. نه قلبم لرزید نه حالم خوب شد نه حتی ذره ای حواسم پرت .

نگاهم مات و شوکه و خیره به آجر کوچکی بود که تیرک دروازه ی پسربچه ها شده بود.

-...

-چرا ؟

-...

-این چه کاری بود؟

-...

ناباور ترین لحنی که در تمام عمرم شنیدم:

-گدایی میکنی؟!

انتهای جمله اش را سخت ادا کرد. با بغض و بی نفس. صدای « هین» بغض آلود آخر کلامش تیر بود در قلبم .

کارم به جایی رسیده بود که او با آن همه طلب و نفرت دلش به حالم سوخته بود و این ها همه درد بود.

ندیدم اما فهمیدم که دستش را روی صورتش کشید.

استارت زد و بی حرف راه افتاد. دلم میخواست بگویم گدایی نبود ولی جانش را نداشتم. دیگر فرقی به حالم نداشت .

حتی فرقی نداشت من را کجا میبرد و چه کاری دارد. دیگر بوق کوتاه و مزمنی که هشدار نبستن کمربند هایمان بود اذیتم نمیکرد. دیگر هر دو مثل سابق با غرغر و خنده و شوخی برای خفه کردنش دست نجنباندیم.

میرفت و گاهی دستش را از روی فرمان بلند میکرد و به سمت صورتش میبرد. نمیدانم چه کار میکرد. شاید ترحم های من را از صورتش برمیداشت. به هرحال محال بود نگاهش کنم. نمیشد. سخت شده بود .

فریاد ناگهانی اش برای حجم کوچک اتاقک ماشین زیاد بود. تمام خشم و نفرتش را با گفتن « اَه» بلندی بیرون ریخت و مشتی روی فرمان کوبید.

کنار اتوبان نگه داشت. انگار که نفس کم آورد. پرشتاب بیرون رفت و تکیه برکاپوت و پشت به من ایستاد. همه ی این ها برای نترکیدن بغضش بود. سعی زیادی میکرد تا صدای گریه ی احتمالی اش را نشنوم. خب برای او هنوز این چیزها خیلی اهمیت داشت! آبرو داری... حفظ غرور...حفظ شخصیت... مردانگی ...

از ماشین جدا شد. روی خط سپید و ممتد حاشیه ی جاده راه رفت. دستهایش در جیب و سرش پایین افتاده. قدم هایش آرام و با فکر. دلم برای او هم گرفت.اگر من نبودم او این همه پریشان و آشفته نبود. اگر من نبودم او با آن همه برو و بیا الان وسط این نا کجا از سر درماندگی خیابان را متر نمیکرد. فکر میکردند بنزین میخواهد یا ماشین خراب است. گاهی کنارش نگه میداشتند و چیزی میگفتند. جواب نمیداد. گاهی از بی حواسی گاهی از بدحالی.

بدنم از این همه بی حرکتی و جمع شدگی سِر شد و خواب رفت. تکیه دادم و سرم را عقب بردم .

برگشت و این بار آرام کنارم نشست. صدایش گرفته بود و بم تر از همیشه:

-برگرد خونه.

حالم بد شد. بجای خوشحالی، بجای پر در آوردن بجای شکرگزاری حالت تهوع به من دست داد .

از خودم.از اینکه باعث و بانی این همه حقارت و رحم برای خودم شده بودم.

-...

-میشنوی؟

-...

-گفتم دیگه برگرد.

-...

-بی گناه نیستی.

-...

-مقصری.خیلی.

-...

-اگه میگم برگرد...

زبانِ خُشکم چرخید و بی جان و سرد میان حرفش آمد:-از ترحمه.

-چرت و پرت نگو.

لحنش رفته رفته مهربان میشد و این همه تناقض کشنده بود. جنس محبتش مرغوب نبود. از همان بنجل های پر از ناخالصی بود. از همان هایی که رویش را باعشق پر میکنند و زیرَش مشت مشت ترحم و دلسوزی میریزند.

میدانستم از بزرگواریش بود. میدانستم همین هم از سرم زیاد است. ولی دیگر کافی بود. خودش هم میدانست این زندگی زندگی بشو نیست. میدانست آب ریخته جمع نمیشد.

-...

-بدکردی.

-...

-زندگیمو سوزوندی .

-...

-خواسته و ناخواستش هیچی .

به سمتم چرخید و نزدیک تر شد.هنوز شوکه بود. قدر یک دنیا درد در کلامش ریخت:–اما راضی به این نبودم !!

خراب احوال و بی قرار تکرار کرد :– آخه گدایی؟ !

-...

آرام روی پایش زد و بی تاب به سمت پنجره اش چرخید. صدای فرو دادن بغض و بزاقش را شنیدم.

چشم هایم چرخید و از گوشه ی میدانِ دیدم دستهای پر رگ و پی اش را مشت شده دیدم.

-...

خود خوری میکرد. انگار بدش نمی آمد مشت محکمش را درشیشه بکوبد. مشخص بود که حرفهای دیگری داشت. مشخص بود که برنامه اش با دیدن اوضاع من بهم ریخت و من این را نمیخواستم. بخشش زوری نمیخواستم.

-...

سنگین و رنجیده و آهسته بدون آنکه به سمتم برگردد گفت :–وسیله ای چیزی میخوای برگردیم بردار که بریم خونه بشینیم حرف بزنیم.

-...

-اونایی که به حنا گفتی به منم بگو.

برای این حرفها خیلی دیر شده بود. انقدری بدحال بودم که از فرصت دادنش خوشحال نباشم .

-...

-یه چیزی بگو دل آتیش گرفتم خنک بشه.

گوشه ی پیشانی ام به شیشه تکیه زده بود. حس پرنده ی مریض درون قفس را داشتم. فقط منتظر بودم که رهایم کند. دیر ترین زمان برای بخشش بود.حالا که هیچ عزت وشخصیت و آبرویی نمانده بود.

-...

-به منِ حیوون هم بگو همونارو. برای موندن یکم تلاش کن! مهم بدون منم.

-...

دلخور و رنجیده پشت هم شمرد:

-نه زنگی میزنی، نه پیام میدی، نه اصراری برای توجیه داری، نه منِ هارو رام میکنی...

آرام و با همان خفگی گفتم :-تو بیرونم کردی.

میفهمیدم خشمش این بار جنس دشمنی و کینه ندارد:

-من دیوونه شده بودم میفهمی؟فشار روم بود. یا مغز نداری هنوز؟؟

گوش چپم تیر کشید. سنگین شده بود. سرم را پایین انداختم و بازهم جمع نشستم. شاید همین توهین های کوچک روزی بزرگ تر میشد.با اتفاقی که افتاده بود؛ دیگر شخصیتی نمانده بود که بخواهد احترام بگذارد.

-...

-انتظار داشتی حلوا حلوات کنم بذارم رو فرق سرم؟

-...

-از اون موقع تاحالا مثل سگ دارم با خودم کلنجار میرم کاراتو هضم کنم .

-...

-هضم که نشد. ولی برگرد.

-...

سخت بود حرف زدن. سخت بود حرف زدن پیش کسی که هیچ حریم و آبرویی مقابلش نداشتم. مثلاً هنوز محرم بود. محرم و تنها کس و کارم. اما برایم غریبه ترین شده بود .

آنقدری که با تمام علاقه ام نتوانم بیشتر از این نزدیکی اش را تحمل کنم.

این بار برای قفل‌کردن در دیر جنبید. اما چرا با پیاده شدنم این همه شتاب زده و ترسیده پایین آمد و نگران پرسید :-کجا؟

چرا این همه نگران بود؟ چرا ترسیده بود ؟

کنارم ایستاد. حامی و مسلط. میترسید خودم را بکشم؟ میترسید خودم را بیندازم جلوی یکی ازهمین ماشین ها! نمیدانست درحال حاضر انقدر بد احوالم که هیچ کاری ازم بر نمی آید. گوشه ای روی بلوک های سیمانی نشستم و صورتم را پوشاندم. کنارم نشست. لرز کردم. مثل سابق از حضورش گرم نشدم. باورم نشد وقتی که چسب تنم نشست. احساس میکردم دیدن خفت و حقارتم او را زده تر میکند. جوری که چندشش شود بار دیگر تنش به تن این دختر فلک‌زده ی گداصفت بخورد. اما گرمای تنش خیلی نزدیک بود. گرم بود اما لرز می انداخت به جان.

-چرا نگفتی سعید چیکار کرده؟

لرزی که به جانم انداخته بود بیشتر شد. بیشتر کز کردم. بیشتر مچاله شدم .

-...

نفسش را پر صدا بیرون داد و با دلخوری و کنایه جوری که به در بگوید گفت:

-چه انتظاری. تو چی رو به من گفتی که این دومیش باشه.

لحنش نه هیجان داشت و نه انرژی. نه سوالی بود و نه عصبی. حتی تحقیر و دلخوری هم نداشت.

بی حس بود. بی حال و خسته .

-...

سکوتمان طولانی شد. من هنوز ناخوش بودم. هنوز به یاد صحنه ای که از من دیده بود در دلم خون گریه میکردم. آنقدری شرمزده و بدحال بودم که هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. مثلاً خیلی دلم میخواست برای بازی با زندگی و احساسش از او عذربخواهم. یا درددل کنم و رفتار غیرموجهم را توجیه.

مثلاً از اول اول برایش تعریف کنم. هر چند دیر هر چند بی فایده. اما بهترین موقعیت بود تا از خودم و اختیار بی اختیارم دفاع کنم. بگویم که تنهایی و ترس از بی کسی وادارم کرد تا زندگیت را بهم بریزم اما...

اما دیگر جانی نمانده بود. نه جان و نه دوستی و عشقی که مارا به هم نزدیک کند.

آن قدری که با او رودربایستی نکنم. عشق یک طرفه ام برای غریبی نکردن کافی نبود.

نامیرا حالا مثل یک غریبه شده بود.باورم نمیشد همان مرد نزدیک و مهربان سابق باشد. همان خاطره سازِ مهربان. همانی که پدر دخترم بود و هیچ شرم و حیایی بینمان نبود. اما حالا...

شده بود نامیرایی که فقط و فقط دوست مشترک سامان و من بود. همان حضور سنگین و غریب با دنیایی از شرم و شرمندگی.

بالاخره سکوت را شکست :-الآن چیه ؟

خستگی اش خستگی را به تنم گذاشت. خودم را نمیبخشیدم. برای خسته کردنش خودم را تاابد نمیبخشیدم. چرا به این روز افتاد؟ کسی که میتوانست خیلی خوشبخت تر باشد. چقدر خسته سکوت را شکسته بود!

زبانم این بار چرخید. از سنگینی خستگی او وادار به حرکت شد:-برو.

-کجا ؟

-خونت.

فهمید که افسار نگاه تشنه ام را سفت و سخت به دست گرفته ام تا به پای او نیفتد. چرا که کمی سرش را پایین تر آورد و از قصد نگاه میخش را به گونه ی گلگونم کوبید. جوری که وادار شوم تا نگاهش کنم :-کجا؟

سرم را چرخاندم. پشت به او. رو به ماشین روشن و درهای بازش. پس سرم میسوخت. از نگاه داغش. از نفسهای نزدیکش.

صدایم ازبغض و شوکی که هنوز وفادارم بود و رهایم نمیکرد لرزید:- خونت.

نزدیک ترشده بود. نمیدیدم. حس میکردم.

-بدهکارم شدم؟

میان کلامش آمدم و پر از درد و خفگی گفتم:-بسه. بخدا خودم میدونم بدهکارم.

-...

پشت دستم را روی چشمهایم کشیدم و مثل دختربچه ی خطاکار و درمانده ای با صدای نامتعارف و نازکی گفتم:-برو.

متأثر شد. ندیدم. شنیدم.

-منظورم این نبود.

امان از صدایی که هر لحظه گرم تر میشد. امان از لحنی که هر لحظه دوست تر میشد.

امان از « آه » منقلبی که درقلب جملاتش میتپید. آهی که به زبان نمی آمد اما در واج واج حرفهایش احساس میشد.

قسم میخورم که دلم نمیخواست با صدای بغض آلود وزنانه ام دلش را به دست بیاورم. قسم میخورم که این بار با گریه های بی اراده ام قصد دلبری نداشتم .

-من ازت خجالت میکشم .

-...

بغضم بلند و کودکانه ترکید و انگار تازه از شوک درآمدم:-نمیخواستم منو اونجا ببینی.

احساساتی شد. ندیدم. لمس کردم.

دست داغش روی پایم نشست. پلک هایم را محکم فشردم و لبم را گاز گرفتم. ندید که با دستش چه بلایی سرم آورد. ندید که تمام دل و وجودم از آشتی دوباره ی دستهای امن وگرمش با تن خسته ام ریخت.هنوز صورتم را ندیده بود. هنوز اشکهایم سیاهی های روی چهره ام را نشسته بود. هنوز برگشتن و غرق شدن در چشمهای زیبا و نجیبش ممکن نبود. هنوز روسیاه بودم و شرمنده. چقدر بد که خوب ترین اتفاقها در بدترین حال ممکن می افتاد. چرا حالا باید نوازشم میکرد وقتی که دیگر هیچ شخصیت و عزتی برایم نمانده بود؟ وقتی که تصور صحنه های امروز اجازه نمیداد از مهربانی ذره ذره اش لذت ببرم. مهربانی ای که اگر آسمان به زمین می آمد بازهم ترحم تعبیر میکردمش.

دستش آرام روی پایم لغزید و صدایش را کمی جدی تر کرد. جوری که به لحن مهربان دستهایش نمی آمد:-پاشو. پاشو این حرفارو نزن.

-...

-حال خودمم بد شد. ولی غریبه نیستیم.

دوستش داشتم وقتی که احساس کردم برای حفظ غرورم درصد مهربانی اش را کم کرد و کمی منطقی‌ترادامه داد. خودش هم فهمید مهربانی خیلی زیاد ناراحتم میکند. با سخت گیری گفت:-حرف زیاد داریم. برای خیلی چیزا توضیح میخوام.

نیمرخ شدم. سرم را پایین انداختم. دستش هنوز روی پایم بود. دلم برایش تنگ بود. برای رگ های ورزیده و بی‌رنگ و برجسته اش. برای‌ساعت براقش. برای موهای مرتب و کمرنگ روی انگشتانش.

ولی خوشحال نبودم. دیدن دستش رفع دلتنگی نمیکرد. وقتی که میدانستم از بوسیدنشان محرومم.

من برنمیگشتم. حالا دیگر خوب میدانستم که لایق زندگی با او نیستم .

چطور کنارش میماندم وقتی که میدانستم تا دنیا دنیاست تصویر امروزم را در خاطرش نگه داشته؟

دستش را برداشت. حالم بدتر شد !

این همه تضاد و بی ارادگی مسخره بود. چطور ادعای منطق داشتم؟! چطور دایم از برنگشتن میگفتم درحالی که دلم میخواست بازهم به من دست بزند؟ !

تکلیفم را نمیدانستم. تمام وجودم او را فریاد میزد و نمیدانم این کدام عضو از وجودم بود که بودنم در کنار او را اشتباه محض میدانست. انقدر برای داشتن دوباره اش بی تاب بودم که حتی احساس میکردم منطق و فکر و مغز و هر آنچه که در من ادعای فرهیختگی دارد هم او را میخواهد!!

طولی نکشید که صدای دلم به دستش رسید و بار دیگر آن را پشتم احساس کردم.

با تمام بدحالی ام ، با تمام فرارم از ترحم و لطف و دلسوزی؛ احساس میکردم ذره ذره به زندگی برم میگرداند. نوازش دستش را احساس کردم:-چاره ای نداشتی. مجبور بودی کارکنی .

-...

دستش پیش رفت و دور پهلویم چفت شد. باور نداشتم. مثل تمام خوشبختی های کاذب این سالها این هم سراب بودم .

سرم تا سینه خم بود و نمیدانم اشکهایم شور بود یا شیرین. بین خواستن و نخواستن و ماندن و نماندن دست و پا میزدم.

من را در آغوشش جا داده بود. چانه اش روی سرم نشست! نه این دیگر خواب بود !

-جالبه من احساس شرمندگی میکنم! از خودم بیزار شدم تو اون وضع دیدمت.

-...

-سعید که گفت سامان پول پیشتو ریخته حسابت خیالم راحت شد. گفتم پول توی دست و بالت هست به هر حال .

-...

-خونه گرفتی باهاش؟

سرم را آرام تکان دادم.

-...

نفسش بوی عذاب وجدان میداد.

لب و بینی اش روی موهایم نشست!! رؤیا بود. سرم را بوسید. عمیق! با نفس و بلند.

کنترل اشکهایم را نداشتم. از خجالت آغوشش سربلند نمیکردم. چرا من‌را بوسید؟ مگر هنوز ارزش بوسیدن داشتم؟!

دستش روی پهلویم بالا و پایین شد:-بسه دیگه.

-...

-پاشو.

-...

بوسه اش مثل یک مسکن قوی بود. جوری آرام شدم که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده.

رامِ رام. گیجِ گیج. بدون فکر. بدون اضطراب. حتی بدون تصمیم و هدف. یعنی که هنوز هم نمیدانستم چه کاری خواهم کرد. فقط آرام بودم. بلندم کرد و این بار آرام روی صندلی نشاند.در را هم آرام بست. خودش هم آرام نشست. آرام هم راه افتاد. همه چیز آرام بود. چشمهایم خمار و خسته بود. انگار ماشین ها هم آرام حرکت میکردند. صدایش آرام به گوش رسید :-بهت اعتماد کردم نوگل.

-...

پلکهایم روی هم افتاد و باز نشد.

-...

-امیدمو نا امید نکن. برگرد ثابت کن اونی نیستی که فکر میکردم و فرشته میگفت.

-...

-میتونی؟

دست دراز کرد و جعبه ی دستمال کاغذی را برداشت. مقابلم گرفت.

یکی برداشتم و سر تکان دادم. صورتم را تمیز کردم و گلوی گرفته ام را صاف.حالا که حالم مساعد شده بود بی جان اما مصمم و جدی شروع کردم:-زندگی کنارتو آرزوی هر زنیه .

-...

-فکر نکن ناز میکنم. زندگی با تو آرزومه.

دستش را پشت گردنش کشید و چیزی نگفت. احساس کردم منتظر است. برای شنیدن باقی حرفهایم منتظر بود.

-...

-دوستت دارم. اینو دیگه دروغ نمیگفتم.

گلویم را آهسته فشردم. درد میکرد. از فشار حرفهای مانده و تلنبار شده .

-...

-به خدا قسم من با اون پسر هیچ رابطه ای نداشتم .

سنگین ترین ودرشت ترین دردم را اول گفتم. سبک تر شدم. نیم نگاهی به سمتش انداختم.

متفکر وشاید کمی حساس به نظر میرسید. پنجه کلاغی هایش به چشم می آمد. چشمهایش تنگ شده بود و مستقیم را نگاه میکرد.

-...

سرم چرخید و به شیشه تکیه داد:-بگم ؟

-بگو.

-هیچی بینمون نبود. اینو تو بیشتر از هرکسی میدونی.

خجالت کشیدن مسخره بود. برای مایی که خانه یکی شده بودیم. اما کشیدم.

-فرقی میکرد ؟

-...

-باید میگفتی نوگل. باید میگفتی.

-...

-محرمت بوده میفهمی؟ من از یه دوست دخترِ غیررسمی برات گفتم ! من زار و زندگیمو بهت گفتم ! اما شما چیکار کردی...

حرفش را خورد. دراصل خشمی که بی اراده داشت شعله ور میشد را خورد.حق داشت. درحال حاضر محق ترین بود .

بی نفس و لرزان گفتم:-ترسیدم بری.

-...

-خلاصه ی کل حرفام اینه.

دستمال را روی چشمهایم کشیدم و ماتم زده ادامه دادم:-ترسیدم پشیمون بشی. سامان و فرشته صبح تا شب میگفتن من تنها میمونم. تنها میمیرم...

-اسم نجسشونو نیار.

راهنما زد و با احتیاط پیچید. همینکه سرعت گرفت ادامه داد:-منو اینجوری شناختی ؟ همه رو مثل اون یارو شناختی؟

با این حرف یاد نیلوفر افتادم. مادرمهدی که سنگ تمام گذاشته بود!

سرم را پایین انداختم و دستمال‌را پرپر کردم. بزاقم را مقطع وسخت فرو دادم. روی پرسیدن نداشتم. روی کنجکاوی و زیاد ازحد حرف زدن. وگرنه برای شنیدن از نیلوفر بی قرار بودم. گلویی صاف کرد و گفت:

-گفتنیا و شنیدنیا زیاده حالا. ولی پیرو اون حرفت که برگشتی گفتی ترحم و فلان باید بگم با اجازت من از سه روز پیش دنبالت کردم جاتو پیدا کنم.

نمیدانستم چه حسی دارم. بهت زده نگاه لرزانم را به نیمرخش دادم .

-...

-من امروز اومدم که صحبت کنیم .

دوباره سرم را پایین انداختم و دستمال را در مشتم له کردم.

-چرا نیومدی بالا؟ دم در کشیک کشیدی. بعدم تا پارک تعقیبم کردی.

-...

بینی ام را بالا کشیدم و از پنجره به بیرون خیره شدم:

-حق میدم.

-...

ضعیف و شرمزده گفتم:- ولی چطور میخوای بازم زندگی کنیم؟ اعتماد...

-فقط کنجکاوی بود. نیومدم سه روز بست بشینم در خونه. اتفاقی بود. اتفاقی دیدم زدی بیرون. دنبالت اومدم چون برام سوال بود با این سنتور کجارو داری بری.

-...

-من باکسی تعارف ندارم. مخصوصا درمورد زندگیم. بهت گفتم اعتماد دارم دیگه این بحثو تموم کن.

خوشحال بودم یا ناراحت نمیدانم. واقعا نمیتوانم حالم را توصیف کنم. گیج بودم و فقط میدانستم که کمی بهترم!

-میشه منو فعلا ببری خونه ی خودم؟

راه خانه ی مشترکمان را پیش گرفت و تخت گاز رفت :-دارم همینکارو میکنم.

****

بدحال و مضطرب روی صندلی نشسته بودم و بهت زده به رومیزی خیره شده بودم. باورم نمیشد فرشته همچین کاری کرده باشد. از هیچ لحظه ای برای خرد کردنم نگذشته بود! وقتی که به روزهای دوستی و مهربانی امان فکر میکردم؛ تصور میکردم تمام اتفاقات این مدت خواب بوده. توصیف و تشریحش ممکن نیست.تا زمانی که رابطه ی مارا درزمان رفاقت لمس نکنند نمیفهمند که چرا این همه متحیر و ناباورم.
کم کم تصور میکردم که فرشته از یک بیماری روانی رنج میبرد! آنقدری از کار فرشته حالم بد بود که فرصتی برای خوشحالی از کار نامیرا نداشتم. نشد که ته دلم با خیال راحت برای عشق غیرمستقیمش بلرزد. برای حفظ آبروی من و زندگیمان از شکایتش علیه سامان و فرشته صرف نظر کرده بود.
نمیخواسته این درگیری ها پای والدین خودش و سامان را وسط بکشد و به تبع نیلوفر از خیلی چیزها باخبر شود. اما افسوس که فرشته بازهم بی صفتی کرده بود و آبرویی برایم نگذاشته بود.

نامیرا برگشت و هر چند مهربان اما هنوز کمی سرسنگین گفت :-ولش کن.فکرتو درگیر نکن.

سینی را روی میز گذاشت و در حالی که مقابلم مینشست گفت :-حق بده. مادرم قدر من نمیشناست.

-...

هنوز روی مستقیم نگاه کردن در چشمهای خیره و پرحرفش را نداشتم. با وحشت اما آرام پرسیدم :-حالا چی میشه؟

فنجان خودش را برداشت و کمی بیخیال گفت:–حرفایی که به مادرم زد خیلی بدتراز اون چیزایی بود که به من گفت.

حبه ی قند را بین دو انگشتش بازی دادو گفت:–پس کنار اومدن مادرم بیشتر طول میکشه.

دستم را مشت کردم و به پیشانی تکیه دادم. پلکهای لرزان و شرمنده ام بالاتر نمی آمد. دستش دراز شد و برایم چای گذاشت. ازاینکه هنوز عادت های قبلش را داشت حالم بهتر میشد. ازاینکه هنوز هم به محض رسیدن به خانه چای پررنگ میخورد حس خوب آشنایی داشتم.ازاینکه تغییر نکرده بود خوب بودم.

مردد گفتم:–حنا ازم دفاع نکرد؟

-چرا.

با خجالتی که هنوز در من جاری بود پرسیدم :–میشه بگی مادرت دقیقاً چی گفت ؟

چایش را نیمه نوشید و روی میز گذاشت. بلند شد و بلند شدنش همزمان شد با کشیده شدن صندلی روی سرامیک ها .

بدون جوابم نگذاشت. اما برای جواب دادن عجله ای هم نداشت. به سمت سینک رفت. شیر آب را باز کرد و ندیدم که چه کار کرد .

از کنارم گذشت و دستش را با حوله ی کوچکی که از آویز ستاره نشان آویزان بود پاک کرد .

درحالی که از آشپزخانه خارج میشد خسته و ناامید گفت :– زیاد خوب نیست.

تپش قلبم بیشتر میشد. از زندگی اجباری بیزار بودم. از اینکه تمام روزم پراز تشویش و کلنجار باشد. پراز عذاب و استرس. پر از عذاب وجدان برای جدایی انداختن بین مادر و پسر. من خسته بودم تاب جنگیدن دوباره نداشتم.

آرام ایستادم و گفتم :–اگه مادرت راضی نباشه...

برگشت و منتظر نگاهم کرد :–خب؟

-نمیتونیم زندگی کنیم .

-...

-دوسْت دارم. تو رو ، اینجارو، زندگیمونو...

-...

-ولی این دفعه اگه مامانت راضی نباشه؛ نمیخوام...

راه رفته را برگشت و مقابلم ایستاد. شالی که دور گردنم خفت شده بود را آهسته کشید و نگاهش را به یقه ام دوخت. آرام پلک زد و درحالی که شال را روی تکیه گاه صندلی رها میکرد گلویش راصاف کرد. مثل یک بچه با من رفتار کرد. با حالت آرام و کشیده و لحن شمارشی اش گفت :–یه چیزی بخور...دوش بگیر... لباس عوض کن...بعد بیا حرف بزنیم .

ازآرامشش آرامش نسبی گرفتم. اما هنوز دلشوره داشتم. سرم را پایین انداختم و مضطرب گفتم :–گفتن جدابشیم؟

این بار جواب نداد. به اتاق پریا رفت و از آنجا گفت :–اینجارو دیدی؟

بدحال تر و با قدمهایی سنگین راه افتادم. درست درچهارچوب و کنارش ایستادم.

اتاق خالی شده بود.

-...

-همرو دادم رفت.

-...

لبهایم مزمن و کودکانه می لرزید. دستش بار دیگر به دور پهلویی که این روزها حسابی گود رفته بود حلقه شد. نمیدانم چطور شد که جسارت و جرأتی به خود دادم و بالاخره سرم را به بازویش تکیه دادم. با اندوه زیادی که در اتاق خالی اکو میشد گفت :–وقت نشد باهم عزا داری کنیم .

-...

-اصلا کِی اومد کِی رفت...

-...

-فقط اومد داغشو گذاشت به دل باباش.

جسارتم اوج گرفت و این بار صورتم را با عشق و دلتنگی در سینه ی چپش ، همانجایی که جای قلب بزرگوارش بود پنهان کردم و با درد نالیدم :-دلتنگشم .دارم میمیرم بخدا.

دست دیگرش پشتم نشست و برای لحظه ای احساس کردم همان مرد سابق شده. همانی که عشق و محبتش خالص بود .

حرفی نزد و فقط من را صمیمانه به خودش فشرد. محتاج و درمانده و بی تاب گفتم:

-دارم میمیرم نامی. دلم داره میترکه.

دستش بالا تر رفت و روی موهای رها و آشفته ام نشست. هنوز هم مثل قبل موهای وحشی ام را بلد نبود. هنوز هم دستهای بزرگش با موهایم سازش نداشت. چندباری سعی کرد آن هارا پشت گوشم بزند اما نتوانست. مثل هر مرد دیگری که گاهی مردانگی زیاد و بلد نبودن هایشان دل میبرد .

-...

-خوابشو میدیدم این مدت. سه تایی بودیم. بزرگ شده بود.

ناباور سر بلند کردم. به درگاه تکیه زده بود و پایینی نگاهم میکرد. از این

فاصله ی نزدیک عزیزتر بود. چشمهایمان تند و تند روی هم سر میخورد.

-...

لبخند بی جان و تلخی زد :-حکمت اومدن و رفتنش چی بود؟

با بغض فقط شانه انداختم. اگر یک کلمه

حرف میزدم بازهم اشکهایم روان میشد و هیچوقت ربط بین چشم و لبهایم را نمیفهمیدم.

دستش روی گونه ام نشست :-گریه نکنی.

محتاج و تشنه دستم را روی سینه اش گذاشته بودم و دلتنگ نگاهش میکردم.

باور نمیکردم من را بخشیده. هرچه میگذشت بجای آنکه هضم بشود محال تر به نظرم میرسید.

این همه بزرگی این همه بخشندگی...

باهزار سختی و بالا و پایین شدن صدای لرزانم تنها توانستم بگویم:-ببخشید.

پلک هایش روی هم افتاد. انگار منتظر همین بود. همینکه ندامتم را از ته دل به دلش هدیه کنم. بار دیگر گفتم:-جبران میکنم. حلالم کن.

در خواب و رؤیاهم نمیدیدم. اینکه بار دیگر من را با همان شدت و عطش دوست بدارد.

اینکه نگذارد فعل جمله ام را درست و کامل تمام کنم. نفسم بند آمد ولی برای خوشامدش حاضر بودم بمیرم! نمیخواستم در زندگی جدیدم زنی منزوی و بدبخت باشم ولی از حالا عهد کردم ذره ای با کارها و تصمیماتش مخالفت نکنم.وقتی که دوست داشت این همه دلتنگ و یک نفس و پر درد من را ببوسد؛ بگذار ببوسد! با دستهای مهربانش مراقبم بود. که وقتی از شدت بی جانی در برابر هیبتش عقب عقب میروم زمین نخورم. هرگز باور نمیکردم که روزی بخواهد اتاق ممنوعه را با دستهای خودش به رویم باز کند.

و شاید این بود معجزه ی عشق. تمام خستگی هایم را باد برد. خستگیهایی که فکر میکردم سنگینی اشان کمرم را میشکند. آنقدر راحت و نرم ترکم کردند که انگار به سبکی پر بودند و نفسهای گرم و خوش عطر نامیرا پرشان میداد .

باورم نمیشد که تا نیمه های شب در آغوش امنی که فکر میکردم داشتن دوباره اش محال است آرام بگیرم.تا سحر حرف زدیم. تاسحر درددل کردیم و از ناگفته ها گفتیم .

از قول و قرار ها و عهدهای تازه. از اینکه تصمیم دارد با پول مهرم و کمی بیشترش برای خودم آموزشگاه تأسیس کند! موسیقی درس بدهم! مدیریت کنم! خودم! من! منی که تا چندساعت پیش بزرگ ترین آرزویم مرگ بود! منی که فکر میکردم بی ارزش ترینم. نامیرا جانم داده بود. نفس داده بود. امید و انگیزه... برایم از اهدافش گفت... از اینکه کاری میکند تا مادرش هم من را ببخشد.

ازاینکه کمکم میکند تا درس بخوانم! دانشگاه بروم!

هنوز هم خجالت میکشیدم. هنوز هم بیشتر شنونده بودم. موهایم را جمع کرد و باز هم نتوانست پشت گوشم جا بدهد. لبخندم را ندید. ازاینکه ساده ترین کار زنانه را بلد نبود خندیدم. سرش درست پشت سر من بود. دستش را روی بازوی برهنه ام سراند و تا گچ دور دستم پیش آورد .

آخرین حرفهارا خسته و خواب آلود میزدیم.

-ده روز دیگه گچتم باز میکنیمش.

سرتکان دادم...-:

بوسه ی گرمش روی کتفم آخرین احساس بی نظیر قبل از خواب راحتم بود.

****

کف دستهایم را روی دو چشم نمدارم کشیدم و باز هم تند و تند سرتکان دادم.

در جواب دلداری هایش فقط سرتکان میدادم.

-میفهمی که همین الانشم خیلی رتبت خوب شده؟

به روبه رو نگاه کردم و با بغض نامحسوسی گفتم :–من از این...

نگفتم. باقیش اشکم را در می آورد. با مهربانی خم شد و گفت :–من ازاین چی؟

دستمال را دور بینی ام گرفتم و سرم را به طرف پنجره چرخاندم :–در اصل بخاطر قبول نشدنم ناراحت نیستم.

-...

-خوشحال بودم شاید مادرت بعد دوسال...

نفسش را با صدا بیرون فرستاد :–مادرم بخواد قبول کنه میکنه. فراموش کن.

-...

-تو تلاشتو کردی. بعد این همه مشکلات و دوری از درس والله همین پنج هزارم که اوردی خیلی هنره !

-...

-سال دیگه ایشالله.

دغدغه هایم عوض شده بود. فکر میکردم زندگی خوبم با نامیرا ته آرزویم است اما چه کنیم که انسان بودیم و پر از تغییر و توقع و خواسته های جدید. بعد از پاس کردن درسهای پیش دانشگاهی تمام آرزویم قبولی در یکی از رشته های پزشکی یا دندان پزشکی و داروسازی بود. تا شاید نیلوفر بار دیگر من را در کنار پسرش بپذیرد .

تا شاید از این به بعد من هم اجازه ی همراهی با نامی را در یکی از دعوتهای شبانه داشته باشم. تا شاید اردشیر بتواند آزادانه محبت کند نه که گاهی دزدکی پیام تبریک مناسبت های مختلف را بفرستد. بااین همه از ته دل خدارا شاکر بودم. برای این که من خرد شده را از اول خلق کرد. من تکه تکه شده ای که فاصله ای تا مرگ نداشتم.

و الحق که نامیرا عشق را بر من تمام کرده بود. هرگز کمک ها و دلگرمی هایش را از یاد نمیبرم. گاهی فکر میکردم خدارا در وجودش میبینم. انگار که ناجی من از طرف خداوند بود.

اشاره ای به در آموزشگاه کرد:

-شب میام دنبالت.

نگاهم روی کاغذ مچاله شده ی روی داشبورد بود. همین که رتبه و جوابم را چک کرده بودیم از حرص مچاله اش کرده بودم!

دستش را روی پایم گذاشت و جدی تر گفت:

-بسه دیگه. گفتم همینم خوبه. سال دیگه شرکت میکنی یه چیز خوب میاری.

-...

-برو.

چندبار روی پایم زد :-بجنب منم دیرم شد.

برگشتم وکیفم را از پشت برداشتم.

آهسته و غمگین گفتم :-خدافظ.

بازویم را کشید :–بوسش؟

خنده ام گرفت. آهسته صورتش را بوسیدم.

-...

مهربان نگاهم کرد. چشمهایم را که بی اراده پر آب میشد کاوید و با تمسخر دوستانه گفت :–قیافشو!

تک خنده ی حرصی و کلافه ای کردم و بازویم را از چنگش بیرون کشیدم :–اذیت نکن.

-راستی آگهی دادی کسی رو استخدام کردی؟

همانطور که پیاده میشدم گفتم :–نه بابا یارو دوسال گیتار زده میاد تست میده!

خندید. بیشتر از حدی که باید.

-...

خم شدم و از لای در نگاهش کردم. خودم هم خندیدم:–چیه؟

-باحال گفتی.

-والله! اعتماد به نفس دارن ملت. خدافظ...

-به سلامت .

دوباره برگشتم و تند گفتم :– راستی !

-جان؟

-کی بریم واسه کشف استعداد؟

بی حوصله گفت:–نوگل ول کن میبینی که چقدر کار دارم.

سرتکان دادم :–باشه. پس با میترا میرم.

سرش را بالا انداخت :– نه خودم سرم خلوت بشه میام همراهت. باید فکر کنیم ببینیم چی کار کنیم از کجا شروع کنیم.

صاف ایستادم و در حالی که در را میبستم گفتم :–باشه عزیزم چرا قاطی میکنی.

-قاطی نکردم خستم.

یکی روی شیشه زدم و از روی پل کوچک جوی آب گذشتم.

سر تکان داد و با تک بوقی از من دور شد.

ایستادم ورفتنش را نگاه کردم. چندروزی به او پیله کرده بودم که تصمیم دارم به نوازندگان خیابانی کار و موقعیت تدریس بدهم. استقبال هم کرده بود اما هر بار جوری من را دست به سر میکرد.

لبخندی به اشاره ی از راه دورش زدم. از آینه ی جلو نگاهم میکرد. شستش را نشانم داد و چشمکی زد. بوسه ای سر انگشت زدم و آرام برایش حواله کردم.

وارد ساختمانی که هنوز بوی تازگی بافتش به مشام میرسید شدم. در حالی که وارد آسانسور میشدم شنیدم :–سلام استاد.

سر چرخاندم و با دیدن سارینا و موهای بلند و فرش دلم ضعف رفت. برگشتم و گونه اش را آرام کشیدم :–سلام عزیزم !

خندید و ازقصد موهایش را تاب داد :–مثل قبلنیای شماشدم.

گونه اش را بوسیدم :– آره فرفری.

مادرش تازه وارد شد و گفت :–سلام بخدا شرمنده جا پارک نبود.

سرمرا بالا انداختم و با خوشرویی گفتم :– مشکلی نیست جانم. منم دیر رسیدم.

هر سه وارد آسانسور شدیم. وقتی دست های گره خورده ی من و سارینا را دید برای بار چندم دراین مدت پرسید :–نی نی خبری نشد خانوم کارخانه ؟

نگاه سارینا بالا آمد. روی سرش دست کشیدم و به یاد پریا با حسرت آهی کشیدم :–نه. حالاحالاها نمیشه.

موهای رنگ کرده و افشانش را از صورتش کنار زد و با لبخند گفت :– اوا چرا؟

هر سه خارج شدیم و در حالی که به سمت آموزشگاه میرفتیم گفتم :–شوهرم نمیخواد.

سارینا دستم را رها کرد و به عشق میترا ؛ منشی زیبا و مهربانم دوید .

-چرا نمیخواد ؟ مردا عاشق بچن اکثرا !

-میگه فعلا نه. درستو بخون و...

همزمان وارد شدیم و میترا که در حال بازی با سارینا و رها بود به پایم بلند شد.

برایش دست تکان دادم :–سلام.بشین جانم.

خندان و خوش رو گفت :–قِ شدی؟

با وجود آنکه از یاد آوری قبول نشدنم ناراحت شدم اما خنده ام گرفت و روبه مادر سارینا گفتم :–دیگه مکالمه هاشم تلگرامی میگه.

مادر سارینا خندید :– وای آره پریروز خواهرشوهر من میگه « ج » بده! میگم وا ؟! ج بده چیه؟!

لبخند زدم و در حالی که به آبدار خانه میرفتم گفتم :– نه میترا.قِ نشدم.

با ناراحتی گفت :– اِ پَ چرا پَ؟

جوابی نداشتم. بلند گفتم :– سارینا جون برو سرکلاس بیام.

صدای پیانوی استاد کاشانی باعث شد بی اراده زیرلب جان مریم را زمزمه کنم.

میترا وارد آبدار خانه شد و گفت :–ناراحتی؟

در حالی که به دنبال تیبگ کابینت هارا باز و بسته میکردم گفتم :– آره.

-معلومه واقعا.

خنده ام گرفت :– چیکار کنم نشد دیگه.

-ایشالله سال بعد. بیا روی میز منه.

ضربه ای که دوسال پیش خورده بودم؛ هر چند من را از عالم و آدم ترسانده بود. اما دلیل نمیشد با آدمهای جدید ارتباط برقرار نکنم.

این بار حواسم خوب جمع بود. حد و حدودم را با میترا؛ دختری که تصویر بیست سالگی خودم بود حفظ میکردم و این بار میدانستم چگونه رفتار کنم.

ماگ آب جوشم را برداشتم و در حالی که از مقابل میزش رد میشدم گفتم:

-کسی اومد تست بده ؟

نگاهش را از والدین کنار در که برای بردن بچه ها آمده بودند گرفت و تاحدودی بی حواس گفت :-آره. پنج تا اومدن استاد کوشش تست گرفت اما ردشون کرد.

دوباره نگاهش را چرخاند و گفت :-صبر کنین ببینم آقا! شمیم ؟!

به سمتشان برگشتم. میترا به دنبالشان رفت و در همان حال گفت :-ببخشید شما نسبتتون چیه با شمیم؟ آخه همیشه پدرش میاد.

-عموشم.

شمیم سرتکام داد:-عمومه خاله.

نگاه پسر جوان روی میترا بود. چه کسی بود که زیبایی میترا چشمش را نگیرد.

وارد اتاق شدم و به سارینای آماده پشت سنتور نشسته نگاه کردم :-خب ببینم چه کردی؟ بزن.

مضراب هارا محکم میکوبید و همراهش میخواند. کمی ناهنجار و شدیداً فالش!

دستم را روی سیمها گذاشتم :- اوهاع! چی میزنی؟!

لوس بازی های دخترانه اش دلم را میلرزاند. ازاینکه ریز میخندید و به دروغ میگفت که خیلی تمرین کرده بدم نمی آمد. از وقتی گفته بودند شبیه من است دل در دلم نبود تا بازهم مادر بشوم اما افسوس که نامیرا این بار زیادی سخت میگرفت. با وجود مهربانی و عشقش، احتیاط خاصی در تمام برنامه های زندگی امان خرج میکرد.

دقایق و لحظاتی با شیطنت های سارینا سرگرم بودم. چند ضربه به در خورد و میترا سرش را داخل آورد :–استاد کوشش رفتن. یکی اومده واسه مصاحبه.چه کنیم چیکارکنیم؟

جرعه ای ازچای ولرم شده ام را نوشیدم:– بیست مین دیگه کلاسم تمومه.

همزمان استادطاهری سرش راداخل آورد:–با اجازتون خانوم من کارم تمومشد.

سر تکان دادم و نیمخیز شدم :–به سلامت آقا.

میترا چشمهایش را در کاسه چرخاند:–میگه باید زود بره ؛ زنش وقت دکتر داره.

سارینا از خدا خواسته گفت:– کلاس تعطیل؟

روی شانه اش زدم و درحالی که بلند میشدم گفتم :– نخیر تشریف داشته باش.

بلند خندید و از صدای خنده ی از ته دلش من و میتراهم به خنده افتادیم.

لباسم را مرتب کردم و باهمان خنده از در بیرون رفتم. اما با دیدن علی خنده روی لبهایم ماسید. گیتارش را بین پاهایش گذاشته بود و موهای کم پشت شده اش را که زیر کلاه کاسکت تخت شده بود مرتب میکرد. سر بلند کرد و با دیدنم اگر بگویم چشمهایش از حدقه بیرون زد مبالغه نیست.

با دیدنش تصویر تمام سختی های دوسال پیش در ذهنم نقش بست. بهت زده ایستاد و میترای بی خبر از همه جا گفت :–ایشون مدیر آموزشگاه هستن جناب. با خودشون لینک باشین.

این را گفت و ما را به حال خودمان رها کرد.

دستهایم مشت شده بود. اخمهایم در هم میرفت و باز میشد. آرام گفت :–نوگل؟!

موهای اتو کشیده و عسلی شده ام آنقدری عوضم نکرده بود که نشناسد.

سرم را آرام تکان دادم. آخرین تصویری که از او دیده بودم همان روزی بود که جلویش به بدترین حال افتاده بودم. همان روزی که همگی روی سرم آوار شدند.

با من و من و دستپاچه گفت:–آگهی استخدام دیدم.

کلاهش را از روی صندلی کنارش برداشت و تند گفت :– انگار اشتباه اومدم.

-نه اشتباه نیومدی.

ایستاد. همان وقتها هم ضعیف به نظر میرسید و حالا چقدر ضعیف تر شده بود.

خجالت زده و شوکه بود. نگاهم کرد و نمیدانم چرا بغض کرد .

-دنبال کارم آخه.

نگاه تنگم را تنگ تر کردم. گوشه ی ابرویم بی اراده و خفیف میپرید :-مگه پیش آقای بامعرفت نیستی؟

انگار همین کافی بود تا مقابلم بشکند. دستش را روی صورتش کشید :- اخراج شدم.

عجیب نبود. بدون هیچ تعجبی تنها پرسیدم:-چرا؟

-طولانیه.

باحال بد و غریبی نگاهم کرد و چشمهایش را در سالن آموزشگاه لوکس و بی نظیرم چرخاند:- نوگل من شرمندم .

-تو چرا؟

تند و تند سرش را تکان داد :- باشه به هرحال تنها موندی. ولی منم کاری ازم بر نمیومد.

کمی دوستانه تر گفت :-خب خوشحال شدم به سروسامونی رسیدی. مبارکه واقعاً.

همینکه خواست برود یا بهتراست بگویم خواست فرار کند گفتم:-النازو چرا میخوای ببری دکتر؟

برگشت و باهمان بی تابی گفت:-بارداره.

یک تای ابرویم بالارفت. سرتکان دادم و گفتم:

-مبارکه .

-...

-فقط بهش بسپار که توی دورهمیای گرمتون دور و بر اون دوتا نره چون میدونی که؟

ممکنه مثل پریا...

میان حرفم آمد :–گفتم که اخراجم کرد سامان. رابطه نداریم .

باوجود نفرتم نمیدانم چرا بدم نمی آمد بیشتر بدانم. بیشتر بشنوم.

-...

-نوگل واقعا شرمنده من کاری ازم برنمیومد. وقتی الناز جیک تو جیک فرشته شده؛ من نمیشد بیام طرفت.

دستم را تکان دادم :–درک میکنم. بی آزارترین اون جمع تو بودی .

بدون تعارفِ من برگشت وسرجایش نشست!!

انگار شنیدن این حرف از من برایش حکم ماندن داشت!

به دیوار مقابلش تکیه دادم و دست به سینه ایستادم. نگاهش به حلقه ام افتاد و اشاره ای زد :–مبارکه. ازدواج کردی؟

-سه ساله! قبلا تبریک گفتی.

گنگ نگاهم کرد :–نامیرا؟هنوز با همین؟!

خونسرد نگاهش کردم :–پس این دم و دستگاه از کجا اومده؟

-والله سوال بود برام.

-برعکس مردای نامرداین دوره زمونه این یکی خیلی مرد بود .

سر تکان داد و با نفرت خاصی گفت:

-نامردترینشونم سامان دی...ث.

سرم را کج کردم:– منم استخدامت نکنم همینو پشتم میگی؟

از بی پرده حرف زدن و رک بودنم تعجب کرد. از اینکه نوگل مودب و محتاط سابق اینهمه بزرگ شده بود.

-نه بابا تو که حق داری هرکار بکنی باما.

-...

-راستش دروغ چرا من فکر میکردم راست میگن اون اولا. شرمنده...

پوزخندی زدم...-:

-ولی وقتی روی دیگشونو دیدم فهمیدم اینا روانین.

-چی شده علی؟ باتو چه کردن ؟

-الناز الان هشت ماهشه .

-...

-اون وقتی که فهمید حاملس فرشته بیخ گوشش میخونده بیا برو بنداز. علی عرضه جمع وجور کردنتو نداره و چه و چه.

پلکهایم لحظه ای روی هم افتاد. کاملا تصور کردم که با چه لحن و حالی به الناز خط میداده. تمام حرفهایش وقتی که من را یاد میداد هنوز درگوشم بود.

-...

-منم شک‌کرده بودم. هی پیش هم پچ پچ هی بهونه گیریایی الناز. هی جنگ هی دعوا .

-...

-به منم نمیگفت چه مرگشه. فقط میگفت کار کن. دو شیفت کن. خودتم میدونی که نوگل موسیقی و هنر الان چی درمیاد ازش؟

منم که یه دوره گذاشتم کنار یادته که؟

تکیه ام را از دیوار گرفتم و متفکر به سمتش رفتم. کنارش نشستم و عمیق نگاهش کردم :-خب؟

-باز رفتم دهن خودموسرویس کردم پنج تا آموزشگاه پنج جای مختلف تهران از این سرشهر به اون سر شهر.

-...

سرش را پایین انداخت و با کلاه کاسکتش درگیرشد .

-یه شب گوشی النازو هک کردم.

-...

-شک کرده بودم بهش دیگه نوگل.

-...

-چتشو بافرشته خوندم. براش وقت دکتر گرفته بود بچه رو بندازن.

بهت زده گفتم:- الناز که عاشق بچه بود ؟!

شانه بالا انداخت و خودش هم ناباور گفت :- این ابلیس چی داره نمیفهمم. نفوذ میکنه مثل چی میاد خراب میشه روزندگی این و اون. خود کثافتش عقده ای شده عرضه نداره زندگی کنه شده وکیل وصی.

-چیکار کردی؟

-به روشون نیوردم. منتظر موندم ببینم الناز میره؟

صبحش تعقیبشون کردم دیدم بله که میره.

-...

-تا دقیقه ی نود امیدوار بودم الناز برگرده.

برنگشت.

دیگه نفهمیدم چیکار میکنم نوگل. فقط تا میخورد کتکش زدم.

وحشتزده گفتم :-النازو؟!

-نه بابا فرشته.البته الی هم یه سیلی ناقابل خورد.

در اوج بدجنسی ته دلم شاد شد! لبی ترکردم و با لذت سرتکان دادم.

-...

تک خنده ای کرد و دستش را پس سرش کشید :–سامانم البته شبش از خجالتم در اومد.

-...

-بجای ادب کردن زنش منو که با این قد و قواره جر داد هیچی صبحم وسایلامو با گیتار شکستمو پست کرد در خونم.الانم خدمت شمام.

آهی کشیدم و به سنگهای براق کف زمین آموزشگاه خیره شدم .

-سامان هیچوقت هیچی از من نگفت ؟

نیم نگاهی به سمتم انداخت :–نه یادم نمیاد. ولش کن اونم عشق خرکیش کورش کرده .

اسکلن بخدا من کاملا به این نتیجه رسیدم.

-...

-اون روزی به پویاهم گفتم. گفتم بکش بیرون از اینا.ولی فعلا همچنان چسبیده به این دو ع...

آرام خندیدم .

-...

-اونا خوشبخت نیستن خیالت راحت.

آهسته روی پایم زدم و درحالی که نخ روی مانتویم را جدا میکردم بی تفاوت گفتم:–نه باباخیال من چرا راحت.

-...

-من مدیر اینجام. ولی واسه خیلی کارا از نامیرا اجازه میگیرم. استخدام استادا با خودمه ولی استخدام تو اجازه میخواد .

بلند شد ودر حالی که کلاهش را بار دیگر بر میداشت گفت :–نه. اجازه هم بده که نمیده؛ نبینیم همو بهتره.

بلند شدم و گفتم :- دلش بزرگ تراز این حرفهاست.

-میدونم ولی خودمم روم نمیشه.

نگاه آخرش را در سالن چرخاند:-خداحافظ.

نفس عمیقی کشیدم. لبخند زدم. نه عمیق نه کمرنگ. لبخندی راحت :-خداحافظ.

کلنجار

پایان ۱۰/۵/۹۶